

# خواجہ تاجدار

ژان گورہ

ترجمہ ذبیح اللہ منصور

جلد اول





با همکاری مجله خواندنیها  
گوره، زان

خواجۀ تاجدار (جلد اول)

ترجمۀ ذبیح الله منصورى

چاپ اول : ۱۳۴۷ - چاپ دوم : ۱۳۵۶

چاپ سوم : ۱۳۶۱

چاپ چهارم : ۱۳۶۱

چاپ : چاپخانه بهمن - تهران

حق چاپ محفوظ است - تیراژ : ۴۳۰۰۰ نسخه

## فهرست فصول جلد اول ( خواجه تاجدار )

شماره صفحه

عنوان فصل

۱	ستاره دنباله‌دار و نوزاد بدون دنباله
۱۲	شیرزنی بنام جیران
۲۵	رئیس طائفه قاجار در حضور حکمران مغرور نادر
۳۱	چگونه مامورین وصول مالیات مردم را عاصی میکنند
۴۱	توطئه قتل نادرشاه
۵۰	آخرین شب پادشاهی و زندگی نادرشاه
۵۷	پایان کار نادر پسر شمشیر با شمشیر
۶۸	سرنوشت گنجینه نادرشاه در کلات
۷۶	مظالم عادلشاه !
۸۴	بازگشت ایل قاجار باسترآباد
۹۱	میرزا مهدی‌خان منشی نادرشاه
۹۶	جنگ بین دو طائفه قاجار
۱۰۳	سوء استفاده حاکم استرآباد از جنگ دو طائفه
۱۰۹	سرانجام کار عادلشاه
۱۱۳	سلطنت شاهرخ میرزا نوه نادرشاه
۱۱۷	آنجا که مصلحت اقتضامیکند انسان با قاتل جدش هم باید متحدشود
۱۲۵	شاهرخ شاه از محمد حسن خان کمک خواست
۱۳۳	جنگ شاهرخ شاه با ابراهیم‌خان
۱۴۲	قتل عام سکنه قم
۱۴۷	اولین توطئه در مشهد علیه شاهرخ شاه
۱۵۰	زیباترین مرد جوان ایران و نوه نادرشاه را چگونه کور کردند
۱۵۹	قیام رئیس طائفه قاجار
۱۶۷	روزگاری که چهار پادشاه بر ایران سلطنت میکردند
۱۸۰	مبارزه کریمخان زند با قحطی اصفهان
۱۸۴	سلطنت شاه سلطان حسین ثانی بدست میرزا مهدی استرآبادی
۲۱۰	سلطنت آزادشاه در اصفهان
۲۲۴	محمد حسن خان قاجار در صدد اشغال تهران برآمد
۲۲۸	آقامحمد خان قاجار در سن سیزده سالگی
۲۴۰	محمد حسن قاجار کشته شد
۲۴۹	کریمخان زند دستور داد آقامحمدخان را دستگیر کنند
۲۵۴	نخستین شجاعت فوق العاده آقامحمدخان در میدان جنگ
۲۵۹	چگونه آقامحمد خان قاجار را خواجه کردند
۲۶۴	آقامحمدخان قاجار در حضور کریمخان زند
۲۷۱	آقامحمد خان یک دانشمند بود

۲۷۸	زندگی آقامحمدخان در شیراز
۲۸۲	مرگ جیران و مسافرت آقامحمدخان قاجار باسترآباد
۳۰۶	اطلاعات و معلومات آقامحمدخان
۳۱۶	طغیان برادر آقامحمدخان قاجار
۳۲۸	( کاکانوروز ) شاطر
۳۳۴	حسین قلی خان و گریبایدوف و نیروی درباری
۳۳۸	آقامحمدخان در شاهچراغ بست نشست
۳۴۲	مقدمات قتل جانسوز شاه
۳۵۱	آقامحمد خان مرگ کریمخان راپیش بینی کرد
۳۵۵	فرار آقامحمدخان بتهران
۳۶۷	روایات دیگر راجع بمسافرت آقامحمدخان
۳۷۲	موضوع حمله حاکم زندیه بقزوین
۳۸۰	علی مراد خان زند شکست خورد
۳۸۹	شکست ذوالفقارخان امیرخمسه
۳۹۴	فرستاده آقامحمدخان در لاریجان
۳۹۸	رضاقلی خان ب فکر سلطنت افتاد
۴۰۶	حاجی خان حلال خور از آقامحمدخان حمایت کرد
۴۱۴	مذاکره برای کشتن آقامحمدخان قاجار
۴۲۶	اختلاف برادران آقامحمدخان
۴۳۵	رفتار جوانمردانه آقامحمدخان نسبت به برادرش رضاقلی خان
۴۴۰	بر تخت نشستن آقامحمدخان در مازندران
۴۴۸	چگونگی حکومت زندیه در فارس
۴۵۶	محاصره شیراز از طرف علی مراد خان زند
۴۶۹	محاصره تهران از طرف آقامحمدخان قاجار
۴۷۷	تیراندازی با تفنگ در دو بیست سال قبل
۴۸۲	چرا مردم علیه آقامحمدخان شوریدند
۴۹۰	آقامحمدخان قاجار و سر نادرشاه
۴۹۵	چگونه شیخ ویس خان راناینا کردند
۴۹۹	آقامحمدخان دوباره تهران را محاصره کرد
۵۰۴	طغیان اهالی قم و محاصره شهر
۵۱۳	تقی خان زند مردی که باشهامت کشته شد
۵۱۷	آقامحمدخان قاجار تهران را پایتخت کرد
۵۲۱	کتابخوان آقامحمد خان قاجار باوجه داد ؟
۵۲۸	شورش حاکم گیلان
۵۴۰	لطفعلی خان زند شاهزاده زیبا ودلیر
۵۴۷	برادر آقامحمدخان شورش کرد

## ستاره دنباله‌دار و نوزاد بدون دنباله

در شب دوازدهم ربیع‌الثانی سال ۱۱۵۵ هجری در ترکمن صحرا تمام مردان و زنان طائفه اشاقه باش از ایل قاجار چشم با آسمان دوخته بودند و در حالیکه رنگ از صورت هایشان پریده بود، ستاره دنباله‌دار را مینگریستند.

کودکان هم بتقلید بزرگان، ستاره دنباله‌دار را از نظر میگذرانیدند و چون می‌فهمیدند که بزرگان وحشت دارند، آنها نیز میترسیدند بدون این که بدانند برای چه میترسند.

یکی از مردها که مشغول تماشای ستاره دنباله‌دار بود سررا بطرف عقب برگردانید و بزبان ترکی بانگ زد: الله‌وردی، الله‌وردی... بیا و ستاره دنباله‌دار را بین.

چند دقیقه دیگر پیر مردی دارای ریش سفید بلند، در حالی که چوبی در دست داشت و هنگام راه رفتن بآن تکیه میداد از یکی از یورت‌ها خارج و بمردان وزنانی که مشغول تماشای ستاره دنباله‌دار بودند ملحق گردید.

مردها و زنها، با احترام سالخوردگی الله‌وردی کنار رفتند و او را در صف جلو جا دادند و مردی که از الله‌وردی دعوت کرده بود که از (یورت) خارج شود و ستاره دنباله‌دار را تماشا کند پرسید:

الله‌وردی، آیا این همان ستاره دنباله‌دار است که تو در موقع جوانی دیدی و برای ما حکایت کردی.

(الله‌وردی) که با وجود سالخوردگی چشم هائی بینا داشت ستاره دنباله‌دار را نگریست و ناسزائی قبیح که ذکرش دور از ادب است حواله آن ستاره کرد و گفت همان ستاره میباشد که من در بیست سالگی دیدم.

یکی از مردها پرسید الله‌وردی تو چقدر از خدا عمر گرفته‌ای.  
مرد سالخورده جواب داد من درست هشت دوره دوازده ساله از خدا عمر گرفته‌ام اکنون نود و شش سال از عمرم میگذرد.

افراد طائفه (اشاقه باش) که یکی از دوشاخه بزرگ ایل قاجار بودند ، حساب عمر را با دوره های دوازده ساله نگاه میداشتند زیرا بدوازده جانور عقیده داشتند که هر سال منسوب یکی از آنها بود لذا حساب سنوات دوازده گانه را بدقت نگاه میداشتند .

در همان موقع در سایر عشایر ایران ، کمتر اتفاق می افتاد کسی حساب عمر خود را بدقت بداند و گاهی در حساب عمر ، بیست سال اشتباه میکردند لیکن در طائفه اشاقه باش بعلمت فوق زن و مرد ، حساب عمر خود را بخوبی داشتند .

وقتی اللهوردی گفت که نود و شش سال از عمرش میگذرد چون در سن بیست سالگی برای اولین بار آن ستاره دنباله‌دار را دیده بود همه فهمیدند که پیرمرد ، در هفتاد و شش سال قبل آن ستاره را دیده است .

مرد سالخورده که با دیدن ستاره دنباله‌دار ، خاطرات دوره بیست سالگی را بیاد آورد گفت این ستاره که شما اکنون می بینید همان است که من در سن بیست سالگی دیده بودم و اگر هزار سال هم عمر کنم نشانی های آن را فراموش نخواهم کرد . در آن موقع هم این ستاره همین طور که می بینید دو چشم داشت و دارای دم دوشاخه بود و با چشم های ناپاک خود ما را مینگریست .

یکی از زن ها گفت اللهوردی ، باین ستاره ناسزا نگویزیرا اوقاتش تلخ میشود و بیا غضب میکند .

اللهوردی مرتبه ای دیگر ناسزائی وقیح حواله ستاره آسمانی کرد و گفت این ستاره از آدمیت بی بهره است و هر قدر باو احترام بگذارید باز برای ما بلا خواهد فرستاد .

بهمین جهت من باو دشنام میدهم که شاید بترسد یا خجالت بکشد و برود . آنوقت مردان و زنان طائفه اشاقه باش خطاب به ستاره دنباله‌دار زبان بدشنام گشودند تا او را بترسانند یا شرمندesh نمایند و ستاره دنباله‌دار ، ناپدید شود . در حالی که مرد وزن مشغول فحش دادن بودند هیاهوئی از یک طرف یورت ها برخاست و بعضی بانك زدند محمد حسن خان آمد .

محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش بشمار می آمد و بطور موقت باسترآباد رفته بود و افراد طائفه اش میدانستند که او مراجعت خواهد کرد و وقتی شنیدند که رئیس طائفه مراجعت کرده خوشوقت شدند زیرا بازگشت محمد حسن خان در آن موقع که ستاره دنباله‌دار طلوع کرده بود مایه دلداری میشد .

محمد حسن خان که ستاره دنباله‌دار را قبل از رسیدن به یورت ها در آسمان دیده بود پس از این که از اسب فرود آمد ، قبل از این که به یورت خود برود و زنش را که میدانست باردار و نزدیک وضع حمل است ببیند بمردان و زنانی که مقابل یورت ها جمع شده بودند ملحق گردید .

محمد حسن خان ، در آن موقع جوانی بود بیست و پنج ساله و متوسط‌القامه و خوش قیافه و مثل تمام مردان طایفه اشاقه باش ریش را می‌تراشید و سیل را بحال خود می‌گذاشت که بلند شود .

وقتی محمد حسن خان با افراد طائفه‌اش ملحق شد ، نتوانست راجع بمسافرت خود باسترآباد صحبت کند چون مسئله طلوع ستاره دنباله‌دار موضوع مسافرت او را باسترآباد تحت‌الشعاع قرار داده بود .

وی میدانست که همه از طلوع ستاره مزبور بیمناک شده‌اند و خود محمد حسن خان هم از طلوع آن ستاره می‌ترسید زیرا مثل دیگران عقیده داشت که ستاره دنباله‌دار برای نوع بشر بلا می‌فرستد .

در زندگی طائفه اشاقه‌باش که صحرا نشین بودند ، واسب و گوسفند پرورش میدادند ولی زراعت نداشتند بلاعبارت بود از طغیان رودخانه‌ها و غرق شدن یورت‌ها و اسبان و گوسفندان یا خشک سالی و ازین رفتن مرأتمی که اسب و گوسفند در آن می‌چریدند یا ناخوشی مسری مثل وبا و طاعون .

از این سه گذشته ، آنها از بلای دیگر نمی‌ترسیدند و فی‌المثل از زلزله بیم نداشتند زیرا دریورت که عبارت بود از خانه های سبک چوبی که روی آن نمد می‌انداختند زندگی می‌کردند و زلزله ، خانه آنها را ویران نمی‌کرد .

محل سکونت آنها عبارت بود از صحرای ترکمن نزدیک رودخانه اترک و با اینکه برای زندگی محتاج آب آن رودخانه بودند از طغیان آن می‌ترسیدند .

الله وردی حکایت می‌کرد که اولین بار که آن ستاره دنباله‌دار طلوع کرد آب رودخانه اترک و شاخه‌های آن طوری طغیان نمود که صحرای ترکمن مبدل بدریای استرآباد گردید و تمام یورت‌ها ازین رفت و هرچه مردم اسب و گوسفند داشتند از دست دادند و عده‌ای از افراد طائفه هم غرق شدند و فقط آنهایی از خطر جستند که توانستند خود را با ارتفاعات برسانند .

اگر الله‌وردی قدری در نجوم دست داشت می‌فهمید که آن ستاره دنباله‌دار که بظاهر دارای دو چشم و دم دوشاخه است اولین بار در دوره جوانی او طلوع نکرد بلکه از آغاز خلقت هر هفتاد و شش سال یک مرتبه طلوع میکند .

آن ستاره و سایر ستارگان دنباله‌دار در کتاب‌های نجوم منجمین شرق ، از جمله ایران اسم ندارد ولی منجمین اروپائی آن را باسم دنباله‌دار (هالی) میخوانند .

ستاره دنباله‌دار هالی در سال ۱۷۴۲ میلادی بار دیگر طلوع کرد و محمد حسن خان و افراد طائفه‌اش آن ستاره را ، در آن سال اولین بار ، در شب دوازدهم ربیع‌الثانی سال ۱۱۵۵ هجری قمری دیدند .

در آن شب تا بوقعی که ستاره دنباله‌دار هالی در آسمان بود . هیچ يك از مردان و زنان طائفه اشاقه‌باش نخواهیدند و وقتی آن ستاره غروب نمود ، محمد حسن خان و

افراد طائفه‌اش بسوی یورت‌ها رفتند که بخواهند واللهوردی میگفت تصور نکنید که این ستاره دیگر بیرون نخواهد آمد بلکه ، فردا شب و شب‌های دیگر هم آن‌را خواهید دید و مرتبه اولی که این ستاره آمد ، مدت هفت شب آن‌را میدیدند .

مردها هنگامی که بسوی یورت‌های خود میرفتند از خشکسالی (برای آن سال) بیم نداشتند چون قبل از آن تاریخ باران‌های نافع باریده بود .

اما از طغیان آب و بیماری واگیر ، میترسیدند و میگفتند که باید ایلخی‌های اسپ و گله‌های گوسفند را از مراتع نزدیک رودخانه به‌راستی منتقل کرد که دور از رود باشد . (جیران) همسر محمد حسن خان شنید که ستاره دنباله‌دار طلوع کرده ولی برخلاف زن‌های دیگر ، از یورت خارج نشد تا آن ستاره را در آسمان ببیند . زن‌های طائفه اشاقه‌باش عقیده داشتند که هر گاه زن زائو چشمش به ستاره دنباله‌دار بیفتد فرزندش دارای دم خواهد شد .

محمد حسن خان وقتی وارد یورت شد جیران همسرش را مهموم دید و علت اندوهش را پرسید و جیران گفت طلوع ستاره دنباله‌دار در این موقع که وضع حمل من نزدیک است مرا اندوهگین نموده است .

محمد حسن خان پرسید مگر تو بتماشای ستاره دنباله‌دار رفتی ؟

جیران گفت نه و من میدانم که زن باردار نباید چشمش به ستاره دنباله‌دار بیفتد اما طلوع این ستاره در یک چنین موقع ، مرا بسیار ملول کرده است .

محمد حسن خان چون از مسافرت برگشته بود و احساس خستگی میکرد در آن شب غذا خورد و خوابید ولی بعد از ساعتی بر اثر ناله جیران از خواب بیدار شد و متوجه گردید که همسرش دو چار درد زایمان شده است .

محمد حسن خان ، خدمه را که در یورت‌های مجاور بودند بیدار کرد و دستور داد که بروند و قابله را بیاورند و یکی از یورت‌ها را برای وضع حمل جیران خلوت و آماده کردند .

هنوز با مداد طلوع نکرده بود که جیران وضع حمل کرد و خدمه شادی کنان بسوی یورتی که محمد حسن خان در آن بود دویدند و باو مژده دادند که نوزاد پسر است و محمد حسن خان مبلغی برسم مژدگانی بآنها داد .

بعد از این که قابله ، نوزاد را شست و قنداق کرد گفت که پدر طفل برای دیدن فرزندش بیاید .

محمد حسن خان به یورت جیران رفت و آنگاه روی سرش خم شد و مشاهده نمود که طفلی زیبا و لب‌های گلگون دارد و با چشم‌های آبی‌رنگ او را مینگرد .

محمد حسن خان پسرش را بلند کرد و بوسید و شوخی کنان گفت چشم‌های تو نه بمن رفته و نه بمادرت زیرا چشم هر دوی ما سیاه است و تو چشم‌های آبی داری .

قابله که برای دریافت انعام در یورت حضور داشت گفت بعضی از اوقات طفل در شکم مادر ، شبیه بکسانی میشود که مادر آنها را می‌بیند و لابد جیران در موقع بارداری



شخصی را دیده که چشم‌های آبی داشته و فرزندش شبیه باوشده است .  
محمد حسن خان گفت اما چشم‌هایش قشنگ است و امیدوارم که قدم نوزاد  
برای ما مبارك باشد .  
چون آن طفل نخستین فرزند محمد حسن خان و پسر بود قابل انعامی شاهانه  
دریافت کرد و با مسرت رفت .

قبل از این که آفتاب طلوع کند در تمام یورت‌های طائفه اشاقه‌باش میدانستند که  
جیران پسر زائیده می‌فهمیدند که آن روز، روز جشن است .  
روشنائی آفتاب ، وحشت شب گذشته از ستاره دنباله‌دار را در دل‌ها از بین برد  
بود . بزرگان طائفه که از حیث بضاعت پرتراز افراد عادی بودند خود را مکلف  
میدانستند که بمناسبت تولد اولین فرزند محمد حسن خان با توجه باین که فرزند مزبور  
پسر میباشد برای رئیس طائفه چشم روشنی ببرند و افراد طائفه اشاقه‌باش چشم روشنی را  
بزبان خود (گورشه گت مک) میخواندند .

تقدیم اسب و گوسفند بمردی چون محمد حسن خان مناسب نبود چون خود وی  
اسب‌ها و گوسفندان زیاد داشت ولذا بعضی از بزرگان ، قالیچه های زیبای بافت زن‌های  
ترکمن را برای چشم روشنی انتخاب نمودند و بعضی دیگر تصمیم گرفتند که بکه‌های طلای  
نادری را به محمد حسن خان تقدیم نمایند و با تقدیم مسکوک زر، قدم نوزاد را تبریک  
بگویند .

محمد حسن خان ، در آن روز بمناسبت ، تولد اولین پسرش ولیمه‌ای داد که تمام  
بزرگان طائفه اشاقه‌باش در آن شرکت کردند و برسم آن طائفه گوسفندان را در جلد  
آنها بریان نمودند و بجای آب ، شیر مادیان بمیهمانان نوشانیدند و همین که میهمانی  
پایان رسید هوا ابرآلود شد و میزان حرارت تنزل کرد و افراد طائفه اشاقه‌باش در شب  
سیزدهم ربیع‌الثانی بمناسبت ابرآلود بودن هوا ، نتوانستند ستاره دنباله‌دار را ببینند .

از نیمه شب همان شب بارانی تند شروع شد و تا بامداد و سپس تا غروب روز  
بمد ادامه یافت و رودخانه اترک و شاخه‌های آن رودخانه بر اثر باران طولانی وتند ، طغیان  
کرد و آب از بستر رودخانه ها وارد صحرا شد .

آنچه در شب طلوع ستاره دنباله‌دار همه از آن میترسیدند بوقوع پیوست و افراد  
طائفه اشاقه‌باش مجبور شدند که یورت‌ها را رها نمایند و بسوی ارتفاعات بروند تا این که  
از خطر غرق شدن مصون باشند .

الله‌وردی بی انقطاع ستاره دنباله‌دار را ناسزا میگفت و اظهار میکرد من میدانستم  
که این ستاره برای ما بلا خواهد فرستاد .

محمد حسن خان ، برای همسرش که محتاج استراحت بود و همچنین برای  
پسر نوزادش خیلی مضطرب بود خاصه آنکه برودت هوا نشان میداد که باز باران خواهد  
بارید و مادر و فرزند در صحرا ، سرپناه نداشتند .

این بود که تصمیم گرفت جیران و فرزندش را که هنوز اسم نداشت (زیرا افراد طائفه اشاقه باش اسم نوزاد را روز سوم تعیین میکردند) باسترآباد منتقل نماید .

محمد حسن خان هرطور بود برای جیران و فرزندش تخت روانی مهیا کرد و آنها را در تخت جا داد و عده‌ای از سواران اشاقه باش را هم با جیران و پسرش فرستاد و بهمسرش گفت که بعد از ورود باسترآباد بخانه بنکداری با اسم سید مفید که سالها است او را میشناسد و با وی طرف معامله میباشد و محصولات حیوانی وی را خریداری مینماید برود و در آنجا سکونت کند تا این که خبر وی ، باو برسد .

جیران و پسرش که بعد موسوم به (محمد) گردید بعد از ورود باسترآباد بخانه سید مفید رفتند و آن مرد همسر محمد حسن خان را با کمال احترام پذیرفت و کوشید که وسایل راحتی آن زن را فراهم نماید و بهمین مناسبت است در بعضی از تواریخ نوشته‌اند که آقا محمد خان پسر محمد حسن خان ، در شهر استرآباد در خانه سید مفید بنکدار متولد گردیده است .

قبل از این که محمد حسن خان از همسرش جدا شود باو گفت که اسم پسرش را محمد بگذار زیرا نزد خداوند هیچ نام زیباتر از محمد نیست و دیگر این که بعد از ورود بخانه سید مفید تا آنجا که ممکن است کمتر تظاهر و آمد و رفت کند .

محمد حسن خان بهمسرش گفت حاکم استرآباد گرچه مردی است بی‌غرض اما هرچه باشد حاکمی است که از طرف نادر شاه گماشته شده و تو میدانی که نادر شاه با ما خوب نیست و اگر تو در استرآباد با مردم رفت و آمد کنی حاکم نسبت بتو ظنین خواهد شد و تصور خواهد کرد که تو از طرف من مامور هستی که زمینه توطئه‌ای را فراهم نمائی. اگر تو مثل یکی از زن‌های استرآبادی بودی و مثل آنها يك چادر بر سر میانداختی که از سر تا نوک پا تورا میپوشانید کسی تورا نمیشناخت و چون نمی فهمید که زن من و خواهر (محمد خان قوانلو) هستی نسبت بتو بدگمان نمیشد .

جیران گفت من نمیتوانم يك چادر روی سر خود بیندازم که تا نوک پای مرا بپوشاند .

من از کودکی آزاد زندگی کرده‌ام و پیوسته روی من ، گشاده بوده و تو خود بمن گفتی که مقدس‌تر از حریم کعبه جائی در جهان وجود ندارد مع هذا زن‌ها در حال زیارت کعبه ، با این که در احرام هستند باید روی خود را بکشایند در صورتی که غیر از زن‌ها ، ده‌ها هزار مرد ، مشغول زیارت میباشند .

با این وصف چگونه انتظار داری که من بعد از ورود باسترآباد خود را مثل زن‌های استرآبادی بکنم و از سر تا پای خود را بپوشانم .

از این گذشته من اگر چادری بر سرم بیندازم علاوه بر این که نمیتوانم جلوی پای خود را ببینم احساس خفگی میکنم .

محمد حسن خان گفت من نگفتم تو بعد از ورود باسترآباد چادر بر بینداز و هیچ يك از زن‌های طائفه ما چادر بر نمیاندازند تا تو این کار را بکنی و فقط گفتم بعد از این که

درخانه سید مفید جا گرفتی کمتر آمد و رفت کن تا این که بر سر زبان‌ها نیفتی و حاکم استرآباد تصور نماید که تو برای کاری مخصوص در آن شهر سکونت کرده‌ای .  
 جیران آن قدر که از ستاره دنباله‌دار میترسید از نادرشاه بیم نداشت و شاید از این جهت که پیوسته در بیابان زندگی کرده بود و سواری و تیراندازی را میدانست از نادرشاه احساس بیم نمیکرد و قبل از این که باردار شود و او را از سواری منع نمایند سوار بر اسب میشد و با تفنگ کلبی در حال تاخت نشانه میزد یعنی کاری میکرد که بسیاری از مردان اشاقه‌باش نمیتوانستند بکنند و تفنگ کلبی را دو نفر از استادان تفنگ ساز انگلیسی در ایران رائج کرده بودند و از این جهت آن را کلبی (کلب بمعنای سگ) میخواندند که چخماق تفنگ چون سر سگ بود و وقتی چخماق فرود میآمد يك چاشنی را آتش میزد و احتراق چاشنی سبب خالی شدن تفنگ میگردد .  
 محمد حسن خان شوهر جیران هم خیلی از نادر نمیترسید بلکه در آن موقع، نمیخواست بهانه بدست نادر بدهد که با او حمله ور گردد زیرا میدانست که تنها میباشد و پشتیبان ندارد .

اگر دومین طائفه قاجاریه با اسم یوخاری باش (بمعنای تحت‌اللفظی یعنی بالاسری) با او کمک میکرد ممکن بود که سر از اطاعت نادرشاه بییچد و پنج الف نادری را که هر سال باید بعنوان خراج به نادر بپردازد تادیه نکند ولی طائفه (یوخاری باش) با محمد حسن خان و طائفه اشاقه‌باش بد بودند و نمیخواستند که با او علیه نادرشاه همدست شوند و آنها نیز هر سال پنج الف نادری بنادرشاه تادیه میکردند .

این دو طائفه را از این جهت اشاقه باش (پائین سری) و یوخاری باش (بالاسری) میخواندند که در قدیم یکی از آنها در قسمت علیای سواحل رود اترک سکونت داشت و دیگری در قسمت سفلی آن رودخانه و بطوریکه گفتیم هر دو طایفه بدست رئیس خود در هر سال پنج الف نادری خراج میپرداختند و (الف) اولین حرف الفبا نبود بلکه معنای (هزار) را میداد و نادری عبارت بود از سکه طلای نادرشاه .

در آخرین لحظه که جیران از شوهرش جدا میشد با او گفت با این وضع که برای ما پیش آمده تو امسال خراج نادری را از چه محل میپردازی .  
 محمد حسن خان گفت اگر دست من بخود نادر برسد میتوانم از او بخواهم که بمناسبت سیل امسال ، از دریافت خراج صرف نظر نماید ولی دستم با او نمیرسد یعنی اطرافیان منمبگذارند که دست من باو برسد .

جیران پرسید آیا نامه تو هم بدست او نمیرسد ؟

محمد حسن خان گفت هیچ نامه را نمبگذارند که بدست پادشاه برسد مگر این که نفعی برای آنها در برداشته باشد .

جیران گفت من عقیده دارم که تو بعد از این که سامانی بطایفه آواره اشاقه‌باش دادی خود نزد نادر بروی و وضع طائفه را باطلاعی برسانی و چون مردی سرشناس هستی او تو را خواهد پذیرفت .

محمد حسن خان گفت تمام کسانی که میروند نادرشاه را ببینند مردان سرشناسی هستند و هرگز يك مرد بی‌سروپا جرئت نمیکنند که نزد نادر برود ولی اطرافیان نمیگذارند که دست کسی به نادرشاه برسد و نه میگذارند که نامه‌های مردم را ببیند .  
جیران پرسید برای چه نمیگذارند دست کسی بنادرشاه برسد .  
محمد حسن خان گفت بدو علت :

اول اینکه کسانی که در پیرامون نادرشاه هستند با حکام بزرگ و کوچک مربوط و هم‌دست میباشند و نمیخواهند کسی بنادرشاه نزدیک شود و از حکام شکایت نماید .  
دوم اینکه نمیخواهند موضوعی با اطلاع نادر برسد که در آن نفعی برای خود آنها ملحوظ نباشد .

ولی من نمیروم که بآنها سودی برسانم بلکه میروم بگویم که امسال مرا از پرداخت خراج معاف کنند و اطرافیان نادرشاه نخواهند گذاشت که من او را ببینم و اگر اصرار کنم ممکن است مرا نزد نادر مظنون جلوه بدهند و اتهامی بمن ببندند خاصه آنکه در قدیم بین طائفه ما و نادرشاه هنگامی که هنوز طهماسب‌قلی خان بود جنگی در گرفت و لذا بستن اتهامی بمن برای اطرافیان نادرشاه دشوار نیست .

جیران گفت اینک که تو نمیتوانی نادر را ببینی من نزد او میروم و وی رامی بینم و از او میخواهم که از دریافت خراج امسال صرف نظر نماید .

محمد حسن خان با شگفت پرسید آیا تو میخواهی نزد نادر بروی ؟

پس فرزندت را چه میکنی و که از او نگاهداری خواهد کرد ؟

جیران گفت فرزندم را با خود میبرم .

محمد حسن خان گفت نادر در این ایام مثل ماه در آسمان است و در يك نقطه قرار ندارد و دائم از يك مکان بمکان دیگر میرود .

جیران گفت من هم مثل ستاره‌ای که عقب ماه حرکت میکند عقب او خواهم رفت تا بوی برسم و از او بخواهم که امسال از دریافت خراج از تو صرف نظر کند .

محمد حسن خان گفت اولاً معلوم نیست اطرافیان نادرشاه بگذارند تا با او صحبت کنی .

ثانیاً بفرض این که اطرافیان نادر جلوی تو را نگیرند و راه بدهند تا اینکه نادر را ببینی ، غیرت من قبول نمیکنند که زنم ، نزد مردی برود و از او بخواهد که امسال از دریافت خراج از من صرف نظر کند و لو آن شخص نادر باشد .

جیران پرسید پس چه خواهی کرد ؟

محمد حسن خان گفت هنوز نمیدانم چه خواهم کرد ولی امیدوارم که بعد گشایشی حاصل شود و من بتوانم خراج امسال را پردازم .

با این گفته زن و شوهر از هم جدا شدند و جیران بسوی استرآباد رفت و محمد حسن خان مراجعت کرد تا این که در صحرا با سیل مبارزه نماید و ایلخی و گوسفندان خود و طایفه‌اش را از نابودی نجات بدهد .

با این که جیران دقت کرد که تظاهر نکند و بی صدا وارد خانه سید مفید شود و رودش باسترآباد بااطلاع همه رسید و مردم خواستند بدانند زنی که با يك تخت روان و با روی بازخانه سید مفید رفت که میباشد ؟

استرآبادی‌ها ازدیدن يك زن روبازحیرت نمیکردند زیرا زن‌های طوائف و همچنین زن‌های روستائی وقتی وارد شهر میشدند روی خود را نمی‌پوشانیدند اما تا آن روز ندیده بودند که يك زن روباز سوار بر تخت‌روان از معاير استرآباد عبور کند .

تخت روان وسیله نقلیه بزرگان بود و افراد کم بضاعت نمیتوانستند سوار تخت روان شوند و حتی بازرگانان استرآباد هم بضاعت سوار شدن به تخت روان را نداشتند یا این که سوار نمیشدند که مبادا حسودان تیشه بر ریشه آنها بزنند و قاعده کلی زندگی تجار این بود که تظاهر به داشتن ثروت نمیکردند و بازرگانان در استرآباد بر استر سوار میشدند تا اینکه با عمال حکومت که سوار بر اسب بودند فرق داشته باشند و تصور نشود که قصد دارند با عمال حکومت رقابت و هم چشمی نمایند .

طوری ورود زن بدون نقاب ، با يك تخت روان در استرآباد انعکاس پیدا کرد که همان روز (سبزعلی بيك) حاکم استرآباد از ورود آن زن مستحضر گردید و برای سید مفید پیغام فرستاد در همه شهر، صحبت از مسافری است که امروز وارد خانه تو شد و همه میگویند که وی از خویشاوندان تونیست ولی بدون تردید زنی است دارای جاه و مقام و وظیفه زن‌های من اینست که از يك چنین زن با احتشام دیدن نمایند .

آنچه سبزعلی بيك حاکم استرآباد میگفت مطابق بود با رسوم آن عهد و هنگامی که يك مسافر بزرگ وارد شهری میشد ، بزرگان شهر بدیدنش میرفتند و زن‌های بزرگان نیز از زن‌های مسافر دیدن مینمودند و ما فرانسویها نیز در همان دوره ، همان رسم را در فرانسه داشتیم .

چون ورود يك مسافر بزرگ بيك شهر بخصوص شهرهای كوچك طوری حس کنجکاوی سکنه آن شهر را تحريك میکرد که نمیتوانستند ازدیدن وی صرف نظر کنند و در آن عصر که وسائل تفریح و سرگرمی نبود و وقایع جدید اتفاق نمیافتاد مگر برای بدبخت کردن مردم ، ورود يك مسافر بلند پایه ، يك واقعه جدید و میمون بشمار می‌آمد و کسانی که خود را از سرشناسان شهر میدانستند بدیدن مسافر میرفتند تا از چند و چون وی مطلع شوند .

سید مفید در جواب فرستاده حاکم استرآباد گفت زنی که با نوزادش مهمان اوست ، همسر محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه‌باش میباشد و چون سیل صحرا را فرا گرفته و طائفه اشاقه‌باش متفرق شده و همسر محمد حسن خان نیز تازه وضع حمل کرده ، لذا بصواب دید شوهرش بخانه ما آمده و بعد از چند روز که سیل فرونشست و صحرا برای سکونت مناسب شد از استرآباد خواهد رفت و بشوهرش خواهد پیوست .

سبزعلی بيك آن روز را به جیران مهلت داد که خستگی سفر را رفع کند و روز بعد ، چند تن از زن‌های خانواده‌اش را بدیدن جیران فرستاد و زوجه محمد حسن خان

آنها را با محبت پذیرفت و زن‌ها بعد از مراجعت طوری از زیبایی جیران و حسن خلق او صحبت و وصف کردند که حاکم استرآباد بفکر افتاد آن آیت زیبایی و خوشروئی را ببیند .  
رسم سکنه استرآباد و قسمتی دیگر از شهرهای ایران این بود که وقتی یکی بدین دیگری میرفت ، او خود را مکلف میدانست که ببازدید برود .

دیدن ، در قدیم مستحب بود و بازدید واجب و چون زن‌های خانواده سبزعلی بیک حاکم استرآباد از جیران دیدن کرده بودند آن زن خود را مکلف دانست که ببازدید برود و برای این که بیموقع نرفته باشد یکی از خدمتکاران خود را بمنزل حاکم فرستاد و پیغام داد عصر آن روز، برای بازدید زنها بخانه سبزعلی بیک خواهد رفت .

زن‌ها موضوع را با اطلاع حاکم رسانیدند و سبزعلی بیک که خواهان دیدار جیران بود هنگام آمدن آن زن در محلی قرار گرفت که بتواند همسر محمد حسن خان را بخوبی ببیند .

جیران سبزعلی بیک را ندیده بود تا بشناسد و حاکم استرآباد به نوکران خود سپرد که باو اعتنا نکنند و احترام نگذارند تا جیران نفهمد که وی برتر از دیگران میباشد . در نتیجه جیران که بدون حجاب بود از کنار حکمران استرآباد گذشت و او را شناخت و سبزعلی بیک از زیبایی جیران متحیر گردید .

حاکم استرآباد با اینکه از زن‌های خانواده خود شنیده بود که جیران بسیار زیبا است ، تصور نمیکرد آن زن ، آن قدر قشنگ باشد و بخود میگفت که زنهای طائفه اشاقه‌باش خیلی زیبا نمیشوند و غافل از این بود که جیران از لحاظ نژادی از طائفه اشاقه‌باش نیست بلکه از طائفه قوآنلو میباشد که از عهد صفویه افراد آن طائفه معروف بزبانی بودند و آن زن بعد از این که همسر محمد حسن خان شد مقیم صحرا گردید و در طائفه اشاقه‌باش بسر برد .

زیبائی زن‌های اشاقه‌باش زیبایی روستائی بود اما جیران زیبایی شهری داشت و از ملاحظت زیاد برخوردار بود .

سبزعلی بیک بعد از دیدن جیران متوجه شد که در همه عمر زنی بزبانی او ندیده و از همان لحظه ، دیگر نتوانست فکر آن زن جوان و زیبا را از خود دور نماید و بخود گفت هر طور شده من باید از این زن که از فرشتگان بهشت زیباتر است کامیاب بشوم . از آغاز زندگی سبزعلی بیک اطلاعی در دست نداریم ولی میدانیم که در سن پانزده یا شانزده سالگی وارد خدمت شاه طهماسب ثانی آخرین پادشاه سلسله صفوی گردید و در دستگاه شاه طهماسب ثانی شاگرد آبدارخانه بود و چون در آبدارخانه سلطنتی خدمت میکرد ، همه جا با شاه طهماسب میرفت و بعد از اینکه بزرگتر شد با شم خود فهمید که ستاره اقبال طهماسب‌قلیخان که بعد معروف به نادرشاه گردید اوچ خواهد گرفت و اگر بتواند خود را در سلك نوکران نادر برآورد ، ترقی خواهد کرد و صاحب ثروت خواهد شد .

نادرشاه در آن موقع از سرداران شاه طهماسب ثانی بود و اوامر او را بموقع اجرا می‌گذاشت و هنوز فکر تصاحب تاج و تخت ایران از مخیله‌اش نگذشته بود .

هم‌موقع که نادر نزد شاه طهماسب ثانی می‌آمد قدری در آبدارخانه می‌نشست چون آبدارخانه سلاطین ایران شبیه بود بطالار انتظار سلاطین فرانسوی و کسانی که می‌خواستند بحضور شاه برسند در آبدارخانه می‌نشستند تا این‌که (قولر آقاسی) یعنی رئیس تشریفات آنها را صدا بزند و بگوید که وارد اطاق شاه شوند .

وقتی نادر وارد آبدارخانه می‌شد سبزعلی بیک نسبت باو خیلی احترام می‌کرد و آشامیدنیهای گوارا مقابل نادر می‌نهاد و هنگامی که می‌خواست از آبدارخانه خارج شود و باطاق شاه برود ، با یک قطعه پارچه خاک از موزه‌های نادر می‌زدود .

آن قدر سبزعلی بیک به نادر احترام گذاشت و باو تملق گفت که عاقبت مورد توجه طهماسب‌قلی‌خان قرار گرفت و نادر او را وارد خدمت خود کرد و همچنان در آبدارخانه جا داد اما با سمت نایب آبدارخانه .

نیابت آبدارخانه طهماسب‌قلی خان مقامی برجسته نبود ولی این مزیت را داشت که سبزعلی بیک هر روز نادر را میدید چون طهماسب‌قلی‌خان تا روزی که در شهر بود ، هر روز برای خوردن صبحانه به آبدارخانه میرفت و سبزعلی بیک که سلیقه ارباب خود را بدست آورده بود صبحانه‌ای مطابق میل نادر برایش فراهم می‌کرد و درسفرها با او بود . شرح پادشاه شدن نادر معروف است و همه میدانند که طهماسب‌قلی خان در بلوک هزارجریب ، شاه طهماسب ثانی را از سلطنت خلع کرد و پسر چهارده ماهه‌اش را با اسم شاه عباس ثالث پادشاه ایران و خود را نایب‌السلطنه خواند ولی بعد ، خود او ، در صحرای مغان واقع در آذربایجان با اسم نادرشاه تاج سلطنت بر سر نهاد .

بعد از این‌که نادر بسلطنت رسید سبزعلی بیک که تا آن موقع نایب آبدارخانه طهماسب‌قلی خان و آنگاه نایب آبدارخانه نایب‌السلطنه ایران بود ترقی کرد و رئیس آبدارخانه و باصطلاح آن روز (آبدارباشی) شد یعنی رئیس آبدارخانه سلطنتی که مقامی بود بزرگ .

در سال ۱۱۴۹ هجری قمری نادرشاه تصمیم گرفت که طهماسب ثانی را که تا آن موقع در حبس بود بقتل برساند و برای آن کار احتیاج بیک مامور قابل اعتماد داشت و سبزعلی بیک را جهت کشتن طهماسب ثانی آخرین پادشاه مخلوع صفوی انتخاب کرد و او هم رفت و طهماسب ثانی را کشت و بعد از با تمام رسانیدن آن ماموریت پادشاه وی را بحکومت فرستاد و یکسال و نیم قبل از اینکه جیران در خانه سید مفید استرآبادی منزل کند سبزعلی بیک بفرمان نادرشاه حاکم استرآباد و صحرای ترکمان شد .

شغل سبزعلی بیک او را در شمار امرای بزرگ ایران درآورد و با این‌که سبزعلی بیک پیرو مکتب ماکیاولی ایتالیائی بود - بدون اینکه از وجود وی مطلع باشد - و برای

وصول به مقصود و موفقیت ، هر وسیله را مجاز میدانست میکوشید که خود را ظاهر الصلاح جلوه بدهد .

حتی محمد حسن خان هم که میباید نسبت به حکام نادرشاه ظنین باشد ، فریب ظاهر سبزی بیگ را خورد و او را بی نظر میدانست .

### شیرزنی بنام جیران

از همان روز که حاکم استرآباد جیران را دید و بفکر تمتع از او افتاد متوجه گردید که محمد حسن خان ، شوهر جیران نباید به استرآباد بیاید چون اگر با استرآباد بیاید وزن خود را به صحرا ببرد دست وی از جیران کوتاه خواهد شد و دیگر نخواهد توانست پا و دسترسی داشته باشد .

اگر محمد حسن خان با استرآباد بیاید و همانجا بماند باز دست وی از جیران کوتاه میشود و لذا باید کاری بکند که محمد حسن خان با استرآباد نیاید و بزنی جوانش ملحق نشود تا روزی که او به مقصود خود برسد و بعد از آن آمدن محمد حسن خان با استرآباد بدون اشکال خواهد بود .

از صحبت هائی که زنهای خانواده حاکم استرآباد با جیران کرده بودند و آن زن ، ضمن صحبت ، همه چیز را بزنها گفته بود ، سبزی بیگ فهمید که محمد حسن خان بمناسبت سیل که وضع زندگی طائفه اشاقه‌باش را بکلی آشفته کرده بزودی با استرآباد خواهد آمد و پس از این که از تمشیت وضع طایفه فارغ شد ممکن است که نزد نادر برود و بکوشد که خود را بوی برساند و از او بخواهد که خراج سال جاری را از او نگیرد .

سبزی بیگ پیشاپیش نامه‌ای برای دوست خود میرزا مهدی استرآبادی که در دستگاه نادرشاه مقامی بزرگ داشت و منشی مخصوص نادر بود نوشت و از او درخواست کرد که اگر محمد حسن خان وارد مشهد شد (مشهد در آن موقع پایتخت ایران بود) میرزا مهدی استرآبادی بعنوان میهمانی و یا بهر عنوان دیگر که مقتضی بداند او را نگاه دارد تا این که وی بزودی مراجعت نماید .

سبزی بیگ یقین داشت که میرزا مهدی استرآبادی درخواست وی را خواهد پذیرفت و اگر محمد حسن خان برای دیدن نادر وارد مشهد شود وی را نگاه خواهد داشت .

اما ممکن بود که محمد حسن خان بمشهد نرود و از صحرای ترکمان با استرآباد بیاید که زن خود را ببرد و چون سبزی بیگ حاکم استرآباد مامور وصول مالیات هم بود و خراج طوائف اشاقه‌باش و یوخاری‌باش را دریافت میکرد درصدد برآمد که ماموری را به صحرا نزد محمد حسن خان بفرستد تا بیهانه مذاکره راجع به خراج آن سال با توجه بواقعه سیل که زندگی طائفه اشاقه‌باش را دیگرگون کرده ، محمد حسن خان را سرگرم نماید و نگذارد که راه استرآباد را پیش بگیرد .



مامور حاکم استرآباد میباید در صورت اقتضا محمد حسن خان را امیدوار نماید و باو بفهماند که ممکن است سبزعلی بیک برای وصول خراج آن سال باومساعدت کند .

اومیدانست که محمد حسن خان میدانند که محال است مسئله پرداخت مالیات و خراج ، منتفی شود زیرا محال است که يك حاکم یا محصل مالیات بتواند بنادرشاه گزارش بدهد که شخصی بمناسبت يك واقعه غیر منتظره نمیتواند مالیات یا خراج خود را بپردازد . مامور وصول مالیات یا خراج ، خواه حاکم ، خواه محصل مالیات ، مکلف بود که مالیات را از مودی وصول کند یا این که سرش را برای نادرشاه بفرستد و اگر پول یا سر بریده را نمیفرستاد سر خود او برباد میرفت .

فقط دريك موقع حاکم ، یا محصل مالیات ، دست از مودی برمیداشتند و آن اینکه نادرشاه ، پرداخت مالیات را برای يك یا چند سال ببخشد .

اما حاکم یا محصل مالیات ، در حدود اختیارات خود میتوانستند با مودی کمک کنند که مالیات را چند ماه دیرتر بدهد یا مالیات سالیانه را باقسط تادیه نماید مشروط براین که آخرین قسط آن قبل از پایان سال پرداخته شود که آنها بتوانند حساب مالیات را قبل از پایان سال پس بدهند .

سبز علی بیک بمامور خود گفت بعد از اینکه بترکمن صحرا رفت بفهمد که آیا قصد دارد بمشهد نزد نادر برود یا نه ؟ و در صورت مثبت آیا اول به استرآباد خواهد آمد و از آنجا به مشهد خواهد رفت یا مستقیم راه پایتخت را پیش خواهد گرفت و اگر خواست اول باسترآباد بیاید او را منصرف نماید ولو بدروغ بگوید که امسال بحکم نادر شاه موقع پرداخت مالیات و خراج جلو افتاده و اگر او به استرآباد برود و از آنجا راه مشهد را پیش بگیرد ، مدتی خواهد گذشت و او فرصت نخواهد داشت که از نادر شاه ، درخواست بخشودن مالیات را بکند و همان بهتر که از صحرای ترکمان ، مستقیم ، به مشهد برود .

در حالی که حاکم استرآباد برای دور کردن محمد حسن خان از جیران متوسل باقدامات فوق شد زنی سالخورده از محارم خود باسم (زییده) را بعد از دادن تعلیم بخانه سید مفید فرستاد تا در آنجا جیران را ببیند و با او مذاکره کند و بفهمد که آن زن ، چگونه است و آیا حاضر میباشد که با وی مناسبات خصوصی داشته باشد یا نه ؟ زییده زنی بود عامی و بیاطلاع و خرافه پرست و تصور میکرد که میتواند يك زن جوان و زیبا چون جیران را بفریبد .

زن سالخورده مدتی راجع به کلیات صحبت کرد و آنگاه بعنوان دلسوزی وضع زندگی جیران را نامناسب دانست و گفت حیف است که يك زن جوان و خوشگل چون تو ، به تنهایی زندگی کند و اگر شوهرت بتو علاقه داشت تورا در این جا تنها نمیگذاشت . جیران گفت شوهرم کمال علاقه را بمن دارد ولی اورئیس يك طائفه بزرگ میباشد و مجبور است گاهی به سفر برود و بتازگی هم سیل ناگهانی سبب شد که او مرا

به استرآباد بفرستد و یقین دارم همین که از وضع طائفه خود اطمینان حاصل کرد بمن ملحق خواهد گردید .

زن سالخورده که نتوانست از اشاره و کنایه نتیجه بگیرد صریحتر صحبت کرد و بجیران فهمانید که حاکم استرآباد خواهان اوست و وقتی همسر محمد حسن خان آن حرف را شنید از فرط خشم برافروخته شد و گفت ای پیرزن بی شرم ، آیا خجالت نمیکشی این حرفها را بکسی میزنی که نوه تو محسوب میگردد و بعد خدمه خود را احضار نمود و گفت این عجوزه بی حیا و بی آبرو را از این خانه بیرون کنید .

هنگامی که خدمه جیران زن سالخورده موسوم به زییده را از آن خانه بیرون میکردند پیرزن که خود را متکی به قدرت و حمایت حاکم میدانست فریاد زد و کمک خواست .

در آن موقع سید مفید در خانه بود و از آن فریادها حیرت کرد و درصدد برآمد که بداند برای چه آن صداها برخاسته است و اجازه خواست که نزد جیران برود و از او پرسد که آن پیرزن کیست و چرا خدمه اش او را بیرون میکردند .

جیران چگونگی واقعه را برای سید مفید حکایت کرد و آن مرد بفکر فرو رفت . جیران پرسید برای چه به فکر فرو رفتی ؟ سید مفید گفت کاری که شما کردید بقاعده بود و این پیرزن بی شرم باید ، از خانه بیرون انداخته شود ولی من از عاقبت کار بیمناک هستم .

جیران پرسید برای چه ؟

سید مفید گفت برای این که سبزعلی بیك مردی است که بزودی دست از شما برنمیدارد و عمل او نشان میدهد که باز درصدد مزاحمت شما برخواهد آمد .

این مرد بقدری وقیح و متهور است که برای فریب دادن زنی چون شما که همسر محمد حسن خان هستید دلالت باین خانه فرستاد و يك چنین مرد بی عفت و متهور بزودی دست بردار نیست .

جیران گفت او اگر مرا میشناخت این عجوزه را برای فریب دادن من باین خانه نمیفرستاد .

سید مفید گفت هر کس ، قادر به شناختن دیگری نیست و تا انسان خود ، مزایائی نداشته باشد نمیتواند دیگری را بشناسد و از رفتار این شخص معلوم میشود که در گذشته بوسیله دلالت ، زنهایی را فریفته و تصور کرده که شما هم مثل سایرین هستید و اگر میدانست که همسر محمد حسن خان يك شیرزن است ، درصدد برنمیآمد که او را بفریبد .

جیران گفت من از حاکم استرآباد کوچکترین وحشت ندارم زیرا دارای اسب تند روی کوکلانی هستم و تفنگ دورزن کلبی و چون تو گفستی که سبزعلی بيك دست بردار نیست ، برای تو مشوش شده ام و به محمد حسن خان مینویسم که عده ای از مردان طائفه را باین جا بفرستد تا محافظ تو باشند .

سید مفید گفت من اینکار را اصلاح نمیدانم چون امروز سبزعلی بیک مورد توجه نادرشاه است و همه میدانند که نادرشاه نسبت به مرشما محمد حسن خان نظری خوب ندارد و سبزعلی بیک میتواند دسیسه‌ای بکند و فتنه‌ای بوجود بیاورد تا این که شوهر شما را بکلی از چشم نادر بیندازد .

جیران گفت مدتی است که شوهر من از چشم نادرشاه افتاده و گرنه ، مجبور نمیشد باو خراج پردازد .

سید مفید گفت با این وصف نادرشاه بدریافت خراج اکتفا مینماید و در صد مزاحمت محمد حسن خان بر نمیآید .

ولی لجاجت و دسیسه سبزعلی بیک ممکن است نادرشاه را وادارد که در صد مزاحمت هم مرشما برآید

جیران پرسید تو میگوئی چه کنم ؟

سید مفید گفت من عقیده دارم که شما از استرآباد بروید و همچنان در طائفه خودتان (اشاقه‌باش) زندگی کنید تا از دسترس حاکم استرآباد دور باشید .

جیران گفت اگر من از این جا بروم ، سبزعلی بیک برای تو ایجاد مزاحمت نخواهد کرد ؟

سید مفید جواب داد حاکم میفهمد شما بزرگتر از این هستید که مردی چون من بتواند جلوی تصمیمات شما را بگیرد یا کاری را که شما نمیخواهید بانجام برسانید بشما تحمیل نماید و اگر از من پرسد که شما برای چه از این جا رفتید باو جواب میدهم که رفتار او، شما را خشمگین کرد و تصمیم گرفتید بشوهرتان ملحق شوید و این موضوع ، طبیعی است و من باو خواهم گفت که نمیتوانستم جلوی شما را بگیرم و برآستی قادر نیستم مانع از اجرای تصمیمات شما بشوم .

جیران به سید مفید گفت برای من مکاری بیاورید تا بارهای مرا طناب پیچ کند و براه بیفتم .

رسم طناب پیچ کردن بارها که قدیم در فرانسه نیز مرسوم بود این که یک روز قبل از عزیمت ، چهارپادار و شاگردانش بخانه مسافر میرفتند و بارهای او را طناب پیچ میکردند تا این که بتوانند بار چهارپایان نمایند .

چون اگر بارها طناب پیچ نمیشد نمیتوانستند بر پشت اسب و قاطر بگذارند و طناب پیچ کردن بارها مثل گره زدن بر طناب کشتی ها فن مخصوصی بود که خود مسافر از عهده آن بر نمیآمد و او، نمیدانست که برای طناب پیچ کردن بارها چه طناب را انتخاب کند و نه میدانست بارها را با دست ، توزین ، و آنگاه طناب پیچ نماید .

ولی چهارپادار و شاگردانش همین که باری را تکان میدادند میدانستند که وزن آن چقدر میباشد و دولنگه هموزن را برای بار کردن بر پشت یک اسب یا قاطر طناب پیچ مینمودند .

بطوریکه گفتیم جیران با تخت روان باسترآباد رفته بود ولی بعد از سه روز که آبهای سیل فروکش کرد تخت روان واسبهای حامل وسائل سفر را بصحرا برگردانید تا این که درهزینه صرفه جوئی نماید ، و آن زن مثل تمام بانوان کدبانو به صرفه جوئی علاقه داشت .

این بود که وقتی خواست از استرآباد مراجعت کند ناچار شد که اسب وقاطر کرایه نماید و یک روز قبل از این که براه بیفتد ، چهارپادار و شاگردانش بخانه سید مفید رفتند و بارهای جیران را که همه جزولوازم سفر بود بستند .

وقتی چهارپادار و شاگردانش با بسته های طناب بسوی خانه سید مفید می رفتند هر کس آنها را میدید میفهمید بجائی میروند که باید بارهای یک یا چند مسافر را ببندند .

دکاندارهائی که جنب خانه سید مفید استرآبادی دکان داشتند وقتی مشاهده کردند که چهارپادار و شاگردانش با بسته های طناب وارد منزل سید میشوند فهمیدند که جیران قصد عزیمت دارد .

آنان میدانستند که سید مفید عازم سفر نیست چون در آن روزگار ، سفر کردن ، مثل امروز ، یک واقعه عادی نبود که کسی از قصد مسافر اطلاع بهم نرساند و کسی چون سید مفید بنکدار از یکسال یا لاقل شش ماه قبل از مسافرت ، دیگران را از قصد خود آگاه میکرد .

این بود که دکاندارها یقین حاصل کردند که جیران قصد عزیمت دارد .

استرآباد در آن زمان شهری کوچک بود و هر واقعه که در شهر اتفاق می افتاد با اطلاع کسانی که نسبت بآن ذیعلاقه بودند میرسید .

سبزعلی بیک مطلع شد که جیران قصد دارد از استرآباد برود و اگر او میرفت ، دیگر دست حکمران بآن زن نمیرسید .

حاکم استرآباد فکر کرد که باید مانع از مسافرت جیران شود اما راهی برای ممانعت از خروج زن محمد حسن خان بنظرش نمیرسید .

در آن موقع کمتر اتفاق می افتاد که بزرگان در شهری سکونت کنند و به کسبه و سوداگران آن شهر بدهکار نشوند و از وسائل موثر جلوگیری از خروج یک مسافر این بود که طلبکارانش را مقابل خانه اش متجمع نمایند .

گرچه بعید مینمود که طلبکاران (اگر جیران بدهکار بود) از قصد عزیمت او اطلاع نداشته باشند مع هذا حاکم بوسیله خدمه خود نزد سوداگران استرآباد تحقیق کرد و معلوم شد که جیران بهیچ کس بدهکار نیست چون آن زن مقتصد ، اشیای مورد نیاز خود را نسیه خریداری نکرد تا این که بسوداگران بدهکار شود .

سبزعلی بیک وقتی از مسئله طلبکاران ناامید شد ، دریافت که نمیتواند با هیچ مجوز از خروج جیران ممانعت نماید .

اگر جیران یک مرد بود ، سبزعلی بیک شاید میتواند برای ممانعت از مسافرت

وی بهانه‌ای پیدا کند اما قادر نبود از عزیمت زنی که میرفت بشوهرش ملحق گردد جلوگیری نماید و عرف و عادت هم ، هرگونه ممانعت را بشدت محکوم میکرد .

این بود که سبزعلی بیک مصمم شد که جیران را در راه بر باید .

ربودن مردم و بخصوص زن‌ها و جوانان در راه های ایران از نزدیکی صحرای ترکمان یا از قلب آن صحرا بدون سابقه نبود و در هر دوره که قدرت حکومت مرکزی سست میشد ، کاروانیان و مسافرین جاده هائی که از مجاورت صحرای ترکمان میگذشت ممکن بود مورد حمله قرار بگیرند و آنها را بر بایند تا بتوانند در بازارهای برده فروشی ماوراءالنهر بفروش برسانند .

اما از وقتی که نادرشاه قدرت بهمرسانیده بود جاده های استرآباد و خراسان که از نزدیکی صحرای ترکمان میگذشت امن شد و آنهائی که قبل از نادر در آن جاده‌ها راهزنی میکردند مجبور شدند حرفه‌ای دیگر را در پیش بگیرند .

ممهنا ، گاهی که راهها از حدود استرآباد و خراسان دور میشد ، راهزنان دستبردی بجاده های آن حدود میزدند و سبز علی بیک میدانست که حمله ظاهری راهزنان بجیران و ربودن او ، خیلی تولید حیرت نمیکند .

این بود که مصمم شد بعد از این که جیران از استرآباد خارج شد وی را بر باید و میدانست که زن محمد حسن خان را باید در نزدیکی استرآباد ربود نه بعد از این که وارد صحرای ترکمان شد بدلیل این که در آن صحرا ، هیچ ترکمان مبادرت به ربودن همسر رئیس طائفه اشاقه‌باش نمیکند چون همه او را میشناسند و طائفه اشاقه‌باش از طوایف بومی بشمار میآید .

سبزعلی بیک میدانست که نمیتواند بهیچ يك از قبایل ترکمان پیشنهاد کند که جیران را برای او بر باید چون هیچ يك از آنها مرتکب آن ناجوانمردی نسبت بیک هموطن نمیشوند و در صدد برآمد چند تن از نوکران خود را بشکل ترکمان ها بیاراید و بآنها گفت که برای مزید احتیاط صورت‌های خود را بپوشانند تا این که کسی از قیافه آنها نفهمد که ترکمان اصیل نیستند .

سبزعلی بیک بنوکران خود گفت چهارپادار و شاگردان او همین که کلاه‌های پاپاخ ، ولباده های بلند ترکمانی و پیش سینه قرمزترکمانان را دیدند میگریزند و خدمه جیران هم که زن هستند قوه مقاومت نخواهند داشت و شما بسهولت جیران را خواهید ربود .

پیش‌سینه قرمز رنگ ترکمانان عبارت بود از يك نوع بلوز سرخ رنگ که زن‌های ترکمان میبافتند و مردان زیرلباده بلند در بر میکردند .

آنچه سبز علی بیک راجع به وحشت چهارپاداران از ترکمانان میگفت درست بود و چهارپاداران طوری از آنها میترسیدند که همین که سواران ترکمان از دور نمایان میشدند چهارپادار و شاگردان او ، با کارد طناب‌بارها را که پدان وسیله دولنگه بار ، بر پشت اسب یا قاطر بهم متصل بود قطع میکردند و بارها را بر زمین میانداختند و اسبان و

قاطران را جلو میراندند و خود سوار اسب میشدند و با چهارپایان میگریختند . و هر قدر مسافری زاری میکردند که آنها را تنها نگذارند نمی پذیرفتند چون میدانستند که اگر ترکمانان برسند آنها را خواهند کشت یا اسیر خواهند کرد .

باری صبح روز بعد ، جیران آماده حرکت شد و چهارپاداران و شاگردانش ، اسبها و قاطرها را مقابل خانه سید مفید آوردند تا این که بارکنند و برای سواری جیران هم يك اسب که دارای زین بود آوردند .

جیران تفنگ کلبی خود را که در جلد قراردادش ، از کنار زین طرف راست آویخت و خواست دو تپانچه را در طرفین قریوس زین قرار بدهد ولی متوجه شد که زین چهارپا داری، مثل زین سواران ، دارای جلد مخصوص جهت جا دادن تپانچه نیست و ناچار تپانچه ها را بر کمر زد .

سپس پای چپ را در رکاب چپ اسب گذاشت و یال اسب را با دست چپ گرفت و با يك حرکت سوار شد و بخدمتکاری که پسر شیرخوارش محمد را در برداشت گفت پسرش را باو بدهد .

خدمتکار پسر شیرخوار را بمادرش داد و آنگاه يك (مفرج) بزوجه محمد حسن خان تقدیم کرد .

مفرج نام چیزی است که در سایر نقاط ایران موسوم بود بچادرشب و کلمه اصلی (مفرش) است و افراد طائفه اشاقه باش چون نمیتوانستند کلمه مفرش را بر زبان بیاورند مفرج میگفتند گواین که مفرش معنایی غیر از چادرشب داشت اما بین افراد آن طائفه و همچنین دومین طائفه قاجاریه موسوم به یوخاری باش مفرج بمعنای چادرشب بود .

جیران بعد از این که پارچه وسیع مزبور را گرفت طفل شیرخوار را به پشت خود نهاد و آنگاه با چادرشب ، آن را بخود بست و سر کودک از چادرشب بیرون ماند و میتوانست نفس بکشد .

زوجه محمد حسن خان ، از این جهت فرزندش را بر پشت بست که هنگام سواری محمد را در دسترس داشته باشد و بتواند شیر بدهد .

بعد از این که جیران طفل خود را بست گفت که خدمتکارانش سوار شوند و آنها سوار قاطرهایی که پالان داشتند شدند و چون بارها را نیز بر پشت چهارپایان نهاده بودند . جیران از سید مفید و اعضای خانواده اش خدا حافظی کرد و کاروان براه افتاد .

کاروان ، از بامداد تا ظهر براه ادامه داد و به محلی رسید که موسوم بود به (جز - آغاجی) یعنی درخت گز و سکنه محلی (گزر) را (جز) میخواندند .

آنجا نهری داشت که درخت های گز در کنار آن دیده میشد و چهارپادار گفت که باید در آنجا نهار بخورند تا چهارپایان هم ساعتی استراحت نمایند .

بارها را از پشت چهارپایان فرود آوردند و جیران و خدمتکارانش قدم بر زمین نهادند و در سایه درخت نشستند و بعد از صرف غذا ، جیران در حالی که فرزندش را در آغوش داشت قدری چرت زد .

بعد چهارپادار گفت که باید راه بیفتند و جیران ژست‌های صبح را تکرار کرد و فرزند را به پشت بست و براه افتادند .

نیم فرسنگ بعد از جز-آغاجی وارد دشتی پهناور شدند و جاده از وسط آن دشت می‌گذشت و ناگهان از طرف راست ، در بیابان غباری بچشم کاروانیان رسید . چهارپادار و شاگردانش از مشاهده غبار مزبور که غیرمنتظره بود حیرت و وحشت کردند .

غبار سرعت بکاروان نزدیک میشد و ناگهان چهارپادار فریاد زد ( ترکمان آمد. ) سرعت نزدیک شدن ترکمانان بقدری بود که چهارپادار و شاگردانش نتوانستند تمام بارها را بر زمین بیندازند و با چهارپایان بگریزند .

آنها با سرعت ، طناب چند بار را با کارد و چاقو قطع کردند و بارها را بر زمین انداختند و سوار بر اسب‌ها و چهارپایان شدند و گریختند و جیران که سوار بر اسب بود و خدمتکارانش که قاطر میراندند بجا ماندند .

جیران مشاهده نمود که پنج سوار ترکمان باو، و خدمتکارانش نزدیک میشوند و در نظراول دریافت که اسب سواران ، از نژاد ترکمان ، یعنی نژاد اسب‌های بلند ترکمانی نیست .

این موضوع باعث حیرت جیران گردید چون ترکمانان بخصوص هنگامی که بقول خودشان برای ایلغار (یعنی چپاول) میرفتند سوار اسب‌های ترکمانی میشدند که بتوانند مسافتات بعید را در اندک مدت بپیمایند و اگر مورد تعقیب قرار گرفتند بگریزند . جیران از مشاهده پنج سوار ترکمان قترسید چون میدانست که آنها از روی سهو بکاروانی که او را بسوی صحرا میبرد حمله ور شده‌اند و همین که بفهمند که وی جزو آن کاروان و در واقع رئیس کاروان میباشد عنذرخواهی خواهند کرد و مراجعت خواهند نمود .

وقتی ترکمانان بجائی رسیدند که میتوانستند صدای جیران را بشوند آن زن با لحن و سبک مخصوص ترکمانان بانک زد :

هی هی هی ... دوقان ... یعنی ای بزرگ قبیله ... یا ای کدخدا ..

آنگاه گفت من زن محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش هستم و شما از روی اشتباه بما حمله ور میشوید و بر گردید تا وحشت چهارپاداران ما از بین برود و آنها مراجعت نمایند ولی سواران ترکمان بگفته جیران اعتناء نکردند و همچنان جلو می‌آمدند .

مرتب دیگر جیران کماکان با لحن مخصوص ترکمانان بانک زد هی هی هی ... دوقان ... من جیران زن محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش هستم و شما از روی سهو بما حمله ور میشوید .

در آن موقع سواران ترکمان خود را به کاروان رسانیدند و جیران مشاهده نمود که صورت آنها بسته است و جز دوچشمان نمایان نیست .

خدمتکاران جیران از بیم ترکمانان خود را بر زمین انداختند و پیاده ، در صحرا

گریختند که گرفتار سواران نشوند و یکی از آنها که عاقل‌تر از دیگران بود با قاطر گریخت چون فهمید کسی که قصد گریختن دارد بهتر آن است که با چهارپائی که بر آن سوار میباشد بگریزد که بتواند سریعتر فرار کند و دورتر برود .

ولی سواران روپوشیده ترکمان ، توجهی به خدمتکاران نکردند و بسوی جیران آمدند .

جیران فریاد زد دوقان چه میکنید .

ولی ترکمانان ، باز حرف او را شنیده گرفتند و جیران يك تپانچه را از کمر کشید و بسوی یکی از ترکمانان نشانه رفت و آن مرد هدف تیر قرار گرفت و از بالای اسب بر زمین افتاد .

جیران تپانچه خالی را سر جای آن نهاد و تپانچه دوم را بسوی یکی دیگر از سواران خالی کرد و این مرتبه گلوله به سینه سوار دوم اصابت نمود و گلوله سربی تپانچه، قسمتی از قلب آن مرد را برد و از سوراخی که در پشت ترکمان گشود خارج شد. دو نفر از آن پنج نفر در ظرف مدتی کمتر از ده ثانیه کشته شدند و از اسب بر زمین افتادند و مقابل (جیران) بیشتر از سه سوار باقی نماند .

جیران خم شد و تفنگ کلبی را که در طرف راست زین اسب ، درون جلد (متعلق بخود جیران) بود ، از آن بیرون کشید و مقابل آن سه نفر نشانه رفت .

هر سه سوار خود را هدف تفنگ جیران تصور کردند و کشته شدن دو نفر از همقطاران شان طوری روحیه آنها را متزلزل نمود که عنان بر گردانیدند و رکاب با سبها کشیدند و گریختند زیرا یقین داشتند که جیران آنها را نیز خواهد کشت .

جیران تا چند لحظه ، آن سه نفر را مقابل لوله تفنگ داشت ، چون ممکن بود که برگردند و باز مبادرت بحمله نمایند ولی وقتی مشاهده کرد آنها قصد بازگشت ندارند فریاد زنان خدمتکاران خود را صدا زد و گفت برگردید . زیرا ترکمانان گریختند .

چهارپادار و شاگردانش که سوار بر چهارپایان فرار کرده بودند ، وقتی صدای دوتیر پیایی را شنیدند توقف کردند و نظر به عقب انداختند و مشاهده کردند که دو نفر از سواران از اسب سقوط نمودند و آنگاه فرار سه سوار دیگر را دیدند .

چهارپادار و شاگردانش وقتی دیدند که يك زن از پنج سوار مهاجم ، دوتن را کشت و سه نفر را وادار بفرار کرد ، نزد نفس خود منفعل گردیدند و چهارپادار از زبان همه گفت راستی که ما خیلی ترسو هستیم .

خدمتکاران جیران که فریادهای خانم خود را شنیدند مراجعت کردند و چهارپادار هم با شادمانی مراجعت کرد چون فهمید که چهارپایانش که جیران و سایر زن‌ها بر آن سوار بودند بدست ترکمانان نیفتاده است .

بعد از این که چهارپادار و شاگردانش آمدند جیران با درستی گفت آیا رسم مردانگی همین است که هنگام خطر ، مردان ، زنها را رها کنند و بگریزند که بتوانند جان بدر ببرند .



چهارپادار ، با تضرع گفت: ای بی بی، از دست ما کاری ساخته نبود کد بتوانیم مقاومت کنیم و ما نه تپانچه داشتیم نه تفنگ .  
 جیران گفت کارد و چوب که داشتید و میخواستید با کارد و چوب بمهاجمین حمله کنید .  
 چهارپادار گفت ای بی بی آنها ترکمان بودند و ما نمیتوانستیم به ترکمانها حمله ور شویم .  
 یکی از دو گلوله تپانچه های جیران به پیشانی يك ترکمان اصابت کرده بود ، معهنا مقتول ، هنوز نقاب بر صورت داشت .  
 مقتول دوم نیز دارای نقاب بود و جیران دستور داد که چهارپادار و شاگردانش نقاب از صورت آن دو بردارند و وقتی صورتشان نمایان شد همه فهمیدند که هیچ يك از آن دو ، ترکمان نیستند .  
 جیران از چهارپادار و شاگردانش پرسید آیا این دو نفر را میشناسید ؟  
 چهارپادار نتوانست مردی را که صورتش هدف گلوله تپانچه قرار گرفته بود بشناسد .

اماد دیگری را شناخت و گفت نو کردیوان است .  
 جیران پرسید منظور تو از نو کردیوان چه میباشد ؟  
 چهارپادار گفت او نو کر حاکم استرآباد است .  
 جیران گفت اگر این مرد نو کر حاکم استرآباد باشد ، لابد مقتول دیگر ، و آن سه نفر که گریختند نیز از نو کران حاکم هستند و بهمین جهت صورت را پوشانیدند که کسی آنها را شناسد و هر گاه ترکمان بودند صورت را نمیپوشانیدند .  
 چهارپادار گفت که حاکم استرآباد مردی است که از تقصیر کسی نمیگذرد و اگر بفهمد که نو کرانش بما حمله ور شده اند آنها را بدست میر غضب خواهد سپرد .  
 جیران خواست بچهارپادار و شاگردانش بگوید که خود حاکم استرآباد نو کرانش را مامور نموده که بآنها و در واقع باو ، حمله ور شوند ولی متوجه شد که آن حرف ، بیفایده است .  
 چون چهارپادار و شاگردانش کسانی نیستند که اگر به علت حمله نو کران حاکم بی ببرند بتوانند اثری مفید داشته باشند .  
 این بود که گفت قدری صبر کنید تا من تپانچه های خود را پر کنم و بعد براه بیفتیم .  
 چهارپادار میترسید که باز مورد حمله قرار بگیرند و میگفت بهترین است که باسترآباد برگردیم و بحاکم شکایت کنیم .  
 جیران باو گفت شکایت کردن بحاکم بدون فایده است و باید براه ادامه بدهیم و پس از این که تپانچه های خود را پر کرد بحرکت درآمدند .

چهارپادار و شاگردانش با وحشت اطراف را از نظر میگذرانیدند و هر لحظه منتظر بودند که سواران ترکمان از یک طرف سر برد آورند و وقتی چشمشان به گردباد های کوچک میافتاد میلرزیدند چون بر اثر گردباد های کوچک که در صحرا های گرم زیاد است و ستون کوچک از غبار را با آسمان میبرد تصور میکردند که سواران ترکمان میآیند .

جیران میگفت شما که چهارپادار هستید باید بدانید که جاده دزد زده ، یک جاده امن است زیرا دزدان تا چند روز و شاید تا چند هفته از ترس سربازان حکومت بآن جاده نمیآیند .

قبل از اینکه تاریکی فرود بیاید ، بجائی رسیدند که یک طائفه از ترکمانان در آنجا یورت داشتند و رئیس آن طایفه همین که جیران را شناخت و دانست که وی زوجه محمد حسن خان میباشد از او خواهرش کرد که آن شب را میهمان وی باشد و زنش را مامور پذیرائی از جیران نمود و وقتی شنید که در آن روز همسر محمد حسن خان از طرف پنج سوار که لباس ترکمانان را در برداشته اند مورد حمله قرار گرفته متعجب و خشمگین شد و گفت روزی بود که ما به ایلغار میرفتیم ولی اکنون که ما ایلغار را ترک کرده ایم دیگران لباس ترکمانها را میپوشند و مسافری را مورد حمله قرار میدهند و باعث بدنامی ما میشوند و هر قدر ما بگوئیم گناه نداریم کسی نمیپذیرد .

رئیس ترکمانان طوری از آن واقعه خشمگین شده بود که شبانه چند نفر از ترکمانها را مامور کرد که بروند و جسد آن دو نفر را قبل از این که طعمه جانوران صحرا شود از زمین بردارند و به استرآباد ببرند و بحاکم نشان بدهند تا سبزعلی بیگ بداند که ترکمانها در واقعه حمله کردن به جیران بی گناه هستند .

ولی وقتی سواران ترکمان به موضع پیکار رسیدند اجساد را نیافتند و قبل از طلوع صبح مراجعت کردند و برئیس خود گفتند که نتوانسته اند اجساد را کشف نمایند .

جیران بعد از اینکه از خواب بیدار شد و شنید که ترکمانان نتوانسته اند اجساد را کشف کنند گفت من یقین دارم که آن سه نفر که فرار کردند پس از رفتن ما مراجعت کردند و جنازه آن دو نفر را بردند تا این که شناخته نشوند .

ولی باز جیران بآن مردنگفت که آنها نوکران سبزعلی بیگ بودند .

اما چهارپادار ، قبل از عزیمت کاروان برئیس طایفه ترکمانان گفت که یکی از سواران مقتول از نوکران حاکم استرآباد بود و او، وی را شناخت .

رئیس طائفه قاه قاه خندید و گفت اکنون که ما دست از ایلغار برداشته ایم حاکم استرآباد بدست نوکران خود مردم را مورد حمله و تاراج قرار میدهد و برای این که کسی نسبت باو بدگمان نشود نوکرانش را لباس ترکمانی میپوشاند .

حدس جیران صحیح بود و سه نفر از نوکران فراری حاکم استرآباد بعد از این که متوجه شدند که جیران رفت برگشتند و جسد دو همقطار خود را از زمین برداشتند و با استرآباد بردند تا این که کسی آنها را نشناسد و مردم نفهمند که نوکران سبزعلی بیگ با لباس ترکمانی ، راهزنی میکنند .

وقتی سبزعلی بیک جنازه نوکران خود را دید و گزارش سه نفر دیگر را شنید برآشت و گفت آیا شما پنج نفر آن قدر بی لیاقت و زبون بودید که از عهده يك زن برنیامدید .

شما میگوئید که چهارپاداران همین که شما را دیدند بارها را بر زمین انداختند و گریختند وزنهای خدمتکار هم فرار کردند و غیر از زن محمد حسن خان کسی باقی نماند و لذا شما که پنج مرد بودید ، فقط يك زن مقابل خود داشتید و آیا پنج نفری ، نتوانستید از عهده يك زن برآئید .

یکی از نوکران گفت شما بما گفتید که طوری آن زن را دستگیر کنیم که آسیب نبیند و بهمین جهت ما نمیتوانستیم بطرف او تیراندازی کنیم .

ولی او که مانعی برای تیراندازی نداشت ، ما را میکشت و اگر ما فرار نمیکردیم کشته میشدیم .

سبزعلی بیک گفت او دو تپانچه خود را خالی کرده بود و بیش از يك تفنگ نداشت و با آن تفنگ فقط میتواند یکی از شما را بقتل برساند و باز دو نفر باقی میماندند و میتوانستید او را دستگیر کنید .

نوکر پرسید شما از کجا میدانید که او بیشتر از يك تفنگ نداشت .

سبزعلی بیک گفت وقتی این جا سوار شد که براه بیفتند بمن اطلاع دادند که او دارای دو تپانچه و يك تفنگ بود .

نوکر گفت ولی ما از این موضوع اطلاع نداشتیم و نمیدانستیم که او فقط دو تپانچه و يك تفنگ دارد و فکر کردیم که بعد از خالی کردن تفنگ ، ممکن است که از اسلحه دیگر هم استفاده کند .

حاکم استرآباد که از بی لیاقتی و ترسو بودن نوکرانش ( که سبب شد جیران از دستش برود ) سخت خشمگین گردید دستور داد که چوب بیاورند و امر کرد که پاهای آن سه نفر را در فلک بگذارند و چوب ، بکف پاهای آنها بزنند و بزودی فریاد آن سه تن برخاست و استرحام کردند که حاکم آنها را ببخشد .

ولی سبزعلی که جیران را از دست داده بود ، آن سه نفر را مسئول ناامیدی خود میدانست و آن قدر آن بیچارگان را زدند که از صدا افتادند و پاهایشان طوری مجروح شد که بعد از این که فلک را گشودند قدرت حرکت نداشتند و از آن پس تا مدت چند هفته ، روی دو کف دست و دوزانو راه میرفتند و یکی از آن سه نفر هم بر اثر جراحت پاها زندگی را بدرود گفت .

سبزعلی بیک متوجه شد که مرغ از قفس پریده و دیگر نمیتواند در صحرا آن زن زیبا را بر باید چون جیران بر اثر آن واقعه هوشیار گردیده و هر جا که باشد از خود مواظبت خواهد کرد تا موقمی که بطائفه خویش برسد و بعد از رسیدن بآنجا ، ربودن او محال است .

سبزعلی بیک نمیتوانست که بخون خواهی نوکران خود ، جیران را دستگیر کند و به استرآباد بیاورد .

چون نوکران او ، راهزنی کردند و قتل راهزن هنگامی که بکاروانیان حمله ور میشود مجاز است و مسافری که راهزنان را هنگام ارتکاب جنایت بقتل رسانیده از مجازات مصون میباشد .

از این گذشته، صلاح سبزعلی بیک این بود که مسئله قتل دونوکران و مسکوت بماند و راجع بقاتل تحقیق نشود .

چون اگر درصد برمیآمد که قاتل را دستگیر کند و بمجازات برساند ، خود او رسوا میشد و کار بجائی میکشید که ممکن بود مقام حکومت را از دست بدهد .

چند روز بعد از وقایع مذکور در فوق ، شخصی که از طرف حاکم استرآباد ، نزد محمدحسن خان رفته بود مراجعت کرد و بسبزعلی بیک گفت که محمدحسن خان را از آمدن با استرآباد منصرف کردم و او را بمشهد فرستادم .

دیگر نیامدن محمد حسن خان با استرآباد مورد علاقه سبزعلی بیک نبود .

چون حاکم استرآباد هنگامی میخواست که مانع از آمدن محمد حسن خان شود که آن مرد ، بهمسرش در استرآباد ملحق نگردد و بعد از این که جیران از آن شهر رفت، دیگر، آمدن و نیامدن محمد حسن خان با استرآباد، برای حاکم آنجا مساوی بود. حاکم از آن مرد پرسید آیا هنگام مراجعت از صحرا جیران را دیده است . لیکن آن مرد جیران را ندیده بود و از راهی مراجعت کرد که بزوجه محمد حسن خان برخورد ننمود .

جیران با فرزندش سالم بطائفه اشاقه باش ملحق گردید و وقتی بآن طائفه رسید مطلع شد که شوهرش با شتاب راه مشهد را پیش گرفته است.

جیران حیرت کرد که چرا محمد حسن خان بدون این که اطلاعی باو بدهد عازم مشهد گردیده و باو گفتند که از طرف حاکم شخصی به صحرا آمد و گفت امسال نادرشاه تصمیم گرفته که مالیات و خراج سنواتی را زودتر از سالهای قبل وصول کند و اگر محمد حسن خان بخواهد که نادرشاه او را از پرداخت خراج امسال معاف نماید باید بیدرنگ عازم مشهد شود و خود را بنادرشاه برساند و از او خواهش کند که خراج امسال را براو ببخشد و گرنه وقت میگردد و او مجبور خواهد شد که خراج را بپردازد .

محمد حسن خان هم فرصت نکرد که نزد جیران برود و از او خداحافظی نماید ولی گفت که باو اطلاع بدهید که وی عازم مشهد شده است .

جیران حدس زد که آنهم از اقدامات سبزعلی بیک است و حاکم استرآباد خواسته که محمد حسن خان را دور کند تا آسان تر بمقصود خود برسد .

محمد حسن خان برای این که زودتر بمشهد برسد روز و شب راه می پیمود و هنگامی که بمشهد رسید شنید که نادرشاه در آنجا نیست و بسفر رفته است .

از هر کس پرسید که نادرشاه کجا رفته کسی نتوانست جواب صحیح باو بدهد .

## رئیس طایفه قاجار در حضور حکمران مغرور نادر

رسم نادرشاه این بود که مقصد خود را در سفرهای جنگی افشاء نمیکرد تا این که بتواند خصم را غافلگیر نماید و از پا درآورد .

فقط رجال دربار نادری میدانستند که مقصد آن پادشاه کجاست و آنها هم بکسی نمیگفتند اما در سفرهای غیرجنگی مقصد نادر معلوم بود و همه میدانستند که پادشاه ایران بکجا میرود . در آن سفر میرزا مهدی استرآبادی که منشی مخصوص نادرشاه بود بمناسبت کارهایی که در مشهد داشت آنجا ماند و قرار شد که پانزده روز بعد از نادر از مشهد حرکت کند و بموکب پادشاه ایران ملحق گردد .

میرزا مهدی استرآبادی میدانست که نادر عازم بین النهرین گردیده و برای جنگ میرود اما به محمد حسن خان نگفت که نادر تا پایان جنگ بین النهرین بمشهد مراجعت نخواهد کرد و او را امیدوار بمراجعت نادر نمود و چون خود او میخواست از مشهد برود و بموکب نادر بیوندد محمد حسن خان را به علیقلی میرزا برادر زاده نادرشاه که حکمران پایتخت (حکمران مشهد) بود سپرد و بموجب توصیه سبزعلی بیگ که از میرزا مهدی استرآبادی خواسته بود که محمد حسن خان را در مشهد نگاه دارد از علیقلی میرزا خواست که لااقل ، مدت يك ماه محمد حسن خان را در مشهد نگاه دارد و نگذارد که از آنجا برود و نامه‌ای برای سبزعلی بیگ نوشت و در آن گفت که خود او از مشهد میرود اما بتقاضای وی ، علیقلی میرزا محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قاجاریه را در مشهد نگاه خواهد داشت و لااقل او را يك ماه در آن شهر معطل خواهد کرد .

در آن موقع ارك نادری مشهد یعنی دارالحکومه در محله‌ای بود باسم (سرشور) و علیقلی میرزا امر کرد که در آن محله نزدیک ارك خانه‌ای برای محمد حسن خان فراهم کردند و چون تنها بصرمیبرد و کسانی با او نبودند که احتیاج بغذای زیاد داشته باشند و در همان خانه غذا طبخ نمایند ، نهار و شام محمد حسن خان را از آشپزخانه ارك نادری برای او میآوردند . محمد حسن خان مدت يك ماه در مشهد بود بدون این که بتواند علیقلی میرزا را ببیند و بعد از این که يك ماه گذشت نامه‌ای از جیران برای محمد حسن خان رسید که در آن ، زن جوان تمام وقایع را از لحظه‌ای که زن دلاله در استرآباد وارد خانه سید مفید شد تا موقعی که او توانست به طائفه اشاقه باش ملحق گردد برای شوهر نوشت و گفت که دور کردن تو از صحرا از دسیسه های سبزعلی بیگ است و من در بین طوائف صحرا تحقیق کردم و فهمیدم که نادرشاه دستور نداده که امسال ، مالیات و خراج را زودتر از سنوات قبل دریافت کنند و امسال هم ، موقع پرداخت مالیات و خراج ، همان موقع سنوات پیش میباشد و سبزعلی بیگ چون چشم طمع بمن دوخته بود تو را از صحرا دور کرد که بگمان خود بتواند بهتر بمقصود برسد .

محمد حسن خان بعد از دریافت آن نامه ، متوجه شد که دیگر نمیتواند در مشهد بماند و باید بزین و فرزند خود و افراد طائفه‌اش ملحق گردد .

در مدت آن يك ماه که محمد حسن خان در مشهد بود ، تا آنجائی که برایش امکان داشت تحقیق کرد که آیا ممکن است که دستور بخشودگی خراج از طرف علیقلی میرزا حاکم پایتخت و برادرزاده نادرشاه صادر شود ؟

ولی همه باو جواب دادند که هیچ کس در مورد بخشودگی مالیات و خراج ، حق صدور حکم ندارد مگر خود نادرشاه .

بعد از دریافت نامه جیران محمد حسن خان از علیقلی میرزا اجازه مرخصی خواست .

گفتیم که تا آن موقع محمد حسن خان میزبان خود را ندیده بود زیرا میزبان علاقهای بدیدن میهمان نداشت .

وقتی محمد حسن خان درخواست اجازه مرخصی کرد علیقلی میرزا ناچار شد میهمان خود را بپذیرد و با او خداحافظی کند و گفت که همان روز عصر ، محمد حسن خان نزد حاکم مشهد برود .

قبل از این که محمد حسن خان برای دیدن علیقلی میرزا باریک نادری برود با خود گفت که آیا نامه زوجه‌اش را به علیقلی میرزا نشان بدهد و از حاکم استرآباد که چشم طمع بناموس او بست وزن دلاله نزد زوجه‌اش فرستاد و بعد خواست او را بر باید شکایت بکند یا خیر ؟

چون تا آن روز علیقلی میرزا را ندیده بود و نمیدانست که آن مرد چگونه است و اخذ تصمیم را موکول بدیدن او کرد و اندیشید که اگر علیقلی میرزا را مردی متین و خوش مشرب دید ، و دانست که قوه ادراک دارد و می‌فهمد که براو چه میگردد شکایت خواهد کرد و گرنه راجع به حاکم استرآباد چیزی باو نخواهد گفت .

محمد حسن خان وقتی وارد طالاری شد که حکمران پایتخت ایران در آن جلوس کرده بود مشاهده کرد که علیقلی میرزا برادرزاده نادر مردی است جوان و قدری کوچکتر از او .

محمد حسن خان ، چند قدم در طالار پیش رفت و نزدیک علیقلی میرزادست راست را روی سینه گذاشت و سلام داد .

علیقلی میرزا ، نظری از روی تحقیر و نخوت بآن مرد انداخت و گفت آیا محمد حسن خان تو هستی ؟

شوهر جیران گفت بلی .

علیقلی میرزا گفت آیا رئیس طائفه‌اشاقدباش تو میباشی .

محمد حسن خان جواب مثبت داد .

علیقلی میرزا گفت تو که رئیس يك طائفه هستی آیا آن قدر شعور نداری که بفهمی وقتی بحضور يك شاهزاده بزرگ نادری میرسند تعظیم میکنند نه سلام و اگر مرا

نمی‌شناسی برایت می‌گویم که عموی من نادرشاه افشار است و من در این موقع ، جانشین او هستم زیرا بجای او کشور را اداره مینمایم .

محمد حسن خان گفت اگر من تعظیم نکردم ناشی از قصد بی‌احترامی نبود بلکه از رسوم باریافتن نزد شما اطلاع نداشتم .

علیقلی میرزا که در آن موقع جوانی بیست و سه ساله و بسیار مغرور بود گفت اینک تعظیم کن .

محمد حسن خان سر را فرود آورد و تعظیم کرد .

علیقلی میرزا گفت این رسم تعظیم نیست و تو باید دودست را بر سینه بگذاری و بعد تعظیم کنی .

محمد حسن خان دودست را بر سینه گذاشت و آنگاه تعظیم کرد .

علیقلی میرزا در آن موقع مردی بود بیست و سه ساله و در بین شاهزادگان نادری خودخواه تر از او یافت نمیشد و نادرشاه از این جهت او را حاکم پایتخت کرد و خود روانه بین‌النهرین شد که میدانست که مردی است سخت‌گیر و گردنکشان بمناسبت سختگیری او جرئت ندارند که سر بلند کنند .

حق این بود که نادرشاه حکومت پایتخت را به ولیعهد خود (رضا قلی میرزا) واگذار کند که در آن موقع بیست و یک سال از عمرش می‌گذشت .

اما رضاقلی میرزا ولیعهد ایران و پسر ارشد نادرشاه ، بفرمان پدر از دو چشم کور شد و در آن تاریخ سایر پسران نادر کوچک بودند و نادرشاه بمناسبت صغر سن آنها ، صلاح نمیدانست که یکی از آنان را حکمران پایتخت کند .

ما در این جا قصد نداریم راجع بزندگی نادرشاه بتفصیل صحبت کنیم چون خارج از موضوع بحث ماست و همین قدر می‌گوئیم شخصی که سبب شد که رضاقلی میرزا ولیعهد ایران بفرمان نادرشاه کور شود همین علیقلی میرزا برادرزاده نادر و حاکم مشهد بود .

روز یکشنبه بیست و هشتم ماه صفر سال ۱۱۵۴ میلادی (دو سال قبل از تاریخ ورود محمد حسن خان بمشهد) نادرشاه هنگامی که در جنگل مازندران نزدیک (ساری) سوار بر اسب حرکت میکرد هدف گلوله تفنگ قرار گرفت و آن گلوله زیر بازوی راست نادر را خراشید و از کنار انگشت شست دست چپ گذشت و قدری آن انگشت را سوزاند و بگردن اسب نادر اصابت کرد و اسب زمین خورد .

همان شب درخیمه نادر ، نامه‌ای یافتند که معلوم بود با دست چپ نوشته شده تا این که نویسنده خط شناخته نشود و در آن نامه نوشته بودند اگر میخواهی بدانی امروز که میخواست تورا بقتل برساند فکر کن ، که بیش از همه از مرگ تو استفاده خواهد کرد و پادشاه ایران خواهد شد .

تا روزی که نادر زنده بود کسی نتوانست بفهمد نویسنده آن نامه کیست و

بعد از این که نادرشاه بقتل رسید و علیقلی میرزا با اسم عیشاه پادشاه شد با زبان خود گفت که آن نامه را من نوشتم و در خیمه نادرشاه جا دادم تا این که او را نسبت به پسرش رضا قلی میرزا بدگمان کنم.

طرز برخورد علیقلی میرزا با محمد حسن خان طوری بود که رئیس طایفه اشاقه‌باش حس کرد نمیتواند از سبزه‌علی‌بیگ شکایت کند و بهتر آنکه مسئله بی‌شرمی حاکم استرآباد را مسکوت بگذارد.

سپس علیقلی میرزا پرسید شنیده‌ام که قصد داری از مشهد بروی؟

محمد حسن خان گفت اگر اجازه مرخصی را صادر نمائید مراجعت خواهم کرد. و اینک مدت يك ماه است که من در مشهد منتظر مراجعت ظل‌الله (یعنی پادشاه) هستم و اکنون حس میکنم که ظل‌الله بزودی مراجعت نخواهد کرد و ناگزیر برمیگردم. علیقلی میرزا پرسید با ظل‌الله چکارداستی.

محمد حسن خان گفت میخواستم از او خواهش کنم که امسال طایفه ما را از پرداخت خراج معاف کند چون سیل ناگهانی امسال، طوری بطایفه ما آسیب وارد آورد که قدرت پرداخت خراج را نداریم.

علیقلی میرزا پرسید چه موقع سیل آمد.

محمد حسن خان جواب داد دو ماه قبل.

علیقلی میرزا گفت من از آن واقعه مطلع نشدم.

محمد حسن خان گفت دیگران هم از سیل آسیب دیده‌اند ولی نه باندازه طایفه ما زیرا ما برودخانه نزدیک بودیم و سایرین دور.

علیقلی میرزا پرسید خراجی که طایفه شما باید پردازد چقدر است؟

محمد حسن خان گفت پنج هزار نانداری.

حکمران مشهد اظهار کرد این مبلغ که زیاد نیست آنهم برای طایفه‌ای چون اشاقه‌باش.

محمد حسن خان گفت در سنوات عادی ما میتوانستیم این مبلغ را پردازیم اما امسال از عهده پرداخت آن بر نمی‌آئیم زیرا سیل، جانوران ما را بهلاکت رسانیده است. حاکم مشهد ب فکر فرورفت و محمد حسن خان که دید اوسکوت کرده، چیزی نگفت.

چند لحظه دیگر حکمران پرسید آیا تو فقط برای همین به مشهد آمده بودی که از عموی من بخواهی که خراج امسال طایفه تو را ببخشاید.

محمد حسن خان گفت بلی.

حکمران گفت هیچ کار دیگر در اینجا نداشتی؟ محمد حسن خان جواب منفی داد.

حاکم گفت پس چرا میرزا مهدی خان از من خواست که لا اقل مدت يك ماه تو را در مشهد نگاه دارم.



محمد حسن خان حیرت زده حاکم را نگریست و پرسید آیا میرزا مهدی خان از شما خواست که یک ماه مرا در این جا نگاه دارید ؟  
علیقلی میرزا گفت بلی .

محمد حسن خان گفت شاید فکر میکرده که ظل الله تا یک ماه دیگر مراجعت خواهد کرد .

حاکم اظهار کرد او خوب میدانست که ظل الله تا شش ماه و شاید تا یکسال دیگر مراجعت نخواهد نمود .

محمد حسن خان وحشت زده پرسید آیا ظل الله تا یکسال دیگر مراجعت نخواهد کرد .

حاکم گفت اگر زود مراجعت کند شش ماه دیگر برمیگردد و گرنه بعد از یک سال مراجعت خواهد نمود و میرزا مهدی خان از این موضوع اطلاع داشت و آیا خود میرزا مهدی خان با تو کاری ندارد ؟

محمد حسن خان گفت بهیچوجه

حاکم پرسید آیا میرزا مهدی خان قبل از این که از مشهد برود بتونگفت که تا یک ماه دیگر خبری از او نخواهد رسید ؟

محمد حسن خان گفت نه .

رئیس طائفه اشاقه باش متوجه اهمیت توقف اجباری یک ماهه خود در مشهد نبود زیرا فقط راجع به عدم مراجعت نادرشاه فکر میکرد و می اندیشید چون نادر بزودی مراجعت نخواهد نمود . او نمیتواند از نادر بخواهد که پرداخت خراج یکساله را بر طائفه اش ببخشد .

ولی علیقلی میرزا بموضوع دیگر اهمیت میداد و میخواست بداند که میرزا مهدی استرآبادی برای چه مدت یک ماه ، محمد حسن خان را در مشهد نگاه داشت .

چون محمد حسن خان دیگر امیدوار نبود که بنادر متوسل شود و از او بخواهد که وی را از پرداخت خراج معاف نماید فکر کرد که به علیقلی میرزا بگوید و باو گفت هم اکنون شما بمن گفتید که در حال حاضر جانشین ظل الله هستید و آیا ممکن است که من از شما خواهش کنم فرمانی صادر نمائید تا حاکم استرآباد که محصل مالیات نیز هست در این سال ، از طائفه ما خراج نگیرد .

علیقلی میرزا گفت محمد حسن خان مگر تو نمیدانی که در امر مالیات و خراج هیچ کس جز خود ظل الله نمیتواند دستوری برای معاف شدن صادر نماید .

ولی من هم که اینک بجای ظل الله هستم دستور معاف شدن را صادر نمینمایم برای این که دستگاه سلطنت و قشون خرج دارد و باید هزینه ها از محل دریافت مالیات و خراج تامین شود و اگر از مردم مالیات و خراج نگیرند هزینه دستگاه سلطنت و قشون از چه راه تامین شود .

محمد حسن خان گفت این مسئله ای است غیر قابل تردید اما وقتی طائفه ای بر اثر

سیل ہستی خود را از دست داده و قدرت پرداخت خراج ندارد باید لااقل یکسال از دریافت خراج صرف نظر کرد و خداوند ہم گفته المفلس فی امان الله .

علیقلی میرزا گفت خداوند خیلی کریم است لیکن ما باندازه خدا کرم نداریم . محمد حسن خان گفت اگرما بتوانیم خراج ہرسال را پردازیم ، خواهیم پرداخت ولی وقتی از عہدہ پرداخت آن برنیاثیم چه کنیم ؟

علیقلی میرزا گفت کسی کہ نتواند مالیات یا خراج بدهد باید سر بدهد . محمد حسن خان ادامہ مذاکرہ را بی فائدہ دانست و گفت بیش از این باعث زحمت نمیشوم و اجازہ مرخصی میخوام .

علیقلی میرزا گفت من عاقبت نفہمیدم کہ برای چہ میرزا مہدی خان میگفت کہ تو باید یک ماہ در مشہد بمانی .

محمد حسن خان کہ خیلی افسردہ بود گفت من ہم نفہمیدم .

جواب محمد حسن خان بر علیقلی میرزا کہ میگفت در آن موقع جانشین نادر میباشد گران آمد و گفت . این مرتبہ دوم است کہ امروز تو در این جا جسارت میکنی و اگر من دستور ندادہ بودم کہ مدت یک ماہ از تو میہمانداری کنند میگفتم آن قدر بتوجوب بزنی کہ زیر چوب بہلاکت برسی و آرزوی مراجعت بہ طائفہ اشاقہ باش را بگور ببری و بعد بانک زد این ... را بیرون کنی و خدمہ دویدند و دست های محمد حسن خان را گرفته و او را از طالاری کہ حکمران مشہد در آنجا نشستہ بود خارج کردند .

محمد حسن خان خیلی از خشونت علیقلی میرزا متاثر و تزد نفس خود شرمندہ شد . آن مرد ، در آن دورہ ، شخصی کوچک نبود و از بزرگان استرآباد محسوب میشد و قصد ہم نداشت کہ بہ برادرزادہ نادرشاہ توهین کند .

فقط از رسوم باریافتن تزد نادرشاہ و شاہزادگان بزرگ نادری بی اطلاع بود و نمیدانست چگونه احترام شاہزادہ نادری را بجا بگذارد و چطور حرف بزند کہ باعث خشم آن مرد نگردد .

بی اطلاعی محمد حسن خان ہم ناشی از این بود کہ ہرگز خود را در مجلس بزرگ نادری ندید تا رسوم و آداب سلطنتی را فرا بگیرد .

از آن گذشتہ مثل تمام کسانی کہ در ہمہ عمر در صحرا زندگی میکنند بسادگی حرف میزد و تعارف نمیکرد و تملق ، بر زبان نمیآورد و علیقلی میرزا میباید متوجہ سادگی فطری محمد حسن خان بشود اما نشد و رئیس طائفہ اشاقہ باش بدون اخذ نتیجہ منظور ، با دلی پر از درد ، از مشہد مراجعت کرد و راہ استرآباد را پیش گرفت تا این کہ خود را بہ جیران و فرزندش و افراد طائفہ برساند .

رئیس طائفہ اشاقہ باش از دیدار زن و فرزند خوشحال شد ولی میدانست کہ آن خوشی ، طولانی نخواہد بود چون پس از این کہ بطائفہ خود ملحق گردید بیش از دو ماہ بتاریخ پرداخت پنج الف یعنی پنج ہزار نادری باقی نماندہ بود .

اگر محمد حسن خان نمیدانست کہ سبزعلی بیک حاکم استرآباد بزوجہ او چشم

طمع دوخته ، امیدواری داشت که نزد حاکم برود وازاو درخواست کند که خراج را باقسط دریافت نماید .

اما بعد ازوقاحتی که ازسبزعلی بیک بظهور رسید ، محمد حسن خان . نمی-توانست با آن مرد روبرو شود زیرا غیرت و تعصب باو حکم میکرد که سبزعلی بیک را بقتل برساند .

### چگونه ماموران وصول مالیات مردم را عاصی میکنند

یک هفته بعد ازورود محمد حسن خان به مسکن طائفه اشاقه باش محصلین سبز علی بیک برای وصول خراج سالیانه آمدند .

محمد حسن خان با این که از سبزعلی بیک دلی پر از خون داشت مأمورین وصول مالیات او را با احترام پذیرفت و یکی ازیورت ها را اختصاص بسکونت آنان داد و تا آنجا که در صحرا امکان داشت ، از آنها بخوبی پذیرائی کرد .

محصلین مالیات یک شب استراحت کردند و روز بعد نزد محمد حسن خان رفتند وازاوپنج هزارنادری خراج آن سال را خواستند .

محمد حسن خان گفت هنوزموقع پرداخت خراج نرسیده است .

محصلین گفتند امسال برحسب امرنادرشاه ، تاریخ وصول خراج ومالیات جلو افتاده است .

محمد حسن خان گفت من درپایتخت بودم وتحقیق کردم ومطلع شدم که تاریخ پرداخت خراج ومالیات ، دراین سال ، همان تاریخ سنوات قبل است .

محصلین مالیات گفتند شاید درخراسان این طورباشد ولی دراین جا ، تاریخ وصول خراج و مالیات جلوافتاده و خان باید امسال زودتر ازسنوات گذشته ، خراج طائفه اشاقه باش را بپردازد .

محمد حسن خان نتوانست محصلین مالیات را متقاعد کند که درآن سال تاریخ پرداخت خراج ومالیات جلونیفتاده است وآنها میگفتند هرولایت ، از لحاظ پرداخت مالیات و خراج ، ممکن است که مشمول مقررات مخصوص شود و نادرشاه ، مقرراتی مخصوص استرآباد و صحرای ترکمان وضع نماید .

بعد ازاین که رئیس طائفه اشاقه باش متوجه شد که نمیتواند محصلین مالیات را از آن حیث متقاعد کند وضع طائفه را بنظر رسانید و گفت :

اگر شما قبل ازآمدن سیل باینجا میآمدید میدیدید که خانوارهای طائفه ما اسب وگوسفند داشتند اما برائرسیل ایلخی های اسب ، وگله های گوسفندان ما از بین رفت و امروز دارائی این طائفه عبارت است ازدویست وپنجاه اسب ودوهزاروپانصد گوسفند و ما با فروش اسب وگوسفندان حتی هزارنادری نمیتوانیم فراهم کنیم . تا چه رسد به پنج هزارنادری .

محصلین مالیات گفتند ممکن است شما اسب و گوسفند زیاد نداشته باشید اما پول دارید و اشرفیها و نادریهایی که زن های طائفه شما از گردن آویخته‌اند چند برابر خراج سالیانه طائفه اشاقه‌باش میشود .

محمد حسن خان گفت آن روز که زن های طائفه اشاقه‌باش اشرفی و نادری از گردن می‌آویختند گذشت و هرچه اشرفی و نادری داشتند از گردنها گشودند و به شوهران خود دادند تا اینکه سهم خانوار خود را بابت خراج بپردازند و امروز شما در تمام خانوارهای طائفه ما برای يك اشرفی یا يك نادری نمی‌بینید که از گردن زنی آویخته‌باشد. محصلین مالیات گفتند لابد زن های طائفه طلاهای خود را پنهان کرده‌اند که بتوانند بگویند چیزی ندارند و نمیتوانند خراج نادری را بپردازند .

محمد حسن خان گفت خانوارهای طائفه ما ، برای ادامه زندگی احتیاج بگوسفند دارند و اسب و اگر زن‌های ما طلا داشتند بشوهران خود میدادند که اسب و گوسفند خریداری کنند و معاش خانواده را تامین نمایند .

محصلین مالیات که رفته بودند پنج هزار نادری خراج آن سال را از محمد حسن خان وصول کنند از مردی باسم (لطفعلی قزلوق) اطاعت میکردند و لطفعلی - قزلوق نسبت بآنها سمت ریاست داشت .

لطفعلی با انگشت چهارتن از همکاران خود را که در یورت بودند به محمد حسن خان نشان داد و گفت ما پنج نفر، بحکم سبزه‌علی بيك حکمران استرآباد این جا آمده‌ایم تا از خان خراج سالیانه را وصول کنیم .

اگر پول داری، فوری پنج هزار نادری بعلاوه آنچه باید طبق رسوم بخود ما پرداخته شود بپرداز تا ما از این مراجعت نمائیم و اگر پول نداری قرض کن و هنگام قرض کردن رسوم ما را نباید فراموش نمائی .

محمد حسن خان گفت از که قرض کنم و با کدام وثیقه وام بگیرم .

لطفعلی - قزلوق گفت خان تورئیس يك طائفه هستی و اسم و رسم داری و میتوانی پنج شش هزار نادری قرض کنی .

محمد حسن خان گفت در سالهایی که ما اسب و گوسفند داشتیم فراهم کردن پنجهزار نادری خراج سالیانه برای ما دشوار بود تا چه رسد با سال و کیست که بيك رئیس طائفه ورشکسته که میداند همه چیز طائفه‌اش نابود شده وام بدهد .

لطفعلی - قزلوق گفت خان تو میدانی که ما وقتی برای وصول مالیات یا خراج می‌آئیم نمیتوانیم با دست خالی مراجعت کنیم .

ما ماموریم و معذور و باید خراج امسال را از تو بگیریم و بتو مفاصا حساب بدهیم و مراجعت کنیم .

این حرف در گوش ما فرو نمی‌رود و تو اگر پول نداری باید فوری پول فراهم کنی . محمد حسن خان گفت از چه راه و بچه وسیله فراهم کنم .

رئیس محصلین مالیات گفت آن دیگر بما مربوط نیست و ما از تو پول میخواهیم. محمد حسن خان گفت بخدای متعال سوگند یاد میکنم که در این موقع برای من فراهم کردن هزارنادری امکان ندارد تا چه رسد به پنج هزارنادری. من میدانم که وقتی مودی مالیات نمیتواند يك مرتبه مالیات را تادیه کند با او مدارا میکنند و خراج یا مالیات را به اقساط تقسیم مینمایند و آیا نمیشود که شما خراج امسال را باقساط از من دریافت کنید؟ و گرچه با وضعی که ما امروز داریم پرداخت خراج باقساط هم برای ما دشوار است ولی بهتر از این میباشد که بخواهند، پنج هزارنادری يك مرتبه از ما دریافت کنند.

من به مشهد رفته بودم که ظل الله را ببینم و از او خواهش کنم که خراج امسال را بر ما ببخشد ولی او را ندیدم چون سفر رفته بود و علیقلی میرزا برادرزاده اش بمن جواب داد که در مورد مسائل مربوط بخرنج و مالیات اختیاری از خود ندارد. قزلوق قدری سکوت کرد و آنگاه بچهار تن از همکاران خود گفت که برای نیم ساعت در خارج از یورت بسر ببرند تا او، بتواند با محمد حسن خان به تنهایی صحبت کند.

محمد حسن خان گفت برای چه در خارج یورت بسر ببرید. اگر ما پول برای پرداخت خراج نداریم یورت داریم تا این که میهمانان ما مجبور نباشند در صحرا بایستند یا بنشینند.

سپس محمد حسن خان دستور داد که آن چهار نفر را به یورت دیگر ببرند و بنشانند. پس از رفتن آنها قزلوق گفت خان، (سبزعلی بيك) حاکم استرآباد نسبت بتو خشمگین است زیرا زن تو جیران دوتن از نوکران او را در صحرا کشت. محمد حسن خان اظهار کرد بهتر این است که این موضوع را مسکوت بگذاریم چون تجدید آن خیلی باعث کسالت میشود.

(قزلوق) گفت خان، اگر همسر تو، نوکران حاکم استرآباد را نمی کشت سبزعلی بيك راجع بدریافت خراج سخت گیری نمیکرد و نه فقط موافقت مینمود که تو خراج امسال را باقساط پردازی بلکه برای کمک بتو مبلغی از جیب خویش میپرداخت تا این که تو از لحاظ فراهم کردن پول زیاد دوچار مضیقه نشوی.

محمد حسن خان گفت زن من برای دفاع از ناموس خود آن دو را کشت و اگر آنها را از پا درنمیآورد او را میر بودند و حیثیت ما لکه دار میشد. (قزلوق) گفت خان تو يك مرد سخت گیر هستی.

محمد حسن خان با تعجب پرسید چطور؟

(قزلوق) گفت تو اگر قدری سهلانگار باشی مسئله خراج امسال تو با سهولت و خوشی حل میشود.

محمد حسن خان پرسید چگونه باید سهلانگار بشوم.

لطفعلی قزلوق سکوت کرد چون آنچه میخواست بر زبان بیاورد موضوعی بود

دشوار . اما برای اینکه خود را آسوده کند مانند شناگری که يك مرتبه خود را در يك استخر آب سرد بیاندازد گفت خان ، زن خود را طلاق بده تا حاکم استرآباد بتواند او را بگیرد .

وقتی محمد حسن خان آن حرف را شنید مثل این بود که آسمان بر فرش فرود آمده است .

دست رئیس طایفه اشاقه‌باش بسوی قبضه دشنه‌ای که همواره با خود داشت رفت اما از بیم عواقب کار ، بر خشم خود غلبه نمود و دست را از قبضه دشنه دور کرد . چون قتل مامور وصول مالیات ، در آن دوره جنایتی بود که کفاره آن را فقط قاتل تادیه نمیکرد بلکه تمام افراد طائفه‌اش معدوم میشدند .

اگر محمد حسن خان لطفعلی قزلوق را که رئیس هیئت محصلین بود ، بقتل میرسائید ، تمام مردان طائفه اشاقه‌باش را بجرم آن قتل سر میبردند و تمام زنان را باسارت میبردند .

بهمین جهت مامورین وصول مالیات ، با این که خشونت داشتند ، و علاوه بر مامور وصول مالیات ، قاضی هم بودند و احکامی که صادر میکردند ، خود بموقع اجرا میگذاشتند کسی جرئت نداشت که آنها را بقتل برساند زیرا میدانست که وبال خون مامور وصول مالیات دامان تمام اعضای خانواده و طائفه او را خواهد گرفت . محمد حسن خان از وقاحت حاکم استرآباد حیرت مینمود که چگونه آن مرد توانست يك چنان پیغام را به لطفعلی قزلوق بدهد که باو برساند و چگونه قزلوق توانست آن حرف را بر زبان بیاورد .

گرچه او بقول خود مامور و معذور بود معهذا تا انسان بی ادب نباشد نمیتواند با آن صراحت به مردی بگوید زنت را طلاق بده تا دیگری او را بگیرد .

مدتی در آن یورت سکوت بر قرار شد تا اینکه قزلوق لب بسخن گشود و گفت یگانه شرط مساعدت حاکم استرآباد با تو همین است و اگر این کار را بکنی خود را نجات میدهی و او خراج امسال را از تو باقسط خواهد گرفت و مبلغی از جیب خود روی آن خواهد گذاشت تا این که تو خیلی در زحمت نباشی .

محمد حسن خان گفت آیا در هیچ دوره شنیده شده که بيك مرد بگویند که اگر میخواهی در مورد وصول خراج با تو مدارا کنند زنت را طلاق بده تا دیگری بگیرد . قزلوق گفت ای خان ، سبزعلی بيك اول پیغامی دیگر بمن داد که بتو برسانم و در آن پیغام ، او اگرچه جیران را میخواست ولی صحبت از طلاق دادن وی از طرف تو در بین نبود .

ولی من باو گفتم که نمیتوانم يك چنان پیغام را به محمد حسن خان برسانم و بهتر این است که لحن پیغام را تغییر بدهد و صحبت از طلاق بکند که من بتوانم پیغام او را به خان ابلاغ کنم .

محمدحسن خان گفت سبز علی بیک وقیح‌ترین و بی‌شرم‌ترین مردی است که من از آغاز عمر تا امروز دیده‌ام .

قرلوق گفت من این حرف را شنیده می‌گیرم و دیگر در حضور من از حکمران استراباد بدگوئی نکن .

محمد حسن‌خان گفت از این قرار یگانه شرط حاکم استراباد برای موافقت با تقسیط این است که من زن خود را طلاق بدهم تا او بتواند جیران را بگیرد .

قرلوق گفت همین‌طور است .

محمد حسن خان گفت بفرض این که من بتوانم جیران را طلاق بدهم و از او ، و پسر و صرف‌نظر نمایم ، جیران زنی نیست که همسر مردی چون سبز علی بیک شود . زیرا از حیث اصالت از زن های برجسته ایران است در صورتی که کسی نمیداند پدر و مادر سبز علی بیک که میباشد .

قرلوق گفت او امروز حاکم استراباد است و از امرای مقرب و با نفوذ ایران و چون قدرت و ثروت دارد کسی از او نمی‌پرسد که پدر و مادرش که بودند و در کجا مدفون شدند .

محمد حسن خان گفت چون یگانه شرط سبز علی بیک برای موافقت با قسط بندی خراج امسال این است که من زن خود را طلاق بدهم و او جیران را بگیرد و من هم نمیتوانم زنم را طلاق بدهم و از عهده پرداخت خراج (یک مرتبه) بر نمی‌آیم ، لذا ادامه مذاکره ما بیفایده است .

لطفعلی قرلوق گفت آیا نمی‌خواهی پنج هزار نادری خراج امسال را پردازی؟ محمد حسن خان گفت میخواهم بپردازم اما ندارم .

قرلوق گفت تمام کسانی که میخواهند مالیات بپردازند میگویند ندارم و هیچ کس نمیگوید دارم و نمیپردازم .

محمدحسن خان گفت برای دومین مرتبه بخداوند سوگند یاد میکنم که ندارم و نمیتوانم بپردازم و هرگاه تمام مردان طائفه خود را روی آتش کباب کنم نمیتوانم پنج هزار نادری از آنها وصول نمایم زیرا ندارند .

قرلوق گفت خان ، تو میدانی که ماهنگامی که برای وصول مالیات یا خراج میرویم نمیتوانیم دست خالی برگردیم .

ما باید از مودی مالیات پول وصول کنیم و با خود ببریم یا این که سر ببریم . اکنون ما در اینجا بیش از پنج نفر نیستیم و نمیتوانیم دستور مربوط بوصول مالیات را بموقع اجرا بگذاریم .

ولی پس از این که دست خالی مراجعت کردیم با یک قشون بر می‌گردیم و بر تو پوشیده نیست که پس از این که ما با یک قشون مراجعت کردیم بر تو ، و افراد طائفه‌ها چه خواهد گذشت .

هنوز کوزه‌ای نشکسته و آبی بر زمین نریخته و تو میتوانی حاکم استرآباد را راضی کنی و از عواقب وخیم عدم پرداخت خراج در امان باشی .  
تو بشماره مردان طائفت‌ها مغرور مباش و تصور نکن که خواهی توانست مقابل حاکم استرآباد مقاومت نمائی .

سبز علی بیك میتواند در مدتی کم ، يك قشون بزرگ علیه تو بحرکت درآورد و هر قدر سرباز و پول بخواهد از طرف نادرشاه باو داده خواهد شد و تو اطلاع داری که ظل‌الله برای از بین بردن يك یاغی سرکش که حاضر به پرداخت خراج نیست از هیچ چیز مضایقه ندارد .

محمد حسن خان گفت من یاغی و سرکش نیستم و فقط پول ندارم که بتوانم خراج امسال را پردازم .

لطفعلی گفت در چشم ظل‌الله و حکام او کسی که مالیات و خراج نپردازد یاغی و سرکش است و باید معدوم شود .

محمد حسن خان گفت هر چه می‌خواهید بکنید .

لطفعلی پرسید آیا این آخرین حرف تو میباشد ؟

محمد حسن خان گفت بلی .

قرلوق گفت آیا ما را دست خالی برمیگردانی ؟

محمد حسن خان گفت نظر باین که چیزی ندارم که بشما پردازم تا گزیر شما باید

دست خالی مراجعت کنید .

لطفعلی گفت قلق ما را بده .

(توضیح - قلق بروزن (گمرک) عبارت از پولی بود که مامورین حکومتی هنگام اجرای احکام ، از مردم بفتح خود دریافت میکردند و اسم دیگرش رسوم بود - مترجم ) .

محمد حسن خان دست در جیب کرد و دو نادری بیرون آورد و مقابل لطفعلی

قرلوق گذاشت .

قرلوق گفت ما پنج نفر هستیم و تو بما فقط دو نادری میدهی ؟

محمد حسن خان گفت اگر من میداشتم خراج سالیانه را که واجب‌تر بود

تادیه میکردم .

قرلوق گفت ده نادری بده که بهر يك از ما دو نادری برسد .

محمد حسن خان گفت ندارم .

لطفعلی اظهار کرد پول نقد نداری اسب بده .... گوسفند بده ...

محمد حسن خان جواب داد مال که را بدهم ؟ .... من بتو و رفقاییت گفتم که

امروز برای طائفه ما بیش از دویست و پنجاه اسب و دوهزار و پانصد گوسفند باقی نمانده و آنهم متعلق به افراد طائفه‌است نه خود من .

لطفعلی گفت صدا بزن تا همقطارهای من بیایند .



محمد حسن خان يك نفر را فرستاد که بمامورین وصول مالیات که در یورت دیگر نشسته بودند اطلاع بدهد که آنجا بیایند .

آن چهار نفر وارد شدند و قزلوق دونادری را که محمد حسن خان مقابلش گذاشته بود بهمکاران نشان داد و گفت این است رسومی که محمد حسن خان بما پنج نفر میدهد و وقتی باو میگویم اگر پول نقد نداری اسب و گوسفند بده ، میگوید مال که را بدهم ؟

یکی از مامورین وصول مالیات خطاب به رئیس طائفه اشاقه باش گفت مال هرکس که هست بده ، زیرا همان طور که دیوان از مالیات و خراج خود نمیگذرد ما هم از قلق خود نمیگذریم .

محمد حسن خان جواب داد گفتم که ندارم .  
مردان اشاقه باش که در آن روز میدانستند سرنوشت آنها وابسته بمذاکره ایست که محمد حسن خان با مامورین وصول مالیات میکند از دور ، یورت هائی را که رئیس طائفه و مامورین وصول مالیات در آن بودند احاطه کردند و آهسته راجع به نتیجه مذاکره تبادل نظر میکردند .

لطفعلی که میدید مردان اشاقه باش او و همکارانش را احاطه کرده اند دانست که اگر بیش از آن خشونت کند ممکن است هر پنج نفر بشدت مضروب یا مقتول شوند و دونادری را از زمین برداشت و در جیب نهاد و بهمقطارانش گفت باید مراجعت کرد .  
محمد حسن خان وقتی مشاهده کرد که آن پنج نفر میخواستند بروند دستور داد که اسبهایشان را زین نمایند و نیم ساعت دیگر مامورین وصول مالیات از مسکن طائفه اشاقه باش رفتند و همین که آنها دور شدند محمد حسن خان خویش را به جیران رسانید و نتیجه مذاکره را باو اطلاع داد .

جیران بعد از شنیدن اظهارات شوهرش گفت سبزعلی بيك مردی است فاسق و بی شرم و اینك با مادشمن شده و من تردید ندارم که او ، تو را نزد نادر شاه یاغی جلوه خواهد داد و پادشاه ایران را ترغیب خواهد کرد که تو را بقتل برساند و طائفه اشاقه باش را از بین ببرد .

محمد حسن خان گفت من تسلیم نمیشوم و سر را زیر تیغ جلاد خم نمیکنم .  
جیران گفت آیا در خود نیروی مقاومت در مقابل نادر شاه می بینی ؟  
محمد حسن خان گفت نه ولی آن قدر مقاومت میکنم تا کشته شوم .  
جیران گفت مقاومت کردن تا کشته شدن يك راه حل منفی است و آن راه را کسی انتخاب میکند که راه دیگر نداشته باشد .

از آن گذشته اگر تو مقاومت کنی تا کشته شوی تمام مردان طائفه اشاقه باش کشته خواهند شد و تمام زنها و پسران و دختران را باسیری خواهند برد .  
محمد حسن خان گفت جیران طرز حرف زدن تو چنان است که انگار ما راهی برای نجات داریم .

جیران گفت راه رستگاری این است که تو از اینجا مهاجرت کنی و بروی ؟  
 محمد حسن خان گفت کجا بروم ؟  
 جیران گفت برو پیش ترکمانان زیرا اگر رابطه تو با طائفه (بوخاری‌باش) خوب نباشد با ترکمانان خوب است .

محمد حسن خان گفت من چیزی ندارم که نزد ترکمانان بروم و افراد طائفه من بعد از این که وارد صحراهای شمالی شدند آذوقه و وسائل دیگر زندگی را میخواهند و آنها امروز ، فاقد همه چیز میباشند .

جیران گفت با همین مقدار اسب و گوسفند که اینک دارند قناعت کنند تا وقتی گشایش حاصل شود و تو هم قدری از روسای قبایل ترکمانان وام بگیر و تعهد کن که وام آنها را بانفع آن بعد از سه سال بطور کامل بپردازی و با آنچه اکنون موجود است و وامی که تو خواهی گرفت افراد طائفتدات میتوانند بزندگی ادامه بدهند تا گشایش حاصل شود و تا سرمای زمستان شروع نشده و قشون سبزعلی بیک براه نیفتاده باید از اینجا رفت و هرچه بیشتر بسوی شمال برویم زیادتیر در امنیت خواهیم بود .

محمد حسن خان بزرگان طائفه را جمع کرد و گفت بطوریکه میدانید ما باید پنج هزار نادری بابت خراج امسال بپردازیم و من که رئیس شما هستم از عهده فراهم کردن پانصد نادری بر نمیآیم تا چه رسد بدیگران .

آنگاه محمد حسن خان اظهار کرد چون لطفعلی قزلوق رئیس تحصیلداران سبزعلی بیک دست‌خالی از اینجا مراجعت کرده ما باید منتظر آمدن قشون باشیم و بقدری ضعیف هستیم که در حال حاضر نمیتوانیم با قشون دیوانی بجنگیم و اگر پیکار کنیم همه بقتل خواهیم رسید و بهتر است که نزد ترکمانان برویم و مدتی در دشت های آنان زندگی کنیم تا برای ما گشایش حاصل شود .

بزرگان اشاقه‌باش گفتند که آنها وسیله معاش ندارند تا این که بین ترکمانان زندگی کنند .

محمد حسن خان گفت او از ترکمانان ، مقداری گوسفند و اسب بوام خواهد گرفت و بعد از این که شماره آنها زیاد شد ، وام ترکمانان را پس خواهد داد .  
 روز بعد ، طائفه اشاقه‌باش کوچ کرد و بسوی شمال براه افتاد و مدت بیست‌روز براه ادامه داد تا این که به نقطه‌ای رسید که خود را در امنیت یافت .

جائی که طائفه اشاقه‌باش توقف کرد يك دشت وسیع مقعر بود که منطقه قشلاقی بشمار می‌آمد و ترکمانان که صحرا گرد بودند در فصل زمستان در آن دشت بسر میبردند و آنجا را فالق میخواندند .

روسای قبایل ترکمان موافقت کردند که تعدادی اسب و گوسفند به طائفه اشاقه‌باش وام بدهند و جیران در آنجا شروع بزندگی عادی کرد و هرزمان که بچه‌داری و کارهای دیگر باو مجال میداد سوار بر اسب میشد و تیراندازی میکرد .

گفتیم که وقتی (محمد) فرزند محمد حسن خان متولد گردید پدر از مشاهده رنگ چشم‌های طفل متعجب شد و گفت که چشمهای او نه پدرش شبیه میباشد و نه بچشم‌های مادرش .  
اما هنوز چهارماه از عمر محمد نگذشته بود که رنگ چشم‌هایش بتدریج تغییر کرد و سیاه شد .

و بعد از این که به (فالق) رسیدند و محمد حسن خان فرصت بدست آورد که فرزندش را در آغوش بگیرد . از مشاهده چشمهای سیاه محمد خوشحال میشد و میگفت اینک تصدیق میکنم که رنگ چشم‌های پسرم پیدر و مادرش رفته است .  
جیران و شوهرش و افراد طائفه اشاقه باش فصل زمستان را در فالق گذرانیدند و فصل بهار بسوی قشلاق رفتند و میش‌ها در آن فصل زائیدند و بعضی از مادیان‌ها دارای کره شدند و محمد حسن خان امیدوار گردید که طائفه او بتدریج رفاهیت گذشته را بدست خواهد آورد .

طائفه اشاقه باش تا آن روز، فقط يك طائفه چوپان بود و قاجار های طائفه مزبور تا آن روز ، زمین‌را برای زراعت شخم نزدند و بذر بر زمین نیفشاندند .  
اما وقتی با ترکمانان بسربردند متوجه شدند که آنها با این که از راه پرورش دام ، اعاشه مینمایند زراعت هم میکنند .

بدین ترتیب که در پایان تابستان قبل از اینکه بسوی قشلاق حرکت کنند در دامنه تپه‌ها ، زمین را شخم میزدند و بذر میافشانند و آنگاه بعد از اولین باران پائیزی که مزارع را سبز میکرد بسوی قشلاق براه میافتادند و پس از خاتمه زمستان و مراجعت از قشلاق میدیدند که مزارع آنها رسیده و خوشه‌داده‌است .

افراد طائفه اشاقه‌باش هم تصمیم گرفتند زراعت کنند و در آن سال وقتی میخواستند از بیلاق به قشلاق بروند زمین را در دامنه‌ها شخم زدند تا اینکه بذر بیفشاندند .

هنگام شخم‌زدن زمین زن‌های (اشاقه‌باش) به تشویق جیران که خود در شخم‌زدن شرکت کرد با مردان کمک نمودند و زمین را شخم زدند .

آنگاه به ترتیبی که از ترکمانان فراگرفته بودند بذر افشانند و روی بذر را با يك طبقه نازک از خاک پوشانیدند تا پرندگان تمام دانه‌ها را نخورند و بعد از این که باران پائیزی بارید و مزارع سبز شد بسوی قشلاق روانه شدند .

دو سال بعد از تولد محمد جیران پسری دیگر زائید و خود او بشوهرش پیشنهاد کرد که اسم آن طفل را (حسین‌قلی) بگذارند و پدر پذیرفت .

با این که محمد حسن خان مردی جوان بود و میتوانست طائفه اشاقه‌باش را اداره کند ، جیران اداره‌کننده واقعی طائفه اشاقه باش گردید و طوری با دقت و نظم آن طائفه را اداره کرد که سه سال بعد از مهاجرت طائفه مزبور و پناه بردن به ترکمانان ، وامی که محمد حسن خان از روسای طائفه ترکمانان گرفته بود بطور کامل پرداخته شد و مردان اشاقه باش نه يك اسب بدهکار بودند نه يك گوسفند .

در بین ترکمان ها وسیله تعلیم محمد وجود نداشت و خود جیران عهده دار تربیت محمد گردید و زبانش را با الفبا آشنا کرد و قلم را بین انگشتانش قرارداد . جیران زنی بود صرفهجو و با دقت و منظم و در عین این که پسرش را با سواد میکرد سعی داشت که او را صرفهجو و دقیق و منظم نماید و طوری آن طفل را ببار میآورد که تنبل و لاابالی و مسرف نگردد .

سبزعلی بیك میدانست که طائفه اشاقه باش بکجا رفته و یاغیگری محمدحسن خان را باطلاع نادرشاه رسانیده بود .

حاکم استرآباد کوشید که پادشاه ایران را وادارد که يك قشون نیرومند بسیج کند و فرماندهی آنها را باو واگذارد تاوی برود محمد حسن خان و مردان خانواده اش را بقتل برساند و جیران و سایر زنهای زیبای طائفه را اسیر نماید .

ولی نادرشاه نظریه سبز علی بیك را نمیپذیرفت زیرا میدانست که آن قشون کشی برای وصول خراج از طائفه اشاقه باش باندازه خراج یکسال کشور ایران تمام میشود بدون اینکه از پا در آوردن آن طائفه محقق باشد .

مدت چهارسال محمد حسن خان و طائفه اش بین ترکمانان بسر بردند و در آن مدت جیران رئیس واقعی طائفه اشاقه باش بود بطوریکه مردان طائفه حتی برای رفع اختلافات خود به جیران مراجعه میکردند و مثل این بود که محمدحسن خان وجود ندارد. آنگاه خبری به جیران و محمد حسن خان رسید که آنها را تکان داد و از آنها گذشته در هر شهر و قصبه از بلاد و قصبات ایران مردم از شنیدن آن خبر تکان خوردند. خبر مزبور این بود که (نادرشاه پادشاه بزرگ ایران کشته شده است) .

طوری قدرت نادرشاه در ایران مستقر گردیده ، رعب او در دل ها نشسته بود که کسی تصور نمیکرد روزی بیاید که نادرشاه در آن روز بمیرد .

مردم ایران تصور مینمودند تا روزی که آنها و فرزندان و نوادگانشان و فرزندان آنان زنده هستند نادرشاه بر ایران سلطنت خواهد کرد و مالیات و خراج نادری را وصول خواهد نمود و هر کس مالیات ندهد باید سربدهد .

وقتی خبر کشته شدن نادرشاه بمردم رسید ، کسی آن را باور نمیکرد و همه فکر مینمودند که انتشار آن خبر عمدی است و خود نادرشاه خبر مزبور را منتشر کرده تا بفهمد اثر آن خبر بین مردم چه میباشد .

وقتی دونفر بهم میرسیدند و یکی از آنها خبر کشته شدن نادر شاه را مطرح میکرد دیگری میگفت باور نکن زیرا محال است ظل الله کشته شود یا بمرک طبیعی بمیرد. ولی حقیقت آن که نادر شاه را بتحریک برادرزاده اش علیقلی میرزا (همان که حاکم مشهد بود و محمد حسن خان را پذیرفت) بقتل رسانیدند .

## توطئه قتل نادر شاه

قبل از قتل نادر شاه برادر زاده اش علیقلی میرزا حکمران سیستان و مضافات آن بود و محصلین مالیات ، برای سیستان و مضافات یکصد و پنجاه هزار نادری مالیات تعیین کرده بودند و آن مبلغ را از علیقلی میرزا میخواستند .

علیقلی میرزا با این که مردی متکبر و خود خواه بود با تکای این که نادر شاه عمویش میباشد و او میتواند از وی بخواهد که آن مالیات را تخفیف بدهد نامه ای به عمو نوشت و در آن گفت امسال وضع محصول سیستان و مضافات ، بد بود، و زارعین از عهده پرداخت یکصد و پنجاه هزار نادری بر نمیآیند و بهتر این است که وی آن مبلغ را به پنجاه هزار نادری تخفیف بدهد .

نادر شاه در جواب برادر زاده اش نامه ای تند نوشت و گفت آیاتو این قدر جسور شده ای که بر مالیاتی که از طرف محصلین من وضع شده است ایراد میگیری ؟ و اگر بیدرنک یکصد و پنجاه هزار نادری را به محصلین مالیات پرداختی و مفاصا حساب گرفتی فبها و گرنه تو و مردم سیستان سر را از دست خواهی داد ( و بروایتی در آن نامه نوشته شده بود تو و مردم سیستان چشم ها را از دست خواهی داد ) .

علیقلی میرزا گرفتار محظوری شد که چهار سال قبل از آن تاریخ محمدحسن خان رئیس طائفه اشاقه باش برای رفع آن محظور بحضورش رسید و او بانخوت و آنگاه خشونت و دشنام او را از بارگاه خود راند .

برادر زاده نادر شاه که از وضع سیستان و مضافاتش مطلع بود میدانست که وی اگر تمام زارعین را بقتل برساند نمیتواند یکصد و پنجاه هزار نادری فراهم کند و از طرف دیگر میدانست که دستور نادر شاه در مورد مالیات باید اجرا شود و اگر خود نادر ، مودیان مالیات را نبخشاید محصلین مالیات ، آنچه را که بثبت رسانیده اند از مودیان دریافت خواهند داشت و هر گاه حاکم محل بطرفداری از مودیان برخیزد سرش را خواهند برید . علیقلی میرزا میدانست که اگر یکصد و پنجاه هزار نادری فراهم نکند و به محصلین مالیات ندهد بقتل خواهد رسید و لذا از مامورین وصول مالیات ده روز مهلت خواست و آنگاه بدون اطلاع آنها برای افتاد و خود را به مشهد ( پایتخت ایران ) رسانید .

از لحظه ای که علیقلی میرزا از سیستان برای افتاد منظورش کشتن نادر شاه بود و روز و شب بدون درنگ و استراحت راه پیمود و بعد از پنج روز خود را به مشهد رسانید و معلوم است که روز و شب در راه ، اسب عوض میکرد .

از سیستان تا مشهد یکهزار و هشتاد کیلومتر راه بود و علیقلی میرزا برای این که پنج روزه خود را به مشهد برساند در هر شبانه روز دوست و شانزده کیلومتر راه طی نمود و بطور متوسط ساعتی ۹ کیلومتر .

امروز هزار و هشتاد کیلومتر راه در نظر ما که در عصر اتوموبیل و هواپیما زندگی میکنیم بدون اهمیت است و یک اتوموبیل که در جاده‌های مسطح با سرعت ساعتی یکصد کیلومتر حرکت کند آن مسافت را در یازده ساعت میپیماید .

ولی در آن موقع هزار و هشتاد کیلومتر راهی طولانی بود و هر کس نمیتوانست آن مسافت را در پنج شبانه‌روز طی کند و خود را به مشهد برساند .

وقتی علیقلی میرزا بمشهد رسید شنید که نادر شاه بطرف (قوچان) رفته تا از آنجا به (کلات) برود و گنج خود را که در کلات قرار داشت از نظر بگذراند .

علیقلی میرزا قبل از اینکه از سیستان براه بیفتد با عده‌ای از درباریه‌های نادر شاه همدست بود و آنها فکر قتل نادر شاه را کردند .

وقتی علیقلی میرزا به مشهد رسید با این که مدت پنج شبانه روز ، بر پشت زین اسب بود بیش از چهار ساعت استراحت نکرد و ناشناس براه افتاد و خود را باردوی نادر شاه که در فتح آباد قوچان اتراق نموده بود رسانید اما وارد اردو نشد . بلکه بدوستان و همدستانش اطلاع داد که در خارج اردو یعنی در بیابان باو ملحق شوند و آنها چهار نفر بودند باین اسم :

صالح بیك افشار - محمد بيك قاجار ایروانی - موسی بیك افشار - قوچه بیك افشار اورموی .

بطوریکه بعد معلوم شد هر یک از این چهار نفر همدستانی داشتند و سران توطئه آن چهارتن بودند و علیقلی میرزا برادر زاده نادر شاه .

علیقلی میرزا روز شنبه چهاردهم ماه جمادی‌الثانیه سال ۱۱۶۰ هجری قمری آن چهار نفر را در خارج از اردوی نادری ، در بیابان دید و گفت که همین امشب کار باید یکسر شود و من پنج روزه خود را از سیستان به مشهد و از آنجا باینجا رسانیدم که شما بگویم تاخیر جائز نیست چون اگر شما امشب کار را یکسر نکنید، فردا نادر وارد قوچان خواهد شد و در ارك آنجا سکونت میکند و دیگر دست شما باو نمیرسد .

صالح بیك افشار گفت ما در راه بین قوچان و کلات هم فرصت داریم که کار را یکسر کنیم .

علیقلی میرزا گفت نه برای این که تا آن موقع نادر از حضور من در این حدود مطلع خواهد شد و خواهد فهمید که نیم کاسه‌ای در زیر کاسه هست و احتیاط را برای محافظت خود بیشتر خواهد نمود .

من از سیستان تا اینجا مثل باد حرکت کرده‌ام و سعی نمودم که هیچ کس از من جلو نیفتد و کوشیدم کسی مرا نشناسد .

ولی در بعضی از چارپاخانه‌ها برای این که زود اسب مرا عوض کنند ناچار بودم خود را معرفی کنم و برخی از روسای چارپاخانه‌ها هم مرا شناختند و در مشهد هم بدون تردید شناخته شده‌ام لذا خبر عزیمت من از سیستان و ورودم بمشهد اگر فردا بدست نادر نرسد پس فردا خواهد رسید و دیگر کاری از ماساخته نخواهد بود .

من امیدوارم که فردا نادر از آمدن من باینجا مطلع نشود ولی بطوریکه میدانید فردا او در ارك قوچان سکونت خواهد کرد و دست ما باو نمیرسد و بعد از آن هم خواهد فهمید که من باینجا آمده‌ام.

(قوچه‌بیک افشار اورموی) گفت در اینصورت امشب آمدن باردوگاه خطرناک است. علیقلی میرزا گفت من باردوگاه نمی‌آیم چون در آنجا همه مرا می‌شناسند و بیدرنک نادر را از ورود من مطلع میکنند. آن چهارنفر گفته علیقلی میرزا را تصدیق کردند و برادرزاده نادر گفت اگر شما امشب کار را یکسره نکنید دیگر نخواهید توانست بمقصود برسید. بعد علیقلی میرزا که میدانست دو نفر از آن چهارنفر از افسران ارشد قراولان خاصه (یعنی مستحفظین مخصوص نادرشاه) هستند پرسید امشب کشیک فرماندهی قراولان خاصه با کیست؟

(قوچه‌بیک افشار اورموی) گفت با من است. علیقلی میرزا گفت در اینصورت شما میتوانید خود را سهولت به خیمه‌نادر برسانید و آیا میتوانید بفهمید که امشب کدام یک از زن‌های نادر در خیمه‌اش بسر خواهد برد؟

علیقلی میرزا میدانست که نادرشاه در سفرهای جنگی با خود زن نمیبرد. ولی آن سفر، یک سفر تفریحی بود نه جنگی و لذا نادرشاه چندتن از زن‌های خود را باخویش برد. محمدبیک قاجار ابروانی گفت از وقتی که از مشهد حرکت کرده‌ایم هرشب، (ستاره) زن عیسوی‌اش در خیمه او بسر میبرد و شاید امشب هم (ستاره) در آنجا بخواهد.

علیقلی میرزا گفت وقتی وارد خیمه او شدید ملاحظه زنش را نکنید و حمله نمائید و بدانید که این مرد هفت جان‌دارد و سهولت کشته نخواهد شد و تا سرش را از بدنش جدا نمائید نخواهد مرد. (قوچه‌بیک افشار) گفت ولی اشکال بزرگ، وارد شدن به خیمه اوست. علیقلی میرزا گفت برای تو که امشب فرمانده قراولان خاصه هستی وارد شدن به خیمه‌اش اشکال ندارد و میتوانی سهولت دیگران را با خود ببری.

قوچه‌بیک افشار اورموی گفت اینطور نیست و گرچه من میتوانم همراهان خود را تا پشت خیمه‌نادر ببرم اما در آنجا فقط یک نفر که افسر کشیک قراولان خاصه (یعنی من) باشد میتواند به خیمه نادرشاه نزدیک شود و اجازه ورود ندارد مگر اینکه بانک بزند و خود را معرفی کند و نادر از درون خیمه جواب بدهد و باو بگوید که وارد خیمه شود. در غیر آنصورت نگهبانانی که اطراف خیمه هستند از ورود او ممانعت خواهند کرد ولو افسر کشیک خودشان باشد. علیقلی میرزا گفت در گذشته اینطور نبود. (قوچه‌بیک افشار) گفت ولی مدتی است که اینطور شده‌است. علیقلی میرزا پرسید اطراف خیمه چند نگهبان هست؟ قوچه‌بیک افشار جواب داد چهارنفر، یعنی یک نفر، در هر یک از جهات چهارگانه خیمه. علیقلی میرزا گفت آن چهارنفر را بقتل برسانید و وارد خیمه شوید. آن چهارنفر قائل شدند که برای ورود به خیمه نادرشاه، ناگزیر باید چهارنگهبان را که در چهارطرف خیمه نادر پاسبانی میکنند بقتل رسانید و علیقلی میرزا گفت این کار را باید خود شما بکنید و بهمراهان محول نمائید.

چون اگر بهمراهان واگذارید آنها ممکن است گرفتار وحشت شوند و نتوانند با يك ضربت چهارنگهبان را از پا درآورند و بخصوص مانع از این شوند که فریاد بزنند . هريك از شما باید قبل از براه افتادن تعیین نمائید که نگهبان کدام طرف را باید بقتل برسانید و بدانید که نگهبان باید با يك ضربت کارد که بر حلقومش وارد می آید بی صدا شود . وارد آوردن ضربت بر حلقوم نگهبان برای ما يك مسئله حیاتی است چون اگر حلقوم قراول با يك ضربت کارد قطع نشود و جای دیگرش مورد اصابت قرار بگیرد فریاد خواهد زد و فریاد او ، از يك طرف نادر را از خواب بیدار خواهد کرد و از طرف دیگر تمام قراولان خاصه را که در قرارگاه خود هستند بسوی خیمه نادر بحرکت در خواهد آورد .

شما میدانید که نادر ، در مواقع فوق العاده نعره میزند و اگر بر اثر فریاد يك نگهبان از خواب بیدار شود ، متوجه خطر خواهد گردید و نعره خواهد زد و خفتگان اردوگاه از خواب بیدار میشوند و بكمك نادر می شتابند . پس باید هر چهارنگهبان که اطراف خیمه نادر هستند با يك ضربت کارد که بر حلقوم آنها وارد می آید کشته شوند که نتوانند فریاد بزنند و همین که حلقومشان بریده شد از صدا میافتند .

(قوچه بيك افشار اور موی) و (محمد بيك قاجار ايرواني) و (صالح بيك افشار) و (موسی بيك افشار) تعهد کردند که عمل قتل چهار نگهبان را خود بر عهده بگیرند و به همراهان خود واگذار نمایند .

(علیقلی میرزا) گفت بعد از این که نگهبانها را از پا درآوردید ، وارد خیمه نادر شوید و بعبدنست که وی از خواب بیدار شود زیرا خوابش سبك است و شاید درصدد برآید با وعده دادن و تطمیع شما را از قتل خود منصرف کند ولی شما نباید باو مجال تکلم بدهید و همین که وارد خیمه شدید ، او را بقتل برسانید و بدانید که حتی يك لحظه تاخیر ، خنرناك است . شما نادر را می شناسید و می دانید که اگر او پس از دیدن شما ، زنده بماند هیچ يك از شما فردا زنده نخواهید بود و اگر شما ترحم کند بجلا دادن خود خواهد گفت سرتان را از بدن جدا نماید و گرنه دستور میدهد که شما را زنده بسوزانند یا شمع آجین (شمع آئین) کنند . وقتی نادر را از پا درآوردید سرش را از بدن جدا نمائید تا اطمینان حاصل شود که او مرده است و دیگر زنده نخواهد شد .

آن چهار نفر گفتند سرش را خواهیم برید و بعد (قوچه بيك افشار اور موی) گفت : موافقت ما با کشتن نادر ناشی از این است که دیگر بجان آمده ایم . ما میدانیم که این مرد ما را خواهد کشت یا دو چشم ما را از کاسه بیرون خواهد آورد یا این که میل بچشم ما خواهد کشید . ولی با این که از ترس جان خود این مرد را بقتل میرسانیم باید بدانیم که بعد از کشتن او ، وضع ما چگونه خواهد بود و آیا ما را خواهند کشت یا زنده خواهیم ماند و اجر زحمت را دریافت خواهیم کرد . علیقلی میرزا پرسید



برای چه فکر می‌کنید که بعد از کشتن نادر شما را خواهند کشت ؟ (قوچه بيك) گفت برای این که بعد از قتل نادر ، ممکن است که یکی از فرزندان او بسطنت برسد و فرزند نادر، مارا بجرم قتل پدرش خواهد کشت .

علیقلی میرزا گفت شمامی‌دانید که پسر ارشد نادرشاه (رضاقلی میرزا) کور است و نمیتواند بسطنت برسد . قوچه بيك گفت رضاقلی میرزا پسر منحصر بفرد نادر نیست و او پسران دیگران هم دارد که اینک در (کلات) هستند . علیقلی میرزا گفت اگر ما میخواستیم که بعد از نادر ، یکی از پسران او را بسطنت برسانیم چرا تصمیم می‌گرفتیم که نادر را نابود کنیم . قوچه بيك گفت ما این تصمیم را نداریم اما مردم ممکن است بگویند که بعد از نادر باید یکی از پسرانش پادشاه ایران شود .

علیقلی میرزا گفت قبول مسئولیت این موضوع با من ، ومن بشما قول میدهم که بعد از این که نادر کشته‌شد ، مردم ایران نخواهند گفت که یکی از پسران نادر باید بسطنت برسد (موسی بيك افشار) گفت ای شاهزاده ، مردم امروز گرچه از ستم نادر بجان آمده‌اند ولی بعد از مرگش خدمات او را بخاطر خواهند آورد و متوجه می‌شوند که نادرشاه ، تمام قفقاز را تا دامنه کوه‌های قاف ، و تمام بین‌النهرین و قسمتی از عربستان و تمام افغانستان و تمام ماوراءالنهر را تا شمال رود جیحون و تمام هندوستان غربی را تا سرچشمه‌های رود سند جزو خاک ایران کرد و بعد از بخاطر آوردن این خدمات ممکن است بگویند که یکی از پسرهای نادر باید جای او را بگیرد .

علیقلی میرزا گفت مع کاری میکنم که ملت ایران ، درصدد بر نیاید که بگوید یکی از پسرهای نادر باید بسطنت برسد . موسی بيك افشار پرسید آیا ممکن است بدانیم آن کار چیست ؟

علیقلی میرزا گفت آن کار عبارت است از قطع شجره نسل نادر بطور مطلق و وقتی کسی از اولاد نادر باقی نماند ملت ایران نخواهد توانست بگوید که باید یکی از فرزندان نادر شاه بجای پدرش سلطنت کند . هیچ يك از آن چهار نفر بروی خود نیاوردند که گفته علیقلی میرزا در مورد پسرعموها و دخترعموهایش (یعنی فرزندان نادر) چه معنی میدهد. چون آنها در فکر خود بودند و میاندیشیدند که بعد از کشتن نادر ، دوچار انتقام فرزنداناش نشوند .

(قوچه بيك افشار اورموی) گفت اینک باید فهمید که بعد از خاتمه کار نادر ، بما چه میرسد. علیقلی میرزا گفت در (کلات) دوست کرور پول نقد و جواهر هست و آن را بین خود تقسیم می‌کنیم و بهريك از ما چهل کرور میرسد . والبته باید قدری از آن را بهمراهان و اطرافیان خود بدهید مع هذا ، برای هريك از شما ، آنقدر باقی‌میمانند که تا ده نسل دیگر فرزندان شما غنی خواهند بود .

نتیجه مذاکرات آن پنج نفر این شد که بعد از قتل نادرشاه ، علیقلی میرزا برادر زاده‌اش تاج سلطنت بر سر خواهد گذاشت و آن چهار نفر با همراهان و اطرافیان خود از وی اطاعت خواهند کرد و علیقلی میرزا بعد از تقسیم پول و جواهر نادر بین

آن چهار نفر و خود ، هر يك از آنها را ولی یکی از ایالات بزرگ ایران خواهند نمود. با این که امرای چهارگانه‌ای که اسمشان برده شد از بیم جان خود ، قصد داشتند نادر را به قتل برسانند باز علیقلی میرزا با عهده گرفتن ریاست توطئه ، دست بیک قمار خطرناک زده بود و همان طور که خود گفت اگر نادر می‌فهمید که او بدون پرداخت مالیات از سیستان براه افتاده و خود را بآنجا رسانیده به قتلش میرسانید یا مکحولش میکرد یعنی او را از دو چشم ، نابینا می‌نمود . او که از مدتی قبل از آن روز قصد جان نادر را کرده بود از بیم جان خود بآن کار خطرناک دست زد چون میدانست که هر گاه یکصد و پنجاه هزار نادرى مبلغ مالیات را نپردازد ، بقتل خواهد رسید .

با این که آن چهار نفر از امرای برجسته قشون نادر بودند اگر یکی از آنها فرمانده قراولان خاصه بشمار نمی‌آمد ، نمیتوانستند هنگام شب ، خود را به خیمه نادر برسانند . اردوگاه نادر شاه با وضع و ترتیب مخصوص برپا میشد و در قسمتی از آن اردوگاه که جای نادر بود خیمه ها را طوری افراشته بودند که هیچ کس نمیتوانست با غافل‌گیری خود را به خیمه نادر شاه برساند و نگهبانان مانع از پیشرفت او میشدند. قوچه بیک چون در آن شب افسر کشیک قراولان خاصه بود می‌توانست تا پشت خیمه نادر برود و عده‌ای را با خود ببرد اما ورودش به خیمه نادر بطوری که گفتیم وابسته باین بود که خود نادر اجازه ورود را با صدای خویش بدهد . نادر شاه در بعضی شب‌ها ، برخی از امرای را احضار میکرد و آنها پیوسته باتفاق افسر کشیک قراولان خاصه از قرارگاه نادر عبور میکردند تا این که به خیمه‌اش میرسیدند . پزشک نادر شاه که يك اروپائی بود نقشه دقیق قرارگاه نادر را در سفرهای عادی و جنگی کشیده و بجا گذاشته و از روی آن نقشه میتوان فهمید که وضع قرارگاه طوری بوده که هیچ کس نمیتوانسته بدون راهنما از قرارگاه بگذرد و در غیر آن صورت قدم بقدم بانگهبانان مواجه می‌شده است .

(سرگذشت پزشک اروپائی نادر شاه بوسیله آقای علی اصغر حریری که مقیم فرانسه هستند بزبان فارسی ترجمه و منتشر شد - مترجم)

روز چهاردهم ماه جمادى الثانيه سال ۱۱۶۰ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۴۷ میلادی غروب کرد و آن موقع هنوز فصل بهار منقضی نشده بود و از صحرا بوی علف و گل بمشام میرسید . بعد از این که هوا تاریک شد ، خیمه نادر را با لاله‌های متعدد روشن کردند و بعد از ساعتی باو اطلاع دادند که درخیمه سفره‌خانه ، سفره گسترده شده و شام پادشاه ایران آماده گردیده است . نادر حرکتی نکرد که برخیزد و بسوی خیمه سفره‌خانه برود و در همان لحظه باو اطلاع دادند که پیکی از مشهد رسیده است و نامه‌ای از حکمران مشهد دارد و میگوید که نامه را باید بدست ظل‌الله بدهد . نادر اجازه داد که پیک بیاید و پیک غبار آلود بعد از این که نادر شاه را دید بخاک افتاد و بعد از برخاستن نامه‌ای از جیب خود بیرون آورد و با دو دست بیادش ایران تقدیم کرد و با حرکت قهقرائی از خیمه خارج شد. نادر شاه در جوانی تحصیل نکرده بود و سواد نداشت و بعد از این که در دوره شاه طهماسب ثانی (آخرین پادشاه صفویه بعد از شاه سلطان حسین) فرمانده قشون او

شد دریافت که احتیاج بخواندن و نوشتن دارد و درصدد تحصیل برآمد. اما مسافرت‌ها و جنگ‌ها باو مجال نمیداد که بطور مرتب تحصیل کند، و آنگهی استادانش میخواستند مردی چون نادر را طبق اسلوبی که در مکتب خانه‌ها بکودکان میآموزند دارای سواد کنند. نادر نمیتوانست، خواندن و نوشتن را مانند کودکان در مکتب خانه‌ها فرا بگیرد بهمین جهت، نسبت به تحصیل ابراز رغبت نمیکرد تا این که میرزا مهدی استرآبادی که مردی بود با استعداد و مبتکر وارد خدمت نادر شد و او برای با سواد کردن آن مرد بزرگ، روشی را اختراع کرد که امروز باسم روش سمعی و بصری خوانده میشود و در اکثر کشورها متداول شده است. بطوری که میدانیم اساس روش مزبور این است که بجای تعلیم دادن الفبا به مبتدی، کلمات و جملات را باو تعلیم میدهند و مبتدی، از اولین روز تحصیل، شروع بخواندن و نوشتن کلمات و جملات میکند و میرزا مهدی استرآبادی را باید مبتکر روش آموزش سمعی و بصری دانست.

میرزا مهدی استرآبادی که خوش خط بود، کلمات و جملاتی را با خط خوش و درشت و روشن می‌نوشت و مقابل نادر میگذاشت و هم او، بطوری موثر قلم بدست نادر داد و آن پادشاه بزرگ را وادار بنوشتن نمود. نادر که باهوش هم بود، وقتی متوجه شد که پیشرفت میکند، تشویق گردید و نزد میرزا مهدی استرآبادی به تحصیل ادامه داد و آن قدر خواند و نوشت تا این که توانست نامه‌هایی را که با خط درشت و واضح (نه با خط تند نویسی ایرانیان باسم خط شکسته) نوشته میشد بخواند. امرای و حکام ایران می‌دانستند نامه‌ای که باید بدست خود نادر برسد و او بخواند میباید دارای خط درشت و واضح باشد.

راز تقرب میرزا مهدی استرآبادی، در دستگاه نادرشاه، نیز همین بود که وی استاد نادر بشمار می‌آمد و نادر باو میگفت تو چون معلم من هستی نزد من منزلت داری و میرزا مهدی استرآبادی تظاهر نمیکرد که وی معلم نادر میباشد و حتی در تاریخی که راجع بنادرشاه نوشته، این موضوع را ذکر نکرده است، تعالیم میرزا مهدی استرآبادی، نادر را دارای طبع شعرگوئی هم کرد و این بیت شعر که سجع مهر نادر بود از طرف خود پادشاه ایران سروده شده است.

نگین دولت و دین چونکه رفته بود ازجا بنام نامی نادر قرارداد خدا در دوره‌ای که خوی نادر تغییر نکرده خون ریز نشده بود، بیعضی از شعرا که برایش شعر می‌خواندند صله میداد چون اشعارشان را می‌فهمید و لذت میبرد. در هر حال نادر که عازم رفتن به سفره‌خانه بود بعد از دریافت نامه توقف کرد و نامه را که با خط واضح نوشته شده بود خواند. حاکم مشهد در آن نامه به پادشاه اطلاع میداد که علیقلی میرزا را در مشهد دیده‌اند و وقتی خواسته‌اند او را پیدا کنند ناپدید گردید. تمام امرای ایران از جمله حاکم مشهد میدانستند که علیقلی میرزا برادرزاده نادر مغضوب است و بهمین جهت پادشاه ایران او را که زمانی نایب السلطنه بود حاکم سیستان کرده و حکومت سیستان برای مردی چون علیقلی میرزا مجازات بشمار می‌آمد و اشخاص

کوچکتر از وی حکومت ایالات بزرگ ایران را داشتند . علیقلی میرزا بموجب حکم نادر مجاز نبود که از سیستان خارج شود و اجازت نداشت که بحضور پادشاه ایران برسد و نادر برایش پیغام فرستاده بود که اگر تو ، بحضور من برسی و مرا ببینی دیگر چیزی را نخواهی دید (یعنی نایبنا خواهی شد) . این را هم تمام امرای ایران میدانستند و بهمین جهت حاکم مشهد از حضور علیقلی میرزا در آن شهر حیرت و وحشت کرد و از بیم پادشاه ایران که حکام قاصر و تنبل را بشدت مجازات مینمود با سریعترین وسیله ممکن ، آن نامه را پیداشاه رسانید .

بعد از این که پادشاه از خواندن نامه فراغت حاصل کرد طبق رسمی که در آن موقع مجری بود گفت به پیک بگوئید که آن نامه جواب ندارد و پیک ، بعد از آن ، آزاد بود که بماند و استراحت کند و از خستگی بیرون بیاید یا مراجعت نماید .

مسئله خروج علیقلی میرزا از سیستان و ورود بمشهد ، در قبال عظمت مردی چون نادرشاه کوچک بود اما پادشاه ایران نمیتوانست تحمل کند که فرمان او را زیر پا بگذارند و برخلاف امر وی رفتار نمایند . او متوجه شد که علیقلی میرزا نمیتوانسته بدون موافقت حکام محلی ، خود را به مشهد برساند زیرا تمام حکام شهرهای خراسان میدانستند که برادرزاده نادر مغضوب است و نباید از سیستان خارج گردد و میباید جلوی او را بگیرند و نگرفتند . این بود که گفت همه خائن هستند و نان مرا میخورند و با دشمنان من میسازند و بمن خیانت مینمایند .

یکی از رسوم تشریفات این بود که درسفرها ، عدهای از درباریان ، مقابل خیمه سفرخانه صف می بستند و بعد از این که نادرشاه وارد سفرخانه میشد و مینشست آنها وارد خیمه مزبور میشدند و روبروی پادشاه ایزان می ایستادند تا این که نادرشاه ، هنگام غذا خوردن تنها نباشد و بتواند صحبت کند . نادرشاه باتانی غذای می خورد و با کسانی که مقابل او ایستاده بودند صحبت میکرد . درسفرهای جنگی این رسم از بین میرفت و نادرشاه به تنهایی درخیمه خود صرف غذا مینمود . در آن شب ، وقتی نادرشاه از خیمه خارج شد تا بسفرخانه برود درباریها دیدند که قیافه پادشاه ایران گرفته است و بوحشت درآمدند . نادرشاه یک سردار جنگی بزرگ بود اما از دیپلوماسی سر رشته نداشت و نمیتوانست که ظاهر سازی کند و کسانی که در پیرامونش بودند وی را میشناختند و میتوانستند از قیافه اش پی بمافی الضمیر او ببرند . چون اثر افکار نادر روی قیافه اش نقش میبست و درباریان وقتی او را میدیدند می فهمیدند که آیا خشمگین است یا نشاط دارد . در آن شب همین که درباریان قیافه نادر را هنگام خروج از خیمه دیدند ، لرزیدند زیرا مشاهده نمودند که پادشاه ایران خشمگین میباشد و از چهار سال قبل از آن تاریخ ، هر دفعه که نادر خشمگین میشد عدهای بقتل میرسیدند .

نادر بدون اعتناء بدرباریان ، و مثل این که آنها را ندیده وارد سفرخانه شد و کنار سفره گسترده بر زمین نشست . درباریان بموجب تشریفات و بر حسب وظیفه ، آهسته وارد خیمه سفره خانه شدند و مقابل نادر ، دستها بر سینه ، ایستادند . از چهار نفر که گفتیم

برای قتل نادر با علیقلی میرزا همدست شدند ، سه نفرشان که صالح بیک افشار و محمد بیک قاجار ایروانی و موسی بیک افشار باشند در خیمه سفره خانه حضور داشتند . ولی (قوچه بیک) نبود چون کشیک داشت و نمیتوانست در آن خیمه حضور بهم برساند . چند لحظه در آن خیمه سکوت برقرار شد و نادرشاه دست به غذا برد اما لقمه‌ای در دهان نگذاشت و بیک مرتبه خطاب به کسانی که مقابلش ایستاده بودند گفت ای نابکاران خائن ، من سزای شما را فردا صبح در کف دستتان خواهم گذاشت .

هیچ کس جرئت نکرد که از شاه پیرسد بچه مناسبت او را خائن میدانند و کسی جرئت نکرد که چشم‌های نادرشاه را بنگرد و همه سرها را پائین انداختند . وحشتی مخوف بر محمد بیک و موسی بیک و صالح بیک مستولی شد آنها تصور کردند که نادرشاه بتوطئه آنان با علیقلی میرزا پی برده است . هر سه میدانستند که نادرشاه ، خائنین را طوری مجازات میکند که متهورترین مردان را مرتعش مینماید . پادشاه ایران امرای خیانتکار را بسه نوع مجازات مینمود : یکی این که امیرخائن را زنده میسوزانید و دیگر اینکه میگفت وی را شمع آجین (شمع آئین) کنند و سوم این که وی را در یک قفس آهنی کوچک جا میداد و آن قفس را از شاخه درختی میآویختند و هر روز یک قطعه نان و چند جرعه آب باو میدادند تا این که از خستگی و بی حرکت بودن اعضای بدن و آلودگی بمیرد . نادرشاه افشار میدانست که در بیک حکومت استبدادی و مطلقه چون حکومت او ، قدرت حکومت متکی بر بیک چیز میباشد و آنها هم ترس است . در بیک جامعه دموکراسی ، که حکومت از ملت میباشد قدرت حکومت بر مبنای تقوای سیاسی ملت قرار دارد ولی در حکومت‌های مطلقه فقط ترس است که قدرت حکومت را حفظ میکند و مانع از این میشود که مردم ب فکر سرپیچی و طغیان بيفتند . نادرشاه با مجازات های شدید توانسته بود طوری خوف خود را در دلها جا بدهد که وقتی حکم او بدور افتاده ترین نقاط کشور و سیم می رسید حکام و امرا بدون چون و چرا اجرا میکردند و میدانستند که اگر تمرد کنند نابود خواهند گردید . نادرشاه در آن شب طوری خشمگین بود که نمیتوانست لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد و خطاب به کسانی که مقابلش ایستاده بودند گفت : اگر تا فردا این علیقلی ... پیدا شد که از تقصیر خائنین میگذرم و گرنه بتاج سلطنت خود سوگند یاد مینمایم که چشم تمام خائنین از جمه شما را بیرون خواهم آورد زیرا حس میکنم که شما هم مثل دیگران خائن هستید و منتظر فرصت میباشید که بمن خیانت کنید .

محمد بیک و موسی بیک و صالح بیک نفسی براحتی کشیدند چون فهمیدند که نادرشاه بتوطئه آنها پی نبرده و فقط از ناپدید شدن علیقلی میرزا خشمگین است . در بین سلاطینی که تا زمان نادرشاه بر ایران سلطنت کردند هیچ کس باندازه نادرشاه ، قائل بارزش قول پادشاه نبود . آن مرد بزرگ میدانست که قدرت و حاکمیت سلاطین برخلاف استنباط لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه فقط وابسته به توپهای آنان نیست . (لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه روی توپهای خود این جمله را نوشته بود : این است آخرین

حجت پادشاهان - مترجم) بلکه اگر پادشاه بر سر قول خود بایستد و همه بدانند که حرفش دو تا نمیشود خیلی برای تایید قدرت و حاکمیت وی موثر است .  
 از روزی که نادرشاه تاج سلطنت بر سر نهاد تا آن شب، که درخیمه سفره‌خانه با درباریان صحبت میکرد ، کسی ندیده بود که حرف نادر دو تا شود . بهمین جهت درباریانی که آن شب درخیمه سفره‌خانه حضور داشتند دانستند که چشم آنها و درباریان دیگر در گروی پیدا شدن علیقلی میرزا است و اگر برادرزاده نادر پیدا شود دیدگان خود را حفظ خواهند کرد و گرنه فردا یا پس فردا یا روز سوم نابینا خواهند گردید . نادرشاه در آن شب نتوانست غذای کافی بخورد و بعد از صرف چند لقمه از غذا قهوه خواست و پس از نوشیدن قهوه از سفره برخاست و به خیمه خود رفت .

### آخرین شب پادشاهی و زندگی نادرشاه

در داخل خیمه (ستاره) زن عیسوی نادرشاه که پادشاه ایران وی را دوست میداشت منتظر مراجعت شاه بود و وقتی دید که نادر خشمگین است برخاست و شاه را استقبال کرد و پرسید ظل‌الله را چه میشود ؟ نادر نشست و گفت هر کس در پیرامون من میباشد بمن خیانت میکند . ستاره گفت آیا اتفاقی تازه افتاده است . نادر گفت من امر کرده بودم که علیقلی از سیستان خارج نشود و او برخلاف امر من رفتار کرد و از سیستان خارج شد و او را در مشهد دیده‌اند و با این که علیقلی مسافت یکصد و هشتاد فرسنگ از سیستان تا مشهد را طی کرد يك تن از حکام بین راه از عبور او ممانعت نکرد یا عبورش را بمن اطلاع نداد و من تصمیم گرفته‌ام که ریشه تمام خائنین را خشک کنم . ستاره در صدد برآمد که با مهربانی ، شاه را از خشم فرود بیاورد اما غضب پادشاه ایران از بین نمیرفت و خواست بخوابد . ستاره بسترش را آماده کرد و نادرشاه استراحت نمود و بعد از نیم ساعت خوابش برد اما ستاره خوابش نمیبرد .

سر (مارتینر دیورانند) انگلیسی نویسنده کتاب (آخرین شب نادرشاه) مینویسد ستاره حس میکرد که در آن شب اتفاقی خواهد افتاد ولی نمیدانست چیست و آن قدر مضطرب بود که نذر کرد اگر آن شب بدون واقعه ناگوار بگذرد بعد از مراجعت باصفهان هفت شمع مومی در کلیسای جلغا روشن نماید . ستاره گاهی نظر باطراف خیمه میانداخت و میدید که هر چیز بجای خود دیده میشود و توپوزطلای نادر، که در غیر از مواقع غذا خوردن و خوابیدن در دست داشت ، بالای سرش قرار دارد . خود ستاره هم برسم زندهای زیبای اشراف ، يك خنجر ظریف دارای غلاف و قبضه طلا بر کمر داشت ، و شب ، قبل از خوابیدن از کمر میگشود و پائین بستر خواب مینهد تا این که کنار توپوزطلای نادر نباشد و نسبت بآن مرد بزرگ بی‌احترامی نشود .

وقتی نادرشاه از خیمه سفره‌خانه خارج شد و به خیمه‌ای که در آن میباید بخوابد مراجعت کرد کسانی که در سفره‌خانه بودند بسوی خیمه‌های خود رفتند و صالح بيك افشار

وقتی که از کنار (قوچه بیک افشار اورموی) میگذشت با اشاره باو فهماند که بوی ملحق گردد. قوچه بیک که بمناسبت شغل خود پیوسته در قسمتی از اردوگاه که منزل نادر بود میگشت خود را به خیمه صالح بیک افشار رسانید و مشاهده کرد که محمد بیک قاجار ایروانی و موسی بیک افشار آنجا هستند و آن سه نفر تا قوچه بیک را دیدند با اشاره باو گفتند جلو بیاید و هر چهارتن وسط خیمه قرار گرفتند و سرها را جلو آوردند تا اگر کسی در پشت خیمه گوش فرا دهد نتواند اظهاراتشان را بشنود. صالح بیک به قوچه بیک گفت ما چاره نداریم که امشب کار را تمام کنیم چون اگر او تا فردا زنده بماند ما را کور خواهد کرد و اگر فردا ناپینا نشویم پس فردا کور خواهیم شد. قوچه بیک وحشت زده پرسید مگر از نقشه ما مطلع شده است؟ صالح بیک گفت نه، ولی از آمدن علیقلی میرزا باینجا مطلع شده است و با احتمال قوی پیکی که قبل از شام سلطنتی از راه رسید و نامه‌ای بنادر داد حامل همین خبر بود. قوچه بیک گفت آیا تصور نمیکنی که نادر شاه زودتر از این موضوع اطلاع حاصل کرده باشد؟ صالح بیک افشار گفت نه چون نادر شاه مردی است که نمیتواند چیزی را در دل نگاه دارد و اگر قبل از شام از این خبر مطلع میشد بما میگفت. قوچه بیک گفت پس نادر شاه میدانده که علیقلی میرزا اینجاست. صالح بیک گفت نه، چون اگر میدانست که علیقلی میرزا در این حدود است شبانه عده‌ای را برای دستگیری‌اش میفرستاد ولی باو اطلاع داده‌اند که آن شاهزاده را در مشهد دیده‌اند و او هم گفت تمام درباریها را کور خواهد کرد. قوچه بیک پرسید چه موقع این حرف را زد؟ صالح بیک جواب داد همین امشب در سفره‌خانه کنار سفره شام. قوچه بیک پرسید آیا درباریان این حرف را شنیدند. صالح بیک گفت تمام کسانی که در سفره‌خانه بودند شنیدند که نادر، در صورت پیدا نشدن علیقلی میرزا قصد دارد همه را کور کند و میگوید که تمام درباریها خائن هستند. موسی بیک افشار گفت بر اثر آنچه امشب نادر در سفره‌خانه گفت تمام درباریان بر جان خود بیمناک هستند و ما میتوانیم بعضی از آنها را که بیشتر دلاور و متهور میباشند با خود همدست کنیم. صالح بیک گفت این کار دور از عقل و حزم است و ترس از نادر سبب میشود که همین امشب ما را بروز بدهند و فردا صبح زنده ما را در آتش بسوزانند یا شمع آجین نمایند. محمد بیک قاجار ایروانی گفت من هم طرفدار نظریه صالح بیک هستم و هیچ کس جز ما چهار نفر نباید بداند که ما امشب چه خواهیم کرد و هر یک از ما باید یکساعت بعد از نصف شب با دوتن از وفادارترین و مطمئنترین نوکران خود در همینجا حضور بهم برسانیم.

موسی بیک افشار گفت بنوکران خود چه بگوئیم؟ صالح بیک گفت تا یکساعت دیگر در این اردوگاه، کسی نیست که نداند که علیقلی میرزا را در مشهد دیده‌اند و نیز کسی نیست نداند که نادر شاه قصد دارد همه را کور کند. قوچه بیک این حرف را تصدیق نمود. صالح بیک اظهار کرد که ما به نوکران خود میگوئیم که علیقلی میرزا وارد اردوگاه شده و نادر را حبس کرده و در خیمه نادر شاه قرار گرفته و ما میرویم او را بقتل برسانیم و نادر را آزاد کنیم. موسی بیک گفت نوکران ما تصور نمیکنم که يك چنین دروغ را باور کنند.

صالح بيك اظهار نمود ما اگر در این ساعت ، این حرف را بنوکران خود بگوئیم باور نخواهند کرد . اما بعد از اینکه در اردوگاه همه مطلع شدند که علیقلی میرزا از سیستان خارج شده و در مشهد او را دیده‌اند و نوکران ما با این فکر بخوابند و بعد از نیمه شب ما آنها را از خواب بیدار کنیم و بگوئیم علیقلی میرزا نادرشاه را حبس کرده و ما باید برویم تا نادر را نجات بدهیم حرف ما را باور خواهند کرد و ما بآنها خواهیم گفت همین که وارد خیمه نادر شدید ، هر کس را دیدید بقتل برسانید و اطمینان داشته باشید که علیقلی میرزا و همدستان او را خواهید کشت .

نقشه ورود آن چهار نفر و نوکرانشان بخیمه نادرشاه همان شد که علیقلی میرزا تعیین کرد و مقرر گردید که بعد از این که براهنمائی قوچه بيك افشار اورموی افسر کشیک قراولان خاصه ، پشت خیمه نادرشاه رسیدند خود آنها ، چهارنگهبان را که در چهار طرف خیمه هستند بقتل برسانند و آن کار را واگذار بنوکران خود نکنند زیرا آنان نمیتوانند بمصلحت قتل آن چهار نفر ، بطوری که برای آنها قابل قبول باشد ، پی ببرند و بفرض اینکه بفهمند که قتل چهارنگهبان ضروری است نمیتوانند طوری آنها را بقتل برسانند که صدائی از نگهبانان بر نخیزد . سلاحی که آن چهار نفر برای خود و نوکران انتخاب کردند شمشیر و کارد بود و گفته شد که نباید سلاح دیگر با خود بردارند چون سنگین و ناراحت میشوند و حمل اسلحه آتشی هم بمناسبت این که تولید صدا میکند وارد او را بیدار مینماید بيمورد است . صالح بيك گفت امشب ما نه فقط با سر خود بازی میکنیم بلکه با موجودیت زن و فرزندانمان بازی مینمائیم و اگر نادر بفهمد که ما قصد داریم او را بقتل برسانیم علاوه بر این که ما را با فجیع ترین طرز خواهد کشت ، زن و فرزندانمان را نابود خواهد نمود تا این که از ما نسلی باقی نماند . قوچه بيك گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد اما هر کس که خواهان بزرگی است باید خطرا را استقبال کند .

صالح بيك گفت این موضوعی است مسلم ولی من میخواهم چیز دیگر بگویم و آن این است که از حالا تا یکساعت بعد از نیمه شب ما چهار نفر از هم دور هستیم و هیچیک نمیدانیم دیگری چه میکند و شاید يك تن از ما دوچار تردید و ترس شود و برای حفظ جان خود و خانواده‌اش درصدد برآید که این راز را برای نادر فاش کند . زیرا کسی که این راز را برای نادر فاش کند ، علاوه بر این که از خطر مصون مینماید انعامی نیز خواهد گرفت . از حرف صریح من نرنجید ولی توطئه ما بقدری با اهمیت و وخیم است که احتمال فاش کردن راز را بامید گرفتن انعام و پاداش و از خطر مصون ماندن ، باید در نظر گرفت . واضح است که هر گاه من یا محمد بيك بخوایم امشب خود را بنادر برسانیم و این راز را برایش فاش کنیم ، قوچه بيك مطلع خواهد شد یعنی بدون اطلاع و اجازه او که افسر کشیک قراولان خاصه است ما نمیتوانیم خود را به خیمه نادر برسانیم اما ...

صالح بيك حرف خود را ناتمام گذاشت و محمد بيك پرسید مقصودت از اما چیست ؟ صالح بيك گفت اما دیگران وسیله‌ای ندارند که قوچه بيك افشار اورموی را تحت نظارت قرار بدهند .



بعد از این گفته سکوت برقرار شد و همه ناراحت گردیدند ولی دریافتند که صالح بیک يك حرف منطقی میزند. قوچه بیک افسر کشیک قراولان خاصه بود یعنی حافظ جان نادرشاه و وظیفه اش اقتضا میکرد که هر توطئه را که علیه نادرشاه تمهید میشود کشف نماید و اسم شرکای توطئه را بنادر بگوید. اگر شرکای توطئه میگفتند که قوچه بیک شریک آنها بوده، دلیل بر گناهکاری آن مرد نمیشد زیرا قوچه بیک بعد از فاش کردن راز همدستان خود میگفت من از این جهت بظاهر خود را شریک آنها کردم که بتوانم دسیسه کنندگان را بشناسم و همدستانشان را کشف کنم و این دلیل را همه میپذیرفتند. قوچه بیک چون مامور حفظ جان نادر بود اگر راز همدستان خود را فاش میکرد مورد قدردانی نادر قرار میگرفت و پادشاه ایران منصب و مرتبه او را بالا میبرد.

بعد از مدتی سکوت خود قوچه بیک بسخن درآمد و گفت من از حرف صالح بیک نمیرنجم چون حرفی درست میزند و من برای اطمینان خاطر شما حاضرم که هر طور میل دارید خود را تحت نظارت شما قرار بدهم. شما میدانید که من امشب تا صبح باید به نگهبانان سر بزنم و بدانم که آیا بیدار و هشیار هستند یا نه؟ اگر لزوم گشت در قرارگاه نادر نبود من از این لحظه تا یکساعت بعد از نیمه شب از این خیمه تکان نمیخوردم ولی چون باید به نگهبانان سر بزنم از شما میخواهم با من بیائید تا بدانید که من با نادرشاه تماس حاصل نخواهم کرد و چیزی به نگهبانان نخواهم گفت که برای شما تولید خطر کند. صالح بیک پرسید آیا برای نگهبانان تولید بدگمانی نخواهد کرد.

قوچه بیک گفت چرا، زیرا تا کنون مرسوم نبوده، که بیش از یک افسر کشیک به نگهبانان سر بزنند و اگر هم میباید چهار افسر کشیک به نگهبانان سر بزنند باید افسران مزبور را بشناسند البته اگر یک بار ما چهار نفر با آنها سر بزنیم تولید سوء ظن نمیکند اما هر نیم ساعت یا یکساعت سر زدن ما با آنها تولید بدگمانی مینماید.

در آن موقع صالح بیک گفت صبر کنید که من نظری باطراف بیندازم تا ببینم آیا کسی پشت خیمه هست یا نه؟ اما کسی پشت خیمه نبود و صالح بیک بگوشه خیمه رفت و از درون مفرش خود يك قرآن بیرون آورد و باز وسط خیمه آمد و گفت ما نمیتوانیم هر نیمساعت یا ساعتی يك بار با قوچه بیک برویم و او ناگزیر باید به تنهایی به نگهبانها سر بزند ولی برای این که از او مطمئن باشیم قوچه بیک باید دست را روی قرآن بگذارد و سوگند یاد کند که نه بطورشفاهی نه کتبی نه اشاره بما خیانت نخواهد کرد و راز ما را بنادرشاه و اطرافیان او و نگهبانان و دیگران بروز نخواهد داد و اگر برخلاف سوگند خود عمل کند خود و خانواده و فرزنداناش تا روزی که نسل او باقی است ملعون شوند و هرگز روز خوش نبینند. قوچه بیک افشار اورموی دست راست روی صفحه گشوده قرآن گذاشت و بطوریکه صالح بیک افشار گفته بود سوگند یاد کرد و گفت این مرد (یعنی نادرشاه) برادرم را بقتل رسانیده و من پیوسته منتظر فرصتی بودم که بتوانم انتقام خون برادرم را از او بگیرم و اگر سوگند نیز یاد نمینمودم شما خیانت نمیکردم. بعد از این حرف قوچه بیک از دیگران

جدا شد و رفت و موسی بیک و محمد بیک هم از صالح بیک صاحب خیمه جدا شدند و بسوی خیمه های خود رفتند تا در صورت امکان قدری استراحت نمایند .

آب شب ، هوای بهار صاف بود و ماه شب پانزدهم بر صحرا میتابید . قوچه بیک که میباید تا بامداد بیدار باشد برای خوابیدن دراز نکشید اما سه نفر دیگر در خیمه های خود دراز کشیدند ، لیکن اضطراب مانع از خوابشان میشد . صالح بیک تا نیمه شب که میباید دو نفر از نوکران مورد اعتماد خود را از خواب بیدار کند نخواست و گاهی نظر به ساعت خود میانداخت و زمانی قرآن را میگشود و در روشنائی لاله صفحه ای چند از قرآن را میخواند که خود را آرام کند و تسکین دهد و همین که دو عقربه ساعت روی شماره (۱۲) قرار گرفت ساعت را در جیب و قرآن را در مغزش نهاد و برخاست و از خیمه خارج شد و آهسته دوتن از نوکران مورد اعتمادش را از خواب بیدار کرد و آنها را بخیمه خود آورد و بآنها گفت که علیقلی میرزا وارد اردوگاه شده و نادر را غافلگیر و حبس کرده و خود بر جای او نشسته و آنها باید بدون اطلاع دیگران بروند و علیقلی میرزا را غافلگیر کنند و بقتل برسانند و نادر را آزاد نمایند . محمد بیک و موسی بیک هم ، دوتن از نوکران خود را بیدار کردند و بسوی خیمه صالح بیک افشار برآه افتادند . قوچه بیک هم با دوتن از نوکران خود بآن ۹ نفر ملحق گردیدند و یکساعت و چند دقیقه بعد از نیمه شب آن دوازده تن آماده حرکت شدند .

قبل از این که امرا ، از خیمه صالح بیک افشار خارج شوند ، صاحب خیمه بنوکران گفت از خیمه بیرون بروند و آنگاه سه نفر دیگر را وسط خیمه جمع کرد و اظهار نمود که آمدن علیقلی میرزا باین جا ، و تصمیمی که ما برای خاتمه دادن بکار گرفته ایم طوری ما را غافلگیر کرد که ما در فکر نبودیم که بعد از خاتمه کار ، که از ما حمایت خواهد نمود . ما باید یک حامی نیرومند داشته باشیم که امشب بعد از خاتمه کار ، از ما حمایت نماید و نگذارد در قرارگاه نادر ما را قطعه قطعه کنند . زیرا گرچه ، کسی از نادر دل خوش ندارد اما بعید نیست بعد از مرگ او کسانی که ناگهان شغل و درآمد خود را از دست رفته می بینند از فرط ناامیدی و خشم ، ما را بقتل برسانند و حتی بعید نیست که عده ای از قراولان خاصه بما حمله ور شوند و ما را نابود کنند . سه نفر دیگر گفته صالح بیک را تصدیق نمودند . صاحب خیمه گفت امشب تنها کسی که میتواند بعد از خاتمه کار از ما حمایت کند محمد بیک قاجار ایروانی است که فرماندهی سواران افشار را دارد و او باید بلافاصله بعد از خاتمه کار ، با سواران خود وارد اردوگاه نادر شود و ما را مورد حمایت قرار دهد و من تصور میکنم که پس از این که ما براه افتادیم حداکثر تا یکساعت دیگر ، کار خاتمه خواهد یافت . بنابراین یکساعت دیگر محمد بیک قاجار ایروانی باید با لاقل دو سواران خود در قرارگاه نادر بما ملحق شود تا این که ما مورد حمایت قرار بگیریم . محمد بیک قاجار ایروانی گفت اگر اینطور باشد من نمیتوانم با شما بیایم و باید برگردم و سواران خود را بیدار کنم اما زین کردن اسب ها ، سبب کنجکاوای خواهد شد و دیگران در صدد بر میآیند بفهمند برای چه سواران ما براه میافتند . موسی بیک گفت بعد از اینکه

افراد را بیدار کردید ، از زین کردن اسبها صرفنظر نمائید و پیاده آنها را بما برسانید و بدانید که رسیدن مردان شما ، بما از یکساعت نباید زیادتیر بتاخیر بیفتد و در غیر این صورت بعید نیست که ما بقتل برسیم .

محمد بیک قاجار ایروانی با دو نوکر خود از دیگران جدا شد تا برگردد و عدهای از سواران خود را بیدار کند و آنها را آماده کمک بشرکای توطئه نماید . بعد از این که محمد بیک قاجار ایروانی رفت ، صالح بیک نظری ساعت خود انداخت و دید که یکساعت ونیم از نیمه شب میگذرد . باید دانست که ساعت شماری ایرانیان با ساعت شماری اروپائیان فرق داشت و آنها مبداء ساعات روز را بامداد ، و طلوع آفتاب قرار میدادند و هنگام غروب به انتها میرسیدند و باز از آغاز شب ، ساعات را میشمردند و طبیعی است که با آن گونه ساعت شماری ، هر روز ، ساعات آنها با روز قبل فرق میکرد و ما در اینجا برای سهولت فهم وقایع ، حساب ساعات را مطابق اروپائیان محاسبه کرده ایم یعنی از نیمه شب تا نیمه شب دیگر .

چون یکی از امرا مراجعت کرده بود ، ناگزیر بودند که قتل چهارمین نگهبان را بیک از نوکران واگذار نمایند و صالح بیک یکی از دونوکر خود را مامور قتل نگهبان چهارم نمود و آنگاه ۹ نفر براه افتادند چون شب نیمه ماه قمری بود ، ماه ، صحرا را روشن میکرد و در آن شب بهار بجای این که از دور صدای بلبل بگوش برسد صدای جغد بگوش میرسید . امرای سه گانه از شنیدن صدای جغد ناراحت شدند چون ایرانیان صدای بوم را هنگام شب شوم میدانستند و صالح بیک افشار در دل گفت نمیدانم که این مرغ خرابه نشین نوحه مرگ نادر را میخواند یا نوحه مرگ مرا .

همین که آن ۹ نفر ، بقرارگاه نادر شاه رسیدند ، نگهبان جلوی آنها را گرفت و پرسید که هستند و کجا میروند ؟ قوچه بیک افشار اورموی خود را به نگهبان نشان داد و گفت ظل الله امر کرده که من این اشخاص را بحضورش ببرم .

نگهبان چون قوچه بیک را شناخت راه داد و آن ۹ نفر وارد محوطه وسیع قرارگاه نادر شدند . گفتیم که خیمهها در قرارگاه نادر ، از روی نقشه مخصوص برپا میگردید و تمام کسانی که وارد قرارگاه میشدند و با وضاع آنجا آشنا بودند میدانستند هر خیمه ، مسکن کیست و خیمه زن ها و دژ خیمان هم در داخل قرارگاه نادر بود . در داخل قرارگاه چند مرتبه نگهبانان جلوی آن ۹ نفر را گرفتند و هر بار قوچه بیک افشار اورموی خود را نشان میداد و میگفت ظل الله امر کرده که این اشخاص را بحضورش ببرم . عاقبت آن ۹ نفر بجائی رسیدند که خیمه نادر نمایان گردید .

وقتی صحبت از خیمه نادر میشود نباید خیمه هائی مانند چادرهای جهانگردان امروزی در نظر ما مجسم گردد . خیمه های سلاطین شرق ، بخصوص پادشاه ایران ، خیلی وسعت داشت و خیمه های بزرگ پنج دیرکی از سالون بزرگ اپرای امروزی پاریس وسیعتر بود (البته با سقفی کوتاهتر) . خیمه ای که نادر شاه در آن شب در آن خوابیده بود

دو دیرك داشت معهذا طول خیمه از بیست ذرع تجاوز مینمود و عرض آن به پانزده ذرع میرسید . دوقبه زرین بالای دودیرك خیمه در نور ماه میدرخشید و تجیر اطراف خیمه با زر، قلابدوزی شده بود .

چهار نگهبان در چهار طرف خیمه بدون لحظه‌ای غفلت مراقب بودند اما آن ۹ نفر وقتی به خیمه نادر شاه نزدیک شدند فقط دونفر از آنها را میدیدند یکی نگهبان مقابل و دیگری نگهبان دست راست .

نگهبانان نزدیک شدن آن ۹ نفر را دیدند و قوجه بیک افشار اورموی افسر کشیک را شناختند . آن ۹ نفر وقتی نزدیک خیمه نادر شاه رسیدند قدم ها را خیلی آهسته کردند تا این که صدای پای آنها بلند نشود . حرکت آهسته آن ۹ نفر در نظر نگهبانان عادی جلوه کرد چون کسانی که هنگام شب به خیمه يك پادشاه نزدیک میشوند آهسته گام برمیدارند تا این که صدای پای آنها بر نخیزد و شاه از صدای پا ، بیدار نشود .

قوجه بیک افشار اورموی افسر ارتش بود و از مقررات نظامی اطلاع داشت و میدانست که اگر بخواهند نگهبانان را بقتل برسانند باید متوسل به خدعه شوند . چون يك نگهبان نظامی هنگام شب نمیگذارد کسی باو نزدیک شود و بآن که نزدیک میگردد فرمان توقف میدهد و اگر اطاعت نکردن شلیک مینماید . تنها کسی در موقع شب میتواند بیک نگهبان نظامی نزدیک شود که فرمانده کل یا افسر کشیک باشد . بهمین جهت نگهبان مقابل فرمان ایست نداد و لوله تفنگ خود را متوجه آن عده ۹ نفری که نزدیک میشدند نکرد . زیرا قوجه بیک افشار اورموی را بین آن عده شناخته بود .

آن ۹ نفر آهسته به نگهبان جلو نزدیک شدند و قوجه بیک آهسته به نگهبان گفت امشب باید مراقبت را بیشتر کرد و بموجب امر ظل الله من يك نگهبان دیگر در این جا میگذارم تا باتفاق مراقب باشید . بعد از این گفته قوجه بیک موسی بیک را کنار نگهبان قرارداد .

نگهبان موسی بیک را شناخت و اطلاع داشت که از امر میباید . موسی بیک دارای تفنگ نبود و نگهبان از آن موضوع تعجب نکرد و اندیشید که شاید تپانچه داشته باشد . قوجه بیک و دیگران بطرف نگهبانی که طرف راست خیمه ایستاده بود ، رفتند و قوجه بیک آنچه به نگهبان جلو گفته بود بآن مرد نیز گفت و اظهار کرد که بر حسب امر ظل الله آن شب ، میباید مراقبت را بیشتر کرد و صالح بیک افشار را کنار نگهبان دست راست گمارد .

دیگران باتفاق قوجه بیک خیمه نادر شاه را دور زدند و به نگهبان پشت خیمه رسیدند . در آنجا قوجه بیک نوکر صالح بیک افشار موسوم به نادعلی را بعنوان نگهبان دوم کنار نگهبان اول قرارداد و بعد از پشت خیمه خود را به طرف چپ چادر رسانید و کنار نگهبان دست چپ قرار گرفت .

نوکران دیگر که پنج نفر بودند طبق دستور ارباب خود میباید در آن موقع بطرف مدخل خیمه نادر بروند و وارد خیمه شوند . ولی طوری ترس بر آنها مستولی

شده بود که قدرت رفتن نداشتند در صورتی که بآنها گفته شده بود آن که درخیمه میباشد علیقلی میرزا است و نادر را علیقلی میرزا ربوده و حبس کرده است .  
 با این که آن ۹ نفر به خیمه نادر شاه نزدیک شدند آهسته گام برمیداشتند و قوچه بیک با نگهبانان آهسته صحبت میکرد ، ستاره زوجه عیسوی نادر شاه در داخل خیمه ، صداهائی شنید و بخود گفت شاید صدای تعویض نگهبانان است .  
 نادر شاه خوابیده بود و ستاره که میدانست که صبح زود باید برخیزند و عازم قوچان شوند بهتر آن دید که بخوابد تا این که هنگام صبح قادر به بیدار شدن باشد اما بیک مرتبه صدائی بگوشش رسید که بزبان ترکی گفت سوختم ستاره از جا برخاست و بر اثر حرکت او نادر شاه از خواب بیدار شد و پرسید چه خبر است ؟ اما ستاره فرصت نکرد که جواب بدهد زیرا قوچه بیک افشار اورموی و موسی بیک افشار و صالح بیک افشار و نوکران آنها ، با شمشیرهای برهنه بداخل خیمه تهاجم نمودند .

### پایان کار نادر پسر شمشیر باشمشیر

سر شب سر قتل و تاراج داشت	سحرگه نه تن سر ، نه سر نه ناچ داشت
بسیک گردش چرخ نیلوفری	نه نادر بجا ماند و نه نادری
بنسازم من این چرخ پیروز را	پیروز و دیروز و امروز را

در داخل خیمه نادر شاه چراغی کم نور که با سم (مردنگی) — بروزن همدردی — خوانده میشد میسوخت . مردنگی های پرنور هم وجود داشت و از نوع کم نور آنها برای چراغ خواب استفاده میکردند . نادر شاه نمیتوانست در تاریکی بخوابد و درخیمه خود چراغ خواب میافروخت .

اگر در آن شب ، درخیمه نادر چراغ نبود شاید پادشاه ایران کشته نمیشد چون قاتلین در تاریکی نمیتوانستند سهولت او را پیدا کنند . اما چون در آن خیمه چراغ وجود داشت ، قاتلین که وارد خیمه شدند نادر را دیدند و شناختند .

وقتی قوچه بیک در طرف چپ خیمه ، کنار نگهبان قرار گرفت و نوکران دور شدند تا این که وارد خیمه نادر گردند اما وحشت مانع از ورودشان گردید ، قوچه بیک که کارد را آماده کرده بود با بیک ضربت سریع و ناگهانی ، حلقوم نگهبان را قطع نمود . قوچه بیک نمیخواست که آن مرد را بقتل برساند و فقط میخواست کاری بکند که صدای نگهبان بر نخیزد . او ، اگر برای جلوگیری از فریاد نگهبان وسیله ای داشت که سبب مرگ وی نمیگردید ، همان را بکار میبرد . اما چون وسیله ای نداشت ناگزیر حلقومش را برید و نگهبان بدبخت بدون این که فریاد بزند بر اثر قطع نای گلو ، بحال اغما افتاد و قوچه بیک بازویش را گرفت که آهسته بر زمین قرار بگیرد و سقوط او ، نادر را از خواب بیدار نکند و هنگامی که بازوی نگهبان را گرفته بود خون از شاهرگ بریده آن سرباز روی صورت و سینه قوچه بیک پاشید . موسی بیک افشار و صالح بیک افشار نیز دو نگهبان را که

در کنارشان بودند بهمان طرز بقتل رسانیدند و مانع از فریاد زدنشان شدند و دست یسا بازویشان را گرفتند که يك مرتبه با تفنگ خود سقوط نکنند و نادر از خواب بیدار نگردد . اما نادعلی نتوانست مثل ارباب خود ، نگهبانی را که باو وا گذاشته بودند بقتل برساند و برای کشتن او مجبور شد دوضربت بروی وارد آورد و آن مرد بانك زد سوختم و صدایش ستاره و نادر را بیدار کرد .

همین که آن صدا برخاست قوچه بيك و موسی بيك و صالح بيك بسوی مدخل خیمه دویدند .

نادر شاه وقتی دید که عده‌ای با شمشیرهای برهنه وارد خیمه شدند و درراس آنها قوچك بيك افشار اورموی و موسی بيك افشار و صالح بيك افشار هستند هر تصور را میتواند بکند جز آن که ، سه نفر مزبور و دیگران برای قتل وی آمده‌اند چون قوچه بيك افسر مستحفظ او بود و از طائفه افشار (طائفه‌ای که نادر شاه از آن برخاست) بشمار می‌آمد و موسی بيك و صالح بيك نیز هر دو از طائفه افشار بودند.

مسئله هم طائفه بودن ، در ایران بسیار اهمیت داشت ، و ممکن بود که افرادی که از طائفه ، خود را در راه یکی از افراد طائفه خویش بکشتن بدهد اما نسبت بهم طائفه سوء قصد نمی‌کردند .

تا قبل از کشته شدن نادر شاه اتفاق نیفتاده بود که پادشاه بدست افراد طائفه خود بقتل برسد .

اگر نادر شاه سه امیر افشار را که یکی از آنها در آن شب افسر نگهبان او هم بود درراس مهاجمین نمیدید ، طبیعی است که فکر میکرد آنها برای قتل وی آمده‌اند و فریاد می‌زد و فریادش در آن قرارگاه منعکس میشد و از خیمه‌های اطراف ، بکمکش می‌آمدند و ممکن بود زنده بماند . اما چون نمیتوانست فکر کند که سه تن از امرای طائفه خود او ، آمده‌اند که وی را بقتل برسانند فریاد نزد و کمک نخواست . ما نمیتوانیم بفهمیم که جزئیات اندیشه نادر شاه در آن موقع چه بوده ، اما چون فریاد نزد و کمک نخواست ، شاید فکر کرد که شورش بروز نموده و امرای افشار با شورشیان مبارزه کرده‌اند و اینك می‌آیند تا باو بگویند که برای ازین بردن شورش اقدام کند . خون آلود بودن قوچه بيك افشار اورموی هم بظاهرتا آنجا که ما ، امروز میتوانیم حدس بزنیم ، این فرض را تایید مینمود .

صالح بيك افشار میدانست که هر گاه فریاد نادر شاه که در مواقع خشم و خطر نعره‌ای طولانی بود ، برخیزد از اطراف ، بکمکش خواهند آمد و میدانست که باید کاری کنند که صدائی از نادر در خارج خیمه منعکس نگردد و خود را باو رسانید و شمشیرش بحرکت در آمد و ضربتی شدید بفرق نادر زد .

می‌توان گفت در آن موقع پادشاه ایران دریافت آنهایی که از خانواده او ، و حتی خویشاوندش بودند نیامده‌اند که گزارش مبارزه با يك شورش را باو بدهند بلکه آمده‌اند که وی را بقتل برسانند . نادر شاه بر اثر ضربت شمشیر که بر سرش وارد

آمده بود نتوانست فریاد بزند ولی توپوزطلای خود را بسوی مهاجمین پرتاب کرد . ضربت دوم از طرف قوچه بيك افشار اورموی بر نادر فرود آمد و شمشیر قوچه بيك عضلات ران نادر را برید و باستخوان رسید .

وقتی مهاجمین وارد خیمه نادر شدند (ستاره) همسر مسیحی نادر ، فهمید که آنها برای سوء قصد آمده‌اند اما از فرط وحشت نتوانست فریاد بزند . هرگاه ستاره قبل از این که نادر مضروب گردد جیغ میزد احتمال داشت که از خیمه های اطراف بکمک نادرشاه بیایند . قاتلین که پیش بینی میکردند ممکن است ستاره جیغ بزند نوکری رامامور کردند که بلافاصله بعد از ورود به خیمه دست را روی دهان آن زن بگذرد و مانع از جیغ زدنش شود و اگر دریافت که آن زن ساکت نمیماند خفه‌اش نماید یا حلقومش را قطع کند .

آنگاه قوچه بيك و صالح بيك و موسی بيك پیاپی ضربات شمشیر را بر نادر وارد آوردند و تنها اقدامی که نادر توانست برای دفاع از خود بکند این بود که توپوز طلای خود را بسوی مهاجمین پرتاب کرد و یکی از نوکرها خورد پادشاه ایران غیر از این ، نتوانست اقدامی برای دفاع از خود بنماید و از حرکت افتاد .

هیچ يك از سه نفر از امرای که در آن شب درخیمه نادر باو حمله ور شدند ، مسئولیت جدا کردن سر نادر شاه را از بدن برعهده نگرفتند و سر را نوکر موسی بيك افشار موسوم به (تاج اوغلی) از بدن جدا کرد . وقتی سر از بدن جدا شد و جسد بی سر نادر که هنوز خون از رگهای بریده آن جاری بود درخیمه افتاد خروسهای قریه فتح آباد شروع به خوانندگی کردند و معلوم شد که سپیده صبح از مشرق دمیده است . با این که مهاجمین کوشیدند که بی صدا ، به خیمه نادر شاه حمله ور شوند ، و او را بقتل برسانند باز صداهائی برخاست و هنگامی که نادر متوجه شد امرای افشار قصد دارند او را بقتل برسانند چون نمیتوانست فریاد بزند ناله را سرداد و صدای ناله او بگوش نگهبانان دوردست که با خیمه نادرشاه ، فاصله داشتند رسید . اما بموجب مقررات نظامی نمیتوانستند از جا تکان بخورند و خود را به خیمه نادر برسانند .

یکی از نگهبانان وقتی صدای یکی از همقطاران خود را که نگهبان خیمه نادر بود شنید و فهمید که او گفت (سوختم) چون نمیتوانست پاسگاه خود را ترک کند، خفتگان یکی از خیمه‌ها را از خواب بیدار نمود و بآنها گفت من صدائی شنیدم که از نزدیک خیمه ظل الله میامد و می گفت سوختم . آنهائی که بیدار شده بودند گوش فرادادند اما صدای دیگر نشنیدند و بعد از چند لحظه ، صداهائی ضعیف بگوشان رسید و نگهبانی که آنها را بیدار کرده بود پرسید آیا این صداها را میشنوید . همه تصدیق کردند که از خیمه نادر صداهائی غیر عادی بگوش میرسد اما بمناسبت بعد مسافت نمیتوانستند تشخیص بدهند که نوع صداها چیست ؟ نگهبان گفت من نمیتوانم اینجا را ترک کنم ولی شما میتوانید بروید و بفهمید چه خبر است ؟ سکنه خیمه گفتند تو چرا بافسر نگهبان اطلاع نمیدهی و امشب افسر نگهبان کیست ؟ نگهبان گفت امشب افسر نگهبان قوچه بيك افشار اورموی

است و خود او نزدیک خیمه نادر است . سکنه خیمه گفتند در این صورت صدائی که میآید صدای کسی است که مورد غضب ظل الله قرار گرفته و او را مجازات میکنند . نگهبان گفت ظل الله هنگام شب کسی را مجازات نمیکند و مقصرین را بعد از دمیدن روز مجازات مینمایند .

در آن موقع صدای جیغ زنی از خیمه نادر شاه بگوش رسید که بزبان ترکی فریاد میزد مرا کشتند... مرا کشتند ... بدادم برسید .

در همان لحظه که صدای آن زن در قرارگاه نادرشاه انعکاس پیدا کرد گروهی از مردان مسلح از طرف دیگر نمایان شدند و بسرعت بسوی خیمه نادرشاه روان گردیدند . آنها علاوه بر شمشیر و کارد ، دارای تفنگ و تپانچه بودند و تفنگ های خود را مقابل نگهبانان نگاه داشتند و میگفتند راه بدهید . یکی از نگهبانان ، تیری بسوی آن جمع خالی کرد و یکی از آنها را بر زمین انداخت اما دو گلوله در بدنش جا گرفت و در دم بقتل رسید .

قوچه بيك افشار اورموی که در داخل خیمه نادر ، کنار جسد بی سراو و جسد ستاره (زیرا بطوری که خواهیم گفت ستاره را کشتند) ایستاده بود وقتی صدای تیراندازی را شنید از خیمه بیرون دوید و خطاب به نگهبان فریاد زد ، من قوچه بيك افشار هستم و شما امر میکنم که راه بدهید و بگذارید کسانی که میآیند نزدیک شوند . قوچه بيك فهمیده بود آنهایی که میآیند مردانی مسلح هستند که میبایند ( محمد بيك قاجار ایروانی ) آنها را بیاورد تا این که از قاتلین نادرشاه حمایت نمایند و اگر از طرف وفاداران نادر ، بقاتلین حمله شود نگذارند که آنها بقتل برسند . نگهبانان وقتی امر افسر نگهبان را دریافت کردند راه دادند و مردان مسلح ، بفرماندهی (محمد بيك قاجار ایروانی) رسیدند و قاتلین نادر را تحت حمایت قرار دادند . گفتیم که یکی از نوکرها ، دست را روی دهان ستاره گذاشت که فریاد

ترند و بعد از این که سر نادر شاه از بدن جدا شد ، چون تصور میکردند که کار باتمام رسیده ، بمردی که دست بردهان ستاره گذاشته بود گفتند که آن زن را رها نماید . همین که ستاره آزاد شد بسوی قسمت تحتانی بستر خواب نادرشاه که از خون پادشاه ایران رنگین شده بود رفت ، و خنجر خود را از آنجا برداشت و از غلاف کشید و به صالح بيك افشار حمله ور گردید و گفت ای بی غیرت تو پادشاه و ولینعمت خود را کشتی ؟!

حمله ستاره بصالح بيك افشار طوری غیرمنتظره بود که هیچ کس نتوانست جلوی آن زن را بگیرد و خود صالح بيك هم نتوانست خویش را از خنجر ستاره دور کند . خنجر آن زن که در آن موقع ، از جان گذشته بود تهی گاه راست صالح بيك را بشدت مجروح کرد بطوری که آن مرد دیگر نتوانست بایستد و بر زمین افتاد و دست زوی تهی گاه راست خود نهاد . موسی بيك و همچنین نوکران صالح بيك افشار با شمشیر به ستاره حمله ور شدند و ضربات مهلك تیغ را بر آن زن شیر دل فرود آوردند و ستاره در حالی که بزبان ترکی فریاد میزد مرا کشتند بقتل رسید .



نوکران صالح بيك در همان خيمه نادرشاه ، زخم آقای خود را با وسایلی که موجود بود بستند تا این که بعد از روشن شدن هوا پزشك اردوگاه ، مرد مجروح را مورد مداوا قرار بدهد.

بعد از این که محمد بيك قاجار ایروانی با مردان مسلح آمد و قاتلین را مورد حمایت قرار داد در همان خيمه نادر ، در حالی که صالح بيك قدرت ایستادن و نشستن نداشت يك جلسه مشاوره تشکیل شد . انسان حیرت می کند که چگونه قاتلین نادرشاه و ستاره ، در خيمه پادشاه ایران ، کنار جسد بی سر نادر ، و لاشه خون آلود ستاره ، مجلس مشورت منعقد کردند ولی باید توجه کرد آن کار باصطلاح مردم امروز بيك ضرورت تاکتیکی بود . در آن موقع بر اثر هیاهو ، و تیراندازی ، در قرارگاه نادرشاه ، همه از خواب بیدار شده بودند ، و هر کس میخواست زودتر از خيمه خود خارج شود تا بفهمد که علت هیاهو و تیراندازی چیست ؟ اگر قاتلین نادرشاه و ستاره ، از آن خيمه خارج میشدند ممکن بود که مورد حمله وفاداران نسبت بنادر قرار بگیرند و بقتل برسند . اما در آن خيمه ، که مردان مسلح بفرماندهی محمد بيك قاجار ایروانی آن را احاطه کرده بودند امنیت داشتند و میدانستند که تا موقعی که بقیه سواران افشار ، بآنها برسند و آنان از امنیت کامل برخوردار گردند ، کسی نمیتواند هیچ بيك از آنها را بقتل برساند . نتیجه مشورت آن چهار نفر که یکی از آنها مجروح و نالان بود این شد که اولاً نامه ای از قول آن چهار امیر ، به علیقلی میرزا نوشته شود و بوی اطلاع بدهند که نادر کشته شد و سرش از بدن جدا گردید و او باید فوری خود را باردوگاه برساند و اداره امور را بر عهده بگیرد . ثانیاً سر بریده نادر را بر نیزه بزنند و بهمه نشان بدهند تا تمام کسانی که در قرارگاه نادر و اردوگاه هستند بدانند که دیگر نادر وجود ندارد . ثالثاً کسانی که صدای قوی و بلند دارند ، جار بزنند که نادر کشته شد و بعد از او علیقلی میرزا پادشاه ایران است .

همین که هوا روشن شد سواران افشار که اسبهای خود را زین کرده بودند در قفای پیادگان به قاتلین پیوستند و از آن پس قرارگاه نادر شاه بطور کامل ، تحت نظارت قاتلین قرار گرفت . آنهایی که در قرارگاه نادر بعد از روشن شدن هوا سر بریده اش را بالای نیزه دیدند ، با این که چهره نادر را شناختند نمیتوانستند بپذیرند که دیگر نادرشاه وجود ندارد.

شب قبل ، نادر شاه قبل از این که برای خوابیدن برود ( نسقچی باشی ) یعنی فرمانده دژخیمان را احضار کرده بود و باو گفت خود را برای بيك کار بزرگ که فردا یا پس فردا باید بانجام برسانی آماده کن . نسقچی باشی دو دست را برسینه نهاد و سرفرود آورد و گفت ظل الله بسلامت باشد آن کار از چه نوع است . نادرشاه گفت تصمیم گرفته ام چشمهای تمام خائنین را از کاسه بیرون بیاورم . نسقچی باشی گفت برای اجرای امر ظل الله آماده هستم .

روز بعد ، وقتی نسقچی باشی سربریده نادرشاه را بر نیزه دید از فرط بهت ، انگشت بدهان گرفت . حتی آن مرد که شغل و تخصص وی کشتن و شقه کردن و چشم درآوردن و شمع آجین (شمع آئین) نمودن بود از مشاهده سربریده نادرشاه مبهوت گردید . در قرارگاه نادرشاه ، صدائی برنخاست که حاکی از تمایل برای گرفتن انتقام باشد و هرکس میفهمید آنهائی که مردی چون نادرشاه را بقتل رسانیده‌اند از او ابا ندارند و برای این که سرش روی دوش‌ها بماند باید سکوت کند .

وقتی آفتاب طلوع کرد نامه‌ای که قاتلین میباید برای علیقلی میرزا برادرزاده نادر ، بنویسند آماده شد و آن‌نامه را به (تاج اوقلی) دادند که برای علیقلی میرزا ببرد . نامه مزبور به مهر سه امیر افشار و یک امیر قاجار محمد بیک قاجار ایروانی که نادر را کشته بودند رسید و در آن قاتلین از علیقلی میرزا خواستند که بدون لحظه‌ای درنگ خود را بار دو برساند و سلطنت را برعهده بگیرد و همه از وی اطاعت خواهند کرد . چون فرصت نبود که چگونگی قتل نادر بتفصیل نوشته شود به تاج اوقلی که خود سرنادر را بریده بود گفتند که تفصیل وقایع را شفاهی باطلاع علیقلی میرزا برساند . تاج اوقلی باده‌سوار افشار از قرارگاه نادری که قرارگاه قاتلین او و محل تمرکز سواران افشار شده بود براه افتاد .

در شب یکشنبه پانزدهم جمادی‌الثانیه سال ۱۱۶۰ هجری قمری که نادر شاه در فتح‌آباد قوچان کشته شد غیر از قراولان خاصه سه دسته سوار با نادرشاه بودند .  
 ۱ - سواران افشار . ۲ - سواران افغانی . ۳ - سواران اوزبک .

تمام سواران افشار بطوریکه گفته شد در قرارگاه نادر اطراف خیمه‌ای که امرای قاتل در آن بودند ، متمرکز شدند . اما سواران افغانی و سواران اوزبک از جای خود تکان نخوردند مگر عده‌ای از آنها که پیاده خود را به قرارگاه نادرشاه رسانیدند تا بچشم خود سربریده نادر را ببینند و در آنجا شنیدند که جارچیان بنوبه بانگ میزنند که نادر کشته شد و علیقلی میرزا برادر زاده او پادشاه جدید ایران است .

(احمد خان ابدالی) که فرمانده سواران افغانی بود خبر قتل نادر شاه را در طلوع سپیده صبح شنید ولی باور نکرد . زیرا بطوریکه گفتیم کشته شدن نادر ، بقدری غیر عادی مینمود که حتی برای نسقچی باشی رئیس دژخیمان ، عجیب بود تا چه رسد بدیگران . احمدخان ابدالی در آن موقع مردی بود سی و پنج ساله و درشت استخوان و بلند قامت و دارای ریش بلند . هنگامیکه میخواست وارد میدان جنگ شود زرد می‌پوشید و تلوار افغانی از کمر می‌آویخت و سپر بردوش می‌انداخت اما تفنگ و تیپانچه را فراموش نمینمود . او مردی بود شمشیرزن و هم تیرانداز و نسبت بنادر شاه ارادت صمیمی داشت . احمد خان ابدالی از سن هیجده سالگی وارد خدمت نادر شاه شد . و از سال اول خدمت مورد توجه نادر قرار گرفت و بطور مرتب ترقی کرد .

احمد خان ابدالی مردی بود ساده و بدون تکلف و این امتیاز را داشت که در بین تمام سرداران و امرای کشور وسیع نادری از بکار بردن عنوان ظل‌الله خودداری

میکرد و نادر را بعنوان (تو) طرف خطاب قرار میداد . نادر که میدانست احمد خان خیلی ساده است او را آزاد گذاشته بود که وی را با عنوان (تو) طرف خطاب قرار دهد و اطرافیان نادر میدانستند که فقط احمد خان ابدالی است که اجازه دارد بنادر بگوید (تو) و اگر دیگری آن جسارت را بکند سرش بر باد میرود و اموالش ضبط میشود و بفرزندانش نخواهد رسید و در دوره نادرشاه هر کس که محکوم به کشته شدن میگردد اموالش نیز ضبط میشد .

شرح جنگهای احمد خان ابدالی درقشون نادرشاه ، وچگونگی ترقیات او با نظر مساعد نادرشاه از حوصله این سرگذشت بیرون است و ما را از بیان سرگذشت (خواجه تاجدار) باز میدارد . يك مورخ ، مانند مسافری است که از دامنه يك رشته کوه طولانی دارای قله مرتفع عبور مینماید و قصد دارد که دیگران را از وضع آن کوه مستحضر کند. مسافر مزبور از آن سلسله کوه غیر از قلهها و دامنهها نمی بیند و نمیتواند مشاهده کند که در پس هر قله دهها قله دیگر و شاید دهها دره بزرگ و کوچک وجود دارد و هنگامی که به مقصد میرسد فقط از قله کوهها صحبت مینماید .

مورخی هم که میخواهد سرگذشتی را بیان کند ناگزیر است که فقط بذكر بعضی از اسامی اکتفا نماید. و از ذکر شرح حال آنها منصرف شود چون هرگاه بخواهد شرح حال هر کس را که نامش در سرگذشت برده میشود بیان کند ، تاریخ او باتمام نمیرسد. احمد خان ابدالی هم در سرگذشت ما یکی از آن قله کوه میباشد و ما نامی از او میبریم و میگذریم تا این که رشته مطلب اصلی را از دست ندهیم .

احمد خان ابدالی بعد از این که خبر قتل نادر راشنید ، نتوانست پذیرد مردی چون نادر را کشته باشند آنهم کسانی که از طائفه او و خویشاوندانش هستند . ولی چندتن از افغانیها به ابدالی گفتند سر بریده نادر ، در قرارگاه او بر سر نیزه است. احمد خان ابدالی گفت تا من با دو چشم خود سر بریده او را نبینم باور نمیکنم که نادر کشته شده باشد . زیرا هنگام شب قرارگاه نادری مورد محافظت قرار میگیرد که محال است کسی بتواند پادشاه سوء قصد نماید .

افغانیها گفتند شخصی که نادر را با همدستی چند نفر دیگر بقتل رسانیده دیشب فرمانده قراولان خاصه در قرارگاه نادر بوده و چون تمام قراولان خاصه از فرمان وی اطاعت میکردند ، کسانی که میخواستند نادر را بقتل برسانند بدون اشکال وارد خیمه اش گردیده سرش را بریده اند وزن نادر هم که دیشب در خیمه اش بود کشته شده است. احمد خان ابدالی پرسید دیشب در قرارگاه نادر ، فرمانده قراولان خاصه که بود ؟ افغانیها گفتند قوجه بيك افشار اورموی . امیر افغانی با نفرت بانك زد آیا مردی که باید مستحفظ نادر باشد و او را از خطر حفظ کند ، پادشاه را کشته است ؟ افغانیها گفتند بلی و تو میتوانی ببینی . احمد خان ابدالی تلوار را بر کمر بست و (بق) خود را روی دوش انداخت و براه افتاد .

( توضیح - (بق) با ضم حرف اول بروزن (مخ) پارچه‌ای طویل و عریض است که افغانیها روی دوش میاندازند و (بقچه) که در زبان ما متداول است یعنی بق کوچک - مترجم)

وقتی احمدخان ابدالی بقرارگاه نادر رسید چشمش بسر بریده آن مرد بزرگ افتاد چارچیان همچنان بدو زبان ترکی و فارسی میگفتند که نادر کشته شد و علیقلی میرزا برادر زاده نادر ، پادشاه ایران است .

احمد خان ابدالی از کسانی که اطرافش بودند راجع به چگونگی قتل نادر تحقیق کرد و آنها گفتند که سه نفر از امرای افشار که یکی از آنها دیشب افسرنگهبان قرارگاه نادری بوده باتفاق یکی از امرای قاجارایروانی ، نادر را بقتل رسانیدند . احمد خان ابدالی آهسته گفت ای بی غیرت ها ... ای نمک بحرام ها ... شما مردانی گمنام و بی بضاعت بودید که بطفیل نادر دارای ثروت و مقام شدید و اگر توجه نادر نبود تا آخر عمر میباید با فقر و گمنامی بسر ببرید . احمد خان ابدالی مراجعت کرد و وارد خیمه خود شد و گفت که صاحب منصبان افغانی و اوزبک درخیمه وی متجمع شوند چون نادر شاه ، فرماندهی سواران اوزبک را هم به احمد خان ابدالی واگذار کرده بود .

بعد از اینکه صاحب منصبان مجتمع شدند احمد خان ابدالی گفت : شما میدانید که رابطه ما با افشارها خوب نیست و اگر وفاداری ما نسبت بنادر شاه نبود و هرگاه قدرت نادری از ما حمایت نمیکرد افشارها ، در هر موقع که فرصتی بدست میآوردند ما را نابود میکردند شما میدانید که من قسم خوردم که بنادر شاه وفادار باشم و تا امروز بر عهد خود باقی بودم . ولی امروز که او کشته شده دیگر تعهدی ندارم .

لابد شنیده‌اید که کسانی که نادر را کشتند میگویند که علیقلی میرزا بعد از او پادشاه ایران است و علیقلی میرزا هم يك افشاری میباشد و از ما نفرت دارد . صاحب منصبان افغانی و اوزبک که درخیمه احمد خان ابدالی بودند ، گفته او را تصدیق کردند . احمدخان ابدالی گفت کسانی که نادر را کشته‌اند میخواهند جای او را بگیرند و هر چه در این اردوگاه هست بتصرف درآورند . خوشبختانه ، ما در این اردوگاه از افشاریها قویتر هستیم و میتوانیم انتقام نادر را از افشاریها بگیریم و هر چه در اردوگاه هست بتصرف دریاوریم زیرا اموال نادر در این اردوگاه بما میرسد که نسبت با وفادار بودیم نه با افشارها که بنادر خیانت کردند و با این که خویشاوند پادشاه ایران بودند او را کشتند . من عقیده دارم که باید فوری اسبها را زین کرد و برای ضبط اموالی که در این اردوگاه و بخصوص در قرارگاه نادر هست آماده شد .

صاحب منصبان افغانی با هیجان گفته احمدخان ابدالی را پذیرفتند اما صاحب منصبان اوزبک از آن گفته استقبال نکردند و احمد خان ابدالی بآنها گفت هر چه نصیب ما شد به تناسب شماره افراد بین خودمان تقسیم میکنیم و شما هم باندازه ما سهم خواهید برد . وقتی صاحب منصبان اوزبک شنیدند که سهم آنها از اموال اردوگاه نادر باندازه سهم

صاحب منصبان افغانی است موافقت کردند که در جنگ ویغما شرکت نمایند و همه برخاستند که بروند و با افراد خود بگویند که اسب ها را زین کنند و برای جنگ و تاراج بحرکت در آیند .

نادر شاه دارای دو گنج بود یکی گنج ثابت در قلعه طبیعی (کلات) که بعد از این که محل گنج نادر شد موسوم به کلات نادری گردید . دیگری گنج متحرک که پادشاه ایران در سفر و حضر با خود داشت و گاهی از آن گنج بخشش میکرد و انعام میداد . گنج متحرک نادر عبارت بود از چندین صندوق زرو جواهر و خیمه های سلطنتی و جواهری که خود نادر بر کلاه و پیکر نصب میکرد و ظروف زرین آشپزخانه و وسایل زرین آبدارخانه ، از میوه خوری و آجیل خوری و شربت خوری گرفته تا قهوه خوری (و نادر شاه زیاد قهوه مینوشید) و قلیان های مرصع و زین ها و یراق های زرین و مرصع .

در قرارگاه نادر در فتح آباد ، علاوه بر گنجینه فوق ، مقداری زیاد اشیای گرانبها موجود بود که برجال دربار نادری تعلق داشت . ما نمیدانیم ارزش گنجی که در قرارگاه نادر وجود داشته چقدر بود ولی از روی نوشته پزشک نادر شاه که اروپائی بود میتوان تخمین زد که حتی گنج متحرک نادر شاه ثروتی فوق العاده بوده است چون اومینویسد خیمه بزرگ نادر شاه که هنگام سفر ، در آن بارعام میدهد یک میلیون ونیم لیره فرانسوی ارزش دارد و واضح است که بهای گزاف آن خیمه ناشی از تزیینات آن بود نه خود چادر . گنج متحرک نادر شاه چون در قرارگاه نادری بود ، در آن روز ، امرای افشاری بر آن نظارت داشتند و احمد خان ابدالی میخواست آن را از امرای افشاری بگیرد .

سواران افغانی و اوزبک به قرارگاه نادر حمله کردند . امرای افشاری که در آنجا بودند در قبال حمله مزبور غافلگیر نشدند . چون حدس میزدند که ممکن است از طرف وفاداران نادر شاه ، بآنها حمله شود و بهمین جهت تمام سواران افشاری را اطراف خود جمع کردند که اگر مورد حمله قرار گرفتند ، دفاع نمایند . اما شماره سواران افغانی و اوزبک بیش از شماره سواران افشاری بود و امرای افشاری میدانستند که نمیتوانند مقاومت نمایند . قوچه بیک افشار اورموی سوار بر اسب شد و خود را به مرز قرارگاه نادری رسانید و فریاد زد ای احمد خان ابدالی توجه میخواهی و برای چه بما حمله میکنی ؟ احمد خان ابدالی گفت من باید انتقام خون نادرا بگیرم . قوچه بیک بانک زد به تو چه مربوط است که انتقام خون نادرا بگیری ؟ تو مردی هستی افغانی ، و نادر بیک افشاری بود و اگر بیک افشاری بگوید که میخواهد انتقام خون نادر شاه را بگیرد گفته اش قابل پذیرفتن است ولی حرف تو قابل پذیرفتن نیست . احمد خان ابدالی با لهجه مخصوص خود گفت نادر شاه ، پادشاه و فرمانده من بود و شما او را کشتید و من باید بتقاضای خون او شما را تلواری کنم (یعنی با تلوار قطعه قطعه نمایم) . قوچه بیک فریاد زد امروز پادشاه ایران علیقلی میرزا است و ما همه مطیع و فرمانبردار او هستیم و جنگ تو با ما ، خصومت با علیقلی میرزا میباشد و کوچکترین ضررش برای تو این است که منصب خود را از دست خواهی داد و ضرر بزرگش این میباشد که سرت بر باد خواهد رفت و خانواده و طائفهات

نابود خواهد گردید . احمد خوان ابدالی گفت سرمن ، از سر نادر شاه گران بهاتر نیست . قوچه بيك افشار اورموی گفت من میدانم که تو ، از روی تعصب ، مبادرت به جنگ نمیکنی و خونخواهی تو که يك افغانی هستی ، در مورد قتل نادر شاه دور از عقل و منطق است و تو میخواهی که غنیمت بدست بیاوری . لذا بهتر این است که دست از جنگ برداری و من به علیقلی میرزا پادشاه جدید ایران میگویم مقداری از غنائم این جا را بتو بدهد و تورا بخدمت خود بپذیرد . احمد خان ابدالی گفت آب علیقلی میرزا و من بيك جو ، نمیروند و من نمیتوانم بخدمت او در آیم . قوچه بيك افشار اورموی از مذاکره کردن با احمد خان ابدالی دو منظور داشت . یکی اینکه او را از جنگ منصرف نماید و دیگری این که دفع الوقت کند تا علیقلی میرزا وارد قرارگاه نادری گردد . احمد خان ابدالی با وجود سادگی حدس زد که منظور قوچه بيك دفع الوقت میباشد و شاید امیدوار بوصول کمک میباشد و مذاکره را قطع نمود و حمله کرد . حمله سواران افغانی و اوزبک با تیراندازی تفنگ شروع شد و بزودی افغانیها و اوزبکها دست به تلوار و شمشیر بردند . امرائی که قاتل نادر شاه بودند فرماندهی جنگ را برعهده محمد بيك قاجار ایروانی که فرمانده سواران افشاری بود گذاشتند و فرماندهی محمد بيك قاجار نشان میدهد که نادر خیلی بامرای افشاری که خویشاوند او بودند اعتماد نداشته و گرنه فرماندهی سواران را بيك امیر قاجار ، محول نمیکرد .

محمد بيك قاجار ایروانی سواران افشاری را دودسته کرد و دسته ای از آنها را مامور نمود که با افغانیها و اوزبکها بجنگند و قسمت دیگر مامور شدند که از دور بسوی افغانیها و اوزبکها تیراندازی نمایند و اگر دیدند که بر اثر اختلاط فریقین ، نمیتوان تیراندازی کرد ، و بجای دشمن ، ممکن است دوست بقتل برسد بطور منظم عقب نشینی نمایند و از قرارگاه نادری خارج شوند و هنگام عقب نشینی هر چیز را که ارزشی دارد و قابل حمل است با خود ببرند و تا آنجا که امکان دارد نگذارند اموالی که در قرارگاه هست بدست افغانیها و اوزبکها بیفتد .

افغانیها و اوزبکها با دلیری میجنگیدند و خود احمد خان ابدالی با تلوار پیکار میکرد و ضربت های مهلك بر اسبان و سواران افشاری وارد میآورد . افشاریها هم مردانی دلیر بودند اما بمناسبت کمی افراد ، نمیتوانستند جای کسانی را که بقتل میرسیدند پر کنند و بعضی از مورخین نوشته اند که شماره افغانیها و اوزبکها در آن روز سه برابر سواران افشاری بوده است .

بزودی قرارگاه نادر مستور از نعل سواران و لاشه اسبها گردید و خون ، زمین را ارغوانی کرد و سواران افغانی و اوزبکها به خیمهها رسیدند و آن دسته از مردان افشاری که مامور بودند بطور منظم عقب نشینی نمایند ، باتفاق امرای افشاری ، هر چه را که دارای ارزش و قابل حمل بود از قرارگاه خارج کردند . لیکن خیمه های گران بها و بعضی از اشیای سنگین وزن و قیمتی که سهولت قابل حمل نبود بجای ماند . امرای افشاری هنگام عقب نشینی صالح بيك افشار را که مجروح بود با خود بردند و سر بریده

نادر را هم فراموش نکردند و از قرارگاه خارج نمودند اما جسد بی سر نادر و نعش ستاره زن مسیحی او در قرارگاه بجا ماند .

(توضیح - راجع به سرنوشت سروجسد نادر که عاقبت در مشهد مدفون شد روایات متعدد موجود است و آنچه بیشتر مورد قبول مورخین میباشد این است که جسد بی سر نادر شاه در فتح آباد قوچان بجا ماند ولی سر بریده او، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر منتقل شد و ما برای احتراز از اطناب کلام از ذکر آن روایات خودداری میکنیم - مترجم) بعد از اینکه سواران افشاری قرارگاه نادر را تخلیه کردند ، احمد خان ابدالی هرچه در قرارگاه نادر و سایر قسمت‌های اردوگاه بود بتصرف درآورد . خیمه‌های گرانبهای نادری با تلوار و شمشیر قطعه قطعه شد و بتاراج رفت و فرش‌های قیمتی را که در خیمه‌ها گسترده بود ، بردند .

پس از اینکه قرارگاه نادر و اردوگاه از هرچه قابل بردن بود تهی شد ، سواران افغانی و اوزبک ، راه بازگشت را پیش گرفتند و افغانیها بسوی افغانستان رفتند و احمد خان ابدالی عازم قندهار شد و اوزبک‌ها هم بسوی اوزبکستان روانه گردیدند و ما از تعقیب آنان خودداری مینمائیم زیرا دیگر ، وقایع آنها مربوط بسرگذشت ما نیست . علیقلی میرزا نزدیک فتح آباد بود و همین که نامه قاتلان نادر را خواند و توضیحات تاج اوقلی را در خصوص چگونگی قتل نادر شنید براه افتاد که خود را بامرای افشاری و محمد بیك قاجار ایروانی برساند . او نمیدانست که سواران افغانی و اوزبک ، بسواران افشاری حمله ور شده‌اند و تصور مینمود که آنها را در قرارگاه نادر شاه خواهد یافت ولی ناگهان در راه عده‌ای از سواران را دید که بسوی او می‌آیند و بزودی دریافت که آنها امرای افشاری و محمد بیك قاجار ایروانی هستند که با سواران خود براه حمله افغانیها و اوزبک‌ها قرارگاه نادر را تخلیه کرده‌اند . علیقلی میرزا از شنیدن آن خبر وحشت کرد نه از لحاظ این که اردوگاه و قرارگاه نادر بدست افغانیها و اوزبک‌ها افتاده بلکه از این جهت که پیش بینی کرد احمد خان ابدالی بعد از غارت کردن اردوگاه و قرارگاه نادر به کلات خواهد رفت و گنج نادری را متصرف خواهد شد . علیقلی میرزا بدون لحظه‌ای درنگ فرماندهی سواران را برعهده گرفت و بیست تن از سواران را برای اکتشاف فرستاد که بفهمند افغانیها و اوزبک‌ها چه میکنند ؟ سواران اکتشاف مراجعت نمودند و گفتند اردوگاه خالی میباشد و آثار درهم ریختگی درهمه جا نمایان است و کرکس‌ها مشغول خوردن اجساد مقتولین هستند . علیقلی میرزا با عجله خود را ب اردوگاه رسانید که بداند سواران افغانی و اوزبک کجا رفته‌اند و عده‌ای را برای تحقیق باطراف فرستاد و سپرد که از روستائیان و کاروانیان بپرسند که افغانیها و اوزبک‌ها بکدام سو رفته‌اند . کسانی که برای تحقیق رفته بودند برگشتند و گفتند که سواران افغانی و اوزبک راه مشهد را پیش گرفته‌اند . علیقلی میرزا که در آن موقع ، فقط در فکر تصاحب گنج نادر در کلات بود نمیتوانست باور کند که افغانیها و اوزبک‌ها بعد از تحصیل موفقیت در اردوگاه ، بفکر تصرف گنج نادری نیفتند . تنها کاری که علیقلی میرزا در اردوگاه نادر کرد این بود که اخطار نمود

از آن ساعت بپعد وی پادشاه ایران است و باید او را علیشاه بخوانند . علیقلی میرزا درصدد بر نیامد که جنازه بی سر عموی خود نادر را دفن کند و لاشه بی سر او و جسد ستاره و اجساد کسانی را که در جنگ کشته شده بودند ، بوضع خود گذاشت و با امرای قاتل نادر شاه از جمله صالح بیگ افشار که مجروح بود بسوی کلات نادری برآه افتاد . علیقلی میرزا که آن روز موسوم به علیشاه شد فکر میکرد که رفتن احمد خان ابدالی بسوی مشهد خدعه است و او تصمیم گرفته رد خود را گم کند و بطور حتم از راه دیگر خود را به کلات نادری خواهد رسانید .

هر کس میخواست از فتح آباد بسوی مشهد برود میباید راه جنوب را پیش بگیرد و هر که میخواست عازم کلات نادری شود میباید از طرف شمال برود . احمد خان ابدالی و سواران افغانی ، اوزبک بطرف جنوب رفته بودند و علیقلی میرزا راه شمال را پیش گرفت و با فرسان گفت که به سواران بگوئید که در فکر مرگ اسبهای خود نباشند و عمده این است که آنها بتوانند خود را هر چه زودتر به کلات برسانند و کسی بر آنها سبقت نگیرد . حقیقت این است که احمد خان ابدالی بفکر تصاحب گنج نادری در کلات نیفتاد چون بعد از این که اموال قرارگاه نادری وارد و گاه را بدست آورد تصور کرد که غنی شده است و بچیز دیگر احتیاج ندارد . یا این که نخواست فرصت را برای تحصیل سلطنت در افغانستان از دست بدهد و عزم کرد خود را به افغانستان برساند و تاج سلطنت بر سر بگذارد و اگر اوقات خود را صرف گنج نادری نماید از تصرف سلطنت افغانستان باز خواهد ماند (احمد خان ابدالی بعد از قتل نادر شاه در قندهار واقع در افغانستان تاج سلطنت بر سر نهاد)

### سر نوشت گنجینه نادر شاه در کلات

نادر شاه پادشاه ایران بعد از این که مقداری زیاد زر و سیم و جواهر بدست آورد چون نمیدانست که با آن پول چه کند و رسم سرمایه گذاری در ایران برای کارهای بزرگ انتفاعی متداول نبود درصدد برآمد که آنرا در مکانی قرار دهد که کسی نتواند بسرقت ببرد . طلا و نقره و جواهر بعنوان مالیات از مردم گرفته میشد و بخرانه نادر منتقل میگردد و بعد از انتقال بآنجا ، بازگشت نمینمود مگر ، برای پرداخت جیره و مستمری سربازان و کارکنان دیوان و آن مقدار پول ، بقدری نبود که سبب رواج کسب و تجارت گردد .

بهمین جهت مردم که موجودی خود را بابت مالیات میپرداختند و آن وجوه بدست مردم بر نمیگشت ، سال بسال فقیرتر میشدند و در عوض خزانة نادر ، معمورتر میگردد و در آن خزانة زر و سیم و جواهر ، بیشتر انباشته میشد بدون اینکه نادر شاه از پول و جواهر مزبور استفاده بکند . چون پول در ایران بتدریج کم میشد ، طبق قانون اقتصادی ارزش کالا پائین میآمد و قوه خرید نادری افزایش مییافت . نادر شاه میتواند با پولی که بدون استفاده در کلات نادری گرد آورده بود کشور خود را طوری آباد کند که معمورترین



کشور جهان گردد . ولی آن کار را نکرد و فشار محصلین مالیات بر مردم سبب شد که هزارها قصبه و قریه از بین رفت و اراضی زراعتی مبدل به بیابان لم یزرع شد و در بعضی از قسمت‌های کشور ایران حتی پول مس که پیشربود یافت نمیگردید زیرا مردم هر چه پیش‌داشتند بابت مالیات دادند معه‌ذا نمیتوان انکار کرد که نادرشاه برای ایران تحصیل افتخار کرد و پیروزیهای جنگی و کشورگشائی‌های او بنام ملت ایران در تاریخ بدست رسید .

وقتی زر و سیم و جواهر نادر بقدری زیاد شد که متوجه گردید نمیتواند آنرا در خزانه‌های عادی نگاه دارد درصدد برآمد که در نقطه‌ای از ایران آن گنج را در دل کوه جا بدهد و آنگاه متوجه گردید که بهترین دل کوه برای جا دادن گنج يك قلعه طبیعی میباشد واقع در کوه‌های هزار مسجد در شمال خراسان با اسم کلات .

وضع کلات طوری بود که اگر يك عده مستحفظ برای حفاظت گنج نادری در آن بسر میبردند احتیاجی بخارج نداشتند . زیرا کلات آب و زمین قابل کشت و زرع داشت و مستحفظین میتوانند زراعت کنند و دام‌داری نمایند و احتیاجات خود را از حیث خواربار ، برآورند . نادرشاه از دادن جیره و مستمری به مستحفظین گنج خود در کلات مضایقه نداشت . اما نمیخواست که مستحفظین گنج برای تامین خواربار از محلی که گنج در آن است خارج شوند و اطلاعات خود را بدیگران بگویند . نادرشاه میخواست که نه مستحفظین گنج از پاسگاه خود خارج شوند و نه دیگران از خارج بآن پاسگاه بروند . وضع کلات طوری بود که مستحفظین گنج نادرشاه ، میتوانند مدت پنجاه سال در آن قلعه طبیعی بسر ببرند بدون این که برای خواربار احتیاج بخارج داشته باشند و با قدری همت میتوانند لباس خود را هم از پشم گوسفندان فراهم کنند .

بهر نسبت که مالیات وصول میشد و در جنگ‌ها غنائم بدست می‌آمد زروسیم و جواهر و قسمتی از اشیای نفیس دیگر مثل پارچه‌های زربفت و ظروف گرانبها و عاج‌های فیل را به کلات نادری حمل میکردند .

بطوریکه گفتیم علیقلی میرزا در روزی که شب بعد از آن ، نادر بقتل رسید بهمدستان خود گفته بود که در کلات دو دست کرورنادری ، زروسیم و جواهر است و آن را بین خود تقسیم خواهیم کرد . در صورتی که در کلات بیش از دو دست کرورنادری و جواهر وجود داشت و علاوه بر آن مقداری اشیاء نفیس دیگر در کلات بود که نمیتوانستند قیمتی برای آنها تعیین نمایند . جز نادرشاه ، هیچ کس از میزان واقعی طلا و نقره و جواهری که در کلات بود خبر نداشت بطوری که راز موجودی واقعی آن گنج ، با مرگ نادرشاه ، برای همیشه مکتوم ماند .

بعضی از مورخین ، در صحت رقم دو دست کرورنادری زروسیم و جواهر که در دوره سلطنت خود نادر بین درباریان شایع بود تردید کرده‌اند و گفته‌اند که آیا آن موقع در ایران دو دست کرورنادری ، زروسیم و جواهر بوده تا این که نادرشاه ، آنها را بتدریج گرد بیاورد و به کلات منتقل نماید و آیا این رقم ، اغراق نیست . اما تمام غنائم جنگی نادرشاه

هم به کلات منتقل گردیده بود و تمام کشورهایی که بدست نادرگشوده شد خراج گزار وی شدند و سال بسال خراج میپرداختند و آن وجوه هم منتقل به کلات میگردد. لذا نه فقط رقم دویت کرور عراق نیست بلکه میتوان قبول کرد که موجودی گنج نادری بیش از دویت کرور بوده است.

علیقلی میرزا هنگامی که بسوی کلات میرفت عده‌ای از عشایر قوچان را هم با خود برد تا با نیروی قوی تر بکلات حمله ور گردد. گنج نادر در قلعه کلات در دخمه‌ای جا داشت که حجاران، مدت سه سال آن دخمه را در دل کوه حفر کرده بودند و هنگامیکه علیقلی میرزا بسوی کلات میرفت دویت سر باز فرماندهی يك افسر موسوم به (عبدالله مریوانی) که دارای درجه نظامی بشیوزباشی بود یعنی فرماندهی پانصد سرباز را میتوانست بر عهده بگیرد از آن گنج نگاهداری میکردند. ممکن است قلت شماره مستحفظین سبب حیرت شود و فکر کنند چگونه نادر گنج خود را فقط تحت محافظت دویت سرباز قرارداد. اما بعد از توجه بنکات ذیل حیرت خواننده رفع میشود. اولاً عبدالله مریوانی و دویت سرباز که تحت فرماندهی او از گنج نادر حفاظت میکردند از برجسته‌ترین و مطمئن‌ترین سربازان نادر بودند و نادرشاه یکایک آنها را خود برای حفاظت گنج انتخاب کرده بود. ثانیاً قلعه طبیعی کلات يك دژ غیر قابل تسخیر بنظر میرسید زیرا بیش از يك مدخل نداشت و هر کس که میخواست وارد کلات شود باید از آن مدخل بگذرد. کوههای اطراف قلعه طبیعی کلات طوری بود که با وسائل آن زمان نمیتوانستند از آن بگذرند و وارد قلعه شوند و مجبور بودند که از مدخل قلعه عبور نمایند و همینکه دروازه مدخل قلعه را میبستند و پشت آن را سنگ چین مینمودند، کسی نمیتوانست وارد قلعه گردد. یا از آن خارج شود. ثالثاً وقتی دخمه گنج را در دل کوه حفر کردند بالای آن در قسمتی از کوه يك دخمه دیگر بوجود آوردند و آن را پراز باروت نمودند و عبدالله مریوانی مکلف بود که بطور مرتب به باروت سربزند و بفهمد که در فصول بارندگی مرطوب نشده باشد و اگر مرطوب گردیده آن را عوض کند.

نادرشاه حمله به کلات را در زمان حیات خود از طرف دیگران يك واقعه غیر محتمل میدانست و بیم از نادرشاه طوری در دلها جا گرفته بود که کسی بفکر نیفتاد که برای تصرف گنج نادری به کلات حمله ور شود. معهذا نادرشاه مقرر کرده بود که اگر وضعی پیش آمد که تمام مستحفظین گنج کشته شدند و معلوم شد که مهاجم دسترسی به گنج پیدا کرد عبدالله مریوانی مخزن باروت را آتش بزند و هر گاه آن مخزن منفجر میشد کوه فرو میریخت و در ب خزانه گنج را بکلی مسدود مینمود و دیگر مهاجم نمیتوانست وارد آن دخمه شود. بموجب دستور نادر در صورتی که عبدالله مریوانی در جنگ کشته میشد، هر نفر که زنده میماند میباید مخزن باروت را منفجر نماید و اگر هیچ افسر زنده نمیماند سربازها میباید مخزن باروت را منفجر نمایند و راه دخمه را مسدود کنند.

نادرشاه مطمئن بود که عبدالله مریوانی و افسران و سربازانی که تحت فرماندهی وی قرار گرفته‌اند آن دستور را در صورت اقتضا بموقع اجرا خواهند گذاشت ولو محقق

باشد که خود کشته خواهند شد و بعد از اینکه کوه فروریخت و درب دخمه را مسدود کرد مهاجم نخواهد توانست گنج او را تصرف نماید مگر بعد از مدتی مدید جدیت برای درهم شکستن تخته سنگهای بزرگ کوه و انتقال آنها بجای دیگر و تا آن موقع او در هر نقطه که باشد خود را به کلات میرساند و دمار از روزگار مهاجم درمیاورد .

نادر بارها گفته بود تا روزی که من زنده هستم کسی نمیتواند به کلات دستبرد بزند و هر بار که این سخن بر زبان نادرشاه جاری میشد میرزا مهدی استرآبادی منشی او میگفت ظل الله مثل حضرت خضر عمر جاوید خواهید داشت .

علیشاه (علیقلی میرزای سابق) تا موقع رسیدن بکلات استراحت نکرد و نه گذاشت امرا و سربازان افشاری استراحت کنند . وقتی بکلات رسیدند هنگام بامداد بود و با این که علیشاه میدانست دروازه کلات طبق معمول بسته است چند نفر را برای تحقیق فرستاد و آنها مراجعت کردند و گفتند که دروازه بسته است . علیشاه خود را نزدیک دروازه رسانید و چون میدانست دیده بان قلعه کلات او و سوارانش را دیده گفت که عبدالله مریوانی فرمانده پادگان کلات ، بالای دروازه بیاید و با او صحبت کند . عبدالله مریوانی بالای دروازه آمد و علیشاه بانك زد آیا مرا میشناسی ؟ فرمانده پادگان کلات گفت مگر ممکن است شاهزاده ای بزرگوار مثل علیقلی میرزا برادرزاده ظل الله را شناسند ولی من تصور میکردم که شاهزاده در جنوب خراسان سکونت دارند . علیشاه گفت من در آنجا بودم و اینك باین جا آمده ام و بتو دستور میدهم که دروازه را باز کن . عبدالله مریوانی گفت ای شاهزاده بزرگوار ، بر تو پوشیده نیست که دروازه این جا باز نمیشود مگر بفرمان ظل الله و آیا فرمان ظل الله را با خود آورده ای ؟ علیشاه گفت من چیزی با خود آورده ام که برتر از فرمان نادر میباشد و آن خود ظل الله است . عبدالله مریوانی با حیرت گفت آه ... آیا ظل الله تشریف آورده است و چرا زودتر بما اطلاع ندادند که بتوانیم وسائل پذیرائی را فراهم کنیم علیشاه گفت ظل الله آمده اما احتیاج بوسائل پذیرائی ندارد . عبدالله مریوانی از جواب علیشاه چنین فهمید که وسائل پذیرائی نادرشاه با خود او آورده شده و بهمین جهت کسی با اطلاع نداده که وسائل پذیرائی را آماده کند و بعد گفت اگر خود ظل الله تشریف آورده باشد نشان دادن فرمان ضروری نیست و اگر ظل الله دستور بدهد ، من دروازه را خواهم گشود . علیشاه گفت اکنون ظل الله بتو دستور میدهد که دروازه را بگشائی . آنگاه امر کرد که سربریده نادر را نزدیک دروازه ببرند تا این که عبدالله مریوانی آن را ببیند . عبدالله مریوانی وقتی سربریده را دید شناخت چون وی نادر را پیوسته با کلاه پوستین مزین به جقه دیده بود و نمیتوانست که سربریده وی را بشناسد و از علیشاه پرسید ای شاهزاده بزرگوار این سراز کیست ؟ علیشاه گفت مگر نمیبینی که سر نادر است . عبدالله مریوانی گفت چطور سر نادرشاه میباشد ؟ علیشاه گفت نادر کشته شد و سرش را بریدیم و آوردیم تا بتو و دیگران ، که هنوز تصور مینمایند نادر زنده است نشان بدهیم و بدانند که دیگر ظل الله وجود ندارد . عبدالله مریوانی پرسید ای شاهزاده بزرگوار اگر قصد شوخی داری ، دست از مطایبه بردار زیرا دريك مسئله با اهمیت مثل حیات پادشاه

ایران نمیتوان شوخی کرد . علیشاه گفت من شوخی نمیکنم وجدی میگویم و مگر تونادر را نمیشناختی و خصوصیات قیافه اش را بخاطر نداشتی ؟ درست نگاه کن و بفهم که آیا این سربریده نادر هست یا نه ؟ عبدالله مریوانی گفت من از این جا نمیتوانم تشخیص بدهم که آیا این سربریده ظل الله میباشد یا خیر ؟ علیشاه به شخصی که حامل سربریده بود گفت بدروازہ نزدیکتر شود تا عبدالله مریوانی سربریده را بهتر ببیند .

سررا بیشتر بدروازہ نزدیک کردند ولی باز فرمانده پادگان کلات گفت که نمیتواند هویت سربریده را تشخیص بدهد . علیشاه گفت لابد در داخل قلعه ، یک نردبان بلند داری ؟ عبدالله مریوانی گفت بلی . علیشاه گفت نردبان را باین طرف بفرست تا حامل سر از آن بالا برود و بتو نزدیک شود و تو بهتر بتوانی سر را بخوبی ببینی و اگر نمیخواهی نردبان را باین طرف بفرستی از قلعه خارج شو و سررا از نزدیک معاینه کن . فرمانده پادگان گفت من از قلعه خارج نمیشوم و نردبان را هم بخارج نمیفرستم چون ممکن است که شما از آن استفاده کنید و بالا بیائید . علیشاه گفت ما اگر بخواهیم بوسیله نردبان بالا بیائیم میتوانیم این درختها را ( اشاره به یک بیشه کوچک که در خارج از قلعه بود ) بیندازیم و نردبان بسازیم یا از آبادی های اطراف نردبان بیاوریم و وحشت تو از این موضوع کودکانه است . عبدالله مریوانی متوجه شد که برادرزاده نادر حرفی درست میزند و برای سوارانش ساختن نردبان اشکال ندارد یا از آبادی های مجاور نردبان میآورند و گفت : من نردبانی را بیائین میفرستم ولی بیش از یک نفر که حامل سراسر نباید از آن بالا بیاید و هر کس جزاؤ، قدم به پله نردبان بگذارد کشته خواهد شد .

بسیار تن از تفنگداران کلات بالای دروازہ مجتمع شدند و تفنگهای خود را بطرف سواران علیشاه گرفتند و مردی که حامل سر بود به نردبان نزدیک شد و از آن بالا رفت و دیگران به نردبان نزدیک نشدند که مبادا برای تفنگداران کلات شبهه ای ایجاد شود و مبادرت به شلیک نمایند حامل سربریده خود را بیالای دروازہ رسانید و سررا به عبدالله مریوانی و دیگران نشان داد آنوقت ندای حیرت از بینندگان برخاست زیرا دریافتند که آن سر بی پیکر، سر نادرشاه افشار پادشاه ایران است . قیافه نادر، یک قیافه عادی نبود که با صور دیگر مشتبه شود و هر کس یک مرتبه نادرشاه را میدید ، قیافه اش را بخاطر میسپرد .

علیشاه از ندای حیرت فرمانده پادگان و دیگران فهمید که نادر را شناختند و در هویت سربریده تردید ندارند و گفت : ای عبدالله مریوانی و شما ای افسران و سربازان پادگان کلات ، بطوریکه مشاهده میکنید ، نادر دیگر وجود ندارد و آنکه کوس لمن الملك میگویید و برای یک نادری یک سر میبیرید نابود گردید . اکنون من پادشاه ایران هستم و اختیار مال و جان مردم این سرزمین در دست من است و اختیار مال و جان شما را هم دارم . اگر عاقلانه رفتار کردید و دروازہ قلعه را گشودید تا وارد قلعه شویم از من پادشاه بزرگ خواهید گرفت و من شما منصب و مال میدهم . ولی اگر دروازہ قلعه را نگشودید و طبق دستوری که نادر شما داد انبار باروت را محترق و کوه را منفجر کردید علاوه بر این که تمام

شما را با سخت ترین شکنجه بهلاکت خواهم رسانید زن و فرزندتان و طائفه شما را نابود خواهم کرد و از نسل شما ، حتی يك طفل شیرخوار را باقی نخواهم گذاشت .  
عبدالله مریوانی گفت آخر ما عهدی داریم و سوگند یاد کرده ایم که بعهد خود وفا نمائیم .

علیشاه گفت شما با نادر عهد داشتید و چون او مرده ، دیگر متعهد نیستید و بعد از مرگ یکنفر ، حتی تکلیف نماز و روزه که جز و واجبات نوع بشر در قبال خدا است از او ساقط میشود تا چه رسد به عهدی که دو موجود بشری باهم بسته باشند . عبدالله مریوانی گفت ای شاهزاده بزرگ منظور تو از ورود باین قلعه چیست و چه میخواهی بکنی . علیشاه گفت من پادشاه ایران هستم و تو باید مرا با عنوان پادشاه ایران طرف خطاب قرار بدهی . عبدالله مریوانی گفت ای ظل الله برای چه میخواهی وارد این قلعه شوی ؟ علیشاه گفت من نمیخواهم که با عنوان ظل الله مورد خطاب قرار بگیرم چون این عنوان را مردم دوست نمیدارند و اسم من علیشاه است و تو میتوانی مرا با عنوان پادشاه ایران یا علیشاه طرف خطاب قرار بدهی و صلاح تو هم در این است که از من توضیح نخواهی و نپرسی که برای چه میخواهم وارد این قلعه شوم . من پادشاه ایران هستم و این قلعه و هر چه در آن میباشد ملك مطلق من است و نباید به کسی حساب پس بدهم عبدالله مریوانی خواست بگوید که نادر دارای چند پسر است و بفرض این که ولیعهد وی کور باشد و نتواند سلطنت کند ، سایر پسرهای بیبا میباشند و آن که ارشد بشمار میآید میتواند بجای پدر بر تخت سلطنت ایران جلوس نماید . اما زبان خود را نگاه داشت چون فهمید که اگر آن حرف را بر زبان بیاورد سر را برباد خواهد داد . وی میدانست که علیقلی میرزا مردی است بیرحم و از آن گذشته ، پادشاه جدید میباشد اعم از این که خود او ، خویش را پادشاه بداند یا دیگران او را بسلطنت انتخاب کرده باشند . در کشورهای مشرق زمین وقتی زمامداری از جهان میرفت و دیگری جایش را میگرفت ، برای این که بیم خود را در دلها جا بدهد ، متخلفین را با مجازات های هولناک بکیفر میرسانید . حکام جدید هم وقتی وارد حوزه حکومت خود میشدند شدت عمل بخرج میدادند تا این که مردم از آنها بترسند چون گفتیم که در حکومت استبدادی یگانه موتور حکومت ، ایجاد وحشت در دلها است و هر حکومت استبدادی ، در هر نقطه از دنیا که بوجود آمد با تولید وحشت حکومت کرد و تا دنیا باقی است وسیله بنای يك حکومت استبدادی ایجاد رعب میباشد تا مردم از فرط بیم ، پیوسته مطیع باشند ، و سربلند نکنند .

عبدالله مریوانی تردید نداشت که اگر دروازه قلعه را نگشاید نه فقط او و سربازانش کشته خواهند شد بلکه عائله و طائفه او ، و سربازانش نابود خواهند گردید . وی بعد از دیدن سربریده نادر و شناختن آن سر ، فهمید که نادر کشته شده و اگر وی دروازه قلعه را بگشاید و علیشاه را به کلات راه بدهد نادر که وجود ندارد از او بازخواست نخواهد کرد . بفرض این که وی انبار باروت را منفجر کند و کوه را ویران نماید تا این که مدخل خزانه گنج نادری مسدود گردد علیشاه ، عاقبت آن مدخل را خواهد گشود

ولو برای جمع آوری سنگهای کوه یکسال وقت صرف نماید . پس همان بهتر که تسلیم شود و بدان وسیله نزد علیشاه تقرب حاصل نماید و لذا گفت : ای پادشاه بزرگ ایران وقتی موکب تو باینجا رسید من نمیدانستم که نادر شاه دیگر پادشاه ایران نیست و سلطان جدید کشور، تومیباشی و گرنه رسم عبودیت را بجا میآوردم و اینک برای این که ثابت کنم که رعیت مطیع و فرمانبردار تو هستم ، عهد خود را زیر پا میگذارم و هم اکنون دستور میدهم که سنگ ها را از پشت دروازه بردارند و آن را بکشایند .

علیشاه عده ای از مردان افشار را که با او بودند با نردبان بداخل قلعه فرستاد که باهل قلعه کمک کنند و سنگهایی که پشت دروازه چیده شده بود زودتر برداشته شود و هنگام ظهر علیشاه وارد قلعه کلات شد . علیشاه بعد از ورود به کلات به عبدالله مریوانی گفت من نسبت بتو سوء ظن ندارم و دیدم که اطاعت کردی و دروازه قلعه را بروی من گشودی ولی سربازان تو باید خلع سلاح شوند و بآنجا بگو که انعام دریافت خواهند کرد و انبارباروت هم باید تحت مراقبت سربازان من باشد . عبدالله مریوانی اسلحه سربازان خود را تسلیم کرد و انبار باروت را تحت مراقبت سربازان علیشاه قرارداد .

آنوقت علیشاه گفت برویم بسوی گنج نادرشاه . عبدالله مریوانی گفت ای پادشاه ایران ، کلید گنج کوچک نزد من هست ولی کلید درب خزانه بزرگ نزد خود نادرشاه بود . علیشاه پرسید مگر در اینجا دو خزانه وجود دارد ؟ عبدالله مریوانی گفت بلی و خزانه کوچک خزانه ایست که گاهی پول میآوردند و در آن میگذاشتند و درستک ثبت میکردند و هر زمان که خود نادرشاه بکلات میآمد پول موجود در خزانه کوچک منتقل بخزانه بزرگ میشد . علیشاه پرسید اکنون در خزانه کوچک چقدر پول است ؟ عبدالله مریوانی جواب داد پانصد و دوازده هزار نادر .

علیشاه پرسید در خزانه بزرگ چقدر پول موجود میباشد ؟ عبدالله مریوانی گفت خدا میداند .

علیشاه پرسید مگر موجودی خزانه بزرگ درستکها ثبت شده است . عبدالله مریوانی گفت هر چه در خزانه بزرگ هست درستکها ثبت شده مگر موجودی پول نقد و ازمیزان موجودی پول نقد جز نادرشاه هیچ کس اطلاع نداشت . علیشاه گفت در خزانه کوچک را بکشایند . عبدالله مریوانی کلید درب خزانه کوچک را آورد و آن را گشود و پانصد و دوازده هزار نادر موجود در آن خزانه را درسترس علیشاه گذاشت و گفت از پادشاه ایران خواهش میکنم که يك رسید بمن بدهند . علیشاه گفت برای چه بتو رسید بدهم ؟ مگر من مالك این پول نیستم . عبدالله مریوانی گفت چرا ای پادشاه ایران ، ولی رسم این است که وقتی از تحویلدار، پولی دریافت میکنند ، باو يك قبض رسید میدهند تا در آینده ، راجع بمبلغی که از وی گرفته شده اختلافی پیش نیاید . علیشاه به قوچه بيك افشار اورموی گفت رسیدی بنویسد و به فرمانده پادگان کلات بدهد . بعد از او پرسید تو در خصوص موجودی خزانه بزرگ چه اطلاع داری ؟ عبدالله مریوانی چند دستک بزرگ را به علیشاه نشان داد و گفت هر چه در خزانه بزرگ وجود دارد در این دستکها ثبت

شده غیر از وجه نقد و هر قسمت از اشیای خزانه ، در یکی از این دستک‌ها به ثبت رسیده و هر يك از این دستک‌ها دارای دونه‌سخه است که یکی اینجا میماند و دیگری پیش نادرشاه هست یا بود . علیشاه پرسید این دستک‌ها چه موقع نوشته میشد . فرمانده پادگان کلات گفت هر زمان که نادرشاه باینجا می‌آمد و میخواستند آنچه در خزانه کوچک است بخزانه بزرگ منتقل نمایند این دستک‌ها نوشته میشد . علیشاه یکی از دستک‌ها را برداشت و گشود و دید در دیباچه آن نوشته شده مربوط به شمشیرها و خنجرها و تفتنگ‌ها و تپانچه‌های مرصع میباشد که در خزانه بزرگ هست و هزاروپانصد شمشیر و خنجر و هزار تفتنگ و تپانچه مرصع ، طبق ثبت آن دستک در خزانه بزرگ بود . دستک دیگر را که بسیار قطور و سنگین بود بدست گرفت و باز کرد و مشاهده نمود که صورت کتابهایی است که در خزانه بزرگ وجود دارد و از روی آن دستک معلوم میشد که در خزانه بزرگ چهل هزار کتاب (۱) موجود است .

(توضیح - کتابهای خزانه بزرگ نادری در کلات ، کتاب های کتابخانه سلطنتی هندوستان بود که نادرشاه بایران آورد - مترجم)

علیشاه بعد از مشاهده آن دستک گفت من تعجب میکنم نادر که علاقه بخواندن کتاب نداشت برای چه این همه کتاب را در این جا جمع کرده بود . قوجه بیک افشار اورموی جواب داد که نادریهای این کتابها توجه داشت نه بآنچه در آنها نوشته‌اند . علیشاه دستک ضخیم و سنگین را نهاد و دستک دیگر را برداشت و مشاهده کرد که در آن دستک شماره تخت های مرصع که در خزانه بزرگ وجود دارد ثبت شده و مشخصات هر تخت ذکر گردیده است . بعد از این که علیشاه از مشاهده اجمالی دستک‌ها فارغ شد درب خزانه بزرگ نادرشاه را از نظر گذرانید و معاینه کرد .

وی دید درب مزبور بسیار قطور و سنگین است و از عبدالله مریوانی پرسید آیا نمیتوان این در را بدست يك کلید ساز گشود .  
عبدالله مریوانی گفت ای پادشاه ایران ، هیچ کلید ساز قادر بگشودن این در نیست . علیشاه گفت در این صورت آنرا واژگون میکنیم .

برادرزاده نادرشاه سربازان افشاری دستور داد هر چه باروت در انبار بالای خزانه هست با احتیاط از آنجا بنقطه‌ای دیگر که دور از خزانه باشد منتقل کنند زیرا وی عزم دارد درب خزانه بزرگ را با انفجار باروت واژگون نماید و اگر باروت ، همچنان در انبار فوقانی باشد ممکن است منفجر شود .

درحالی که سربازان افشاری باروت انبار فوقانی را به نقطه‌ای دیگر منتقل میکردند عده‌ای از سربازان با کلنگ و دیلم که عبدالله مریوانی در دسترس آنها قرارداد زیر آستان درب خزانه بزرگ که در واقع يك دروازه بود ، حفره‌هایی ایجاد نمودند و هر يك از آنها را با مقداری باروت پر کردند و فتیله‌های طولانی تا خارج خزانه کشیدند و بعد از این که همه بیرون رفتند ، فتیله‌ها را آتش زدند و دروازه خزانه نادری با صدائی هولناک واژگون گردید .

پس از این که دود باروت متفرق گردید علیشاه و سرداران افشاری و دیگران بسوی خزانه بزرگ نادری روان شدند .

علیشاه موجودی پول خزانه را ضبط کرد و آنگاه طبق عهده‌ی که با چهارتن از امرای دربار نادری (قاتلین نادر) نموده بود آن پول را با آنها تقسیم نمود و بهر يك از آن چهارتن چهل کرور رسید .

میگویند که در خزانه بزرگ هفتاد و پنج صندوق جواهر وجود داشته و علیشاه آن جواهر و تخت‌های مرصع را به نفع خود ضبط کرد و آنگاه امر نمود که هر چه در خزانه هست بین افسران و سربازان او و افسران و سربازان کلات تقسیم شود .

(توضیح - گنج نادر در کلات که قسمتی مهم از آن از هندوستان آورده شد بگفته مورخین انگلیسی آن قدر بزرگ بود که ارقام مربوط بآن گنج شبیه بافسانه است و هیچ معلوم نیست که آنهمه زروگوهر و تخت‌های مرصع (که یکی از آنها تخت طاووس بود) و اسلحه جواهر نشان و کتابهای قیمتی و زرنگار و منسوجات زرین و سیمین چه شد و بدست چه کسان افتاد - مترجم)

### مظالم عادلشاه !

وقتی علیشاه وارد کلات گردید ، (رضا قلی میرزا) پسر ارشد و نایب‌نای نادرشاه و ولیعهد سابق اودر کلات بود .

علیشاه پس از این که از تصرف گنج فارغ گردید امر کرد باروتی را که برای انفجار انبار فوقانی گنج آماده کرده بودند در خزانه بزرگ منفجر نمایند تا آن خزانه منهدم گردد و بر اثر انفجار باروت ، خزانه ویران شد و قسمتی از کوه فروریخت .  
آنگاه پادشاه جدید ایران رضا قلی میرزا را از کلات حرکت داد تا با خود به مشهد برود و همین که قدم از کلات بیرون نهاد ، شروع با استخدام سرباز کرد .

پادشاه تازه ایران که گنج نادر را تصاحب کرده بود ، بهر سرباز که وارد قشون او میشد مستمری دو سال را پیش میداد تا این که هزینه زن و فرزندان خود را تامین کند و بدون دغدغه از معاش و عائله‌اش باوی بمشهد برود .

عده‌ای کثیر از افراد عشایر شمال خراسان که همه مردانی دلیر بودند وارد قشون علیشاه شدند .

وقتی علیشاه بمشهد رسید دارای يك قشون شصت هزار نفری بود و اکثر سربازان قشون وی از مردان دلیر و بی‌باك محسوب میگردیدند .

شاهزاده نصرالله میرزا پسر نادرشاه در آن موقع حکمران پایتخت (مشهد) بود وقتی از عظمت قشون پسرعموی خود مطلع شد ، دریافت که نمیتواند با او بجنگد و خواست که با برادرش امامقلی میرزا فرار کند .



لیکن بچنگ سربازان علیشاه افتاد و پادشاه جدید ایران آن دو پسر نادر را با خود بمشهد برد .

بعد از ورود بمشهد شاترده پسر و دختر نادر را (غیر از نصرالله میرزا و امامقلی میرزا) که در ارك مشهد سکونت داشتند دستگیر کرد و بعد گفت که از اطراف ، آذوقه و سوخت فراوان بمشهد بیاورند چون قصد دارد بمناسبت تاجگذاری خود يك جشن بزرگ را اقامه کند .

خراسان سرزمینی است حاصلخیز و اطراف مشهد ، قصبات و قرای آباد فراوان است و بدستور علیشاه مقداری فراوان ، گندم و برنج و گوسفند و ماکیان و میوه‌های فصل را بمشهد آوردند و قندهای پایتخت ایران برای طبخ حلویات ، سفارش های عمده دریافت کردند و علیشاه باسم (عادلشاه) یکی از تاج‌های مرصع را که در خزانه نادر شاه بود بر سر نهاد و آنگاه جارچیان بمردم مشهد بشارت دادند که میتوانند مدت هفت روز و هفت شب ، میهمان عادلشاه باشند و شام و ناهار را در آشپزخانه هائی که بوجود آمده تناول کنند یا غذا از آشپزخانه بگیرند و بخانه ببرند .

عادلشاه برای این که موجه کند عنوان او بدون مسمی نیست ، فرمانی صادر کرد مقرر بر اینکه مدت دو سال اتباع ایران از پرداخت هر نوع مالیات و خراج معاف هستند و چون بر اثر آن معافیت ، محصلین مالیات بیکارویی‌نان میشدند ، گفت که بتمام محصلین مالیات مستمری پرداخته میشود .

نمیتوان انکار کرد که بخشودگی مالیات عادلشاه را مورد توجه ایرانیان کرد چون در دوره سلطنت نادرشاه بزرگترین مضیقه زندگی ایرانیان مسئله پرداخت مالیات بود .

عادلشاه با دادن معافیت دو ساله باری سنگین را ازدوش ایرانیان برداشت و مردم ایران بعد از سال‌ها نفسی از روی تسلی کشیدند .

عادلشاه مردی نبود که دلش بحال مردم بسوزد ولی برخلاف نادرشاه میتواند از موزروان شناسی و دیپلوماسی استفاده کند و دل مردم را بدست بیاورد تا مردم تصور نمایند پادشاهی عادل دارند .

عادل شاه میترسید که مردم ایران سلطنت او را نپذیرند و افتخاراتی را که نادرشاه عاید ملت ایران کرد بخاطر بیاورند و بگویند که باید یکی از پسرهای نادرشاه پادشاه ایران گردد نه برادرزاده‌اش که قاتل نادرشاه نیز میباشد .

این بود که خیلی مردم‌داری میکرد و از جمله بعد از این که تاج بر سر نهاد و دارای عنوان عادلشاه شد برای تمام روحانیون طراز اول و دوم ، در تمام شهرهای ایران تحفه فرستاد و با کسانی که هنگام قتل نادرشاه همدستش بودند تا آن موقع بخوبی رفتار کرد و دست طمع بسوی پول‌گراف صالح بیک افشار، که بر اثر زخم خنجر ستاره زن نادرشاه در راه بین کلات و مشهد زندگی را بدرود گفت ، دراز نمود و موافقت کرد که آن پول بوراٹ صالح بیک برسد .

عادلشاه تمام این اقدامات را میکرد که بتواند فرزندان نادرشاه را معدوم کند بدون این که صدای اعتراض کسی بلند شود و قصدش از نابود کردن فرزندان نادرشاه این بود که نادر افشاری، وارث مستقیم تاج و تخت نداشته باشد.

بعد از این که عادلشاه حس کرد که در ایران دارای محبوبیت شده مبادرت به يك جنایت فجیع و لرزه آور کرد و تبه کاری مخوف او این بود که تمام فرزندان نادرشاه را (غیر از يك نفر) بقتل رسانید و برای این که در مورد هویت آنها تردیدی وجود نداشته باشد قبل از کشتن هر يك از آنان از شهود در خصوص هویت آنهائی که از لحاظ قیافه بخوبی نمی شناخت تحقیق مینمود که مبادا بر اثر اشتباه، چند تن از فرزندان نادر زنده بمانند و برای او در آینده تولید زحمت کنند.

اولین فرزند نادر که جلوی چشم عادلشاه در ارك مشهد سر بریده شد شاهزاده نایینا رضاقلی میرزا ولیعهد نادرشاه بود که بر حسب امر پدر از دو چشم کور شد.

قتل شاهزاده رضاقلی میرزا آن قدر جانسوز بود که حتی دژخیمی که باید آن جوان را بقتل برساند دفع الوقت کرد که شاید عادلشاه، تصمیم خود را تغییر بدهد و از قتل آن جوان صرف نظر نماید.

زیرا رضا قلی میرزا هر گاه زنده میماند برای عادلشاه خطر نداشت و آن جوان نایینا بسطنت نمیرسید.

رضا قلی میرزا که بدست پدر کور شده بود تصور نمی کرد که دیگر خطری او را تهدید نماید و گرچه بدستور عادلشاه محبوس گردید ولی آن حبس را ناشی از اقداماتی که بعضی از سلاطین ایران در آغاز سلطنت میکردند، میدانست.

حتی هنگامی که او را از زندان خارج کردند که به دژخیم تسلیم نمایند باز پیش بینی نمی کرد که ممکن است وی را بقتل برسانند زیرا همین که شاهزاده ای نایینا میشد، دیگر برای سلطان وقت، یا مدعیان سلطنت خطر نداشت.

فقط موقعی که دودست او را از عقب بستند و وی را دوزانوشانیدند و آنگاه زانوهایش را بستند که نتواند از جا برخیزد فهمید که قصد دارند وی را بقتل برسانند.

جوان بدبخت بناله درآمد و گفت شما که مرا کور کردید و دنیا را دژنظم تاریک کردید دیگر برای چه میخواهید سرم را از بدن جدا کنید و من در این دنیا، جای که را تنگ کرده ام که باید معدوم شوم.

دژخیم، وقتی ناله آن جوان بلند شد، کار را بتاخیر انداخت و بدست او یز محکم کردن طناب ها و پاهای شاهزاده نادری، چند بار اطراف رضاقلی میرزا گشت که شاید عادلشاه بترحم درآید و از قتل آن جوان نایینا صرف نظر کند.

اما عادلشاه که لب بسخن نگشود تا این که صدایش بگوش پسر ارشد نادرشاه نرسد، با خشم بجلاذ اشاره کرد که کار را تمام کند و دژخیم ناگزیر کار خود را به حلقوم رضاقلی میرزا گذاشت و کشید و حلقوم و شاهرگ ها قطع شد و بعد از این که مرگ وی قطعی گردید، جلاذ، طناب دست، و زانوهایش را گشود.

آنگاه نصرالله میرزا پسر نادر و داماد پادشاه هندوستان را با چشم های بسته آوردند .

رضاقلی میرزا نایبنا بود و ضرورت نداشت چشم هایش را ببندند اما چشم های نصرالله میرزا را بستند که وی نبیند بکجا برده میشود .

وقتی شاهزاد جوان نادری به محل اعدام رسید جلاد دودست او را از عقب بست و وادارش کرد که دوزانو بنشیند .

نصرالله میرزا ، هنگامی که مشغول بستن دست هایش بودند پرسید برای چه دست های مرا میبندید ؟

جلاد گفت بدستور عادلشاه پادشاه ایران ، دست های شما بسته میشود .

نصرالله میرزا گفت من چه گناه کرده ام که باید دست هایم بسته شود ؟

جلاد جوابی باو نداد و باکمک شاگردانش او را مجبور نمود که دوزانو بنشیند و بعد شروع بستن زانو هایش کرد .

در آن موقع ، نصرالله میرزا ، مانند برادرش فهمید که قصد دارند او را بقتل برسانند و فریاد زد در کدام دین و آئین ، يك بی گناه را بقتل میرسانند ؟ و اینك که میخواهید مرا بکشید ، لااقل بگوئید تقصیرم چیست ؟

وقتی نادرشاه بر پادشاه هندوستان موسوم به محمد شاه غلبه کرد و آنگاه با او صلح نمود و سلطنتش را بر سمیت شناخت برای این که بین سلطنت ایران و سلطنت هندوستان دوستی برقرار شود دختری را برای پسرش نصرالله میرزا گرفت و نصرالله میرزا از آن دختر دارای دو فرزند شد ( که در آن موقع خردسال بودند ) .

نصرالله میرزا فریاد زد آیا در این جا کسی نیست و آیا صدای مرا نمیشنوند ؟ اگر بمن رحم نمیکنید به اطفال خرد سال ترحم نمائید .

عادلشاه که نمیخواست نصرالله میرزا ( پسر عموی او ) صدایش را بشنود چیزی نگفت و بجلاد اشاره نمود که تعجیل کند و شاهزاده نادری را زودتر بقتل برساند .

نصرالله میرزا تا آخرین لحظه قبل از این که کارد جلاد ، حلقومش را قطع نماید فریاد میزد و استمداد میکرد و میگفت گناه مرا معلوم کنید و بعد کارد میرغضب ، صدایش را قطع نمود و بعد از این که دست ها و پاهایش را گشودند ، جسد بی جانش کنار جنازه رضا قلی میرزا افتاد .

امامقلی میرزا پسر دیگر نادر شاه نیز همان طور کشته شد و او را با چشم های بسته به قتلگاه آوردند و بجلاد سپردند و چند دقیقه دیگر ، در حالی که فریاد میزد کشته شد .

فرزندان خرد سال رضا قلی میرزا و نصرالله میرزا و امامقلی میرزا بدستور عادلشاه کشته شدند ولی آنها را سرنبریدند بلکه خفه کردند و هنگام خفه کردن آنها عادلشاه حضور داشت .

طرز خفه کردن این بود که جلاد دهان طفل را می‌گشود و دستمالی را چون گلوله می‌کرد و وارد دهان کودک می‌نمود و در حلقش جا میداد و بعد يك چوب بلند را روی گلوله مزبور مینهاد و با چوب دیگر شبیه به چکش، روی آن می‌کوبید و در نتیجه دستمال وارد قصبه‌الریه طفل میشد و در چند دقیقه او را خفه و هلاک می‌کرد.

ماقادر بشنیدن یا خواندن وصف این جنایات نیستیم اما عادلشاه با چشم خود خفه کردن اطفال معصوم (نوه های نادر را) میدید و خم با پرو نمی‌آورد و نام خود را هم عادلشاه! گذاشته بود.

از فرزندان نادر فقط يك نفر از کشته‌شدن معاف گردید و او شاهرخ میرزا نوه نادر بود.

در آن موقع چهارده سال از عمر شاهرخ میرزا می‌گذشت و ایرانیان می‌گفتند حتی ماه آسمان از حیث زیبایی به شاهرخ میرزا نمی‌رسد تا چه رسد بآدمیان.

بعضی از مورخین شرق نوشته‌اند که عادلشاه از این جهت شاهرخ میرزا را - که مادرش يك شاهزاده خانم صفوی بود - زنده نگاهداشت تا اگر ایرانیان گفتند که خواهان پادشاهی از نسل مستقیم نادر هستند شاهرخ میرزا که از طرف مادر از دودمان صفویه ارث می‌برد پادشاه ایران شود اما این دلیل برای موجه کردن ادامه زندگی شاهرخ میرزا مغایر با فتوای عقل سلیم است.

اگر عادلشاه این قصد را داشت تمام پسران و نوه‌های نادر را بقتل می‌رسانید. او، از این جهت تمام پسران و نوه‌های نادر را کشت تا از نسل مستقیم نادرش هیچ‌کس باقی نماند و اگر روزی ایرانیان خواهان پادشاهی از نسل مستقیم نادر شدند کسی وجود نداشته باشد که بر تخت سلطنت بنشیند.

چگونه میتوان قبول کرد که يك چنان مرد جاه طلب و خون‌آشام، یکی از پسرهای نادر را (آنهم پسری که مادرش يك شاهزاده خانم صفوی است و از طرف مادر هم وارث تاج و تخت ایران می‌باشد) زنده نگاه دارد تا اگر روزی ایرانیان گفتند که خواهان پادشاهی از نسل مستقیم نادر هستند، وی بر تخت سلطنت بنشیند.

آنچه سبب شد که عادلشاه از قتل شاهرخ میرزا خودداری نماید (اما خبر مرگ او را با خبر مرگ سایر شاهزادگان نادری منتشر کرد) این بود که دختر عادلشاه، خواهان شاهرخ میرزا بود.

در زمانی که عادلشاه، مغضوب نادرشاه نگردیده به سیستان تبعید شده بود دختر عادلشاه و شاهرخ میرزا همبازی بودند.

بعد از مرگ نادر و سلطنت عادل شاه و حبس کردن شاهزادگان نادری در ارک مشهد، دختر عادلشاه همبازی سابق خود شاهرخ میرزا را که در آن موقع خیلی زیبا شده بود دید و خواهان او شد و این موضوع شاهرخ میرزا را از مرگ نجات داد و عادلشاه خونریز که قتل نوه‌های خردسال و معصوم نادر را دید، برای رضای دخترش از

قتل شاهرخ میرزا خودداری کرد اما برای این که بایرانیان بفهماند که کسی از نسل مستقیم نادر باقی نمانده ، خبر مرگ شاهرخ میرزا را نیز ، منتشر نمود .

يك ماه بعد از قتل فرزندان نادرشاه عادلشاه رئیس ضراب خانه مشهد موسوم به (حسین علی بيك معيرالممالك) را پیشکار خود کرد و رسیدگی بامور کشور را باو سپرد تا این که خود بتواند استراحت کند .

پیشکاری حسین علی بيك معيرالممالك در تاریخ ایران بدون سابقه بود چون سلاطین ایران ، تا آن روز ، وزیر یا صدراعظم انتخاب میکردند و رسم نبود که پادشاهی برای خود پیشکار تعیین کند .

اولین کاری که بعد از پیشکاری از طرف عادلشاه به حسین علی بيك رجوع شد این بود که باو گفت نزد شاهرخ میرزا برو و از او بخواهد که از دخترش خواستگاری نماید تا این که آن دختر با اسم (ام النساء) را برای شاهرخ میرزا عقد کنند .

گفتیم که شاهرخ میرزا در آن موقع چهارده ساله و بسیار زیبا بود و پسران سلاطین در آن عصر در سنین چهارده و پانزده سالگی ازدواج میکردند .

ام النساء دختر عادلشاه سیزده ساله بود و ازدواج شاهرخ میرزا با او ، در آن عصر ، از نظر سنی بيك ازدواج متناسب بشمار میآمد .

حسین علی بيك وارد زندان شاهرخ میرزا شد و گفت ای شاهزاده من از طرف عادلشاه برای احوال پرسى آمده‌ام و میخوام بدانم که آیا در این جا بتو خوش میگذرد یا نه ؟

شاهرخ میرزا گفت ای معيرالممالك ، آیا ممکن است کسی در زندان باشد و باو خوش بگذرد .

معيرالممالك جواب داد در زندان هم ممکن است بانسان خوش بگذرد و اگر وسائل زندگی کافی در زندان وجود داشته باشد انسان عسرت زندان را احساس نخواهد نمود .

شاهرخ میرزا گفت من اگر در این جا ، از وسائل زندگی کافی هم برخوردار باشم باز بمن خوش نمیگذرد برای این که تنها هستم و تمام خویشاوندانم کشته شدند .

حسین علی بيك معيرالممالك گفت ای شاهزاده ، در فکر گذشته نباید بود زیرا گذشته ، از اختیار ما خارج است و هر کس باید در فکر زندگی حال و آینده خود باشد .

شاهرخ میرزا گفت من میدانم که مثل جد و پدر و برادرم کشته خواهم شد .

حسین علی بيك گفت ای شاهزاده ، این تصور تو مبنی بر اشتباه است و اگر عادلشاه میخواست تورا بقتل برساند تا کنون بقتل رسانیده بود .

شاهرخ میرزا گفت او که تمام برادران مرا به قتل رسانید از قتل من صرف نظر نخواهد نمود .

معيرالممالك گفت ای شاهزاده عادلشاه تورا دوست میدارد و نمیخواهد تورا بقتل برساند و اگر تو از دخترش خواستگاری کنی او را بتو خواهد داد .

شاهرخ میرزا با حیرت و نفرت گفت آیا من ازدختر او خواستگاری کنم ؟  
حسین علی بیک گفت ای شاهزاده چرا حیرت کردی ؟ ام‌النساء دختر عادلشاه  
دختری است زیبا و امروز صدها تن از جوانان این کشور آرزو میکنند که شوهر وی بشوند .  
اما اگر تو خواهان ام‌النساء باشی ، عادلشاه تورا بهمه ترجیح میدهد زیرا پسر  
عموی کوچک او هستی و ام‌النساء دختر عموزاده تو محسوب میگردد و از قدیم گفته‌اند که عقد  
دختر عمو برای پسر عمو ، در آسمان بسته شده است .

شاهرخ میرزا گفت منظورم این نبود و میخواستم بگویم چگونه من میتوانم  
دختر مردی را بگیرم که تمام برادران مرا کشته است .

معیر الممالک سررا پائین انداخت و سکوت کرد و چنین نشان داد که گفته آن  
جوان را میپذیرد و بعد سر برداشت و اظهار کرد :

ای شاهزاده ، من محض خیرخواهی بتو میگویم که صلاح در این است که از  
دختر عادلشاه خواستگاری نمائی و او را همسر خود کنی .

اگر دختر عادلشاه را بگیری زنده خواهی ماند و گرنه بقتل خواهی رسید  
و حیف است که جوانی چون تو ، کشته شود .

شاهرخ میرزا گفت برادران من نیز جوان بودند و هیچ یک از آنها درسین  
کهولت برنمیبردند .

معیر الممالک اظهار کرد من برای خیرخواهی این حرف را زدم و در وصلت تو  
ای شاهزاده ، با عادلشاه سودی ندارم و هرگاه تو با او وصلت نکنی ضرری بر من وارد  
نمی‌آید .

اما تو در این کار ، ذینفع هستی و اگر ام‌النساء دختر عادلشاه را بگیری از زندان  
رهائی خواهی یافت و چون داماد پادشاه ایران خواهی شد وی تورا والی یکی از ایالات  
بزرگ ایران خواهد کرد و من اگر بجای تو باشم در همین ساعت از دختر عادلشاه خواستگاری  
می‌کنم .

شاهرخ میرزا گرچه بیش از چهارده سال نداشت ولی مثل تمام بزرگزادگان  
آن عصر ، عقل اجتماعی‌اش بیش از تناسب سنین عمرش بود و چند تن از سلاطین صفویه  
درسیزده و چهارده سالگی بر تخت سلطنت نشستند .

شاهرخ میرزا متوجه شد که هرگاه از دختر عادلشاه خواستگاری کند ، طبق رسوم  
ایران مدتی طول میکشد تا این که ام‌النساء را برای او عقد کنند و آنگاه مدتی بطول  
میانجامد تا این که مراسم عروسی به انجام برسد .

لیکن بعد از این که از ام‌النساء خواستگاری کرد ، اولین فایده‌اش این است که  
از زندان رهائی مییابد و میتواند با مردم تماس بگیرد و بفهمد که نظریه ملت ایران راجع  
به عادلشاه چیست .

این بود که پیشنهاد معیر الممالک را پذیرفت و گفت بسیار خوب من بزودی از  
دختر عادلشاه خواستگاری خواهم کرد .

معيرالممالك گفت ای شاهزاده همین امروز ازامالنساء خواستگاری کن و نگذار که وقت ، بگذرد و شاید تا چند روزدیگر نظریه پادشاه ایران تغییر کند و در آن موقع نخواهد که دخترش را بتوبدهد و امروز که تنور گرم است نان را بچسبان و طبخ کن .  
شاهزاده نادری گفت بسیارخوب ، من همین امروز ازدخترعادلشاه خواستگاری میکنم ولی کسی را ندارم که بوسیله او ازامالنساء خواستگاری نمایم .  
معيرالممالك گفت من میتوانم بنیابت شاهزاده ازدخترعادلشاه خواستگاری کنم اما بهترین است که خود شاهزاده ، بخط خود نامه‌ای به پادشاه ایران بنویسد و ازدخترش خواستگاری نماید و طبیعی است که در آن نامه باید عنوان پادشاه ایران ، نوشته شود ، و مضمون نامه ، مقرون باحترام زیاد باشد .  
شاهرخ میرزا گفت من در اینجا کاغذ و قلم و دوات ندارم تا این که بتوانم نامه‌ای به عادلشاه بنویسم .

معيرالممالك اظهار کرد من اکنون میگویم که کاغذ و قلم و دوات بیاورند .  
بعد از چند دقیقه يك قلمدان و يك طومار کاغذ ، آوردند و شاهرخ میرزا ، نامه‌ای بعنوان عادلشاه نوشت .  
لیکن معيرالممالك نپسندید و گفت در این نامه علاوه بر این که احترام عادلشاه آن طور که باید رعایت نشده ، شاهزاده که میخواهد دختر پادشاه ایران را بزوجیت بگیرد خود را مقابل پدرزن آینده ، کوچک نکرده است .  
شاهرخ میرزا بمناسبت کینه‌ای که نسبت به عادلشاه داشت نمیخواست خود را مقابل او ، کوچک کند و مردم بگویند که نوه نادرشاه ، خود را مقابل قاتل برادرانش حقیر کرده است .  
ولی معيرالممالك عقیده داشت که نامه باید طوری نوشته شود که عادلشاه آن را بمنزله توهین نسبت بخود تلقی ننماید .

پس از این که چند مرتبه شاهرخ میرزا ، نامه را نوشت و معيرالممالك نپسندید ، عاقبت ، شاهزاده نادری نامه‌ای باین مضمون تحریر کرد و مورد موافقت پیشکارعادلشاه قرار گرفت :

(بنظر کیمیا اثر عالیجاه همایون ، عادلشاه افشار پادشاه ایران و وارث ملک کیان برسد بمصداق کریمه تناکحوا و تناسلوا بر تمام مسلمین فرض است که مبادرت بنکاح کنند و با بانجام رسانیدن این فریضه بر نفوس زکیه مسلمین بیفزایند و بهمین جهت از حضور آن پسرعموی تاجدار درخواست میکنم در صورتی که موافق باشد و اذن بدهد کاتب این سطور شاهرخ بن رضاقلی را بدامادی خود مفتخر نماید امرالاعلی مطاع ) .  
امروز که بیش از دو بیست سال از آن تاریخ میگذرد ما همین که این نوشته را می‌بینیم حس میکنیم که يك درخواست اجباری است و از آن گذشته ، نویسنده بعظمت مقام خود وقوف دارد و با این که میخواهد ازدختر يك پادشاه خواستگاری نماید خود را مقابل سلطانی که اختیار جانش را داشت کوچک نکرده است .

القابی که شاهرخ میرزا در این نوشته برای عادلشاه در نظر گرفته ، خیلی کمتر از میزان معمول آن زمان است و لحن سرد خواستگاری تقریباً زننده میباشد . این نوشته يك سند مثبت میباشد که نیروی روحی شاهرخ میرزا را بثبوت میرساند و با این که عادلشاه محرك قتل نادرشاه پدر بزرگ شاهرخ بود و تمام برادران و برادرزادگان ذکورش را کشت باز آن جوان چهارده ساله که میدانست هر لحظه ممکن است بدستور عادلشاه به قتل برسد ، روحیه قوی داشت و میدانست که نوه ، پادشاهی چون نادرشاه میباشد و نباید خود را در قبال قاتل جد و پدر و برادرانش کوچک کند . معیر الممالک آن نامه را نزد عادلشاه برد و آن مرد خونخوار ، تصدیق کرد که نوه نادرشاه ، نمیتوانسته است خطاب با او ، نامه ای بهتر از آن بنویسد و خواستگاری شاهرخ میرزا را پذیرفت و همان روز بدستور آزادی وی را صادر کرد .

شاهرخ میرزا از زندان آزاد شد و برای او ، خانه ای وسیع در محله (عیدگاه) مشهد ، آماده کردند و نوه نادرشاه ، از ارك مشهد بآن خانه منتقل گردید .

اما بدستور عادلشاه عده ای از نگهبانان اطراف خانه اش بودند و از ورود مردم که میخواستند بدیدن شاهرخ میرزا بروند بعلت این که شاهزاده بیمار است ممانعت میکردند . در ایران ، مراسم ازدواج دارای سه مرحله بود و مرحله اول آن خواستگاری بشمار میآمد و يك هفته بعد از این که شاهرخ میرزا از زندان آزاد گردید در ارك سلطنتی مشهد ، جشنی کوچک اقامه گردید تا این که بطور رسمی ام النساء را برای شاهرخ میرزا نامزد کنند و طبق معمول در آن مجلس شربت و شیرینی صرف شد .

### بازگشت ایل قاجار باسترآباد

گفتیم که محمد حسن خان و همسرش جیران ، با طائفه اشاقه باش راه شمال را پیش گرفتند و خود را به قلب منطقه سکونت تر کمانان رسانیدند و از آنها وام گرفتند و آن قرض را تادیه کردند .

وضع زندگی طائفه اشاقه باش که تذکر دادیم از دو طائفه قاجار ، مقیم استرآباد بود ، در بین تر کمانان ، مرتب شد و افراد طائفه برای معاش احتیاج بدیگران نداشتند و وضع مالی آن طائفه ، مثل موقعی شد که سیل آنها را درمانده و آواره نکرده بود .

محمد حسن خان به جیران میگفت که ما تا آخرین روز زندگی باید در این جا بمانیم و هرگز ، دشت های استرآباد را نخواهیم دید .

جیران بشوهر جواب میداد ناامید نباش زیرا نادرشاه پیراست و هر شخص سالخورده عاقبت خواهد مرد و بعد از مرگ او ، ما خواهیم توانست باسترآباد مراجعت کنیم و در آن موقع سبز علی بيك حاکم استرآباد نخواهد بود .

محمد حسن خان اظهار میکرد به فرض این که نادر بمیرد پسرش نصرالله میرزا جای او را خواهد گرفت و مثل پدر سلطنت خواهد کرد زیرا نصرالله میرزا و سایر پسران



نادر، زیر دست پدر تربیت شده‌اند و میشوند و غیر از روش نادری، رسم دیگر را برای سلطنت نیاموخته‌اند.

روزی هم که نصرالله میرزا به جای نادرشاه به تخت سلطنت بنشیند باز مردم باید (الف) بدهند و اگر سکنه يك آبادی یا يك قبیله از پرداخت الف خودداری کنند سرهای مردان آبادی یا قبیله را از بدن جدا میکنند و برای نصرالله میرزا میبرند و هر گاه سکنه يك قریه، از بیم جان، خانه های خود را بگذارند و بگیرزند، محصلین مالیات نصرالله میرزا الف را از سکنه قریه مجاور خواهند گرفت و اگر ساکنین قریه مجاور نخواهند الف بپردازند سرشان برباد میرود.

اما جیران با این پیش بینی موافق نبود و میگفت نادرشاه پیراست و مانند اکثر پیران حریص میباشد اما نصرالله میرزا مردی است جوان و هنگامی که يك جوان بجای يك پیر، بر تخت سلطنت می نشیند، تغییراتی در روش حکومت پیدا میشود.

وقتی خبر کشته شدن نادرشاه به محمد حسن خان و جیران رسید، مبهوت شدند و آنها هم مثل دیگران صحت آن خبر را باور نمی کردند زیرا ایرانیان قدرت و سطوت نادرشاه را چون قدرت و سطوت خدا میدانستند و فرض کشته شدن نادر در ذهن کسی جا نمی گرفت.

اما خبرهای بعد آشکار کرد که نادرشاه برآستی کشته شده و بجای او برادرزاده اش علیشاه سلطنت رسیده و بعد اسم خود را عادلشاه گذاشته است.

محمد حسن خان، با این که خیلی میل داشت به استرآباد مراجعت نماید از جا تکان نخورد.

چون هنوز نمیدانست که جلوس عادلشاه آیا تغییری در روش حکومت بوجود می آورد یا این که عادلشاه نیز کشور ایران را مثل نادرشاه اداره خواهد کرد.

محمد حسن خان از برخورد خویش با عادلشاه، هنگامی که آن مرد علیقلی میرزا و حاکم پایتخت (مشهد) بود خاطرهای تلخ بیاد داشت و میاندیشید که اگر با استرآباد مراجعت نماید وضع او، تفاوتی با وضع گذشته نخواهد کرد.

اما وقتی خبر رسید که پادشاه جدید ایران مالیات دوسال را بر مردم بخشوده است محمد حسن خان فهمید که روش حکومت برآستی تغییر کرده، و دوره نادری عوض شده زیرا مسئله پرداخت مالیات در ایران، مانند طلوع آفتاب از مشرق، يك پدیده حتمی بود و مردم همان طور که تصور نمی کردند روزی نادر کشته شود، تصور نمی نمودند روزی بیاید که پرداخت مالیات های گزاف موقوف شود.

آنوقت محمد حسن خان به جیران گفت اینک من نظریه تورا تصدیق میکنم چون قائل شده‌ام که با از بین رفتن نادر، روش حکومت ایران عوض شده است. آنگاه محمد حسن خان درصدد برآمد که با استرآباد برگردد و مثل گذشته کنار رودخانه زندگی کند.

جیران میگفت هنوز سبزعلی بیك حاکم استرآباد است و مراجعت ما بآنجا ، خالی از اشکال نیست .

محمد حسن خان گفت سبزعلی بیك در دوره سلطنت نادرشاه محصل مالیات بود و بدستاویز دریافت خراج ما را اذیت میکرد ولی اکنون مالیات و خراج بخشوده شده و محصلین مالیات محکوم به بیکاری شده‌اند و اونمیتوانند ما را مورد آزار قرار بدهد و بفرض این که درصدد آزار ما برآید ، ما مقاومت خواهیم کرد و دیگر قدرتی چون قدرت نادر وجود ندارد که ما از آن بیم داشته باشیم .

جیران گفت تو میدانی که من برای خود از سبزعلی بیك نمیترسم و برای توهم بیم ندارم زیرا میدانم تو مردی شجاع هستی اما برای اطفال بیمناک هستم و فکر میکنم که اگر ما از بین برویم ، فرزندانمان معدوم خواهند شد .

محمد حسن خان گفت مدتی است که من از وضع استرآباد اطلاع ندارم و تحقیقی راجع بوضع آنجا خواهم کرد و بعد هم با روسای خانواده طائفه خودمان مشورت خواهم نمود که بدانم نظریه آنها راجع بکوچ کردن ما چیست ؟  
روز بعد ، محمد حسن خان از روسای خانواده طائفه اشاقه باش دعوت کرد که نزد او بروند

پس از این که روسای خانواده‌ها در بیورت محمد حسن خان مجتمع شدند رئیس طائفه اشاقه باش گفت :

من امروز از این جهت درخواست کردم که این جا بیائید تا با یکدیگر مشورت کنیم و بفهمیم که آیا صلاح هست ما از این جا کوچ نمائیم و بمحل سابق خود برویم یا نه ؟ شما میدانید که ما در گذشته ، کنار رودخانه وضعی راحت داشتیم و از اختلافاتی که گاهی از اوقات بین ما و طائفه یوخاری باش در میگرفت گذشته ، هیچ چیز ، زندگی راحت ما را مختل نمیکرد .

تا این که سیل آمد و هرچه داشتیم برد و بعد هم محصل مالیات نادرشاه ما را وادار نمود که از صحرای استرآباد کوچ کنیم و خود را باین جا برسانیم .

ما در بدو ورود باین جا فاقد همه چیز بودیم ولی ترکمان ها بما کمک کردند و خودمان هم همت به خرج دادیم و توانستیم وضع زندگی خود را اصلاح کنیم و در گذشته زراعت نداشتیم و اکنون دارای زراعت هستیم ولی زندگی ما هنوز بیابانه‌ای که در صحرای استرآباد داشتیم نرسیده است .

از این گذشته در قلب همه ما آرزوی دیدار وطن هست و میل داریم که با استرآباد برگردیم و در هوای معتدل آنجا زندگی کنیم و گوسفندان و اسب‌های خود را در مراتع وسیع استرآباد که هرگز زرد و خشک نمیشود بچرانیم .

اینک من از شما میپرسم که آیا مایل هستید که ما از این جا کوچ کنیم و با استرآباد برویم یا این که میل دارید همچنان در این جا بمانیم و فرزندان خود را در این صحرا بزرگ کنیم .

پسر الله وردی موسوم به (الله وردی اوقلو) بسخن درآمد تا این که نظریه‌اش را بگوید :

الله وردی اوقلو پسر همان مرد بود که در آغاز این سرگذشت گفتیم که ستاره دنباله‌دار را شناخت و گفت طلوع آن ستاره برای طائفه اشاقه باش بدبختی می‌آورد .

الله وردی اوقلو در آن تاریخ مردی هفتاد ساله بود و بمناسبت کبرسن ، احترام داشت و گفت ای خان ، من تصور نمی‌کنم که در طائفه‌ها غیر از کودکان کسی باشد که نخواهد باسترآباد برگردد و دردشت سبز و پرآب آنجا که مثل بهشت است زندگی نماید .

پدرم در آخرین ایام زندگی میگفت تنها آرزویش این است که در استرآباد بمیرد ولی بارزوی خود نرسید و در این جا فوت کرد .

محمد حسن خان گفت خداوند پدرت را رحمت کند که مردی خوب بود .

الله وردی اوقلو گفت خداوند پدران و اموات خان را رحمت نماید ولی ما امروز، در این جا ، دارای قدری بضاعت و مایه هستیم و امیدواریم که وضع ما ، در آینده بهتر از این بشود و نمیدانیم بعد از این که به استرآباد مراجعت کردیم آیا خواهیم توانست با رفاهیت زندگی کنیم یا نه ؟

گرچه نادر کشته شده و جانشین او مالیات دوسال را بمردم بخشیده ولی ما نمیدانیم که بعد از دوسال چه خواهد شد و آیا باز طائفه ما باید سالی پنج هزار نادر خراج بدهد یا نه ؟

مسئله دیگر، موضوع سبز علی بیك حاکم استرآباد است و با این که نادر کشته شده او مثل گذشته حاکم استرآباد میباشد و در این طائفه کسی نیست نداند که اودشمن خونی خان است و بعد از این که ما به استرآباد مراجعت کردیم ، حاکم ، باز برای خان اشکال تراشی خواهد کرد و عاقبت کار بجنگ خواهد کشید و ما نمیدانیم که آیا در جنگ فاتح خواهیم شد یا این که تا آخرین نفر بقتل خواهیم رسید .

خان بخوبی میدانند که تمام مردان طائفه اشاقه باش فدائی اوهستند و در موقع ضرورت حاضرند جان خود را فدا کنند ولی آیا فدا کردن جان آنها برای خان فایده دارد و آیا بعد از کشته شدن ما کسی هست که از زن و فرزندان ما نگاهداری نماید و نگذارد که آنها از سرگردانی و نداشتن وسیله معاش نابود شوند ؟

محمد حسن خان گفت چیزهایی که الله وردی اوقلو گفت مسائلی است که بذهن خود من هم رسید .

من تصدیق میکنم که در این جا وضع زندگی ما گرچه خوب نیست ولی قابل تحمل است و بعد از این که باسترآباد رفتیم قدری طول میکشد تا این که زندگی ما مرتب شود .

ولی اگر ما این طور که در این جا زراعت میکنیم دردشت استرآباد زراعت کنیم در ظرف دوسال از ثروتمندان بزرگ خواهیم شد و بفرض این که در آن موقع ، بخواهند از ما خراج بگیرند ، پرداخت پنج هزار نادر ، در نظر ما اهمیت نخواهد داشت .

ما قبل از این که باین جا بیائیم کنار یک رودخانه پراز آب زندگی میکردیم و آب آن رودخانه به تمام زمین هائی که ما در آنجا مسکن داشتیم سوار میشد و میتوانستیم زراعت کنیم اما نمیکردیم .

اکنون با اهمیت و ارزش زراعت پی برده ایم و میدانیم که با کشت و زرع میتوان استفاده زیاد کرد و تجربه هائی را که در این جا تحصیل کرده ایم در استرآباد بکار خواهیم بست .

باقی میماند مسئله سبزعلی بیگ که هنوز حاکم استرآباد است ولی چون آن مرد از دست نشاندگان نادر و جلادان او بود ، و جانشین نادر، با کسانی که از مقربان نادر بودند خوب نیست تصور نمیکنم که از این بعد ، حکومت سبزعلی بیگ در استرآباد طولانی شود .

الله وردی او قلو گفت اگر پادشاه جدید با مقربان نادر بد بود سبزعلی بیگ را معزول میکرد در صورتی که او را معزول نکرده است .

محمد حسن خان گفت هنوز ابتدای سلطنت عادلشاه میباشد . و شاید بیاد سبزعلی بیگ نیفتاده یا این که فکر میکند اگر او را معزول نماید ، سبزعلی بیگ یاغی شود و برای او تولید زحمت نماید .

در هر حال من ب فکر افتادم که ما برای کسب اطلاع از وضع استرآباد و وضع سبزعلی بیگ در آنجا باید دو نفر را با استرآباد بفرستیم تا تحقیق کنند و بفهمند که زمینه او چگونه است و آیا همچنان حکومت خواهد کرد یا این که معزول خواهد گردید .

چند نفر از افراد طائفه نظریه محمد حسن خان را تصدیق کردند .

محمد حسن خان گفت هر کس که میتواند با استرآباد برود خود را معرفی کند .

الله وردی او قلو گفت من حاضرم با استرآباد بروم .

محمد حسن خان گفت بسیار خوب ... و اینک یک نفر دیگر خود را برای رفتن

با استرآباد معرفی نماید .

پسر الله وردی او قلو گفت اگر خان ، و پدرم موافق باشند من هم میتوانم

با استرآباد بروم .

محمد حسن خان گفت چه بهتر از این که تو با پدرت بروی و از راهنمائی های او که

مردی است مجرب استفاده کنی و چه موقع شما میتوانید براه نیفتید .

الله وردی او قلو گفت ما همین فردا براه میافتیم .

محمد حسن خان اظهار کرد بعد از این که با استرآباد رسیدید تحقیقات خود را

محدود بیک یا دو موضوع نکنید و تمام قسمت ها را در نظر بگیرید .

تحقیق کنید که آیا سبزعلی بیگ معزول خواهد شد یا این که باقی خواهد ماند

و بفهمید که آیا حاکم استرآباد دارای قشون هست یا نه ؟ و اگر دارای قشون باشد .

بعید نمیدانم که بعد از معزول گردیدن یاغی شود .

دیگر این که تحقیق کنید که وضع مراتع وزمین‌های ماکنار رودخانه چگونه است و آیا بهمان وضع مانده یا این که تغییر کرده و دیگران جای ما را گرفته‌اند .

افسوس که رابطه من با پادشاه جدید خوب نیست و گرنه بمشهد میرفتم و در آنجا به عادلشاه می‌فهمانیدم که سبزعلی بیك از وفاداران و سرسپردگان نادرشاه است و او نباید از مردی که از مقربان نادر بوده انتظار وفاداری نسبت بخود را داشته باشد .

اما اولین بار که من عادلشاه را هنگامی که حاکم مشهد بود دیدم طوری روابط ما تیره شد که دیگر هیچ ترتیب اصلاح نخواهد گردید .

روسای خانواده ها وقتی دریافتند که الله وردی اوقلو و پسرش روز بعد بسوی استرآباد براه خواهند افتاد درخواست هائی از وی کردند .

بعضی از آنها در استرآباد آشنایانی داشتند که میخواستند از حالشان مطلع شوند و برخی دیگر میگفتند که الله وردی اوقلو و پسرش هنگام مراجعت از استرآباد برای آنها چیزهائی خریداری کنند و با خویش بیاورند .

درخواست ها بقدری زیاد و گوناگون بود که الله وردی اوقلو و پسرش نمیتوانستند آنها را بخاطر بسپارند و هیچ يك از آن دوهم سواد نداشتند تا این که تقاضاهای افراد طائفه را بنویسند و خود محمد حسن خان تمام درخواست‌ها را نوشت و بدست الله وردی اوقلو داد و گفت وقتی با استرآباد رسیدی این کاغذ را بيك با سواد بده که برایت بخواند و کارهائی را که باید بانجام برسانی و چیزهائی که باید خریداری کنی بیاورد و چون معلوم نبود که راه امن باشد پدر و پسر هنگامی که میخواستند بسوی استرآباد حرکت کنند با خود تفنگ و تپانچه برداشتند تا اگر در راه مورد حمله راهزنان قرار گرفتند بتوانند از خود دفاع کنند .

محمد حسن خان نمیدانست که سبزعلی بيك گرچه از مقربان دربار نادر بوده ، اما مثل بعضی از مردان سیاسی نان را بنرخ روز میخورد و میداند که چگونه باید با وضع جدید و لو غیر منتظره باشد کنار بیاید .

همین که سبزعلی بيك اطلاع حاصل کرد که نادرشاه بقتل رسیده و برادرزاده‌اش با اسم علیشاه بر تخت سلطنت نشسته پسر جوانش را با بیست هزار نادر و ده راس اسب ترکمانی از نزدیک‌ترین راهها بمشهد فرستاد و نامه‌ای برای پادشاه جدید نوشت و در آن نامه نوشت برای جانبازی در راه علیشاه آماده است و پسر جوانش را بدربار پادشاه جدید فرستاده تا این که در سلك بندگان قرار بگیرد و در سایه پادشاه ایران ، تربیت شود .

علیشاه که بعد اسم خود را عادل شاه گذاشت فهمید که سبزعلی بيك براستی قصد وفاداری نسبت باورا دارد چون اگر نمیخواست وفاداری کند پسر جوانش را بمشهد نمیفرستاد و علیشاه ، شغلی که در دربار خود بآن پرداخته شغل اولیه پدرش در دربار نادر بود یعنی او را بآبدارخانه فرستاد تا در آنجا مشغول خدمت باشد .

سبزعلی بيك با تقدیم پول و اسب پسرش را هم گروگان کرد تا این که پادشاه جدید ایران بداند که وی قصد خدمتگزاری دارد و گرنه پسر جوانش کشته خواهد شد .

وقتی الله وردی اوقلو وپرش وارد استرآباد شدند ، وراجع بوضع حاکم تحقیق کردند دریافتند که پایگاه حاکم ثابت است و تزلزل ندارد و او برای عادلشاه هدایا فرستاده وپرش را هم بعنوان گروگان در دربار پادشاه جدید جا داده و عادلشاه بعد از دریافت هدایا فرمانی خطاب به سبزعلی بیك صادر کرده و حکومت او را تایید نموده و در فرمان نوشته که حاکم استرآباد باید بمراحم پادشاه ایران امیدوار باشد .

الله وردی اوقلو راجع به قشون سبزعلی بیك تحقیق کرد و دانست که قشون دائمی و باصلاح تحتالصلاح او پنج هزار پیاده و سوار است . ولی میتواند در موقع ضرورت سربازان دیگر را وارد قشون خود نماید . رویهمرفته وضع سبزعلی بیك طوری بود که نمی باید انتظار عزل و مغضوبیت او را میداشتند .

ضمن تحقیقاتی که الله وردی اوقلو وپرش در استرآباد راجع به سبزعلی بیك میکردند ، روزی در تیمچه (حیدر) واقع در شهر استرآباد مردی موقر را دیدند که با آنها شروع به صحبت کرد .

آن روز الله وردی اوقلو وپرش به تیمچه حیدر رفته بودند تا برای کسانی که سفارش داده بودند کالا خریداری نمایند . لهجه افراد طائفه اشاقه باش لهجه ای مخصوص بود و بگوش مردی تقریباً پنجاه ساله که کلاه پوستی از پوست گران بهای قره کل بر سر داشت رسید .

وی جلورفته و بدقت الله وردی اوقلو وپرش را نگریست و بعد بآن دوتردیک گردید و بزبان ترکی از آنها پرسید آیا شما از طائفه اشاقه باش هستید . الله وردی اوقلو گفت بلی . مردی که کلاه گران بها به سر داشت گفت حال محمد حسن خان چطور است ؟

الله وردی اوقلو پرسید کدام محمد حسن خان را میگوئی ؟ آن مرد اظهار کرد رئیس طائفه اشاقه باش را میگویم ... مگر تو رئیس طائفه خود را نمیشناسی .

الله وردی اوقلو گفت او را میشناسم و حالش خوب است . در آن موقع الله وردی اوقلو متوجه گردید که دونفر ، عقب آن مرد ایستاده اند و یکی از آنها قلیانی در دست دارد و دیگری يك جعبه خاتم .

الله وردی اوقلو نتوانست بفهمد که در جعبه خاتم چیست ولی از وضع آن مرد و دونو کر که در قفایش قرار داشتند فهمید که از بزرگان استرآباد میباشد . الله وردی اوقلو حاکم استرآباد را میشناخت و میدانست که آن مرد حاکم نیست . از آن گذشته ، در آن موقع ، حکام شهرهای ایران ، وقتی از منزل خود خارج میشدند پیوسته ، با عده ای فراش برای میافتادند که پیشاپیش آنها بحرکت در میآمدند و مردم را از سر راه حاکم دور مینمودند .

الله وردی اوقلو با احترام گفت چون شما از رئیس طائفه ما پرسیدید معلوم میشود که او را میشناسید و میل دارم که اسم شما را بدانم تا هنگام مراجعت بتوانم بمحمد حسن خان بگویم که از او احوال پرسی کرد .

مرد موقر در جواب گفت اسم من میرزا مهدی است و چند سال قبل در مشهد میهماندار محمد حسن خان بودم منتها خود من نتوانستم از او میهمانداری کنم و از حاکم مشهد خواهش کردم که از رئیس طائفه شما پذیرائی نماید .

الله وردی اوقلو نتوانست بفهمد که میرزا مهدی کیست و پرسید آیا ممکن است که سمت و منصب خود را بگوئید .

مرد موقر جواب داد من منشی حضور پادشاه ایران هستم .

میرزا مهدی راست میگفت و در آن تاریخ منشی حضور عادل شاه بود و برای سرکشی باملاک وسیع خود در استرآباد ، در آن شهر میزیست .

### میرزا مهدی خان منشی نادرشاه

میرزا مهدی استرآبادی منشی مخصوص نادرشاه و (آموزگار او) و از مردان سیاسی باهوش عصر نادری در ایران بشمار میآید .

کشور فرانسه (تالیران) را داشت که هر بار یک رژیم حکومتی ساقط شد در رژیم دیگر ، شغلی بزرگ بدست میآورد و کشور ایران میرزا مهدی استرآبادی را .

هنگامی که نادرشاه در فتح آباد قوچان کشته شد میرزا مهدی استرآبادی با او نبود و در مشهد بسر میبرد و بعد از این که از قتل نادرشاه مطلع گردید با این که منشی مخصوص نادر بود و دو کتاب در مدح نادر نوشت با استقبال قاتل او علیشاه (که بعد عادل شاه گردید) شتافت و خدمت خود را عرضه کرد .

میدانیم که قبل از قتل نادرشاه مناسبات میرزا مهدی استرآبادی با برادرزاده اش علیقلی میرزا خوب بود و علیقلی میرزا بتوصیه میرزا مهدی استرآبادی محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش را مدت یک ماه در مشهد معطل کرد .

عادلشاه پیاس دوستی قدیم میرزا مهدی استرآبادی را منشی مخصوص خود کرد و میرزا مهدی که در مدح نادرشاه کتاب نوشت در صدد برآمد که کتابی هم در مدح قاتل او عادلشاه بنویسد و اگر عمر سلطنت عادلشاه کفاف میکرد ، مردم امروز ، از میرزا مهدی استرآبادی کتابی هم در مدح عادلشاه میدیدند .

روزی که فرزندان نادر را در حضور عادلشاه بقتل میرسانیدند میرزا مهدی استرآبادی حضور داشت و از بیم جان خود اقدامی برای جلوگیری از قتل آنها نکرد .

میرزا مهدی استرآبادی خدمت پنج پادشاه را کرد که هر یک از آنها خصم پادشاه ماقبل بودند و او را کشتند یا کور کردند و با این که ولی نعمت های میرزا مهدی استرآبادی بقتل میرسیدند یا کور میشدند . آن مرد وارد خدمت قاتل یا کورکننده و بقبول

پیشینیان - کاحل - میگردید و ما اسامی پادشاهان مزبور را درفصول آینده از نظر خوانندگان خواهیم گذرانید .

اگر رجال مشرق زمین ، مانند رجال اروپائی عادت داشتند که خاطرات خود را بنویسند و میرزا مهدی استرآبادی خاطرات خود را برشته تحریر درمیآورد و چیزهایی که دیده بود مینوشت و برای آیندگان باقی میگذاشت خاطراتش ، عجیبترین و در عین حال مخوفترین اثری میشد که بدست فردی از اینای بشر نوشته شده است .

در هر حال اللهوردی اوقلو بعد از این که فهمید که آن مرد منشی حضور پادشاه ایران است و یکی از رجال برجسته کشور میباشد، بیشتر رعایت احترام را کرد و گفت من بعد از اینکه مراجعت کردم بخان خودمان خواهم گفت که شما ابراز لطف کردید و از او احوال پرسی نمودید .

میرزا مهدی استرآبادی گفت من میل دارم که تونامه‌ای هم از من باو برسانی الله وردی اوقلو دست را روی چشم نهاد یعنی حاضر است با کمال میل نامه میرزا مهدی را به خان طائفه اشاقه باش برساند .

میرزا مهدی بنوکری که جعبه‌ای از خاتم در دست داشت گفت جلو بیاید و درب جعبه را بگشاید .

نوکر درب جعبه را گشود و الله وردی اوقلو دید در آن جعبه مقداری کاغذ و یک قلمدان و چیزهای دیگر است و فهمید که وسائل تحریر میرزا مهدی در آن جعبه می‌باشد .

میرزا مهدی استرآبادی هنگامیکه مشغول خدمت بود یعنی نزد سلطان بسر میبرد قلمدان و طومار کاغذ سفید خود را بشال خود میزد که پیوسته در دسترس باشد و هر لحظه که از طرف پادشاه دستوری برای نوشتن صادر میشود بموقع اجرا بگذارد .

ولی در مواقع دیگر، یکی از نوکرهایش وسائل تحریر او را در یک جعبه خاتم مینهاد و عقب میرزا مهدی روان میشد .

میرزا مهدی دست بطرف کاغذ برد و قلمدان را گشود ولی قبل از این که قلم را بدست بگیرد از نوشتن کاغذ منصرف گردید .

چون متوجه شد که اگر نامه‌ای به محمد حسن خان بنویسد ، ممکن است بدست سبزعلی بیك حاکم استرآباد بیفتد و بهتر آن است که از نوشتن نامه خودداری نماید و پیغام خود را شفاهی برای محمد حسن خان بفرستد زیرا يك پیغام شفاهی را میتوان انکار کرد اما نمیتوان نوشته‌ای را که بخط خود شخص است انکار نمود .

میرزا مهدی می‌فهمید که در آن تیمچه نباید با آن دونفر مذاکره طولانی بکند و مردم شاهد مذاکره وی باشند و چون از شباهت الله وردی اوقلو و آن که همراهش بود، دریافت که آن دو، پدر و پسر هستند و به پدر گفت :

من متوجه شده‌ام که اگر پیغام خود را بوسیله تو به محمد حسن خان برسانم بهتر از این است که نامه‌ای بوی بنویسم ولی در این جا نمیتوان صحبت کرد و من جلو میروم



و تو با قدری فاصله در قفای من بیاتا بخانه برسیم و پسرت میتواند همین جا بماند و چیزهایی را که میخواهید اکتیاع کنید ، خریداری نماید .

دور کردن پسر از پدر هم ناشی از احتیاط بود و میرزا مهدی میاندیشید گواهی يك نفر را میتوان انکار کرد اما انکار گواهی دو نفر پذیرفته نمیشود یا مشکل است .  
میرزا مهدی با نوکرانش جلوائفاد و فرستاده محمد حسن خان در قفایش با قدری فاصله روانه شد .

میرزا مهدی استرآبادی در آن روز، هیچ در فکر محمد حسن خان نبود و شنیدن صدای الله وری او قلوب سبب گردید که فکر محمد حسن خان از خاطرش گذشت و بخود گفت که ممکن است از وجود رئیس طائفه اشاقه‌باش استفاده نماید .

روابط میرزا مهدی استرآبادی و سبزعلی بيك که در گذشته خوب بود ، بر اثر يك قطعه ملك و سبيع از املاك حیدر میر کریمی (همان که تیمچه‌ای هم در استرآباد ساخت) تیره شد .

سبزعلی بيك بآن ملك چشم دوخته بود و میرزا مهدی استرآبادی هم میخواست آنرا تصرف نماید .

با این که میرزا مهدی استرآبادی منشی عادلشاه بود ، نمیتوانست سبزعلی بيك را مانع از تصرف آن ملك شود .

زیرا سبزعلی بيك مثل تمام حکام ، در حوزه حکومت خود قدرت و نفوذ داشت خاصه آنکه ، مدت چند سال افزودوره حکمرانی او در استرآباد میگذشت .

میرزا مهدی استرآبادی برای رفع مزاحمت حاکم استرآباد میباید ، علنی با او وارد در جنگ شود و این کار در نظر مردی محتاط چون میرزا مهدی ، دور از عقل مینمود .  
آن مرد حس میکرد که زمانه آستن حوادث جدید است و نمیدانست بعد از این که حوادث تازه پیش آمد افراد در آن وقایع دارای چه نقش خواهند بود .

وی سبزعلی بيك را میشناخت و میدانست مردی است بیرحم و سرسخت و در راه حصول منظورهای خود بی گذشت .

لذا بصلاح خویش نمیدانست که آن مرد را با خویش دشمن کند و میاندیشید تا بدست دیگری سبزعلی بيك را از پا درآورد و همین که در تیمچه استرآباد صدای الله ووردی او قلو را شنید بیاد محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه‌باش افتاد .

میرزا مهدی میدانست که محمد حسن خان از بیم نادر، و در واقع از بیم سبزعلی بيك گریخت و نیز بعلت خصومت سبزعلی بيك با محمد حسن خان پی برده بود چون محال است رازی که بیش از یک نفر از آن آگاه باشد پیوسته در پس پرده بماند .

امروز که دو قرن از آن عصر میگذرد ما میدانیم که سبزعلی بيك چشم طمع بهمسر محمد حسن خان دوخته بود و بطریق اولی مردم آن دوره یعنی آنهایی که بمناسبت شغل و مقام خود از وقایع مطلع میشدند از جمله میرزا مهدی استرآبادی از آن ماجرا مستحضر بودند .

وقتی میرزا مهدی صدای الله وردی اوقلو را شنید برقی درخاطرش درخشید و بفکرافتاد که از وجود محمد حسن خان برای ازین بردن سبزعلی بیک استفاده نماید بدون این که حاکم استرآباد او را دخیل در توطئه بداند .

بعد از این که وارد خانه شدند ، میرزا مهدی استرآبادی مهمان خود را با محبت و احترامی که مافوق مرتبه الله وردی اوقلو بود مورد پذیرائی قرار داد و درصدد برآمد که بفهمد محمد حسن خان که بین ترکمانان بسمیبرد چه خیال دارد و آیا مصمم است کماکان آنجا بماند یا اینکه قصد دارد برگردد .

الله وردی اوقلو مردی جهاننیده بود اما مثل تمام مردم صحرا نشین همه را چون خود صاف و صادق تصور میکرد و وقتی محبت و اخلاص میرزا مهدی را نسبت به محمد حسن خان و خود ، دید ، هرچه میدانست گفت و میرزا مهدی استرآبادی فهمید که محمد حسن خان و افراد طائفه اش آرزو دارند با استرآباد برگردند و با این که مالیات و خراج بخشوده شده از سبزعلی بیک میترسند .

بعد از این که الله وردی اوقلو هرچه میدانست گفت میرزا مهدی استرآبادی از فرستاده محمد حسن خان درخواست کرد که خوب گوش بدهد و اظهاراتش را بخاطر بسپارد و بعد از این که نزد محمد حسن خان مراجعت نمود باو بگوید .

میدانیم که افراد بیسواد دارای حافظه ای قوی هستند و چیزی را که بشنوند فراموش نمینمایند مگر کلمات و جملاتی دور از حدود فهم آنها و گرنه يك فرد بیسواد کلمات و جملات عادی را که با زندگی روزانه او مردم دیگر مقرون است فراموش نمینماید .

الله وردی اوقلو گفت اطمینان داشته باشید که هرچه بگوئید بخاطر میسپارم و بخان خودمان میگویم .

میرزا مهدی گفت از قول من به محمد حسن خان بگو که سبزعلی بیک امروز، غیر از حاکم دوره نادری است .

این مرد امروز، شبیه می باشد به شیر بی سرودم یا شیری که بر دیوار نقش کرده باشند و مردم را از شکل خود میترساند اما کاری از وی ساخته نیست .

با این که برای حفظ حکومت خود به عادلشاه رشوه داده و پسرش را بعنوان گروگان مقیم مشهد کرده در هر لحظه ممکن است که از حکومت استرآباد معزول شود و بقدری از دست دادن حکومت خود میترسد که قدرت ندارد علیه محمد حسن خان مبادرت به عملی بکند .

از قول من به محمد حسن خان بگو که من ، نزد عادلشاه هواخواه و حامی تو خواهم بود و نخواهم گذاشت سبزعلی بیک ، اگر درصدد برآید با تودشمنی نماید ، بمقصود برسد .

بطوری که خود تو، ای الله وردی اوقلو دیدی محل طائفه اشاقه باش آزاد است و طائفه شما میتواند به محل سابق برگردد و کنار رودخانه علاوه بر حشم داری ، مشغول

زراعت شود و اگر محمد حسن خان برای کوچ کردن وسکونت در محل سابق احتیاج بیول داشته باشد من حاضر مبالغی باو بپردازم که بعدا تادیه نماید .

الله وردی او قلو پرسید آیا شما مقیم استرآباد خواهید بود یا بمشهد مراجعت میکنید ؟

میرزا مهدی گفت من مجبورم بمشهد برگردم زیرا باید در خدمت پادشاه بسربرم .

فرستاده محمد حسن خان گفت اگر در غیاب شما سبزعلی بیك که اکنون پنج هزار سرباز دارد بما حمله ور شد تکلیف ما چیست ؟

میرزا مهدی گفت سبزعلی بیك این کار را نخواهد کرد . چون میدانند هر گاه بشما حمله ور شود از حکومت استرآباد معزول خواهد شد و ممکن است سر راهم از دست بدهد . چون حمله کردن بشما مستمسك می خواهد و حاکم استرآباد دستاویزی برای حمله ندارد .

در گذشته میتوانست بعنوان این که از پرداخت خراج خودداری کرده اید بشما حمله ور شود ولی امروز فاقد دستاویز میباشد و مراجعت يك ایل بجای سابق آن در همه جا ، يك واقعه عادی است بخصوص اگر جای سابق خالی مانده باشد و حاکم استرآباد نمیتواند این واقعه را مستمسك کند و بشما حمله نماید و اما این که گفتم آیا من مقیم این جا هستم یا مراجعت میکنم باید بگویم که رجعت من بفتح محمد حسن خان است نه توقف من در اینجا ، و من در مشهد میتوانم بخوبی از محمد حسن خان حمایت کنم و در استرآباد کاری مفید برای محمد حسن خان از من ساخته نیست .

وقتی که الله وردی او قلو پیغام میرزا مهدی استرآبادی را برای محمد حسن خان برد رئیس طائفه اشاقه باش و همسرش جیران خوشوقت شدند و هم تعجب کردند . خوشوقتی آنها ناشی از این بود که امیدوار گردیدند با استرآباد مراجعت نمایند و در محیطی که آن را دوست میداشتند زندگی کنند و از این جهت حیرت کردند که چه شد میرزا مهدی استرآبادی که تا آن روز، توجهی بوضع آنها نداشت ، داوطلب گردید که از طائفه اشاقه باش حمایت نماید آنهم بدون این که بین رئیس طائفه ، او، مناسبات دوستی وجود داشته باشد .

محمد حسن خان که میدانست همسرش جیران زنی است باهوش ، از او پرسید که نظریه توجیست و برای چه میرزا مهدی داوطلب شده از ما حمایت نماید حتی بما پول بدهد که ما بتوانیم با استرآباد مراجعت کنیم جیران گفت کسی که درباری باشد ، برای گان از دیگری حمایت نمیکند و از پدرم شنیدم که میگفت مدت ده سال در دربار نادرشاه بسر بردم و در تمام آن مدت ، عهده دار خدمات بودم تا این که عاقبت ، روزی توجه نادرشاه بسوی من معطوف شد و منصبی بمن داد و روز بعد ، قبل از این که از خانه خارج شوم و بدر باربروم عده ای از ارباب رجوع که مدت ده سال ، یادی از من نکرده بودند بخانه ام

آمدند تا منصب جدیدم را مبارکباد بگویند و هر يك از آنها يك توقع از من داشت و من همه را با وعده های مبهم از خود دور کردم .

تا این که نوبت یکی از آنها که دوست دوره جوانی من بود فرا رسید . او بمن نزدیک شد و بعد از مبارکباد درخواستی از من کرد و گفت تو میدانی که من تو را خوب میشناسم و فریب وعده موهوم تو را نمیخورم و تو باید بطور صریح بمن بگوئی که در چه تاریخ ، درخواست مرا ایجاب خواهی نمود .

پدرم بطوری که برای من حکایت کرد بدوست خود گفت : تصدیق میکنم که تو دوست دوره جوانی من بودی ولی از آن موقع تا کنون که بیش از ده سال است نزد من نیامدی و حال را نپرسیدی تو نمیدانی که من برای این که باین منصب برسم چقدر زحمت کشیدم و در سفر و حضر عهده دار خدمات شدم و انواع محرومیتها را تحمل نمودم .

تو نمیدانی که جوانی من بر اثر مرور سنوات عمر ، وزحمت کشیدن مبدل به پیری شد تا این که توفیق بدست آوردن این مقام دست داد .

اکنون بعد از سالها که تو با من متارکه کرده بودی چون شنیده ای که من دارای مقام شده ام ، آمده ای تا این که سهمی از موفقیت مرا ببری در صورتی که برای بدست آوردن این موفقیت کوچکترین زحمت را نکشیدی و یک شب ، مثل من در موقع نگهبانی بیخواب نشدی .

نه ای دوست دوره جوانی من .. من درخواست تو را نخواهم پذیرفت و نمیخواهم تو را سهم در موفقیتی بکنم که برای تحصیل آن ، متحمل کوچکترین زحمت نشده ای .

پدر من که يك درباری بارگاہ نادر بود بيك دوست دوره جوانی خود این طور پاسخ داد و لذا میرزا مهدی که درباری بارگاہ عادلشاه است بدون منظور بما کمک نمیکند .

محمد حسن خان گفت من هم میفهمم که آن مرد منظوری دارد ولی نمیتوانم بفهمم برای رسیدن بچه نتیجه حاضر شده از ما حمایت نماید . جیران گفت منظور او عاقبت بر ما معلوم خواهد گردید و اینک باید از این فرصت استفاده نمود و به استرآباد برگشت .

### جنگ بین دو طایفه قاجار

محمد حسن خان مرتبه ای دیگر با بزرگان طایفه اشاقه باش مشورت کرد و بآنها گفت که میرزا مهدی استرآبادی منشی حضور پادشاه ایران ، حامی ما شده و از ما نزد پادشاه ایران حمایت خواهد کرد و پیغام فرستاده که ما نباید از سبزه علی بيك بیم داشته باشیم .

بزرگان طایفه، گفتند چون در گذشته، سبزعلی بیک طایفه اشاقه‌باش را يك طایفه‌یابی قلمداد کرده بود ممکن است که عادلشاه هم ما را یابی بداند و بهترین است که خان، نامه‌ای به میرزا مهدی استرآبادی بنویسد و از او بخواهد که واسطه شود تا عادلشاه بما تامین بدهد و آنوقت میتوانیم با خاطری آسوده باسترآباد برگردیم بدون این که از مزاحمت سبزعلی بیک مشوش باشیم.

محمد حسن خان، رای بزرگان طائفه را که عاقلانه بود پسندید و نامه‌ای خطاب به میرزا مهدی نوشت و آن را به الله وردی اوقلو سپرد تا بمشهد برسد و به میرزا مهدی استرآبادی تسلیم نماید.

باردیگر الله وردی اوقلو وپسرش براه افتادند و بسوی مشهد رفتند و نامه رئیس طائفه اشاقه‌باش را به میرزا مهدی تسلیم کردند.

میرزا مهدی از آن پدر و پسر درخانه خود پذیرائی کرد و نسبت بآنها مهربانی نمود و فرمانی از عادلشاه گرفت مشعر براین که طائفه اشاقه‌باش مجاز است به مسکن سابق خود منتقل شود و بزندگی عادی ادامه بدهد و هیچ کسی مزاحم آن طایفه نخواهد گردید.

الله وردی اوقلو وپسرش با خوشحالی از مشهد مراجعت کردند و فرمان عادلشاه را که بخط میرزا مهدی استرآبادی بود به محمد حسن خان دادند.

محمد حسن خان و جیران بعد از دریافت فرمان مزبور آسوده خاطر شدند و از الله وردی اوقلو شنیدند که میرزا مهدی استرآبادی گفت که سواد آن فرمان برای حاکم استرآباد فرستاده میشود تا وی بداند پادشاه ایران بطائفه اشاقه‌باش تامین داده و آنها میتوانند باسترآباد مراجعت نمایند و در مسکن سابق خود زیست کنند.

محمد حسن خان برای این که باسترآباد مراجعت نماید احتیاج بدریافت پول از میرزا مهدی استرآبادی نداشت و باهل طائفه گفت اینک که پادشاه ایران بما تامین داده و حاکم استرآباد از این واقعه مستحضر میشود ما میتوانیم باسترآباد برگردیم و در مسکن سابق سکونت نمائیم.

در آن موقع فصل زمستان فرا رسید و طائفه اشاقه‌باش نمیتوانست کوچ کند و باسترآباد برگردد و اهل طائفه موافقت کردند که بعد از فصل بهار براه بیفتند. همین که میشا زائیدند اهل طائفه اشاقه‌باش از همسایگان ترکمان خود خداحافظی کردند و بره‌های نوزاد را در توبره و جوال‌های مخصوص که بر بدن بره فشار وارد نمی‌آورد نهادند و از راهی که چند سال قبل از آن، رفته بودند برگشتند تا این که بمقر قدیم رسیدند و چون در گذشته بر اثر طغیان رودخانه، هستی آنها از بین رفته بود، تجربه آموختند و یورت‌ها را نزدیک رودخانه ولی در دامنه تپه‌ها برپا کردند که اگر مرتبه‌ای دیگر رودخانه طغیان کرد از سیل آسیب نبینند و اراضی کنار رودخانه را برای زراعت انتخاب نمودند.

سبزعلی بیگ در استرآباد سواد فرمان عادلشاه را دریافت کرد و آن سواد به خط میرزا مهدی استرآبادی نبود. زیرا سوادنامه همواره از طرف منشی‌هایی که از جهت مرتبه، مادون منشی حضور بودند نوشته میشد. چون سواد بخط میرزا مهدی نبود، حاکم استرآباد در آغاز متوجه نشد که آن تامین را منشی حضور، برای طائفه اشاقه‌باش گرفته است. او اطلاع داشت که در گذشته، محمدحسن خان، میهمان عادلشاه (علیقلی میرزای سابق) بوده و یک ماه در مشهد مورد پذیرائی قرار گرفته و فکر میکرد که بمناسبت آن سابقه آشنائی محمدحسن خان، مستقیم بعادلشاه متوسل گردیده، برای مراجعت باسترآباد تامین گرفته است.

سبزعلی بیگ از صدور فرمان عادلشاه بنفع طائفه اشاقه‌باش خیلی ناراحت شد و آن را یک توهین بزرگ نسبت بخود فرض کرد او هنوز جیران را فراموش نکرده بود و فرار طائفه اشاقه‌باش، چند سال قبل از آن تاریخ، او را بسیار خشمگین نمود. سبزعلی بیگ در آن موقع، یقین داشت که محمد حسن خان را مجبور خواهد کرد که با طلاق یا بدون طلاق، دست از زن خود بکشد و جیران را باو واگذارد. اما محمدحسن خان و طائفه‌اش گریختند و حسرت جیران به دل حاکم استرآباد باقی ماند.

وقتی سبزعلی بیگ شنید که طائفه اشاقه‌باش آزاد شده که باسترآباد مراجعت نماید میدانست که طائفه مزبور قبل از فصل بهار وارد استرآباد نخواهد شد و او، تا آن موقع، وسیله‌ای خواهد یافت تا این که محمد حسن خان را بشدت گوشمالی بدهد و جیران را تصاحب نماید. چون طائفه اشاقه‌باش تامین گرفته بود حاکم استرآباد نمیتوانست بآن طائفه (بعد از مراجعت به استرآباد) حمله ورشود. اما اگر میتوانست وضعی بوجود بیاورد که بظاهر، طائفه اشاقه‌باش را یاغی جلوه دهد. دستاویزی برای حمله داشت زیرا طائفه‌ای که تامین گرفته نباید عملی بکند که دال بر طغیان و یاغیگری باشد.

اگر طائفه‌ای دیگر بود سبزعلی بیگ تهمت راهزنی را بر آن وارد می‌آورد و عده‌ای از مردان خود را مامور میکرد که بکاروان، در شاهراه حمله ور شوند و خود را از طائفه اشاقه‌باش معرفی کنند. ولی حاکم استرآباد میدانست که تهمت راهزنی به طائفه اشاقه‌باش نمی‌چسبد و هیچکس نشنیده و بیاد ندارد که طائفه اشاقه‌باش و طائفه (یوخاری‌باش) (دومین طائفه قاجار مقیم استرآباد) مبادرت براهزنی کرده باشند. مالیات و خراج هم بخشوده شده بود و سبزعلی بیگ نمیتوانست وصول مالیات را مستمسک کند و محمدحسن خان را در فشار قرار بدهد و به طائفه اشاقه‌باش حمله نماید.

عاقبت عزم کرد که عده‌ای از مردان خود را وادارد که محرك جنگ شوند و بروند و یورت‌های طائفه اشاقه‌باش را مورد حمله قرار دهند و چون مردان طائفه ناگزیر از یورت‌ها و احشام خویش دفاع خواهند کرد آنها را عقب خود بکشانند.

میرزا مهدی استرآبادی که طائفه اشاقه‌باش را تشویق بمراجعته باسترآباد کرد میدانست که سبزعلی بیگ بدون تردید، وسیله‌ای خواهد یافت تا با محمدحسن خان نزاع

کند و منشی حضور میخواست که محمدحسن خان را در قبال سبزعلی بیگ تقویت نماید تا اینکه بدست رئیس طائفه اشاقه‌باش حاکم استرآباد را ازین ببرد . ولی واقعه‌ای اتفاق افتاد که منظور سبزعلی بیگ را تامین کرد بدون این که خود او مداخله نماید و شرح آن واقعه باختصار ازاین قرار است : طائفه یوخاری باش که گفتیم یکی از دو طائفه قاجار ، مقیم استرآباد بشمار میآمد از مدتی قبل از آن تاریخ چشم طمع بمسکن طائفه اشاقه‌باش دوخته بود . زیرا اراضی طائفه اشاقه‌باش بهتر از زمینهای طائفه یوخاری باش از آب رودخانه مشروب میگردد و در آن بیشتر علف بدست میآمد . در دوره سلطنت نادرشاه طائفه یوخاری باش نتوانست که زمینهای طائفه دیگر را تصاحب نماید و هر دو طائفه از نادر میترسیدند . ولی بعد از مرگ نادر طائفه یوخاری باش بفکر افتاد که زمین متروک طائفه اشاقه‌باش را که مدت چهار سال غیر مسکون مانده بود بتصرف درآورد .

طائفه یوخاری باش هم مثل طائفه اشاقه‌باش بعد از قتل نادر دوچار حیرت شد و نمیدانست که وضع آینده چگونه خواهد گردید . بعد از این که فرمان بخشودگی مالیات و خراج صادر شد ، طائفه یوخاری باش دریافت که وضع سیاسی ایران ، عوض شده و دیگر ، سخت گیرهای دوره نادر وجود ندارد و عزم کرد که زمین متروک طائفه اشاقه‌باش را بتصرف درآورد . اما آن طائفه هم کوچ کردن بسوی آن منطقه رامو کول به بهار کرد و هنگامی بسرزمین اشاقه‌باش رسید که محمدحسن خان و افراد طائفه اش در آنجا مسکن گزیده ، و مستقر شده بودند .

زائد است که دراینجا به تفصیل راجع به ریشه‌های عمیق جنگ خانگی بحث کنیم و بگوئیم چرا ، کینه جنگ خانگی بزودی ازین نمیروند . همه میدانند که در جنگ‌های خارجی ، سربازان متخصصین ، یکدیگر را نمی‌شناسند و خصومت فردی هم با هم ندارند و بعد از خاتمه جنگ ، و رجعت بخانه‌های خود ، خصومت میدان کارزار را بکلی فراموش میکنند . اما در جنگ‌های خانگی و برادرکشی ، خصومت افراد دوجبهه ، بزودی از بین نمیروند ، چون همه یکدیگر را میشناسند و هرکس بیاد دارد که دیگری پدر یا برادر یا پسرش را کشته است و کینه و آرزوی گرفتن انتقام از پدران به پسران و آنگاه بنوادگان منتقل میشود .

دو طائفه یوخاری باش و اشاقه‌باش که هر دو قاجار بودند در سومین سال سلطنت نادرشاه افشار با هم جنگیدند لیکن نادرشاه ، طوری آنها را بر سر جای خود نشانید که تا روزی که وی بر سریر سلطنت جلوس کرده بود دو طائفه قاجار ، مقیم استرآباد ، جرئت نکردند با هم پیکار کنند . مدت پانزده سال بین دو طائفه ، متارکه اجباری برقرار بود بدون این که کینه آخرین جنگ ، و جنگ‌های ماقبل ، از بین رفته باشد .

همین که دو طائفه ، کنار رودخانه بهم رسیدند کینه دیرینه ، به جوش آمد و طائفه یوخاری باش مصمم شد که طائفه اشاقه‌باش را بکلی از بین ببرد . اما از حمله فوری خودداری نمود زیرا نمیتوانست بیدرنگ مبادرت به حمله کند . يك طائفه از

عشاير، وقتی از يك نقطه بنقطه ديگر کوچ ميکند ، وضع حرکتش با يك قشون فرق دارد . يك واحد نظامی بزرگ وقتی بحرکت درمیآید ، دارای زن و فرزندان و اثاث‌البیت و یورت و گوسفند واسب نیست و میتواند ، درهرساعت که بخواهد مبادرت بحمله کند . ولی يك عشيره وقتی کوچ ميکند با زن و فرزندان و یورت (درعشايري که یورت دارند) و اثاث‌البیت و گوسفند واسب براه میافتد و بهمین جهت نمیتواند درهر موقع که بخواهد مبادرت بجنگ نماید زیرا زن‌ها و فرزندان و وسائل زندگی طائفه و جانوران اهلی ازین میروند .

طائفه یوخاری باش قبل ازجنگ مجبورشدکه برای اتراق زن‌ها و فرزندان و نگاهداری دام محلی را درنظر بگیرد و محمد حسن خان وجیران از آن فرصت استفاده کردند و مردان اشاقه‌باش را برای جنگ آماده نمودند. جیران مثل مردان برای جنگ آماده شد و شوهرش حفظ یورت‌ها و جانوران اهلی را به جیران واگذار کرد و عده‌ای از مردان طائفه را تحت فرماندهی همسرش قرارداد و گفت : درمیدان جنگ ، غیر از گلوله‌های تفنگ و ضربات شمشیر و نیزه ، رد و بدل نمیشود و تمام کسانی که درجنگ شرکت مینمایند بيك اندازه در معرض خطر مرگ هستند و بین رئیس طائفه و کوچکترین مرد آن ، ازین حیث تفاوت وجود ندارد . اگر من کشته شدم تو رئیس طائفه خواهی شد تا این که محمد پسر بزرگ‌مان بسن رشد برسد و بعد از این که بمرحله کمال رسید ، ریاست طائفه را با و واگذار کن . جیران برای رعایت نزاکت گفت این حرف را ترن و من امیدوارم که تو همواره ریاست طائفه را داشته باشی . محمد حسن خان اظهار کرد اینک موقع تعارف نیست و باید صریح صحبت کرد .

بعد گفت : من در لیاقت تو کوچکترین تردید ندارم زیرا میدانم يك زن کدبانو هستی و هم دارای استعداد اداره کردن میباشی و هم درمیدان جنگ مثل مردان پیکار میکنی و از این‌ها گذشته عقل معاش داری و من مثل تودارای عقل معاش نیستم و اگر وقتی ما فرار کردیم و به ترکمانان پناهنده شدیم تو ، طایفه ما را اداره نمیکردی ، نه من قادر بادامه زندگی بودم نه دیگران . خواهشی که از تودارم این است که بعد از مرگ من ، جان خود را بخطر نینداز چون اگر تو ازین بروی ، دیگر کسی نیست که مثل تو ، لیاقت سرپرستی طائفه ما را داشته باشد و بعد از نابودی تو ، فرزندان ما هم نابود میشوند و تو باید زنده بمانی تا آنها را بزرگ کنی و بعرضه رشد برسانی که بعد از من ، اجاق خانوادگی رئیس طائفه اشاقه‌باش خاموش نشود .

جیران گفت آیا میگوئی که اگر دشمن به یورت‌های ما حمله ور شد و خواست اسب‌ها و گوسفندهای ما را ببرد من دفاع نکم و بگذارم که خصم ، هر چه میخواهد بکند و آنچه میل دارد ببرد ؟ محمد حسن خان اظهار کرد من بتو گفتم که مراقب یورت‌ها و حیوانات باشی و منظورم این بود هنگامی که ما مشغول جنگ هستیم اگر به یورت‌ها حمله کردند ، تو دفاع کنی و اگر من درجنگ کشته شدم ، دشمن بیورت‌ها حمله نخواهد کرد و درصدد بردن اسب‌ها و گوسفندان طائفه ما بر نمیآید زیرا با قتل من ، کینه‌اش تسکین پیدا



میکند و خصومتش از بین میرود . جیران گفت تو چون مردی نیک نفس هستی این طور فکرمیکنی زیرا هر کس دیگران را مطابق باطن خود مورد قضاوت قرار میدهد و چون توجوانمرد میباشی تصور مینمائی که دشمن بعد از تو با یورتها کاری نخواهد داشت و درصدد بردن جانوران برنخواهد آمد . خدا نکند که تو بقتل برسی و من و فرزندانم بدون سرپرست بمانیم ولی اگر این واقعه اتفاق بیفتد ، دشمن به یورتها حمله ور خواهد شد و درصدد برخواهد آمد که جانوران این طائفه را ببرد تا این که زن ها و کودکان و بازمانده مردان طائفه وسیله معاش نداشته باشند و متفرق شوند و طائفه اشاقه باش بکلی از بین برود .

محمد حسن خان گفت از این قرار تو تصمیم داری که بعد از مرگ من مقاومت کنی؟ جیران گفت آیا کسی که بقول خودت بعد از تو، رئیس طائفه میشود غیر از این، تکلیفی دارد؟ محمد حسن خان گفت اگر تو کشته شوی فرزندان ما چه خواهند شد؟ جیران گفت خدمتکار من که خانه زاد و وفادار است فرزندان ما را بخانه برادرم خواهد برد و او عهده دار نگاهداری خواهرزاده های خود خواهد گردید .

دیگر محمد حسن خان چیزی به زنی نگفت چون میدانست جیران زنی نیست که بیش از آن احتیاج بسفارش داشته باشد .

آنگاه جنگ بین دو طایفه یوخاری باش و اشاقه باش که هر دو سوار بودند شروع شد.

منطقه میدان جنگ مسطح بود و جزئیتهائی که در شمال ، بفاصله دور، دیده میشد (همان تپه ها که طائفه اشاقه باش میخواست برای احتراز از خطر سیل در دامنه های آن ، سکونت نماید) برآمدگی دیگر، در آن منطقه وجود نداشت و برای پیکار و قشون از سواران يك منطقه ایده آلی محسوب میگردد . سواران هر دو طائفه ، کپنک در برداشتند که برای زیر تفنگ ، يك لباس بدون نقص بشمار میآمد و ما در اروپا نظیر آن را نداشته ایم و امروز هم نداریم . کپنک عبارت بود از يك جلیقه بدون آستین که پشت را از زیر گردن تا کمر میپوشانید و آن را با نمد میساختند و فایده اش این بود که تفنگ پشت سوار (یا پیاده) را مجروح نمیکرد و هر قدر سوار بر اثر حرکت اسب تکان میخورد پشت او، از تفنگ متالم نمیگردد . سواران ، علاوه بر تفنگ دارای شمشیرهای سبک و منحنی بودند که از اقوام شمالی بآنها رسیده بود و نوعی از آن شمشیرها در بین اقوام جنوبی روسیه با اسم شاشکا خوانده میشد (همین کلمه است که در زبان فارسی بشکل شوشکه درآمده است - مترجم) . شمشیرهای مزبور برنده بود و دست را خسته نمیکرد و بخصوص برای سواران در میدان جنگ قابل استفاده مینمود . بزرگان طائفه ، در هر دو جبهه ، علاوه بر تفنگ دارای تپانچه بودند و تپانچه ها را از دو طرف قاچ زین ، در جلدهای مخصوصی جا میدادند و بعضی از تپانچه ها دولوله داشت .

سواران یوخاری باش مهاجم بودند و مقدم بر حمله شدند و در حالی که با حرکت یورتمه سبک بسواران اشاقه باش نزدیک گردیدند ، شلیک کردند . بدستور محمد

حسن خان ، سواران اشاقه‌باش وقتی دیدند که سواران یوخاری باش به تیررس تفنگ رسیده‌اند از زمین فرود آمدند و کنار اسب روی رکاب قرار گرفتند و بهمین جهت شلیک سواران یوخاری باش ، ضایعات زیاد بوجود نیامورد .

محمد حسن خان ، از روی عمد ، از مقدم شدن بر تیراندازی خودداری کرد تا این که سوارانش دارای تفنگ‌های پر باشند .

در همان دوره ، در اروپا و در کشور فرانسه هنگام جنگ دودسته سرباز فرانسوی وانگلیسی بهم رسیدند و هر دو توقف کردند و افسر فرانسوی که فرمانده سربازان فرانسه بود کلاه از سر برداشت و با احترام گفت آقایان انگلیسی‌ها اول شما شلیک کنید . افسر انگلیسی کلاه از سر برداشت و سلام داد و گفت آقایان فرانسوی‌ها اول شما تیراندازی نمائید . این موضوع دو قرن است که دستاویز شوخی مورخین شده و از رعایت تشریفات حتی هنگام تیراندازی در میدان جنگ حیرت مینمایند و می‌بخندند . اما آن دو افسر فرانسوی وانگلیسی از روی مآل‌اندیشی ، از خصم دعوت می‌کردند که مقدم بر تیراندازی شود چون میدانستند هر دسته که زودتر تیراندازی کند چیزی جز تفنگ خالی در دست سربازانش باقی نمی‌ماند و تا سربازان مزبور تفنگ‌های خود را پر کنند ، چون گوسفند در سلاخ‌خانه قربانی سربازان دسته دیگر خواهند شد و سربازانی که تفنگ پر در دست دارند بدون عجله و نگرانی (که سبب میشود تیر به خطا برود) سربازان دسته دیگر را هدف قرار خواهند داد و همه را بقتل خواهند رسانید .

محمد حسن خان نیز از روی مآل‌اندیشی پیشدستی نکرد و گذاشت تا سربازان یوخاری باش شلیک کنند و آنگاه ، فرمان تیراندازی را صادر نمود . همینکه تفنگ سواران یوخاری باش خالی شد با سب‌ها رکاب کشیدند و حرکت چهارنعل سب‌ها مبدل بحرکت چهارنعل سریع شد و همان لحظه سواران از زمین فرود آمدند و کنار اسب‌ها قرار گرفتند . فایده مانور مزبور این بود که سواران یوخاری باش کمتر هدف گلوله سواران اشاقه‌باش قرار می‌گرفتند و در عین حال با سرعت به دشمن خود نزدیک میشدند تا جنگ تن به تن نمایند . محمد حسن خان صدور فرمان شلیک را تا آخرین لحظه بتاخیر انداخت تا این که خصم نزدیکتر شود . او هم میدانست که سوارانش نمیتوانند بیش از یک تیر شلیک نمایند و آنگاه جنگ تن به تن آغاز خواهد شد . شلیک سواران محمد حسن خان عده‌ای از سواران و اسب‌های طائفه یوخاری باش را بر زمین انداخت و بعد از آن بجز آنهایی که تپانچه داشتند کسی نتوانست شلیک کند زیرا تفنگ‌های طائفه اشاقه‌باش خالی بود و فرصتی برای پر کردن تفنگ بدست نمی‌آمد .

آنگاه جنگ تن به تن شروع گردید . رئیس طائفه یوخاری باش موسوم به (کمال علی بیگ) در آن جنگ بعد از تحمل تلفات سنگین ، ناچار شد که مبادرت بعقب نشینی کند . با این که طائفه یوخاری باش نسبت به طائفه اشاقه‌باش دارای کینه شدید بودند و بعد از مدتی متارکه فرصت بدست آوردند که انتقام بگیرند ، مثل مردان طائفه اشاقه‌باش با ایمان و استقامت نمی‌جنگیدند و علتش این بود که مردان طائفه اشاقه‌باش خود را ذیحق

میدانستند و افراد طائفه یوخاری باش متوجه بودند که حق ندارند . طائفه اشاقه باش از سرزمینی که آن را وطن خود میدانست دفاع میکرد در صورتی که طائفه یوخاری باش میخواست آن زمین را که بوی تعلق نداشت غصب کند .

وقتی جنگ با عقب نشینی طائفه یوخاری باش خاتمه یافت ، شب فرود آمد و بمناسبت فرا رسیدن تاریکی و وجود مجروحین محمد حسن خان نتوانست طائفه یوخاری باش را تعقیب نماید و (کمال علی بیگ) در تاریکی موفق گردید که طائفه خود را دور کند . یک سردار جنگی ، ولوفاتج باشد بعد از پیروزی باید بکارهای متعدد برسد و بگوید مقتولین را دفن کنند و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهند و اردوگاه را بشکلی در آورند که اگر خصم هنگام شب ، شبیخون زد بتواند قشون را متلاشی نماید و از بین ببرد . این کارها هم مانع از این گردید که در آن شب ، محمد حسن خان طایفه یوخاری باش را مورد تعقیب قرار بدهد و در نتیجه (کمال علی بیگ) و بازمانده افراد طایفه اش با زنها و اطفال و حیوانات اهلی که با خود آورده بودند جان بدر بردند .

در روز جنگ چند مرتبه دسته‌هایی از سواران یوخاری باش به یورت‌های اشاقه باش که تحت مراقبت جیران بود نزدیک شدند ولی هر دفعه شلیک جیران و سوارانش مهاجمین را عقب نشانید و هر بار که تفنگ جیران بصدا در می‌آمد یکی از سواران ، یوخاری باش از پشت اسب بر زمین می‌افتاد .

پیروزی محمد حسن خان در آن جنگ مزید قدرت و حیثیت وی در صحرای استرآباد و صحرای ترکمان گردید .

سبزعلی بیگ حاکم استرآباد از آن پیروزی اطلاع حاصل کرد و میرزا مهدی استرآبادی منشی حضور عادلشاه نیز از آن فتح اطلاع حاصل نمود . میرزا مهدی بعد از این که مطلع شد که محمد حسن خان فاتح گردیده بوسیله عوامل خود بطوائف ترکمان که در جوار صحرای استرآباد بودند توصیه کرد که اگر باز جنگی بین محمد حسن خان ، و دیگران در گرفت از رئیس طائفه اشاقه باش حمایت نمایند .

### سوء استفاده حاکم استرآباد از جنگ دو طایفه

سبزعلی بیگ برای این که وسیله‌ای جهت نابود کردن محمد حسن خان داشته باشد راجع به جنگ دو طائفه ، یک گزارش خلاف واقع برای عادلشاه فرستاد و کمال علی بیگ یا (کمال علی خان) را تحریک کرد که به عادلشاه شکایت نماید و بگوید محمد حسن خان بر طائفه اوتاخته و افراد طائفه یوخاری باش را قتل عام کرده ، مقداری زیاد از اموال آن طائفه را چاپیده است . وقتی گزارش حاکم استرآباد و شکایت رئیس طائفه یوخاری باش به دست عادلشاه رسید چون هر یک از آن دونوشته ، موید دیگری بود یقین حاصل کرد که محمد حسن خان بر طائفه یوخاری باش ستم کرده و مردان آن طائفه را

کشته و اموال طائفه را بیغما برده و حاکم استرآباد را (که گزارش برخلاف واقع داده بود) مامور کرد تا محمد حسن خان را دستگیر نماید و به پایتخت بفرستد .

میرزا مهدی استرآبادی میتوانست اشتباه عادلشاه را تصحیح کند اما نکرد زیرا میخواست سبزعلی بیگ را بدست محمد حسن خان ازین ببرد تا این که بتواند بدون مدعی و مزاحم املاکی را که بدان اشاره کردیم تصاحب نماید . سبزعلی بیگ بعد از این که مامور شد که محمد حسن خان را دستگیر نماید سواد حکم عادلشاه را برای محمد حسن خان فرستاد و باو گفت چون پادشاه ایران امر کرده که وی را دستگیر کنند و به پایتخت بفرستند ، باید اطاعت نماید و بیدرتنگ راه استرآباد را پیش بگیرد تا از آنجا به مشهد فرستاده شود و اگر فوری اطاعت نکند خود و طائفه اش نابود خواهد شد .

محمد حسن خان ، سه علت از آن دستورات اطاعت نکرد . اول این که میدانست بی گناه است و او ، طائفه یوخاری باش را مورد حمله قرار نداده ، بلکه طائفه مزبور مهاجم بود و میخواست اراضی طایفه اشاقه باش را غصب نماید . علت دوم این که میدانست رابطه او با عادلشاه خوب نیست و اگر وی را بمشهد بفرستند ممکن است کشته شود یا نابینا گردد . علت سوم این بود که میرزا مهدی استرآبادی بطور خفیه محمد حسن خان را قویدل کرد و برایش پیغام داد که مقاومت نماید و او ، در دربار ایران ، وی را مورد حمایت قرار خواهد داد و بی گناهیش را با اطلاع عادلشاه خواهد رسانید . علاوه بر عوامل فوق ، جیران هم شوهرش را وادار بمقاومت میکرد و باو میگفت من تردید ندارم که باز سبزعلی بیگ شروع به فتنه انگیزی کرده و از کجا که خود او کمال علیخان رئیس طائفه یوخاری باش را وادار به حمله ، و جنگ با ما نکرده باشد . (این فرض ، درست نبود و سبزعلی بیگ حاکم استرآباد طایفه یوخاری باش را وادار بحمله نکرد) . منظور سبزعلی بیگ این است که تو را ازین ببرد تا این که بتواند بمن دسترسی پیدا کند و غافل از این است که من اگر دهانه لوله تپانچه خود را روی قلبم بگذارم و شلیک کنم ، تسلیم اونخواهم شد .

آنگاه جیران گفت : من یقین دارم که سبزعلی بیگ تو را نزد عادلشاه یک یاغی جلوه داده و اگر تو با استرآباد و مشهد بروی کشته خواهی شد و شاید قبل از این که بمشهد برسی سبزعلی بیگ تو را بقتل برساند و کشتن یک محبوس دشوار نیست و او میتواند بگوید که چون تو قصد داشتی فرار کنی هدف گلوله قرار گرفتی .

قبل از این که حکم عادلشاه برای دستگیری محمد حسن خان صادر شود واقعه ای اتفاق افتاد که بالمآل به نفع محمد حسن خان تمام شد و آن واقعه ، خیلی باختصار ازین قرار است : در زمان نادرشاه در قفقازیه نزدیک شهر گنجه ، طائفه ای از قاجاریه زندگی میکرد که موسوم بود به قجرافشاری . طائفه مزبور که در محل دارای قدرت و نفوذ و ثروت بود ، بعد از قتل نادرشاه یاغی شد و دست تجاوزبمال و جان مردم دراز کرد . عادلشاه آن طائفه را مورد مجازات قرارداد و اموال ایشان را از دستشان گرفت و برای این که دیگر

نتوانند در قفقازیه (که آنجا ریشه و نفوذ داشتند) شرارت نمایند آن طائفه را باسترآباد منتقل کرد .

طائفه مزبور بعد از ورود به استرآباد ، بمناسبت احتیاجی که به کمک داشت وهم بعلت خصومت با عادلشاه که آن طائفه را از گنجه کوچانیده بود ریاست محمد حسن خان را پذیرفت و تحت فرماندهی طائفه اشاقه باش قرار گرفت .

در همان روز که محمد حسن خان نامه حاکم استرآباد و سواد حکم عادلشاه را دریافت کرد دو نامه نوشت یکی برای عادلشاه و دیگری برای سبزعلی بیگ حکمران استرآباد . رئیس طائفه اشاقه باش سواد فرمان عادلشاه را بهر يك از آن دو نامه ضمیمه کرد و در نامه ها نوشت که بموجب این فرمان پادشاه ایران به طائفه اشاقه باش اجازه داده که در منطقه ای که در گذشته ، محل سکونت طائفه بوده سکنی بگزینند و ما به اتکای فرمان شاه، در آن منطقه سکونت کردیم و طائفه یوخاری باش بدون حق و مجوز بما حمله کرد و ما بدستور شرع و عرف ناچار شدیم که از خود دفاع نمائیم و آن طائفه را عقب رانندیم و متاسفانه اینک ما را در حضور پادشاه ایران چون یاغی و سرکش قلمداد کرده اند .

این نامه به عادلشاه رسید ولی در همان موقع گزارشی دیگر از حاکم استرآباد واصل شد مبنی بر این که محمد حسن خان ، از حکم پادشاه ، برای رفتن به مشهد اطاعت نکرده و باید با قوه قهریه او را وادار به اطاعت نمود و حاکم استرآباد عزم دارد که قشون بکشد و محمد حسن خان را دستگیر نماید و دست بسته او را بمشهد بفرستد .

محمد حسن خان و جیران میدانستند که جنگ بین نیروی حکومتی و آنها تقریباً اجتناب ناپذیر است . لازمه رفع سوء تفاهم از عادلشاه این بود که يك محقق عادل و بیطرف به استرآباد بیاید و تحقیق کند که آیا طائفه یوخاری باش مبادرت به حمله و تهاجم کرد یا طائفه اشاقه باش و محمد حسن خان میفهمید تا روزی که سبزعلی بیگ حاکم استرآباد میباید نمیگذارد که يك محقق بیطرف باسترآباد بیاید و تحقیق کند و دائم ، عادلشاه را علیه او تحریک مینماید .

عادلشاه هم مردی است که تازه بر تخت سلطنت جلوس کرده ، و مثل تمام زمامداران تازه کار (البته در آن عصر) لازم میدانند که ترس خود را در دلها جا بدهد و گردنکشان از بیم او نتوانند سر بلند کنند و برای ترسانیدن هم که شده به صحرای استرآباد قشون خواهد کشید تا رئیس طائفه اشاقه باش و افراد برجسته طائفه را معدوم نماید . از آن روز بیعد محمد حسن خان و جیران و سران طایفه ، خود را برای يك جنگ بزرگ آماده کردند و چون پیش بینی میکردند که در آن جنگ ، ممکن است اموال طائفه از بین برود در صدد برآمدند که گرانبهاترین دارائی خود را که حیوانات اهلی بود بجاهائی بفرستند که دور از میدان جنگ باشد . محمد حسن خان و جیران میتوانستند دام خود را مثل دوره سلطنت نادرشاه به منطقه (فالق) واقع در قلب عشایر

ترکمان بفرستند اما میدانستند که در راه گرفتار طائفه یوخاری باش خواهند گردید و آن طائفه تمام جانوران را تصاحب خواهند کرد .

از آن بیعد زندگی طائفه اشاقه‌باش وارد مرحله جدید شد و نحوه زندگی آن طائفه تغییر کرد . بطوری که گفتیم طائفه اشاقه‌باش حشم‌دار بود و از راه پرورش جانوران اهلی ارتزاق میکرد و بعد از این که از ترس نادرشاه مجبور شد به منطقه (فالق) مهاجرت کند ، در آنجا ، کشاورزی را هم فراگرفت . تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که آن طائفه جز از راه پرورش حیوانات اهلی و کشاورزی ، ارتزاق نماید ولی بعد از این که جنگ بین حکومت عادلشاه و طائفه اشاقه‌باش آغاز گردید چون دیگر مردان طائفه ، نمیتوانستند اوقات خود را صرف پرورش دام و کشاورزی نمایند ناگزیر شدند که از راه ایلغار ارتزاق نمایند اما هرگز به قبایل ترکمان دستبرد نزدند زیرا علاوه بر این که از قدیم بین قاجاریه و قبایل ترکمان دوستی وجود داشت میدانستند که اگر ترکمانان را مورد دستبرد قرار بدهند آنها را با خود دشمن خواهند کرد و از آن پس بسر بردن در استرآباد برای آنها اگر غیر ممکن نشود خیلی دشوار خواهد شد .

طائفه اشاقه‌باش که طائفه قجرا فشار هم بآن ملحق گردیده بود از آن بیعد ، منقسم بدو طائفه شد یکی طائفه زن ها و اطفال که معدودی از مردان هم با آنها بودند که در موقع ضرورت سارقین را دور کنند و دیگری طائفه مردان بفرماندهی محمدحسن خان . سبزعلی بیگ دو مرتبه از استرآباد قشون بجنگ محمد حسن خان فرستاد و هر دو بار سربازانش شکست خوردند و عقب نشینی کردند و بازماندگان ، در حال فرار خود را با استرآباد رسانیدند . تاکتیک جنگی محمدحسن خان در مورد نیروی حکومت تاکتیک پارتیزانی بود ، و پیکارهای پارتیزانی را جنگجویان قرن بیستم میلادی ابداع کرده‌اند و محمد حسن خان ، دوست سال قبل از پارتیزان های این عصر ، آن جنگ را ابداع کرد . طائفه اشاقه‌باش که دائم در حال حرکت بود هر زمان که میفهمید نیروی حکومتی برای جنگ با او فرستاده شده ضعیف است بقشون عادلشاه حمله‌ور میگردد و سربازان را بقتل میرسانید یا وادار بفرار مینمود و هر زمان که مطلع میشد یک قشون بزرگ بجنگ او آمده دور میشد و در عوض با دستبرد و مانورهای ایدائی ، قشون حکومتی را بستوه میآورد .

چهار مرتبه از طرف سبزعلی بیگ و عادلشاه برای از پا درآوردن محمد حسن خان و طائفه اشاقه‌باش قشون فرستاده شد بدون این که حکومت عادلشاه موفق باخذ نتیجه شود و قشون حکومتی یا شکست میخورد یا این که طائفه اشاقه‌باش را نمییافت و مراجعت مینمود . طائفه اشاقه‌باش بمعنای واقعی سرکش و یاغی شده بود و چون به وسیله دستبرد ارتزاق میکرد یک عده از افراد ماجراجو که تصور میکردند دستبرد و ایلغار سهل‌ترین و سریعترین وسیله ثروتمند شدن است به محمد حسن خان ملحق گردیدند و شماره سربازان رئیس طائفه اشاقه‌باش زیاد شد و طوری آن طائفه قوی گردید که بیگ قسمت از شهرهای خراسان هم دستبرد میزد .

رئیس طائفه اشاقه‌باش چون بر اثر دستبرد زدن بشهرها و قصبات متمول شده بود

میتوانست که سر باز اجیر نماید و طوری قوی شد که عزم کرد استرآباد را بتصرف درآورد . محمد حسن خان بیشتر برای گرفتن انتقام از سبزه علی بیک درصدد تصرف استرآباد برآمد و میخواست سبزه علی بیک را دستگیر نماید و او را بسزای اهانتی که نسبت به جیران زوجه اش کرد بمجازات برساند . اما سبزه علی بیک که در خود توانائی جنگ با محمد حسن خان را نمیدید گریخت و استرآباد از طرف رئیس طائفه اشاقه باش اشغال شد . بعد از استرآباد محمد حسن خان روی قسمتی از مازندران دست انداخت و شاهرود و بسطام را هم تحت تسلط خود درآورد .

میرزا مهدی استرآبادی بعد از این که محمد حسن خان استرآباد را اشغال کرد بدون اینکه خود را نشان بدهد بمقصود رسید و املاکی را که میخواست بتصرف درآورد ، تصرف کرد .

منطقه قلمرو محمد حسن خان بازم توسعه یافت و قسمتی دیگر از مازندران و بیک قسمت از مغرب خراسان از طرف رئیس طائفه اشاقه باش اشغال شد . زن های طائفه مزبور که با فرزندان خود دور از مردان بسر میبردند ، چون دیگر از حکومت ایران بیم نداشتند بمردان ملحق شدند . از آن پس قسمتی از مردان در مقرر همیشگی طائفه اشاقه باش با احشام بسر میبردند و قسمتی دیگر جزو سربازان تحت السلاح محمد حسن خان بشمار میآمدند .

تا روزی که محمد حسن خان روی استرآباد و شهرهای مازندران و شهرهای غربی خراسان و شاهرود و بسطام دست نینداخته بود . مسئله طائفه اشاقه باش در دربار ایران ، يك مسئله كوچك محلی بشمار میآمد . ولی بعد از این که رئیس طائفه اشاقه باش قسمتی از ولایات ایران را اشغال کرد ، موضوع آن طائفه مبدل به يك مسئله سیاسی وخیم شد . سبزه علی بیک بعد از رسیدن به مشهد ، برای این که هر چه زودتر از محمد حسن خان انتقام بگیرد عادلشاه را از رئیس طائفه اشاقه باش ترسانید و باو گفت : ای پادشاه با فروجه تو اگر بیدرنگ دماغ محمد حسن خان و بزرگان طائفه او را بخاک نمالی این مرد بزودی تو را از تخت سلطنت بزیر خواهد انداخت و خود پادشاه ایران خواهد شد . وی گفت که اکنون قدرت محمد حسن خان خیلی بیش از موقعی است که نادرشاه ، تازه ، قد علم کرده بود و اگر قدری بگذرد محمد حسن خان تمام مازندران و گیلان و طالش را خواهد گرفت و بعد از يك طرف آذربایجان و از طرف دیگر کشورهای عراق را بتصرف در خواهد آورد . (مقصود از کشورهای عراق ، در آن موقع ، ولایات مرکزی ایران در این دوره است - مترجم)

حاکم سابق استرآباد گفت امروز ، هنوز عده ای از عشایر ترکمان نسبت به محمد حسن خان بیطرف هستند ولی چند ماه دیگر که قدرت این مرد افزایش یافت تمام عشایر ترکمان جزو قشون او خواهند شد و روزی که روی سراسر مازندران و گیلان و طالش و

آذربایجان و کشورهای عراق دست بیندازد میتواند بیش از دو بیست هزار سرباز را مجهز کند و وارد میدان جنگ نماید .

گرچه سبزعلی بیگ که دشمن محمد حسن خان بود قصد داشت که عادلشاه را خشمگین کند و او را وادار کند که بدون تاخیر، محمد حسن خان را ازپا درآورد اما رئیس طائفه اشاقه باش برآستی قصد داشت که تمام ایالات ایران واقع در سواحل دریای مازندران و آنگاه ولایات مرکزی ایران را اشغال نماید .

عاقبت عادلشاه تصمیم گرفت که خود بچنگ محمد حسن خان برود و او، و سران طائفه اشاقه باش را معدوم نماید . وی برادر خود ابراهیم خان را حکمران ولایات عراق کرده بود یعنی ولایات اصفهان و کاشان و اراک و تهران و ابراهیم خان ، در اصفهان بسر میبرد .

بعد از این که عادلشاه مصمم شد بچنگ محمد حسن خان برود نامه‌ای به ابراهیم خان نوشت و از او خواست که فوری یک قشون نیرومند بسیج کند و بکمک وی از راه تهران و شاهرود باسترآباد بیاید و برای مجهز کردن قشون از مالیات سال جاری عراق استفاده نماید . از چند ماه قبل از آن تاریخ ابراهیم خان به تشویق و تحریک (امیر اصلان خان قرقلوی افشار) ب فکر سلطنت افتاده بود ولی میترسید که سرباز گرد بیاورد و قشون بسیج نماید چون میدانست که اگر مبادرت به جمع آوری سرباز و بسیج قشون کند برادرش عادلشاه ، بطور حتم مطلع خواهد شد و او را خواهد کشت یا کور خواهد کرد . زیرا جمع آوری سربازان و تجهیز قشون از طرف یک حکمران محلی دلیل بر این بود که وی قصد دارد شورش نماید و بطریق اولی ، اگر حکمران محلی شاهزاده بزرگ بشمار میآید ، بیشتر مورد سوء ظن قرار میگیرد .

امیر اصلان خان قرقلوی افشار میخواست که انتقام خون نادر و فرزندان او را از عادلشاه بگیرد ولی میدانست که خود نمیتواند مبادرت بگرفتن انتقام کند و عزم داشت که بدست ابراهیم خان خونخواهی کند .

امیر اصلان قرقلوی افشار در آن تاریخ مردی بود پنجاه ساله و بلند قامت و چهار شانه و سرخ رو، و دارای موهای سفید . هر کس قامت بلند و سرخی صورت او را میدید تصور میکرد مردی است خشن و تندخو ولی امیر اصلان خان مردی بود بسیار خوش مشرب و مودب و ملایم و بمناسبت خوش خلقی و نزاکت فطری دوستان زیاد داشت و از جمله ، ابراهیم خان ، او را بچشم یک دوست صمیمی مینگریست .

امیر اصلان خان قرقلوی افشار به ابراهیم خان میگفت : امروز در سراسر ایران ، مردم عادلشاه را با عنوان سلاخ میشناسند زیرا علاوه بر این که وی محرك و عامل اصلی قتل نادر بود تمام فرزندان نادرشاه را مقابل چشم خود بقتل رسانید و اگر یک نفر از جا برخیزد و علیه عادلشاه، علم طغیان برافرازد تمام مردم ایران زیر بیرق او جمع خواهند شد.



## سرانجام کار عادلشاه

امیراصلان خان قرقلوی افشار گفت . برای این کار، کسی لایق تر و مناسبتر از تو نیست و اگر تو بخون خواهی عموی خود نادر قیام کنی علاوه بر طائفه افشار، تمام قبایل ایران که نسبت بنادرو فادار بودند زیر علم تو جمع خواهند شد . ابراهیم خان جاه طلب بود و میخواست پادشاه ایران شود ولی از برادرش عادلشاه میترسید و میدانست که وی اگر نسبت باو ظنین شود بقتلش خواهد رسانید و هرگاه نسبت بوی ترحم نماید کورش خواهد کرد . وقتی دستور عادلشاه به ابراهیم خان رسید تا يك قشون بسیج کند و بكمك او، از راه تهران و شاهرود به استرآباد برود ، امیراصلان خان گفت اکنون موقع آن است که دست از آستین بیرون بیاوری و با همین قشون ، تاج سلطنت ایران را بر سر بگذاری . ابراهیم خان از محل مالیات ولایات عراق شروع با استخدام سرباز کرد و چون اصفهان از مراکز تفنگ سازی ایران بود بتفنگ سازان مبلغی پرداخت و از آنها خواست هر قدر بتوانند بیشتر تفنگ بسازند و بعنوان این که از سربازان عشایر کرمانشاهان اجیر نماید امیراصلان خان را به کرمانشاهان فرستاد؛ او را مامور کرد هر قدر بتواند از عشایر کرمانشاهان با خود باصفهان بیاورد . عادلشاه که در آغاز سلطنت مالیات دوساله را بر ایرانیان بخشیده بود همین که حس کرد دارای قدرتی شده وارکان تخت سلطنت او تزلزل ندارد طینت خود را نشان داد و عده ای از درباریان خود را بر اثر سوء ظن ، کشت یا نابینا نمود . روزی که عادلشاه میخواست از مشهد براه بیفتد تا با استرآباد برود و با محمد حسن خان بجنگد سه برادر خود را (که کوچکتر از ابراهیم خان بودند) مکحول یعنی نابینا نمود . این خبر باصفهان رسید و ابراهیم خان متوجه گردید که اگر وی در آن موقع در مشهد بود مثل برادران کوچکش کور میشد . عادلشاه از این جهت برادران بیگناه خود را کور کرد که مبادا بعد از عزیمت وی از مشهد بفکر سلطنت بیفتند . این واقعه ، آخرین تردید ابراهیم خان را در مورد طغیان کردن علیه عادلشاه از بین برد چون فهمید که عادلشاه که برادران کوچک او را نابینا کرده بطور حتم او را که برادر ارشد (بعد از عادلشاه) است کور خواهد کرد که مبادا روزی بفکر سلطنت بیفتد . عادلشاه از راه بجنورد ، بسوی استرآباد براه افتاد و بعد از رسیدن بآنجا فرماندهی قشون خود را به سبزه علی بيك وا گذاشت و محمد حسن خان از ورود قشون عادلشاه بصحرای استرآباد مطلع گردید ، و در راس يك قشون سوار که همه از سربازان زبده و جنگی بودند ، عادلشاه را مورد حمله قرارداد . طوری حمله محمد حسن خان شدید بود که عادلشاه و سبزه علی بيك از راهی که آمده بودند مراجعت کردند و عادلشاه ، با قشون خود بسوی شاهرود رفت و توانست آن شهر، و بسطام را که مجاور شاهرود است اشغال نماید و حکام محمد حسن خان در آن دوشهر با سربازان خود گریختند . امیراصلان خان قرقلوی افشار با عده ای از عشایر کرمانشاهان به اصفهان آمد ، و در اصفهان يك قشون هشتاد هزار نفری که با توجه به مقتضیات آن دوره يك

قشون نیرومند بود متمرکز شد . ابراهیم خان حکمران عراق دائم ، با برادرش عادلشاه ، بوسیله پیک های سریع السیر تماس داشت و میدانست که اودراسترآباد از محمد حسن خان شکست خورده و عقب نشینی کرد اما توانست شاهرود و بسطام را اشغال کند . محمد حسن خان بعد از شکست دادن عادلشاه نیرومندتر شد و تمام مازندران را تا مرز گیلان گرفت و بعد بفر اشغال تهران که میباید اولین مرحله اشغال سراسر عراق (یعنی ولایات مرکزی ایران) گردد ، افتاد . عادلشاه در شاهرود و بسطام از موفقیت های جدید محمد حسن خان در مازندران مطلع شد و راه تهران را پیش گرفت تا از آنجا بمازندران برود و باز با محمد حسن خان بجنگد و برادرش ابراهیم خان نوشت که با قشون خود در تهران باو ملحق گردد تا این که باتفاق بجنگ محمد حسن خان بروند . امیراصلان خان که با عشایر کرمانشاهان در اصفهان بسر میبرد به ابراهیم خان گفت همین که وارد تهران شدی عادلشاه را دستگیر کن و از سرنوشت برادران معصوم خود که در مشهد بحکم عادلشاه کور شدند پند بگیر و آگاه باش که اگر تو عادلشاه را دستگیر نکنی او تورا خواهد کشت یا کور خواهد کرد . ابراهیم خان میاندیشید که امیراصلان خان درست میگوید و عادلشاه اگر او را در راس يك قشون هشتاد هزار نفری ببیند طوری بیمناک و ظنین میشود که جز با قتل یا کور کردن وی آرام نخواهد گرفت . عادلشاه وارد تهران شد ولی قشون خود را در خارج شهر ، نگاه داشت زیرا در تهران سر بازخانه ای وسیع وجود نداشت که عادلشاه بتواند قشون خود را در آن جا بدهد .

میرزا مهدی استرآبادی که بهتر از عادلشاه از نقشه های محمد حسن خان آگاه بود میدانست که شاید رئیس طائفه اشاقه باش که در آن موقع پادشاه استرآباد و مازندران بود در صدد برآید بتهران حمله ور شود . میرزا مهدی استرآبادی هنوز شانس محمد حسن خان را آن اندازه درخشنده نمیدید که جانب عادلشاه را بکلی رها نماید و جانب محمد حسن خان را بگیرد و لذا به عادلشاه توصیه نمود که حصار تهران را که یادگار شاه طهماسب اول پادشاه صفوی بود مرمت کند .

شاه طهماسب صفوی از آذربایجان بقصد رفتن به خراسان وارد تهران شد و هنگام پائیز قدم به تهران نهاد و طوری هوای آن شهر را پسندید که تصمیم گرفت آنجا را پایتخت خود کند و امر کرد حصار دور شهر بسازند و آن حصار بدستور پادشاه مقتدر صفوی با سرعت ساخته شد . شاه طهماسب فصل زمستان در خراسان ماند و در فصل بهار سرگرم جنگ با اوزبک ها شد و در تابستان بعد از شکست دادن اوزبک ها مراجعت کرد و وسط تابستان بتهران رسید . شاه طهماسب انتظار داشت تهران هوائی مطبوع داشته باشد ولی هوای گرم و خفه کننده تابستان تهران طوری شاه طهماسب را متاذی نمود که از تصمیم خود دایر بر این که تهران را پایتخت کند منصرف گردید ولی حصارى که وی ساخته بود برای تهران باقی ماند و بدستور عادلشاه ، با شتاب مشغول مرمت آن حصار شدند . محمد حسن خان بتهران نیامد ولی ابراهیم خان با قشون هشتاد هزار نفری خود به تهران رسید . قبل از رسیدن به تهران بتوصیه امیراصلان خان ، جاسوسان ، از وضع قشون عادلشاه کسب

اطلاع کردند و مطلع شدند که عادلشاه درشهر است و قشون او در اردوگاهی واقع در خارج تهران و ابراهیم خان همین که به تهران رسید بقشون عادلشاه حمله ور گردید و عده‌ای از سربازان خود را بفرماندهی امیراصلان خان مامور کرد که بروند و عادلشاه را دستگیر نمایند .

عادلشاه گریخت و راه خراسان را پیش گرفت و امیراصلان خان قرقلوی افشار او را تعقیب کرد و درپاتزده فرسنگی تهران عادلشاه را دستگیر نمود . عادلشاه به امیراصلان خان گفت اگر مرا رها کنی تو را والی آذربایجان خواهم کرد .

امیراصلان خان گفت من اگر تو را رها نکنم دارای منصبی بزرگتر خواهم گردید و صدرا الصدور ایران خواهم شد . وقتی عادلشاه را بعد از دو روز به تهران آوردند موقعی بود که ابراهیم خان بر سفره نشسته ، نهار صرف میکرد و همین که عادلشاه را دید بانگ زد دژخیم بیاید و امر کرد بهردو چشم عادلشاه میل بکشند و هنوز غذای ابراهیم خان باتمام نرسیده بود که عادلشاه نایینا گردید . مدت سلطنت (علیشاه) برادرزاده نادرشاه از شب قتل نادر، در فتح آباد قوچان ، تا روز بیست و هفتم ماه شعبان سال ۱۱۶۱ هجری قمری که او را کور کردند چهارده ماه و چند روز بود و خبر کور شدن علیشاه در ماه رمضان به پایتخت ایران یعنی مشهد رسید و وقتی شاهرخ میرزا نوه نادرشاه (که میباید پادختر علیشاه وصلت کند) آن خبر را شنید آه تسلی از سینه کشید ، نه برای این که علیشاه نایینا شده و از سلطنت برکنار گردیده بلکه از این جهت که دانست دیگر مجبور نخواهد شد با دختر علیشاه وصلت نماید .

سکنه مشهد وقتی شنیدند که علیشاه از سلطنت برکنار و نایینا گردیده عده‌ای از وجوه شهر از جمله صاحب منصبان دربار رضوی (علیه السلام) را نزد شاهرخ میرزا فرستادند و گفتند سلطنت ایران از روی ارث و استحقاق بشما تعلق دارد و شما باید بر تخت جلوس کنید و تاج بر سر بگذارید . شاهرخ میرزا گفت من مایل بسلطنت نیستم و ترجیح میدهم که دور از تخت و تاج زندگی کنم . وجوه شهر گفتند که شخصی چون شما که نوه نادرشاه است نباید از تکلیفی که بر عهده‌اش قرار گرفته شانه خالی کند . امروز ایران سرپرست ندارد و بزودی هرج و مرج در همه جا حکمفرما خواهد شد و هر کسی که دارای چند تفنگدار سوار یا پیاده است در صدد برمیآید بر دیگران حکمرانی کند و باید پادشاهی در کشور باشد که گردنکشان را بجای خود بنشاند و دست اشرار را کوتاه کند و آن پادشاه هم شما هستید زیرا یگانه نوه نادرشاه میباشید . شاهرخ میرزا برای این که دفع الوقت کند گفت اکنون ماه رمضان است و روزه گرفتن مجال نمیدهد که انسان بفکر کارهای دیگر بیفتد و بعد از خاتمه ماه صیام ، بازراجع به پیشنهاد شما فکر خواهم کرد . وجوه شهر مشهد وقتی متوجه شدند که شاهرخ میرزا میل ندارد سلطنت کند بمادرش مراجعه کردند و گفتند که شاهزاده جوان نمیخواهد وظیفه‌ای را که بر عهده‌اش قرار گرفته بانجام برساند و در ایران غیر از او، کسی وجود ندارد که لایق و مستحق تاج و تخت باشد زیرا جدش نادرشاه است و مادرش يك شاهزاده خانم بزرگ دوران صفویه .

در بین وجوه مشهد ، مردی که نایبالتولیه دربار رضوی (ع) بود بیش از سایرین اصرار میکرد که شاهرخ میرزا بر تخت سلطنت جلوس کند و تاج بر سر بگذارد زیرا قصد داشت که دخترش را به شاهزاده جوان بدهد و میخواست که دامادش پادشاه ایران باشد . علمای روحانی خراسان بتوصیه نایبالتولیه ، از شاهرخ میرزا درخواست کردند که بر تخت سلطنت جلوس کند و شاهرخ میرزا بر اثر اصرار مادرش و علمای روحانی خراسان و وجوه مشهد عاقبت موافقت کرد که بر تخت سلطنت جلوس نماید و روز نهم ماه شوال سال ۱۱۶۱ هجری قمری در مشهد بر تخت سلطنت نشست تمام بزرگان مشهد مقابلش سرتعظیم فرود آوردند و خود شاهرخ میرزا سجع مهر خود را این عبارت کرد (بنده شاه ولایت شاهرخ) و بدایع نگار دربار رضوی با اسم شاهرخ در صحن بزرگ آرامگاه امام هشتم شیعیان (ع) خطبه خواند و طبق معمول در خطبه اول از امام هشتم (ع) اسم برد و بعد اسم (شاهرخ شاه) را بر زبان آورد .

گفتیم که شاهرخ میرزا علاوه بر جوانی ، زیبا بود و بمناسبت این که یگانه نوه نادرشاه بشمار میآمد ، بین مردم خراسان محبوبیت داشت . يك هفته بعد از این که وی بر تخت سلطنت جلوس کرد مجلس عقد دختر نایبالتولیه رضوی برای پادشاه جوان منعقد گردید و سه روز بعد جشن عروسی اقامه شد و چون پادشاه جوان ثروت نداشت جشنی موافق با مقام اعلای خود اقامه کند توانگران مشهد بعنوان هدیه عروسی ، مبلغی برای هزینه جشن پرداختند . شاهرخ میرزا بعد از جلوس بر تخت سلطنت نامه ای برای حکام ولایات ایران نوشت و سلطنت خود را با اطلاع عموم رسانید . نامه شاهرخ شاه در تهران بدست ابراهیم خان رسید . هنگامیکه آن نامه ب ابراهیم خان رسید او خود را در تهران (ابراهیم شاه) خوانده و (امیر اصلان خان قرقلوی افشار) را والی آذربایجان کرده بود . عادلشاه روزی که از مشهد حرکت کرد وجوه و جواهر قابل انتقال نادری را از آن جا برد و چیزهایی که قابل انتقال نبود مثل تخت های نادرشاه در خراسان جاماند . در تهران ، ابراهیم خان بعد از این که خود را شاه خواند تمام آن وجوه و جواهر را از عادلشاه گرفت و با این که ناپینایش کرده بود او را رها ننمود . چون میخواست قسمت های دیگر از خزانه نادرشاه را از عادلشاه بگیرد . ابراهیم شاه میدانست که تمام خزانه نادر بدست عادلشاه افتاد و او موجودی خزانه را با دیگران تقسیم کرد و آنچه نصیب عادلشاه گردید آن قدر زیاد بود که ابراهیم شاه میاندیشید قسمتی از آن را برادرش پنهان کرده است و میخواست او را وادار نماید که محل پنهان کردن گنج را بگوید . هر قدر عادلشاه ناپینا سوگند یاد میکرد که او گنج پنهانی ندارد ابراهیم شاه نمی پذیرفت و دستور میداد که آن مرد کور را شکنجه کنند ولی طوری شکنجه نمایند که بهلاکت نرسد و راز گنج را با خود بگورنبرد . حقیقت این است که عادلشاه غیر از آنچه با خود به تهران برده بود و اشیای سنگین وزنی که در مشهد بجا ماند گنج دیگر نداشت .

## سلطنت شاهرخ میرزا نوه نادرشاه

عادلشاه بعد از این که بسلطنت رسید از ایرانیان مالیات نکرقت و هزینه کشور و قشون خود را از محل خزانه نادری که تصاحب کرده بود میپرداخت و بطوری که اشاره کردیم در آغاز سلطنت برای این که بتواند دلجوئی کند و مردم را طرفدار خود نماید خیلی و لخر جی کرد . گفتیم که امیراصلان خان قرقلوی افشار از طرفداران نادرشاه بود و بعد از این که نامه شاهرخ شاه باو رسید و مطلع شد که در خراسان نوه نادرشاه بر تخت سلطنت نشسته تصمیم گرفت که از پادشاه جدید و جوان ایران طرفداری نماید و نامه‌ای بشاهرخ شاه نوشت و در آن گفت که او از خداوند سپاسگزاری میکند که بآرزوی خود رسید و در تهران بچشم خود دید که قاتل نادرشاه و فرزندانش او محکوم گردید . در همان نامه برای شاهرخ شاه توضیح داد که او ابراهیم خان را وادار کرد که بجنگ علیشاه برود و انتقام خون نادر و فرزندانش را از آن مرد بگیرد و گر نه ابراهیم خان رغبت و از آن بالاتر جرئت مبارزه با علیشاه را نداشت . امیراصلان خان از نامه‌اش چنین نتیجه گرفته بود که خود او از ته دل طرفدار سلطنت شاهرخ شاه میباشد و امیدوار است که ابراهیم خان را نیز طرفدار سلطنت پادشاه جوان کند . امیراصلان خان بقولی که بشاهرخ شاه داد و فاکرد و نامه‌ای برای ابراهیم شاه بتهران نوشت و در آن گفت روزی که من بشما گفتم که باید بجای عادلشاه بر تخت سلطنت بنشینند نمیتوانستم پیش بینی کنم که نوه نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس خواهد کرد و اکنون که وارث بالاستحقاق نادر به تخت جلوس کرده وظیفه تمام ایرانیان و بخصوص ما که همه از طائفه افشاری هستیم این است که مقابل شاهرخ شاه سرتعظیم فرود بیاوریم و سلطنت او را برسمیت بشناسیم . ابراهیم خان که بعد از تصاحب بازمانده خزانه ثروتمند شده بود و خود را پادشاه ایران میدانست متوجه گردید که سلطنت جدیدش در معرض خطر قرار گرفته است . او امیراصلان خان را میشناخت و میدانست مردی است صدیق و طرفداری‌اش از سلطنت شاهرخ شاه از روی صمیمیت میباشد . در ضمن متوجه شد که مردم ایران سلطنت شاهرخ را بر سلطنت او ترجیح میدهند و شاهرخ علاوه بر این که نوه نادر میباشد و مادرش يك شاهزاده خانم صفوی است ، بین مردم ، دارای جنبه معصومیت میباشد .

این بود که برای این که سلطنت خویش را از خطر نجات بدهد مصمم شد که با يك تیردوشان بزند و شاهرخ میرزا و امیراصلان خان ، هر دو را معدوم کند .

ابراهیم شاه بخط میرزا مهدی استرآبادی که وارد خدمت پادشاه جدید تهران شده بود ( زیرا هنوز ابراهیم شاه پادشاه تمام ایران نبود ) نامه‌ای برای امیراصلان خان نوشت و رای او را دایر بر این که تمام ایرانیان و بالاخص طائفه افشاری باید از شاهرخ شاه اطاعت کنند و او را پادشاه ایران بدانند تصویب کرد و گفت شما به تهران بیائید تا این که به اتفاق ، برای عرض تبریک و تقدیم خدمت به مشهد برویم . امیراصلان خان

هم باتفاق برادر جوانش بسوی تهران براه افتاد و نمیدانست که باستقبال مرگ میرود . ابراهیم شاه نامه‌ای دیگر برای شاهرخ شاه نوشت و آن نامه را هم خواست بدست میرزا مهدی استرآبادی بنویسد ولی میرزا مهدی استرآبادی تمارض کرد و نامه مزبور را تحریر نکرد . ما نمیتوانیم بگوئیم که آیا وجدان میرزا مهدی استرآبادی مانع از این شد که وی آن نامه را به نوه جوان و لینعمت سابق خود بنویسد یا این که مآل اندیشی مانع از این گردید که وی آن نامه را بنویسد . قدر مسلم این است که میرزا مهدی استرآبادی که مردی بود با هوش و در دستگاه ابراهیم شاه کار میکرد میدانست که ابراهیم شاه قصد دارد که شاهرخ شاه پسر عموی خود را معدوم کند . اما نمیتوانیم قضاوت کنیم که آیا میرزا مهدی از دستور وجدان خود پیروی کرد و آن نامه را نوشت یا این که نخواست آن نامه بخط او بدست شاهرخ شاه برسد تا این که بتواند در آینده خود را نزد شاهرخ شاه بیگناه جلوه دهد . نامه‌ای که ابراهیم شاه برای شاهرخ شاه به مشهد فرستاد از حیث مضمون ، شبیه بنامه‌ای بود که یک رعیت صمیمی و وفادار به پادشاه خود مینویسد . در آن نامه ، ابراهیم شاه میگفت که خود را یکی از چاکران شاه میدانم و خوشوقت است که روزی بتواند جان خود را در راه شاهزاده‌ای که از روی استحقاق پادشاه ایران گردیده فدا کند و برای این که تاجگذاری شاهرخ شاه طوری برگزار گردد که متناسب با شأن و مرتبه نوه نادرش باشد بهتر آن است که پادشاه ایران از مشهد باصفهان منتقل گردد و پایتخت خود را اصفهان کند و در آنجا تاجگذاری نماید و او تقبل مینماید که تمام هزینه انتقال شاه را از مشهد به اصفهان و همچنین هزینه تاجگذاری را بپردازد . منظور ابراهیم شاه این بود که پسر عموی خود را از خراسان به تهران منتقل کند و او را باصفهان ببرد و در اولین فرصت ، وی را به قتل برساند یا مثل عادلش نایبنا نماید . شاهرخ شاه ، نامه ابراهیم شاه را بمادرش و پدرزنش نایبالتولیه ، و بزرگان دربار خویش نشان داد و آنها گفتند که رفتن شاه از مشهد به تهران یا اصفهان صلاح نیست و اگر ابراهیم خان ، براستی مطیع و وفادار است ، چرا خود به مشهد نمی‌آید . از آن گذشته ، مشهد پایتخت نادرش بوده و اینک که نوه نادرش پادشاه ایران گردیده باید در همین شهر تاجگذاری نماید . از این دو گذشته ، ابراهیم خان اگر یک رعیت مطیع میباشد میباید موجودی خزانه نادری را که از علیشاه گرفته به مشهد بیاورد و پادشاه ایران تحویل بدهد زیرا پادشاه ایران هم از لحاظ سلطنت وارث آن خزانه است و هم از این نظر که پسر نادرش میباشد .

شاهرخ شاه ، در جواب ابراهیم شاه ، همین مضامین را نوشت و به اودستور داد که با موجودی خزانه نادری که از علیشاه اخذ کرده بمشهد بیاید . وقتی نامه شاهرخ شاه بابراهیم شاه رسید ، پادشاه تهران متوجه گردید که حيله او موثر واقع نشده و شاهرخ شاه از قصد او مطلع گردیده ، و لذا ، بعد از آن مناسبات او و شاهرخ شاه باید بوسیله شمشیر مشخص شود . امیراصلان خان و برادرش که از آذربایجان حرکت کردند تا به ابراهیم شاه ملحق شوند وارد زنجان گردیدند و همین که وارد آنجا شدند ، حاکم زنجان که از ابراهیم شاه دستور مخصوص دریافت کرده بود هر دو را دستگیر کرد و بتهران فرستاد .

کسی نمیدانند که آن دو برادرین زنجان و تهران در کجا بقتل رسیدند لیکن سرشان را برای ابراهیم شاه بردند .

شاهرخ شاه در مشهد و ابراهیم شاه در تهران میدانستند که بین آن دو جنگ درخواهد گرفت .

یکی از آنها در مشهد و سایر نقاط ایران دارای محبوبیت بود و او را وارث بالاستحقاق سلطنت ایران میدانستند و دیگری در تهران و ولایات مرکزی ایران محبوبیت نداشت .

ابراهیم خان ، هنگامی که میخواست در اصفهان ، يك قشون بسیج کند چون از محل خزانه علیشاه برداشت میکرد ، بدون مضایقه پول خرج مینمود . اما بعد از این که خود او پادشاه شد یعنی خویش را پادشاه ایران نامید چون تمام درآمد خزانه را از خود میدانست از پول خرج کردن مضایقه میکرد و تصور مینمود که هرگاه از خزانه مملکت سربازان مستمری بدهد ، هر چه از آن بابت پرداخت شود از جیب خود او بدر میروند . ابراهیم شاه میدانست که باید با شاهرخ نوه نادر شاه بجنگد و برای پیکار با او باید بسوی خراسان برود و مستمری سربازان خود را بعد از این که بمشهد رسیدند خواهد پرداخت .

علیشاه وقتی وارد تهران شد دارای بیست هزار سرباز بود که عده ای از آنها افغانی بشمار میآمدند و بعد از این که علیشاه از سلطنت برکنار گردید و ابراهیم شاه جایش را گرفت آن بیست هزار نفر بقشون ابراهیم شاه ملحق گردیدند و در نتیجه ، سربازان ابراهیم شاه بیکصد هزار تن رسید .

امروز که ارتش های چند میلیونی بسیج میشود يك قشون یکصد هزار نفری جلوه نمینماید در صورتی که در آن عصر ، ارتش یکصد هزار نفری ، يك قشون بزرگ محسوب میشد و در اروپا هم بندرت اتفاق میافتاد که يك ارتش یکصد هزار نفری بسیج شود و فقط در دوره امپراطوری ناپلئون قشون هایی که سربازان آنها بیش از یکصد و پنجاه هزار و دویست هزار تن بودند بسیج شدند و ناپلئون در سال ۱۸۱۲ میلادی با پانصد هزار سرباز بجنگ روسیه رفت .

ابراهیم خان قبل از این که از تهران بسوی خراسان حرکت کند دستور داد که نانوایان تهران و آبادیهای اطراف شهر ، نان های دوتنوری طبخ کنند .

(توضیح - چون هنوز در خشکه پزی های تهران نان های دو تنوری طبخ میشود ضرورت ندارد راجع به آن توضیح مفصل داد و همه میدانیم نان دوتنوری نانی است که دوبار در تنور گذاشته میشود و خشک میگردد - مترجم) .

نانوایان در تهران و آبادی های حومه ، روز و شب نان دوتنوری طبخ میکردند و دستور ابراهیم شاه بمرکز قشون منتقل مینمودند و ابراهیم شاه گفت نان ها را بهر نسبت که میرسد بسته بندی نمایند بطوری که بوسیله چهارپایان قابل حمل باشد . باز هم کسی

نفهمید که برای چه ابراهیم شاه میخواست آنهمه نان دوتنوری را حمل نماید تا روز حرکت قشون او از تهران و در آن روز سربازان فهمیدند که آن نان های دوتنوری یگانه غذای آنها از تهران تا مشهد است و تا موقعی که وارد مشهد شوند ، غذای دیگر نصیب آنها نخواهد گردید . ابراهیم شاه مسئله تامین خواربار قشون را از تهران تا مشهد بدین ترتیب حل کرد که ، هر روز ، مقداری نان دوتنوری بسربازان بدهند که غذای روز و شب آنها باشد و با توزیع نان خشک دوتنوری بین سربازان ، خود را از مسئله خواربار و حمل آن آسوده کرد . ولی این موضوع سربازان را که مستمری دریافت نکرده بودند خیلی ناراضی کرد . چون غذا برای سرباز ، آنهم سربازی که بمیدان جنگ میرود ، و ممکن است کشته شود ، اهمیت دارد و بهمین جهت (ناپلئون) امپراطور فرانسه میگفت (یک قشون با معده خود حرکت میکند) . اگر مستمری سربازان را بآنها میپرداختند آنها میتوانستند ، در راه باندازه بضاعت خود از کشاورزان غذا خریداری نمایند ولی مستمری سربازان هم پرداخته نشد .

ابراهیم خان قبل از این که از تهران حرکت کند علیشاه ناپینا را که بقدر کافی مورد شکنجه قرار گرفته بود تا بگوید که بقیه گنج نادر را چه کرده و در کجا پنهان نموده به (قم) فرستاد . علیشاه هم چگونگی تقسیم گنج را بین او و چهار نفر دیگر فاش کرد و اظهار نمود که بقیه گنج نادر نزد قوچه بیك افشار اورموی و محمد بیك قاجار ایروانی و موسی بیك افشار و ورثه صالح بیك افشار که از ضربت خنجر ستاره زندگی را بدرود گفت میباشد . محمد بیك قاجار ایروانی مردی بود مال اندیش و پیش بینی میکرد که وضع ایران ، ممکن است تغییر کند و پای حساب درین بیاید و او را بجرم شرکت در قتل نادر و بالاخص ضبط قسمتی از گنج وی مورد مواخذه قرار بدهند . لذا بعد از اینکه سهم خود را از گنج نادر شاه دریافت کرد با خانواده خود از ایران کوچ نمود و به کشور عثمانی رفت و بطوری که شیوع یافت از آنجا هم خارج شد و در جزیره (قبرس) و آنگاه در جزیره (رودس) سکونت کرد . قوچه بیك افشار اورموی و موسی بیك افشار بخمسه رفتند زیرا خانواده شان در خمسه و خانواده صالح بیك افشار که از میراثش برخوردار شدند نیز در خمسه بودند . چون صحبت از تقسیم گنج نادر شاه بین علیشاه و چهار نفر مذکور در فوق شد این را هم باید بگوئیم که بعضی بر آنند که تمام گنج نادر شاه را برادرزاده اش علیشاه تصاحب کرد . و بچهارتن دیگر که در شب قتل نادر ، از شرکای اصلی جنایت بودند چیزی نرسید . اما چون این چهار نفر با علیشاه به کلات رفتند و برادرزاده نادر ، در آنجا ، گنج عمویش را تصاحب نمود بعید بنظر میرسد که از گنج نادر شاه ، چیزی باین چهار نفر نرسیده باشد . بعد هم علیشاه ناپینا برادرش گفت که بقیه گنج نادر شاه پیش آن سه نفر و وراثت صالح بیك است و اگر مقداری از آن گنج نزد آنها نبود علیشاه ، آن حرف را به ابراهیم خان نمیزد و در کلات غیر از آن چهارتن ، عده ای دیگر با علیشاه بودند ولی از آنها ، بالاخص نام نبرد گوا این که تمام کسانی که با علیشاه به کلات رفتند ، در تاراج گنج نادر شاه شرکت کردند و فرش های گرانبها و



پارچہ های زربفت و انواع ظروف زرین و سیمین و اشیائی که با عاج ساخته شده بود و شال های کشمیر درجه اول که نادرشاه از هندوستان آورد یا این که امرا ، باو تقدیم کردند و کتابهای نفیس ، همه بتاراج رفت و کسی نمیتواند بگوید نصیب چه اشخاص شد و امروز در کجاست ؟

## آنجا که مصلحت اقتضا می کند انسان با قاتل جدش هم باید متحد شود

ابراهیم شاه بعد از این که دانست بقیه گنج نادرشاه نزد چه اشخاص میباشد دستور داد که موسی بیک افشار و قوچه بیک افشار و رموی و ورثه صالح بیک افشار بتهران بروند و بحضوری برسند . ابراهیم شاه خود از افشار بود و از وضع خمسه آگاهی داشت و میدانست که هر گاه مامور بفرستد تا این که موسی بیک و قوچه بیک و ورثه صالح بیک را بیاورند ، مامورین او در خمسه ، مواجه با مقاومت خواهند گردید و شاید بقتل برسند و او باید یک قشون به خمسه بفرستد تا صاحبان جدید گنج نادر را وادار باطاعت نماید . اما اگر آنها را احضار نماید بامید این که شاید پادشاه ابران قصد دارد شغلی به آنها بدهد به راه خواهند افتاد .

صاحبان جدید گنج نادرشاه ، هنگامی از طرف علیشاه احضار گردیدند که اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش بحکم ابراهیم شاه بقتل رسیدند و در خمسه که مسکن طائفه افشار بود ، همه ، از قتل آن دو برادر مستحضر شدند . دیگر این که ابراهیم شاه میباید بفهمد که موسی بیک ، قوچه بیک و ورثه صالح بیک اگر براستی مالک قسمتی از گنج نادرشاه باشند احتیاجی ندارند که برای او خدمت کنند چون آن قدر ثروتمند هستند که نه فقط خودشان تا آخر عمر بر فاهیت زندگی خواهند کرد بلکه ، فرزندان و نوادگان آنها نیز تا روزی که حیات دارند به آسودگی زندگی خواهند نمود .

موسی بیک و قوچه بیک و وراث صالح بیک که از قتل اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش اطلاع داشتند وقتی مطلع شدند که ابراهیم شاه آنها را احضار کرده دانستند که منظور پادشاه جدید چیست ؟ آنها چون خود را در معرض خطر دیدند بهم نزدیک و با یکدیگر متحد شدند و تصمیم گرفتند که قشون مجهز نمایند و مقابل ابراهیم شاه مقاومت نمایند . موسی بیک گفت من و قوچه بیک از مردی مثل نادر ترسیدیم و او را از پا در آوریم و از این جوان که برادرزاده نادر میباشد بیم نداریم .

موسی بیک و قوچه بیک و وراث صالح بیک چون ثروت داشتند در صدداستخدام سرباز و تجهیز قشون برآمدند و چون از اشراف محلی محسوب میگرددند مردان افشار و طوائف محلی دیگر ، دعوت آنها را برای سرباز شدن پذیرفتند و وارد قشون آنها شدند .

وقتی خبر قتل اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش بمشهد رسید نایب التولیه ( پدربزرگ شاہرخ شاه ) که مردی مدبر بود پادشاه جوان گفت این واقعه تمام امرای افشار

را نسبت به ابراهیم خان بدگمان و شاید دشمن کرده و شما اکنون میتوانید امرای افشار را بطرف خود جلب کنید .

شاهرخ شاه گفت بعضی از آنها قاتل جد من هستند و من چگونه میتوانم آنها را بسوی خود جلب کنم ؟ نایبالتولیه گفت کسی که پادشاه است باید برای رعایت مصالح خود، بر احساسات خویش غلبه کند و من عقیده دارم که شما باید شخصی را با يك نامه خطاب ببزرگان افشار ، به خمسه بفرستید و در آن نامه ، اسم تمام کسانی را که میشناسید و در خاطر دارید ذکر نمائید که آنها بفهمند که آنان را فراموش نکرده‌اید و از آنها بخواهید که به طرفداری شما قیام کنند و برابر ابراهیم خان بشورند .

شاهرخ شاه موافقت کرد که از طرف خود يك نماینده تام‌الاختیار به خمسه بفرستد تا این که با امرای خمسه مذاکره نماید و بآنها بگوید که گذشته ، گذشته است و از این به بعد، شاهرخ حاضر میباشد که امرای خمسه را از دوستان خود بداند و هر منصب که بخواهند و فراخور آنان باشد از طرف شاهرخ شاه بآنها اعطا خواهد شد .

شاهرخ شاه با صوابدید نایبالتولیه ، (جلال بيك تات) را که مردی بود چهل ساله ، و خوش قیافه و خوش مشرب برای آن کار انتخاب کرد و آن مرد بیدرنگ از مشهد به سوی خمسه براه افتاد و بدون این که ابراهیم شاه از مأموریت وی اطلاع حاصل نماید وارد خمسه گردید . آن مرد اول نزد قوچه بيك افشار اورموی رفت و نامه شاهرخ شاه را باو نشان داد و برای این که قوچه بيك را نرم کند و او را وادار کند که از نوه نادر پشتیبانی نماید چنین گفت : روزی که من میخواستم از مشهد براه بیفتم شاهرخ شاه مرا احضار کرد و گفت از قول من به قوچه بيك بگو که من بسیاری حرف دارم که نتوانستم در نامه خود بنویسم زیرا هر سخن را نمیتوان در نامه نوشت زیرا ممکن است روزی ، نامه بدست نااهل بیفتد و از آن ، علیه نویسنده نامه استفاده کند . از قول من به قوچه بيك بگو که من میدانم شما در چه حال و وضع بودید و اطلاع دارم که مجبور شدید جدم نادر شاه را بقتل برسانید زیرا خشونت و بیرحمی جدم شما را بجان آورده بود .

من میدانم که شما ، قاتل جدم نیستید بلکه خود جدم ، قاتل خویش بود زیرا موجباتی را فراهم کرد تا دیگران دست از جان بشویند و او را بقتل برسانند اگر شما جدم را نمیکشتید دیگران او را بقتل میرسانیدند و در هر صورت نادر شاه کشته شدنی بود و بمرک طبیعی از این جهان نمیرفت . من نمیتوانم این حرف را در کاغذی که شما مینویسم ذکر کنم و به جلال بيك تات میسپارم که شفاهی شما بگوید که من، از لحاظ قتل نادر شاه ، شما را مقصر نمیدانم و چون که نوه نادر هستم میگویم که شما از لحاظ قتل او بدون تقصیر هستید، بیگانگان نمیتوانند شمارا بمناسبت قتل جدم مقصر بدانند . من چون شما را در مورد قتل جدم بیگناه میدانم حاضرم که شما را بخدمت خود بپذیرم و هر منصب را که بخواهید و مطابق شأن شما باشد بدمم و منتهی هم بر شما ندارم زیرا شما، از کسانی هستید که در تمام دوره سلطنت جدم مصدر کارهای بزرگ بودید و تجربه‌های بسیار، در کارها تحصیل کرده‌اید و بعد از این که وارد خدمت من شدید من از تجربه های شما استفاده خواهم کرد.

گرچه من يك پادشاه جوان هستم اما چشم‌هایم آن قدر وقایع گوناگون و ناگوار دیده که مرا مانند يك مرد سالخورده ، پخته کرده و لذا ارزش مردان پخته و جا افتاده را میدانم و اطمینان دارم که از خدمات شما بسیار بهره خواهم برد . همان طور که من گذشته را فراموش میکنم شما هم ، وقایع گذشته را فراموش نمائید و خود را برای خدمت کردن بمن آماده کنید و از من پشتیبانی نمائید تا این که من هم از شما پشتیبانی کنم .

شاهرخ شاه نگفته بود که وی از لحاظ قتل نادرشاه ، امرای افشار را (که در قتل نادر دست داشتند) بدون تقصیر میدانند ، بلکه جلال بيك تات آن گفته را جعل کرد تا این که بتواند امرای افشار را که میدانست از شاهرخ شاه بیم دارند رام کند و بآنها بفهماند که نوه نادرشاه حاضراست که از خون جدش صرف نظر نماید .

در نامه‌ای که شاهرخ شاه خطاب با امرای افشاری نوشته بود این مضمون دیده میشد . (من به جلال بيك تات اختیار تام داده‌ام که برای ورود شما به خدمت ، هر قرار که مورد توافق طرفین باشد بگذارد و قولی که جلال بيك تات شما بدهد قول من است) . چون شاهرخ شاه در نامه خود ، جلال بيك تات را دارای اختیار تام برای هر نوع مذاکره و قرار ، معرفی کرده بود امرای افشار ، یقین حاصل کردند که آنچه جلال بيك راجع به صرف نظر کردن شاهرخ شاه از خون جدش میگوید صحیح است .

آنچه جلال بيك تات به قوچه بيك گفت به موسی بيك و آنگاه به جوانانی که وارث صالح بيك افشار بودند تکرار نمود و سپس از آنها خواست که مجتمع شوند ، دست جمع ، مذاکره نمایند و هر کس هر چه میخواهد بگوید . قوچه بيك و موسی بيك و بازماندگان ذکور صالح بيك افشار مجتمع گردیدند و جلال بيك تات که فهمیده بود امرای افشار از ابراهیم خان میترسند و برای دفاع از خودشان مشغول مجهز کردن قشون هستند گفت : شما میدانید که پادشاه واقعی ایران شاهرخ شاه نوه نادرشاه است نه ابراهیم خان زیرا تا نوه نادر هست سلطنت برادرزاده‌اش نمیرسد این برادرزاده که امروز خود را شاه میخواند و شنیده‌ام که با اسم خود سکه زده با شما دشمن است و اگر شما دسترس داشته باشد همه را به هلاکت خواهد رسانید . اما پادشاه واقعی ایران که نوه نادرشاه میباشد دست دوستی بطرف شما دراز کرده و میگوید گذشته‌ها را فراموش کنید و وارد خدمت من شوید و از من حمایت نمائید تا من هم از شما پشتیبانی کنم و آیا سزاوار هست که شما دعوت يك چنین پادشاه رئوف و بزرگ را رد نمائید و دوچار مردی مثل ابراهیم خان شوید که ضمیمه‌ترین خدمتگزار خود اصلا ن خان قرقلوی افشار و برادرش را کشت و برادر خود علیشاه را کور کرد و مورد شکنجه قرارداد تا این که بگوید پول‌ها و جواهر خود را کجا پنهان کرده است .

موسی بيك گفت مگر شما تصور کرده‌اید که ما قصد داریم از ابراهیم خان طرفداری نمائیم ؟ جلال بيك تات گفت من نمیگویم که شما از ابراهیم خان طرفداری میکنید ، ولی میخواهم بگویم که در آینده شاید مجبور خواهید شد که از او طرفداری نمائید . موسی بيك افشار پرسید برای چه ؟ جلال بيك تات گفت برای این که ابراهیم خان دعوی سلطنت

کرده ، عنوان شاه را روی خود گذاشته و به اسم خویش سکه زده و به طوری که من فهمیده‌ام يك قشون صد هزار نفری دارد . این مرد اگرمانعی مقابل خود نبیند تمام ایران را خواهد گرفت و خمه را هم بتصرف درخواهد آورد و اگر شما را بقتل نرساند چاره‌ای نخواهید داشت جز این که مطیع او شوید و هرچه بگوید بپذیرید و بعد از این که مطیع او شدید ، ناگزیر از وی حمایت خواهید کرد و هر موقع که از شما سرباز بخواهد ، مجبورید که برای وی سرباز فراهم نمائید .

قوجه بيك گفت ما مطیع او نخواهیم شد تا این که هر موقع که از ما سرباز خواست برایش سرباز فراهم کنیم . جلال بيك تات گفت با کدام قوه ، خواهید توانست جلوی قشون يكصد هزار نفری او را بگیرید ؟ من بعد از این که وارد خمه شدم ، مطلع گردیدم که شما مشغول جمع آوری سربازان و بسیج کردن قشون هستید . ولی من یقین دارم که شما نمیتوانید در این جا بیش از ده هزار سرباز بسیج کنید . چون مجموع مردان جنگی افشار در این حدود از ده هزار تن تجاوز نمی‌نماید و شما چگونه با ده هزار تن جلوی قشون يكصد هزار نفری ابراهیم خان را میگیرید ؟

قوجه بيك گفت ما میتوانیم از جاهای دیگر هم سرباز اجیر کنیم ؟ جلال بيك تات گفت این موضوع احتمالی است و شاید شما نتوانید از جاهای دیگر سرباز استخدام کنید و دیگران نخواهند بشما سرباز بدهند تا این که ابراهیم خان را با خود دشمن نمایند و شما فقط میتوانید بده هزار سرباز ، که در این جا بسیج مینمائید متکی باشید و با این ده هزار تن نخواهید توانست که جلوی ابراهیم خان را بگیرید . موسی بيك گفت چون ما حاضریم که سرباز مستمری و جیره بدهیم ، از همه جا مردان کاری به خمه می‌آیند تا این که برای ما بجنگند . جلال بيك تات گفت آیا شما یقین دارید که میتوانید از جاهای دیگر هم سرباز اجیر کنید ؟ موسی بيك گفت بلی چون حاضریم که به سرباز پول بدهیم . جلال بيك تات گفت پس چرا ، این کار را برای حمایت از شاهرخ شاه که در عین حال حمایت از خودتان است نمیکنید ؟

در آن موقع سکوت در مجلس برقرار شد و خود جلال بيك تات سکوت را از بین برد و گفت : شما امرائی هستید که علاوه بر اسم و رسم و نفوذ محلی دارای ثروت میباشد و میتوانید بگفته خودتان سربازها مستمری و جیره بدهید و بهمین جهت مردان جنگی از همه جا به خمه می‌آیند تا این که وارد قشون شما شوند و اینک که دارای يك چنین قدرت هستید چرا يك قشون پنجاه هزار نفری بوجود نمی‌آورید تا این که با کمک شاهرخ شاه ابراهیم خان را از بین ببرید و برای همیشه از خطر او آسوده شوید .

موسی بيك گفت آیا میگوئی به ابراهیم خان حمله ور شویم ؟ جلال بيك تات گفت بلی اما نه به تنهایی و در همان موقع که شما با ابراهیم خان حمله ور میشوید ، شاهرخ شاه هم با تمام نیروی خود با ابراهیم خان حمله خواهد کرد و چون آن مرد از دو طرف مورد حمله قرار خواهد گرفت از پا در می‌آید .

قوچه بيك گفت بعد از این که ابراهیم خان نابود شد و شاهرخ پادشاه مسلم ایران گردید ما ، چه تضمین خواهیم داشت که بدست شاهرخ کشته نشویم یا ما را کور نکند ؟ جلال بيك تات گفت من بشما قول میدهم و حاضرم سوگند یاد کنم که شاهرخ شاه نه بجان شما آسیب وارد خواهد آورد نه چشم طمع به مال شما خواهد دوخت معهذا شما برای اطمینان خاطر ، يك تضمین بسیار موثر دارید ؟ قوچه بيك پرسید آن تضمین کدام است ؟ جلال بيك تات گفت آن تضمین ، قشون شماست و چگونه شاهرخ شاه میتواند بشما که دارای يك قشون پنجاه هزار نفری هستید آسیب وارد بیاورد و شما را بقتل برساند یا چشم طمع باموالتان بدوزد.

امرای افشار نظر هائی با یکدیگر مبادله کردند و گفتند ما از این گفته جلال بيك اتخاذ سند میکنیم و باین شرط حاضریم که برای کمک به شاهرخ شاه يك قشون بسیج نمائیم که بعد از این که ابراهیم خان از بین رفت ، همچنان قشون خود را داشته باشیم و شاهرخ از ما نخواهد که قشون خود را منحل کنیم یا این که فرماندهی آن قشون را به شاهرخ شاه واگذار نمائیم .

جلال بيك تات گفت من از طرف شاهرخ شاه ، بشما قول میدهم تا وقتی شما ، به خمه مراجعت نکرده‌اید ، میتوانید قشونی را که بوجود آورده‌اید حفظ نمائید و کماکان فرمانده سپاه خود باشید اما بعد از این که به خمه مراجعت کردید تصور میکنم که خود شما ، آن قشون را منحل خواهید کرد . چون پرداخت هزینه يك قشون پنجاه هزار نفری ، آسان نیست و من تصور نمیکنم حتی امرائی مثل شما که ثروتمند هستید بتوانید ، همواره هزینه يك قشون پنجاه هزار نفری را بپردازید و فقط پادشاه ایران است که میتواند همه وقت عهده‌دار پرداخت هزینه قشونهای بزرگ شود زیرا پادشاه ، از سراسر مملکت مالیات وصول مینماید و هر سال ده ها کروم مالیات ، وارد خزانه پادشاه میشود . از این گذشته ، من تصور نمیکنم بصلاح شما باشد که بعد از نابود شدن ابراهیم خان و مراجعت شما به خمه ، يك قشون پنجاه هزار نفری را نگاه دارید زیرا سبب سوء ظن شاهرخ شاه میشود . قشون پنجاه هزار نفری را در کشور ایران ، کسی نگاه میدارد که پادشاه باشد یا بخواهد بر تخت سلطنت بنشیند و امرای محلی و لوا امرائی چون شما ، نباید يك چنین قشون را نگاه دارید زیرا سبب سوء ظن پادشاه میشود .

قوچه بيك حرف جلال بيك تات را تصدیق کرد و گفت برای خود ما هم نگاه داشتن يك قشون پنجاه هزار نفری دائمی امکان ندارد ولی ما باید تضمینی داشته باشیم . جلال بيك تات گفت من تصور میکنم که يك قشون هزار نفری و حداکثر دو هزار نفری برای همه شما کافی است . چون شما دیگر قصد جنگ ندارید و فقط خواهان يك عده مستحفظ هستید و هزار سرباز ، حداکثر دو هزار سرباز برای محافظت همه شما کفایت مینماید .

این نظریه را امرای افشار پذیرفتند و آنگاه برای مزید اطمینان از جلال بيك تات خواستند که آنچه گفته است ، روی کاغذ بیاورد و آنها هم وعده خود را برای بسیج

کردن يك قشون پنجاه هزارنفری جهت کمک به شاهرخ شاه وازین بردن ابراهیم خان روی کاغذ خواهند آورد .

وسائل نوشتن حاضرشد و جلال بيك تات نوشته‌ای تحریر کرد که مفاد آن ازاین قرار بود . (بین این جانب (جلال بيك تات) بنمایندگی ازطرف شاهرخ شاه پادشاه ایران و امرای افشاری که نام آنها بخط همین کاتب ، درذیل این نوشته ذکر گردیده موافقت شد که امرای افشاری برای کمک به (شاهرخ شاه) يك قشون بسیج کنند که دارای پنجاه هزارسرباز و حداقل چهارسرباز باشد و قشون خود را بدستور شاهرخ علیه ابراهیم خان وارد پیکار نمایند . این جانب بنمایندگی ازطرف شاهرخ شاه بامرای افشار که نام آن‌ها دراین نوشته تحریر گردیده قول میدهم که هزینه بسیج قشون و همچنین رسانیدن ارتش به میدان جنگ و سایر هزینه‌های ارتش مزبور ازطرف شاهرخ شاه پرداخته شود . من بنام شاهرخ شاه ، نزد امرای افشاری که نامشان دراین نوشته ذکر گردیده تعهد میکنم که بعد ازاین که قشون خود را علیه ابراهیم خان وارد پیکار کردند خود آنها فرماندهی ارتش خویش را برعهده خواهند داشت و بعد ازخاتمه جنگ ، همچنان درراس قشون خود بجا خواهند ماند و شاهرخ شاه از آنها نخواهد خواست که قشون خود را منحل نمایند و سربازان را بخانه‌های خود بفرستند و هیچگونه مداخله درامور داخلی قشون امرای افشاری نخواهد کرد اما بعد ازاین که به ختم مراجعت کردند باید قشون خود را منحل نمایند و سربازان آن ارتش را بخانه‌های خود بفرستند و حداکثر دو هزارسرباز برای امنیت خود نگاه دارند این جانب بنمایندگی ازطرف شاهرخ شاه پادشاه ایران بامرای افشاری قول میدهم که اگر بخواهند وارد خدمت پادشاه ایران شوند ، بخدمت پذیرفته خواهند شد و پادشاه ایران ، مطابق شأن و مرتبه هرکس ، بآنها منصب خواهد داد و واضح است بعد از این که وارد خدمت پادشاه ایران شدند باید قشون خود را منحل نمایند درخاتمه این جانب ازطرف شاهرخ شاه ، پادشاه ایران بامرای افشار که نامشان دراین نوشته ، تحریر گردیده قول میدهم که درمسئله قتل مرحوم نادرشاه ازهر نوع سوء ظن مبری هستند و شاهرخ شاه ، آنها را درمسئله قتل مرحوم نادرشاه بکلی بری‌الذمه میداند .) بعد ازاین که امرای افشار ، نوشته جلال بيك تات را دریافت کردند نوشته‌ای بدین مضمون ، تحریر نمودند :

(امرای افشار که اسمشان دراین نوشته ذکر میشود از اظهارات شفاهی و کتبی جلال بيك تات مشعر براین که آنها درمسئله قتل مرحوم نادرشاه بری‌الذمه هستند اتخاذ سند مینمایند و تاکید میکنند که آنان درقضیه قتل مرحوم نادرشاه وجهاً من‌الوجوه دخالت و شرکت نداشته‌اند کسانی که نامشان دراین نوشته تحریر گردیده ، تعهد میکنند که يك قشون که حداقل سربازان آن ، چهار هزارتن ، و در صورت امکان پنجاه هزارتن باشد برای کمک به شاهرخ شاه درجنگ علیه ابراهیم خان بسیج نمایند و وارد میدان جنگ کنند و بعد ازخاتمه جنگ ، طبق قولی که جلال بيك تات از طرف شاهرخ شاه داده ، قشون خود را حفظ خواهند کرد و شاهرخ شاه نباید از آنها درخواست انحلال آن قشون را بنماید

يا فرماندهی آن را بدیگران محول کند و قشون مزبور از طرف امرای افشاری منحل نخواهد شد مگر هنگامی که بخمسه مراجعت نمایند و بعد از انحلال قشون مجاز هستند که دوهزار سرباز برای امنیت خود نگاه دارند و مجاز میباشند طبق قولی که جلال بیك تات از طرف شاهرخ شاه داده هزینه بسیج قشون را از شاهرخ شاه دریافت نمایند .

در آن نوشته هیچ يك از امرای افشاری شغلی از شاهرخ شاه نخواست زیرا علاوه بر این که هیچ يك از آنها محتاج شغل نبودند فکر میکردند که چون بعد از ورود بخدمت دربار شاهرخ شاه باید قشون خود را منحل کنند و دیگر برای حفظ خود نیروئی ندارند ممکن است که شاهرخ شاه آنها را بجرم قتل نادرشاه و یغمای خزانه او بقتل برساند .

جلال بیك تات گرچه بدون موافقت شاهرخ شاه امرای افشاری را در مسئله قتل نادرشاه بری الذمه کرد و موافقت نمود که آنها بعد از خاتمه کار ابراهیم خان قشون خود را نگاه دارند اما به عوض يك نتیجه بزرگ به نفع شاهرخ شاه گرفت چون از همان روز که نوشته ها مبادله شد امرای افشاری در صدد جمع آوری سرباز و تجهیز کردن آنها برآمدند .

جلال بیك تات می اندیشید که شاهرخ شاه ، با هوش تر از آن است که متوجه نشود اگر وی آن دو قول را بامرای افشاری نمیداد آنها حاضر نمیشدند که برای کمک به شاهرخ شاه بخرج خودشان يك قشون بسیج نمایند که بعد ، هزینه آن را از شاهرخ شاه دریافت کنند .

درخمسه مردی سالخورده زندگی میکرد موسوم به (سهراب بيك) که در آن تاریخ هشتاد و پنج سال از عمرش میگذشت . سهراب بيك از امرای درجه دوم افشاری بود و در زمان حیات نادرشاه در خدمت آن پادشاه بزرگ میزیست اما چون سالخورده شد و نادرشاه برای پیرمردان قائل با احترام بود ، وی را باصطلاح امروز ، بازنشسته کرد و یکی از املاک خود را درخمسه تیول سهراب بيك کرد که آن مرد ، در پایان عمر براحقی زیست کند . بعد از این که نادرشاه بقتل رسید و امرای افشاری از کلات مراجعت کردند سهراب بيك و سایر اشراف خمسه فهمیدند که خزانه نادری از طرف امرای افشاری مورد یغما قرار گرفت . گرچه خود امرای افشاری ، آن موضوع را بکسی نگفتند اما همه میدانند رازی که دونفر از آن مطلع شوند پنهان نمیماند و از راز چپاول خزانه نادرشاه ، عده ای زیاد مطلع شدند زیرا امرای افشاری وقتی برای ضبط خزانه نادرشاه به کلات رفتند با نوکران خود وارد کلات شدند و آنها پس از مراجعت بخمسه گفتند که گنج نادرشاه بدست امرای افشاری افتاده است . علاوه بر این که نوکران آنچه در کلات دیده بودند بهمه گفتند وضع زندگی امرای افشاری بعد از مراجعت بخمسه عوض شد و سهراب بيك می فهمید که آنها ثروتمند گردیده اند . نه فقط وراثت صالح بيك با تجمل و شکوهی که مافوق بضاعت گذشته آنها بود زندگی میکردند بلکه قوچه بيك و موسی بيك هم خیلی بهتر از گذشته زندگی مینمودند .

سهراب بیک بمناسبت سالخوردگی بین امرای افشاراحترام داشت و بعد از مراجعت امرای افشاری از کلات مرد سالخورده ، متأثر گردید که چرا هنگام قتل نادر با او نبوده چون اگر با نادر بود با سایر امرای افشاری به کلات میرفت و باو نیز سهمی از خزانه نادر شاه میرسید . چند مرتبه سهراب بیک با اشاره و کنایه ، لزوم این را گوشزد نمود که باید از خزانه نادر شاه سهمی نیز باو برسد ، اما امرای افشارتجاهل کردند و بروی خود نیاوردند که منظور سهراب بیک را فهمیده‌اند . هنگامی که هنوز عادل شاه برادرزاده نادر ، پادشاه ایران بود ، سهراب بیک تصمیم گرفت که با امرای افشاری قدری با صراحت صحبت کند و بیک روز نزد قوچه بیک افشار اورموی رفت و پس از قدری صحبت متفرقه گفت راجع بشما خیلی حرف میزنند . قوچه بیک پرسید از چه مقوله صحبت میکنند . سهراب بیک گفت ، آنها بیشتر راجع به مسافرت شما به کلات حرف میزنند و میگویند در آنجا ثروتی گزاف نصیب شما شده است . قوچه بیک گفت مردم از غیبت کردن و تهمت زدن بدیگران لذت میبرند و نباید برای حرفهای مردم راجع باین دو موضوع قائل باهمیت شد . سهراب بیک گفت ای قوچه بیک من تصور نمیکنم که حرف مردم خیلی بی‌مایه باشد زیرا وضع زندگی شما امروز بقدری خوب است که میتوانم گفت شما دارای زندگی شاهانه هستید قوچه بیک گفت ای سهراب بیک آیا شما انتظار داشتید که من بعد از یک عمر خدمت کردن بدیوان ، امروز لقمه‌ای نان نداشته باشم که شکم فرزندان خود را با آن سیر کنم . سهراب بیک گفت یک لقمه نان برای سیر کردن شکم فرزندان چیز دیگریست و داشتن یک زندگی شاهانه چیز دیگریست شما امروز آن قدر وسعت دارد که اگر من در هر سال پنجاه هزار نادری درآمد میداشتم نمیتوانستم این طور زندگی کنم . قوچه بیک میتواندست که بآن مرد جواب تند بدهد و بنوکران خود بگوید که وی را از خانه اش اخراج کنند . حتی قوچه بیک در آن موقع میتواندست سهراب بیک را بقتل برساند چون دوره سلطنت عادل شاه امرای افشاری که از کلات بخمسه مراجعت کردند ، در حوزه سکونت خود چون پادشاه بودند و میتوانند حتی دستور قتل دیگران را صادر نمایند . ولی قوچه بیک با احترام سالخوردگی سهراب بیک ابراز خشونت نکرد و سهراب بیک هم صلاح ندانست که صریح بآن مرد بگوید که تویکی از قاتلین نادر هستی و بعد از قتل او باتفاق دیگران بکلات رفتی و گنج نادر را بین خود قسمت کردید و هر یک کرورها از خزانه نادری را تصاحب کردید و اینک باید بعنوان حق السکوت سهمی از آن گنج بمن بدهید .

مرد سالخورده از این جهت جرئت نکرد که با صراحت بیشتر با قوچه بیک صحبت کند که میدانست عادل شاه ، یعنی مردی که گنج نادری را با امرای افشاری تقسیم کرده پادشاه ایران است و اگر قوچه بیک به عادل شاه برساند که او ، سهمی از گنج نادری را میخواهد ، عادل شاه ممکن است بدون توجه به پیری او فرمان قتلش را صادر کند . این بود که از قوچه بیک خدا حافظی نمود و نزد موسی بیک رفت و تجدید مطلع کرد .

موسی بیک هم چاپیدن گنج نادر را انکار نمود . سهراب بیک از او پرسید پس برای چه بعد از مرگ نادر شاه به کلات رفته بود ؟ موسی بیک گفت بعد از این که نادر شاه



زندگی را بدروود گفت عادلشاه سلطنت رسید و او میخواست به کلات برود و گفت که همه ما باید با او به کلات برویم و چون پادشاه بود و ما چاره‌ای جز اطاعت از امرش نداشتیم با وی به کلات رفتیم . سهراب بیک از موسی بیک هم نتوانست چیزی بگیرد و مایوس از خانه آن مرد خارج شد و صلاح ندانست که نزد وراث صالح بیک برود . چون آنها برآستی از چگونگی قتل نادرشاه و غارت خزانه او بی اطلاع بودند.

سهراب بیک سالخورده ، از فرط حسد ، برخود می پیچید اما نمیتوانست علیه امرای افشاری اقدام کند زیرا میدانست امرای مزبور بدست عادلشاه او را نابود خواهند کرد .

### شاهرخ شاه از محمد حسن خان کمک خواست

وقتی که عادل شاه بحکم برادرش ابراهیم خان کورش و نام ابراهیم شاه را برخویش نهاد و دعوی سلطنت ایران را کرد بطوری که گفتیم قوچه بیک و موسی بیک و وراث صالح بیک را احضار نمود .

سهراب بیک وقتی از خبر احضار مزبور مطلع گردید فهمید که آن احضار مربوط است به مسئله گنج نادرشاه و چون میخواست از امرای افشاری انتقام بگیرد نامه‌ای مفصل ، راجع بآنها ب ابراهیم خان نوشت و وضع زندگی آنها را قبل از قتل نادر با وضع زندگی آنان بعد از مرگ نادرشاه مقایسه کرد و گفت امروز همه آنها دارای زندگی شاهانه هستند و وراث صالح بیک سوار بر اسب هائی میشوند که دارای زین و برگ و براق زرین است و هر یک از جوانان که وارث صالح بیک میباشد دارای يك حرم خانه میباشد و زیباترین دختران خمسه و آذربایجان را در حرم خانه خود جا داده است و تمام اهالی خمسه از این حقائق آگاه هستند .

وقتی جلال بیک تات به خمسه آمد با سهراب بیک ملاقات نکرد و از او ، برای حضور در مجمعی که امرای افشاری در آن شرکت میکردند دعوت ننمود . ولی سهراب بیک مطلع شد که جلال بیک تات آمده است تا امرای افشار را که از گنج نادری استفاده کردند و اداری تات قشون برای جنگ با ابراهیم خان بسیج کنند . سهراب بیک که متوجه شد فرصتی نیکو برای گرفتن انتقام از امرای مزبور بدست آورده نامه‌ای دیگر به ابراهیم خان نوشت و گفت امرای افشاری بفکر افتاده‌اند که برای جنگ با او قشون بسیج نمایند و ابراهیم خان بوسیله سهراب بیک از وقایع خمسه مطلع گردید .

جلال بیک تات بدستور شاهرخ شاه از خمسه مراجعت نکرد تا این که اولاً وسیله ارتباط شاهرخ شاه با امرای افشار باشد و ثانیاً با حضور خود در خمسه ، تاکید نماید که امرای افشاری برای جمع آوری و بسیج قشون شتاب کنند و همین که قشون آماده شد ، آن را از خمسه بحرکت در آورند و راه تهران را پیش بگیرند .

امرای افشارهم با جدیت مشغول جمع‌آوری و بسیج سربازان شدند تا این‌که خطر ابراهیم خان را از خود رفع کنند .

گفتیم که علیقلی میرزا برادرزاده نادرشاه ، که اسم خود را عادلشاه نامید از مشهد برای افتاده بود تا با محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش بجنگد و او را نابود کند و دانستیم که عادلشاه بدست برادرش ابراهیم شاه کورشد و آنگاه شاهرخ میرزا در مشهد بر تخت سلطنت نشست و آنگاه سلطنت خود را باطلاع تمام حکام و امرای ایران رسانید .

از جمله محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قاجار، که در دوره سلطنت عادلشاه شورش کرده بود از جلوس شاهرخ شاه مستحضر گردید و میدانست که آن جوان با ابراهیم خان خصومت دارد .

وقتی عادلشاه از مشهد برای افتاد محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قاجار، تردید نداشت که وی برای جنگ با او برای افتاده است و پس از آن که عادلشاه از سلطنت برکنار شد و شاهرخ شاه در مشهد بر تخت نشست ، محمد حسن خان بشاهرخ شاه تبریک گفت و اظهار کرد من تا امروزی باغی بودم برای این‌که حاکمی که عادلشاه برای استرآباد تعیین کرده بود بجان و مال و حتی ناموس طائفه اشاقه باش چشم طمع دوخت و طائفه ما میدید که نمیتواند ستمگریهای آن مرد را تحمل کند . ولی از امروز که شاهرخ شاه بر تخت سلطنت ایران جلوس کرده او، که رئیس طائفه اشاقه باش است و تمام سران طائفه میگویند که مطیع پادشاه جدید ایران هستند و تقاضائی ندارند جز این‌که بتوانند در منطقه‌ای که مسکن همیشگی آنها بوده ، براحتی زندگی کنند و حکام محلی آنها را مورد ستم قرار ندهند .

شاهرخ شاه که در قبال ابراهیم خان محتاج کسانی بود که از وی طرفداری نمایند محمد حسن خان را حاکم استرآباد کرد و برای مزید دلجوئی برایش خلعت فرستاد و نامه‌ای باونوشت که مفاد آن از این قرار بود : (برمن پوشیده نیست که وضع طائفه اشاقه باش در گذشته خوب نبود ، و گاهی برای پرداخت خراج در فشار قرار میگرفت و زمانی حکام محلی آن طائفه را در فشار قرار میداد ولی از این ببعد ، تمام طوائف که در ایران زندگی میکنند و همچنین سایر رعایای ما که در ایران زندگی مینمایند از امنیت و عدالت برخوردار خواهند شد و کسی مزاحم آنها نخواهد گردید و چون به شایستگی آن عالیجاه و قوف داریم ، شما را بحکمرانی استرآباد و مضافات منصوب مینمائیم که با دلگرمی بکارهای مربوط بحکومت آن سامان مشغول باشید .)

سه روز بعد از این‌که نامه مزبور با خلعت به محمد حسن خان رسید نامه‌ای دیگر از طرف شاهرخ شاه بر رئیس طائفه اشاقه باش رسید و در آن نامه شاهرخ شاه گفت چون برای جنگ با ابراهیم خان که سرطغیان برافراشته و باغی شده عزم دارد که عازم تهران شود انتظار دارد که محمد حسن خان هرچه زودتر، يك قشون بزرگ با تمام وسائل مقدور جنگ بسیج نماید و امور حکومت استرآباد را بهر کس که مورد اعتمادش میباشد واگذار

کند و باقشون خود در بسطام باو ملحق گردد و علاوه بر این که هزینه بسیج قشون او پرداخته خواهد شد خدمت محمد حسن خان و سران طائفه اشاقه باش و سایر کسانی که کمر همت بر میان بندند ، منظور خواهد گردید و همه ، پاداش و منصب دریافت خواهند کرد .

محمد حسن خان بعد از دریافت دومین نامه شاهرخ شاه ، چون میباید يك تصمیم بزرگ گرفته شود مجلس مشورت منعقد کرد و سران طائفه اشاقه باش در آن مجلس حضور یافتند و جیران همسر محمد حسن خان نیز حضور یافت . رئیس طائفه اشاقه باش نامه دوم شاهرخ شاه را خواند و گفت شاهرخ از ما برای جنگ با ابراهیم خان کمک خواسته و آیا ما بکمک او بشتابیم یا نه ؟ الله وردی او قلو گفت من میگویم که نباید زندگی راحت خود را از بین ببریم و خود را دوچار خطر با لاقل زحمت کنیم و بقول این افشارها که شاهرخ هم یکی از آنها میباشد نمیتوان اعتماد کرد و آیا فراموش کرده اید که ما از عادلشاه فرمان گرفتیم که حق داریم در منطقه ای که در گذشته محل سکونت ما بوده زندگی کنیم ولی با این که فرمان عادلشاه را درست داشتیم ، چه بدبختی برای ما بوجود آوردند و ما را آواره کردند ؟ شاهرخ میرزا و ابراهیم خان هر دو افشاری هستند و از نژاد قاجار هم نیستند که بگوئیم با ما پیوند دوردارند . ما از این طائفه خوبی ندیده ایم و در زمان نادرشاه و بعد از او در دوره عادلشاه پیوسته از آنها در زحمت بوده ایم و برای چه امروز از راحتی خود صرف نظر نمائیم و بجنگی برویم که غالب و مغلوب هر دو افشاری خواهند بود . اگر شاهرخ میرزا در این جنگ فاتح شود معلوم نیست که با ما چگونه رفتار کند و ما که از عادلشاه خلف وعده دیدیم حق داریم که از خلف وعده شاهرخ میرزا بیمناک باشیم . اما اگر ابراهیم خان در جنگ فاتح گردد ، هر گاه بتواند نسل ما را بر خواهد انداخت .

محمد حسن خان گفت وضع ما امروز غیر از وضع دوره نادرشاه و عادلشاه است و ما در دوره نادرشاه ، خراج میپرداختیم و در دوره عادلشاه آواره بودیم و امروز ، نه خراج میپردازیم نه آواره هستیم بلکه حاکم استرآباد و مضافات آن میباشیم و شما میدانید که چون من حاکم استرآباد و مضافات شده ام تمام کسانی که در طائفه ما اسم و رسمی دارند حاکم شهرهای استرآباد و مناطق مضاف آن خواهند شد . نیروی ما هم امروز با نیروئی که در دوره نادرشاه داشتیم فرق کرده ، و امروز نمیتوانند بهسولت ما را از بین ببرند .

آنگاه روی خود را بسوی جیران کرد و گفت آیا اینطور نیست ؟ جیران گفت زن ها ، مثل مردها از اوضاع کشور اطلاع ندارند ولی این را تصدیق میکنم که وضع امروز ما با دوره نادر و آغاز سلطنت عادلشاه خیلی فرق کرده است و ما امروز قویتر هستیم .

محمد حسن خان از جیران پرسید نظریه تو در خصوص درخواست شاهرخ شاه چیست و آیا ما درخواستش را بپذیریم و براه بیفتیم و در بسطام باو ملحق شویم یا نه ؟ جیران گفت هیچ زن ، میل ندارد که شوهرش او را بگذارد و بسفر یا جنگ برود و آنچه من میگویم عقیده تمام زن های اشاقه باش است و هیچ يك از آنها میل ندارند که باز شوهرانشان از آنان جدا شوند و بطرف میدان جنگ بروند . ولی بعد از مدتی که طائفه اشاقه باش

مورد خشم سلاطین ایران بود، اینک مورد مهر قرار گرفته و شاهرخ شاه حکومت استرآباد و صحرا را بشما داده و درازای این مساعدت و ابراز محبت، از ما هم انتظار کمک دارد و اگر ما باو کمک نکنیم این رابطه دوستانه که اینک بوجود آمده مبدل بر رابطه خصمانه خواهد شد و اما این که الله وردی او قلو گفت که هرگاه ابراهیم خان فاتح شود، نسل ما را، در صورتی که بتواند بر خواهد انداخت من میگویم شما کاری بکنید که ابراهیم خان شکست بخورد زیرا شکست خوردن او بر عهده مردانی است که بجنگ وی میروند. میگویند که ابراهیم خان نیرومند است اما محبوبیت شاهرخ شاه را ندارد و اگر قشون شاهرخ شاه و قشونی که از این جا بکمک شاهرخ می رود متحد شوند و همت بخرج بدهند ابراهیم خان را شکست خواهند داد.

محمد حسن خان گفت از این قرار تو عقیده داری که ما درخواست شاهرخ شاه را بپذیریم و بکمک او برویم؟ جیران گفت برای حفظ مناسبات دوستانه ای که بین این طائفه و شاهرخ شاه بوجود آمده من عقیده دارم که باید به شاهرخ کمک کرد و لوبا یک قشون کوچک باشد. این را هم بدانید که هر کس در این موقع به شاهرخ شاه کمک کند تا آخرین روز سلطنت وی، تقرب و نفوذ خود را حفظ خواهد کرد چون امروز، شاهرخ محتاج کمک است و شاید شش ماه دیگر بکمک هیچ کس احتیاج نداشته باشد.

الله وردی او قلو همچنان با مجهز کردن قشون و رفتن بکمک شاهرخ شاه مخالف بود و میگفت زندگی راحت را نباید فدای ماجراجویی کرد و کاری را پیش گرفت که نتیجه آن نامعلوم است و تکیه کلامش این بود که هرگاه ابراهیم خان فاتح شود طائفه اشاقه باش را نابود خواهد کرد. آن مرد طوری مخالفت کرد که سران طائفه اشاقه باش تحت تاثیر قرار گرفتند و گفتند که نباید خود را دستخوش خطر کرد و بهتر این که طائفه اشاقه باش در اختلاف بین شاهرخ شاه و ابراهیم خان روش بیطرفی را پیش بگیرد.

مجلس مشاوره بدون اخذ نتیجه قطعی خاتمه یافت ولی محمد حسن خان میدانست که او چون از طرف شاهرخ شاه، حاکم استرآباد شده نمیتواند در آن موقع که شاهرخ شاه از او درخواست کمک کرده، از کمک با وی خودداری نماید.

سه روز بعد از مجلس مشورت که بدون نتیجه خاتمه یافت از شاهرخ شاه نامه ای به محمد حسن خان رسید و در آن نامه برئیس طائفه اشاقه باش نوشته بودند که درخمسه یک قشون بزرگ، از طرف امرای افشار برای کمک پیادشاه ایران بسیج میشود و بزودی آن قشون بسوی قزوین و نهران براه خواهد افتاد و باید قشون اشاقه باش زودتر مجهز شود و براه بیفتد و در بسطام بقشون شاهرخ شاه ملحق گردد تا این که باتفاق برای جنگ با ابراهیم خان بسوی تهران حرکت نمایند و در همان موقع نیز قشون امرای افشار به تهران خواهد رسید.

بعد از وصول آن نامه محمد حسن خان، مرتبه ای دیگر از سران طائفه خود درخواست کرد که مجتمع شوند و نامه شاهرخ را برای آنها خواند و گفت چون یک قشون

هم از خمسه برای کمک به شاهرخ شاه برآید میافتد احتمال شکست خوردن شاهرخ تقریباً منتفی است و میتوان گفت با احتمال نزدیک بیقین اوفتح خواهد کرد بخصوص اگر ما هم بکمک او برویم .

الله وردی او قلو بازخواست مخالفت نماید اما آن مرتبه ، مخالفت آن مرد ، مثل دفعه اول موثر نشد چون سایر سران طائفه اشاقه باش متوجه گردیدند که احتمال فتح شاهرخ شاه قویتر شده است .

محمد حسن خان بمران اشاقه باش گفت : هیچ کار وجود ندارد که در آن خطر ضرر وجود نداشته باشد . آن که گندم میکارد امیدوار است که بعد از گرم شدن هوا ، محصول فراوان بدست بیاورد ممکن است بر اثر خشکسالی ضرر کند و زحماتش بیهوده گردد و بذری که در زمین کاشته از دست بدهد . آنکه دام میپروراند امیدوار است که بهره مند شود ولی ممکن است بر اثر سیل یا مرض ، تمام حیوانات خود را از دست بدهد همان طور که برای خود ما این واقعه پیش آمده است . تاجری که از خارج با کشتی کالا وارد میکند ممکن است بر اثر غرق کشتی ورشکسته گردد و طوری درمانده شود که بازرگانان دیگر ، برای قوت لایموت عائله اش اعانه جمع آوری نمایند . با این که احتمال خشکسالی و مردن گوسفندان از امراض و غرق کشتی هست نه زارع از کاشتن گندم خودداری میکند نه پرورش دهنده دام ، از پرورش گوسفند و گاو خودداری مینماید نه تاجر ، دست روی دست میگذارد و از وارد کردن کالا خودداری میکند . اگر انسان فقط در فکر ضرر و خطر باشد ، نمیتواند در زندگی یک گام بردارد . اکنون ما میدانیم که احتمال پیروزی شاهرخ شاه زیاد است و ما اگر بکمک او برویم بر حسب قاعده ضرر نخواهیم کرد بلکه بهره مند خواهیم گردید و شاهرخ شاه بجبران کمک و فداکاری ما ، همه پاداش خواهد داد .

بعد گفت شبهه را قوی میگیریم که شاهرخ شاه با این که از حیث نیرو ، برتر از ابراهیم خان است شکست بخورد و ابراهیم خان فاتح و پادشاه ایران گردد و بخواهد از ما انتقام بگیرد . در آن صورت ما میتوانیم بوضع سابق برگردیم و با جنگ و گریز زندگی کنیم . اما اگر شاهرخ شاه فاتح شود افراد طائفه اشاقه باش ، پیوسته با رفاهیت زندگی خواهند کرد .

الله وردی او قلو سکوت نمود و محمد حسن خان بعد از این که دریافت سران طائفه با کمک کردن به شاهرخ شاه موافق هستند گفت شاهرخ تاکید کرده که ما سرعت در بسطام بقشون او ملحق شویم و ما باید تا امروز دیگر بطرف بسطام برآید بیفتیم و سران طائفه اشاقه باش بعد از خروج از آن مجالس شروع بتدارک وسائل سفر جنگی نمودند .

گفتیم که ابراهیم خان که عنوان ابراهیم شاه را روی خود گذاشته بود مشغول فراهم کردن آذوقه برای قشون خویش گردید تا با شاهرخ بجنگد و آذوقه قشون وی نان دوتنوری بود . مسئله نان دوتنوری که خیالی باعث عدم رضایت افسران و سربازان قشون ابراهیم خان گردید در کتاب بسیار مفیدی که (یوحنا ایلتون) بازرگان انگلیسی راجع بایران نوشته ذکر گردیده است .

یوحنا - ایلتون یکی از دوابزرگان انگلیسی بود که در اواخر سلطنت نادرشاه بایران آمدند و بازرگان دیگر با اسم (یونس - هنوی) خوانده میشد .

نادرشاه در سنوات آخر عمر خود در صدد برآمد که باب تجارت را بین ایران و انگلستان مفتوح کند و دو نفر از بازرگانان انگلیسی که نامشان ذکر شد بایران آمدند و با این که پایتخت ایران شهر مشهد بود ، در اصفهان سکونت کردند زیرا نادر بآنها گفتم که در اصفهان سکونت نمایند که میباید در مشهد ، در غیاب او ، مورد آزار قرار بگیرند . ولی سکنه اصفهان بمناسبت این که عده‌ای از مسیحیان در جوار اصفهان در قصبه جلفا سکونت داشتند از مشاهده مسیحیان حیرت نمیکردند تا این که در صدد کنجکاوی برآیند و کنجکاوی جهال باعث ناراحتی بازرگانان انگلیسی شود .

دوابزرگان انگلیسی با مساعدت و تشویق نادرشاه در ایران شروع بکار کردند و دایره تجارت خود را در آن کشور توسعه دادند و مقداری زیاد از کالاهای انگلیسی را وارد ایران نمودند و در عوض کالاهای ایران بخصوص فرش و پارچه های زربفت و شیرینی های مخصوص بالاخص شیرینی موسوم به (گز) را بانگلستان صادر میکردند . بازرگانان مزبور ، خشکبار ایران را هم بانگلستان فرستادند و از جمله طعم نخودچی را بمذاق انگلیسی‌ها رسانیدند و تا آن موقع انگلیسی‌ها نخودچی را ندیده بودند و نخودچی در زبان انگلیسی نامی نداشت . یوحنا - ایلتون در کتابی که راجع بایران نوشته نخودچی را در زبان انگلیسی با اسم (پرچد - پیز) خوانده یعنی نخودهای برشته و این نام در زبان انگلیسی متداول گردید .

یوحنا - ایلتون در بین مورخین غرب و شرق یگانه کسی است که نشانی دقیق قیافه و اندام نادرشاه را (بمناسبت این که بدفعات از نزدیک او را دید) برای آیندگان باقی گذاشته است و تمام مورخین اروپائی که راجع به قیافه و اندام نادرشاه و صدای او ، توضیح داده‌اند از تاریخ یوحنا - ایلتون بازرگان انگلیسی استفاده کرده‌اند .

بعد از این که نادرشاه را بقتل رسانیدند یونس هنوی بازرگان انگلیسی از ایران رفت اما یوحنا - ایلتون بمناسبت این که با مردم حساب داشت در ایران ماند و توانست شاهد وقایع سنوات بعد از قتل نادرشاه باشد و آن وقایع را نیز در کتاب خود بنویسد .

از جمله کالاهائی که یوحنا - ایلتون وارد ایران کرد ماهوت سرخ و کلاه پاپاخ انگلیسی بود که امروز سربازان گارد مخصوص پادشاه انگلستان (ملکه آن کشور - مترجم) بر سر میگذارند . نادرشاه ماهوت سرخ رنگ را پسندید و دستور داد که سربازان مستحفظ او (گارد مخصوص) از آن ماهوت لباس بپوشند ولی کلاه پاپاخ انگلیسی را که در آن عصر ، بعضی از افراد انگلستان بر سر می گذاشتند نپسندید و گفت کلاه پاپاخ ایرانی که از پوست گوسفند یا بره میباشد بر آن ترجیح دارد و در آخر عمر نادرشاه ، سربازان مستحفظ او لباس متحدالشکل قرمز از ماهوت انگلیسی دربرو کلاه پاپاخ بر سر داشتند .

یوحنا - ایلتون راجع به ابراهیم خان چنین میگوید :

مردی است با ارتفاع پنج فوت (یک متر و پنجاه و سه یا چهار سانتی متر) و فرید و مانند اکثر امرای افشاری دارای صدای قوی و خشن و با این که مدتی طولانی در شهرهای عراق و خراسان بسر برده نمیتواند فارسی را بدرستی صحبت نماید بهمین جهت بیشتر ترکی صحبت مینماید و مردی است بسیار ممسک و بنوکران خود ناهار و شام نمیدهد در صورتیکه در کشور ایران، نه فقط اشراف و امرا، بلکه افراد طبقه متوسط هم اگر نو کرده باشند باو ناهار و شام میدهند و بعضی از اشراف ایران تا پنجاه نفر نو کرده دارند و هر شبانه روز دو مرتبه هنگام ناهار و شام با آنها غذا میدهند. ولی ابراهیم خان هنگامی که حکمران اصفهان بود بهر یک از نوکران خود روزی یک عباسی میداد تا این که بمصرف ناهار و شام برسانند و آنها با مبلغ یک عباسی فقط میتوانستند نان خالی بخورند. هر قدر ابراهیم خان ممسک است، برادرش علیشاه، برعکس وی هنگامی که سلطنت میکرد سخاوت داشت و در مشهد، دارای دو بیست و پنجاه مجموعه ناهار، و دو بیست و پنجاه مجموعه شام بود و یک مجموعه ناهار یا شام عبارت است از مقدار بزرگی برنج بوزن یک من تبریزی که طبخ میشود و آن را در یک ظرف بزرگ که ایرانیان بزبان ترکی قاب مینخوانند قرار میدهند و دو ظرف بزرگ پس از سوس (خورش) و یک ظرف دیگر پرازسوپ (آبگوشت) با چند نان کنارش می نهند و مجموع آنها در یک مجموعه بزرگ نهاده میشود و یک مجموعه غذا برای سیر کردن ده نفر و شاید دوازده نفر کافی است و لذا هنگامی که علیشاه پادشاه بود، هر روز، لااقل دوهزار و پانصد نفر، در دو وعده ناهار و شام بر سر خوان وی می نشستند و غذا می خوردند و سیر میشدند ولی نوکران ابراهیم خان، هرگز کنار سفره آقای خود ننشسته و غذای او را نخورده اند و در ایران همه حیرت میکنند چگونه یک چنین مرد ممسک توانست بر مردی چون علیشاه که کریم بود غلبه نماید و او را کور کند.

ابراهیم خان بعد از این که بوسیله نامه سهراب بیک از اقدام امرای افشاری در خمسه مطلع شد و دانست که آنها مشغول تجهیز کردن یک قشون هستند تا این که علیه او، وارد کارزار نمایند و نماینده (شاهرخ میرزا) هم در خمسه است خواست که به خمسه برود و امرای افشاری را سرکوب نماید و آنچه از گنج نادری بدست آورده اند تصاحب کند اما باو خبر رسید که شاهرخ میرزا از مشهد حرکت کرده است.

ابراهیم خان که گفتیم عنوان (ابراهیم شاه) را روی خود گذاشته بود بعد از این که شنید که شاهرخ شاه از مشهد حرکت کرده متعجب گردید چون تصور نمی کرد که شاهرخ میرزا جرئت کند با قشون یکصد هزار نفری او نبرد نماید. ولی ابراهیم خان نمیدانست که شاهرخ قبل از این که از مشهد براه بیفتد از امیر طبس موسوم به امیر حسن خان و همچنین از محمد حسن خان، رئیس طائفه اشاقه باش درخواست کمک کرده است. امیر حسن طبسی که حاکم طبس و مضافات آن بود در سال ۱۱۴۷ هجری قمری خدمتی بزرگ بنادر شاه افشار کرد. در آن سال نادر میخواست از راه سیستان بافغانستان

برود و هنگامی که از صحراهای جنوب خراسان عبور میکرد او و همراهانش در صحرا بر اثر طوفان ماسه گم شدند و ذخیره آبشان با تمام رسید و دوچار تشنگی گردیدند. امیرحسن، حکمران طبرس و مضافات چند هیئت را که سوارشتران جماز بودند با آذوقه و آب مامور جستجوی نادر کرد و خود او هم با هیئتی وارد بیابان شد و چون اهل محل بود و بیابانهای جنوب خراسان را بخوبی میشناخت حدس زد که نادر در کجا گرفتار طوفان ماسه شده و در نتیجه راه را گم کرده است.

وقتی امیرحسن به نادر و همراهانش رسید، همه از فرط گرما و تشنگی از حال رفته بودند و امیرحسن بهر یک از آنها یک جرعه آب داد و گفت با این حال که شما دارید اگر زیاد آب بنوشید تلف خواهید شد و حرکت هم برای شما خوب نیست و باید لااقل یک روز استراحت نمائید تا این که بتوانید بدون خطر، حرکت کنید. امیرحسن همانجا برای نادر، یک خیمه و برای همراهانش خیمه دیگری فرستاد و خود عهده‌دار پرستاری و پذیرائی از نادر شد و همراهانش را مامور کرد که از همراهان نادر، پرستاری و پذیرائی کنند. در همان روز، دسته‌ای دیگر از جمازسواران که امیرحسن برای یافتن نادر فرستاده بود به نادر و امیرحسن ملحق گردیدند و آنها هم کمک به پرستاری از همراهان نادر کردند امیرحسن هر ربع ساعت یک مرتبه دو جرعه آب به نادر مینوشانید تا این که بعد از چند ساعت تشنگی نادر تسکین پیدا کرد و همراهانش نیز که همان طور مورد پرستاری قرار گرفتند، از تشنگی رهائی یافتند. در حالی که نادر و همراهانش مورد پرستاری بودند بدستور امیرحسن برای همه غذای گرم طبخ کردند و بعد از این که نادر غذا خورد و بحال آمد، گم شدن خود و همراهان را برای امیرحسن حکایت کرد و گفت بین او و قشونش، مقداری فاصله بود و بعد از این که طوفان ماسه شروع شد ناگزیر او و همراهانش متوقف گردیدند تا این که طوفان آرام بگیرد. بعد از این که طوفان آرام گرفت براه افتادند ولی هر چه رفتند به قشون و منزل نرسیدند و آنوقت متوجه شدند که راه را گم کرده‌اند و چون آفتاب بر اثر پخش شدن ماسه در فضا پنهان بود نمیتوانستند جهاب یابی نمایند و بین شرق و غرب و شمال و جنوب، فرق بگذارند. تا وقتی که آب داشتیم، امیدوار بودیم که خود را به منزل برسانیم ولی وقتی آب ما تمام شد، از رسیدن به منزل ناامید شدیم و اسبهای ما هم از فرط تشنگی و گرما از پا درآمدند و ما آنها را رها کردیم و بعد از تمام شدن آب، خود را برای مرگ آماده نمودیم و اگر شما نمیرسیدید و ما را نجات نمیدادید مرده بودیم.

روز بعد، نادر و همراهان سوار شدند و خود را بقشون رسانیدند و نادر بعد از آن خدمت که امیرحسن خان بوی کرد تا روزی که زنده بود نسبت با توجه مخصوص داشت.

بعد از کشته شدن نادر، امیرحسن، در اوضاع سیاسی دخالت نکرد تا روزی که شاهرخ در مشهد بر تخت سلطنت جلوس نمود و آنگاه از وی برای جنگ با ابراهیم خان



کمک خواست امیرحسن گفت که با سربازان خود درشاهرود به قشون شاهرخ شاه ملحق خواهد گردید و برای موفقیت او، کمربرمیان خواهد بست .

درحال ابراهیم خان نمیدانست که شاهرخ شاه قبل ازاین که برای جنگ با او ازمشهد حرکت کند ، تا آنجا که توانسته ، دیگران را بکمک خواسته تا با یک قشون نیرومند وارد جنگ گردد .

چون حرکت شاهرخ شاه ازمشهد برای جنگ با قشون ابراهیم خان يك کار عقلانی بشمار نمیآید ابراهیم خان حدس زد که شاهرخ توانسته ازکمک دیگران برخوردار شود و چون از نسل مستقیم نادر است ، بعید نیست که بعضی از عشایر خراسان با او کمک کرده باشند . در آن موقع ابراهیم خان برادر خود علیشاه را مورد لعن قرار داد که چرا تمام فرزندان و نواده های نادر را کشت اما شاهرخ را بمناسبت این که مورد تمایل دخترش بود زنده نگاه داشت و عاقبت هم آن دختر به شاهرخ رسید .

حرکت شاهرخ ازمشهد نقشه ابراهیم خان را که میخواست به خمه برود تغییر داد چون متوجه شد که خطر شاهرخ ، برای او بیش از خطر امرای افشاری است زیرا شاهرخ ، با احتمال زیاد ، ازکمک بعضی از عشایر خراسان برخوردار شده و گرنه جرئت نمیکرد بجنگ او بیاید .

ابراهیم خان ، خواست يك قسمت نیروی خود را بفرماندهی یکی از افسران به خمه بفرستد تا این که با امرای افشاری بجنگد و آنها را سرکوب نماید . ولی ترسید که فرمانده مزبور بعد ازاین که به خمه رسید فریب امرای افشاری را بخورد و او را با رشوه خریداری نمایند یا بطریقی دیگر با خود همدست کنند . این بود که ابراهیم خان درصدد برآمد که قسمتی از نیروی خود را در تهران متوقف نماید و با قسمتی دیگر از نیروئی که داشت برای جنگ با شاهرخ برود و بعد ازاین که وی را ازپا درآورد با خیال راحت عازم خمه شود و امرای افشاری را سرکوب نماید .

ابراهیم خان ازاین جهت قسمتی از نیروی خود را در تهران نگاه داشت که هرگاه امرای افشاری با قشون خود براه بیفتند در تهران ، نیروئی باشد که بتواند جلوی آنها را بگیرد .

قبل ازاین که ابراهیم خان برای جنگ با شاهرخ شاه براه بیفتد فکر کرد گنجی را که از علیشاه (یا عادلشاه) گرفته چه کند . چون میخواست علیشاه نابینا را به قم بفرستد بفرآفتاد گنج مزبور را هم منتقل بقم نماید .

### جنگ (شاهرخ شاه) با ابراهیم خان

ابراهیم خان بعد تصمیمش را تغییر داد و بیمناک شد که مبادا گنج او را ضبط کنند و هنگامی که وی با شاهرخ مشغول جنگ است آن گنج را از ایران خارج نمایند و او، بتواند ربایندگان گنج را بدست بیاورد و ثروت خود را از آنان بگیرد . عاقبت بخود

گفت که نباید ثروتم را از خود دورنمایم و هیچ کس مثل من مستحفظ ثروتم نخواهد بود و هر جا که بروم دارائی‌ام را با خود خواهم برد . این بود که ابراهیم شاه آنچه پول نقد و جواهر از برادرش عادلشاه گرفته بود از تهران با خویش برد و قبل از عزیمت از تهران (برای جنگ با شاهرخ شاه) علیشاه نایینا و اشیای گرانبها و سنگین وزن را به قم فرستاد .

روزی که ابراهیم خان از تهران برای افتاد در بین سربازانش عده‌ای از سربازان افغانی هم بودند . چون در آن موقع در قشون ایران ، چند هنگ از سربازان افغانی وجود داشتند و هنگامی که ابراهیم خان حاکم اصفهان و عراق بود ، عده‌ای از سربازان افغانی در پادگان اصفهان بودند . بهمین جهت ابراهیم خان وقتی خواست بطرف تهران حرکت کند سربازان مزبور را با خود آورد . سربازان ابراهیم خان در تهران چون در اردوگاه بسر میبردند و بطور مرتب مراسم رسیدگی بحضور و غیاب بعمل می‌آمد نمیتوانستند بگریزند .

اما بعد از این که ابراهیم خان با قسمتی از سربازان خود (و گفته‌اند که وی با پنجاه هزار سرباز بطرف خراسان حرکت کرد) برای افتاد سربازان که از قید مقررات اردوگاه آزاد شدند راه فرار را پیش گرفتند . علتش این بود که ابراهیم خان نه بسربازان مستمری میداد نه غذا ، و در عین حال میخواست آنها را بمیدان جنگ ببرد تا برایش جانفشانی کنند . سربازان هم که میدیدند بدون دریافت مستمری و خوردن غذا ، باید بمیدان جنگ بروند و کشته شوند میگریختند . ابراهیم خان که متوجه شد سربازانش میگریزند هنگامی که میخواست از (ایوان کی) حرکت کند گفت هر سرباز که بگریزد فرمانده مستقیم او کشته خواهد شد .

همان روز وقتی قشون هنگام غروب به منزل رسید و اردوگاه بوجود آورد معلوم شد که نه فقط عده‌ای از سربازان فرار کرده‌اند بلکه چند تن از افسران هم گریخته‌اند زیرا با افسران هم مستمری داده نشده بود و آنها نیز میباید مانند سربازان فقط نان خشک و دوتنوری تناول نمایند و غذای دیگر نصیبشان نمیشود . ابراهیم خان که پیش بینی نمیکرد افسران بگریزند . از لحاظ مجازات مجرم دوچار اشکال گردید . او تصور مینمود که اگر مجبور به مجازات افسران شود افسران جزء مثل (اون باشی) ها را مجازات خواهد کرد و (اون باشی) فرمانده ده سرباز بود .

وقتی افسران گریختند ، ابراهیم خان که گفته بود فرمانده مستقیم فراری را بقتل میرساند مجبور بود که افسران عالی رتبه را مجازات کند و بقتل رسانیدن افسران عالی رتبه قشون او را بکلی متزلزل میکرد .

اما چون نمیتوانست که از مجازات افسران عالی رتبه صرف نظر نماید ناگزیر چند تن از آنها را که در واحدهای نظامی آنان افسران گریخته بودند معزول کرد و افسرانی دیگر را بفرماندهی واحدها انتخاب نمود و بآنها گفت که روز و شب مراقبت کنند تا این که افسران

وسربازان نگرینند . هیچ يك از افسران عالی رتبه جرئت نکرد با ابراهیم خان بگوید که بهترین وسیله برای جلوگیری از فرار سربازان و افسران این است که تمام ، یا لاقلاً قسمتی از مستمری عقب افتاده آنها را بدهند که آنها دلگرم باشند .

روز بعد باز عده‌ای از سربازان گریختند و ابراهیم خان چند (اون باشی) را که فرمانده مستقیم سربازان بودند بقتل رسانید و قتل آن بی گناهان باعث نفرت تمام افسران جزء که در هر قشون چه در گذشته و چه امروز خیلی موثر هستند گردید .

در حالی که ابراهیم خان با افسران و سربازانی که همه از لحاظ روحیه ضعیف بودند بسوی خراسان میرفت شاهرخ راه تهران را پیش گرفته بود . در قشون شاهرخ روحیه افسران و سربازان خوب و قوی بود و علاوه بر این که همه مستمری خود را دریافت کرده بودند ، شاهزاده جوان را دوست میداشتند . شاهرخ شاه نسبت بتمام صاحب منصبان و سربازان قشون خود مهربانی میکرد و با این که جوان و کم تجربه بود میتواند دل افسران و سربازان خود را بدست بیاورد و بعد از این که به بسطام رسید ، محمد حسن خان با سربازان خود بوی ملحق گردید و در همان منطقه امیر طبس با سربازانش به شاهرخ ملحق گردید و نوشته‌اند که شماره سربازان او به نود هزار نفر رسید و شاید این رقم اغراق باشد .

شاهرخ بمناسبت صفر سن هرگز فرمانده جنگ نشده بود و از مقتضیات میدان جنگ اطلاع نداشت . شاهزاده جوان نادری در بسطام ، شورائی از روسای قشون خود آراست و از آنها درخواست کرد که از بین خود يك نفر را که برای اداره کردن قشون چه هنگام مسافرت و چه در میدان جنگ از همه شایسته‌تر باشد انتخاب کنند و صاحب منصبان قشون شاهرخ بعد از مشاوره گفتند در بین سران ارتش هیچ کس مثل محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه‌باش جنگ آزموده نیست و او برای سوق الجیشی و اداره کردن میدان جنگ از همه شایسته‌تر است . اگر شاهرخ يك جوان عاقل نبود با توجه باین که مقام سلطنت را هم داشت هیچ کس را جز خود برای فرماندهی جنگ نمی پسندید و می‌اندیشید که خود او برای فرماندهی برتر از همه است . اما چون با وجود صفر سن ، عقل داشت ، دریافت که زمام امور قشون را باید بدست کسی بدهد که جنگ آزموده باشد . بعد از این که محمد حسن خان فرمانده قشون شاهرخ شد ، دستور حرکت قشون را بسوی تهران صادر کرد . ابراهیم خان ، در عصر روز دهم ماه ذی‌قعدة هنگامی که قشونش اتراق کرد متوجه شد که عده‌ای از سربازان گریخته‌اند و چهار افسر جزء دارای درجه (اون باشی) را که سربازان از واحدهای کوچک آنها گریخته بودند ، سربرید . با این جنایت ، ابراهیم خان تیشه بر ریشه خود زد چون افسران جزء را وادار نمود که علیه او توطئه کنند .

در بین افسران جزء قشون ابراهیم خان مردی بود باسم (حسن لزگی) که برادرش (حسین لزگی) را در عصر روز دهم ذی‌قعدة سال ۱۱۶۲ بی گناه ، بدستور ابراهیم خان سربریده بودند .

حسن لزگی که برادرش را مقابل چشم او سربریده بودند در شب یازدهم ذی‌قعدة با چند تن از (اون باشی) ها يك يك ، مذاکره کرد و به آنها گفت بطوری که میدانید ما از عهده حفظ سربازگرسنه که مستمری خود را دریافت نکرده و اکنون بسوی میدان جنگ می‌رود برنمی‌آئیم و ابراهیم خان هم که بنظر میرسد دیوانه شده وقتی يك سرباز فرار میکند ما را بقتل میرساند و ما هم مثل سربازان خودمان از عدم دریافت مستمری و خوردن نان خشک دو تنوری بجان آمده‌ایم . امروز ابراهیم خان برادر جوان من حسین را کشت و فردا نوبت من و شماس و ساعت ساعت ، عدم رضایت سربازان گرسنه زیادتر میشود و ابراهیم خان هم بقدری ممسک است که پول بجانش بسته شده و حاضر است که جان بدهد ولی مستمری افسران و سربازان را نپردازد .

تمام افسران جزء که حسن لزگی با یکایک آنها مذاکره کرده گفته آن مرد را که درجه اون باشی داشت پذیرفتند و گفتند جان همه در معرض خطر است و ما میدانیم که فردا یا پس فردا بیگناه کشته خواهیم شد . حسن لزگی با هر يك از افسران جزء که صحبت کرد دریافت که مخاطب او، فکر میکند که باید بگریزد تا خود را از خطر کشته شدن بدست ابراهیم خان برهاند . اما بآنها نصیحت میکرد و میگفت که ما زن و فرزند داریم و بعد از فرار ما که صاحب منصب جزء و برتر از سربازان هستیم بعید نیست که ابراهیم خان فرزندان ما را بقتل برساند و پدران و برادران و سایر خویشاوندان ما را معدوم کند و ما باید طوری فرار کنیم که گریختن ما ، باعث شکست خوردن ابراهیم خان شود و او از سلطنت و قدرت بیفتد و دیگر نتواند از ما و خانواده‌هایمان انتقام بگیرد .

حسن لزگی با هر کس که صحبت کرد این فکر را به مخاطب تلقین نمود که چون شاهرخ در بسطام و شاهرود است و بزودی جنگ بین ابراهیم خان و او در خواهد گرفت همین که جنگ شروع شد ، باید تمام افسران جزء با سربازان خود تفنگ و شمشیر و نیزه را بر زمین بگذارند و به شاهرخ تسلیم شوند ، و اگر همه تسلیم شاهرخ شوند ، ابراهیم خان بدون تردید شکست خواهد خورد و معلوم نیست که بعد از شکست خوردن چه بر سرش بیاید ولی دیگر پادشاه ایران نخواهد بود که بتواند از ما انتقام بگیرد .

حسن لزگی با این که يك اون باشی بود میدانست که اگر ابراهیم خان مطلع شود که افسران جزء در صدد هستند که توطئه کنند و هنگام جنگ با سربازان خود سلاح بر زمین بگذارند و تسلیم شوند همه را با شدیدترین شکنجه‌ها بقتل خواهد رسانید این بود که یکایک افسران جزء سپرد که آن راز را با سربازان خود در بین نگذارند زیرا اگر سربازان از آن راز مطلع شوند بطور حتم بگوش ابراهیم خان خواهد رسید و تمام افسران جزء را بقتل خواهد رسانید و راز مزبور را در میدان جنگ به سربازان بگویند و بآنها دستور تسلیم بدهند .

بدین ترتیب حسن لزگی در شب یازدهم ماه ذی‌قعدة ۱۱۶۲ هجری اساسی توطئه علیه ابراهیم خان را بنا نهاد . در آن شب ، آن مرد نتوانست تمام افسران جزء را

ببیند وعده‌ای دیگر از آنها را در شب بعد دید و بهمه گفت که وقتی جنگ شروع شد سربازان دستور بدهند که سلاح را بر زمین بگذارند .

ابراهیم خان ، در روز دوازدهم ماه ذی‌قعدة دونفر دیگر از افسران جزء را بجرم این که چند تن از سربازانشان فرار کرده‌اند بقتل رسانید و این جنایت افسران جزء را مصمم کرد که هنگام جنگ سربازان بگویند که سلاح را بر زمین بگذارند و بقشون شاهرخ تسلیم شوند . غروب روز سیزدهم ماه ذی‌قعدة هنگامی که قشون ابراهیم خان میخواست نزدیک قصبه ( سرخه ) - همچنان در راه خراسان - اتراق نماید ، طلایه ابراهیم خان خبر از نزدیک شدن قشون داد و بعد گزارش فرستاد که با احتمال قوی قشونی که دیده میشود قشون شاهرخ است . محمد حسن خان فرمانده قشون شاهرخ هم ، بتوسط طلایه خود از نزدیک شدن ابراهیم خان مطلع گردید و چون گزارش طلایه هنگامی به محمد حسن خان رسید که کناریک نهر آب بود دستور داد که قشون شاهرخ در همان جا متوقف شود و بیدرنگ قسمت های علیای نهر را اشغال کرد که مبادا ابراهیم خان در صدد برآید جریان آب را قطع کند و قشون شاهرخ را دوچار بی‌آبی نماید .

ابراهیم خان ، وارد قصبه سرخه نشد زیرا ترسید که اگر وارد آن قصبه گردد تحت محاصره قرار بگیرد و ترجیح داد که در بیرون قصبه کنار جنوی آب ، اردوگاه بوجود بیاورد و او میدانست که روز دیگر باید با شاهرخ بجنگد . محمد حسن خان ، فرمانده قشون شاهرخ نمیدانست که وضع قشون ابراهیم خان چگونه است و اگر از ضعف روحیه سربازان و افسران جزء اطلاع داشت ، همان شب بر قشون ابراهیم خان شبیخون میزد و آن را از بین میبرد ولی چون بی‌اطلاع بود ترسید که عده‌ای کثیر از سربازان شاهرخ را بکشتن بدهد بدون این که بتواند نتیجه بگیرد .

هنگام شب ، گشتی‌های طرفین بدون انقطاع در بیرون اردوگاه مشغول حرکت بودند و چند مرتبه بین آنها تیراندازی شد اما کسی مجروح و مقتول نگردید . محمد حسن خان در تاریکی شب ، از روی گزارش گشتی‌ها که طول و عرض اردوگاه ابراهیم خان را تعیین میکردند ( البته از روی تخمین ) متوجه شد که قشون وی زیاد نیست . آن شب گذشت و طلایه روز چهاردهم ماه ذی‌قعدة طلوع کرد .

شب قبل ، محمد حسن خان به شاهرخ گفته بود که روز بعد روز جنگ است و نیز باو گفت که قشون ابراهیم خان آن طور که شهرت داشت زیاد نیست و شاید از چهل و پنج و حداکثر پنجاه هزار نفر تجاوز نکند . محمد حسن خان برای تخمین قشون ابراهیم خان ماخذی غیر از طول و عرض اردوگاه او نداشت و به شاهرخ گفت که ممکن است پنج تا ده هزار نفر اشتباه کرده باشد .

در آن شب محمد حسن خان امرای قشون شاهرخ را جمع کرد و با آنها گفت آنچه من میگویم نه از لحاظ برتری میباشد بلکه فقط از نظر یادآوری است . من از لحاظ اسم و رسم بر هیچ يك از شما برتری ندارم و اختیاری که برای اداره کردن قشون بمن واگذار گردیده از طرف شما واگذار شده و شما بدستور شاه مرا برای اداره کردن قشون

انتخاب نمودید و لذا من خود را وکیل و نماینده شما میدانم شما میدانید که ما فردا با مردی باید بجنگیم که باتفاق برادرش عادلشاه فرزندان نادرشاه را به قتل رسانید . این مرد بعد از این که تمام فرزندان نادر را به کمک برادرش کشت وقتی بر عادلشاه دسترسی پیدا کرد او را هم ازدو چشم نابینا نمود . ابراهیم خان علاوه بر بیرحمی مردی است بسیار ممسک و امساک را بدرجه ثامت رسانیده و این مرد اگر بر ما دسترسی پیدا کند نه فقط شاهرخ شاه را بهلاکت میرساند بلکه يك تن از ما را زنده نخواهد گذاشت و همگی کشته خواهیم شد . وقتی جنگ شروع شود ما فقط بیک ترتیب میتوانیم شاهرخ شاه و بطفیل او، خودمان را حفظ کنیم و آن این که برابر ابراهیم خان غلبه نمائیم و اگر شکست بخوریم نابود خواهیم گردید . من امیدوارم که فردا بعد از آغاز جنگ ، هر کس جوهر مردانگی خود را آشکار نماید و اگر هم هریک از ما ، با حداعلاى قدرت خویش در جنگ شرکت کنیم ابراهیم خان شکست خواهد خورد .

آن شب در اردوگاه شاهرخ شاه ، بهترین غذای موجود را به سربازان خوراندند و بعد از صرف غذا ، به آنها گفتند که بخوابند تا این که بتوانند رور دیگر ، زود از خواب برخیزند .

سربازان شاهرخ شاه ، با استثنای تازه کاران ، که میدانستند روز بعد باید پیکار کنند و نتوانستند بخوابند بخواب رفتند و دیگران با این که میدانستند که روز بعد روزی است که شاید در میدان جنگ کشته شوند خوابشان از بین نرفت و وقتی روز دمید و در اردوگاه شاهرخ برای بیدار کردن سربازان شیپورنواختند و طبل زدند سربازان کار کشته ، بدون کسالت از خواب بیدار گردیدند و خود را برای جنگ آماده کردند .

محمد حسن خان ، از شب قبل تصمیم گرفته بود همین که روز دمید و هوا بقدری روشن شد که بتوان سفید و سیاه را از یکدیگر تمیز داد مبادرت بحمله نماید . او بشاهرخ و سرداران سپاه گفته بود نیروی ما برتر از نیروی ابراهیم خان است و باید حمله کنیم و جنگ را باو تحمیل نمائیم نه این که منتظر حمله او باشیم و او جنگ خود را بما تحمیل کند .

محمد حسن خان طبق فرمول همیشگی تمام جنگ ها (در قدیم) دوجناح و یک قلب بوجود آورد و سواران را در عقب جبهه با نیروی ذخیره قرارداد . رئیس طائفه اشاقه باش و سردار بزرگ قشون شاهرخ شاه در قلب و دوجناح ، سربازان را سه ردیف تقسیم کرد و گفت وقتی بخصم رسیدند ردیف اول باید بنشینند و شلیک کند و ردیف دوم بعد از ردیف اول باید زانو بر زمین بزنند و تیراندازی نماید و ردیف سوم باید ایستاده تیراندازی کند . هر سرباز بعد از این که تفنگ خود را خالی کرد مکلف است که با پنج ژست ، تفنگ را پر کند .

ژست اول باید قراردادن باروت در تفنگ باشد و بعد از آن ، سرباز باید گلوله را در تفنگ جا بدهد و آنگاه بر قورا وارد تفنگ نماید و ژست چهارم سنبه زدن و ژست پنجم قراردادن چاشنی میباشد . سربازان کهنه کار آن پنج ژست را درده ثانیه باتمام

میرسانیدند و آنهایی که سست بودند درپانزده ثانیه ازعهده آن پنج ژست برمیآمدند . اما سربازان تازه کار نمیتوانستند درمدت پانزده ثانیه تفنگ خود را پر نمایند . سربازان کهنه کار همواره برای سردکردن تفنگ مقداری پیاز و قدری سرکه داشتند و گاهی ازاین وزمانی از آن استفاده میکردند . باروت را برخلاف تصور ما ، مثل شکر که درقهوه یا چای میریزند درتفنگ نمی ریختند بلکه درمحفظه های کوچک شبیه به فشنگ های امروزی قرار میدادند و آنگاه وارد لوله تفنگ میکردند . چون آزموده بودند که هرگاه باروت را درمحفظه قراردهند راجع به میزان آن دوچار اشتباه میشوند و اگر کم بریزند برد گلوله کم میشود و اگر زیاد بریزند تفنگ منفجر میگردد . وقتی باروت را درتفنگ جا میدادند و آنگاه گلوله و سپس برقورا وارد لوله تفنگ میکردند میباید سنبه بزند و فایده سنبه زدن دوچیز بود . یکی این که محفظه باروت را در انتهای لوله تفنگ میترکانید و در نتیجه شعله چاشنی ، مستقیم بباروت میرسید . دوم این که برقو بخوبی اطراف گلوله تفنگ را میگرفت و برد گلوله بعد از خالی شدن تفنگ زیاد میشد . پنج ژست مذکور در فوق عبارت بود از آئین نامه پرکردن تفنگ در ارتش نادر شاه که بعد در قشون شاهرخ شاه بموقع اجرا گذاشته شد .

اما سربازان و تیراندازان کار کرده ، برای پرکردن تفنگ روشهای دیگر داشتند که جزو اسرار جنگی آنها محسوب میگردد و جز بدوستان صمیمی بروز نمیدادند و چون روش های مزبور طولانی بود ، در میدان جنگ ، مورد استفاده قرار نمیگرفت . زیرا هنگام پیکار ، فرصت به دست نمیآمد که مدت پنج دقیقه یا بیشتر را صرف پرکردن تفنگ کنند و میباید با سرعت تفنگ خالی را پر نمایند که بتوانند خصم را از پا در آورند .

روشی که محمد حسن خان برای تیراندازی سربازان شاهرخ در نظر گرفت مبتنی بر این مصلحت بود که هرگز تفنگ تمام سربازان خالی نباشد و لااقل يك ردیف از سربازان دارای تفنگ پر باشند و صاحب منصبان مامور شدند که مراقبت نمایند آن روش بموقع اجرا گذاشته شود . دستور دیگری که از طرف محمد حسن خان بصاحب منصبان داده شد تا این که بسربازان ابلاغ کنند این بود که سرنیزه تمام سربازان میباید به تفنگ زده شده باشد و یادداشتن سرنیزه تیراندازی نمایند . چون ، ضمن پیشرفت بسوی قشون خصم ، بجائی خواهند رسید که جنگ تن به تن آغاز خواهد گردید و در آنجا باید از سرنیزه استفاده نمایند . از آن گذشته ، شاید خصم در صدد برآید با سواران خود حمله نماید و در آن موقع ، سربازان شاهرخ ، میباید کنار هم قرار بگیرند و سرنیزه های خود را مقابل اسبها قرار بدهند و مانع از پیشرفت سواران شوند اعم از این که اسبشان یا خود آنها را بقتل برسانند .

هنوز زره وجود داشت و بعضی از افسران در میدان جنگ زره در بر میکردند زیرا برای جلوگیری از عبور گلوله و ممانعت از آسیب رسانیدن ضربات سرنیزه و شمشیر مفید بود .

ابراهیم خان توپ نداشت و شاهرخ هم فاقد توپ بود و در عوض يك عده زنبورك در قشون شاهرخ دیده میشد و زنبوركها را طبق معمول آن زمان بر شتر قرار میدادند اما هنگام تیراندازی شتر را و امید داشتند که زانوبر زمین بزند و در حالی که آن جانور نشسته بود ، زنبورك را شلیک میکردند .

همین که صفوف سربازان شاهرخ شاه آراسته شد محمد حسن خان فرمان حمله را صادر کرد و جناحین و قلب سپاه بسوی قشون ابراهیم خان حرکت کرد . محمد حسن خان از شاهرخ شاه درخواست کرده بود که در قسمت ذخیره بماند و مراقب وضع جنگ باشد . شاهرخ اصرار داشت که در جنگ شرکت نماید و محمد حسن خان از او خواهش نمود که با قشون ذخیره (اگر وارد کردن ذخیره بمیدان جنگ ضرورت داشته باشد) در پیکار شرکت کند . محمد حسن خان نمیخواست شاهرخ شاه در معرض خطر قرار بگیرد و در میدان جنگ که گلوله های متواری زیاد است هدف گلوله قرار بگیرد و یگانه وارث مستقیم نادر شاه ازین برود .

تازه آفتاب طلوع کرده بود که سربازان شاهرخ شاه در جناحین و قلب جبهه به تیررس سربازان ابراهیم خان رسیدند . وضع سربازان شاهرخ شاه ، از لحاظ آفتاب ، بهتر از وضع سربازان ابراهیم خان بود زیرا آفتاب ، از پشت سربازان شاهرخ شاه بجلو میتابید و چشم های آنان را خیره نمیکرد . در صورتی که چشم های سربازان ابراهیم خان که آفتاب از جلو بدیدگان آنها میتابید خیره میشد و خصم را بخوبی نمیدیدند و همین قدر می فهمیدند که يك عده سرباز به آنها نزدیک میشوند .

سربازان شاهرخ بعد از این که به تیررس رسیدند طبق دستوری که بآنها داده شد شروع به تیراندازی کردند و هر ردیف از سربازان مزبور بعد از تیراندازی بسرعت تفنگ های خود را پرمیکردند اما توقف نمینمودند و به پیشرفت ادامه میدادند . سربازان ابراهیم خان هم در قلب و دو جناح او بسوی قشون شاهرخ تیراندازی میکردند اما فقط تیرهایی که از قلب سپاه ابراهیم خان شلیک میشد ، تلفات بیارمیاورد و شلیک دو جناح ابراهیم خان بدون اثر بود تا این که در قلب دو سپاه ، جنگ تن به تن با سر نیزه شروع شد اما در جناحین ، جنگ تن به تن درنگرفت زیرا همین که جناحین قشون شاهرخ شاه به جناحین قشون ابراهیم خان رسید ، ردیف اول سربازان ابراهیم خان در جناح راست و جناح چپ تفنگ ها را بر زمین انداختند و فریاد زدند رخصت ... رخصت ...

این فریاد یا کلمه رخصت در آن موقع علامت امان خواستن بود و هر گاه فریاد نمیزدند و رخصت نمی طلبیدند همان انداختن تفنگ بر زمین دلیل بر این شمرده میشد که میخواهند تسلیم شوند . تسلیم شدن ردیف اول سربازان ابراهیم خان در دو جناح او بقدری غیر عادی بود که محمد حسن خان تصور کرد دامی برای قشون شاهرخ شاه گسترده اند و قصد حيله دارند و گفت که سربازان تسلیم شده را به سرعت به عقب جبهه منتقل کنند و آنها را بدقت تحت نظر قرار دهند . ولی بعد از سربازان ردیف اول ، سربازان ردیف دوم ، در دو جناح ابراهیم خان تفنگ ها را بر زمین انداختند و تسلیم شدند . در آن موقع



محمد حسن خان دریافت که عمل سربازان ابراهیم خان ، خدعه نیست بلکه آنها قصد دارند به راستی تسلیم شوند و امر کرد که تسلیم شدگان جدید را هم بعقب جبهه ببرند و بدقت از آنها نگاهداری نمایند و افسرانشان را نزد او بیاورند و یکی از افسران که نزد محمد حسن خان آورده شد حسن لزگی بود .

محمد حسن خان از افسران که همه جزو افسران جزء بودند پرسید چه شد که شما ، امروز، دسته جمع تسلیم شدید . حسن لزگی گفت ما از ستم ابراهیم خان تسلیم شدیم . محمد حسن خان پرسید ظلم او نسبت بشما چه بود ؟ حسن لزگی گفت او مستمری سربازان و افسران را نمیپردازد و سربازان را گرسنه نگاه میدارد و آنها از فرط گرسنگی میگریزند و آنوقت ما را بعنوان این که مسئول نگاهداری سربازان هستیم بقتل میرساند و از جمله برادر مرا که اون باشی بود سربرید و ما نیز متعهد شدیم و سوگند یاد کردیم که وقتی جنگ شروع شد بسربازان خود بگوئیم که اسلحه را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند و بطوری که می بینید همین کار را کردیم .

قبل از این که محمد حسن خان افسران سپاه ابراهیم خان را مرخص کند که آنها را به عقب جبهه ببرند برای شاهرخ شاه که در عقب جبهه و در قسمت ذخیره بود پیغام فرستاد که باقبال آن پادشاه دادگستر امروز ما فاتح خواهیم شد . پیش بینی محمد حسن خان درست درآمد و بقیه سربازان ابراهیم خان که در دوجناح راست و چپ بودند با تمام افسران جزء تسلیم شدند و چند تن از افسران ارشد که فرماندهی جناحین را برعهده داشتند وقتی دیدند که نمیتوانند از تسلیم سربازان جلوگیری نمایند از بیم ابراهیم خان ، بقشون شاهرخ شاه تسلیم گردیدند چون میدانستند که ابراهیم خان بجرم این که چرا از فرار سربازان و افسران جزء ممانعت نکرده اند آنها را خواهد کشت .

شاید در هیچ يك از جنگ های مشرق زمین واقعه ای که آن روز نزدیک قصبه سرخه بوقوع پیوست و دوجناح ابراهیم خان بدون جنگ تسلیم قشون شاهرخ گردید بوقوع نپیوسته باشد .

ابراهیم خان که پیش بینی نمیکرد دوچار آن بدبختی بزرگ شود يك مرتبه دریافت که دوجناح او خالی گردید و سربازان شاهرخ شاه آن دوجناح را اشغال کردند . او فهمید که اگر تأمل نماید محاصره خواهد شد و بعد از این که محصور گردید از پا در می آید و بدون يك لحظه درنگ با مجموع نیروئی که در قلب سپاه داشت و اکثر آنها از سربازان افغانی بودند خود را از میدان جنگ خارج کرد و گریخت و طوری برای فرار عجله داشت که نتوانست بنه خود را حمل کند و آن بنه بدست سربازان شاهرخ افتاد .

ابراهیم خان بعد از فرار از میدان جنگ راه مغرب را پیش گرفت که خود را به تهران برساند و بانیروئی که در تهران گذاشته مرتبه ای دیگر با شاهرخ بجنگد یا از حصار تهران استفاده کند و در پناه آن مقاومت نماید .

وقتی ابراهیم خان نزدیک تهران رسید عده ای از سربازان خود را دید و معلوم شد که سربازان فراری هستند که از تهران گریخته اند . از آنها پرسید در آنجا چه میکنند ؟

آنها گفتند که امرای افشاری با يك قشون آمدند و به سپاهی که وی در تهران داشت حمله ور گردیدند و عده‌ای از سربازان هنگام زد و خورد کشته شدند و عده‌ای گریختند و از وضع دیگران اطلاع ندارند . واقعیت این بود که افسران سپاه ابراهیم خان در تهران بمناسبت این که دلسرد بودند در قبال قشون امرای افشاری مقاومت نکردند و آنها بدون جنگ شدید توانستند که تهران را اشغال نمایند .

### قتل عام سکنه قم

ابراهیم خان وقتی متوجه شد که در تهران قشون ندارد خواست که از راه کویر بدون عبور از منطقه تهران خود را به قم برساند تا از آنجا به اصفهان برود . گفتیم که ابراهیم خان حکمران اصفهان و شهرهای عراق بود و امیدواری داشت که بعد از رسیدن باصفهان يك قشون دیگر بسیج نماید و با شاهرخ و امرای افشاری پیکار کند . وی با سربازان خود بدون این که وارد منطقه تهران شود از راه کویر خود را بقم رسانید و هنگام عبور از بیابان افرازش از تشنگی رنج بردند . وقتی سربازان ابراهیم خان به قم رسیدند طوری خسته و گرسنه بودند که دریافتند چاره ندارند جز این که وارد قم شوند و آنجا رفع خستگی نمایند و با فراهم کردن آذوقه راه اصفهان را در پیش بگیرند . اما بعد از این که به دروازه شهر رسیدند مشاهده کردند که دروازه بسته است و آنها را بشهر راه نمیدهند .

علت بستن دروازه این بود که امرای افشاری بعد از این که به تهران رسیدند و قشون ابراهیم خان را منهدم کردند مطلع شدند که علی‌شاه نایبنا و قسمتی از خزانه نادرشاه در قم است و چون قم دارای قشون نبود یکصد نفر را بفرماندهی یکی از افسران افشاری مامور کردند که بقم برود و علی‌شاه و آن قسمت از خزانه نادری را که در قم است به تهران بیاورد .

امرای افشاری پیش بینی نمی‌کردند که ابراهیم خان بعد از شکست خوردن از شاهرخ شاه از راه کویر خود را به قم خواهد رسانید و هنگامی که ابراهیم خان به قم رسید بیش از یکصد سرباز از نیروی طرفدار شاهرخ شاه در آن نبود ولی فرمانده سربازان دستور داد که دروازه‌های شهر قم را ببندند تا ابراهیم خان نتواند وارد شهر شود .

ابراهیم خان ، که از واقعه سرخه و شکست خوردن از شاهرخ شاه بسیار خشمگین بود، دستور داد که دروازه‌های قم را بشکنند و وارد شهر شوند و هر کس را که دیدند بقتل برسانند و هر چه را که توانستند بچاپند . قم در آن دوره هم مثل امروز از شهرهای مذهبی ایران بود و نزد مردم احترام داشت و سلاطین سلسله صفویه پیوسته قم را بمناسبت این که آرامگاه خواهر امام هشتم شیعیان است مورد تجلیل قرار میدادند .

ولی ابراهیم خان ، احترام آن شهر مذهبی را رعایت نکرد در صورتی که مردم قم گناهی نداشتند و آنها دروازه‌های شهر را بروی ابراهیم خان نبستند بلکه سربازان

افشاری بامر فرمانده خود دروازه‌ها را مسدود نمودند. همراهان ابراهیم خان مانند وحشیان، بجان مردم افتادند و هر کس را که میدیدند بقتل رسانیدند و درب منازل را شکستند و وارد خانه های مردم شدند و بعد از قتل اهل خانه، هر چه را که بهادار و قابل بردن بود، بتاراج بردند. در هیچ دوره سکنه شهر قم دوچار یک چنان بلا نشده بودند و ابراهیم خان با این که ایرانی بود با هموطنان خود در شهر قم کاری کرد که قشون مغول در دوره چنگیز، بعد از ورود بایران با سکنه شهر (ری) آن کار را نکردند.

ابراهیم خان و همراهانش نه بمردان رحم کردند، نه بزنان و کودکان و هر کس که نتوانست خود را پنهان کند بدست او و سربازانش بقتل رسید. عده ای کثیر از مردم شهر قم خود را بآرامگاه خواهر امام هشتم شیعیان رسانیدند بگمان این که ابراهیم خان و سربازانش با احترام آن آرامگاه از قتل آنها صرف نظر خواهند کرد ولی سربازان ابراهیم خان دارای مذهب شیعه نبودند و وارد آرامگاه شدند و هر که را که توانستند بقتل رسانیدند و تمام اشیاء قیمتی آرامگاه را بتاراج بردند.

محمد حسن خان قاجار رئیس طائفه اشاقه باش و فرمانده ارتش شاهرخ شاه بعد از این که ابراهیم خان شکست خورد او را تعقیب کرد تا این که نگذارد وی باصفهان برگردد و در آنجا یا جای دیگر یک قشون گرد بیاورد و باز با شاهرخ شاه بجنگد. محمد حسن خان متوجه شد که ابراهیم خان بجای این که بتهران برود وارد کویر گردید و با این که هنوز فراریان قشون ابراهیم خان را (قشونی که در تهران حضور داشت) ندیده بود فهمید که ازدو حال خارج نیست یا قشون امرای افشار که از خمسه حرکت کرده وارد تهران گردیده و آنجا را اشغال نموده و لذا ابراهیم خان نمیتواند به تهران برود یا قشونی که ابراهیم خان در تهران داشته بر اثر عدم دریافت مستمری و غذا شوریده است. چون قابل قبول نبود که ابراهیم خان که قشونی در تهران دارد و میتواند از آن سپاه برای حفظ خویش استفاده نماید به تهران نرود و راه بیابان را پیش بگیرد.

این بود که با عزمی جزم، بتعقیب ابراهیم خان ادامه داد و عده ای رامامور کرد که او را در بیابان تعقیب نمایند و مرحله بمرحله پاسگاه و مرکز چاپار بوجود بیاورند که او همواره بداند که ابراهیم خان در کدام نقطه میباشد.

شاهرخ شاه و محمد حسن خان با بقیه سربازان خود و سربازان ابراهیم خان که بشاهرخ شاه ملحق گردیده بودند وارد تهران شدند و در آن شهر امرای افشاری که از خمسه آمده بودند بحضور شاهرخ شاه رسیدند و مورد محبت وی قرار گرفتند. تهران بر اثر تمرکز ارتش بزرگ شاهرخ شاه، مبدل بیک اردوگاه عظیم گردید و چون پایتخت کنونی ایران در آن تاریخ شهری کوچک بود و خود شهر از حدود حصار طهماسبی (حصاری که طهماسب اول پادشاه صفوی بدور تهران کشید) تجاوز نمی کرد و گنجایش آن همه سرباز را نداشت، بصوابدید محمد حسن خان، در مغرب تهران، در دامنه های کوهی موسوم به کوه (کن) اردوگاه بزرگ بوجود آوردند و قسمتی زیاد از سربازان را در آن اردوگاه جا دادند.

مورخین گذشته شرق میگویند که در آن موقع در تهران دوست و پنجاه هزار سرباز متمرکز شده بود و این رقم مبالغه آمیز بنظر میرسد و در گذشته ، مورخین شرق ، نسبت بارقام سهل انگار بودند و نمیتوان بارقام درشت آنها اعتماد کرد . یوحنا ایلتون بازرگان انگلیسی که نامش ذکر شد در کتابش مینویسد که شماره سربازان شاهرخ شاه در تهران خیلی زیاد بود و چند برابر جمعیت شهر ، سرباز در تهران متمرکز گردید و تهیه خواربار برای آنها سربازیک کار با اهمیت و دشوار گردید خاصه آنکه تهران مثل لندن دارای رودخانه نیست که بتوان از زورق های شطی برای حمل خواربار استفاده نمود و باید همه احتیاجات را بر پشت چهارپایان نهاد و بتهران رسانید .

ولی محمد حسن خان با جلب نظریه شاهرخ شاه از همه جا ، خواربار بتهران حمل میکرد و سربازان شاهرخ و سکنه محلی از حیث مواد غذایی در مضیقه قرار نگرفتند . محمد حسن خان ، که بطور مرتب از خط سیر ابراهیم خان اطلاع حاصل میکرد متوجه شد که او عازم قم گردیده و چون آن مرد نمیتوانست در قم یک قشون جدید گرد بیاورد محمد حسن خان دریافت که در آنجا توقف نخواهد کرد و باصفهان مراجعت خواهد نمود .

فرمانده قشون شاهرخ شاه برای این که با نیروی قویتر ابراهیم خان را تعقیب نماید یک قشون از تهران بطرف قم فرستاد و فرمانده قشون دستور داد که با سپاهی که از راه کویر ابراهیم خان را تعقیب مینماید در قم یا جای دیگر همکاری نماید .

ابراهیم خان بعد از این که سکنه قم را قتل عام کرد و هر چه قابل حمل بود برد چون نمیتوانست اشیاء سنگین خزانه نادری را از قم ببرد با آن قسمت از خزانه ، که با خود داشت از قم خارج گردید و راه اصفهان را پیش گرفت .

سربازان ابراهیم خان بهر جا که میرسیدند میکشتند و میچاپیدند و سکنه محلی ، از بیم آنها خانه های خود را رها میکردند و میگریختند .

دو قشون شاهرخ که یکی از راه بیابان به قم رسیده بود و دیگری از تهران بقم رسید بعد از ارسال گزارش قتل عام و غارت قم ، عقب ابراهیم خان ، عازم اصفهان شدند .

سربازان ابراهیم خان هر قدر بیشتر راه میپیمودند سنگین تر میشدند زیرا اموال غارت شده آنها بیشتر میگردد و بر اثر سنگینی ، از سرعت حرکت آنها میکاست و حتی از شاهرخ منحرف میگرددند و به قصبات دیگر میرفتند که اموال بیشتر بدست بیاورند . کندی حرکت سربازان ابراهیم خان سبب شد که قشون شاهرخ شاه بسربازان او رسید . ابراهیم خان میتواند بگریزد و بطور موقت یا بطور دائم جان بدربرد . اما میدانست که هر گاه فرار کند ، گنج او (گنج نادری) بدست سربازان شاهرخ شاه خواهد افتاد و او که برای گرد آوردن ثروت بسربازان و نوکران خود غذا نمیداد نمیتوانست گنج خویش را بجا بگذارد و بگریزد و خود او هم به تنهایی قادر بر حمل گنج نبود . لذا برای حفظ ثروت خود تصمیم بمقاومت گرفت اما چون نیروئی که وی را تعقیب میکرد خیلی قویتر

از قشون ابراهیم خان بود ، او را محاصره کردند و سپس دستگیرش نمودند و گنج او ، و هرچه سربازانش چاپیده بودند بدست سربازان شاهرخ شاه افتاد و ابراهیم خان و سربازان اسیر و اموال غارت شده و گنج نادری را به قم برگردانیدند و شاهرخ شاه از تهران امر کرد که هرچه از سکنه قم و جاهای دیگر بغارت رفته بصاحبانشان مسترد گردد و اگر صاحبان اموال زنده نیستند بوراات آنها داده شود و هرگاه وارثین ازین رفته‌اند ، اموال مزبور ، در هر نقطه به عالم روحانی محل واگذار گردد تا این که به مستحقین کمک شود . ابراهیم خان و گنج نادری را هم به تهران منتقل نمودند و علیشاه نایبنا را که در قم بود نیز به تهران بردند .

شاهرخ شاه بتمام امرای افشاری که برای کمک باو قشون بسیج کرده بودند خلعت داد و هزینه قشون کشی آنها را از محل گنج نادری که به تصاحب در آورده بود پرداخت و آنها را مخیر کرد که وارد دربار او شوند و بخدمت مشغول گردند یا این که به خمه مراجعت نمایند و امرای افشاری ترجیح دادند که به خمه مراجعت کنند ولی طبق قراردادی که با جلال بیك تات منعقد کرده بودند میباید بعد از مراجعت به خمه قشون خود را منحل نمایند .

محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش چون ابراز وفاداری و لیاقت کرده بود علاوه بر این که هزینه قشون کشی خود را از استرآباد تا تهران دریافت کرد با حفظ مقام یعنی حکومت استرآباد یکصد هزار نادری و یک شمشیر مرصع دریافت کرد و تمام سران طائفه اشاقه باش که با او بودند انعام دریافت کردند . امیر طبس هم علاوه بر دریافت هزینه قشون خود ، یکصد هزار نادری و یک شمشیر مرصع دریافت کرد و شاهرخ شاه او را مرخص نمود که به طبس مراجعت نماید .

شاهرخ شاه بعد از فراغت از کارهای قشون و مراجعت امرای افشاری به خمه و محمد حسن خان و طائفه اش با استرآباد و بازگشت امیر طبس بزادگاه خود ، دستور داد که عادلشاه را نزد وی بیاورند . چون چشم های آن مرد نایبنا بود دستش را گرفتند و بحضور شاهرخ شاه آوردند . شاهرخ باوا اجازه نشستن نداد و پرسید تو برای چه فرزندان جد من نادر را بقتل رسانیدی و پدرم رضا قلی میرزا را با این که کور بود کشتی . عادلشاه جواب نداد شاهرخ پرسید چرا جواب نمیدهی ؟ مگر نشنیدی که من چه گفتم ؟ عادلشاه باز جواب نداد تا این که نشان بدهد که گرمی باشد .

جلال بیك تات خود را نزدیک عادلشاه رسانید و گفت عقرب ... عقرب ... پای خود را تکان بده و عقرب را بکش . عادلشاه وحشت زده پای خود را تکان داد و معلوم شد که کرنیست و گوش هایش می شنود .

شاهرخ گفت ای مرد ، انسان هر قدر بیرحم باشد کودکان خردسال را بقتل نمیرساند و تو چگونه توانستی تمام فرزندان جد من حتی خردسالان را به قتل برسانی .

عادلشاه جواب نداد . شاهرخ گفت ثابت شد که تو کرنیستی و صدای مرا میشنوی و جواب بده و گرنه امر میکنم که تورا مورد شکنجه قرار بدهند .

عادلشاه گفت مرا بکش اما شکنجه نکن چون من هم فرزندان نادر را شکنجه نکردم . شاهرخ گفت رضا قلی میرزا پدر من مردی بود نایبنا و او ، برای توجه خطر داشت که وی را هم کشتی . عادلشاه گفت از او بیش از همه میترسیدم و میدانستم که اگر زنده بماند پادشاه خواهد شد . چون علاوه بر این که پسر نادر بود جنبه مظلومیت داشت اما متوجه باش که هر گاه فرزندان نادر کشته نمیشدند تو امروز پادشاه نبودى و من با قتل فرزندان نادر از یکطرف ، و با زنده نگاهداشتن تو از طرف دیگر ، تورا به سلطنت رسانیدم . شاهرخ میرزا گفت تو مرا به سلطنت ایران رسانیدی بلکه خدا مرا به سلطنت ایران رسانید زیرا میخواست حق به حقدار برسد . عادلشاه گفت اگر من تورا به قتل میرسانیدم آیا حق به حقدار میرسید ؟ شاهرخ گفت نه ، ولی تو برای این مرا زنده نگذاشتی که به سلطنت ایران برسم بلکه چون میخواستی دخترت را بمن بدهی از قتل من صرفنظر کردی . عادلشاه گفت هر کس که دیگری را زنده نگاه میدارد ، بعلت و مناسبتی از قتلش صرفنظر مینماید و منظور من هر چه بوده باری نتیجه اش زنده ماندن توست .

شاهرخ گفت چون تو مرا زنده نگاه داشتی با این که تمام فرزندان نادر را بقتل رسانیدی شاید من از قتل تو صرفنظر میکردم زیرا نایبنا هستی . اما تو به پدر نایبناى من رحم نکردی و او را کشتی .

عادلشاه جواب داد بطوریکه گفتم او بیش از همه برای من خطر داشت ولی من برای تو خطر ندارم زیرا از نسل مستقیم نادر نیستم . شاهرخ گفت میدانم که تو برای من خطر نداری اما نمیتوانم قتل پدر نایبناى خود را بدست تو فراموش کنم و اینک بگو چگونه تورا بهلاکت برسانم و بچه ترتیب میخواهی بمیری . عادلشاه گفت من میل ندارم بمیرم . شاهرخ گفت من میل دارم که وسیله مردن را تو خود انتخاب کنی تا این که با زجر کمتر روح تو به جهنم واصل گردد . عادلشاه گفت بگو که رگهای مرا بکشایند تا این که خون بدنم تمام شود و بمیرم . آنگاه بر حسب امر شاهرخ شاه جلاد رگهای دودست و دوپای عادلشاه را گشود که بر اثر ادامه خون ریزی بیهوش شد و بعد از بیهوش شدن ، شاهرخ گردن را هم گشود که زودتر بمیرد .

(توضیح - طبق روایت دیگر شاهرخ شاه ، عادلشاه نایبنا را بمشهد برد و او را در آن شهر بقتل رسانید و ابراهیم خان هم بروایتی زودتر از عادلشاه بمجازات رسید - مترجم)

بعد از قتل عادلشاه شاهرخ ، امر باحضر ابراهیم خان داد و از او پرسید من از تو نمیپرسم که برای چه برادرت را نایبنا کردی بلکه از تو میپرسم چرا دعوی سلطنت نمودی در صورتی که میدانستی من وارث تاج و تخت هستم و باید به تخت سلطنت ایران جلوس کنم . ابراهیم خان گفت منظور من خدمتگذاری بود و از شما دعوت کردم که بیایید و بر تخت بنشینید .

شاهرخ شاه گفت تو اگر منظور خدمتگذاری داشتی بعد از کور کردن برادرت با گنج جد من به مشهد میآمدی و تقدیم خدمت میکردی و من میفهمیدم که تو برآستی قصد خدمتگزاری داری اما تو بچنگ من آمدی و بعد از این که شکست خوردی و گریختی ، مردم بی گناه را در قم و آبادیهای راه اصفهان قتل عام کردی و هرچه داشتند بغارت بردی و آیا اینها خدمتگزاری است ؟

چون ابراهیم خان علاوه بر چنگ کردن با شاهرخ شاه ، سکنه قم و عدهای از آبادیها را قتل عام کرده بود ، به امر شاهرخ شاه نابینا گردید و شاهرخ گفت که او را بمشهد منتقل نمایند ولی مرد نابینا نتوانست پس از آن ، بزندگی ادامه بدهد و با کاردی که معلوم نیست چگونه بدست آورد حلقوم و شاهرگ را برید و خودکشی کرد و بعد از مرگش گفتند که سربازانش که بقشون شاهرخ شاه ملحق شده بودند او را کشتند و طبق روایت دیگر، بیمار شد و مرد ، و در هر حال ، زنده بمشهد مراجعت نکرد و کسی نمیداند که جسد عادلشاه و او را در کجا دفن کردند .

### اولین توطئه در مشهد علیه شاهرخ شاه

بعد از این که شاهرخ میرزا به مشهد مراجعت کرد متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان که گفتیم پدرزن شاهرخ بود و باسم (میرزا سید محمد) خوانده میشد صورتی مقابل داماد خود گذاشت که اسامی یکصد و بیست تن در آن نوشته شده بود . مقابل هر اسم ، تیولی را که باید بوی بدهند ذکر کرده بودند و کوچکترین تیول که بصاحبان اسامی تعلق میگرفت ، یک آبادی کامل و بقول ایرانیان یک آبادی شش دانگ بود .

شاهرخ شاه از پدرزنش پرسید این یکصد و بیست نفر چه کرده اند که مستوجب دریافت این تیولها شده اند . میرزا سید محمد گفت این یکصد و بیست نفر از خویشاوندان و دوستان من هستند و چون میدانند تو داماد من هستی توقع دارند از طرف من نسبت به آنها مساعدت بشود .

شاهرخ شاه مرتبه ای دیگر اسامی آن یکصد و بیست تن را خواند و گفت هیچ یک از این اشخاص خدمتی بمن نکرده اند و من اسم برخی از آنها را شنیده ام . حتی اگر خدمتی بمن میکردند من نمیتوانستم این تیولهای بزرگ را به آنها بدهم . میرزا محمد گفت بعد از این که خبر فتح تو بمشهد رسید این اشخاص ، درخواستهایی از من کردند و من بآنها قول دادم که تقاضاهایشان را با جابت برسانم . شاهرخ شاه گفت تو قبل از این که با من صحبت کنی باین اشخاص وعده تیول داده ای و اگر پیش از وعده دادن با من مذاکره میکردی من بتو میگفتم که بآنها وعده نده .

میرزا سید محمد گفت من باتکای این که تو داماد من هستی این وعده را باین اشخاص دادم و گرنه وعده دادن من مورد نداشت .

شاهرخ میرزا برای دفع‌الوقت ، گفت چند روز دیگر راجع باین موضوع صحبت خواهیم کرد . پدرزن شاهرخ شاه چند روز بعد ، مسئله دادن تیول‌ها را به آن یکصد و بیست نفر مطرح کرد و گفت من نزد این اشخاص حیثیت و آبرو دارم و آنها بمن فشار می‌آورند که درخواستشان از طرف تو مورد قبول قرار بگیرد. معلوم نیست که پدر زن شاهرخ شاهرخ شاهرخ کار نفع شخصی هم داشت یا نه، و وقتی شاهرخ شنید که آن اشخاص فشار می‌آورند که از طرف شاهرخ شاه بآنها تیول داده شود ، شاهرخ خشمگین گردید و گفت مگر این اشخاص از من طلبکار هستند که بتو فشار می‌آورند تا از من تیول رایگان بگیرند و آیا این‌ها جرئت می‌کردند که بجد من نادرشاه بگویند که بآنها تیول رایگان بدهد . میرزا سید محمد باز موضوع حیثیت و آبروی خود را بمیان آورد و گفت من باینان قول داده‌ام که درخواستشان از طرف تو اجابت شود و تو باید بطور حتم درخواستشان را بپذیری . شاهرخ شاه گفت آیا من پادشاه ایران هستم یا تو ؟ و آیا تو سلطنت میکنی یا من؟ پدرزن شاهرخ گفت من تصور نمی‌کردم که روزی بین ما این ایراد پیش بیاید و پیش‌بینی نمی‌نمودم که بر آوردن درخواست این عده ، این قدر برای تو ناگوار است . امروز تو مالک تمام گنج نادرشاه هستی و البته ، چون نوه نادر میباشی ، حق‌داری که دارائی او را تصرف نمائی ولی اگر من نبودم ، تصور نمی‌کنم که پایه‌های تخت سلطنت تو ، تثبیت میشد و میتوانستی گنج نادر را بدست بیاوری . این اشخاص که اسم بعضی از آنها را شنیده‌ای کسانی هستند که بمن کمک کردند تا اینکه تو را در این شهر بر تخت سلطنت بنشانم و توقع امروز آنها بدون علت و مناسبت نیست .

آنها تا امروز از تو چیزی نمی‌خواستند زیرا معلوم نبود که آیا خواهی توانست بر رقیبان خود غلبه کنی یا نه و گرچه خود من در این قسمت تردید نداشتم و میدانستم که تو بر رقیبان غلبه خواهی کرد ولی آنها مطمئن نبودند و لذا چیزی از تو نمی‌خواستند و امروز ، که روز پیروزی تو میباشد ، باید پاداش آنها را بدهی .

شاهرخ شاه پرسید قبل از این که من برای جنگ بطرف تهران بروم مدتی در مشهد بودم و نشنیدم که تو بگوئی این اشخاص ، به سلطنت من کمک کردند و مرا روی تخت نشانیدند و امروز ، اسم آنها را میبری . میرزا سید محمد گفت در گذشته ، بردن نام آنها مورد نداشت چون تو نمیتوانستی چیزی بآنها بدهی و حتی هنگامی که عروسی کردی از عهده هزینه عروسی خود برنیامدی و مردم این شهر عهده‌دار خرج جشن عروسی تو شدند. اگر من در آن موقع اسم این اشخاص را میبردم و میگفتم این‌ها کسانی هستند که سلطنت تو کمک کرده‌اند آیا میتوانستی به آنها پاداش بدهی ؟ شاهرخ گفت اسم آنها را به خاطر می‌سپریم تا هنگامی که دارای بضاعت شدم بآنها پاداش بدهم. معهذا بگذار این صورت نزد من باشد و بعد از ده یا پانزده روز دیگر من جواب قطعی را بتو خواهم داد . میرزا سید محمد پرسید از حالا تا ده یا پانزده روز دیگر چه میکنی ؟ شاهرخ گفت راجع باین اشخاص تحقیق میکنم تا بدانم آیا مستوجب پاداشی که



از من میخواهند هستند یا نه؟ میرزا سید محمد گفت از این قرار در صحت قول من تردید داری؟

شاهرخ اظهار کرد شاید تو تحت تاثیر قرار گرفته باشی و خدمات بعضی از این اشخاص مستوجب پاداشی که میخواهند نیست.

حقیقت آن است که بعد از غلبه شاهرخ بر ابراهیم خان، (میرزا محمد) پدرزن او، و متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان، چندبار پولهای گزاف از دامادش دریافت کرده بود و شاهرخ که پدرزنی را میشناخت میدانست که وی مردی حریص است و عزم کرد که دیگر درخواستهای او را برای دریافت پول، یا مزایای دیگر نپذیرد. بهمین جهت از مشاهده صورت مزبور، ظنین گردید و اندیشید بعضی از کسانی که در آن صورت از آنها اسم برده شده شاید موجودیت نداشته باشند یا این که خدمات آنها درخور آن پاداشهای گزاف نیست.

میرزا سید محمد که تصور میکرد دامادش نسبت باو اعتمادی نامحدود دارد، متوجه شد که شاهرخ شاه ظنین گردیده و دیگر اصرار را جائز ندانست و از شاهرخ خداحافظی کرد و رفت.

همان شب که میرزا سید محمد از داماد خود جواب سرد شنید، یکی از اعیاد مذهبی بود و عدهای از کسانی که بر حسب وعده متولی، میباید پاداش بگیرند، بمناسبت جشن در آرامگاه امام هشتم شیعیان مجتمع بودند. میرزا سید محمد مذاکره خود را با شاهرخ شاه با اطلاع آنها رسانید و گفت نباید خیلی امیدوار باشند که وی درخواستشان را بپذیرد و بآنها تیول بدهد و صورتی که اسامی تقاضا کنندگان روی آن نوشته شده بود از من گرفت و گفت قصد دارد راجع بکسانی که نامشان در آن صورت نوشته شده تحقیق کند و بداند که آیا وجود خارجی دارند یا نه؟ و اگر وجود خارجی دارند آیا خدمتشان مستوجب پاداشی که میخواهند هست یا نه؟

یکی از کسانی که اظهارات متولی را شنید گفت در این مورد تو گناهکاری و آن روز که من بتو گفتم تو برای سلطنت از همه مناسبتر هستی حرف مرا نپذیرفتی و گفتی نوه نادر شاه باید پادشاه ایران شود در صورتی که يك شاهزاده صفوی چون تو، برای سلطنت ایران برتر از نوه نادر شاه بود. در واقع، میرزا سید محمد دخترزاده شاه سلیمان بود و از نسل اناث، يك شاهزاده صفوی بشمار میآمد.

روزی که میرزا سید محمد میخواست شاهرخ شاه را در مشهد بر تخت سلطنت بنشانند سید عماد که از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان بود باو گفت تو متولی آرامگاه هستی و يك شاهزاده صفوی میباشی و اگر دعوی سلطنت نمائی، همه ایرانیان دعوی تو را خواهند پذیرفت زیرا متولی آرامگاه امام هشتم نزد تمام شیعیان دارای احترام است و يك شاهزاده صفوی هم بمناسبت احترامی که مردم برای خانواده سلاطین صفویه قائل هستند در تمام ولایات ایران دارای زمینه برای سلطنت است. میرزا

سید محمد نظریه (سید عماد) را که چند تن دیگر از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان طرفدار آن بودند نپذیرفت و گفت نوه نادرشاه برای سلطنت ، بهتر است . در آن شب ، میرزا سید محمد برای اولین بار ب فکر افتاد که اگر او بجای شاهرخ پادشاه میشد ، ثروت نادری بجای این که بنوهایش برسد باو میرسید و تمام ولایات ایران مالیات را بوی میپرداختند و او در اندک مدت ، ثروتی باندازه نادرشاه کسب میکرد .

میرزا سید محمد تا آن روز از شاهرخ شاه يك کرور نادری دریافت کرده بود که پولی گزاف بشمار میآمد اما آن مبلغ را در قبال زحمتی که برای به تخت نشاندن شاهرخ شاه و استحکام پایه های سلطنت او کشید کم میدانست و میاندیشید که شاهرخ میباید چندین کرور پول نقد باو بدهد و پادشاه جوان ایران هم ، پاداش پدرزن خود را کافی میدانست .

همان شب ، میرزا سید محمد وعده ای از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان وارد مذاکره شدند که آیا وسیله ای دارند تا این که شاهرخ را (اگر با تقاضای آنها موافقت نکند ) از سلطنت برکنار نمایند یا نه ؟ میرزا سید محمد گفت احمدمشاه ابدالی از دوستان من میباشد و اکنون در هرات است و با کمک او میتوان شاهرخ را از سلطنت برکنار کرد .

میرزا سید محمد راست میگفت و احمد ابدالی که بعد از قتل نادرشاه در افغانستان خود را پادشاه خواند در گذشته باو گفته بود که هرگاه داعیه سلطنت داشته باشد ، وی حاضر است که از او طرفداری کند . در آن موقع میرزا سید محمد که مردی با هوش بود دریافت که کمک احمد شاه ابدالی باو ، فقط برای ابراز دوستی نیست و اگر ابدالی بعنوان کمک باو قشون خود را وارد خراسان کند ، بعید است که سربازانش را از آنجا خارج نماید و بجای او احمدمشاه ابدالی در خراسان بر تخت خواهد نشست . این بود که راضی بدریافت کمک از احمد شاه ابدالی نشد و در عوض ب فکر افتاد که شاهرخ شاه نوه نادرشاه را بر تخت بنشاند و فکر کرد که آن جوان دست نشانده او خواهد بود و هرچه بگوید اطاعت خواهد کرد و در آغاز نیز چنین بود و هرچه میرزا سید محمد میگفت ، شاهرخ میپذیرفت .

### زیباترین مرد جوان ایران و نوه نادرشاه را چگونه کور کردند

بعد از این که شاهرخ بر ابراهیم خان غلبه کرد ، بقدرت خود و هم بطمع زیاد پدرزنش پی برد و در صدد برآمد که در قبال توقعات میرزا سید محمد مقاومت کند . شك نیست که فقط طمع ، سبب خصومت پدر زن با دامادش نشد بلکه میرزا سید محمد ، از این رنج میبرد که میدید ، اختیار دست نشانده اش از کف او خارج میشود و شاهرخ شاه میخواست دارای سلطنت مستقل باشد .

میرزا سید محمد پیش‌بینی میکرد که روزی خواهد آمد که اختیار آن جوان ، از دست او بدرخواهد رفت زیرا میدانست هر جوان عاقبت قدم بمرحله رشد میگذارد و مردی کامل میشود . اما بخود میگفت تا وقتی که اختیارشاهرخ شاه از دست او بدررود چهار یا پنج سال طول خواهد کشید و در آن مدت ، پادشاه واقعی ایران او خواهد بود نه شاهرخ شاه و پیش‌بینی نمیکرد که شاهرخ شاه ، بلافاصله بعد از مراجعت بمشهد تصمیم بگیرد که خود را از نفوذ و سلطه او ، آزاد کند.

متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان ، فقط جوانی شاهرخ را در نظر میگرفت و بدو چیز توجه نداشت . اول این که شاهرخ نوه نادر شاه ، از روزی که توانست خوب و بد را از هم تمیز بدهد با امور سیاسی میگذرانید و میتوانست مسائل سیاسی را بفهمد و استنباط کند که قدرت ، موهبتی است که نباید آن را با دیگری یا دیگران تقسیم کرد مگر از روی اضطرار و همین که فرصت بدست آمد باید قدرت از دست رفته را مسترد داشت و بعد هم ، آن را حفظ نمود. دیگر این که میرزا سید محمد متوجه نبود که شاهرخ نوه نادرشاه است و خون نادر در عروقش جریان دارد و اگر قائل شوند که تمام یا قسمتی از صفات پدران بفرزندان میرسد ، شاهرخ میرزا هم قسمتی از صفات نادرشاه جد خود را از رضاقلی میرزا پدرش وارث برده بود. میگوئیم شاهرخ قسمتی از صفات جد خود نادر را وارث برده بود نه تمام آن صفات را زیرا اگر تمام صفات جد خویش را وارث میبرد میرزا سیدمحمد و سیدعماد را در همان شب یا روز بعد بقتل میرسانید زیرا خبر مذاکرات میرزا سید محمد را با صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان در همان شب به شاهرخ شاه رسانیدند . هرگاه نادر شاه از آن واقعه مستحضر میشد و می‌فهمید که عده‌ای مذاکره کرده‌اند و مشغول دسیسه هستند تا وی را از سلطنت برکنار نمایند و دیگری را بجای او بنشانند از مجازات شرکای دسیسه صرف‌نظر نمینمود . اما شاهرخ شاه بجای این که حکم دستگیری میرزا سید محمد و سیدعماد و دیگران را صادر کند بامداد روز بعد میرزا سیدمحمد را احضار نمود و گفت : من میدانم که شب گذشته تو ، و سیدعماد ، و دیگران ، در مجلس‌جشن چه گفتید و من از تو که پدرزنم هستی انتظار نداشتم که در صدد برآئی علیه من توطئه کنی اگر پادشاه دیگر بجای من بود تو وسید عماد را بدرخیم میسپرد ولی چون تو پدرزن من هستی من از مجازات تو صرف‌نظر مینمایم ولی سیدعماد باید بکیفر برسد و همان روز شاهرخ‌شاه امر کرد که سید عماد را مکحول کردند یعنی به چشم هایش میل کشیدند .

نایبنا کردن سیدعماد تمام صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم را خشمگین کرد و متوجه شدند که بعد از آن نباید علنی ، علیه شاهرخ‌شاه توطئه نمایند زیرا جاسوسان او ، خبر توطئه آنها را باطلاع شاهرخ میرسانند. میرزا سیدمحمد ، با صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان قرار گذاشت که وی به (جفرک) یا (جفرق) که منطقه‌ایست بیلاقی نزدیک مشهد برود و آنها در آن منطقه بوی ملحق گردند و راجع به شاهرخ شاه مشورت

کنند و بفهمند چگونه باید او را از سلطنت برکنار نمایند. صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم بین مشهد و جغرك رفت و آمد میکردند و میرزا سید محمد را از خبرهای مشهد مستحضر مینمودند و باو گفتند که چون هوای مشهد گرم شده شاهرخ میرزا مصمم است که از آنجا خارج شود و درقریه عنبران از بیلاقات مشهد سکونت کند تا این که فصل گرما بگذرد و بعد به مشهد بازگردد.

میرزا سیدمحمد گفت اگر شاهرخ از مشهد به عنبران منتقل شود کار ما آسان خواهد شد زیرا خواهیم توانست سهل‌تر او را دستگیر و محبوس کنیم. سیدعماد نزدیک قریه موسوم به عنبران مالک يك آبادی کوچک بود که سکنه محلی با اسم کلاتك یعنی کلات کوچک (قلعه کوچک) میخواندند و دو برادر جوان سیدعماد یکی به اسم (سید محمود) و دیگری موسوم به (سید جلال) در آن (کلاتك) بر میبردند. آنها بمناسبت گرمای تابستان مشهد، از آن شهر گریخته در بیلاق سکونت کرده بودند. تا وقتی که سیدعماد را کور نکرده بودند میرزا سیدمحمد تردید داشت که بطور جدی در توطئه‌ای علیه دامادش شاهرخ شرکت نماید ولی بعد از این که وی را کور کردند تردید متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان رفع شد و مصمم گردید که بطور موثر در آن توطئه شرکت نماید خاصه آن که شرکای توطئه میخواستند بعد از برکنار کردن شاهرخ‌شاه، از تخت سلطنت میرزا سید محمد را که نوه دختری سلطان سلیمان صفوی بود بجایش برتخت بنشانند.

نقشه کلی توطئه از این قرار بود که بعد از این که شاهرخ شاه، از مشهد منتقل به عنبران شد شرکای توطئه با عده‌ای کافی از مردان مسلح باقامتگاه او حمله ور شوند و هر کس راه را بر آنها گرفت بقتل برسانند و شاهرخ شاه را دستگیر نمایند و در (کلاتك) که قلعه‌ایست مضبوط حبس نمایند و وادارش کنند که استعفا نامه خود را بنویسد و در آن بگوید چون بمناسبت صغرسن قادر بداره امور کشور ایران نیست و پدرزنش میرزا سید محمد علاوه برداشتن لیاقت، نوه سلطان سلیمان صفوی میباشد و بیش از اولایق سلطنت ایران است لذا او را بجانشینی خود تعیین مینماید و همه ایرانیان باید وی را پادشاه خود بدانند. بعد از این که شاهرخ شاه از سلطنت استعفا داد و میرزا سید محمد را بجانشینی خود تعیین کرد شرکای توطئه بسوی مشهد براه میافتند و در آنجا استعفا نامه شاهرخ شاه را بوسیله جارچیان در محلات شهر میخوانند و سلطنت میرزا سید محمد را اعلام مینمایند.

ما راجع باین که شرکای توطئه چگونه مردان مسلح را آماده کردند وارد تفصیل نمیشویم زیرا موجب اطناب خواهد گردید و لازم است که زودتر بشرح زندگی خواجه تاجدار پردازیم.

همین قدر میگوئیم که در شب یازدهم ذی‌قعدة سال ۱۱۶۳ هجری قمری مطابق با ۱۷۴۹ میلادی شرکای توطئه با مردان مسلح خود که دارای تفنگ و تپانچه و شمشیر و کارد بودند باقامتگاه شاهرخ حمله ور گردیدند و هرنگهبان را که مقاومت کرد با تفنگ

یا تپانچه کشتند و شاهرخ میرزا را که با زن خود (دختر میرزا سید محمد) بود دستگیر نمودند و شبانه وی را بسوی کلاتک بردند و بدو برادر سید عماد نایبنا موسوم به سید محمود و سید جلال سپردند تا آنها با کمک مردان مسلح که داشتند شاهرخ را نگاه دارند و بعد تکلیف اواز طرف میرزا سید محمد معلوم گردد که آیا باید در همان کلاتک بماند یا بجای دیگر منتقل شود .

میرزا سید محمد و سایر شرکای توطئه ، بعد از این که استعفانامه را از شاهرخ گرفتند و اطمینان حاصل کردند که اودر کلاتک تحت نظارت و عده‌ای کافی از مردان مسلح از وی مراقبت مینمایند بطرف مشهد رفتند تا این که سلطنت میرزا سید محمد را اعلام نمایند و صبح روز دیگر ، طبق برنامه‌ای که تعیین شده بود ، جارچیان در مشهد ، استعفای شاهرخ میرزا را از سلطنت و این که میرزا سید محمد بجای او پادشاه ایران است ، با اطلاع عموم رسانیدند و ساعتی قبل از این که جارچیان در شهر برآه بیفتند و مردم را از تغییر پادشاه ، مطلع کنند میرزا سید محمد بتوسط مردان مسلح خود چهار نفر از سرداران شاهرخ شاه را که میدانست به دامادش وفادار هستند و ممکن است که بعد از وقوف از خبر استعفای شاهرخ ، سرطغیان برافرازند از خانه‌هایشان خارج کرد و هر چهار تن را از حلیه بینائی عاری نمود . سایر صاحب منصبان قشون کوچک شاهرخ در مشهد وقتی مقابل امر انجام یافته قرار گرفتند سراطاعت فرود آوردند و نسبت به میرزا سید محمد ابراز وفاداری کردند . میرزا سید محمد چون سلطنت رسیده بود گنج نادری را تصاحب کرد و ازین چند تاج سلطنتی که در آن گنج وجود داشت يك تاج را که باندازه سرش بود انتخاب نمود و باسم (میرزا سید محمد شاه صفوی) و ملقب به شاه سلیمان ثانی (بمناسبت این که نوه دختری شاه سلیمان اول بود) تاج بر سر نهاد و اولین فرمان که از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد ، مربوط بود باعطای تیول به یکصد و بیست نفر که از شاهرخ شاه ، آن مزایا را خواسته بودند و نوه نادر شاه افشار ، درخواستشان را نپذیرفت .

آنگاه نامه به امرا و حکام ایران از جمله محمد حسن خان حاکم استرآباد و رئیس طائفه اشاقه‌باش نوشت و سلطنت خود را بطور رسمی باطلاعتشان رسانید و گفت که همه باید از وی اطاعت نمایند . دیگر ضرورت نداشت که بنویسد اگر امیر یا حاکمی از وی اطاعت نکند ، دوچار چه مجازات خواهد شد زیرا هر امیر و حاکم میدانست که اطاعت نکردن از پادشاه وقت دارای چه عاقبت و خیم است . دومین فرمان که از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد این بود که بتقلید از جدش شاه طهماسب اول صفوی قدغن کرد که در سراسر ایران کسی مجاز نیست که شراب بیندازد حتی مسیحیان و کلیمیان و زردشتیان مجاز نیستند که شراب بیندازند و هر کس شراب بیندازد ، سر را برباد خواهد داد . این فرمان برای مسلمین ناگوار نبود چون مسلمانها شراب نمیانداختند مگر معدودی از آنها . ولی برای مسیحیان و یهودیان و زردشتیان ناگوار بود و گرچه سلاطین صفویه ، در گذشته ، گاهی انداختن شراب را قدغن میکردند اما به مسیحیان و کلیمیان ، همچنان اجازه شراب انداختن داده میشد .

در همان شب که میرزا سید محمد وسایر توطئه کنندگان ، شاهرخ شاه را به کلاتک بردند و بدست برادران سید عماد سپردند آن مرد دو برادر خود سید محمود و سید جلال را فرا خواند و گفت من شنیدم که میرزا سید محمد شما گفت که شاهرخ را در این جا نگاه دارید تا این که وی بعد ، تکلیفش را معلوم نماید . ولی شما نباید این فرصت را برای گرفتن انتقام از دست بدهید زیرا ، فرصت مقتضی در همه عمر یک مرتبه بدست میآید و کسی که آن را بدون استفاده از دست بدهد سخت پشیمان خواهد شد . برادران سید عماد پرسیدند چه کنیم ؟ سید عماد گفت شاهرخ را بقتل برسانید . دو برادر حیرت زده گفتند ما چگونه میتوانیم او را بقتل برسانیم و اگر او را بکشیم جواب میرزا سید محمد را که می رود تاج سلطنت بر سر بگذارد چه بدهیم . سید عماد گفت با جواب بدهید که انتقام برادران را از شاهرخ گرفتید و چون او برادر شما را کور کرد او را معدوم کردید . سید محمود و سید جلال گفتند اگر این جوان داماد میرزا سید محمد نبود قتلش اشکال نداشت و ما یک گلوله از پشت بسوی او خالی میکردیم و میگفتیم چون قصد فرار داشت هدف گلوله شد ولی این جوان داماد میرزا سید محمد میباشد و اگر او را به قتل برسانیم مسئول پادشاه آینده ایران میشویم .

سید عماد گفت روزی که شاهرخ در نظر میرزا سید محمد عزیز بود ، وی پادشاه ایران بشمار میآمد و از این ببعده برای میرزا سید محمد یک مزاحم بزرگ است و اگر او را بقتل برسانید شما پاداشی قابل توجه میدهید . باز برادران سید عماد نمیخواستند که شاهرخ را بقتل برسانند و میگفتند که میرزا سید محمد بر آنها غضب خواهد کرد و ممکن است که بجرم قتل شاهرخ آنها را بقتل برساند . سید عماد گفت اگر شما از قتل او میترسید یک کارد بمن بدهید تا من او را بقتل برسانم . سید محمود پرسید چگونه او را بقتل میرسانی ؟ تو که چشم هایت نمی بیند تا این که بتوانی او را معدوم کنی . سید عماد گفت شما یک کارد تیز بمن بدهید که من در جیب خود بگذارم و بعد مرا با طاقی که شاهرخ در آنجا هست ببرید و باو نزدیک کنید و من همین که باو نزدیک شدم او را خواهم کشت و کسی هم شما را مسئول قتل وی نخواهد دانست و من اعتراف خواهم کرد که قاتل شاهرخ هستم . سید محمود گفت برادر، کسی اعتراف تو را نخواهد پذیرفت چون می بینند که قوه بینائی نداری و متوجه میشوند که به تنهایی نمیتوانستی شاهرخ را بقتل برسانی و ما با تو کمک کرده ایم . سید عماد متوجه شد که دو برادرش نمیخواهند شاهرخ را بقتل برسانند و گفت من برای شما سوگند یاد میکنم که اگر شما این پسر را بقتل برسانید پاداشی بزرگ از میرزا سید محمد دریافت خواهید کرد چون از این ببعده که میرزا سید محمد پادشاه ایران میشود این پسر، برای او مدعی و خطری بزرگ است و هر چه زودتر نابود شود بیشتر به سود میرزا سید محمد میباشد .

سید محمود دست ای برادر، ما میدانیم که شاهرخ ، از این ببعده ، برای میرزا سید محمد مدعی و خطری بزرگ میباشد . ولی از موضوع دامادی این پسر گذشته ،

پادشاه کنونی ایران شاهرخ را بما سپرده و اگر وی دستور قتل این پسر را بمن بدهد ، خود من سرش را از بدن جدا خواهم کرد و برای میرزا سید محمد خواهم فرستاد اما بدون حکم میرزا سید محمد نمیتوانم شاهرخ را بکشم .

بعد از مدتی مذاکره ، قرار شد که روز بعد ، سید عماد نامه ای به میرزا سید محمد بنویسد و بدون این که از وی بخواهد که حکم قتل شاهرخ را صادر کند تقاضا نماید که نسبت به وضع او که ظالمانه بحکم شاهرخ کور شده ، توجه مخصوص بشود . سید محمود وسید جلال صلاح ندانستند که برادر نایبای آنها از پادشاه جدید درخواست نمایند که حکم قتل دامادش را صادر کند . زیرا شاهرخ شوهر صبیبه میرزا سید محمد بود و اگر سید عماد در نامه درخواست مینمود که پادشاه جدید ، حکم قتل دامادش را صادر کند ممکن بود که میرزا سید محمد خشمگین گردد و حکم قتل سید عماد را صادر نماید .

روز بعد خبرهای مشهد ، هنگام غروب به کلاتک رسید و صبح آن روز سید عماد نامه ای را که بدست خود نوشته بود برای میرزا سید محمد فرستاد . خبرهای مشهد حاکی از این بود که میرزا سید محمد بر تخت سلطنت جلوس کرده و تمام صاحب منصبان قشون که در مشهد بودند مقابل وی سراطاعت فرود آوردند و سلطنتش را برسمیت شناختند . سید عماد در کلاتک انتظار جواب نامه خود را میکشید و روزی چند بار به برادران خود میگفت من یقین دارم که میرزا سید محمد با ادامه زندگی شاهرخ موافقت نخواهد کرد زیرا از این بعد ، این پسر برای میرزا سید محمد خطری بزرگ میباشد و تا این خطر از بین نرود میرزا سید محمد نخواهد توانست شبها آسوده بخوابد . سید محمود وسید جلال میگفتند چون شاهرخ داماد میرزا سید محمد است ، شاید از قتلش منصرف شود . سید عماد میگفت آیا داماد عزیز تراست یا پسر ، آنهم پسر جوان که قدم بعرصه رشد نهاده و میتواند پشتیبان پدر باشد و مگر شما نمیدانید که شاه عباس کبیر ، همین که از طرف پسر جوانش احساس خطر کرد دستور داد سرش را ببردند و آن سر بریده را در سینی طلا نهادند و جلوی شاه عباس کبیر گذاشتند . مگر نمیدانید که نادر شاه همین که از طرف پسر جوان و ولیمهدش رضا قلی میرزا که پدر همین شاهرخ بود احساس خطر کرد امر نمود که او را از دو چشم نابینا کردند . خطری که امروز ، شاهرخ برای میرزا سید محمد دارد بیش از خطری است که پسر جوان شاه عباس کبیر ، برای پدر داشت و همچنین خیلی بیش از خطر رضا قلی میرزا برای نادر است .

در حالی که سید عماد آرزو میکرد که پادشاه جدید ایران فرمان قتل شاهرخ را صادر کند آن جوان ، در قلعه کلاتک در فکر روزگار خود بود . شاهرخ قبل از این که وارد عنبران شود ، تصور آن واقعه را نمیکرد که پدرزنش که يك کرو نادری از او پول گرفت ، در صدد برآید با عده ای دیگر همدست شود که او را از سلطنت برکنار نماید . آن شاهزاده نادری میاندیشید که بعد از آن واقعه طرفدارانش آسوده نخواهند نشست و علیه میرزا سید محمد و همدستانش قیام خواهند کرد . شاهرخ امیدوار بود که سرداران او در مشهد ، سرطغیان برافرازند و میرزا سید محمد و همدستانش را برجای خود بنشانند و او را از

کلاتک نجات بدهند. گاهی فکر مینمود که اگر سردارانش نتوانند در مشهد قیام کنند، طرفداران او، مثل محمدحسن خان حاکم استرآباد و رئیس طائفه اشاقه‌باش یا امیرحسن حکمران طبس یا امرای افشاری که در خمسه هستند قیام خواهند کرد. سید محمود و سید جلال که میدانستند شاهرخ داماد میرزا سید محمد است برای پدرزنش با وی به احترام رفتار میکردند و تا آنجا که وسایل کلاتک اجازه میداد سعی میکردند که شاهرخ از حیث غذا و استراحت آسوده باشد.

روز دوازدهم ذی‌قعدة، وقتی برای شاهرخ غذا آوردند شاهزاده نادری پرسید آیا سید محمود که شنیده‌ام بزرگ این قلعه میباشد این جا هست؟ با جواب مثبت دادند و تقاضا کرد که بوی اطلاع بدهند نزد او بیاید پس از این که سید محمود آمد از وی پرسید که من تا چه موقع باید اینجا باشم. سید محمود گفت میرزا سید محمد وقتی از اینجا رفت شما را بما سپرد و ما مکلف هستیم در این جا از شما پذیرائی کنیم تا دستور ثانوی پادشاه ایران بما برسد.

شاهرخ پرسید پادشاه ایران کیست؟ سید محمود جواب داد میرزا سید محمد شاه (چون هنوز عنوان شاه سلیمان ثانی باطالعش نرسیده بود). شاهرخ گفت از این قرار پدرزنم جای مرا گرفته است؟ سید محمود گفت بلی. شاهرخ پرسید آیا اورا جع بمن دستوری مخصوص شما داده است؟ سید محمود گفت هیچ نوع دستور مخصوص، جز این که ما در این جا از شما پذیرائی کنیم نداده است. شاهرخ نتوانست پیش از این از سید محمود کسب اطلاع کند و بعد از رفتن وی بخود گفت تا امروز، من به میرزا سید محمد بدی نکرده‌ام و یک کرور نادری هم پول نقد باو دادم و او در مدت سلطنت من چون پدرزنم بود از این قرابت خیلی استفاده کرد و تنها کدورتی که بین او و من بوجود آمد این بود که من درخواستش را برای دادن تیول بیکصد و بیست نفر که بعضی از آنها را نمیشناختم نپذیرفتم و این رنجش، در قبال محبت‌هایی که من باو کرده‌ام بدون اهمیت است.

شاهرخ تقریباً یقین حاصل کرد که از طرف میرزا سید محمد آسیبی باونخواهد رسید چون کدورتی که بین او و پدرزنش بوجود آمد، آن قدر شدید نبود که در دل میرزا سید محمد تولید کینه نماید و او تصمیم بانتقام بگیرد. ولی شاهزاده جوان مثال شاه عباس کبیر و حتی جدش نادرشاه را فراموش کرده بود و بیاد نمی‌آورد مردی که دارای قدرت مطلق میشود نمیتواند وجود مدعی را تحمل نماید و در نمییافت که او از آن بیعد برای میرزا سید محمد چه خطری بزرگ است.

غروب روز سیزدهم ماه ذی‌قعدة ۱۱۶۳ هجری قمری دوسوار از مشهد وارد کلاتک شدند و یکی از آن دو حامل نامه‌ای بود از طرف میرزا سید محمد شاه بعنوان سید عماد با قید این که برادرانش آن نامه را برای او بخوانند.

آن نامه با این مضمون اشعار میگردد (حکم اعلی شد). در ذیل این مضمون، میرزا سید محمد شاه با عنوان (شاه سلیمان ثانی) با اسلوب انشای مخصوص احکام سلاطین در آن عصر، به سید عماد اطلاع میداد که چون شاهرخ نسبت باو ستمی بزرگ



و غیر قابل جبران کرده و ظالمانه جهان را در جهان بینش تاریک نموده و از آنجا که قصاص ، بحکم شرع اسلام واجب است ، لذا يك دژخیم با حامل نامه به کلاتک فرستاده شد تا بنظارت سید محمود وسید جلال دو چشم شاهرخ را میل بکشد و او را ازهر دودیده ناپینا نماید . آنوقت سید محمود وسید جلال دانستند که سوار دوم ، جلاد است و از مشهد آمده تا حکم شاه سلیمان ثانی را برای ناپینا کردن شاهرخ بموقع اجرا بگذارد . سید محمود وسید جلال میخواستند اجرای حکم را موکول بروز بعد کنند اما سید عمادگفت (فیالتاخیر آفات) و باید حکم پادشاه ایران همین امشب بموقع اجرا گذاشته شود و شاید اگر این حکم امشب اجرا نشود ، طرفداران شاهرخ شورش کنند و او را آزاد نمایند . بر اثر اصرار سید عماد برادران او که بحکم شاه سلیمان ثانی میباید ناظر بر اجرای حکم مجازات باشند موافقت کردند که دژخیم ، در همان شب کار خود را باتمام برساند و چند تن از مردانی که در کلاتک بودند رفتند و دستها و پاهای شاهرخ را بستند و او را از اطاقی که در آن سکونت داشت باطاق دیگر بردند و تا شاهرخ وارد آن اطاق شد يك منقل آتش را دید و فهمید که میخواهند روی حدقه چشم هایش میل بکشند . از خوانندگان اجازه میخواهیم که چگونگی این مجازات وحشیانه را مسکوت بگذاریم زیرا خوانندگان ما را سخت ناراحت خواهد کرد .

شاهرخ خطاب به سید محمود که بعد از سید عماد ارشد برادران بود پرسید آیا میخواهید مرا کور کنید ؟ سید محمود جواب داد ما مامور هستیم و معذور و آنگاه بسوی برادر ناپینایش اشاره کرد و گفت سید عماد هم روزی مثل شما چشم داشت و همه چیز را میدید و بحکم شما ، او را از دو چشم ناپینا کردند . شاهرخ گفت او علیه سلطنت من قیام کرد و من طبق عرف و سنت او را مجازات کردم . ولی من علیه سلطنت کسی قیام نکرده ام که میخواهید مرا کور کنید . سید عمادگفت من علیه سلطنت تو اقدام نکردم . شاهرخ اظهار کرد آیا تو در مجمعی که صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم حضور داشتند نگفتی که من باید از سلطنت بر کنار شوم و میرزا سید محمد بجای من بر تخت سلطنت ایران بنشیند . سید عمادگفت من این حرف را زدم اما علیه سلطنت تو قیام نکردم و اگر تو میخواستی بعدل رفتار نمائی میخواستی زبان مرا قطع کنی و چرا چشمهایم را کور کردی که نتوانم جلوی پایم را ببینم . شاهرخ گفت من باتوبه عطف رفتار کردم و اگر جدم نادر بود تو را بقتل میرسانید . سید عمادگفت ایکاش مرا بقتل میرسانیدی و ناپینا نمیکردی اما خداوند انتقام مرا از تو میگیرد و اینک بحکم شاه سلیمان ثانی کور میشوی .

بعد از این گفته سید عماد به بردارش سید محمودگفت نامه شاه سلیمان ثانی را باو نشان بده تا بداند که تو وسید جلال مامور هستید که او را کور کنید . سید محمود نامه شاه سلیمان ثانی را بدست شاهرخ نداد چون فکر کرد که وی ممکن است از خشم آن نامه را پاره کند و کاغذ پادشاه جدید را مقابل چشم شاهرخ نگاه داشت که بخواند . شاهرخ که خط پدرزن خود را میشناخت گفت این خط میرزا سید محمد نیست . سید محمود گفت نباید هم باشد زیرا او پادشاه ایران است و نامه هایش را کاتبان مینویسند ولی در

صحت نامه تردیدی وجود ندارد . شاهرخ بعد از این که از مضمون نامه مطلع شد متوحش گردید و رنگ از صورتش پرید . تا آن موقع ، شاهزاده نادری ، یقین نداشت که او را کور خواهند کرد . او میاندیشید کسانی چون سید محمود و سید جلال جرئت نمیکنند وی را که نوه نادر شاه و داماد سید محمد میباشد نابینا کنند . ولی وقتی حکم میرزا سید محمد را خواند متوجه شد که خطر کور شدن او، واقعیت دارد .

سید محمود وقتی دریافت که شاهرخ نامه شاه سلیمان ثانی را خوانده آن را تا کرد و در جیب نهاد و به جلال گفت کار خود را بانجام برسان . شاهرخ گفت بمن مهلت بدهید که نامه‌ای برای پدرزن خود بنویسم و من یقین دارم که اگر نامه باو برسد حکم خود را لغو خواهد نمود . سید عماد گفت روزی که میخواستند مرا کور کنند آیا بمن مهلت دادی که نامه‌ای بتو بنویسم یا واسطه‌ای را برانگیزم که نزد توشاعت کند و تواز کور کردن من صرف نظر نمائی . شاهرخ گفت از عاقبت کار خود بترسید زیرا پدرزن من بزودی از صدور این حکم پشیمان خواهد شد و آنوقت شما را بشدیدترین وجه ، مجازات خواهد نمود که چرا این حکم را بموقع اجرا گذاشتید و چرا صبر نکردید و از او، کسب تکلیف نمودید و بخاطر بیاورید که وقتی جد من نادر شاه ، از کور کردن پدرم پشیمان شد ، تمام کسانی را که مجری آن حکم بودند بقتل رسانید . سید عماد گفت موضوع نادر شاه ، و پدرتو، غیر از موضوع شاه سلیمان ثانی و تو میباشد . پدرتو که کور شد مدعی سلطنت نادر شاه نبود و بهمین جهت او، پشیمان گردید که چرا پدرت را کور کرد . اما تو مدعی سلطنت شاه سلیمان ثانی هستی و پادشاه ایران از کور کردن تو پشیمان نخواهد شد زیرا میداند تواز ادعای خود دست نخواهی کشید مگر این که چشم نداشته باشی . شاهرخ گفت من برای این که چشم های خود را از دست ندهم حاضرم که با دست خود بنویسم که از تاج و تخت ایران بکلی صرف نظر کردم و بعد از این هرگز در صدد برنخواهم آمد که تاج بر سر بگذارم و بر تخت بنشینم . سید عماد گفت در یک چنین موقع ، همه کس از این وعده‌ها میدهد و همین که از دام جست ، وعده‌های خود را فراموش مینماید . آنگاه پر خاش کنان گفت سید محمود ... سید جلال ... برای چه معطل هستی و حکم پادشاه ایران را بموقع اجرا نمیگذارید . سید محمود به جلال گفت کار خود را بکن .

سید عماد گفت سید محمود ... و توای سید جلال مراقبت کنید که میل سرخ شده بخوبی روی حدقه چشم او کشیده شود که او را نابینا نماید چون اگر میل را بخوبی روی حدقه نکشند مقداری از بینائی باقی میماند و من میخواهم که او مثل من شود تا بفهمد بر من چه میگذرد . چند دقیقه دیگر، شاهرخ ، نوه نادر شاه و زیباترین مرد جوان ایران از حلیه بصرعاری شد و در حالی که از سوزش دو چشم مینالید دستش را گرفتند و از آن اطاق خارج کردند و سید محمود شبانه پیک شاه سلیمان ثانی را با نامه‌ای که جواب نامه میرزا سید محمد بود به مشهد فرستاد تا این که پادشاه جدید اطلاع بدهد حکم او اجرا شد و شاهرخ دیگر بینائی ندارد .

آن نامه در بامداد بدست شاه سلیمان ثانی رسید و نفسی بر راحتی کشید و گفت اینک آسوده خاطر شدم چون میدانم دیگر نوه نادر شاه مدعی سلطنت نخواهد گردید و مرا از پادشاهی نخواهد انداخت و اکنون که کور شده باید طرفداران صمیمی او را از حکومت برکنار نمایم. در آن روز دو حکم، مبنی بر عزل محمد حسن خان قاجار از حکومت استرآباد، و امیر حسن از حکومت طبس و مضافات از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد و دو نفر دیگر به حکومت استرآباد و طبس و مضافات آن منصوب گردیدند و پیک های سریع السیر آن احکام را بردند و بلافاصله حکام جدید، عازم محل مأموریت خود شدند.

### قیام رئیس طایفه قاجار

خبر تغییر پادشاه ایران، و آغاز سلطنت شاه سلیمان ثانی و خبر تغییر حاکم استرآباد تقریباً در یک موقع بدست محمد حسن خان رئیس طایفه اشاقه باش و حاکم استرآباد رسید. محمد حسن خان، هنوز نمیدانست که شاهرخ را کور کرده اند ولی اطلاع داشت که پادشاه جدید پدرزن پادشاه سابق است. شاه سلیمان ثانی راجع بامرای افشاری که در خمسه بودند تصمیمی نگرفت چون میدانست که آنها برای او خطری ندارند زیرا نسبت بشاهرخ، بمناسبت این که نوه نادر است نظری خوب نداشتند و پیوسته میترسیدند که مبادا شاهرخ، آنها را بجرم قتل جدش و ضبط گنج او، مورد مجازات قرار بدهد لیکن محمد حسن خان رئیس طایفه اشاقه باش و امیر حسن حکمران طبس و مضافات از وفاداران شاهرخ بودند و بهمین جهت بحکم شاه سلیمان ثانی از کار برکنار شدند.

خبر کور شدن شاهرخ در مشهد منتشر شد و از آنجا بولایات از جمله باسترآباد رسید. محمد حسن خان بعد از این که از حکومت استرآباد معزول شد از آن شهر رفت و در صحرا بین طایفه خود میزیست. اما افراد طایفه اشاقه باش دائم باسترآباد میرفتند و از آنجا مراجعت میکردند و آنها خبر کور شدن شاهرخ را برای محمد حسن خان آوردند. رئیس طایفه اشاقه باش که جوانی وزیبائی و نجابت شاهرخ را دیده بود بسیار متأثر شد و بجیران گفت میرزا سید محمد با کور کردن این جوان مرتکب یک جنایت بزرگ گردید. جیران گفت نظریه تو راجع به آینده میرزا سید محمد چیست؟ محمد حسن خان گفت شاهرخ طرفداران وفادار داشت و گرچه وقتی یک نفر از تخت سلطنت یا مسند حکومت فرود میآید، طرفداران خود را از دست میدهد و آنها اطراف پادشاه یا حاکم جدید جمع میشوند مع هذا من میرزا سید محمد را یک مرد عاقل نمی بینم و بهمین جهت عقیده دارم که دوران سلطنتش کوتاه خواهد شد. جیران پرسید چطور؟ محمد حسن خان گفت دلیل بی عقلی این مرد این است که مردی چون مرا که دارای نفوذ محلی هستم از حکومت استرآباد معزول میکند و مردی را که معروفیت و نفوذ محلی ندارد بحکومت استرآباد منصوب مینماید و عقلش نمیرسد که اگر من نخواهم که حکمران جدید در این جا حکومت کند محال است که او بتواند در این جا باقی بماند. جیران گفت راست است وقتی

میرزا سید محمد پادشاه ایران شود و اسم خود را شاه سلیمان ثانی بگذارد تونیزحق داری که لااقل پادشاه استرآباد بشوی . محمد حسن خان گفت من این فکر را داشتم ولی بخود گفتم که شاید تو با آن موافق نباشی . جیران گفت من با هر چیزی که سبب بزرگی تو بشود موافق هستم .

تمام سران طائفه اشاقه‌باش از عزل محمد حسن خان ناراضی شدند . زیرا حاکم جدید تمام سران آن طائفه را که در استرآباد و شهرهای دیگر آن ولایت دارای شغل بودند معزول کرد و دست آنها را از کار کوتاه نمود و در عوض اطرافیان و نوکران خود را بجای آنها گماشت . سران معزول طائفه اشاقه‌باش هم مثل محمد حسن خان ساکن صحرا شدند و آنها نیز میخواستند رئیس طائفه برای بدست آوردن قدرت در منطقه استرآباد قیام کند و آنها بتوانند به مشاغل سابق برگردند .

محمد حسن خان وقتی دانست که جیران با نظریه او، مشربر این که وی باید لااقل در استرآباد که مستطالراس اوست دارای قدرت شود خود را آماده کرد که طغیان نماید و حاکم شاه سلیمان ثانی را از استرآباد بیرون کند و خود جایش را بگیرد . در حالی که محمد حسن خان خود را آماده برای شورش میکرد پیکری از طبس آمد و نامه‌ای از امیر حسن حاکم معزول آنجا برای محمد حسن خان آورد . محمد حسن خان که تصور میکرد پیک ، از راه مشهد آمده او را احضار نمود تا این که از وضع مشهد از او پرسش نماید . ولی پیک که جوانی بود از اهالی طبس اظهار کرد که وی از راه مشهد نیامده بلکه از راه کویر خود را به بسطام رسانیده و از آنجا وارد استرآباد شده است و از اوضاع مشهد اطلاع ندارد . محمد حسن خان ، نامه امیر حسن حکمران معزول طبس را گشود و خواند . مضمون نامه امیر حسن باختصار این بود که میرزا سید محمد که با اسم شاه سلیمان ثانی به تخت سلطنت نشسته ، شاهرخ ، وارث تاج و تخت ایران و عده‌ای از سرداران و فادار او را کور کرده تا این که در آینده مدعی نداشته باشد و کسی در صدد بر نیاید که او را از تخت سلطنت بزیر بکشد . دیگر از اقدامات او این است که مرا (یعنی امیر حسن) را از حکومت طبس معزول نموده و بعید نیست که چند روز یا چند هفته دیگر جلاد بفرستد که مرا بقتل برساند یا این که کورم کند زیرا میدانم که من از طرفداران و وفاداران شاهرخ بودم و هستم و تصور میکنم که شما را هم از حکومت استرآباد معزول خواهد کرد زیرا میدانم که شما نیز از طرفداران با وفای شاهرخ بودید و هستید .

بعد از این مقدمه امیر حسن در نامه خود چنین گفت : تا چه موقع ما که از سلاله امرای بزرگ این کشور هستیم باید ببینیم که هر کس در این کشور زودتر از خواب برمیخیزد دعوی سلطنت نماید و بر تخت بنشیند و ما را از حکومت بیندازد . از روزی که نادر کشته شده تا امروز، بیش از سه چهار سال نمیگذرد و در این مدت کوتاه چندین پادشاه آمده‌اند و رفته‌اند و ما مجبور بوده‌ایم که حکم همه را بپذیریم و مقابل تمام آنها سراطاعت فرود بیاوریم . دیگران باز آن قدر شعور و آدمیت داشتند که با حکومت مامواقت نمایند ولی میرزا سید محمد که اسم شاه سلیمان ثانی را روی خود گذاشته

مرا از حکومت طبس و مضافات معزول کرد و یقین دارم که شما را هم از حکومت استرآباد معزول کرده و اگر تاکنون نکرده باشد درآینده معزول خواهد نمود. ما برای حفظ مقام و قدرت خودمان هم که شده نباید با سلطنت میرزا سید محمد موافقت کنیم و باید این مرد را از سریر سلطنت بر زمین بکشیم. من از وضع مشهد اطلاع دارم و میدانم که میرزا سید محمد در آنجا دارای قشون قابل توجه نیست و قشون او عبارت است از همان قشون سابق شاهرخ که عده‌ای از صاحب منصبان ارشد آن کور شدند و بقیه، از میرزا سید محمد نفرت دارند. ما اگر زود بجنبیم و به میرزا سید محمد فرصت ندهیم که خود را قوی کند، خواهیم توانست این مرد را از سلطنت برکنار نمائیم. من شما پیشنهاد میکنم که بعد از دریافت این نامه که بخط خود من نوشته شده شما با نیروی کافی از استرآباد براه بیفتید و من هم با هر قدر سرباز که بتوانم گرد بیاورم از طبس براه میافتم و میعاد ملاقات ما مشهد خواهد بود که در آنجا میرزا سید محمد را از سلطنت برکنار خواهیم کرد و وارث تاج و تخت ایران، شاهرخ را بر تخت سلطنت ایران خواهیم نشاند و گرچه تا امروز، در ایران يك پادشاه نایبنا سلطنت نکرده اما يك پادشاه نایبنا بهتر از يك پادشاه ظالم است بخصوص این که با ما دوست میباشد و همان طور که در گذشته پادشاه وفاداری ما را داد درآینده هم نسبت به ما محبت خواهد کرد و اگر شما با پیشنهاد من موافق هستید بیدرنگ جواب این نامه را بنویسید و بهمین پیک که حامل نامه است بدهید که برای من بیاورد و او جوانی است که مورد اعتماد کامل میباشد.

پیشنهادی که حاکم معزول طبس به محمد حسن خان می‌کرد يك پیشنهاد با اهمیت بود و میباید با اطلاع سران طایفه اشاقه‌باش برسد و با موافقت آنها، تصمیم مقتضی گرفته شود. لذا محمد حسن خان از سران طائفه خود دعوت کرد که برای مشورت حاضر شوند و جیران همسر محمد حسن خان نیز در جلسه مشورت حضور یافت. بعد از این که نامه امیر حسن خوانده شد سران طائفه، که قبل از آن، برای بدست گرفتن حکومت استرآباد با شورش موافق بودند با پیشنهاد امیر حسن موافقت کردند و گفتند حاضرند که بمشهد بروند و محمد حسن خان وقتی دید تمام سران طائفه، پیشنهاد امیر حسن را میپذیرند تصمیم گرفت که علم طغیان برافرازد.

اولین کار، که محمد حسن خان کرد، این بود که استرآباد را از دست حاکم شاه سلیمان ثانی گرفت و حاکم مزبور از بیم جان گریخت و یکسر بمشهد رفت.

محمد حسن خان که میخواست بسوی خراسان براه بیفتد، بمناسبت اعتمادی که بلیاقت جیران داشت او را از طرف خود حاکم استرآباد کرد و مردی باسم (فضلعلی بيك) را پیشکار جیران نمود و این روش، از زمان شاه طهماسب اول پادشاه صفوی، در ایران بدون سابقه بود و فقط شاه طهماسب اول مادرش (همسر شاه اسماعیل متوفی) را مامور بعضی از کارهای سیاسی و جنگی کرد. در ایران، کارزن‌ها خانه‌داری و بچه‌داری بود و هرگز وارد امور سیاسی و نظامی نمیشدند. ولی جیران زوجه محمد حسن خان

چون لیاقت داشت وزنی جنگی بود ، میتوانست درغیاب شوهرش اموراآباد را اداره کند .

محمد حسن خان بعد از این که جیران را حاکم استرآباد کرد ، عده‌ای از سران طائفه اشاقه باش را که نمیخواستند بمشهد بروند بمشاغل آنها برگردانید و آنگاه با قشون خود به سوی مشهد براه افتاد لیکن از راه بسطام و سبزوار نرفت بلکه راه شمال خراسان را پیش گرفت و علتش این بود که میخواست کردهای شمال خراسان را که طرفدار نادرشاه و در نتیجه طرفدار نوه او شاهرخ بودند ، با خود همدست کند و بمشهد ببرد .

نادرشاه ، برای جلوگیری از تهاجم اوزبک ها بخراسان قسمتی از طوائف غربی و شمال غربی ایران را کوچانید و در شمال خراسان مسکن داد . نادر برای اسکان طوائف مزبور ، در شمال خراسان ، بآنها کمک های موثر کرد و زمین در اختیارشان گذاشت و پول نقد بآنان داد و با این که در آن دوره ، هر کس مالیات نمیپرداخت ، باید سر بدهد ، طوائف شمال خراسان ، بحکم نادر ، تا مدت يك قرن شرقی یعنی سی سال از پرداخت مالیات معاف شدند . وجود طوائف مزبور که دارای مردانی دلیر و جنگی بودند ، در شمال خراسان ، از لحاظ جلوگیری از اوزبک ها که همواره تولید مزاحمت میکردند ، موثر واقع شد ، ولی بعد از این که نادر بقتل رسید طوائف مزبور باستثنای کردها از شمال خراسان رفتند و کردها بمناسبت وفاداری نسبت به نادر و هم این که در آنجا زندگی راحت داشتند بجا ماندند . محمد حسن خان ، در دوره‌ای که جنگ و گریز میکرد و با اصطلاح امروز ، زندگی پارتیزانی داشت با کردهای شمال خراسان مربوط بود و در آن موقع هم خواست ازدوستی آنان استفاده کند و عده‌ای از مردان آنها را با خود بمشهد ببرد و میدانست که مردان کرد ، جنگجویان سرسخت و با استقامت هستند و از سرمای زمستان و گرمای تابستان متاثری نمیشوند .

محمد حسن خان با قشون خود بدون حادثه‌ای به منطقه سکونت کردها واقع در شمال خراسان رسید . قسمتی از کردها در شمال خراسان ، زراعت میکردند و معاش قسمت دیگر ، از راه گوسفند داری و شتر داری میگذشت و وقتی محمد حسن خان وارد منطقه کردها شد متوجه گردید که آنها از وقایع مشهد بدون اطلاع هستند و نمیدانند که شاهرخ را از سلطنت برکنار و از دو چشم کور کردند و میرزا سید محمد باسم شاه سلیمان ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرده است .

روسای کرد از شنیدن خبر برکناری شاهرخ از سلطنت و بخصوص نابینا شدن وی متأسف شدند چون بعضی از آنها شاهرخ را در مشهد دیده بودند و میدانستند که جوان وزیبا است .

روسای کرد دعوت محمد حسن خان را برای حمله به مشهد ، و برکنار کردن میرزا سید محمد از سلطنت پذیرفتند و موافقت نمودند که بعد از این که شاه سلیمان ثانی از سلطنت برکنار گردید شاهرخ را با این که نابینا میباشد بر تخت سلطنت بنشانند .

محمد حسن خان از وضع مشهد اطلاع نداشت و حدود اطلاع روسای کرد هم

از وضع نظامی مشهد از حدود اطلاع شترداران کرد که بین مشهد و شهرهای ترکستان رفت و آمد میکردند تجاوزنمینمود. آنها نه از وضع سیاسی پایتخت ایران اطلاع داشتند نه از وضع نظامی آن ولی میگفتند که در مشهد آذوقه کم و نان کمیاب و گران است. روسای کرد به محمد حسن خان گفتند کمی آذوقه در مشهد نشانه وحشت از اوضاع آینده میباشد و گرنه در آن سال وضع محصول رضایت بخش بوده است و در مشهد و سایر شهرهای خراسان، هر وقت اوضاع آینده وخیم بنظر برسد مردم در مصرف خواربار صرفه جوئی مینمایند و آنهایی که غله دارند، از بیم آن که خود بدون آذوقه بمانند یا بامید این که غله را ببهای گزاف بفروشند احتکار میکنند و به عقیده آنها کمی آذوقه در مشهد نشانه وخامت وضع سیاسی است و نشانه قحطی نمیشد.

محمد حسن خان، خود از چند شتردار کرد که بتازگی از مشهد آمده بودند تحقیق کرد ولی چیزی از آنها نفهمید و آن مردان قوی هیکل و ساده دل نتوانستند راجع بوضع قشون شاه سلیمان ثانی، اطلاعی مفید به محمد حسن خان بدهند.

دوروز بعد از این که محمد حسن خان وارد منطقه کرد نشین شمال خراسان شد باو اطلاع دادند که پیک از مشهد آمده است و میخواهد نامه ای باو تسلیم کند. محمد حسن خان دریافت که پیک مزبور، از طرف امیر حسن حکمران طبس آمده زیرا، غیر از او کسی اطلاع نداشت که رئیس طائفه اشاقه باش از راه شمال خراسان خود را به مشهد خواهد رسانید. پیک مزبور که جوان بود وقتی نزد محمد حسن خان آمد، خود را باسم (رحیم زند) معرفی کرد. تا آن روز محمد حسن خان مردی از طائفه (زند) را ندیده بود ولی میدانست که طائفه ای بآن نام وجود دارد. رحیم زند که جوانی سی ساله بنظر میرسید نامه ای از امیر حسن حکمران طبس و مضافات به محمد حسن خان داد و بعد از این که رئیس طائفه اشاقه باش نامه را خواند به رحیم زند اجازه نشستن داد چون دریافت که او در دستگاه امیر حسن مقامی برتر از پیک یا نوکر دارد.

در نامه نوشته شده بود که شاه سلیمان ثانی در مشهد نیروئی ندارد غیر از قشون پارکاب سابق شاهرخ و شماره سربازان آن قشون به پانزده هزار نمیرسد. (قشون پارکاب قشون تحت السلاح سلاطین سابق ایران بشمار میآمد که از چندین فوج تجاوز نمیکرد و قشون پارکاب پیوسته ضعیف بود چون نمیتوانستند هزینه یک قشون بزرگ را متحمل شوند ولی در موقع جنگ، بر شماره افواج افزوده میشد و تعداد سربازان بیکصد هزار نفر و بیشتر هم میرسید - مترجم). افسران آن قشون ناراضی هستند و اگر جنگ در بگیرد بعید است که برای حفظ سلطنت شاه سلیمان ثانی فداکاری کنند. حکمران طبس در نامه خود گفت که رحیم زند حامل این نامه، از صاحب منصبان لایق من است و محمد حسن خان، میتواند برای حمله به مشهد، بطوری که نیروی ما در یک موقع به پایتخت حمله ور گردد با اوقرار بگذارد و هر قراری که راجع بتاریخ حمله، و چگونگی آن بین محمد حسن خان و رحیم زند گذاشته شود مثل این است که بین من (یعنی حاکم طبس) و محمد حسن خان گذاشته شده است.

محمد حسن خان بعد از خواندن نامه ، با رحیم زند شروع به صحبت کرد و بزودی متوجه شد که او مردی است باهوش و مطلع . محمد حسن خان زبان فارسی را با لهجه سکنه استرآباد صحبت میکرد و رحیم زند با لهجه سکنه فارس واقع در جنوب ایران . هنوز لهجه فارسی تهرانی که امروز در ایران فصیح‌ترین و شیرین‌ترین لهجه‌ها محسوب میشود بوجود نیامده بود و در خود تهران هم با آن لهجه صحبت نمیکردند و لهجه تهرانی در دوره سلطنت فتحعلیشاه بوجود آمد و خود آن پادشاه ، آموزگار آن لهجه بود و دربارها آن لهجه را از فتحعلی شاه فرا گرفتند و بدیگران آموختند و در تهران لهجه مزبور، در نظر مردم ، تا مدتی نفرت‌انگیز و دلیل برخورد پسندی جلوه میکرد .

رحیم زند گفت من در مشهد، متوجه شدم که هیچکس از شاه سلیمان ثانی راضی نیست و تمام صاحب منصبان قشون از او ناراضی هستند و مردم که پیش بینی میکنند روزهای تاریک در پیش دارند غله و حبوب را احتکار کرده‌اند و کافی است که يك نفر شاخص شود و قد علم کند و علیه شاه سلیمان ثانی قیام نماید تا این که تمام صاحب منصبان ناراضی بوی بپیوندند . بعد رحیم زند گفت مشهد دارای يك باروی محکم است و جلوی آن ، خندق وجود دارد و اگر شاه سلیمان ثانی بفهمد که مورد حمله قرار میگیرد بعید نیست که دروازه های شهر را ببندد و از ورود ما ممانعت کند و در آن صورت ما باید مشهد را محاصره نمائیم و ممکن است که محاصره شهر خیلی طول بکشد و شاه سلیمان ثانی ، شاهرخ را بقتل برساند .

محمد حسن خان گفت چون آذوقه در مشهد کم است ، اگر محاصره شود مردم از گرسنگی خواهند مرد . رحیم زند گفت مردم مشهد از قدیم ، بمناسبت این که مورد حمله اوزبک ها قرار می گرفتند عادت کرده‌اند که خواربار و سوخت یکسال را در خانه داشته باشند تا وقتی شهر محاصره میشود از گرسنگی نمیرند و آب مردم هم در مشهد آب چاه است و در مشهد خانه‌ای نیست که چاه آب نداشته باشد و بنابراین اگر مشهد تحت محاصره قرار بگیرد ، مردم تا مدت یکسال از حیث آذوقه در مضیقه زیاد نخواهند بود و فقط از تره بار محروم خواهند شد ولی البته فقرا از گرسنگی خواهند مرد و شماره فقرای مشهد زیاد است . محمد حسن خان گفت همان بهتر که ما بدون محاصره موفق باشغال مشهد شویم . رحیم زند گفت عقیده امیر طبس نیز همین است و اگر ما ، ناگهان مبادرت به حمله نمائیم و از دروازه خیابان علیا و خیابان سفلی وارد مشهد شویم و باروی شهر را اشغال کنیم و ارك سلطنتی را بگیریم ، پایتخت را اشغال کرده‌ایم و میرزا سید محمد اگر در جنگ کشته نشود دستگیر خواهد شد یا این که بآرامگاه امام هشتم (علیه السلام) پناه خواهد برد .

محمد حسن خان که در دوره سلطنت نادر شاه مدتی در مشهد بود بخاطر آورد که آرامگاه امام هشتم شیعیان بست است و اگر کسی بآن آرامگاه پناهنده شود با احترام آرامگاه نمیتوان وی را از آنجا خارج کرد مگر این که خود او راضی بخروج شود . بعد



محمد حسن خان گفت من این احتمال را در نظر نگرفته بودم. رحیم زند گفت امیر طبرس عقیده دارد که اگر میرزا سید محمد که متولی آرامگاه امام هشتم نیز هست بآنجا پناهنده شود و بست بنشیند خطری برای ما نخواهد داشت و کافی است که او را از دور تحت نظر بگیرند و نگذارند که آذوقه بوی برسد و عاقبت مجبور خواهد شد از فرط گرسنگی از آنجا خارج گردد و آنچه برای امیر طبرس و شما اهمیت دارد اشغال مشهد است و بعد از این که شهر و ارباب سلطنتی اشغال شد میرزا سید محمد خواه ناخواه از سلطنت برکنار خواهد گردید. محمد حسن خان که پیش از پیش بهوش و وسعت اطلاع رحیم زند پی میبرد گفت من باید به امیر طبرس تبریک بگویم که صاحب منصبی مثل تو دارد.

آنگاه راجع به تاریخ حمله به مشهد مذاکره کردند و شور نمودند که منطقه اعمال نظامی آنها مشخص شود. محمد حسن خان چون در گذشته در مشهد بسر برده بود محلات شهر را میشناخت و رحیم زند هم طوری آشنا به محلات مشهد بود که پنداری، آن محلات را خانه بخانه، و دکان به دکان میشناسد. محمد حسن خان، و رحیم زند و روسای کرد و سران طائفه اشاقه باش که حضور داشتند نقشه حمله به مشهد را این طور کشیدند که آن نقشه در بامداد روز هیجدهم جمادی الاول به موقع اجرا گذاشته شود و وقتی محمد حسن خان، بسوی مشهد راه میافتد و امیر طبرس، با قشون خود راه مشهد را پیش میگیرد نگذارند که هیچ کاروان و چاپار، از آنها بگذرد تا این که خبر نزدیک شدن دو قشون به مشهد به میرزا سید محمد نرسد. آغاز حمله از بامداد ضروری است زیرا هنگام شب، دروازه های مشهد رامی بندند و در طلوع فجر میکشایند تا این که کاروانیان بتوانند داخل و خارج شوند. اگر قشون محمد حسن خان و سپاه امیر طبرس، هنگام شب به مشهد حمله ور شوند شاه سلیمان ثانی از حمله آنها آگاه میشود و در صدد برمیآید که مانع از ورود آنها بشهر گردد. شکستن دروازه های شهر، هنگام شب، برای دو قشون مهاجم مشکل نیست اما شکستن دروازه ها، شاه سلیمان ثانی را آگاه میکند که مورد حمله قرار گرفته و در صدد برمیآید که از ورود مهاجمین جلوگیری کند. سربازان محمد حسن خان و قسمتی زیاد از سربازان امیر طبرس، مشهد را ندیده اند و از وضع معابر آن بدون اطلاع هستند و نمیدانند ارباب سلطنتی در کجاست. ولی سربازان میرزا سید محمد که در داخل شهر هستند همه جا را میشناسند و میتوانند در تاریکی از حمله سربازان مهاجم جلوگیری کنند. لذا مصلحت در این است که حمله، در بامداد که دروازه ها گشوده میشود آغاز گردد و نیروی محمد حسن خان از دروازه خیابان علیا وارد شهر شود و نیروی امیر طبرس از دروازه خیابان سفلی قدم بشهر بگذارد. وظیفه اولیه نیروی محمد حسن خان عبارت است از اشغال سراسر خیابان علیا و محله (سرآب) و آن قسمت از حصار و خندق که مجاور آن مناطق است. امیر طبرس بعد از این که از دروازه خیابان سفلی قدم به شهر گذاشت باید خیابان سفلی و محله (نوغان) و محله (سرشور) را اشغال نماید و نیروی طرفین باید در دو نقطه بهم برسند یکی نزدیک آرامگاه امام هشتم که در ملتقای دو خیابان علیا و سفلی است

و دیگر مقابل ارك سلطنتی . چون بعید نیست که میرزا سیدمحمد از ارك سلطنتی بگریزد و خود را بآرامگاه امام هشتم شیعیان برساند باید نیروی محمد حسن خان و امیرطبس با رعایت احترامی که درخور آرامگاه امام شیعیان است آن آرامگاه را محاصره نمایند تا اگر میرزا سید محمد در آنجا مییابد نتواند بگریزد و هرگاه در آنجا نیست اما قصد دارد خود را به آرامگاه برساند ، نتواند وارد آنجا شود . کسانی که در آرامگاه امام هشتم هستند دو طبقه میباشند اول زائرین که عادت دارند صبح زود برای زیارت و نماز به آرامگاه بروند و دوم خدام آرامگاه ، و هر دو دسته مردمی بی آزار میباشند و مقاومت نخواهند کرد خاصه آن که مسلح نیستند تا بتوانند مقاومت کنند . اما بعید نیست که از طرف سربازانی که در ارك سلطنتی هستند مقاومت شود و در ارك ، علاوه بر تفنگ و زنبورك ، توپ هم هست ، و شاید مدافعین ، با توپ و زنبورك به طرف مهاجمین شلیک نمایند و اگر این طور شد باید بدون توجه به میزان تلفاتی که وارد میآید توپ ها و زنبورك ها و تفنگ ها را از صدا انداخت و در صورت لزوم مدافعین ارك را تا آخرین نفر بقتل رسانید و آنجا را اشغال نمود .

در آن عصر ، سربازخانه بزرگ مشهد در خیابان علیا بود و محمد حسن خان که میباید از دروازه خیابان علیا وارد شهر گردد در سر راه سربازخانه بزرگ مشهد میرسید و اگر سربازان آن سربازخانه در صدد بر میآمدند مقاومت کنند محمد حسن خان ، دوچار اشکال میگردد .

محمد حسن خان جواب نامه حکمران طبس را نوشت و رحیم زند با آن پاسخ براه افتاد .

محمد حسن خان بعد از رفتن رحیم زند آماده برای حرکت بسوی مشهد شد ولی براه نیفتاد و منتظر بود که خبری دیگر از امیر حسن حکمران طبس برسد و آنگاه براه بیفتد .

چون دوقشون ، میباید در يك موقع به مشهد برسند و از لحظه ای که بحرکت در میآیند باید راه را بروی مسافرینی که عزم دارند به مشهد بروند ببندند که کسی زودتر از آنها وارد مشهد نشود .

نقشه محمد حسن خان و امیر حسن اجرا شد و بامداد روز هیجدهم جمادی الاول هنگامی که دروازه های مشهد را برای ورود و خروج کاروانیان و مسافرین گشودند قشون محمد حسن خان که عده ای از کردهای شمال خراسان هم در آن بودند از راه دروازه خیابان علیا وارد مشهد شد و قشون امیر حسن از راه خیابان سفلی وارد مشهد گردید . از لحظه ای که دوقشون وارد مشهد شد سربازان فریاد زدند : به اقبال شاهرخ نوه نادر شاه . آنها از این جهت فریاد میزدند که مدافعین را سست کنند و بدانند که قشون محمد حسن خان و امیر حسن برای حمایت از نوه نادر شاه وارد مشهد گردیده اند . طوری میرزا سید محمد ملقب به شاه سلیمان ثانی غافلگیر شد که نه سربازخانه خیابان علیا مقاومت کرد نه ارك مشهد . افسران و سربازان سربازخانه خیابان علیا وقتی صدا های سربازان مهاجم

را شنیدند و متوجه شدند که آنها از عساکر محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش هستند و بحمايت شاهرخ برخاسته‌اند تسليم گرديدند و بدون اين که يك تير از طرف سربازان آن سربازخانه شليك شود ، همه ، به قشون محمد حسن خان پيوستند . تلفات جنگ مشهد سه نفر شد و آن سه تن از نگهبانان ارك بودند که خواستند از ورود قشون امير حسن به ارك ممانعت نمايند و با گلوله کشته شدند . ميرزا سيد محمد نتوانست از ارك مشهد خارج شود و خود را به آرامگاه امام هشتم برساند و در آنجا بست بنشيند و از طرف سربازان امير حسن دستگير گرديد . هنوز ظهر نشده ، اعمال جنگي در مشهد بکلی خاتمه يافت و سراسر مشهد از طرف نيروي محمد حسن خان و امير طبس اشغال گرديد .

### روز گاريکه چهار پادشاه بر ايران سلطنت ميکردند

شاهرخ در ارك مشهد ميزيست و ميرزا سيد محمد فرصت نکرد که وی را بقتل برساند و ظهر همان روز ، هنگامی که مومن ، از بالای گلدسته های مشهد اذان ميگفت محمد حسن خان و امير حسن شاهرخ را در ارك مشهد بر تخت سلطنت نشاندند و بدايع نگار که از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شيعيان بود مامور شد که بنام او خطبه بخواند و وی طبق معمول در خطبه اول اسم امام هشتم شيعيان را برد و آنگاه نام شاهرخ را بعنوان پادشاه ايران بر زبان آورد . هنگامی که بدايع نگار اسم شاهرخ را بر زبان میآورد نادر شاه که بينائی نداشت و کسی را نميديد بگريه درآمد . تاريخ ايران تا آن روز ، نشان نداده بود که يك پادشاه نايين بر تخت سلطنت جلوس نمايد . گرچه در دوره صفويه بعضی از شاهزادگان نايين که با مرسلاتين مکحول ميشدند به حکمرانی ولايات رسيدند اما هيچ شاهزاده نايين پادشاه ايران نشد و شاهرخ ، اولين پادشاهی بود که با نداشتن بينائی بر تخت سلطنت ايران جلوس کرد .

مسئله نايينائی شاهرخ سبب به وجود آمدن يك شوري گرديد به اسم (مجلس مشورت) . اعضای آن مجلس با صوابديد محمد حسن خان و امير حسن و چند تن از وجوه اهالی مشهد از کسانی انتخاب شدند که معروف به بی‌غرضی بودند و مقرر شد که در کارها به شاهرخ کمک نمايند و حقايق را با اطلاع او برسانند و شاهرخ بعد از وقوف بر نظريه اعضای آن مجلس ، تصميم بگيرد و فرمان صادر کند . شاهرخ بعد از اين که بر تخت نشست به محمد حسن خان و امير حسن و صاحب منصبان قشون آنها پادشاهی شاهانه داد و بهر سرباز که با محمد حسن خان و امير حسن به مشهد آمده بودند مبلغی بخشيد و محمد حسن خان مثل گذشته حاکم استرآباد و امير حسن مانند سابق ، حاکم طبس و مضافات گرديد . در مشهد ، از روز بعد ، ارزاق فراوان شد زیرا اهالی پایتخت ايران ، بعد از اين که شاهرخ نايين بر تخت سلطنت نشست حس کردند که دوره ماجراجوئی و هرج و مرج با تمام رسيد و بعد از آن ، تا وقتی که شاهرخ پادشاه ايران ميشد ، امنيت و آرامش برقرار خواهد بود . در ولايات ايران سلطنت شاهرخ با اين که ميدانستند بينائی

ندارد با رضایت خاطر تلقی گردید و مردم دریافتند که تا مدتی کشور ایران دارای امنیت و ثبات خواهد شد و فقط کریم خان زند که بمناسبت آغاز شرح زندگی خواجه تاجدار راجع باو نیز صحبت خواهیم کرد از سلطنت شاهرخ ناراضی گردید نه از آن لحاظ که طرفدار شاه سلیمان ثانی بود بلکه از آن نظر که امیدواری داشت روی تمام ایران دست بگذارد و حس می کرد که از بین رفتن شاه سلیمان ثانی و تجدید سلطنت شاهرخ ، کار او را مشکل خواهد کرد و نخواهد توانست که سراسر ایران را بزودی اشغال نماید .

مرتبه ای دیگر نقش سکه های ایران و سجع مهرپادشاه عوض شد و سکه های جدید با سم شاهرخ ، ضرب کردند و بدستور پادشاه جدید ایران دیگر روی مس سکه نزدند بلکه فقط پول نقره و طلا را مسکوک نمودند . اما پول مس مثل گذشته رواج داشت منتها بدون سکه و پیش از در ایران عبارت بود از قطعاتی از مس ، بشکل دائره و مسطح به قیمت های مختلف ، بدون این که دارای سکه باشد . یکی از وقایع کوچک ولی جالب توجه دوره دوم سلطنت شاهرخ در ایران بطوری که یوحنا ایلتون بازرگان انگلیسی ( که اسمش در صفحات گذشته ذکر شد ) در کتاب خود مینویسد ورود سماور بدربار سلطنتی ایران است و تا آن موقع ، ایرانیان سماور را ندیده بودند و در آن وقت ، اولین سماور ، از روسیه وارد ایران گردید و از آن پس تا مدت هشتاد سال سماور از روسیه وارد ایران شد و پس از آن ، میرزا تقی خان امیر کبیر صدراعظم ایران صنعتگران ایرانی را تشویق کرد که سماور بسازند . وقتی اولین سماور را وارد دربار سلطنتی ایران کردند که شاهرخ نمیتوانست آنرا ببیند ، سماور را با دست لمس کرد و از شکل آن بسیار حیرت نمود . یوحنا ایلتون مینویسد که در دربار ایران از سماور ، برای طبخ قهوه استفاده میکردند در صورتی که در روسیه ، سماور برای دم کردن چای مورد استفاده قرار میگرفت و در ایران ، نوشیدن چای متداول نشد مگر تقریباً یکصد سال بعد از این که اولین سماور ، در دوره سلطنت دوم شاهرخ وارد ایران گردید . شاهرخ در مورد میرزا سید محمد پدرزن خود ، جوانمردی کرد و خواست از قتل وی و همچنین از کور کردن او ، صرف نظر نماید و میگفت من قبل از نابینا شدن ، نمیدانستم که کوری چه رنج شدید و طولانی است و گرنه دستور مکحول کردن سید عماد را صادر نمی کردم و اینک که فهمیده ام کوری چقدر رنج دارد از صدور حکم ناپسند کردن میرزا سید محمد خودداری میکنم .

اعضای مجلس مشورت و محمد حسن خان و امیر حسن به شاهرخ گفته بودند که میرزا سید محمد را بقتل برساند . آنها گفتند که این مرد علیه پادشاه ایران طغیان کرد و سلطانی را که وارث بالاستحقاق تاج و تخت ایران بود نابینا نمود ، و مجازات قتل برای این مرد کم است و باید او را با شکنجه های طولانی بقتل رسانید ولی شاهرخ ، موافقت نکرد که دستور شکنجه یا قتل میرزا سید محمد را صادر کند . اعضای مجلس مشورت و محمد حسن خان و امیر حسن گفتند اینک که پادشاه ایران نمیخواهد فرمان قتل این مرد را صادر کند لاقلاً او را مکحول نماید که باز نتواند سر بردارد . آنوقت شاهرخ گفت چون خود او میداند که رنج کوری چگونه است میل ندارد که فرمان مکحول کردن میرزا سید

محمد را صادر نماید . ولی اعضای مجلس مشورت شاید از بیم آن که مبادا مرتبه دیگر شاه سلیمان ثانی پادشاه شود و آنها را بقتل برساند یا کور کند اصرار کردند و گفتند این مرد که از سلطنت برکنار شده و نسبت به پادشاه ایران کینه دارد چون مار زخمی است و منتظر فرصت می باشد تا این که باز سلطنت ایران برسد و آتش کینه خود را فرو بپاشد و صلاح سلطنت و مملکت در این است که نابینا شود . آنها آن قدر راجع بصلاح سلطنت و مملکت صحبت کردند که عاقبت شاهرخ را وادار نمودند که حکم کور کردن میرزا سید محمد را صادر نماید و آن مردم کحول گردید و آنگاه تصمیم گرفت که از مشهد عازم بین النهرین شود و بقیه عمر را در جوار قبور بزرگان مذهب شیعه که در بین النهرین هستند بگذراند .

شاهرخ ، در صدد ضبط اموال میرزا سید محمد بر نیامد و فقط خزانه نادری را که آن مرد در زمان سلطنت بتصرف در آورده بود از او گرفت . میرزا سید محمد ، بدون داشتن گنج نادری هم مردی توانگر بشمار می آمد و با چند نفر از خدمه خود از مشهد براه افتاد تا به بین النهرین برود ولی بعد از این که از کرمانشاهان گذشت بیمار گردید و زندگی را بدرود گفت و جسدش را به بین النهرین منتقل کردند و در جوار قبر یکی از بزرگان شیعه بخاک سپردند و ما از شرح زندگی فرزندانش که در خراسان میزیستند بی اطلاع هستیم .

بعد از این که فرمان انتصاب حکمران استرآباد و طبس صادر گردید ، محمد حسن خان و امیر حسن میباید بحوزه حکومت خود بروند از جنوب خراسان نامه ای به امیر حسن رسید حاکی از این که عده ای از راهزنان از راه رباط خان به طبس نزدیک میشوند اگر چه يك عده تفنگچی جلوی راهزنان را گرفته اند ولی شماره آنها زیاد است و شاید تفنگچیان را معدوم کنند و خود را به طبس برسانند و امیر حسن باید بزودی مراجعت نماید و در فکد دفاع از طبس باشد . شهر طبس در جنوب خراسان ، آبادترین شهر جنوبی آن ایالت و پیوسته مطمح نظر دزدان بود و سارقین ، با دسته های بزرگ از جنوب شرقی یا از جنوب ایران می آمدند و بیابان های وسیع را می پیمودند برای این که بتوانند خود را به طبس برسانند و آن شهر را مورد چپاول قرار بدهند . هر موقع که شهر مزبور دارای حاکمی با اراده و قوی بود راهزنان را معدوم یا وادار بفرار میکرد و هر زمان که حاکمی قوی نداشت ، شهر دستخوش یغما قرار میگرفت و راهزنان هر چه قابل حمل بود میبردند و هر کسی را که مقاومت میکرد بقتل میرسانیدند . امیر حسن بعد از دریافت نامه مزبور بحضور شاهرخ رسید و نامه را برای او خواند و گفت چون طبس مورد تهدید قرار گرفته او باید زودتر مراجعت کند . شاهرخ گفت اگر احتیاج بکمک داری من عده ای سر باز بتم میدهم که با خود ببری . امیر حسن گفت قشونی که با خود از طبس به مشهد آورده و آن را برمیگرداند برای سرکوب کردن دزدان کافی است ولی چون طبس دارای توپ نیست اگر چند ارابه توپ باو بدهند که با خود به طبس ببرد برای دفاع از شهر مفید خواهد شد . شاهرخ دستور داد چند ارابه توپ به امیر حسن بدهند و او با قشون خود بسوی طبس براه افتاد و چون انتقال توپها از مشهد به طبس با بطوء صورت میگرفت ،

امیر حسن جلو افتاد و دستورداد که توپها را از عقب بیاورند و توپها را از راهی که نادر شاه تسطیح کرده بود و یک جاده استراتژیکی بشمار میآمد بطرف طبر بردند .

در همان اوقات که نامه ای از طبرس به امیر حسن رسید و او را از خطر حمله دزدهای بیابان گرد مطلع کرد نامه ای از جیران که در استرآباد بجای شوهرش حکومت میکرد به محمد حسن خان واصل گردید . جیران در نامه مزبور میگفت خبرهایی باورسیده که نشان میدهد کریم خان زند قصد استرآباد را دارد و میخواهد مازندران و آنگاه استرآباد را تصرف کند . و اگر این واقعه اتفاق بیفتد و کریم خان زند بخواهد به استرآباد حمله ور شود من خواهم جنگید و اگر او (یعنی محمد حسن خان) در مشهد کاری ضروری ندارد بهتر آن است که با استرآباد برگردد . محمد حسن خان نام کریم خان زند را شنیده بود ولی تصور نمیکرد روزی بیاید که بین او و کریم خان جنگ در بگیرد . بعدها محمد حسن خان گفت وقتی نامه جیران را دریافت کردم واسم کریم خان زند را در آن نامه دیدم بسیار ناراحت شدم در صورتی که از آن مرد نمیترسیدم و ناراحتی من ناشی از این بود که حس نمودم نام کریم خان زند برای من و خانواده ام شوم است . محمد حسن خان که میگفت از کریم خان زند نمیترسید ، یک واقعیت را بر زبان میآورد زیرا علاوه بر این که رئیس طائفه اشاقه باش و حکمران استرآباد بود مردی جنگی بشمار میآمد و مردان جنگی ، از پیکار بیم ندارند . وقایع بعد نشان داد که احساس محمد حسن خان در آن موقع يك الهام بوده زیرا تصادم کریم خان زند با طائفه اشاقه باش عواقبی شوم برای دودمان او ببار آورد . شرح حال کریم خان زند مفصل است و ما وارد ماجراهای زندگی او نمیشویم چون ما را از بحث اصلی این سرگذشت منحرف خواهد کرد . اما چون کریم خان زند سبب شد که دودمان محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش متلاشی گردد و زمینه سلطنت خواجه تاجدار فراهم گردد ناگزیریم خیلی باختصار راجع به کریم خان زند صحبت کنیم .

کریم خان زند پسر (ایناق خان) زند بود و ایناق خان و پسرش کریم خان و پسر کوچکترش (محمد صادق خان) طرفدار سلطنت صفویه بودند و نادر شاه را غاصب تاج و تخت ایران میدانستند و بهمین جهت نادر شاه نسبت بآنها بی لطف بود و آنها هم از ترس نادر جرئت نمیکردند مخالفت خود را با سلطنت وی علنی کنند . ایناق خان در دوره سلطنت نادر شاه زندگی را بدرود گفت و پسر بزرگش کریم خان زند طبق رسم دیرین رئیس سلسله زندیه شد . سلسله زندیه تا اندازه ای شبیه بود به سلسله صفویه قبل از این که شاه اسماعیل آن سلسله را بسلطنت تمام ایران برساند یعنی سلسله ای بود درویشی و هم جنگی و سران طائفه گاهی تسبیح بدست میگرفتند و به سجاده می نشستند و زمانی شمشیر از نیام بیرون میآوردند و در مصاف شرکت مینمودند . کریم خان زند که بعد از پدر رئیس سلسله زندیه شد مردی بود شمشیرزن و قوی و راجع بزور بازوی اوداستان هائی چند در افواه جاری بود و میگفتند که کریم خان زند يك شتر را که دارای جهاز باشد با يك ضربت شمشیر از وسط نصف میکند و نیز میگفتند که پارچه ابریشمین را روی آب

میگذارد و با يك ضربت شمشیر آن را نصف میکند که این داستان در قدیم در مورد (صلاح الدین ایوب) پادشاه سوریه و مصر هم گفته میشود.

رئیس طائفه زندیه در (ملایر) يك قطعه ملك داشت و بعد از این که نادر شاه کشته شد، کریم خان زند از فارس به ملایر منتقل گردید و چون رئیس طائفه به ملایر منتقل شد سران زندیه هم منتقل به ملایر شدند و کریم خان زند که مردی شمشیرزن و دلیر بود با استفاده از هرج و مرج دوران بعد از قتل نادر بر ملایر مسلط شد و توپسراکان و نهانان را هم ضمیمه قلمرو حکومت خود کرد. در آن موقع کریم خان زند خیال سلطنت را نداشت و همچنان معتقد بود که سلطنت ایران از آن صفویه است و باید پادشاهی بر ایران سلطنت نماید که از شاهزادگان صفوی باشد و باین که دیگر خانقاه اردبیل (کانون پیدایش سلسله صفویه) وجود نداشت کریم خان زند بآن خانقاه ابراز ارادت میکرد و در واقع بیادگار آن خانقاه ابراز ارادت مینمود و خانقاه اردبیل بعد از این که نادر بر سلطنت رسید، از جلوه افتاد زیرا نادر وجود خانقاه مزبور را مغایر با مصالح سلطنت خود میدانست.

شاهرخ نوه نادر شاه، در دوره اولین سلطنت خود، حکومت اصفهان را یکی از سران طائفه بختیاری با اسم ابوالفتح خان واگذار کرد. سایر سران طائفه بختیاری که خود را پیش از ابوالفتح خان مستحق حکومت اصفهان میدانستند به ترقیبی که شرحش ما را خیلی از موضوع پرت خواهد کرد به ابوالفتح خان شوریدند ولی از او شکست خوردند و از بیم کشته شدن یا محمول گردیدن در ملایر به کریم خان زند پناهنده شدند و کریم خان گفت اگر شما کمک کنید که من یکی از شاهزادگان صفوی را بر تخت سلطنت ایران بنشانم ابوالفتح خان بختیاری را از حکومت اصفهان برکنار خواهم کرد.

سران طایفه بختیاری که دشمن ابوالفتح خان بودند شرط (کریم خان زند) را پذیرفتند و کریم خان زند با اصفهان حمله ور گردید و ابوالفتح خان را شکست داد و با پیروزی وارد پایتخت سلاطین صفویه شد و سران بختیاری گفت اینك موقعی است که بوعده عمل کنید و کمک نمائید تا یکی از شاهزادگان صفوی را بسلطنت انتخاب کنیم. در این جا ما بواقعه ای میرسیم که فقط در شرق ممکن است صورت بگیرد و نشان میدهد که بعضی از روایات که در کتاب هزار و یک شب نوشته شده گرچه مطابق موازین عقلی و اجتماعی ما اروپائیان نیست ولی در شرق امکان پذیر است. در بازار اصفهان مردی با اسم (میرزا ابوتراب) که در کودکی به مکتب رفته بود و سواد خواندن و نوشتن داشت در يك دکان کوچک از راه فروش قلم و کاغذ ارتزاق میکرد. در آن وقت در قسمتی از شهرهای ایران، مردها را بنام پدران شان میخواندند و نام پدر، دنبال نام شخصی شبیه بود با اسم خانوادگی در اروپا که بعد از اسم کوچک اشخاص ذکر میشود و اصفهانیها آن سوداگر کم مایه و بی بضاعت را با اسم (میرزا ابوتراب میرزا مرتضی) میخواندند یعنی پسر میرزا مرتضی و گفته میشود که میرزا مرتضی، یکی از دختران شاه سلطان حسین صفوی را (همان پادشاه که افغانیها سرش را بریدند) هنگامی که بیوه بود تزویج کرده و میرزا ابوتراب، از بطن آن دختر است و لذا آن سوداگر

بی‌بضاعت دخترزاده شاه سلطان‌حسین صفوی مییاشد. کریم‌خان زند که عزم داشت شاهزاده‌ای از سلسله صفویه را بر تخت سلطنت ایران بنشاند چون نتوانست شاهزاده‌ای پیدا کند که پدرش شاهزاده صفوی باشد ناگزیر میرزا ابوتراب را که مادرش شاهزاده‌خانم صفوی بود برای سلطنت ایران در نظر گرفت. میرزا ابوتراب در بامداد دکان محقر خود را گشود و مثل روزهای دیگر، بامید مراجعه یک مشتری در دکان نشست و ناگهان دید که عده‌ای از بزرگان مقابل دکان جمع شدند و بعضی از آنها سرفروداوردند و بعضی دیگر، بخاک افتادند و بعد از برخاستن باو گفتند که وی پادشاه حقیقی ایران، و وارث تاج و تخت مییاشد. آنگاه میرزا ابوتراب را از دکان خارج نمودند و سوار بر اسب کردند و در حالی که عده‌ای فراش پیشاپیش حرکت میکردند و با ترکه‌های بلند مردم را از راه پادشاه جدید دور مینمودند میرزا ابوتراب را به دارالحکومه اصفهان بردند و او را بحمام فرستادند و بعد از این که از حمام خارج گردید لباسی فاخر براو پوشانیدند. در همان موقع چند زرگر با مقداری جواهر در دارالحکومه حضور بهم‌رسانیدند و آن گوهرها را از نظر میرزا ابوتراب گذرانیدند که آیا می‌پسندد که بر تاج وی نصب گردد یا نه و اندازه سرش را گرفتند و رفتند و از آن موقع تا بامداد روز دیگر، بدون انقطاع با کمک شاگردان خود مشغول ساختن تاج سلطنت شدند و صبح روز بعد، آن تاج را که باتمام رسیده بود بدارالحکومه آوردند و مقابل میرزا ابوتراب نهادند و همان روز میرزا ابوتراب باسم (شاه اسماعیل ثالث) به تخت نشست و تاج سلطنت بر سر نهاد و در اصفهان بنام سلطنت او خطبه خواندند و سکه زدند. تا روزی که شاه اسماعیل ثالث در اصفهان تاج سلطنت بر سر نگذاشته بود یعنی تا پایان سال ۱۱۶۴ هجری قمری ایران بظاهر دارای وحدت بود چون در تمام ایران، یک پادشاه وجود داشت و جز او تاجداری در ایران نبود. ولی بعد از این که شاه اسماعیل ثالث بر تخت نشست ایران دارای دو پادشاه گردید و وحدت کشور از بین رفت و طولی نکشید که کشور ایران دارای سه پادشاه و آنگاه چهار پادشاه شد و یکی از سلاطین مزبور خود (کریم‌خان زند) بود که در آغاز از سلطنت صفویه حمایت میکرد ولی بعد، خود را پادشاه خواند و بنام خویش سکه زد و دستور داد که باسم او خطبه بخوانند. تمام پادشاهانی که تا آن روز در ایران به تخت سلطنت نشستند غیر از دو تن از سلاطین صفویه دارای تربیت سلطنتی بودند. حتی آن دو پادشاه صفوی چون در حرم‌خانه پادشاهی بزرگ شدند، باز با دستگاه سلطنت تماس داشتند و پس از این که بر تخت جلوس نمودند بکلی عاری نبودند. اما شاه اسماعیل ثالث کوچکترین اطلاع از وظایف سلطنت و اداره امور کشور نداشت و گرچه میتوانست قدری بخواند و بنویسد لیکن معلوماتش بقدری نبود که بتواند از طریق خواندن کتاب، بوظایف سلطنت آشنا شود. حدود اطلاعات شاه اسماعیل ثالث بر خلاف (شاه اسماعیل اول) بانی سلسله سلطنتی صفویه از حدود اطلاعات و معلومات یک دکاندار بی‌بضاعت اصفهانی در آن عصر تجاوز نمینمود. باید دانست که جامعه اصفهانی یعنی افراد عادی آن شهر، در آن دوره مردمی بودند



کم اطلاع و معتقد بخرافات زیرا دوره بالنسبه طولانی سلطنت شاه سلطان حسین صفوی اصفهانیها را خرافه پرست کرده بود. آن پادشاه طوری به جن از لحاظ این که ممکن است بکمک انسان بیاید عقیده داشت که میخواست با کمک جعفرجنی یا زعفرجنی که وی را پادشاه جن میدانست بر افغانها غلبه نماید و یکی از صاحب منصبان برجسته دربار شاه سلطان حسین صفوی، جن گیر باشی بود و شاه صفوی عقیده داشت که او میتواند جنها را تسخیر کند یعنی آنان را بخدمت وی بگمارد. وقتی پادشاه کشور، دارای آن عقیده باشد. اتباع او، خرافه پرست تر میشوند و بهمین جهت افراد عادی اصفهانی خرافه پرست بودند و (شاه اسماعیل ثالث) شریک خرافات آنها بشمار میآمد. اولین احکام که از طرف شاه اسماعیل ثالث صادر شد مربوط بود بگرفتن انتقام از کسانی که نسبت باو بدی کردند. یکی از قواعد روان شناسی این است که وقتی يك نفر، هنگام ناتوانی از دیگران بدی می بیند و مورد اجحاف قرار میگیرد پس از این که بمرتبهای بلند رسید در صدد برنمیآید که از آنها انتقام بگیرد. زیرا خود را بقدری بزرگ و آنها را آنقدر کوچک و ناتوان مشاهده میکند که بر آنها ترحم مینماید یا این که متوجه میشود آنان کوچکتر و ضعیفتر از آن هستند که از طرف شخصی چون او مورد انتقام قرار بگیرند. بطریق اولی کسی که بمقام سلطنت میرسد (آنها در مشرق زمین که سلطنت تقریباً چون مرتبه خدائی است) و می بیند که همه مقابل او سرفرود میآورند و برخاک میافتند دشمنان قدیم خود را بسیار ضعیف و بدون اهمیت مشاهده مینماید و همتش مانع از این است که آن افراد ناتوان را مورد خشم قرار بدهد.

ولی شاه اسماعیل ثالث تمام کسانی را که در گذشته نسبت باو بدی کرده بودند دستگیر نمود و امر کرد که بعضی از آنها را چوب بزنند و برخی را با آهن تفته داغ نمایند. پس از اینکه از گرفتن انتقام از دشمنان سابق فارغ گردید اولین حکم وی که جنبه عمومی داشت این بود که حکم کرد قهوه خانه های اصفهان تعطیل شود. در صورتی که قهوه خانه های آنجا، برای مردم ضرری نداشت و مزاحم جامعه نبود و مردم برعکس از قهوه خانه ها استفاده میکردند چون با نوشیدن قهوه و شربت در آن اماکن رفع خستگی مینمودند. قهوه خانه های اصفهان را شاه عباس اول بوجود آورد و گرچه بر اثر مرور زمان، زیبایی آن اماکن از بین رفته بود اما محلی بود برای رفع خستگی اصفهانیها و بخصوص برای خوردن صبحانه. زیرا مردان اصفهان عادت کرده بودند که صبحانه را در قهوه خانه های اصفهان تناول نمایند و هیچ مرد اصفهانی حتی افراد کم بضاعت، در منزل صبحانه نمیخوردند و بعد از این که روز طلوع مینمود از منزل خارج میشدند و در یکی از قهوه خانه ها بخوردن صبحانه مشغول میگرددند و آنگاه بر سر کار خود میرفتند.

تعطیل قهوه خانه ها خیلی مردم اصفهان را کسل کرد و علاوه بر این که عده ای از کارکنان قهوه خانه ها دوچار گرسنگی شدند. مردان اصفهان نمیدانستند کجا صبحانه

بخورند و وسط روز یا بعد از خاتمه کار ، برای رفع خستگی کجا بروند . حکم دیگر که از طرف شاه اسماعیل ثالث راجع بعموم مردم صادر شد این بود که کسی اجازه ندارد روز جمعه ، در کنار زاینده رود بنشیند و تفریح کند . تفریح اصفهانیها ، روز جمعه ، کنار زاینده رود که باغها و جنگلهای وسیع ، در آنجا بوجود آمده بود سنت اجتماعی اهالی آن شهر محسوب میگردید و هر خانواده ، روز جمعه ، با غذای ناهار ، از منزل خارج میشد و کنار آن رودخانه می نشست و افراد خانواده بعد از صرف ناهار ، هنگام عصر ، بخانه خود برمیگشتند و پادشاه جدید از این جهت تفریح روز جمعه را کنار رودخانه زاینده قدغن کرد که بزعم او تفریح مزبور مانع از این میشود که سکنه اصفهان نماز جمعه را بخوانند . اگر کریم خان زند در اصفهان بود ، شاید از صدور احکام بدون منطلق شاه اسماعیل ثالث جلوگیری میکرد ولی چون وی در اصفهان حضور نداشت کسی جرئت نمیکرد پادشاه جدید بگوید از صدور آن احکام کودکانه خودداری کند . سومین حکم که از شاه اسماعیل ثالث صادر گردید این بود که هنگام غروب آفتاب باید بازار اصفهان و دکانهای دیگر که در محلات هست تعطیل شود و دکاندار ها بمساجد بروند و عبادت کنند .

این حکم بظاهر ، برای تقویت دیانت بود ولی لطمه ای بزرگ به کسبه اصفهان میزد . چون اصفهان در بین شهرهای ایران یگانه شهر بود که یاصطلاح زندگی شبانه داشت و آن زندگی شبانه را هم شاه عباس اول در اصفهان بوجود آورد و در دوره سلطنت پادشاهان دیگر ، سنت مزبور محفوظ ماند . در آن دوره سایر شهرهای ایران بعد از غروب آفتاب ، تعطیل میشد و دکانداران دکان های خود را می بستند و برای استراحت به منزل میرفتند . اما در اصفهان دکاندارها تا مدتی از شب بکسب ادامه میدادند و صنعتگران نیز تا مدتی بعد از غروب آفتاب ، در نور چراغ مشغول کار بودند . مردم اصفهان هم که میدانستند هنگام شب ، بازار و دکان ها باز است قسمتی از کارهای مربوط بداد و ستد خود را شبها بانجام میرسانیدند و جهانگردان خارجی که وارد اصفهان میشدند میگفتند که اصفهان یگانه شهر ایران است که هنگام شب روشن میباشد و شهرهای دیگر بعد از غروب آفتاب تاریک میشود . حکم شاه اسماعیل ثالث اصفهان را هم مثل شهرهای دیگر ، هنگام شب تاریک کرد و دکانداران بعد از غروب آفتاب دکان های خود را می بستند و بعضی از آنها عازم مسجد میشدند و عده ای راه خانه های خود را پیش میگرفتند و احکام شاه اسماعیل ثالث نشان میداد که وی دارای عقده های کینه است و میخواهد بوسیله صدور آن احکام عقده های مزبور را تسکین بدهد .

در حالیکه شاه اسماعیل ثالث در اصفهان احکام کودکانه یا ابلهانه صادر میکرد کریم خان زند عازم شمال ایران شد و قصدش این بود که تمام مناطق عراق یعنی مناطق مرکزی ایران را اشغال کند و آنگاه مازندران و استرآباد را بتصرف درآورد و بهمین جهت جیران همسر محمد حسن خان بطوری که گفتیم نامه ای به شوهرش نوشت

و باو اطلاع داد که ممکن است استرآباد مورد حمله کریم‌خان زند قرار بگیرد . محمدحسن‌خان ، با شتاب خود را از مشهد با استرآباد رسانید و برای جلوگیری از کریم‌خان زند مرتبه‌ای دیگر ، جیران را بجای خود در استرآباد گذاشت ، و راه تهران را پیش گرفت تا از کریم‌خان زند جلوگیری نماید.

از این تاریخ بی‌عد ، وقایع برجسته ایران را جنگ‌های محمدحسن‌خان حاکم استرآباد و رئیس طایفه اشاقه‌باش با کریم‌خان زند تشکیل میدهد و نیز از این تاریخ بی‌عد ، کشور ایران دارای چهار پادشاه شد . اول شاه‌رخ‌نابینا که در خراسان سلطنت میکرد و در عراق احکام او را نمیخواندند . دوم شاه اسماعیل ثالث و ابله که در اصفهان سلطنت میکرد سوم محمدحسن‌خان که در شمال ایران سلطنت مینمود و چهارم کریم‌خان زند که گاهی مرزکشورش بدامنه‌های کوه البرز میرسید و گاهی ، مرز کشور او از حدود فارس تجاوز نمیکرد . مرزهای کشور شاه‌رخ که خراسان بود ثبات داشت و مرز کشور شاه اسماعیل ثالث تا روزی که سلطنت میکرد دارای ثبات بود اما مرز کشورهای محمدحسن‌خان و کریم‌خان زند دائم تغییر میکرد . تغییراتی که در مرز کشورهای کریم‌خان زند و محمدحسن‌خان بوجود می‌آمد مربوط بود به پیشرفت‌ها و عقب‌نشینی‌های طرفین و هر یک از این دو پادشاه در میدان جنگ ، بیک چیز علاقه داشتند . کریم‌خان زند معتقد به زنبورک بود یعنی تصور میکرد که زنبورک در میدان جنگ سلاح موثر است و محمدحسن‌خان عقیده به سوار داشت و معتقد بود که سوار در میدان جنگ عامل اصلی موفقیت است . نه کریم‌خان زند برای سربازان پیاده قائل بارزش زیاد بود نه محمدحسن‌خان قاجار اشاقه‌باش . ارزش پیاده‌نظام در جنگ‌ها بعد از این که افسران فرانسوی در دوره فتحعلیشاه بایران رفتند و عهده‌دار تعلیم سربازان ایرانی شدند در اذهان جا گرفت ولی آنچه می‌گوئیم مربوط است بدوران هرج و مرجی که بعد از قتل نادرشاه در ایران حکمفرما شد و گرنه در دوره صفویه سربازان پیاده دارای ارزش بوده‌اند و پیادگان ایرانی در جنگ‌های متعدد ارزش خود را آشکار نمودند.

در ماه صفر سال ۱۱۶۵ هجری قمری ، محمدحسن‌خان ، با یک نیروی موثر به استقبال کریم‌خان زند رفت چون میدانست که کریم‌خان زند از عراق آمده است تا این که استرآباد را مسخر کند و آنگاه مازندران را بگیرد . کریم‌خان زند بعد از اینکه به تهران رسید باید اول در صدد تسخیر مازندران برآید و سپس مبادرت به تصرف استرآباد کند نه این که اول استرآباد را بگیرد و آنگاه مازندران را . اما بین تهران و مازندران جاده استراتژیکی (یعنی جاده‌ای که قشون بتواند از آن عبور کند مترجم) وجود نداشت و کریم‌خان زند نمیتوانست زنبورک‌های خود را که بر پشت شتر بود از راه‌های تنگ و کوهستانی مازندران عبور بدهد.

کریم‌خان اگر اول استرآباد را بتصرف در می‌آورد میتوانست از ساحل مسطح دریای خزر بدون اشکال خود را به مازندران برساند و لذا تقدم استرآباد بر مازندران

از طرف کریم خان زند بعلت اشکالات سوقالجیشی در منطقه فیما بین تهران و مازندران بوده است

فریقین در جلگه‌ای که امروز منطقه شاهرود است بهم رسیدند . بامداد روز چهاردهم ماه صفر ۱۱۶۵ هجری قمری جنگ بین نیروی کریم خان زند و نیروی اشاقه‌باش در گرفت . وقتی جنگ آغاز شد ، هیچ يك از سربازان فریقین در سنگر نبودند چون در آن تاریخ نه ملل شرق از سنگر اطلاع داشتند نه ملل اروپا ، چون هنوز شلیک اسلحه آتشین آن قدر شدید و متمرکز نبود که سربازان را مجبور کند در جاهائی که استحکامات نیست زمین را حفر کنند و به حفره‌ها (باسم سنگر) پناه ببرند . سنگر روزی ابداع شد که تفنگ و توپ ته‌پر وارد میدان جنگ گردید . قبل از آن تاریخ چون توپ و تفنگ را از لوله پر میکردند مدتی طول می‌کشید تا این که بتوانند توپی یا تفنگی را پر کنند و لذا نمیتوانستند با سرعت تیراندازی نمایند و گلوله‌ها را دريك نقطه متمرکز کنند . ولی بعد از این که تفنگ و توپ ته‌پر وارد میدان جنگ شدند نقصان مزبور از بین رفت و در میدان جنگ تفنگ و توپ را با سرعت پر میکردند و در مدتی کم ، مساحتی محدود را هدف گلوله‌های زیاد قرار میدادند و از آن مرحله هم جلوتر رفتند و طوری تیراندازی نمودند که در هر متر مربع يك یا چند گلوله جا بگیرد . آنوقت استقامت در میدان جنگ از طرف سربازان مساوی شد با مرگ و در نقاطی که استحکامات وجود نداشت مجبور شدند حفر نمایند و در زمین جا بگیرند .

در جنگی که در منطقه شاهرود بین نیروی محمد حسن خان قاجار و کریم خان زند در گرفت نه طرفین از سنگر استفاده کردند نه شلیک زنبورک‌های کریم خان زند و تفنگ‌های محمد حسن خان متمرکز بود . معهذا بر اثر شلیک زنبورک‌های کریم خان زند عده‌ای از سربازان محمد حسن خان بھاك هلاک افتادند و رئیس طائفه اشاقه‌باش برای این که از گزند زنبورک‌ها در امان باشد بسواران خود فرمان داد که حمله کنند و زنبورک‌ها را ساکت نمایند . سواران محمد حسن خان با شمشیر مبادرت به حمله کردند و نعره شتران‌بی‌گناه که بجرم حمل زنبورک بقتل میرسیدند برخاست و جنگ طوری شدت کرد که مورخین شرق نوشته‌اند که در آن روز هفتاد هزار تن از طرفین بقتل رسیدند و باید در مورد ارقامی که مورخین شرق بکار می‌برند احتیاط کرد چو بعضی از آنها خالی از اغراق نیست . کریم خان زند با این که مردی دلیر بود شکست خورد و مجبور شد تماس خود را با محمد حسن خان اشاقه‌باش قطع کند و عقب نشینی نماید زیرا فهمید که اگر مقاومت کند کشته خواهد شد .

قشون کریم خان زند بر اثر حمله سوارهای محمد حسن خان اشاقه‌باش متلاشی شد و سربازان او گریختند و بعضی تسلیم شدند . هنگام غروب آفتاب کریم خان زند ، تنها ، بر سنگی نشست و بفکر فرو رفت و بروایتی اشك از دیدگانش فرو ریخت . در آن موقع مردی که ظاهرش نشان میداد از بزرگان است و سوار بر اسب بود و دو خادم

سوار براسب درقفايش حرکت میکردند از کنار کریم خان زند گذشت . آن مرد وقتی کریم خان زند را دید عنان اسب را کشید و گفت می بینم که بفکر فرو رفته ای و آیاتو هم از همین قشون هستی که من سربازان فراری آن را در راه دیدم و از بعضی از آنها شنیدم که گفتند سربازان کریم خان زند هستند . کریم خان سربرداشت و نظری به آن مرد انداخت و آن مرد از پرتو نگاه کریم خان فهمید که وی مردی بزرگ است و گفت حس میکنم که تو دارای سروری هستی و آیا ممکن است پیرسم نامت چیست ؟ کریم خان باخشونت پرسید تو با اسم من چکار داری ؟ سوار گفت ای بزرگوار ، منظور من ، اسائه ادب نبود بلکه میخواستم همدردی کنم . کریم خان زند پرسید برای چه میخواستی همدردی بکنی ؟ سوار گفت اگر من نام تو را که یقین دارم از بزرگان قشون کریم خان زند هستی بدانم خواهم گفت که علت همدردی من چیست ؟

فرمانده شکست خورده قشون گفت من بدلیلی نمیتوانم نام خود را بگویم مگر این که تو را بشناسم و تو اول نام خود را بر زبان بیاور . سوار گفت ای بزرگوار اسم من (سبزعلی بیك) است . کریم خان زند گفت آیا تو همان سبزعلی بیك معروف هستی که در دوره سلطنت نادرشاه حاکم استرآباد بود ؟ سوار گفت بلی ای بزرگوار . سبزعلی بیك گفت اگر من بدانم تو که هستی بتو میگویم که چرا از این طرف میروم . کریم خان زند گفت من یکی از صاحب منصبان کریم خان زند هستم . سبزعلی بیك گفت من از سربازان فراری اوشنیدم که وی شکست خورده ولی فکر میکنم که خود و بازمانده قشونش باقی هستند . کریم خان گفت اگر خود او و بازمانده قشونش باقی باشند توجه خواهی کرد ؟ سبزعلی بیك گفت من به کریم خان زند ملحق خواهم شد و وارد خدمت او خواهم گردید . کریم خان پرسید تو بچه علت قصد داری وارد خدمت کریم خان زند بشوی ؟ سبزعلی بیك گفت همانطور که کریم خان زند دشمن محمد حسن خان میباشد من هم دشمن محمد حسن خان هستم و بهمین جهت من میخواهم وارد خدمت کریم خان زند بشوم که بتوانم از دشمن خود انتقام بگیرم . کریم خان پرسید علت خصومت تو با او چیست ؟ سبزعلی بیك گفت خصومت من با او از دوره نادرشاه شروع شد و هنگامی که من حاکم استرآباد بودم او پیوسته یاغی بود . کریم خان زند گفت لابد چون اونفوذ محلی داشت نمیخواست که تو حاکم استرآباد باشی .

سبزعلی بیك گفت همینطور است . کریم خان زند پرسید بعد از این که نادرشاه کشته شد تو چه کردی ؟ سبزعلی بیك گفت من وارد خدمت عادلشاه شدم و بعد از این که او از سلطنت برکنار گردید من نیز از خدمت برکنار شدم و تا امروز شغلی ندارم . کریم خان زند گفت تو برای الحاق به کریم خان و وارد شدن بخدمت او موقعی نامناسب را انتخاب کرده ای ؟ سبزعلی بیك پرسید برای چه ؟ فرمانده زند جواب داد برای این که کریم خان زند شکست خورده است . سبزعلی بیك گفت من تصور نمیکنم سرداری بدلیری کریم خان زند شکست بخورد چون او با يك ضربت شمشیر يك

شتر را باجهاز نصف میکند . فرمانده زند گفت حتی مردی که با يك ضربت شمشیر يك شتر را باجهازش نصف میکند ممکن است شکست بخورد . سبزعلی بيك گفت اکنون کریم خان زند کجاست ؟ سردار زند گفت اينك کریم خان زند روی این تخته سنگ مقابل تو نشسته است .

سبزعلی بيك همین که دانست آن مرد کریم خان زند میباشد از اسب فرود آمد و بنوکران خود گفت از اسب فرود بیایند و چون رسوم درباری آن زمان را در دربار نادر شاه افشار فرا گرفته بود مقابل کریم خان زند برخاک افتاد و گفت ای شهریار زند مرا ببخش که تو را نشناختم گواينکه در اولین نظر که بچهره تو انداختم فهمیدم که از بزرگان دنیا هستی . کریم خان زند گفت تصدیق میکنم که تو مرا با عنوان (ای بزرگوار) طرف خطاب قراردادی ولی مردی که تو اينك مقابل او برخاک افتادی قشون ندارد تا این که قدرت داشته باشد . سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند تو اصل و نسب داری و گرانبهاترین سرمایه سلاطین اصل و نسب آنهاست . کریم خان زند گفت ولی این مرد اصیل و با نسب اينك این جاروی قطعه سنگی نشسته و از مال جهان غیر از لباس و اسلحه خویش چیزی ندارد . سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند اگر تو بخوای در اندك مدت صاحب ثروت و قشون خواهی شد و من میگویم که نشستن شهریار در این جا بصلاح نیست زیرا چون محمد حسن خان فاتح شده ممکن است در صدد تعقیب شهریار زند برآید و تورا در اینجا دستگیر کند . کریم خان زند برخاست و گفت راست میگوئی و محمد حسن خان ممکن است مرا تعقیب کند و باید از اینجا رفت . سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند اسب تو در کجاست ؟ کریم خان گفت بر اثر تفرقه حواس اسب خود را رها کردم و تصور میکنم با سربازانی که میگریختند رفت . سبزعلی بيك گفت ای شهریار من اسب خود را بتو وا میگذارم و سوار یکی از اسبهای همراهانم میشوم . بعد سبزعلی بيك رکاب اسب خود را گرفت تا این که کریم خان زند سوار شود و بیکی از نوکران خود گفت که اسبش را باو واگذارد و او و نوکر دیگر بريك اسب بنشینند . بعد از این که سبزعلی بيك هم سوار شد بکریم خان گفت ای شهریار اکنون بکجا باید رفت . کریم خان گفت من راهی غیر از راه تهران ندارم و بعد از این که بآنجا رسیدم ، عازم اصفهان خواهم شد . سبزعلی بيك گفت من هم چون عزم کرده‌ام که وارد خدمت شهریار زند شوم با شهریار باصفهان خواهم رفت .

بعد از این که قدری راه پیمودند سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند آیا حاکم تهران مورد اعتماد هست یا نه ؟ کریم خان گفت خود من او را حاکم تهران کردم و قبل از این که شکست بخورم مورد اعتماد بود . ولی نمیدانم که آیا بعد از این بمن وفادار خواهد ماند یا این که پشت خواهد کرد . سبزعلی بيك گفت قبل از رسیدن به تهران هر قدر ممکن باید سربازان متواری را جمع آوری نمود تا شهریار زند بتواند با يك قشون ولو کوچک وارد تهران شود و اگر چنین باشد حاکم تهران در صدد برنمیآید که بیوفائی کند . در حالی که کریم خان زند و سبزعلی بيك بسوی تهران میرفتند حاکم

سابق استرآباد که مدتی در آن ولایت بسر برده و از اوضاع محلی اطلاع داشت راجع به طوایف اشاقه‌باش و (یوخاری‌باش) بکریم‌خان زند اطلاعات میداد و باو میفهماند که یکی از وسائل از پادرا آوردن محمد حسن‌خان این است که کریم‌خان زند با طایفه (یوخاری‌باش) که خصم خونین طائفه اشاقه‌باش هستند متحد شود. او اظهار کرد که کمال‌علی‌بیک رئیس طایفه یوخاری‌باش با من دوست است و من میتوانم وسیله‌ای فراهم نمایم که او بحضور شهریار زند برسد یا این که فرستاده‌ای از طرف شهریار بطرف او برود و باوی مذاکره کند و باو بگوید که هرگاه بطرفداری شهریار زند علیه محمد حسن‌خان وارد درجنگ شود برایش خیلی فایده خواهد داشت.

کریم‌خان زند گفت ای سبزعلی بیک وقتی انسان از یک نفر درخواست میکند که بکمک او وارد درجنگ شود نمیتواند فقط او را با وعده دلخوش نماید. وعده نسیه در نظر کسی که باید وارد جنگ شود ارزش ندارد چون او جان خود را، نقد در میدان جنگ فدا میکند و آن که بطور نقد جانبازی مینماید حاضر نیست که پاداش خود را نسیه دریافت کند. سبزعلی‌بیک در باطن کریم‌خان زند را تحسین کرد چون متوجه شد آنچه میگوید منطقی است. کریم‌خان زند گفت پس ما قبل از این که با کمال‌علی‌بیک وارد مذاکره شویم و از او بخواهیم که بکمک ما، علیه محمد حسن‌خان وارد درجنگ شود باید چیزی که قابل توجه باشد باو بدهیم که او بداند قسمتی از پاداش خود را نقد دریافت میکند و آنوقت میتوان او را با پاداش نسیه امیدوار و خوشوقت کرد و ما تا باصفهان نرسیم نمیتوانیم چیزی که قابل ملاحظه باشد به کمال‌علی‌بیک رئیس طایفه یوخاری‌باش بدهیم. سبزعلی‌بیک گفت آیا حاکم اصفهان از وفاداران شهریار زند است. کریم‌خان زند گفت اصفهان پادشاه دارد. سبزعلی‌بیک حیرت زده گفت ای شهریار زند من میدانم که تو پادشاه ایران هستی ولی لابد بعد از این که از اصفهان عزیمت کردی برای آنجا حاکمی انتخاب نمودی؟ کریم‌خان زند گفت من برای اصفهان و ایران یک پادشاه انتخاب کردم. سبزعلی‌بیک که نمیفهمید شهریار زند چه میگوید گفت من منظور تو را نمیفهمم کریم‌خان پرسید مگر تو از سلطنت (شاه اسماعیل ثالث) اطلاع پیدا نکردی؟ سبزعلی‌بیک گفت نه ای شهریار. کریم‌خان زند گفت من خود میتوانستم که تاج سلطنت ایران را بر سر بگذارم اما ترجیح دادم که یک شاهزاده صفوی که از مادر به‌شاه سلطان حسین میرسد پادشاه شود و او در حال حاضر پادشاه اصفهان است و امیدوارم که روزی پادشاه سراسر ایران شود.

سبزعلی‌بیک گفت من چون در سفر بودم از این موضوع مطلع نشدم. کریم‌خان گفت ولی شاه اسماعیل ثالث مبادرت باعملی میکند که بجنون شباهت دارد و بهمین جهت من پشیمانم که چرا تاج سلطنت را بر سر او گذاشتم و باز بهمین جهت هنگامی که تو مرا با عنوان (شهریار زند) طرف خطاب قرار میدهی بتو ایراد نمیگیرم و نمیگویم که عنوان شهریاری، از (شاه اسماعیل ثالث) است نه از من. سبزعلی‌بیک پرسید شاه اسماعیل ثالث قبل از این که بسلطنت برسد چه میکرد؟ کریم‌خان گفت

در بازار اصفهان کاغذ و قلم و مرکب میفروخت . سبز علی بیك گفت چون تجربه برای تاجداری ندارد مبادرت باعمال بیرویه میکند . بعد از این کسه به تهران رسیدند حاکم تهران از کریم خان بخوبی پذیرائی کرد ولی بعد از این که کریم خان باتفاق (سبز علی بیك) بسوی اصفهان براه افتاد ، اطلاع حاصل کرد که علی مردان خان بختیاری حکومت اصفهان را در دست گرفته است . علی مردان خان ، از روسای طائفه معروف بختیاری بود و وقتی مشاهده کرد که شاه اسماعیل ثالث مبادرت باعمال دیوانه وار میکند متوجه شد که میتواند از عدم رضایت مردم اصفهان استفاده کند و زمام امور را در آنجا بدست بگیرد .

### مبارزه کریمخان زند با قحطی اصفهان

شاه طهماسب اول پسر شاه اسماعیل اول پادشاهی خرافه پرست بود اما خرافات را بر مردم تحمیل نمیکرد و از نظر تاریخی درخور تحسین است چون با رشادت و استقامتی قابل تحسین مقابل سلاطین عثمانی ایستاد و نگذاشت که پادشاهان عثمانی ایران را اشغال نمایند و هفت بار سلاطین عثمانی با ارتش های بزرگ ، در دوره سلطنت طهماسب اول بایران حمله کردند و هر بار آن پادشاه ، قشون عثمانی را عقب راند . چون شاه طهماسب اول پادشاهی دلیر و با استقامت بود ، ایرانیان خرافه پرستی او را ندیده می گرفتند خاصه آن که مردم را مجبور نمی کرد مثل او خرافه پرست باشند و در دوره سلطنت شاه طهماسب فقط يك بار ، وی درصدد برآمد که سلیقه خود را به مردم تحمیل نماید و آن هم زمانی بود که امر کرد در سراسر ایران ریشه درخت انگور را از خاک بیرون بیاورند تا این که کسی نتواند در ایران شراب بیندازد ، شاه اسماعیل ثالث رشادت و استقامت و اراده شاه طهماسب اول را نداشت و با لجاجت خرافه پرستی خود را بر مردم تحمیل میکرد و مردم را مجبور مینمود که روز های مخصوص سر را بتراشند و ریش را اصلاح کنند و هر کس ریش خود را میتراشید محکوم به مجازات چوب خوردن میشد در نتیجه افراد صنف سلمانی اصفهان مجبور شدند که هر هفته سه روز دست از کار بکشند و تخلف از دستور شاه اسماعیل ثالث مستلزم مجازات بود .

علی مردان خان بختیاری با يك عده سوار با اصفهان حمله ور گردید و مردم که از شاه اسماعیل ثالث به تنگ آمده بودند با شغف بکمک او برخاستند و علی مردان خان بدون برخورد بمقاومت اصفهان را مسخر کرد و احکام شاه اسماعیل ثالث را لغو نمود و مردم بعد از مدتی نفس به آسودگی کشیدند و اصفهان شکل گذشته را پیدا کرد و قهوه خانه ها باز شد و آواز خوش کارکنان قهوه خانه ها بگوش مردم رسید و شهر اصفهان که بعد از غروب آفتاب مبدل به شهر تاریکی میشد کما فی السابق شهر روشنائی گردید و سلمانی ها در تمام ایام هفته بکار مشغول گردیدند . علی مردان خان بعد از مسخر کردن اصفهان درصدد آزار شاه اسماعیل ثالث بر نیامد حتی او را از سلطنت برکنار نکرد و آن مرد مثل



گذشته بظاهر پادشاه بود اما علی مردان خان اجازه نمیداد که در امور سلطنت مداخله نماید و منتظر بود که بعد از مراجعت کریم خان زند باو بگوید که بچه دلیل دست شاد اسماعیل ثالث را از کار کوتاه کرده است و اطمینان داشت که کریم خان زند که مردی منطقی بود دلیل او را خواهد پذیرفت. مردم اصفهان تازه از اعمال دیوانه وار شاه اسماعیل ثالث نجات یافته بودند که گرفتار خطر خشک سالی و قحطی شدند. با این که فصل باران فرا رسیده بود باران نبارید و زمستان منقضي گردید و بهار آمد بدون این که باران بیارد. مزارعی که بر اثر رطوبت زمستان سبز بود بعد از آغاز حرارت بهار خشک شد و در سایر شهر های عراق (شهرهای مرکزی ایران) نیز باران نزول نکرد. وحشت بر مردم مستولی شد و هر کس میکوشید مقداری خواربار بدست بیاورد و درخانه ذخیره نماید تا این که فرزندانش گرفتار گرسنگی نشوند. قیمت گندم و جو و گاو رس و انواع حبوب با سرعت افزایش یافت و گوسفندان که علف نداشتند بخورند آن قدر لاغر شدند که دامداران ناگزیر آنها را ذبح میکردند تا گوشتشان را بفروش برسانند. دکانهای نانوائی در اصفهان یکی بعد از دیگری تعطیل شد و بعد از نانوائی دکانهای طبخ غذا نیز بمرنوش دکانهای نانوائی دچار شدند. همانطور که محصول شتوی در اصفهان بمناسبت خشک سالی بثمر نرسید محصول صیفی هم بمناسبت کم آبی بدست نیامد در صورتی که اصفهان از لحاظ فراوانی صیفی در ایران ممتاز بود. فصل تابستان مردم اصفهان بیشتر با میوه تغذیه میکردند زیرا انواع میوهها بمقدار زیاد و بهای ارزان در دسترس مردم قرار میگرفت ولی در آن سال از محصول شتوی جز مقداری خیار و سیب که زود با تمام رسید عاید مردم نشد و اصفهانیها که امیدوار بودند با محصولات تابستانی شکم را سیر نمایند نا امید شدند. وقتی فصل بهار گذشت و تابستان فرا رسید آب رودخانه زاینده خشک شد و تمام باغهایی که با آب آن رودخانه مشروب میشدند در گرمای تابستان اصفهان محکوم به فنا گردیدند. سکنه سایر شهرهای عراق هم مثل مردم اصفهان گرفتار قحطی شدند ولی وضع خواربار در ولایات شمالی ایران و خراسان خوب بود. در اصفهان دسته هائی از گرسنگان بکارافتادند و نوحه میخواندند و از گرسنگی شکایت میکردند و شاه اسماعیل ثالث میگفت که قحطی زدگی مردم اصفهان ناشی از گناهکاری آنهاست و اگر آنها قهوه خانه ها را نمی گشودند و شبها بجای این که کسب کنند بمسجد میرفتند و عبادت میکردند و ریش خود را نمیشیدند و در ایامی که سر تراشیدن و اصلاح ریش و ناخن گرفتن منحوس است مبادرت به آن کارها نمینمودند گرفتار قحطی نمیشدند. بعد مرگ گرسنگان در اصفهان شروع شد و مردم در بامداد وقتی از خانه های خود بیرون میآمدند می دیدند که شب قبل، عده ای کنار معابر از گرسنگی مرده اند و جسد آنها بجا مانده است و مجبور بودند که اجساد را دفن نمایند زیرا دفن کردن مرده، نزد مسلمین وجوب دارد و تکلیف شرعی مسلمانها این است که نگذارند جسد اموات بر زمین بماند.

قحطی اصفهان که مردم را سخت در فشار گذاشت و سبب مرگ عده‌ای از گرسنگان گردید بسود کریمخان زند تمام شد. زیرا بعد از این که خبر شکست خوردن کریم خان زند از (محمد حسن خان اشاقه باش) رسید علیرادخان قصد داشت که خود سلطنت ایران را قبضه نماید خاصه آن که کریم خان زند تاخیر میکرد و خود را باصفهان نمیرسانید. علت تاخیر مراجعت (کریمخانزند) باصفهان بیم ازعلی مردانخان بختیاری بود و کریم خان زند بعد ازاین که شنید که علی مردانخان باصطلاح امروز، در اصفهان کودتا کرده و زمام امور را بدست گرفته دانست که اگر بدون قشون باصفهان برود ممکن است معدوم شود.

کریم خان زند بعد از شکست خوردن از محمد حسن خان اشاقه باش قشون نداشت و با معدودی از سربازان خود که قبل از رسیدن به تهران باو ملحق شده بودند وارد آن شهر گردید و درتهران توقف کرد تا قشونی گرد بیاورد و بتواند با يك ارتش قوی به اصفهان برود تا این که بدست علی مردان خان نابود نگردد. بروز قحطی، جمع آوری سرباز را از يك لحاظ آسان و از لحاظ دیگر دشوار کرده بود. سهولت جمع آوری سرباز از این میشد که زارعین که از کشتزارهای خود بمناسبت خشکسالی چیزی بدست نیاورده بودند سرباز میشدند تا از آن راه چیزی بدست بیاورند. اما کریمخان زند بعد از اجیر کردن آنها میباید شکمشان را سیر کند و در آن سال قحطی، سیر کردن شکم سربازان دشوار بود. در تهران در فصل تابستان آن سال، رودخانه‌هایی که کشتزارهای دوبلوک ورامین و شهریار را که هر دو مجاور تهران است سیر آب میکرد خشک شد. خود تهران رودخانه نداشت و با قنات مشروب میگردد و قسمتی از قنات های تهران نیز خشک شد اما در خمه، گندم و جو فراوان بود و کریم خان زند درصدد برآمد که از خمه گندم و جو وارد کند تا بتواند به تهرانی ها آذوقه برساند و شکم سربازانش را سیر کند. کریمخان زند، با این که میباید از خمه گندم و جو وارد کند و به سربازان خود مستمری بدهد و اسلحه خریداری نماید تا از عهده بسیج کردن قشون خود برآید، پول نداشت و نمیتوانست از تهران آنهم در آن سال مجاعه پول بدست بیاورد. تهران شهری بود کوچک، در حدود حصار شاه طهماسبی یعنی حصاری که شاه طهماسب اول اطراف آن شهر کشید ولی ارزش بازرگانی و ترانزیتی داشت زیرا در چهار راه جاده‌های آذربایجان و خراسان و اصفهان و مازندران و گیلان قرار گرفته بود و کاروان‌هایی که از شرق به غرب ایران یا از شمال بسوی جنوب و برعکس میرفتند ناگزیر بودند که از تهران بگذرند. لذا تهران با وجود کوچکی دارای عده‌ای بازرگان بود و کریم خان زند، از آنها برای تحصیل پول استمداد کرد و بازرگانان تهران، بیشتر از ترس، نه امید استفاده، مبلغی به کریم خان زند وام دادند و کریمخان تمام جواهر خود را نیز فروخت که بمصرف خرید گندم و جو و اسلحه و پرداخت مستمری بسربازان برساند و در همان موقع بفکرافتاد که در تهران عماراتی بزرگ بنا نماید ولی چون پول نداشت آن کار را در سفر

دیگر کرد و عمارات معروف به ابنیه کریم‌خانی را در تهران بوجود آورد و همان ابنیه بود که از طرف خواجه تاجدار بعد از اینکه پایتخت خود را به تهران منتقل کرد مورد استفاده قرار گرفت. روزی که بازرگانان تهران، به کریم‌خان زند وام دادند انتظار نداشتند که بتوانند طلب خود را وصول نمایند ولی کریم‌خان زند طلب آنها را پرداخت و بعد از اینکه محل سکونت و مرکز کار خود را منتقل به تهران کرد بیازرگانان تهرانی که در گذشته به او کمک کرده بودند کمک‌های موثر نمود و ثابت کرد که مردی خوش حساب و خوش قول است.

هنگامی که کریم‌خان زند با قشون خود از تهران بسوی اصفهان حرکت کرد گرمای تابستان سپری شده بود و وقتی باصفهان رسید پائیز آغاز گردید. گرسنگی سکنه اصفهان و قشونی که کریم‌خان زند با خویش داشت مانع از این شد که (علی مردان‌خان بختیاری) خود را پادشاه ایران بخواند و مقابل کریم‌خان زند مقاومت نماید اما همین که کریم‌خان زند باصفهان نزدیک گردید علی‌مردان‌خان بختیاری آنجا را تخلیه کرد و بمسکن طایفه خود منتقل شد. زیرا هنگامیکه کریم‌خان زند در تهران بود دومرتبه از علی‌مردان‌خان بختیاری درخواست کمک کرد و جواب و خودداری علی‌مردان‌خان از کمک به کریم‌خان زند ثابت می‌کرد که دارای سوعنیت است. کریم‌خان زند وقتی وارد اصفهان شد، از مشاهده وضع زندگی مردم آن شهر، بسیار متأثر گردید. هنگامیکه مردم اصفهان گرفتار گرسنگی بودند از طرف شاه اسماعیل ثالث کوچکترین قدم مفید برای کاهش آلام مردم برداشته نشد و او می‌گفت اگر می‌خواهید قحطی از بین برود به مسجد بروید و عبادت کنید. علی‌مردان‌خان بختیاری هم که بالقوه پادشاه اصفهان و شهرهای عراق بود اقدامی برای از بین بردن قحطی ننمود. در اصفهان مردم از فرط گرسنگی حتی گربه‌ها را خورده بودند و در تمام شهر بزرگ اصفهان یک گربه یافت نمیشد.

کریم‌خان زند بعد از ورود به اصفهان متوجه گردید که علاوه بر فراهم کردن آذوقه برای مردم میباید بذر فراهم نماید تا این که زارعین اصفهانی، در آن فصل پائیز مبادرت به کشت کنند زیرا اگر بذر نکارند سال دیگر هم اصفهان دوچار قحطی خواهد شد این بود که مقداری از غله را که برای مصرف قشون خود از تهران باصفهان آورده بود اختصاص به بذر داد و نظارت کرد که زارعین آن بذر را بکارند نه این که صرف آذوقه خود نمایند و از همان موقع (عنوان و کیل‌الرعايا) بر کریم‌خان زند اطلاق گردید و آن عنوان ابتداء در اصفهان باو داده شد نه در جنوب ایران. کریم‌خان زند موقعی که در تهران بود، توانست مقداری برنج از ولایات شمالی ایران به تهران وارد کند و صدها ارابه را مامور کرد که برنج موجود در تهران را به اصفهان منتقل نمایند همچنین امر کرد تا آنجا که ممکن است از خمسه، گندم خریداری شود و از راه تهران باصفهان منتقل گردد. کریم‌خان میدانست که بعد از گذشتن فصل پائیز، فصل زمستان فرا خواهد رسید و نزول برف ممکن است

جاده‌های عراق رامسدود نماید و تاکید کرد که ارابه‌های حامل آذوقه باید روز و شب راه‌پیمائی نمایند تا اینکه قبل از نزول برف، مقداری آذوقه در اصفهان ذخیره شود. مورخین شرق نوشته‌اند که به دستور کریمخان زند، چهل هزار قاطر، پیوسته از مازندران و گیلان برنج به تهران حمل میکرده‌اند که از آنجا باصفهان حمل گردد. این رقم هم مثل بعضی از ارقام که در تواریخ برخی از مورخین شرق دیده میشود شاید خالی از اغراق نباشد ولی محقق است که کریمخان زند برای ازبین بردن مجاعه مهیب در اصفهان، مقداری زیادبرنج و باقلا از گیلان و مازندران به تهران رسانید و آنگاه باصفهان حمل کرد و اصفهانیها که تا آن موقع زیاد رغبت بخوردن برنج و باقلا نداشتند با طبخ برنج و باقلاشکم را سیر کردند.

در آن سال، فصل پائیز باران زیاد بارید و در فصل زمستان برف‌های سنگین نزول کرد و کشت زارهای گندم و جو را پوشانید و میدانیم هنگامی که کشتزار گندم و جو از برف مستور میشود مقداری فراوان ماده (ازوت) بگندم و جو میرسد و بهمین جهت در هر نقطه که کشتزار گندم و جو در فصل زمستان، مستور از برف گردد، در فصل درو، محصول فراوان و مرغوب بدست می‌آید و فراوانی و مرغوب بودن محصول گندم در روسیه و کانادا بمناسبت این است که برف زمستان آن دو کشور به کشتزارهای گندم و جو (ازوت) میرساند. کریمخان زند در پائیز و زمستان آن سال و بهار سال دیگر با فراهم کردن آذوقه، جان بازمانده سکنه اصفهان را که از گرسنگی نمرده بودند خرید. قبل از مراجعت کریم خان زند باصفهان زن و مرد اصفهانی از فرط گرسنگی چون اسکلت‌هائی شده بودند که پوستی بر آنها کشیده شده باشد و بعد از این که کریم خان وارد اصفهان شد بتدریج، زیر پوست زنان و مردان و کودکان اصفهانی عضله بوجود آمد و چشم‌های تیره و گود افتاده آنها درخشندگی گرفت.

### سلطنت شاه سلطان حسین ثانی بدست میرزاهمدی استرآبادی

در اصفهان و شهرهای عراق قحطی از بین رفت و سال بعد، وضع خواربار خوب شد ولی خبر رسید که پسر شاه سلطان حسین صفوی با اسم (شاه سلطان حسین دوم) در بغداد تاجگذاری کرده و با یک قشون بزرگ عازم کرمانشاه گردیده است. مردم از شنیدن این خبر مبهوت شدند چون کسی تصور نمی‌کرد که از شاه سلطان حسین صفوی که افغانیها سرش را بریدند پسری باقی مانده باشد که دعوی سلطنت کند. (شاه اسماعیل ثالث) که هنوز پادشاه اسمی اصفهان بود بیش از همه مضطرب گردید چون فهمید وقتی پسر شاه سلطان حسین، تاج سلطنت بر سر بگذارد وی باید از سلطنت کناره‌گیری نماید و شاید او را بقتل برسانند یا چشم‌هایش را کور کنند که چرا بدون استحقاق به تخت سلطنت ایران نشست و تاج بر سر نهاد. موضوع دعوی سلطنت از

طرف شاه سلطان حسین ثانی واقعه‌ای بود ساخته و پرداخته میرزامهدی استرآبادی منشی سابق نادرشاه که گفتیم وارد خدمت ابراهیم خان شد و بعد از این‌که ابراهیم خان بدست (شاهرخ) شکست خورد میرزا مهدی استرآبادی وارد خدمت شاهرخ گردید و بطوری که گفتیم شاید بامید این که روزی وارد خدمت شاهرخ شود از نوشتن نامه‌ای که ابراهیم خان میخواست به شاهرخ بنویسد خودداری کرد. (شاهرخ) که میدانست میرزامهدی استرآبادی منشی جدش نادرشاه بوده او را بخدمت پذیرفت و بسمت سفارت بدربار عثمانی فرستاد.

شاید شاهرخ از میرزامهدی استرآبادی ملاحظه کرد و برای این که وی را از خود دور نماید بسفارت گسیل داشت. میرزامهدی تا سال ۱۱۶۵ هجری قمری در استانبول پایتخت عثمانی بود و در آن سال بعد از اطلاع از خبرهای ایران در صدد مراجعت برآمد. وقتی به بغداد رسید شنید که مردی درویش و ایرانی میگوید که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی است و ادعا میکند که سلطنت ایران باید باو برسد. میرزا مهدی استرآبادی از درویش مزبور پرسید که آیا تو میتوانی ثابت کنی که پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی؟ آن مرد گفت نه، میرزا مهدی سؤال کرد پس بچه دلیل خود را پسر شاه سلطان حسین میخوانی؟ درویش مزبور اعتراف کرد برای این که بین دیگران دارای احترام شود و پولی تحصیل نماید خود را پسر شاه سلطان حسین معرفی میکند. میرزا مهدی از او پرسید اهل کجا هستی؟ وی جواب داد که اهل ساوه است و باسم حسین خواننده میشود پرسید چه شد که درویش شدی؟ حسین ساوه‌ای اعتراف نمود که درویش شدن او هم برای این بوده که از آن راه ارتزاق نماید. میرزا مهدی استرآبادی بدون این که دیگر چیزی از آن مرد بپرسد پولی بوی داد و از بغداد عازم ایران شد و بعد از ورود بایران دریافت که محمد حسن خان اشاقه‌باش قاجار، بر ولایات استرآباد و مازندران و گیلان تسلط دارد و شهرهای عراق در دست کریم خان زند است و در خراسان هم شاهرخ نایبنا سلطنت مینماید.

میرزامهدی خان، در استانبول شنیده بود که شاهرخ از دو چشم نایبنا و از سلطنت برکنار گردیده اما از تجدید سلطنت وی اطلاع نداشت و خوشوقت شد که او دوباره بر تخت سلطنت نشست. میرزا مهدی خان، نامه‌ای برای شاهرخ نوشت و در آن گفت که وی چون از اوضاع ایران بی اطلاع بود و شنید که چشم زخمی بر پادشاه ایران وارد آمده از فرط اضطراب، محل سفارت خود را در استانبول ترک کرد و راه ایران را پیش گرفت و اینک در تهران منتظر وصول دستور شاه میباشد تا هر طور امر مینماید عمل کند. تهران در آن موقع جزو قلمروی (کریم خان زند) بود و میرزا مهدی استرآبادی بطور ناشناس در آن شهر بسر میبرد و هنگامی که نامه خود را به شاهرخ مینوشت میاندیشید با وضعی جدید که برای ایران پیش آمده نباید امیدوار بدوام سلطنت شاهرخ باشد. باز اگر شاهرخ چشم میداشت ممکن بود که

قدرت بدست بیاورد ولی با توجه باین که چشم ندارد و حریفان نیرومندی مثل کریم خان زند و محمدحسن خان قاجار برای او بوجود آمده‌اند، بعید است که بتواند مدتی طولانی سلطنت خود را حفظ نماید .

وقتی نامه میرزا مهدی استرآبادی به شاهرخ رسید خود او نمیتوانست آن نامه را بخواند و دیگری نامه را برایش خواند و روایت می کنند که خواننده نامه مضمون آن را مسخ کرد و بشکلی درآورد که شاهرخ را سخت خشمگین نمود . بروایت دیگر ، شورائی که درکارها به شاهرخ کمک میکرد باو توصیه نمود که میرزا مهدی استرآبادی را که باو خیانت کرد و باعلیشاه و ابراهیم خان ساخت بمجازات برساند . این بود که شاهرخ نامه‌ای تند به میرزا مهدی نوشت و او را مورد توبیخ قرار داد که چرا بدون اجازه محل سفارت خود را ترک کرده و به ایران مراجعت نموده و بجای این که به مشهد بیاید در تهران نشسته است و کاغذ مینویسد و به محض دریافت آن نامه باید براه بیفتد و خود را بمشهد برساند تا (به شرف تقبیل آستان ما نائل شود .) این جمله که باحتمال قوی بدون اطلاع شاهرخ درنامه او گنجانیده شد از اصطلاحاتی بود که میرزامهدی استرآبادی در دوره سلطنت نادرشاه متداول کرد و (تقبیل آستان) یعنی بوسیدن آستان . وقتی میرزا مهدی نامه مزبور را دریافت کرد و اصطلاح نوشته‌های خود را در آن دید فهمید که اگر بمشهد برود کشته یا کور خواهد شد یا این که محبوس خواهد گردید و تمام دارائی او را از وی خواهند گرفت.

در دوره نادرشاه رسم این بود که هرکس مورد غضب شاه قرار میگرفت و محبوس میشد دارائی را از دست میداد و میباید هرچه دارد واگذارد تا این که آزاد شود. آن رسم بعد از نادرشاه در دوره سلطنت کسانی که در مشهد ساکن بودند از بین رفت و هر که محبوس میشد بمصادره اموال هم محکوم میگردد . میرزا مهدی استرآبادی در امور دیوانی ورزیده‌تر از آن بود که نداند اگر به مشهد برود نابود خواهد شد . غیر از شاهرخ در ایران دو پادشاه دیگر بودند که میرزا مهدی استرآبادی نمیتوانست بسوی هیچ‌یک از آنها برود . محمدحسن خان اشاقه‌باش که آن موقع پادشاه استرآباد و مازندران و گیلان بود از نقشی که میرزا مهدی استرآبادی در واقعه سبزعلی‌بیگ برعهده گرفته بود اطلاع داشت و گرچه بعد ، میرزا مهدی استرآبادی بطوریکه گفتیم به محمدحسن خان اشاقه‌باش کمک کرد و فرمان عادلشاه برادر زاده نادر ، مشعر بر این که طائفه اشاقه‌باش اجازه دارند که در مسکن سابق خود سکونت نمایند بوسیله میرزامهدی گرفته شد .

ولی میدانیم که حمایت میرزا مهدی استرآبادی از محمدحسن خان قاجار ، در دوره سلطنت عادلشاه برای این بود که بتواند ملك (حیدر میر کریمی) را در استرآباد تصاحب کند و دست سبزعلی‌بیگ را از آن ملك کوتاه نماید .

میرزا مهدی استرآبادی به دست محمدحسن خان اشاقه‌باش (سبزعلی‌بیگ) را از استرآباد بیرون کرد و ملك حیدر میر کریمی را تصاحب نمود و گرچه محمد حسن

خان اشاقه‌باش در آغاز تصور میکرد که میرزاهدی استرآبادی طرفدار اوست ولی بعد از این که وضع استرآباد تغییر کرد و محمد حسن خان ، بطور علنی یاغی شد مطلع گردید که میرزا مهدی استرآبادی او را برای منظور خود آلت دست کرده بود. میرزا مهدی، رفتن به سوی کریم خان زند را هم بدو دلیل خطرناک میدانست . اول این که در دوره نادرشاه ، میرزا مهدی استرآبادی دو فرمان به خط خود برای روسای طایفه زندیه صادر کرده ، آنها را از طرف نادر مورد توییح و تشدید قرارداد داده بود و میدانست که کریم خان زند آن فرمان‌ها را دارد و اگر نداشته باشد دیگران او را متوجه خواهند کرد که فرمان‌های مزبور بخط میرزا مهدی است . علت دوم که مانع از این میشد میرزاهدی استرآبادی بسوی کریم خان زند برود این بود که سبزه‌علی‌بیگ حاکم سابق استرآباد و قاتل شاه طهماسب ثانی پادشاه صفوی با کریم خان زند بسر میبرد و شاید با دست خود ، سر میرزا مهدی استرآبادی را میرید .

( توضیح - در بعضی از تواریخ نوشته شده که نادرشاه وقتی در صدد برآمد که شاه طهماسب ثانی را بقتل برساند پسرش رضا قلی میرزا را (همان جوان که بعد بحکم نادر شاه از دو چشم کور شد ) - بر تئل شاه طهماسب ثانی کرد و او به سبزه‌علی‌بیگ دستور داد که شاه طهماسب را بقتل برساند - مترجم ) .

در بین دو پادشاه ایران که یکی در شمال کشور سلطنت میکرد و دیگری در اصفهان و عراق سلطنت مینمود خطر محمد حسن خان قاجار ، برای میرزا مهدی استرآبادی کمتر از کریم خان زند بود چون میتوانست بموجب یک مدرک غیر قابل تردید که فرمان عادلشاه بشمار می‌آمد به محمد حسن خان ثابت کند که در گذشته طرفدار وی بوده است . چون تهران شهری بود که جزو قلمرو سلطنت کریم خان زند محسوب میگردد و میرزا مهدی خان متوجه شد که حضورش در تهران ، عاقبت جلب توجه خواهد کرد صلاح ندانست که در آن شهر بماند و عازم کرمانشاهان گردید زیرا در آنجا ملک داشت . میرزا مهدی در کرمانشاه مواظب وضع سیاسی در تمام ایران بود و چون با بعضی از روسای عشایر از جمله با علی مردان خان رئیس عشیره بختیاری و رئیس ایل جاف در کردستان و روسای عشایر مامش (در جنوب غربی دریاچه اورمیه) و رئیس ایل گوران (در مغرب کرمانشاه) و رئیس ایل کلهر (در جنوب غربی کرمانشاه) و رئیس ایل مریوان (در مغرب سنندج) و رئیس ایل منگور (واقع در شمال غربی سقز) مناسبات دوستانه داشت ب فکر افتاد که با کمک روسای عشایر مذکور ، سلاطین ایران را مقابل یک امر انجام یافته قرار بدهد و پادشاهی جدید را بر تخت سلطنت ایران بنشاند و در عمل ، خود او ، در ایران سلطنت نماید .

امروز ، عمل میرزا مهدی استرآبادی که مردی عاقل بوده (و گرنه نمیتوانست با سلاطین متعدد که بعد از نادر پادشاه شدند کنار بیاید) تولید تعجب مینماید و از خود می‌پرسیم آن مرد چرا ب فکر افتاد که یک پادشاه جدید را بر ایرانیان تحمیل کند

علتش این بود که املاك وسیع میرزامهدی استرآبادی در استرآباد بود و خراسان . در جاهای دیگر (حتی در فارس) هم املاك داشت اما نه بوسعت املاك استرآباد و خراسان و چون شاهرخ نسبت باو غضب کرد و رابطه اش با محمدحسن خان قاجار خوب نبود، میدانست که باید از املاك خراسان و استرآباد خود صرف نظر نماید . آن مرد حتی با املاك خویش در فارس هم دسترسی نداشت چون اگر کریم خان زند او را مییافت بقتلش میرسانید . میرزامهدی استرآبادی نمیتوانست از املاك خود در خراسان و استرآباد و فارس صرف نظر نماید . وی يك عمر زحمت کشیده ، ثروت خود را بشکل املاك ( و مقداری دفینه) جمع آوری کرده بود و نمیتوانست تحمل کند که ثروتش از دست او برود . رجال دربار سلاطین ایران در تمام ادوار ، قسمتی از ثروت خود را مبدل به طلا میکردند و در زمین دفن مینمودند چون میترسیدند روزی شاه نسبت بآنها خشمگین شود و املاكشان را ضبط نماید و در آن روز نخواهد توانست ذخائر آنها را که از وجودشان اطلاع ندارد ضبط کند . تا دوره سلطنت شاه اسماعیل ثانی رجال دربار ایران طلای خود را در خانه خویش دفن مینمودند ولی آن پادشاه جوان که پیوسته مست بود و عاقبت هم در يك ( دارالطیب ) زندگی را بدرود گفت وقتی املاك یکی از درباریان را ضبط مینمود دستور میداد که خانه اش را شخم بزنند و کمتر اتفاق افتاد که دفینه ای بدست نیآورد از آن موقع بعد رجال دربار ایران تجربه اندوختند و دیگر طلای خود را در خانه دفن نمیکردند و در نقاطی دفن مینمودند که پادشاه وقت نتواند بمکان آنها پی ببرد . میرزا مهدی استرآبادی هم که مردی درباری بود دفینه یا دفائن داشت اما طلای زیرخاکی او يك سرمایه راكد بشمار میآمد و از آن سرمایه استفاده ای غیر از استفاده معنوی بشکل تقویت روحیه نمیکرد . در صورتی که املاكش در خراسان و استرآباد و فارس سرمایه مثر بشمار میآمد و میتوانست هر سال از آن املاك بهره روز افزون ببرد .

میرزا مهدی استرآبادی برای این که املاك خود را بدست بیاورد و بر آنها بیفزاید تصمیم گرفت حسین ساوهای را که در بغداد دعوی میکرد پسر شاه سلطان حسین است بر تخت سلطنت بنشاند و او را مرشد بزرگ خانقاه اردبیل کند تا مردم ایران را از دوجنبه تحت تاثیر قرار دهد یکی از جنبه سیاسی و دیگری از جنبه روحانی .

میدانیم که در دوره زمامداری سلاطین صفویه ، اردبیل تقریباً قبله دوم ایرانیان بشمار میآمد زیرا خانقاه بزرگ صفویه در آنجا قرار داشت و ایرانیان هنگامی که اذان میگفتند اسم سلاطین صفوی را بعد از نام علی بن ابیطالب (ع) در اذان ذکر میکردند و شاه عباس اول آن رسم را متروک کرد . میرزا مهدی استرآبادی قصد داشت که ضمن بر تخت نشاندن حسین ساوهای بنام این که پسر شاه سلطان حسین است ، رونق گذشته خانقاه اردبیل را تجدید کند و چون حسین ساوهای اصل و نسبی نداشت و سلطنت و سعادت خود را مرهون میرزا مهدی میدانست ، پیوسته



چون موم در دست وی نرم بود. میرزا مهدی استرآبادی که مردی مدبر و جهان دیده بود و مردم شناس بشمار می آمد میدانست که بهترین وسیله برای اسیر کردن مردی چون حسین ساوه ای و جوان بعد از این که بر تخت سلطنت نشست این است که او را بسوی خوشگذرانی و شهوت رانی سوق بدهد. یک مرد بدون اصل و نسب، و عامی، وقتی بجای و مال برسد، هدفش این است که غرائز حیوانی خود را تسکین بدهد و حدود اندیشه و همتش از آن مرتبه بالاتر نرود و میرزا مهدی استرآبادی عزم داشت که هر قدر ممکن بشود بیشتر وسائل عشرت را در دسترس حسین ساوه ای بگذارد تا این که وی روز و شب مشغول اکل و شرب و راضی کردن سایر غرائز حیوانی خود باشد و وی بتواند با خاطری آسوده زمام کشور ایران را بدست بگیرد و منافع خود را تامین کند و چون عده ای از روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان و علی مردان خان رئیس ایل بختیاری با میرزا مهدی استرآبادی دوست بودند وی میتواند آن نقشه را بموقع اجرا بگذارد.

در پائیز ۱۱۶۶ هجری قمری در ایران مشهور شد که پسر جوان شاه سلطان حسین صفوی عنقریب وارد ایران خواهد شد تا این که در اصفهان پایتخت اجدادش بر تخت جلوس نماید در ماه ذی قعدة آن سال خبر رسید که پسر جوان شاه سلطان حسین که نامش حسین میباشد با اسم شاه سلطان حسین ثانی در قصر شیرین تاج سلطنت بر سر گذاشت و بر تخت نشست و تمام روسای عشایر مغرب ایران مقابلش سر تعظیم فرود آوردند و گفتند که برای فدا کردن جان خود در راه او آماده هستیم و بعد خبر دادند که پادشاه جدید ایران، مثل اجدادش مقام مرشد بزرگ خانقاه اردبیل را پذیرفت و دستور داد که خانقاه اردبیل مرمت و مثل گذشته، عده ای از صوفیان در آن خانقاه مشغول خدمت باشند. بعد مردم شنیدند که شاه سلطان حسین ثانی پادشاه جدید ایران بسوی کرمانشاهان برافزاده است. این اخبار غیر از خبر مربوط باین که تمام روسای عشایر مغرب ایران مقابل پادشاه جدید سر تعظیم فرود آوردند صحت داشت ولی آن خبر توأم با اغراق بود. روسای عشایری که با میرزا مهدی استرآبادی دوست بودند مطمئن نبودند که پادشاه جدیدی که میرزا مهدی میخواهد بر تخت سلطنت ایران بنشاند پسر شاه سلطان حسین صفوی باشد. حتی اگر یقین حاصل میکردند که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی است حاضر نبودند که بدون دریافت پول، افراد عشیره خود را بسیج کنند و از شاه سلطان حسین ثانی طرفداری نمایند. با این که در آن دوره بین قسمتهای مختلف ایران وسائل ارتباطات سریع نبود روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان اطلاع حاصل کرده بودند که وضع ایران طوری شده که هر چندین ماه، یک نفر بر تخت می نشیند و سلطنت میکند و آنگاه بدست دیگری بقتل میرسد یا کور میشود و کسی که حریف را کشته یا کور کرده بر تخت سلطنت می نشیند.

میرزا مهدی خان با این که مردی مدبر بود آیا متوجه نشد که در آن موقع، نزد روسای عشایر ایران، نفوذ دوره سلطنت نادر شاه را ندارد؟ چون در دوره نادر، نفوذ

او، از قدرت نادری سرچشمه میگرفت و وقتی وی نامه‌ای برای یکی از روسای عشایر مینوشت و دستوری صادر میکرد، دریافت‌کننده نامه نمیتوانست آن دستور را بموقع اجرا نگذارد.

ما بعید میدانیم که مردی چون میرزا مهدی نویسنده کتاب جهانگشای نادری متوجه این واقعیت نشده باشد و نداند برای این‌که روسای عشایر را براه بیندازد باید برای آنها پول بفرستد. لذا آن مرد یا نمیتوانست دل از زروسیم خود بکند و در راه استقرار سلطنت شاه سلطان حسین ثانی خرج کند یا چیزی که وافی بر میزان تقاضای روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان باشد نداشت.

در منطقه وسیع کردستان و کرمانشاهان در آن موقع نزدیک پنجاه عشیره بزرگ وجود داشت که روسای آنها میرزا مهدی استرآبادی را می‌شناختند و بعضی با وی دوست بودند و فقط دو نفر از آنها دستور میرزا مهدی را بموقع اجرا گذاشتند و با مردان عشیره خود براه افتادند یکی رئیس ایل (جاف) و دیگری رئیس ایل (منگور) علی مردان خان بختیاری هم، دعوت میرزا مهدی را پذیرفت و با هزار سوارسوی کرمانشاهان براه افتاد زیرا میرزا مهدی با اطلاع داده بود که در کرمانشاه بوی ملحق شود. وقتی میرزا مهدی استرآبادی پادشاه جدید را وارد کرمانشاه کرد و هزار سواربختیاری بقشون پادشاه جدید ملحق شد شماره سربازان شاه سلطان حسین ثانی بچهار هزار پیاده و سوار رسید. حسین ساوه‌ای که با اسم شاه سلطان حسین ثانی پادشاه شد عامی‌تر از ابوتراب بود که در اصفهان با اسم شاه اسماعیل ثالث بر تخت نشست و سلطنت کرد. زیرا ابوتراب اصفهانی قدری سواد داشت ولی حسین ساوه‌ای حروف الفبای فارسی را نمیشناخت و کوچکترین اطلاع از رسوم سلطنت نداشت و میرزا مهدی استرآبادی که روزگاری معلم نادرشاه بود و او را با سواد کرد مجبور شد که آموزگاری شاه سلطان حسین ثانی را هم برعهده بگیرد و آداب سلطنت را با وی بیاموزد. حسین ساوه‌ای نمیتوانست نزد معلمی چون میرزا مهدی استرآبادی آداب و رسوم سلطنت را فرا بگیرد اما نمیتوانست مثل یک پادشاه حرف بزند و همین که دهان باز میکرد و شروع به تکلم مینمود مستمعین می‌فهمیدند که مردی عامی و بیسواد و بی‌اطلاع است. بهمین جهت میرزا مهدی استرآبادی چند جمله را باو آموخت که در مواقع ضروری بر زبان بیاورد و با وسپرد در مواقع دیگر از حرف زدن خودداری نماید و اگر خواست حرفی بزند اول با او مشورت کند. روزی که میرزا مهدی میخواست حسین ساوه‌ای را از بغداد بحرکت درآورد و او را به قصر شیرین برساند باو گفت تا روزی که در اصفهان یا در تبریز و اردبیل بر تخت سلطنت نشست‌ای باید از عیش و عشرت خودداری نمائی ولی بعد از این‌که در اصفهان یا در تبریز و اردبیل بر تخت سلطنت نشستی و سلطنت تو مستقر گردید من تو را آزاد میگذارم که روز و شب، اوقات خود را صرف خوشگذرانی بکنی. اما شاه سلطان حسین ثانی در قصر شیرین و در راه فیما بین کرمانشاهان و سپس در شهر اخیر، برخلاف توصیه میرزا مهدی، در صدد برمیآمد که

هوای نفس را تسکین بدهد و میرزا مهدی بزودی متوجه شد که آن جوان سلیقه‌ای نفرت‌انگیز دارد که دلیل به انحراف اوست و ناگزیر دیده فرومیست تا این که نقشه‌اش بطور کامل بموقع اجرا گذاشته شود. میرزا مهدی استرآبادی در کرمانشاهان توقف کرد و برای عده‌ای از روسای عشایر دعوت نامه فرستاد که بکرمانشاهان بیایند و در مراسم جلوس شاه سلطان حسین ثانی شرکت نمایند. میرزا مهدی میخواست روسای عشایر را جلب نماید تا این که بشاه سلطان حسین ثانی پیوندند و در صورت امکان، مردان ایل خود را مسلح کنند و با پادشاه جدید ایران عازم اصفهان یا آذربایجان شوند. چون میرزا مهدی استرآبادی مردد بود که آیا بعد از حرکت از کرمانشاهان راه آذربایجان را پیش بگیرد یا بسوی اصفهان برود. رفتن بسوی آذربایجان کم خطر بود و میرزا مهدی امیدواری داشت که بدون صعوبت به تبریز وارد بیل برسد و در هر دو شهر، جوان ساوه‌ای را بر تخت بنشاند و بوسیله تبلیغ، سکنه آذربایجان را فدائی و سرسپرده پادشاه جدید بکند و با مجهز کردن نیروئی قوی راه مناطق دیگر ایران را پیش بگیرد و کریم خان زند و محمد حسن خان قاجار و شاهرخ را سرکوب نماید.

میرزا مهدی پیش بینی میکرد که چون عنوان مرشد بزرگ خانقاه اردبیل، عنوانی است که در اذهان مردم آذربایجان اثر خواهد داشت میتوان امیدوار شد که یک قشون نیرومند در آذربایجان مجهز شود. اولین مرتبه که سلاطین صفویه توانستند با عنوان مرشد بزرگ خانقاه اردبیل مردم آذربایجان را هواخواه و سرسپرده خود بکنند در دوره شاه اسماعیل اول موسس سلسله صفوی بود و میرزا مهدی بخوبی میفهمید که بین مردی چون شاه اسماعیل و جوانی چون حسین ساوه‌ای خیلی تفاوت وجود دارد ولی چون مصمم بود که تماس شاه سلطان حسین ثانی را با مردم قطع کند و نگذارد که مردم بمیزان بی‌اطلاعی و عدم لیاقت وی پی ببرند امیدوار بود که به مقصد برسد. اگر میرزا مهدی میخواست با اصفهان برود میباید با کریم خان زند بجنگد و هرگاه روسای طوائف کرمانشاهان و کردستان کمک میکردند او از جنگ با کریم خان زند بیم نداشت و در غیر آن صورت بهتر آن میدانست که با آذربایجان برود.

شاه سلطان حسین ثانی بدستور میرزا مهدی استرآبادی در کرمانشاهان نیز بر تخت سلطنت جلوس کرد و فقط معدودی از روسای عشایر دعوت میرزا مهدی را پذیرفتند و برای شرکت در مراسم جلوس شاه سلطان حسین ثانی در کرمانشاهان حضور بهم رسانیدند. میرزا مهدی استرآبادی از آنها خواست که مردان ایل خود را مسلح کنند و آماده خدمت به شاه سلطان حسین ثانی شوند ولی آنها که دریافتند پولی بآنان داده نمیشود بعنوان این که بروند و مردان خود را آماده حرکت نمایند رفتند و دیگر مراجعت نکردند.

میرزا مهدی استرآبادی به شاه سلطان حسین ثانی گفت که باید از کرمانشاهان عزیمت کرد و راه آذربایجان را پیش گرفت و خود را به تبریز رسانید. یک روز بعد از این که شاه سلطان حسین ثانی از کرمانشاهان عزیمت کرد طلایه قشون کریم خان زند بچشم

جلوداران قشون شاه سلطان حسین ثانی رسید . کریم خان زند متوجه شد که باید بزودی ازطغیان شاه سلطان حسین ثانی که میرزا مهدی استرآبادی طرفداروی میباشد جلوگیری نماید وگرنه پادشاه جدید باکمک میرزا مهدی استرآبادی تمام ایران را اشغال خواهد کرد . این بود که با يك قشون سی و پنج هزارنفری بسوی کرمانشاهان براه افتاد بدون این که میرزا مهدی استرآبادی از نزدیک شدن وی مستحضر گردد . کریم خان زند همین که جلوداران قشون شاه سلطان حسین ثانی را دید فرمان حمله را صادر کرد . دو قشون دريك فرسنگی کوه بیستون بهم برخورد کردند و میرزا مهدی استرآبادی که عقب تراز شاه سلطان حسین ثانی حرکت میکرد از بالای زمین مرتفع سواد قشون کریم خان زند را دید و متوحش شد . میرزا مهدی استرآبادی فهمید که تاب جنگیدن با آن قشون را ندارد و اگر بدست کریم خان زند بیفتد کشته یا کور خواهد شد و از همانجا مراجعت کرد و راه کرمانشاهان را پیش گرفت و بعد از رسیدن بآن شهر توقف نمود و بسوی قصر شیرین براه افتاد که از آنجا به بغداد برود و خود را از دسترس کریم خان زند دور نماید . شاه سلطان حسین ثانی هرگز میدان جنگ را ندیده بود و نمیتوانست از مشاهده سواد قشون کریم خان زند بشماره سربازان قشون او پی ببرد و از آن گذشته نمیتوانست تصمیمی بگیرد و منتظر صدور دستور از طرف میرزا مهدی استرآبادی بود و برایش پیغام فرستاد که تکلیف را روشن نماید . اما میرزا مهدی استرآبادی را پیدا نکردند تا پیام شاه سلطان حسین ثانی را با و برسانند و در حالی که پادشاه جدید ، حیران بود چه بکند نیروی کریم خان زند قشون کوچک شاه سلطان حسین ثانی را محاصره کرد . قبل از این که قشون مزبور محاصره شود علی مردان خان بختیاری هم مثل میرزا مهدی استرآبادی موفق بفرار شد و سربازان قشون شاه سلطان حسین ثانی تسلیم شدند و پادشاه جدید هم گرفتار گردید و این واقعه روز بیست و هفتم ماه ذیحجه سال ۱۱۶۶ هجری قمری اتفاق افتاد .

بعد از تسلیم سربازان شاه سلطان حسین ثانی راه کرمانشاهان بروی کریم خان زند باز گردید و او وارد کرمانشاهان شد چون در شهر جائی نبود که قشون کریم خان در آن سکونت نماید دستور داده شد که بیرون کرمانشاه اردوگاهی بوجود بیاورند و سربازان در آن بسر ببرند . کریم خان بعد از ورود به کرمانشاهان در خانه حسین قلی میرزا که گفته میشد از شاهزادگان نادری است واقع در محله برزه دماخ یا (برزه دماغ) سکونت کرد . در نسب حسین قلی میرزا تردید کرده‌اند زیرا معلوم نشده که وی چه ارتباط با نادر شاه داشته و آیا از فرزندان خود او بوده یا از برادرزادگانش و ما میدانیم که علیشاه که بعد اسم عادلشاه را روی خود گذاشت تمام فرزندان نادرشاه را باستانی شاهرخ پسر رضا قلی میرزا بقتل رسانید . در هر حال کریم خان زند در منزل حسین قلی میرزا که دارای باغی وسیع بود سکونت نمود و آن باغ تا همین اواخر یعنی تا آغاز قرن بیستم میلادی در محله برزه دماخ کرمانشاه وجود داشت .

(توضیح - مترجم ازاملای درست محله برزه دماخ که سکنه کرمانشاهان برزه دماغ یا (برزی دماغ) تلفظ میکنند بیاطلاع است واگراملای این اسم درست نیست درخواست بخشایش دارد اما این محله هنوز در کرمانشاهان هست - مترجم)

دلیل وجود باغ مزبور در آن محله نوشته (کابریل بر) محقق انگلیسی است که قبل از جنگ جهانی اول ، هنگام عبور از کرمانشاهان آن باغ را دیده است . ذکر خانه و باغ حسین قلی میرزا در محله برزه دماخ کرمانشاهان از این جهت ضرورت دارد که کریم خان زند شاه سلطان حسین ثانی را در همان باغ ، مورد محاکمه قرارداد . قبل از این که شاه اسماعیل ثالث در اصفهان بسلطنت برسد گفتیم که کریم خان زند طرفدار سلطنت صفویه بود (وبعد رای وی تغییر کرد) سه روز بعد از این که کریم خان زند در کرمانشاهان سکونت کرد دستور احضار شاه سلطان حسین ثانی را داد تا این که وی را مورد تحقیق قرار بدهد و بداند آیا او پسر شاه سلطان حسین صفوی که بدست افغانها کشته شد هست یا نه ؟ تصمیم کریم خان زند این بود که اگر وی پسر شاه سلطان حسین باشد نه فقط وی را از مجازات دعوی سلطنت معاف نماید بلکه او را با خود باصفهان ببرد و بجای شاه اسماعیل ثالث بر تخت سلطنت بنشاند . روز اول ماه محرم سال ۱۱۶۷ هجری قمری در منزل حسین قلی میرزا يك مجلس بزرگ که در آن عده ای از معمرین کرمانشاهان و چند تن از علمای روحانی آن شهر و عده ای از صاحب منصبان کریم خان زند نیز شرکت داشتند تشکیل شد . کریم خان زند بعد از این که شاه سلطان حسین ثانی دستگیر شد دستور داده بود که با وی با احترام رفتار کنند و بخوبی از او پذیرائی نمایند چون میاندیشید شاید آن جوان پسر شاه سلطان حسین صفوی باشد .

در آرزوی روز شاه سلطان حسین ثانی که حمام رفته بود و لباسی خوب در برداشت وارد مجلس کریم خان زند گردید و کریم خان باو اجازه نشستن داد و گفت : ای جوان ، من امروزتورا احضار کردم تا این که راجع به نسب تو تحقیق کنم . در این مجلس عده ای از محترمین کرمانشاهان هستند که در زمان حیات شاه سلطان حسین صفوی بدفعات او را دیده اند و آنها میتوانند بگویند که آیا تو به شاه سلطان حسین شباهت داری یا نه ؟

علاوه بر محترمین کرمانشاهان عده ای از صاحب منصبان ما در این مجلس هستند و آنها هم شاه سلطان حسین را در زمان حیاتش دیده اند و از وضع خانوادگی او ، اطلاعات مبسوط دارند . اگر من در این موقع دسترسی سریع باصفهان داشتم دستور میدادم عده ای از کسانی که در حیات شاه سلطان حسین او را دیده اند و در خدمتش بودند نیز در این جا حضور بهم رسانند تا این که بگویند آیا تو پسر شاه سلطان حسین هستی یا نه ؟ ولی چون دسترسی سریع باصفهان ندارم ، بحضور کسانی که امروز در این مجلس هستند اکتفا مینمایم و حضور علمای روحانی هم در این مجلس برای این است که مستمع مذاکرات باشند و اگر دیدند چیزی برخلاف انصاف و عدالت بر زبان آورده میشود تذکر بدهند .

بعد از این مقدمه کریم خان زند پرسید اسم تو چیست؟ شاه سلطان حسین ثانی جواب داد اسم من حسین است. کریم خان زند گفت شاه سلطان حسین یازده پسر و هفت دختر داشت که همه آنان را میشناختند و بین پسران او کسی نبود که موسوم به حسین باشد شاه سلطان حسین ثانی جواب داد برای این که کسی مرا نشناسد اسم مرا تغییر دادند و نام دیگر بر من نهادند. کریم خان زند پرسید نام تو چه بود؟ آن جوان در جواب تردید کرد و بعد گفت اسم من (صفی میرزا) بوده است.

کریم خان زند گفت یکی از پسران شاه سلطان حسین صفوی موسوم بود به (صفی میرزا) و او را کشتند آنگاه روبه معمرین کرمانشاهان کرد و از آنها پرسید آیا صفی میرزا پسر شاه سلطان حسین را نکشتند آنها جواب مثبت دادند. کریم خان زند گفت چون صفی میرزا را بقتل رسانیدند و نظر باین که مرده زنده نمیشود لذا تو (صفی) پسر شاه سلطان حسین نیستی. شاه سلطان حسین ثانی گفت شاید اسم من صفی نبوده و اسم دیگر داشته‌ام. کریم خان زند گفت اسم اول تو چه بوده؟ جوان در پاسخ فرمود که کریم خان زند پرسید اسم مادرتو چیست و مادرت کدام یک از همسران شاه سلطان حسین بود باز شاه سلطان حسین ثانی نتوانست جواب بدهد. کریم خان زند پرسید تو در کجا متولد شده‌ای؟ آن جوان گفت من در اصفهان متولد شده‌ام. کریم خان زند از صاحب منصبان خود پرسید لهجه این مرد چیست؟ صاحب منصبی جواب داد لهجه اهل ساوه است و دیگران تصدیق کردند. کریم خان زند گفت اگر تو در اصفهان متولد شده‌ای چرا لهجه تو لهجه تکلم اهل ساوه میباشد. جوان گفت وقتی طفل بودم مرا از اصفهان خارج کردند و به ساوه بردند و آنجا بزرگ شدم و بهمین جهت مثل اهالی ساوه حرف میزنم. کریم خان زند گفت که تو را از اصفهان به ساوه برد و چه موقع برد. تو اگر دوره کودکی خود را در اصفهان بیاد نداشته باشی دوره بزرگی خود را در ساوه بیاد داری و لابد مردی یا زنی تو را از اصفهان به ساوه برد و در آنجا تو را بزرگ کرد و اسم او را بیرو بگوید در کجاست؟ جوان گفت او مرده است. کریم خان زند گفت یک مرده هم دارای نام بوده و تو باید اسم او را ببری و بگوئی زن بود یا مرد. شاه سلطان حسین ثانی باز مرد شد و نتوانست جواب بدهد چون متوجه شده بود که اگر چیزی بگوید باز کریم خان زند تحقیق خواهد کرد. کریم خان گفت چرا سکوت کرده‌ای و نمیگوئی آن که تو را در ساوه بزرگ کرد که بود و بفرض این که مرده باشد میتوان از سکنه ساوه تحقیق کرد و دانست که او که بوده است؟ شاه سلطان حسین ثانی که مردی بود عامی روزی که در بغداد بفکر افتاد خود را پسر شاه سلطان حسین معرفی کند پیش بینی نکرد که سوابقی برای خود جعل کند که قابل قبول باشد. وی حتی در صدد بر نیامد بفهمد که شاه سلطان حسین چند پسر داشت و چه بر سرشان آمد و آیا همه مردند یا بعضی از آنها در حال حیات هستند.

جوان عامی آنقدر بی اطلاع بود که نفهمید وقتی بگوید پسر شاه سلطان حسین است از او خواهند پرسید مادرش، کدام یک از زنهای پادشاه صفوی بوده است و او باید مادر خود را معرفی کند. کریم خان زند که متوجه شد آن جوان دروغ میگوید و پسر شاه

سلطان حسین نیست گفت : محترمین کرمانشاهان که در این مجلس حضور دارند و صاحب منصبان ما که اینجا هستند شاه سلطان حسین را دیده‌اند و شکل او را بخاطر دارند . من نمیگویم که هر پسر، شبیه پیدر میشود زیرا بعضی از فرزندان شبیه به مادر خود یا شبیه به عمو یا خاله میشوند معهذا ، اکثر اتفاق میافتد که پسر شبیه پیدر میشود و از کسانی که شاه سلطان حسین را دیده‌اند درخواست میکنم که بگویند آیا این جوان شبیه باو هست یا نه ؟ تمام کسانی که شاه سلطان حسین را دیده بودند گفتند آن جوان هیچ شباهت پادشاه صفوی ندارد . کریم خان زند خطاب به شاه سلطان حسین ثانی گفت تصور نکن چون تو مغلوب شده‌ای و اختیار جانت در دست من است من قصد دارم که تو را در فشار بگذارم تا این که با جبار مجاب شوی . من بخصوص از علمای اعلام کرمانشاهان دعوت کرده‌ام تا در این مجلس حضور بهم رسانند و ببینند که تحقیق از تو، مطابق روش عدل و انصاف صورت میگیرد و کسی تو را اذیت نمیکند و بزور از تو اقرار نمیگیرد و وادارت نمینماید چیزی بگوئی که مایل به گفتن آن نیستی تو اگر برستی پسر شاه سلطان حسین هستی حسب و نسب خود را آشکار کن و من در حضور علمای اعلام و محترمین کرمانشاهان و صاحب منصبان خودمان که در اینجا حضور دارند بتوقول میدهم که اگر تو پسر شاه سلطان حسین باشی من سلطنت تو را برسمیت خواهم شناخت و تمام ایرانیان مثل من تو را پادشاه ایران خواهند دانست و آنهایی که اهل تصوف هستند و به خانقاه اردبیل ارادت دارند تصدیق خواهند کرد که تو، مرشد آنان میباشی . هیچ کس بعد از این که از مادر متولد میشود نمیداند که پدر و مادرش کیست و بعد از این که بسن رشد رسیده حسب و نسب خود را از والدین میشنود و اگر والدین او مرده باشند ، از دیگران میشنود که پدر و مادرش کیست و عقد نامه مادرش که بموجب آن مادرش را برای پدرش عقد کرده‌اند باقی میماند و از روی آن میتوان مادرش را شناخت . در فارس رسم است که بعد از تولد هر کودک، اگر پدر سواد داشته باشد تاریخ تولد او را پشت کتاب حافظ یا سعدی مینویسد و در جاهای دیگر تولد کودک را پشت قرآن یا کتاب زادالمعاد ثبت میکنند . تاریخ تولد تمام فرزندان شاه سلطان حسین پشت قرآن یا زادالمعاد ثبت شده بود و تو اگر بتوانی بگوئی کدام يك از پسرهای او هستی میتوان تاریخ تولد واسم تو را کشف کرد .

جوان ساوهای گفت وقتی مرا از اصفهان بردند كوچك بودم و آن قدر عقل نداشتم که بتوانم راجع بوالدین خود پرسش کنم . و بعد از این که در ساوه چشم دنیا گشودم بمن گفتند که تو پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی و دیگر بمن توضیح ندادند که مادر من که بوده است . کریم خان زند نسبت به جوان ساوهای پیش از آن چه میباید ، مساعدت میکرد . و کیل الرعایا ، از تاریخ اجمالی زندگی یازده پسر و هفت دختر شاه سلطان حسین اطلاع داشت و میدانست از موضوع سن گذشته ، هیچ چیز آن جوان با یکی از پسران شاه سلطان حسین تطبیق نمینماید ولی سن او باندازه ایست که میتوان وی را کوچکترین پسر شاه سلطان حسین دانست . اما چون هنوز بخاندان صفوی ارادت داشت میاندیشید که شاید آن جوان پسر شاه سلطان حسین باشد و اگر او را معدوم کند علاوه بر این که در آینده

پشیمان خواهد شد ، وجهه خویش را نزد مردم از دست خواهد داد . زیرا مردم کریم خان زند را هواخواه صفویه شناخته بودند و انتظار نداشتند که وی پسر شاه سلطان حسین را معدوم نماید . بعد از این که سئوالات کریم خان زند با تمام رسید و از شاه سلطان حسین ثانی جواب قانع کننده شنیده نشد کریم خان زند از علمای روحانی کرمانشاهان که در مجلس حضور داشتند پرسید چه باید کرد ؟ یکی از آنها گفت من عقیده دارم برای کشف صحت یا سقم دعوی این جوان باید او را به ساوه برد و در آنجا از اهالی محل تحقیق کرد و فهمید که آیا او را بعنوان پسر شاه سلطان حسین می شناسند یا نه ؟ اگر در ساوه که در سر راه اصفهان قرار گرفته او را با عنوان پسر شاه سلطان حسین ، شناختند باید فهمید کسانی که او را در ساوه بزرگ کردند و زندگی را بدرود گفتند که بودند و بعد از پی بردن باین موضوع باید این جوان را باصفهان که میگوید زادگاهش میباشد برد و راجع بپدرش تحقیق کرد . بدین ترتیب مجلس تحقیق آن روز خاتمه یافت و کریم خان زند گفت کماکان از آن جوان نگاهداری و پذیرائی نمایند تا این که موقع رفتن باصفهان ، ساوه بروند و راجع باو تحقیق کنند .

حسین ساوهای وقتی شنید که هنگام رفتن باصفهان او را برای تحقیق به ساوه خواهند برد خوشوقت و هم افسرده شد . خوشوقتی او ناشی از این بود که میدانست تا وقتی به ساوه برسد همچنان دارای احترام خواهد بود و کریم خان زند او را بچشم پسر شاه سلطان حسین خواهد نگریست . افسردگی وی از این ناشی میشد که میدانست بعد از این که وارد ساوه شد همه او را خواهند شناخت و خواهند گفت که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی نیست و پدرش را که اهل ساوه بود همه می شناختند و میدانستند که شغل لبافی داشت و در ساوه ، دروغ اوبشوت خواهد رسید .

کریم خان زند خیال توقف در کرمانشاهان را نداشت . او آمده بود که شاه سلطان حسین ثانی و میرزا مهدی استرآبادی را شکست بدهد و بعد از شکست دادن آنها ، میخواست مراجعت کند خاصه آنکه علی مردان خان بختیاری گریخته بود و کریم خان زند میدانست که او باصفهان خواهد رفت و به ایل خود ملحق خواهد گردید و ممکن است در صدد حمله باصفهان برآید و او باید خود را باصفهان برساند تا مانع از اقدامات احتمالی علی مردان خان شود . میرزا مهدی استرآبادی بعد از این که گریخت و از کرمانشاهان عبور کرد به قصر شیرین رسید . در آنجا شنید که از طرف شاهرخ ، سفیری جدید نزد پادشاه عثمانی فرستاده شده است . شاهرخ بعد از این که به میرزا مهدی استرآبادی نامه نوشت و حکم کرد که وی به مشهد برود و میرزا مهدی نرفت سفیری جدید برای دربار عثمانی تعیین نمود و یکی از وظایف سفیر جدید بعد از ورود باستانبول این شد که به پادشاه عثمانی اطلاع بدهد که سفیر سابق (یعنی میرزا مهدی استرآبادی) هیچ سمت ندارد. در آن موقع بمناسبت بطوء وسائل ارتباطات این گونه احتیاط ها ضرورت داشت چون اتفاق افتاده بود که سفیری بعد از معزول و مفضوب شدن خبر عزل



خود را از پادشاهی که در دربارش سمت سفارت داشت پنهان میکرد که بتواند از او مزایای دیگر دریافت کند و پادشاه هم با احترام پادشاهی که سفیرش مقیم دربار او بود، هر چه آن سفیر میخواست، بوی میداد.

میرزا مهدی استرآبادی وقتی در قصر شیرین شنید که سفیر جدید از طرف شاهرخ بسوی استانبول رفته دانست که رفتن وی به بغداد (که آن موقع تحت اشغال حکومت عثمانی بود) کاری است خطرناک. چون بعید نیست که حاکم دولت عثمانی در بغداد وی را دستگیر نماید. میرزا مهدی خان در قصر شیرین توقف کرد و اندیشید چه کند و عاقبت تصمیم گرفت که به محمد حسن اشاقه باش متوسل گردد و خدمت خود را با و عرضه کند، تا این که املاک خود را در استرآباد بدست بیاورد این بود که بخط خود نامه‌ای به محمد حسن خان اشاقه باش نوشت و عنوان او را (شهریار قاجار) قرارداد. در آن نامه میرزا مهدی خان، اول خدمت بزرگ خود را برخ محمد حسن خان اشاقه باش کشید و خاطر نشان کرد که او بود که فرمان اسکان طائفه اشاقه باش را در صحرای استرآباد از عادل شاه گرفت و اگر صمیمیت و وفاداری او نسبت به محمد حسن خان نمیبود آن فرمان بنفع محمد حسن خان و طائفه اشاقه باش صادر نمیگردید لیکن در آن نامه از مهمانداری خود از محمد حسن خان در مشهد و در واقع از حبس کردن او در پایتخت ایران، در دوره سلطنت نادر شاه، چیزی ننوشت و چون میدانست که خبر سلطنت شاه سلطان حسین ثانی، و همچنین خبر مربوط بریاست خانقاه او بگوش محمد حسن خان رسیده خواست که خود را در قضیه سلطنت شاه سلطان حسین ثانی بری الذمه کند و شرحی نوشت مشعر بر این که من شاه سلطان حسین ثانی را در بغداد دیدم و او مرا فریب داد و تصور کردم که برآستی پسر شاه سلطان حسین میباشد در صورتی که بعد به خدعه آن جوان پی بردم و دانستم که او جوانی است از اهالی ساوه پدرش مردی بوده باسم (جعفر لباف) و آن جوان نخواست شغل پدرش را پیش بگیرد و بعد از این که بزرگ شد آهنگ سفر کرد و چندی در کرمانشاه بسربرد و بعد راه بغداد را پیش گرفت و چون در آنجا کسی وی را نمیشناخت، دعوی نمود که پسر شاه سلطان حسین صفوی میباشد.

خلاصه، میرزا مهدی استرآبادی در نامه‌ای که به محمد حسن خان اشاقه باش نوشت با ابراز اندوه گفت که او فریب شاه سلطان حسین ثانی و جاعل را خورد و بگمان این که وی برآستی پسر شاه سلطان حسین است او را از بغداد وارد کرمانشاهان کرد و بعد از این که سلطنت و مرشد بودن او، اعلام شد، دریافت که فریب خورده و آن جوان شاه سلطان حسین نیست. نتیجه‌ای که میرزا مهدی استرآبادی از نامه خود گرفت چنین بود که چون او همه وقت از وفاداران شهریار قاجار بوده و در هیچ فرصت مقتضی از ابراز خلوص نیت کوتاهی نکرده در این موقع که سنوات عمرش نزدیک با تمام است اجازه میخواید که با استرآباد مراجعت نماید و در جوار آستان ملائک پاسبان شهریار قاجار مشغول رعیتی باشد و اگر خدمات او مورد قبول شهریار قرار بگیرد با کمال مباهات حاضر است که کم‌خدمت بر میان بیند و بقیه عمر خود را وقف خدمت شهریار قاجار بکند.

میرزاهدی استرآبادی دارای خادمی بود با اسم (عباسقلی لاریجانی) که قدری سواد داشت و نامه را باو داد که با سرعت هرچه بیشتر خود را باسترآباد برساند و نامه را بدست محمد حسن خان اشاقه باش بدهد و از او جواب دریافت کند. عباسقلی لاریجانی طبق دستور میرزا مهدی استرآبادی برای این که از کرمانشاه عبور نکند، بعد از این که از قصر شیرین براه افتاد از راه (جوانرود) خود را بهمدان رسانید تا از آنجا به تهران و آنگاه باسترآباد برود غافل از این که همان وقت که او بهمدان نزدیک شد کریم خان زند هم، از همان راه عازم تهران و ساوه و اصفهان بود. کریم خان زند با سپاه خود حرکت میکرد و دارای جلو دار و عقب دار بود و آنها طبق مقررات راه پیمائی قشون، نسبت به بعضی از اشخاص ظنین میشدند. عباسقلی لاریجانی شبیه به سکنه محلی نبود و با شتاب مسافرت میکرد و لذا باعث سوء ظن عقب داران قشون کریم خان زند شد و او را برای تحقیق متوقف کردند و طبق معمول خورجین و جیب هایش را تفتیش کردند و کاغذهایش را جدا کردند و با مستحفظ نزد کریم خان زند فرستادند. کریم خان زند خط میرزا مهدی را شناخت زیرا در گذشته خط منشی نادرشاه را دیده بود و بعد از این که نامه میرزا مهدی استرآبادی را خطاب به محمد حسن خان اشاقه باش خواند به هویت شاه سلطان حسین ثانی پی برد و دانست که او پسر شاه سلطان حسین صفوی نیست بلکه پسر جعفر لباف و از اهالی ساوه میباشد. کریم خان زند هنگام خواندن آن قسمت از نامه میرزا مهدی استرآبادی مبنی بر این که او فریب شاه سلطان حسین ثانی را خورد تبسم کرد چون فهمید که میرزا مهدی مغالطه میکند چون مردی مثل میرزا مهدی استرآبادی که تمام عمر مشغول کارهای دیوانی بود و در آن تاریخ شصت و چند سال از عمرش میگذشت فریب يك جوان بیست ساله یا بیست و يك ساله چون شاه سلطان حسین ثانی را نمیبخورد. کریم خان زند دریافت که میرزا مهدی استرآبادی اولین بار شاه سلطان حسین ثانی را در بغداد دید و شنید که او خود را پسر شاه سلطان حسین صفوی معرفی میکند دانست که وی جاعل میباشد.

کریم خان زند میدانست که در آغاز سلطنت نادرشاه افشار بدستور نادر تحقیقی دقیق راجع به شاهزادگان صفوی بالاخص پسران شاه سلطان حسین شد چون نادر با این که بسیار مقتدر بود بیم داشت که موضوع سلطنت یکی از شاهزادگان صفوی بخصوص یکی از پسران شاه سلطان حسین مطرح شود و بعد از این که مطمئن گردید که هیچ يك از آنها زنده نیستند آسوده خاطر شد. در آن موقع، کسی که مسئول تمرکز اطلاعات مربوط به شاهزادگان صفوی گردید میرزا مهدی استرآبادی بود و لذا وی بهتر از همه میدانست که هیچ يك از پسران شاه سلطان حسین زنده نیستند و جوانی که در بغداد دعوی میکند پسر شاه سلطان حسین میباشد دروغ میگوید. پس میرزا مهدی استرآبادی با علم باین که آن جوان جاعل است او را بر تخت سلطنت نشاند و اعلام کرد که مرشد بزرگ خانقاه اردبیل میباشد. غیر از کاغذی که میرزا مهدی استرآبادی به محمد حسن خان قاجار نوشته بود، مکتوب جالب توجه دیگر در کاغذهای عباسقلی لاریجانی وجود نداشت و کریم خان

زند از او پرسید تو با میرزا مهدی چه نسبت داری؟ عباسقلی لاریجانی جواب داد نوکر او هستم. کریم خان زند پرسید کجا میرفتی؟ چون انکار بیفایده بود عباسقلی لاریجانی گفت که باسترآباد میرود تا نامه آقای خود را به محمد حسن خان اشاقه باش تسلیم نماید. کریم خان زند گفت از وضع تو پیدا است که از نوکران مقرب میرزا مهدی هستی و آقای خود را خوب میشناسی و آیا نفهمیدی که برای چه میرزا مهدی این جوان ساوه‌ای را برای سلطنت انتخاب کرد؟ عباسقلی لاریجانی گفت من نوکری بیش نیستم و از باطن آقای خود اطلاع ندارم ولی میدانم که جوانی که مورد نظر شما میباشد در بغداد میگفت که او پسر شاه سلطان حسین صفوی پادشاه قدیم ایران است.

کریم خان زند اظهار کرد شاید تو باور کردی که او پسر شاه سلطان حسین صفوی است ولی آقای تو، بطور حتم فهمید که وی دروغ میگوید و در این صورت چرا دیگری را بجای او، با اسم شاه سلطان حسین ثانی بر تخت سلطنت نشانید؟ عباسقلی لاریجانی که نمیتوانست بفهمد منظور کریم خان زند چیست حیرت زده پرسید آیا میگوئید چرا دیگری را بجای او بر تخت سلطنت نشانید؟ کریم خان زند گفت بلی، زیرا میرزا مهدی میدانست که این مرد دروغ میگوید و پسر شاه سلطان حسین نیست. اگر او براستی پسر شاه سلطان حسین بود، نشانیدن او بر تخت سلطنت، سزاوار مینمود ولو مردی ابله باشد. ولی چون میرزا مهدی فهمید که وی جاعل است و دروغ میگوید و پسر شاه سلطان حسین نیست نمیتوانست مردی را برای جلوس بر تخت سلطنت انتخاب نماید که باهوش و لایق باشد. مگر آدم دردنیا قحط بود که میرزا مهدی جوان بی اطلاع و نالایق و ابله را پادشاه و مرشد خانقاه اردبیل کرد. آنوقت عباسقلی لاریجانی فهمید که کریم خان زند چه میخواهد بگوید و در دل گفته او را تصدیق کرد.

سبزعلی بیك که حاضر بود بعد از کسب اجازه از کریم خان زند از عباسقلی لاریجانی پرسید آقای تو اینك کجاست؟ عباسقلی لاریجانی با اینکه سبزعلی بیك را شناخت از لحن سؤال فهمید که يك سؤال دوستانه یا عادی نیست و جواب داد آقای من در جوانرود است. پاسخ عباسقلی لاریجانی صحیح نبود و میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین بسر میبرد اما اگر میفهمیدند که وی دروغ گفته وی را گناهکار بشمار نمیآوردند زیرا بین قصر شیرین و جوانرود فاصله‌ای زیاد نیست. سبزعلی بیك خطاب بکریم خان زند گفت چند سوار بمن بدهید و من هم اکنون میروم و او را دستگیر میکنم و بحضور شما میآورم. وکیل‌الرعا یا سررا بگوش سبزعلی بیك نزدیک کرد و بطوری که عباسقلی لاریجانی نشنود گفت اگر او در جوانرود باشد نمیتوان او را با یکصد سوار دستگیر کرد چون جوانرود منطقه سکونت يك ایل است. سبزعلی بیك گفت اگر آنجا منطقه سکونت يك ایل هم باشد میتوان این مرد خیانت کار را دستگیر کرد و بسزایش رسانید و خدا را شکر که شما پادشاهی مقتدر هستید و امروز يك قشون نیرومند دارید و میتوانید با قشون خود دماغ هر کس را که از میرزا مهدی استرآبادی حمایت کند بخاک بمالید. وکیل‌الرعا یا گفت درست است ولی من اکنون باید هر چه زودتر خود را با صفهان برسانم چون علی مردان خان

در اصفهان است و اگر وصول من باصفهان بتأخیر بیفتد او در صدد تصرف آن شهر بر می آید. سبزعلی بیك گفت آیا خیانت میرزا مهدی استرآبادی را بدون مجازات میگذارید و موافقت میکنید که این مرد آسوده خاطر باشد و باز به فتنه انگیزی و خیانت ادامه بدهد. و کیل الرعا یا گفت من نمیخواهم که فتنه انگیزی و خیانت او را بدون مجازات بگذارم ولی در این موقع، رفتن باصفهان واجبتر از مجازات کردن میرزا مهدی است. سبزعلی بیك گفت ولی بعد از این که شما باصفهان بروید باز شروع بدسیسه خواهد کرد و در صدد بر می آید که عشایر کرمانشاهان و کرستان و آذربایجان را وادار به طغیان کند و نگذارید که این مرد آزاد باشد و از برای سلطنت شما تولید خطر نماید.

ولی کریم خان زند که شنید میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود است تصور نمود که منشی نادرشاه به ایل جوانرود پناهنده شده و اگر وی بخواهد او را دستگیر و مجازات کند باید با جوانرودیها بجنگد و در حالی که او مشغول جنگ با جوانرودیها میباشد علی مردان خان اصفهان را خواهد گرفت. این بود که به سبزعلی بیك گفت نمیتواند در آن موقع برای دستگیری میرزا مهدی استرآبادی با جوانرودیها بجنگد. سبزعلی بیك گفت شما با جوانرودیها بجنگید و طبق تصمیمی که گرفته اید به اصفهان بروید ولی پانصد سوار بمن بدهید و من با همان پانصد سوار به جوانرود خواهم رفت و میرزا مهدی استرآبادی را دستگیر خواهم کرد. کریم خان زند اظهار کرد من تصور نمیکنم که تو بتوانی با پانصد سوار، میرزا مهدی استرآبادی را در جوانرود دستگیر کنی زیرا جوانرودیها نیرومند هستند و میتوانند چند هزار تفنگچی و شمشیرزن را بسیج نمایند. سبزعلی بیك گفت شما پانصد سوار بمن بدهید و میرزا مهدی استرآبادی را از من تحویل بگیرید. کریم خان زند گفت تنها نتیجه ای که از حمله به جوانرود خواهی گرفت این است که خود و پانصد سوار مرا بکشتن خواهی داد. ولی سبزعلی بیك گفت من تا آنجا که بتوانم با جوانرودیها نخواهم جنگید و این مرد را با خود خواهم برد. منظور سبزعلی بیك از (این مرد) عباسقلی لاریجانی بود و آن مرد وقتی متوجه شد که سبزعلی بیك قصد دارد او را با خود ببرد وحشت کرد. چون او بدروغ گفته بود که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود است و اگر سبزعلی بیك او را با خود میبرد دروغش فاش میشد. وی متوجه گردید که کریم خان زند بر اثر اصرار سبزعلی بیك نرم شده، و تصمیم دارد که پانصد سوار بآن مرد بدهد تا بطرف جوانرود برود.

عباسقلی لاریجانی از سبزعلی بیك امیدگنشت نداشت ولی امیدوار بود که کریم خان زند با او مساعدت نماید و لذا به خان زند گفت: ای پادشاه ایران تو را بجان فرزند و و بیعهت سوگند میدهم که مرا به جوانرود برنگردان چون اگر مرا بجوانرود برگردانی آقای من تصور مینماید که من راهنمای سربازان شما شدم که او را دستگیر نمایند. کریم خان زند گفت این مرد درست میگوید و نباید او را بجوانرود برگردانید. سبزعلی بیك گفت من باید با این مرد که همه جا را میشناسد به جوانرود بروم تا مکان میرزا مهدی را سرعت پیدا کنم. چون جوانرود منطقه ایست وسیع و اگر به تنهایی بآنجا

بروم باید مدتی تفحص کنم تا بتوانم مسکن میرزا مهدی را پیدا نمایم . عباسقلی لاریجانی با لحن التماس خطاب به کریم خان زند گفت ای پادشاه بزرگ ایران من از شما خواهش میکنم که حکم قتل مرا در این جا صادرنمائید ولی مرا به جوانرود برنگردانید زیرا من روی آنرا ندارم که آقای خود را در آنجا ببینم و او فکر کند که من سربازان شما را برای دستگیری وی راهنمایی کرده‌ام . کریم خان زند گفت این مرد را نباید بجوانرود برگردانید زیرا میرزا مهدی تصور خواهد کرد که این مرد خیانت کرده و وسیله دستگیری او را در دسترس ما گذاشته است و توهم ای سبزعلی بیک هر گاه خود را بجای این مرد بگذاری می‌فهمی که روی مراجعت بجوانرود را ندارد . سبزعلی بیک گفت ای پادشاه ایران ، رعایت مصالح سلطنت بر ملاحظات خصوصی رجحان دارد و ما نباید بمناسبت این که این مرد از اربابش خجالت میکشد خود را از راهنمایی وی محروم کنیم . کریم خان زند گفت این مرد قاصد است و قاصد در هیچ کشور گناهکار نیست تا مجازات شود . سبزعلی بیک گفت ما نمیخواهیم این مرد را مجازات کنیم و من فقط میخواهم او را با خود ببرم که از راهنمایی‌اش استفاده کنم . کریم خان زند گفت مگر نشنیدید که گفت مرا به قتل برسانید و به جوانرود برنگردانید و این موضوع میرساند که در نظر این شخص مجازات کشته شدن بهتر از این است که او را به جوانرود برگردانند و اربابش او را ببیند و فکر کند که او، وسیله دستگیری میرزا مهدی را در دسترس ما قرار داده است .

سبزعلی بیک که بقول (ماکیاولی) ایتالیائی فقط نتیجه را در نظر داشت و راههای وصول به نتیجه را بی اهمیت میدانست رای خان زند را نمی‌پسندید و فکر میکرد که کریم خان، مردی است فاقد واقع بینی ولی چون نمیتوانست بطور جدی با رای کریم خان زند مخالفت نماید ناچار شد عقب نشینی کند و اظهار کرد از این قرار شما این مرد را آزاد میکنید تا باسترآباد برود و نامه اربابش را به محمد حسن خان اشاقه باش تسلیم کند . کریم خان زند گفت من او را آزاد نخواهم گذاشت که باسترآباد برود بلکه او را با خود باصفهان خواهم برد و بعد از این که تکلیف میرزا مهدی یکسره شد آزادش خواهم گذاشت که وارد خدمت من شود یا هر جا که میخواهد برود . عباسقلی لاریجانی که از سبزعلی بیک میترسید خوشوقت شد و زبان به دعا گوئی گشود و گفت ای پادشاه بزرگوار، شما مانع از این شدید که من نزد آقای خود یک نوکر نمک بحرام معرفی شوم .

سبزعلی بیک بمناسبت کینه‌ای که نسبت به میرزا مهدی داشت با پانصد سوار که کریم خان زند باو داد راه جوانرود را پیش گرفت و کریم خان زند هم بسوی اصفهان براه ادامه داد و عباسقلی لاریجانی را با خود برد و در واقع جان آن مرد را خرید بدون این که متوجه گردد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفته است . کریم خان زند در آن موقع از سیرت جوانمردی خود پیروی کرد و باین که مصلحت سیاسی اقتضا مینمود که عباسقلی لاریجانی باتفاق سبزعلی بیک بجوانرود برگردد و محل سکونت آقای خود را به سبزعلی بیک نشان بدهد کریم خان زند از روی فتوت عباسقلی لاریجانی را از آن کار که میاندیشید بدون تردید در نظر میرزا مهدی چون خیانت جلوه خواهد کرد معاف نمود .

سبزعلی بيك از بس شتاب داشت كه ميرزا مهدی استرآبادی را دستگیر كند هنگامی كه بسوی جوانرود میرفت بخاطر آورد كه غفلت نمود واسم رئیس عشیره جوانرود را از عباسقلی لاریجانی نپرسید . اما محل سكونت ميرزا مهدی خان را پرسید و عباسقلی لاریجانی گفت كه آقای اودرخود جوانرود ، یعنی كرسی آن منطقه سكونت دارد . وقتی سبزعلی بيك وارد منطقه جوانرود گردید از سکنه محل پرسید كه اسم رئیس عشیره جوانرودی چیست ؟ باوجواب دادند كه نام وی خداكرم است .

سبزعلی بيك نامه‌ای بعنوان خداكرم نوشت و آن را بيكی از دونوكرم مقرب خود كه پیوسته با او بودند داد و باو گفت كه با دوسوار به جوانرود برود و آن نامه را بخود خداكرم بدهد و از او جواب فوری بخواهد و با جواب وی مراجعت نماید . واگر خداكرم جواب فوری نداد ولی به كرسی منطقه جوانرود حمله خواهد كرد چون متوجه خواهد شد كه منظور خداكرم دفع اوقت است و نمیخواهد ميرزا مهدی استرآبادی را تحویل بدهد یا قصد دارد او را بگریزند . حامل نامه براه افتاد و به جوانرود (كرسی، ولایت) رفت و بدون اشكال بحضور خداكرم كه سکنه محل او را با عنوان سلطان میخواندند رسید و نامه سبزعلی بيك را داد . سلطان خداكرم در آن تاریخ مردی بود شصت ساله و دارای قیافه‌ای دلچسب و بشاش و بعد از این كه نامه را برایش خواندند خیلی حیرت كرد .

موضوع نامه مزبور قسمتی تطمیع بود و قسمت دیگر تهدید و سبزعلی بيك در آن نامه گفته بود كه سلطان خداكرم میباید ميرزا مهدی استرآبادی خائن و یاغی را كه باو پناهنده شده است بدون درنگ بوی تسلیم نماید واگر تسلیم كند مورد عنایت کریم خان زند پادشاه ایران قرار خواهد گرفت و در صورتی كه از تسلیم كردن ميرزا مهدی استرآبادی خودداری نماید یا درصدد برآید كه وی را بگریزند جان و مال خود او و تمام افراد طائفه و عشیره اش هدر خواهد رفت و پادشاه ایران در منطقه جوانرود باحدی ابقا نخواهد نمود زیرا كسانی كه يك خائن و یاغی را پناه بدهند خود نیز خائن و یاغی هستند و باید بسزای اعمال خود برسند . سلطان خداكرم از نوكر سبزعلی بيك كه نامه را آورده بود پرسید آیا تو میدانی مضمون این كاغذ كه آورده‌ای چیست ؟ قاصد جواب مثبت داد . سلطان خداكرم گفت من هرگز ميرزا مهدی استرآبادی را ندیده‌ام و نمیدانم او كوتاه قد است یا بلند قامت . همین قدر میدانم كه در دوره سلطنت نادرشاه ، این شخص ، بطوری كه معروف بود ميرزا و پیشكار نادر بشمار می‌آمد و غیر از این ، اطلاعی راجع باو ندارم و آیا منظور نویسنده این كاغذ ، همان ميرزا مهدی استرآبادی میباشد كه پیشكار نادر بود ؟ حامل نامه گفت بلی ، سلطان خداكرم اظهار كرد ميرزا مهدی هرگز بجوانرود نیامده كه اینك در این جا باشد . حامل نامه گفت شاید اودر این جا است ولی خود را پنهان كرده و به همین جهت شما از مسكن وی اطلاع ندارید . سلطان خداكرم خندید و گفت مگر امکان دارد كه يك نفر بجوانرود بیاید و بتواند خود را پنهان كند ، آن هم مردی مثل ميرزا مهدی استرآبادی كه لابد عده‌ای با او هستند . اگر يك روستائی از جای

دیگر وارد جوانرود شود ، در ساعت اول ورود شناخته میشود تا چه رسد به میرزا مهدی استرآبادی و من یقین دارم اطلاعی که راجع باین موضوع به سبزعلی بیک رسیده يك خبر نادرست بوده است .

حامل نامه درخواست کرد که سلطان خدا کرم جواب کاغذ را بنویسد و خدا کرم بکاتب گفت که جواب نامه را بهمان مضمون که وی بر زبان آورد بنویسد و بدست قاصد بدهد تا برای سبزعلی بیک ببرد . بعد از این که جواب نامه نوشته شد خدا کرم آن را مهر کرد و بدست قاصد داد و حامل نامه براه افتاد . جواب خدا کرم پاسخی بود ساده و بدون پیرایه و رئیس عشیره جوانرود در آن جواب گفت که او، میرزا مهدی استرآبادی را فقط از روی نام ، آنهم در گذشته میشناخت و هرگز او را ندیده و نمیداند که بعد از مرگ نادر کجا رفت و چه میکرد ؟ و به طریق اولی آن مرد ، به جوانرود نیامده و اگر میآمد محال بود که بتواند خود را پنهان نماید و اگر سبزعلی بیک این گفته را باور نمیکند ممکن است بیاید و خاک جوانرود را و جب بوجب مورد جستجو قرار بدهد تا بداند که میرزا مهدی استرآبادی در این ولایت نیست و اگر سبزعلی بیک ، خواهان آمدن به جوانرود باشد ، خود او، در تمام مدتی که در جوانرود توقف خواهد کرد میهمان خدا کرم خواهد بود .

خدا کرم از حامل نامه شنیده بود که سبزعلی بیک دارای يك قشون میباشد و بهمین جهت نوشت که خود او، میهمان رئیس عشیره جوانرود خواهد بود یعنی رئیس عشیره نمیتواند از قشون وی میهمانداری کند . با این که جواب ساده و صریح خدا کرم میباشد سبزعلی بیک را متقاعد کند که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست قائل نشد که آن مرد در جوانرود نیست و بکرسی منطقه مزبور نزدیک تر گردید و نامه ای دیگر نوشت و برای خدا کرم فرستاد و در آن گفت شاید میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود بوده و از آنجا رفته است و شما باید مسکن جدید وی را به اطلاع پادشاه ایران کریم خان زند که من نماینده و فرستاده اش هستم برسانید . این نامه هم مثل نامه اول حاوی تطمیع و هم تهدید بود . سلطان خدا کرم که مردی خوش خلق بود از دریافت نامه دوم متغیر نشد و بحامل نامه گفت من جواب این نامه را هم میگویم بنویسند و بتوسط تو برای ارباب میفرستم ولی تو هم از قول من باو بگو که میرزا مهدی استرآبادی هرگز قدم بجوانرود نگذاشت تا از این جا رفته باشد و باز از قول من بآرباب خود بگو که این جا بیاید و آزادانه هر جا که میخواهد برود و هر نقطه را که میل دارد مورد تفتیش قرار بدهد تا یقین حاصل کند که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست و در تمام مدتی که ارباب در این جا باشد میهمان من خواهد بود و من باندازه توانائی خود بخوبی از او پذیرائی خواهم کرد .

آنگاه رئیس عشیره جوانرود از حامل نامه پرسید که میرزا مهدی استرآبادی چه خیانت کرده که ارباب تو از طرف کریم خان زند مامور دستگیری او شده است . حامل نامه چگونگی اعلام سلطنت شاه سلطان حسین ثانی را بدست میرزا مهدی استرآبادی برای خدا کرم حکایت کرد و رئیس عشیره جوانرود گفت من شنیدم که شخصی باسم سلطان حسین ثانی دعوی سلطنت ایران را کرد و گفت که وی مرشد خانقاه اردبیل است و اطلاع

حاصل کردم که وارد کرمانشاهان گردید و حتی شکست خوردن اوبدست کریم خان زند هم بگوش من رسید اما نمیدانستم که میرزا مهدی استرآبادی او را بر تخت سلطنت نشانیده است . مضمون جواب دوم خداکرم به دومین نامه سبزعلی بیگ با مضمون جواب اول آن مرد قدری فرق داشت . سلطان خداکرم در جواب دوم خود ، بعد از تایید این که میرزا مهدی استرآبادی هرگز قدم به جوانرود نگذاشته بود تا از آنجا برود چنین گفت : من نه در دوره سلطنت نادرشاه با میرزا مهدی استرآبادی مربوط بودم نه بعد از آن تا این که آن مرد اینک که از پادشاه ایران کریم خان زند گریخته در جوانرود بمن پناهنده شود . ولی میدانم که میرزا مهدی با عده‌ای از روسای عشایر کرمانشاهان و کردستان دوست یا مربوط بود و شاید در این موقع یکی از آنها پناهنده شده یا به بغداد رفته باشد .

در آن نامه هم خداکرم باز از سبزعلی بیگ دعوت کرد که به جوانرود بیاید تا مطمئن شود که آن مرد در جوانرود نیست .

سبزعلی بیگ بعد از دریافت دومین جواب خداکرم حس کرد که رئیس عشیره جوانرود راست میگوید و از سکنه محلی راجع به میرزا مهدی تحقیق کرد و هر کس مورد تحقیق سبزعلی بیگ قرار گرفت گفت که هرگز مردی بآن نام و نشان که سبزعلی بیگ میگوید وارد جوانرود نشده است . قبل از این که سبزعلی بیگ از جوانرود برود نامه‌ای دیگر به خداکرم نوشت و در آن گفت من قول تو را باور کردم و میروم تا میرزا مهدی را در جای دیگر پیدا کنم ولی بدان که اگر دروغ گفته باشی با سر خود و سایر مردان عشیره‌ات بازی کرده‌ای چون پادشاه ایران هر گاه بفهمد که دروغ گفته‌ای تو و مردان عشیره‌ات را نابود خواهد کرد . سبزعلی بیگ در همان نامه نوشت که هر گاه میرزا مهدی استرآبادی به جوانرود آمد تا پناهنده شود او را دستگیر کن و بمن اطلاع بده تا بیایم و وی را تحویل بگیرم . سبزعلی بیگ روش کریم خان زند را نسبت به عباسقلی لاریجانی چون جنون میدانست و بخود میگفت اگر جوانمردی بیجای کریم خان زند نبود من اکنون عباسقلی لاریجانی را در دسترس داشتم و میتوانستم او را وادار کنم که بگوید میرزا مهدی در کجاست ؟ چون سبزعلی بیگ متوجه شد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفته و التماس او هم برای این که وی را به جوانرود برنگردانند از این جهت بود که دروغ وی کشف نشود و او اینک باید نامه‌ای به کریم خان زند بنویسد و دروغ گفتن عباسقلی لاریجانی را به اطلاعش برساند و از او بخواهد که عباسقلی لاریجانی را دست بسته نزد او بفرستد تا مورد تحقیقش قرار بدهد و بفهمد که میرزا مهدی استرآبادی در کجا بسر میبرد .

نامه‌ای که سبزعلی بیگ راجع به عباسقلی لاریجانی به کریم خان زند نوشت با فتوای قتل نوکر میرزا مهدی استرآبادی فرق نداشت . مع هذا سبزعلی بیگ توصیه کرده بود که آن مرد متقلب و دروغگور با قتل نرسانند زیرا هر گاه کشته شود ، مکان میرزا مهدی استرآبادی پنهان میماند و باید او را دست بسته به کرمانشاهان بفرستند تا این که مورد تحقیق قرار بگیرد و محل پنهان شدن ارباب خود را بروز بدهد .



درحالی که سبزعلی بیک آن نامه را برای کریم خان زند فرستاد فرض رفتن میرزا مهدی را نزد بعضی از روسای عشایر کرمانشاهان و کردستان و همچنین فرض رفتن او را به بغداد از نظر دور نمیداشت. آن مرد می فهمید که هرگاه خود بخواهد بروسای عشایر کرمانشاهان و کردستان مراجعه نماید مدتی بطول میانجامد. نه در منطقه کرمانشاهان چاپارخانه وجود داشت نه در منطقه کردستان تا سبزعلی بیک بوسیله چاپار از روسای عشایر استفسار نماید که آیا میرزا مهدی استرآبادی بآنها پناهنده شده یا نه؟ و اگرهم چاپارخانه وجود میداشت توسل بچاپار برای استفسار از روسای عشایر وسیله ای مفید نبود. چون آن رئیس عشیره که میرزا مهدی استرآبادی باو پناهنده شده بود جواب منفی میداد و میگفت که میرزا مهدی استرآبادی بوی پناهنده نشده است. لذا سبزعلی بیک عده ای از افسران و سربازان خود را انتخاب کرد که با دسته های سه یا چهار یا پنج نفری به مسکن عشایر کرمانشاهان و کردستان بروند و تحقیق نمایند که آیا میرزا مهدی بآنها پناهنده شده است یا خیر؟ دونه فر را هم برای تحقیق بسوی قصر شیرین فرستاد و به آنها گفت در آنجا تحقیق کنند که آیا میرزا مهدی استرآبادی بطرف بغداد رفته یا نه؟ و در صورتی که عازم بغداد شده، آنها نیز به بغداد بروند و مسکن میرزا مهدی را کشف نمایند که بتوان او را ربود و از بغداد خارج کرد. در آن زمان، مسافرینی که از ایران به بغداد میرفتند گذرنامه نمیگرفتند و حتی در اروپا هم گذرنامه وجود نداشت مگر برای کالاهائی که از یک کشور بکشور دیگر میرفت و گذرنامه کالا، ماخذ دریافت حقوق گمرکی محسوب میشد و از روی آن گذرنامه از کالاها عوارض گمرکی دریافت مینمودند.

فرستادگان سبزعلی بیک بعد از این که وارد قصر شیرین شدند از یک عطار که دکانش در مبداء شهر قرار گرفته بود راجع به میرزا مهدی استرآبادی تحقیق نمودند و منظورشان این بود که تحقیق را از او شروع نمایند و آنگاه از سایر سکنه راجع به میرزا مهدی استفسار کنند تا بدانند میرزا مهدی استرآبادی به بغداد رفته یا نه؟ عطار مزبور صاحب خانه میرزا مهدی استرآبادی بشمار میآمد و منشی سابق نادرشاه بعد از ورود به قصر شیرین در خانه آن مرد عطار سکونت کرده بود مرد عطار از آن دونه فر پرسید شما که هستید و چرا سراغ میرزا مهدی را میگیرید و با او چه کار دارید؟ آنها جواب میدهند که فرستادگان سبزعلی بیک هستند و از این جهت راجع به میرزا مهدی استرآبادی تحقیق میکنند که بدانند که آیا او به بغداد رفته یا نه؟ زیرا اگر به بغداد رفته باشد از قصر شیرین گذشته است و در اینجا از عبورش اطلاع دارند و هر کس اطلاعی راجع به میرزا مهدی استرآبادی بدهد که منتهی به دستگیری وی شود از سبزعلی بیک انعام دریافت خواهد کرد. مرد عطار بدون این که نشان بدهد که میرزا مهدی را میشناسد از آن دو نفر راجع به علت انعام دادن سبزعلی بیک تحقیق کرد و مطلع شد که سبزعلی بیک از طرف کریم خان زند مامور گردیده که میرزا مهدی استرآبادی را دستگیر کند و او را نزد کریم خان بفرستد یا بعد از دستگیری بقتل برساند. فرستادگان سبزعلی بیک ضمن

صحبت تمام اطلاعاتی را که راجع به میرزا مهدی استرآبادی و سبزعلی بیگ داشتند گفتند و از جمله اظهار کردند که عباسقلی لاریجانی فرستاده میرزا مهدی استرآبادی بچنگ کریم خان زند افتاد و او، عباسقلی را با خود باصفهان برد تا این که وی با استرآباد نزد محمد حسن خان نرود و نامه میرزا مهدی استرآبادی هم که برای محمد حسن خان قاجار نوشته بود بدست کریم خان زند افتاد .

همین که دو فرستاده سبزعلی بیگ از مرد عطار جدا شدند ، او خود را به میرزا مهدی استرآبادی رسانید و هر چه از آن دو نفر شنیده بود برای میرزا مهدی نقل کرد . منشی سابق نادرشاه که امیدوار بود به استرآباد برود و بر سر املاک خویش باشد و وارد خدمت محمد حسن خان گردد ، متوجه شد که باید آن امیدواری را (ولو بطور موقت) از دل بیرون نماید و خود را نجات بدهد تا اینکه بدست سبزعلی بیگ نیفتد . او میتواند به بغداد برود و خود را از دسترس سبزعلی بیگ و کریم خان زند ، و شاهرخ دور نماید ولی در آنجا بدست مامورین دولت عثمانی دستگیر میگردید و در هیچ قسمت از خاک بین النهرین امنیت نداشت. در ایران هم خود را در امنیت نمیدید و هر جا که میرفت ممکن بود گرفتار شود . ناگهان بخاطر آورد که در دوره نادرشاه ، وی خدمتی برای رئیس وریش سفید طوائف لرستان در پشت کوه بانجام رسانیده و ممکن است به پشت کوه برود و به (ابوقداره) پناهنده شود و چندی در آن سرزمین بماند تا این که راهی برای بدست آوردن املاک خود کشف نماید . سرزمین پشت کوه لرستان که در آن دوره طول آن نزدیک شصت فرسنگ و عرض آن از شرق به غرب نزدیک بیست فرسنگ و در بعضی از نقاط سی فرسنگ بود در کشور ایران ، دنیائی جداگانه بشمار میآمد و حتی امروز هم که وضع ایران ، خیلی با گذشته فرق کرده ، قسمتی از پشت کوه لرستان شاید هنوز دارای وضع سابق میباشد . پشت کوه لرستان سرزمینی بود و هست دارای رودهای زیاد و سه چهارم از رودخانه های پشت کوه لرستان وارد رودخانه بزرگ (سیمره) میشود و آن رود ، بسوی دریا میرود . مردم پشت کوه ، در تمام عمر از منطقه سکونت خود خارج نمیشدند و آن قدر از مراکز تمدن دور بودند که در بعضی از نقاط پشت کوه لرستان ، پول رواج نداشت و مردم ، مثل ادوار باستانی مبادله جنسی میکردند . معاش سکنه پشت کوه لرستان از پرورش دام میگذشت و غذای آنها گوشت و لبنیات و آرد بلوط بود که خمیر میکردند و با آن ، نان طبخ مینمودند . حد متوسط عمر مرد وزن در پشت کوه لرستان یکصد سال بود و مردان و زنانی در آنجا دیده میشدند که یکصد و پنجاه سال از عمرشان میگذشت . آنهایی که در پشت کوه لرستان میزیستند از دنیای خارج اطلاع نداشتند و سکنه دنیای خارج هم نمیدانستند که در پشت کوه لرستان چه میگردد . بعضی از مورخین عقیده دارند که سکنه پشت کوه لرستان بازمانده ایرانیانی هستند که بعد از تهاجم اقوام وحشی و نیمه وحشی خارجی بایران ، زندگی دردشتها را رها کردند و بکوه های لرستان رفتند و کوه نشین شدند تا از تهاجم اقوام وحشی و نیمه وحشی رهائی یابند و آن تهاجمات در چند هزار سال قبل از میلاد صورت گرفته بود .

منطقه پشت کوه لرستان آن قدر صعب العبور بود که هیچ يك از جهان گشایان که از شرق یا غرب ، براه افتادند و ایران را مورد تهاجم قرار دادند نتوانستند از آن عبور نمایند . نه اسکندر که از غرب براه افتاده بود توانست از پشت کوه عبور کند نه اعراب و آنها نیز از غرب براه افتاده بودند و تیمور لنگ که از شرق به حرکت درآمد و ایران را مورد تهاجم قرار داد نیز وقتی به پشت کوه رسید و قدری پیش رفت، دریافت که نمیتواند از آن عبور نماید و مراجعت کرد .

طوائف لر که در پشت کوه میزیستند متعدد بودند و هر کدام ، يك رئیس داشتند ولی مجموع روسای طوائف از یکی از آنها که وی را کدخدای خود می دانستند گوش شنوائی داشتند . میرزا مهدی استرآبادی میدانست که اگر خود را به پشت کوه برساند تا روزی که ساکن آنجا میباشد فسون خواهد بود و هیچ يك از دشمنانش نخواهند توانست خود را باو برسانند لذا بدون این که توجه کسی را جلب نماید از قصر شیرین براه افتاد و خود را به شهر بروجرد رسانید و از آنجا عازم پشت کوه لرستان شد و در پناه رئیس بزرگ لر قرار گرفت .

سبزعلی بيك بعد از چندی مطلع شد که میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین بوده و از آنجا به بروجرد و پشت کوه رفته ، اما هنگامی از آن واقعه مطلع گردید که دستش به میرزا مهدی استرآبادی نمیرسید و در عوض عباسقلی لاریجانی را بعد از شکنجه ای طولانی بقتل رسانید .

گفتیم که سبزعلی بيك بعد از این که فهمید که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست و در آنجا نبوده متوجه شد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفت و برای این که کریم خان زند را فریب بدهد اظهار کرد که میرزا مهدی در جوانرود است لذا از کریم خان زند خواست که عباسقلی لاریجانی را تحت الحفظ نزد او بفرستد تا این که وی را مورد تحقیق قرار بدهد و بفهمد که میرزا مهدی استرآبادی در کجاست ؟ نامه سبزعلی بيك راجع بلزوم بزرگدانی بن عباسقلی لاریجانی در ساوه بدست کریم خان زند رسید و هنگام وصول آن نامه خان زند ، مشغول تحقیق در مورد شاه سلطان حسین ثانی بود ( که گفت او را در ساوه بزرگ کردند ) .

وقتی نامه سبزعلی بيك به کریم خان زند رسید امر کرد که عباسقلی لاریجانی را نزد سبزعلی بيك ببرند . عباسقلی لاریجانی همین که دانست او را به کرمانشاه خواهند برد تا تحویل سبزعلی بيك بدهند حدس زد که زنده نخواهد ماند و خواست خود را بکریم خان زند برساند و از او استرحام و درخواست کند که از فرستادنش نزد سبزعلی بيك صرف نظر نماید ولی دستش به کریم خان زند نرسید چون دستور داده شده بود که بیدرنگ او را بسوی کرمانشاهان ب حرکت در آورند و تحویل سبزعلی بيك بدهند .

کریم خان زند در کرمانشاه عباسقلی لاریجانی را مورد حمایت قرار داد چون میاندیشید که آن مرد ، يك قاصد است و گناهی ندارد و نباید مورد مجازات قرار بگیرد ولی بعد از اینکه نامه سبزعلی بيك را دریافت کرد و خواند که عباسقلی لاریجانی دروغ

گفته و منظورش اغفال بوده از آن مرد سلب علاقه نمود و عباسقلی لاریجانی را بکرمانشاه بردند و به سبزعلی بیك تحویل دادند . آبدارقدیم نادرشاه که مردی قسی القلب بود برای این که عباسقلی لاریجانی را وادار به ابراز حقیقت نماید دستور داد که میله های آهنی را در آتش بگذارند و بعد از این که گداخته شد روی بدن عباسقلی لاریجانی قرار دهند و همین که اولین میله گداخته را بیدن آن مرد بدبخت چسباندند ، از فرط درد فریاد زد و گفت دست از من بردارید تا حقیقت را بگویم و آنگاه گفت که آقای او، میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین است و او، بدروغ اظهار کرد که وی در جوانی در بصره میبرد ولی از این جهت دروغ گفت که نخواست ، آقای خود را دوچار مهلکه نماید . سبزعلی بیك بسوی قصر شیرین براه افتاد و عباسقلی لاریجانی را با خود برد و در آنجا شنید که مرغ در قفس نیست و بگمان این که باز عباسقلی لاریجانی دروغ گفته او را مورد شکنجه قرار داد و بدنش را با آهن گداخته سوزانید . مرد تیره روز ، تحت شکنجه ، فریاد میزد و سوگند یاد میکرد که دروغ نگفته و هنگامی که میرزا مهدی استرآبادی باو نامه ای داد تا با استرآباد بیرد و به محمد حسن خان قاجار بدهد در قصر شیرین بود . از بس عباسقلی لاریجانی فریاد زد و سوگند یاد کرد و گریست ، سبزعلی بیك در صدد برآمد تحقیق نماید و معلوم شد که میرزا مهدی استرآبادی برآستی در قصر شیرین بوده و از آنجا رفته است . سبزعلی بیك بعد از چند هفته تحقیق و کاوش ، عاقبت مطلع شد که میرزا مهدی استرآبادی راه پشت کوه لرستان را پیش گرفته و لذا بکلی از دسترس او خارج شده است . آنوقت از فرط خشم امر کرد که سرازیدن عباسقلی لاریجانی جدا کردند و آن نوکر وفادار ، قربانی میرزا مهدی استرآبادی شد و سبزعلی بیك بعد از این که دانست دیگر دستش به میرزا مهدی نمیرسد راه اصفهان را پیش گرفت تا به کریم خان زند ملحق گردد .

کریم خان زند بعد از این که وارد ساوه شد تحقیق کرد تا بداند کسانی که شاه سلطان حسین ثانی را در ساوه بزرگ کردند و بعرضه رشد رسانیدند و فوت نمودند ، که بودند . بزودی برخان زند معلوم شد که شاه سلطان حسین ثانی دروغ گفته و پدرش را که موسوم به جعفر لباف بود بخوبی میشناخته است . عده ای از سکنه ساوه که در صحت قول آنها تردید وجود نداشت شاه سلطان حسین ثانی با اسم اصلی حسین ساوه ای را شناختند و تأیید کردند که او پسر جعفر لباف بوده و نخواست که شغل پدر را پیش بگیرد و از ساوه رفت و مشهور شد که در بغداد سکونت کرده است . وقتی حسین ساوه ای ، مقابل شهود قرار گرفت و همه او را شناختند دانست که بیش از آن ، نمیتواند دعوی نماید که پسر شاه سلطان حسین صفوی است و مجبور شد که بحقیقت اعتراف کند . اما گفت که اگر میرزا مهدی استرآبادی او را اغوا نمیکرد حاضر نمیشد که بر تخت سلطنت بنشیند و خود را پادشاه ایران بداند . کریم خان زند گفت قبل از این که میرزا مهدی استرآبادی بتو بر خورد نماید و تو را اغوا کند که بر تخت سلطنت بنشینی تو، خود را پسر شاه سلطان حسین صفوی معرفی میکردی در صورتی که میدانستی که پسر جعفر لباف هستی و این دعوی دروغ و جعل تو غیر قابل انکار است . حسین ساوه ای سر را بزیر انداخت . کریم خان زند گفت

اگر بعد از این که در کرمانشاه دستگیر شدی حقیقت را میگفتی و اعتراف میکردی که عنوان پسر شاه سلطان حسین را جعل کرده‌ای من در مورد مجازات توقائل به تخفیف میشدم و بحبس تو اکتفا میکردم چون نمیتوانستم تورا آزاد نمایم . زیرا اگر آزاد میشدی مردم فکر میکردند که دعوی تو، يك ادعای محق است و تو پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی و گرنه من تورا رها نمی‌کردم و آنوقت فتنه برمیخاست .

آیا میگوئی برای چه بعد از این که گرفتار شدی حقیقت را نگفتی ؟ جوان ساوهای گفت ای پادشاه ایران من دیدم بعد از این که گرفتار شدم طوری با من رفتار میکنند که گوئی من پسر شاه سلطان حسین صفوی هستم و هر کس بمن میرسد سرفرود می‌آورد و روز و شب ، بخوبی از من پذیرائی مینمایند و من بخود گفتم که اگر حقیقت را بر زبان بیاورم و بگویم که من پسر شاه سلطان حسین صفوی نیستم آن زندگی آسوده و محترم از بین خواهد رفت . علت دیگر که مانع از این شد من حقیقت را بگویم همین است که اکنون شما گفتید و آن ترس از مجازات بود . من میدانستم که چون ادعای سلطنت کرده‌ام و بر تخت نشسته‌ام و گفته‌ام که مرشد بزرگ خانقاه اردبیل هستم ، مجازات خواهم شد و لو بخطای خود اعتراف کنم و شما مرا بدون مجازات رها نخواهید نمود . این بود که فکر کردم صلاح من در این است که بگویم شاه سلطان حسین هستم زیرا تا روزی که مرا پسر شاه سلطان حسین بدانند با آسودگی زندگی میکنم و همه مرا محترم خواهند شمرد و از مجازات هم معاف خواهم بود . کریم خان زند گفت جسارت و تهور تو در دروغگوئی بیش از دعوی مجعول توقائل مجازات است چون هر کس ممکن است فریب بخورد و مورد اغوا قرار بگیرد ولی بعد از اینکه فهمید فریب خورده باید صداقت را پیشه نماید و اعتراف کند که او را گول زده بودند ولی تو با این که گرفتار شدی باز دست از دروغگوئی و جعل برداشتی و از حسن ظن من نسبت بخاندان صفویه استفاده سوء کردی و استمرار تو در دروغگوئی و جعل قابل بخشایش نیست.

آنگاه پادشاه زند جلاد را احضار کرد و وقتی حسین ساوهای شنید که جلاد احضار گردیده بگریه درآمد و گفت ای پادشاه ایران بمن ترحم کن .

پادشاه زند گفت ترحمی که من میتوانم بکنم این است که بجلاد بگویم تو را طوری بقتل برساند که زیاد متحمل درد نشوی و سپس کریم خان زند بجلاد گفت فقط شاهرگ او را بزن و برای این که بیش از آن گریه و التماس‌های آن جوان را نشنود با همراهان دور گردید . چند دقیقه بعد از رفتن کریم خان زند و همراهانش جلاد کار خود را بانجام رسانید و از شاهرگ حسین ساوهای خون فواره زد و از آن بعد ، آن جوان متحمل درد نشد و بر اثر خونریزی شدید بحال ضعف افتاد و آنگاه زندگی را بدرود گفت . این نوع اجرای عدالت در مورد يك جوان ساده و عامی، امروز در نظر ما پسندیده جلوه نمیکند اما اگر رسوم و قوانین شرق را در دو بیست سال قبل از این مورد توجه قرار بدهیم می‌فهمیم که رفتار کریم خان زند نسبت به شاه سلطان حسین ثانی (ومجعول) مقرون بر آفت

بوده زیرا آن جوان مرتکب جرمی شد که طبق قوانین و سنن مشرق زمین قابل گذشت نبود. مع هذا کریم خان زند فرصت کافی در دسترس آن جوان گذاشت که دعوی خود را بشبوت برساند و تا آخرین روزی که حسین ساوهای در اردوی کریم خان زند زنده بود با احترام میزیست و بعد از این که ثابت شد وی دروغگو و جاعل است کریم خان زند باز برخلاف رسوم و قوانین آن دوره، او را بدون زجر بقتل رسانید.

### سلطنت آزاد شاه در اصفهان

گابریل بر محقق انگلیسی که قبل از جنگ جهانی اول خانه و باغ حسین قلی میرزا در محله برزه دماغ کرمانشاهان دیده بود (همان خانه‌ای که کریمخان زند، شاه سلطان حسین ثانی و مجعول را در آن مورد تحقیق قرارداد) مینویسد مورخین تصور کرده اند که افغانیها قبل از نادرشاه در ایران سلطنت کردند در صورتی که بعد از نادرشاه هم افغانیها در ایران سلطنت نمودند و (آزاد شاه) افغانی در اصفهان تاج سلطنت بر سر نهاد. سلطنت این مرد در تاریخ ایران مسکوت مانده در صورتی که دوره سلطنت وی بالنسبه طولانی شد. سجع مهر پادشاه افغانی چنین بود: (بنده چاریار (چهاریار) آزاد). آزاد خان غلیجائی افغانی، از افسران افغانی بود که در دوره سلطنت نادرشاه در خدمت ایران بر میبرد و قبل از نادرشاه هم پیوسته عده‌ای از سپاهیان ایران از افسران و سربازان افغانی متشکل میشدند و افسران و سربازان افغانی در قسمتی از جنگ‌های دوره سلاطین صفویه بنفع ایران در جنگ‌ها شرکت میکردند و مثل افسران و سربازان دیگر، از پادشاه ایران مستری دریافت مینمودند. قبل از این که (میرزا ابوتراب) دخترزاده شاه سلطان حسین و پسر (میرزا مرتضی حیدر) پسر شاه اسماعیل ثالث در اصفهان تاج سلطنت بر سر بگذارد آزاد خان غلیجائی افغانی به اصطلاح امروز فرمانده پادگان (اورمیه) در آذربایجان بود. وقتی شنید که میرزا ابوتراب در اصفهان تاج سلطنت بر سر گذاشته و خود را پادشاه ایران خوانده بر آشفته و گفت آیا سزاوار است تا یک افغانی چون من زنده می باشد دخترزاده سلطان حسین صفوی تاج سلطنت بر سر بگذارد و از همان موقع به فکر سلطنت افتاد و با طرفیان خود که عده‌ای از آنها افغانی و عده‌ای دیگر از افسران (افتنار اورموی) بودند میگفت که من باید در اصفهان تاج سلطنت بر سر بگذارم برای این که محمد افغانی در اصفهان تاج بر سر گذاشت. آزاد خان غلیجائی افغانی میتواند در اورمیه تاج سلطنت بر سر بگذارد و خود را پادشاه ایران بخواند ولی میخواست در اصفهان تاج بر سر بگذارد تا این که بعد از تاجگذاری محمود افغانی، تاجگذاری او، سنت بوجود بیاورد و پس از وی، اعتقالبش در اصفهان تاجگذاری کنند.

آن مرد هیچ اطلاع از تاریخ کشور فرانسه نداشت و نمیدانست که تمام سلاطین قدیم فرانسه در یک کلیسا، تاجگذاری میکردند، و بعد از مرگ جسد آنها، در یک کلیسا مدفون میگردد مع هذا آن مرد افغانی، تصمیم گرفت که مثل سلاطین فرانسوی

يك مركزرا در تمام ايران برای تاجگذاري انتخاب نمايد و آن ، اصفهان باشد . بعد از اين که عزم کرد که بر تخت سلطنت ايران بنشيند دراورد - ميه مشغول بسيج قشون شد و بعد بسوی اصفهان براه افتاد و اقبال با اومساعدت کرد زیرا هنگامی که وی بسوی اصفهان ميرفت ، کریم خان زند برای جنگ با شاه سلطان حسين ثانی بطرف کرمانشاهان رفته بود . وقتی سکنه اصفهان شنيدند که يك سپاه افغانی بفرماندهی آزاد خان غليجائی افغانی باصفهان نزديک ميشود از وحشت ، لرزه بر اندامشان افتاد . زیرا با اين که سی سال از تاريخی که محمود افغانی در زمان سلطنت شاه سلطان حسين صفوی به اصفهان حمله کرد و آن شهر را محاصره نمود ، ميگذشت ، مردم اصفهان ، فجایع آن محاصره را در خاطر داشتند .

علاوه بر اين که عده ای از معمرين ، محاصره اصفهان را بچشم خود دیده بودند و برای ديگران حکايت ميکردند سرگذشت محاصره اصفهان از طرف محمود افغانی ، در پایتخت سلاطين صفوی يك سرگذشت کلاسيک شده بود و هر پدر و مادر ، آن را برای فرزندان نقل ميکرد ، و نسل جوان اصفهان از آن سرگذشت اطلاع داشت و ميدانست که چون شهر محصور بود قحطی طوری شديد شد که مردم کفش پاره ها را ميچوشانيدند و آب آنرا ميخوردند و بعد از اين که سوخت با تمام رسيد ، جوشانيدن کفش پاره هم ميسر نميگرديد و دوشيزگان جوان و زيبای اصفهانی که دروجاهت سرآمد زنان ايران بودند در کوچه ها مقابل چشم عابرين از گرسنگی جان ميدادند و حتی پوست درخت يافت نميشد که بين گرسنگان تقسيم گردد . هنگامی که خبر نزديک شدن سپاه افغانی باصفهان رسيد بازار اصفهان در مدتی کمتر از يکساعت تعطيل شد و تمام کسبه درحالی که چند تن از علمای روحانی را جلوانداخته بودند بسوی قصر سلطنتی رفتند تا از شاه اسماعيل ثالث بخواهند که شهر اصفهان را يك شهر مفتوح و بی دفاع اعلام نمايد تا اين که اصفهان دوچار محاصره قحطی نشود . هنگامی که به قصر سلطنتی رسيدند تا اين که بحضور شاه اسماعيل ثالث برسند منظره ای غير منتظرهديدند و مشاهده کردند که شاه اسماعيل ثالث درحالی که تمام درباريهها با او هستند اطراف باغ قصر سلطنتی مشغول حرکت و نوحه خواندن است و در حال خواندن نوحه به سينه ميزند .

موضوع نوحه از اين قرار بود : الوداع ای تاج و تخت کيان - الوداع ای سرزمين پادشاهان - الوداع ای اصفهان نصف جهان - الوداع الوداع)  
اين نوحه دستجمعی خوانده ميشد و تمام کسانی که با شاه اسماعيل ثالث بودند مثل اوبرسينه ميزدند .

نوحه مزبور را شعر ميخواندند و اشعار نوحه فی البدیبه سروده نشده بود ، بلکه همان طور که اشعار نوحه تراژدی های ایرانی ، از يك نسل بنسل ديگر منتقل ميگرديد اشعار آن نوحه هم از شاه سلطان حسين صفوی به شاه اسماعيل ثالث منتقل شد و آنچه شاه اسماعيل ثالث ميخواند همان بود که سی سال قبل از آن تاريخ شاه سلطان

حسین صفوی ، در روزی که میخواست از کاخ سلطنتی اصفهان خارج شود و به اردوگاه محمود افغانی برود و تاج و تخت سلطنت خود را بر سر وی بگذارد بر زبان میآورد .  
مردم اصفهان وقتی مشاهده کردند شاه اسماعیل ثالث و درباریهای اونوحه میخوانند و برسینه میزنند متأسف شدند و هم خوشحال، از این جهت متأسف شدند که دیدند پادشاه آنها مردی است جبون و بجای این که شمشیر بدست بگیرد و بجنگ برود ، نوحه سرائی میکند و برسینه میزند و از این جهت خوشوقت شدند که دانستند چون شاه اسماعیل ثالث نوحه سرائی میکند قصد جنگ ندارد .

شاه اسماعیل ثالث وقتی دید که کسبه اصفهان بحضورش رسیده اند نوحه سرائی را ترك کرد و از باغ به طالار رفت و نشست و به علمای روحانی اجازه جلوس داد و دیگران ایستادند و از علمای روحانی پرسید برای چه آمده اند و با او چکار دارند . آنها گفتند که مردم اصفهان از شاه میخواهند که اصفهان را شهری بلا دفاع و مفتوح اعلام کند تا این که افغانیها شهر را محاصره نکنند و بعد از غلبه بر شهر، همانطور که سی سال قبل دیده شده ، مردم را قتل عام نمایند .

(توضیح - محمود افغانی بعد از این که بر اصفهان غلبه کرد مردم را قتل عام نمود ولی قزلباش ها یعنی سربازان را که دوازده هزارتن بودند سر برید و حتی از قتل پسرهای ده ساله و یازده ساله و دوازده ساله قزلباش نگذشت و البته هنگام محاصره اصفهان نزدیک یکصد هزارتن از سکنه شهر از گرسنگی مردند - مترجم)

شاه اسماعیل ثالث گفت من نمیخواستم مقاومت کنم بلکه میخواستم اخطار نمایم که شهر اصفهان شهری است مفتوح و از آن دفاع نخواهد شد . علمای روحانی گفتند اینك که پادشاه اصفهان را يك شهر مفتوح اعلام کرده باید با استقبال آزادخان غلیجائی افغانی برود . شاه اسماعیل ثالث با حیرت و وحشت پرسید برای چه با استقبال او بروم ؟

علماء جواب دادند رسم این است که وقتی حاکمی یا امیری یا پادشاهی مقر حکومت یا سلطنت خود را بلا دفاع اعلام مینماید با استقبال می رود و هدایائی هم با خود میبرد تا این که به پادشاهی که وارد شهر او میشود تقدیم کند . شاه اسماعیل ثالث گفت من اگر با استقبال آزاد خان غلیجائی افغانی بروم مرا خواهد کشت . علمای روحانی گفتند اگر با استقبال او نروید ممکن است چشم زخمی بشما بزند زیرا حمل بر بی اعتنائی خواهد کرد و خشمگین خواهد شد . شاه اسماعیل ثالث قدری با درباریهای خود مشورت کرد تا چه کند و آنها نظریه علمای روحانی را موجه دانستند و گفتند که پادشاه باید با استقبال آزاد خان غلیجائی افغانی برود و هدایائی برایش ببرد . در همان مجلس برنامه استقبال شاه اسماعیل ثالث از آزادخان غلیجائی افغانی تعیین شد و برنامه مزبور را هم از روی برنامه رفتن شاه سلطان حسین صفوی نزد محمود افغانی تعیین کردند . قرار شد که شاه اسماعیل ثالث سوار بر اسب با عده ای از درباریهای خود با استقبال آزاد خان غلیجائی افغانی برود و قبل از استقبال ، خبر آمدن شاه اسماعیل ثالث را با اطلاع آزادخان برسانند تا وی بداند که مورد استقبال قرار میگیرد . بعد از این که شاه اسماعیل ثالث



به پنجاه قدمی آزاد خان رسید باید از اسب پیاده شود و در همان موقع آزادخان غلیجائی افغانی هم از اسب پیاده خواهد شد و آن دو بسوی هم خواهند رفت و یکدیگر را در بر خواهند گرفت و روبوسی خواهند نمود و آنگاه شاه اسماعیل ثالث جقه سلطنت را از سر بر خواهد داشت و بر کلاه آزاد خان نصب خواهد کرد .

شاه سلطان حسین صفوی علاوه بر این کارها دختر خود را هم به محمود افغانی داد اما شاه اسماعیل ثالث دختر نداشت تا این که به آزاد خان افغانی بدهد . نکته ای که قابل تذکره میباشد این است که هنوز آزاد خان غلیجائی افغانی بطور رسمی ادعای سلطنت نکرده ، برای شاه اسماعیل ثالث پیغام نفرستاده بود که باید سلطنت خود را باو واگذار نماید ، معهذا در برنامه استقبال ، مسئله نصب جقه سلطنت را بر سر آزاد خان غلیجائی افغانی ، گنجانیدند . برنامه استقبال از آزادخان غلیجائی طبق آنچه تعیین شده بود بموقع اجرا گذاشته شد و در محلی که باید شاه اسماعیل ثالث با آزاد خان غلیجائی برخورد نماید چند خیمه افراشتند تا این که قبل از ورود باصفهان ، آزاد خان و شاه اسماعیل ثالث ساعتی در یکی از آن خیمه ها جلوس کنند و همراهان در خیمه های دیگری بایستند .

آزاد خان غلیجائی تقریباً مردی بود پنجاه ساله و محمود افغانی که شاه سلطان حسین را پذیرفت بیش از بیست و یک سال ، و بروایتی بیست سال نداشت . محمود شهر اصفهان را بعد از یک محاصره طولانی با قهر و غلبه ، اشغال کرده بود ، و یک پادشاه مغلوب را می پذیرفت اما آزاد خان غلیجائی از پادشاهی پذیرائی میکرد که طبق قوانین و رسوم آن زمان یک پادشاه دوست بشمار می آمد . معهذا محمود افغانی خیلی بهتر از آزاد خان غلیجائی از شاه سلطان حسین صفوی پذیرائی کرد و وقتی شاه سلطان حسین نزدیک شد ، محمود افغانی از خیمه خود خارج گردید و با استقبال پادشاه مغلوب رفت و بعد از ورود به خیمه ، او را بالای دست خویش یعنی در صدر خیمه نشانید .

هنگامی که شاه سلطان حسین صفوی جقه سلطنت را از سر برداشت و خواست بر سر محمود نصب نماید آن جوان جقه را با دودست از پادشاه صفوی گرفت و بوسید و مقابل خود بر زمین نهاد و مقابل شاه سلطان حسین آن را بر سر نصب نکرد . اما آزاد خان غلیجائی با این که مردی پنجاه ساله بود و باید بیش از یک جوان بیست و یک یا بیست ساله ادب و تواضع داشته باشد رعایت ادب را نکرد و هنگام ورود به خیمه گام جلو گذاشت و قبل از شاه اسماعیل ثالث وارد خیمه گردید . موقع نشستن هم ، صدر خیمه را برای جلوس انتخاب نمود و شاه اسماعیل ثالث را در ذیل خود نشانید و هنگامی که شاه اسماعیل ثالث جقه سلطنت را از سر دور کرد و خواست آن را بر سر آزاد خان غلیجائی نصب نماید ری سر را جلو آورد و بعد از این که جقه بر سرش نصب شد ، حتی تشکر هم نکرد و همین که وارد قصر سلطنتی اصفهان شد پرسید خزانه کجاست و چقدر پول در خزانه موجود است . وقتی خزانه موجودی آن را بوی ارائه دادند چهره درهم کشید و گفت : آیا همین است موجودی خزانه پادشاه ایران ، در صورتی که وقتی محمود اصفهان را اشغال

کرد موجودی خزانه شاه سلطان حسین صفوی چندین کرور بود . برایش توضیح دادند که خزانه شاه سلطان حسین صفوی خزانه پادشاهان صفوی بود و از زمانی که شاه عباس اول اصفهان را پایتخت ایران کرد ، آن خزانه معمور بود و گرچه بعضی از سلاطین صفوی از جمله خود شاه سلطان حسین ، قسمتی زیاد از موجودی خزانه را برباد دادند ، مع هذا روزی که شاه سلطان حسین صفوی تسلیم شد هنوز چند کرور جواهر در خزانه اصفهان بود که همه نصیب محمود و بعد از اونصیب ( اشرف ) افغانی گردید . از آن بعد هم بطوری که همه میدانند پایتخت کشور از اصفهان منتقل بجای دیگر بخصوص مشهد شد و نادر شاه خزانه اصلی خود را در کلات و خزانه فرعی را در مشهد قرارداد . لذا اصفهان خزانه يك حکومت نشین است نه يك پایتخت و آزاد خان غلیجائی نباید انتظار داشته باشد که در خزانه اصفهان بمقداری زیاد پول و جواهر وجود داشته باشد و گرچه از زمان تاجگذاری شاه اسماعیل ثالث در اصفهان آن شهر دوباره پایتخت شده ولی اولاً مدتی زیاد از تاریخ جلوس اونمیگذرد تا این که خزانه معمور گردد و ثانياً در همین مدت ، کشور ایران چند شاه داشته ، و هر پادشاه در حوزه سلطنت خویش مستقل است و مالیات آن حوزه را خود تصاحب میکند و با اصفهان نمیفرستد تا در خزانه متمرکز گردد . آزاد خان غلیجائی بعد از شنیدن آن توضیحات متقاعد شد و تاج شاه اسماعیل ثالث را که گفتیم زرگرهای اصفهان برایش ساخته بودند تصاحب کرد و همان زرگرها را احضار نمود تا جواهر آن تاج را پیاده کنند و تاجی دیگر برایش سازند و چون عجله داشت زودتر تاجگذاری نماید ، به زرگرها گفت تاج او باید در ظرف دوروز آماده شود . آنها هم مثل موقعی که برای شاه اسماعیل ثالث تاج می ساختند روز و شب با شاگردان کار کردند و تاجی باندازه سر آزاد خان غلیجائی ساختند و او در قصر سلطنتی اصفهان بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و نامش را ( آزاد شاه ) گذاشت و بآرزوی خود رسید و دستور داد که سکه های موجود در خزانه اصفهان را باستانی آنچه برای مخارج ضروری لازم است ذوب نمایند و با سکه اوسکه بزنند و همین کار را کردند . امروز ، سکه های سلاطین ایران ، در دوره ای که از قتل نادر شروع و به سلطنت آقا محمد خان قاجار ختم میشود نایاب است و علت نایابی سکه های مزبور این میباشد که ایرانیان در قدیم ، علاقه به جمع آوری و نگاهداری سکه نداشته اند و کلکسیونر مسكوك نبوده اند هر پادشاه که در آن دوره بر تخت مینشست ، سکه های سلاطین سلف را ذوب مینمود تا این که پول رایج کشور بسکه خود او باشد و سکه های قدیمی که امروز در ایران هست همه ، سکه هائی است که بر حسب تصادف ، یا حفاری های تاریخی از زیر خاک بدست آمده و قسمتی از سکه های قدیم ایران هم در موزه های اروپا و آمریکا میباشد .

تازه پول آزاد شاهی در اصفهان بدست مردم رسیده بود که خبر رسید قشون کریم خان زند با اصفهان نزدیک میگردد و خان زند پس از این که شاه سلطان حسین ثانی و مجعول را بقتل رسانید راه اصفهان را پیش گرفت تا این که با آزاد شاه پنجه در پنجه بیفکند و او را بهلاکت برساند . آزاد شاه افغانی مردی دلیر بود و از کسانی بشمار می آمد که اعتماد

به حصار و برج يك قلعه جنگی نداشت و میاندیشید هر کس که برای رستگاری بدرون حصار يك قلعه پناهنده شود عاقبت از پا در میآید زیرا روزی فرا میرسد که گرسنگی وی را وادار به تسلیم مینماید و در هر نقطه از ایران و سایر کشورها که يك قلعه ، محصور گردیده محصورین عاقبت از گرسنگی یا تشنگی یا هردو از پا در آمدند . آزاد شاه افغانی میگفت پناه به يك قلعه بردن ، فقط در يك صورت مفید است و آن اینکه بدانند که از خارج كمك میرسد و كمك مزبور هم حتمی باشد نه مفروض در آن صورت میتوان بدرون حصار پناه برد تا وقتی که نیروی امدادی برسد و بخصم حمله ور شود و آنهایی که درون قلعه هستند نیز خارج شوند و بدشمن حمله ور گردند و او را معدوم نمایند . در غیر این صورت بدرون حصار پناه بردن ، تحمل مرگ تدریجی است که بدتر از مرگ میدان جنگ میباشد و همان بهتر که انسان بمیدان جنگ برود و کشته شود .

آزاد شاه افغانی امیدوار نبود که از خارج كمكی بوی شود و تصمیم گرفت با قشون خود « برای جنگ با کریم خان زند از اصفهان براه بیفتد . دیدیم که کریم خان زند هنگامی که رفت با شاه سلطان حسین ثانی ، و در واقع با میرزا مهدی استرآبادی و رئیس طائفه بختیاری بجنگد ، دارای يك قشون نیرومند بود ، اما موقعی که میخواست با آزاد شاه افغانی پیکار کند ، آن سپاه قوی را نداشت . از سی و پنج هزار سرباز که کریم خان زند در کرمانشاهان ، هنگام جنگ با شاه سلطان حسین ثانی داشت ده هزار تن از آنها با کریم خان زند با اصفهان نزدیک شدند و بیست و پنج هزار سرباز دیگر ، با کریم خان زند ، هنگام جنگ با آزاد شاه افغانی نبودند زیرا محمد حسن خان قاجار تهران را تهدید میکرد و میخواست خود را به عراق یعنی ولایات مرکزی ایران برساند و تهران و قم و کاشان و عراق (اراک کنونی) و اصفهان و سایر شهرهای مرکزی ایران را بگیرد و کریم خان زند ، بعد از رسیدن به تهران بمناسبت خطر نزدیک و حتمی محمد حسن خان قاجار مجبور شد که قسمت اعظم قشون خود را برای جنگ با محمد حسن خان به مازندران و استرآباد بفرستد .

خان زند در تهران شنید که آزاد شاه افغانی با هزار سرباز از افغانیها اصفهان را اشغال کرده است و میاندیشید که ده هزار سرباز که با خود با اصفهان میبرد برای سرکوب کردن آزاد شاه افغانی بیش از اندازه ضرورت است . خان زند بر اثر گزارشی برخلاف واقع ، که از میزان نیروی آزاد شاه افغانی دریافت کرد ، خصم را ضعیف پنداشت و این موضوع سبب شد که در هشت فرسنگی اصفهان ، بسختی از آزاد شاه افغانی شکست خورد و آزاد شاه افغانی با مهارت راه مراجعت کریم خان زند را بسوی تهران بست بطوری که خان زند نتوانست بسوی تهران بگریزد و بسوی دیگر گریخت و بعد از چهار محال سربدر آورد و در آنجا هم خود را در امنیت ندید و راه (کهکیلویه) را پیش گرفت و عاقبت وارد شهر خرم آباد شد در حالی که بیش از معدودی از سربازانش با او نبودند .

هنگامی که خان زند وارد خرم آباد گردید پسر رئیس بزرگ طوائف لر عازم مراجعت به پشت کوه بود و بعد از بازگشت خبر ورود کریم خان زند را به خرم آباد

به پدرش ومیرزا مهدی استرآبادی داد و گفت که کریم خان زند دراصفهان از آزادشاه افغانی شکست خورد و برای این که جان خویش را حفظ کند خود را به خرم آباد رسانید. میرزا مهدی استرآبادی رئیس لر را تحریک کرد تا عده‌ای از مردان مسلح خود را به خرم آباد بفرستد و کریم خان زند را دستگیر نماید .

ولی آن مرد گفت که (ایناق خان) پدر کریم خان زند بمن نیکی کرد ومدتی طولانی از من میهمانداری نمود ومن باومدیون هستم وگرچه ایناق خان زندگی را بدرود گفته ولی من خود را به پسرش مدیون میدانم واورا دستگیر نمیکنم . میرزا مهدی استرآبادی وقتی آن جواب را شنید حدس زد که اگر کریم خان زند از آن مرد درخواست کمک کند ، بعید نیست که مرد لر درخواستش را بپذیرد ومردان جنگی خود را بکمک کریم خان زند بفرستد ودرآن موقع خود اودر پشت کوه وضعی مترنزل خواهد داشت وبهترین است که برود با کریم خان زند کنار بیایم . میرزا مهدی استرآبادی میفهمید که درآن موقع اگر او بملاقات کریم خان زند برود ، آن مرد ، آماده خواهد شد که با وی دوستی نماید زیرا مغرورترین زمامداران جهان بعد از شکست خوردن متواضع میشوند . میرزا مهدی چون از تفرقه نیروی کریم خان زند اطلاع نداشت نمیتوانست بفهمد چگونه مردی چون کریم خان زند که در کرمانشاهان سی و پنج هزار سرباز داشت از آزاد شاه افغانی شکست خورده است وحس میزد که شکست خان زند باید علتی داشته باشد که وی باید بآن پی ببرد تا این که هنگام مذاکره با کریم خان زند بداند چگونه باید با وی صحبت کرد . میرزا مهدی که اشاره کردیم باید اورا (تالیران) شرق دانست مردی بود اهل سیاست ومیدانست که در سیاست نباید هرگز وضع موجود را ثابت دانست و آن کس که امروز زمام امور را در دست دارد ممکن است بر کنارشود و دیگری جای وی را بگیرد اوبخود میگفت که شکست خوردن خان زند ممکن است يك واقعه موقتی باشد وآن مرد مرتبه‌ای دیگر پادشاه وزمامدارشود وچون نمیتواند وی را معدوم نماید (زیرا رئیس لر حاضر بدستگیری خان زند نیست) بهتر آن است که با کریم خان کنار بیاید . میرزا مهدی از میزبان درخواست کرد که چند تن از مردان مسلح خود را با وی به خرم آباد بفرستد . مرد لر پرسید آیا میخواهی بروی و کریم خان زند را دستگیر کنی . میرزا مهدی استرآبادی گفت نه واز این جهت درخواست میکنم که چند تن از مردان خود را با من به خرم آباد بفرستی که کریم خان زند مرا دستگیر نکند . زیرا تو میدانی که من از ترس کریم خان زند باین جا پناهنده شدم وگرچه ، این کریم خان زند که اکنون در خرم آباد است با آن کریم خان زند که در کرمانشاه مرا شکست داد فرق دارد معهذا چون ، عده‌ای از سربازانش با او هستند شاید بگویند که مرا دستگیر کنند یا بقتل برسانند اما اگر من عده‌ای مستحفظ داشته باشم اونخواهد توانست مرا دستگیر کند یا بقتل برساند . رئیس لر پرسید برای چه به خرم آباد میروی ؟

میرزا مهدی جواب داد میروم که با کریم خان زند صحبت کنم و دشمنی رامبدل بدوستی نمایم . میزبان اظهار کرد بتو گفتم که چون پدر این مرد بمن نیکی کرده ومدتی

طولانی از من پذیرائی نموده من مدیون پسرش هستم و اگر تو بخواهی کریم خان زند را دستگیر کنی یا او را بقتل برسانی ، من انتقام کریم خان را از تو خواهم گرفت . میرزا مهدی استرآبادی گفت با این عده معدود که من با خود به خرم آباد میبرم ، نه میتوانم کریم خان زند را بقتل برسانم نه او را دستگیر کنم و به حبس بیندازم . زیرا او تنها نیست و عده‌ای در پیرامونش هستند . مع هذا تو میتوانی به مردان خود که با من میفرستی دستور بدهی که اگر بآنها گفتم که کریم خان زند را بقتل برسانند یا دستگیر نمایند از دستور من اطاعت نکنند اما بآنها تاکید کن که پیوسته مواظب من باشند تا این که کریم خان زند هم نتواند مرا بقتل برساند یا دستگیر کند . بعد میرزا مهدی استرآبادی گفت من یقین دارم ، که این موقع ، فرصتی خوب بدست من افتاده که من بتوانم دشمنی کریم خان زند را نسبت بخود مبدل بدوستی نمایم و اگر این فرصت از دست برود دیگر چنین وضع مساعد ، نصیب من نخواهد شد .

میزبان متوجه شد که میرزا مهدی استرآبادی درست میگوید و چون خان زند شکست خورده و فرار کرده و در واقع ، در خرم آباد خود را پنهان نموده ، با میرزا مهدی استرآبادی کنار خواهد آمد و خصومت آن دو نفر مبدل بدوستی خواهد گردید . میرزا مهدی استرآبادی گفت گرچه من میتوانم ، بدون دستاویز ، نزد کریم خان زند بروم و با او مذاکره کنم ولی اگر دستاویزی داشته باشم ، بهتر است .

رئیس لر گفت منظورت از دستاویز چیست ؟ میرزا مهدی گفت چون تو اظهار میکنی که با ایناق خان پدر کریم خان دوست بودی و او بتو نیکی کرده هدیه‌ای با يك نامه برای کریم خان زند بفرست و در آن نامه بنویس که مرا حامل هدیه خود کرده‌ای . میزبان گفت خان زند تا امروز پادشاه بوده و من چه هدیه برای او بفرستم که لایق وی باشد . میرزا مهدی پرسید آیا تو خود را بزرگتر از کریم خان زند میدانی یا کوچکتر از او؟ مرد لر گفت واضح است که من خود را کوچکتر از او میدانم . میرزا مهدی استرآبادی گفت وقتی يك مرد كوچك برای يك مرد بزرگ هدیه میفرستد ، آن هدیه ، درخور و لایق آن مرد كوچك است نه دریافت کننده هدیه که بزرگی دارد و بهمین جهت وقتی يك رعیت می‌خواهد باریاب ملك خود هدیه بدهد برای او دو جوجه میبرد و هر گاه درخت میوه داشته باشد چند سیب یا چند گلایی یا يك سبد كوچك انگور برای ارباب خود هدیه میبرد و مورچه هم وقتی می‌خواست نزد سلیمان برود برایش يك ران هلیخ برد .

مرد لر گفت برای او چه بفرستم؟ میرزا مهدی استرآبادی گفت برای او اسب بفرست و اسب هدیه‌ایست که پیوسته مورد قبول يك سوار کار قرار میگیرد و لو خود اسب داشته باشد میزبان اظهار کرد بسیار خوب و من برای کریم خان زند اسب خواهم فرستاد . میرزا مهدی استرآبادی گفت در نامه خود بنویس که من از طرف تو ، به خرم آباد میروم تا اسب را به خان زند تقدیم نمایم . رئیس بزرگ طوائف لر جواب داد من سوادى درست ندارم و نمیتوانم نامه بنویسم .

میرزا مهدی استرآبادی گفت نامه را من مینویسم و تو مهر کن . نامه نوشته شد و يك اسب جوان و اصیل با زین و برگ انتخاب گردید و میرزا مهدی استرآبادی با آن اسب و چند تن از مردان مسلح ابوقداره بسوی خرم آباد براه افتاد . بعد از رسیدن بآن شهر، و رفتن بحمام و تجدید لباس ، منشی قدیم نادرشاه افشار با مردان مسلح و اسب ابوقداره بخانه کریم خان زند رفت و گفت که به خان زند اطلاع بدهند که فرستاده ای از طرف رئیس طوائف لرا ز پشت کوه آمده و میخواهد بحضورش برسد . کریم خان زند جواب داد من از دیدن فرستاده رئیس لرها بسیار خوشحال میشوم و خواهش میکنم که فوری بیاید .

میرزا مهدی استرآبادی که کلاه پوستی بلند بر سر داشت وارد اطاق کریم خان زند شد و با احترام سرفرو داد آورد . کریم خان زند که انتظار داشت يك لر با کلاه مخصوص لرها که دور آن شال می پیچیدند وارد اطاقش شود وقتی مشاهده کرد مردی موقر و سالخورده با کلاه پوستی وارد اطاقش گردید ، متعجب شد و پرسید آیا شما فرستاده ابوقداره هستید ؟

میرزا مهدی استرآبادی گفت بلی ای پادشاه ایران . کریم خان زند گفت امروز، من نه فقط پادشاه ایران نیستم بلکه پادشاه يك دهکده هم نمیباشم . میرزا مهدی گفت ای پادشاه ایران گوهر شب چراغ اگر در لجن هم بیفتد گوهر شب چراغ است و جوهر و ماهیت خود را حفظ میکند و شما در هر جا که باشید پادشاه ایران هستید . آن تملق ، مورد پسند کریم خان زند قرار گرفت و گفت شما نباید اهل لرستان باشید چون نه لباس شما مثل لباس لرها میباشد و نه لهجه شما به لهجه لرها شباهت دارد . میرزا مهدی گفت پادشاه ایران درست میفرمایند و من اهل لرستان نیستم بلکه اهل استرآباد میباشم و آنگاه نامه ابوقداره را از جیب بیرون آورد و بدست گرفت و با گام های آهسته به خان زند نزدیک گردید و باو تقدیم کرد . کریم خان زند نامه را گشود و خواند و بعد از مطالعه آن نوشته ، سراز کاغذ برداشت و بدقت میرزا مهدی را نگریست . خان زند تا آن روز میرزا مهدی را ندیده بود و فقط در کرمانشاه هنگام جنگ از راه دور چشمش به شبح او افتاد و نتوانست قیافه اش را ببیند میرزا مهدی استرآبادی با این که کهن سال بود قیافه ای مطبوع داشت و کریم خان زند بعد از این که مدتی او را نگریست گفت میرزا مهدی خان ، بنشین و مردی مثل تو میتواند بنشیند و آنگاه اضافه کرد ، اگر من پادشاه بودم باز بتو اجازه نشستن میدادم . میرزا مهدی ، روی دوزانو، مقابل خان زند نشست و کریم خان زند گفت شنیده بودم که توبه پشت کوه رفته ای ولی انتظار نداشتم که تو را در اینجا ببینم . میرزا مهدی گفت من وقتی حسن کردم که مغضوب پادشاه ایران قرار گرفتم از هول جان بطرف پشت کوه رفتم و در آنجا سکونت کردم . کریم خان زند گفت تا روزی که تو، آن جوانك ساوه ای را به اسم شاه سلطان حسین ثانی بر تخت نشانیده بودی خود من ، نسبت بتو کدورت زیاد نداشتم و گرچه فرمان هائی بخط تو در طائفه ما هست که در دوره نادرشاه نوشته شده ولی من میدانستم که در آن دوره ، تو مامور بودی و معذور . اما بعد از این که آن جوان ساوه ای را بر تخت نشانیدی فهمیدم که کمر دشمنی با مرا بر میان بسته ای ؟ میرزا مهدی گفت ای پادشاه ایران من کمر خصومت تو را بر میان نبسته بودم بلکه فریب خوردم و تصور

میکردم که آن جوان ، راستی پسر شاه سلطان حسین صفوی است . کریم خان زند گفت میرزا مهدی خان ، این حرف را نزن که کسی از تو نمیپذیرد و من بآن مرد لاریجانی که نامه تو را برای محمد حسن خان قاجار میبرد گفتم که مردی چون میرزا مهدی استرآبادی فریب جوانی مانند حسین ساوه‌ای را نمیخورد و امروز هم بتو میگویم مردی چون تو که در همه عمر مشغول خدمت در دیوان بودی و اهل فضل میباشی فریب يك جوان بی اطلاع را نمیخوری و تو در اولین ساعت که آن جوان را دیدی فهمیدی که وی دروغ میگوید و پسر شاه سلطان حسین صفوی نیست . در هر حال امروز من و تو، در يك سطح هستیم و نه من پادشاه هستم نه تو مغضوب . میرزا مهدی گفت شما پادشاه ایران هستید و شکست خوردن در میدان جنگ ، از ارزش و مقام شما نمی‌کاهد و من یقین دارم که این شکست علتی داشته غیر از علل جنگی . کریم خان زند گفت شکست خوردن من علت جنگی داشته و علتش این بوده که من يك قشون به مازندران و استرآباد فرستادم و در نتیجه با نیروئی ضعیف بجنگ آزادخان افغانی رفتم . میرزا مهدی که میخواست راجع بعلل شکست خوردن کریم خان زند بیشتر کسب اطلاع کند گفت من خود دیدم که در کرمانشاه ، پادشاه ایران سی و پنج هزار سرباز داشت . کریم خان زند گفت درست است که من آنجا دارای سی و پنج هزار سرباز بودم ولی برای جنگ با محمد حسن خان قاجار يك قشون به مازندران و استرآباد فرستادم و قسمتی از سربازان خود را هم در تهران گذاشتم و سبز علی بيك هم نیم فوج از سربازان مرا برد و من فقط باده هزار مرد راه اصفهان را پیش گرفتم . میرزا مهدی استرآبادی فهمید که هنوز کریم خان زند دارای يك قشون میباشد که در مازندران و استرآباد است و وعده‌ای هم سرباز در تهران دارد . آنگاه میرزا مهدی استرآبادی گفت لابد قشون پادشاه ایران که بمازندران و استرآباد رفته به محمد حسن خان قاجار غلبه کرده است کریم خان زند گفت هنوز از وضع آن قشون اطلاع ندارم و نمیدانم که آیا به محمد حسن خان غلبه کرده یا شکست خورده است میرزا مهدی گفت پادشاه ایران میتواند در همه جا فاتح شود . کریم خان زند پرسید چطور؟ میرزا مهدی استرآبادی جواب داد رئیس طوائف پشت کوه خیلی نفوذ دارد و میتواند عشایر پشت کوه را وادار کند که بکمک پادشاه برخیزند و يك قشون بزرگ بوجود بیايد و بعد از این که آن قشون بوجود آمد شما در همه جا فاتح خواهید شد . کریم خان زند پرسید مستمري صاحب منصبان و سربازان این قشون را که خواهد داد و من در این جا پولی ندارم که بتوانم به صاحب منصبان و سربازان مستمري بدهم . میرزا مهدی استرآبادی جواب داد شما بعد از گرفتن اصفهان میتوانید از درآمد آنجا و سایر شهرهای عراق ، مستمري صاحب منصبان و سربازان را بپردازید .

کریم خان زند گفت معهنا برای حرکت کردن از این جا باید مقداری پول داشت . میرزا مهدی گفت من قدری پول دارم و بشمامیدم و شما هم مبلغی روی آن بگذارید و به مصرف هزینه اولیه قشون برسانید و بعد از این که به اصفهان رسیدید آنچه را که من پرداخته‌ام بمن بدهید . کریم خان زند گفت میرزا مهدی خان آیا توحاضری که در این موقع که دست من از همه جا کوتاه است بمن کمک کنی . میرزا مهدی گفت بلی

ای پادشاه ایران و من برای این که وفاداری خود را بشما بشبوت برسانم حاضرم تا آنجا که از دستم برمیآید به شما کمک کنم تا شما بدانید که من در گذشته نسبت بشما خصومت نداشته‌ام. کریم خان زند گفت اگر من از تو خدمتی بینم سوابق را بکلی فراموش خواهم کرد و پادشاه خدمت‌تورا خواهم داد و هر تقاضائی که داشته باشی مشروط بر این که قابل قبول باشد از طرف من اجابت خواهد شد. میرزا مهدی گفت من درازای خدمتی که به پادشاه ایران خواهم کرد توقع زیاد ندارم و تنها درخواست من این است که بگذارید من املاک خود را تصرف نمایم. کریم خان زند پرسید املاک تو در کجاست؟ میرزا مهدی جواب داد در استرآباد و کرمانشاهان و فارس و خراسان.

کریم خان زند گفت بعد از این که این ایالات از طرف من اشغال شد تورا آزاد خواهم گذاشت که املاک خود را تصرف نمائی. میرزا مهدی استرآبادی گفت درخواست دیگر من این است که بدگوئی سبزعلی بیک را از من بگوش‌نسپارید زیرا آن مرد با من خصومت دارد و دشمنی او هم بر اثریک اختلاف ملکی میباشد و علت دیگر ندارد. کریم خان زند گفت او با تو خیلی خصومت دارد. میرزا مهدی گفت من و سبزعلی بیک هم قطار بودیم و در دستگاه نادرشاه خدمت میکردیم و من در دوره سلطنت نادرشاه خیلی باو کمک کردم و پیوسته حفظ‌الغیب او را مینمودم و بر پادشاه ایران پنهان نیست خدمت گزاری که همه وقت در حضور پادشاه باشد، چقدر میتواند برای حفظ‌الغیب همقطاران خود مفید واقع شود یا برعکس آنها را از نظر شاه بیندازد. کریم خان زند گفت شنیده‌ام که تو منشی حضور نادرشاه بوده‌ای. میرزا مهدی گفت من در سفر و حضر با نادرشاه بودم و از هر فرصت استفاده کردم تا خدمات سبزعلی بیک را در نظر نادر، بزرگ جلوه بدهم و در هر موقع، هر توصیه‌ای که بمن میکرد میپذیرفتم و درخواستش را به انجام میرسانیدم ولی او بر اثریک اختلاف در استرآباد، سابقه یک عمر دوستی را فراموش کرد و با من دشمن شد در صورتی که من با سبزعلی بیک خصومتی ندارم.

کریم خان زند گفت من به سبزعلی بیک میگویم که دست از خصومت با تو بردارد و مثل گذشته با تو دوست شود. میرزا مهدی استرآبادی زبان به تشکر گشود و گفت عمر من به نهایت رسیده و من شاید بیش از دوسه سال زنده نباشم ولی آن مدت از عمر را که باقی مانده صرف خدمت بشهریار ایران خواهم کرد. میرزا مهدی استرآبادی مردی نبوت‌که پول خود را برایگان به کریم خان زند بدهد و آن مرد بعد از رعایت جوانب امور حاضر شد که مبلغی به کریم خان زند بپردازد و او را بر تخت سلطنت بنشاند. میرزا مهدی بعد از وقایعی که برایش پیش آمد متوجه شد که املاکش در همه جای ایران از دستش بدر رفته اما اگر کریم خان زند به تخت و بخت برگردد وی میتواند املاک خود را لااقل در فارس و کرمانشاهان بتصرف درآورد. میرزا مهدی استرآبادی پیر بود و کریم خان زند جوان، و آفتاب اقبال میرزا مهدی بعد از گذشتن از نصف‌النهار، بطرف افول میرفت در صورتی که آفتاب اقبال کریم خان زند بمناسبت جوانی وی ممکن بود بسوی نصف‌النهار برود. از جوانی کریم خان زند گذشته، آن مرد شجاعت داشت و میرزا مهدی میدانست



که درعراق (یعنی شهرهای مرکزی ایران) وبخصوص دراصفهان محبوبیت دارد واگر بکریم خان زندکمک شود واو، کمرراست کند ، مردم عراق با رضایت و تمایل ، سلطنت کریمخان زند را خواهند پذیرفت .

میرزا مهدی استرآبادی گرچه يك (ریسك) میکرد ومبلغی ازپول خود را که به کریمخان زند میداد بخطر میانداخت . اما منافعی که در نظر داشت بقدری زیاد بود که بآن ریسک ودرخطر انداختن مبلغی ازپول میارزید و کدام بازرگان است که بدون هیچ گونه ریسک بتواند امیدوار به تحصیل سود زیاد باشد . حداقل فایده ای که به خطر انداختن آن پول برای میرزا مهدی استرآبادی داشت این بود که ازخطر کریم خان زند ودشمن بزرگ خود سبزعلی بیك مصون میشد ومیتوانست از پشت کوه خارج شود وبه کرمانشاهان برود ودر آنجا ازملك خود بهره مند شود . لذا کمک میرزا مهدی استرآبادی به کریم خان زند کاری بوده است عاقلانه ومعامله ای سودمند شمرده میشد واگراقبال با کریم خان زند مساعدت میکرد ، منافع سرشار عاید میرزا مهدی میگردد ، و ممکن بود که در دستگاه کریم خان زند دارای مرتبه ومقامی شود شبیه به مرتبه ای که در دستگاه نادر داشت .

بعد از این که خاطر میرزا مهدی استرآبادی از ناحیه خود او آسوده شد درصدد برآمد تحقیق کند که برعباسقلی لاریجانی چه گذشته است . کریم خان زند گفت آن مرد لاریجانی ، که نامه ای از طرف تو برای محمد حسن خان قاجار میبرد گرفتار قشون ما شد و او را نزد من آوردند ومن از او پرسیدم که اربابش کجاست واوجواب داد در جوانرود است . سبزعلی بيك که اصرار داشت تو را دستگیر کند میخواست نوکرت را با خود به جوانرود ببرد ولی نوکرتو ، از من التماس کرد که او را به جوانرود نفرستم وگفت اگر او را به جوانرود ببرند اربابش یعنی تو ، تصور خواهی نمود که اوسبزعلی بيك را برای دستگیری توهدایت کرده است . من که میخواستم به ساوه واز آنجا باصفهان بروم او را با خود بردم وسبزعلی بيك با پانصد سرباز که من باوداده بودم راه جوانرود را پیش گرفت . اما تورا در آنجا نیافت وبا دقت تحقیق کرد ومعلوم شد که تو هرگز در جوانرود نبوده ای ونوکر لاریجانی تودروغ گفت وبرای این که سبزعلی بيك را بجائی بفرستد که میدانست تو در آنجا نیستی ، گفت که تودرجوانرود سکونت کرده ای وتودر آن موقع در کجا بودی .

میرزا مهدی جواب داد من آن موقع در قصر شیرین بودم . کریم خان زند اظهار کرد سبزعلی بيك نامه ای بمن نوشت وگفت که نوکرتو او را فریب داد واز من خواست که آن مرد لاریجانی را نزد او بفرستم تا از وی تحقیق نماید تودر کجا هستی و من هم او را نزد سبزعلی بيك فرستادم ودیگراطلاع ندارم نوکرت اکنون در کجاست . کریم خان زند اطلاع داشت که سبزعلی بيك عباسقلی لاریجانی نوکر میرزا مهدی را کشته ولی آن خبرشوم را به منشی نادر شاه نداد .

میرزا مهدی استرآبادی گفت عباسقلی لاریجانی میدانست که من در جوانرود نیستم بلکه در قصر شیرین میباشم . اما چون میدانست که اگر سبزعلی بيك مرا دستگیر کند

ممکن است بقتلم برساند اظهار کرد که من ، در جوانی در هستم وایکاش که سبزعلی بیک آسیبی به آن مرد صدیق و وفادار نرسانیده باشد .

کریم خان زند سکوت کرد و بعد ، موضوع صحبت را بمسئله اصلی کشانید و پرسید توجه موقع با من کمک خواهی کرد ؟ میرزا مهدی استرآبادی گفت من امروز به پشت کوه برمیگردم و رئیس کل عشایر پشت کوه را وادار میکنم که از روسای عشایر پشت کوه بخواهد که مردان خود را برای کمک پادشاه ایران براه بیندازند . کریم خان زند پرسید آیا تو خود روسای عشایر پشت کوه را میشناسی ؟ میرزا مهدی اظهار کرد در مدت سکونت در پشت کوه با بعضی از روسای عشایر آشنا شده ولی بیشتر با رئیس کل دوستی دارم . کریم خان زند گفت من هنوز لرها را در جنگ ندیده‌ام و آیا دارای ارزش جنگی هستند یا نه ؟ میرزا مهدی گفت اگر قائل شویم که اولین شرط دارا بودن ارزش جنگی ، جرئت میناشد لرها بهترین سربازان ایران و شاید دنیا هستند زیرا ترس ندارند . من در مدت سکونت خود در پشت کوه میشنیدم که لرها با چوب بجنک بیروپلنگ میروند و آن جانوران را بقتل میرسانند و هیچ چیز، در آنها تولید وحشت نمیکند . اما چون مردمی ساده هستند نمیتوان بهسولت آن ها را مطیع مقررات نظامی کرد . معهذا من فکر میکنم که پادشاه ایران میتواند در مدتی کم از لرها يك قشون منظم بوجود بیاورد . کریم خان زند گفت تو چند تن از لرها را میتوانی بکمک من وارد جنگ نمائی . میرزا مهدی استرآبادی گفت پشت کوه آن قدر جمعیت دارد که میتوان با مردان آن حتی يك قشون یکصد هزار نفری بسیج کرد .

خان زند با حیرت گفت آیا پشت کوه این قدر وسیع و پر جمعیت است که میتواند يك قشون صد هزار نفری بدهد . میرزا مهدی گفت بلی ای پادشاه ایران و ما اگر پول کافی میداشتیم میتوانستیم يك قشون یکصد هزار نفری از لرها را بسیج نمائیم . اما چون پول کافی نداریم باید به قشون کوچکتر بسازیم . خان زند پرسید شماره سربازان آن قشون چقدر خواهد شد ؟ میرزا مهدی گفت من سعی مینمایم که رئیس کل عشایر را وادار کنم که از روسای عشایر بخواهد که يك قشون پنجاه هزار نفری براه بیندازند ولی اگر نشد ناگزیریم با قشون کمتر بسازیم . خان زند گفت از سی هزار نفر کمتر بدون فایده است میرزا مهدی استرآبادی گفت کمال سعی را خواهد کرد که شماره سربازانی که روسای عشایر لر، برای کمک پادشاه ایران براه میاندازند از سی هزار تن کمتر نباشد . کریم خان زند گفت آیا لرها مسلح هستند ؟ میرزا مهدی گفت قسمتی از آنها تفنگ دارند و اسلحه دیگران شمشیر و تبر و کارد و نیزه است ولی آنهایی که تفنگ دارند در تیراندازی ممتاز هستند و تیر يك تفنگدار لر خطا نمیکند . کریم خان زند پرسید چند نفر از آنها تفنگدار هستند میرزا مهدی گفت نمیدانم و تحقیق میکنم و شماره تفنگداران لر را بعرض پادشاه ایران خواهم رسانید . خان زند گفت من از وضع پشت کوه اطلاع ندارم و نمیدانم چقدر باید مستمری به لرها داد میرزا مهدی گفت روسای عشایر لر، بمردان قبیله خود ، هنگام جنگ ، مستمری نمیدهند ولی دست آنها را برای غارت باز میگذارند . کریم خان زند گفت من

نمیتوانم این کار را بکنم و لرها را آزاد بگذارم که مردم را مورد غارت قرار بدهند چون من با مردم ایران جنگ ندارم. میرزا مهدی گفت در این صورت پادشاه ایران باید این لرها، انضباطی دقیق را برقرار نماید تا این که مانع از غارت آنها شود و عادت چپاول را هم روسای عشایر لر، در مردان خود بوجود آورده‌اند و برای این که هنگام جنگ بآنها مستمری ندهند آزادشان میگذارند که بعد از غلبه بردشمن هر جا را که بتوانند مورد غارت قرار بدهند.

کریم خان زند گفت من نمیگذارم که لرها، جایی را غارت کنند چون اگر این واقعه صورت بگیرد هیچ کس نخواهد پذیرفت که روسای عشایر لر، مردان خود را بد عادت کرده‌اند بلکه همه، غارتگری افراد را از من خواهند دانست و تصور خواهند کرد که من دستور داده‌ام مردم را مورد چپاول قرار بدهند. میرزا مهدی استرآبادی گفت برای ممانعت از این که افراد، مردم را مورد غارت قرار دهند باید بآنها مستمری داد. خان زند گفت من بآنها مستمری میدهم. میرزا مهدی اظهار کرد شغل لرها در پشت کوه پرورش دام است و همه دارای گوسفند میباشند و بعضی از آنها گاو هم دارند و در داخل پشت کوه بیلاق و قشلاق میکنند و در پشت کوه مراتعی هست که وسط زمستان، گرم و سبز و خرم میباشد و انسان میتواند، هنگام شب کنار مرتع بخوابد. معاش لرها از دامداری میگردد و در سراسر پشت کوه مردی نیست که گوسفند نداشته باشد و بطوری که گفتم بعضی از آنها دارای گاو نیز هستند و پیرو کرده گاوی پشت کوه در ایران نظیر ندارد در فصل تابستان لرها پشت کوه با گله‌های گوسفند و گاو خود بکوه‌ها میروند و گوسفندان و گاوان خود را در مراتع دامنه کوه‌ها رها مینمایند و بعد از این که هوا خنک شد و پائیز رسید از کوه‌ها فرود می‌آیند و بسوی مراتعی که در جلگه‌های گرمسیر پشت کوه قرار گرفته میروند. در سراسر پشت کوه يك خانواده محتاج وجود ندارد زیرا همه مشغول دامداری هستند و از حیث معاش مرفه میباشند.

میرزا مهدی استرآبادی گفت بهمین جهت استخدام لرها برای سربازی مشکل است زیرا يك مرد لر که در پشت کوه زندگی میکند از حیث معاش در عسرت نیست که تا وقتی باو میگویند سرباز شود بپذیرد کریم خان زند گفت لابد بهمین علت است که من تا امروز، سربازی نداشته‌ام که اهل پشت کوه باشد میرزا مهدی گفت نادر شاه افشار هم دارای سربازان مزدور لر، از لرها پشت کوه نبود اما همین اشخاص که بمناسبت نداشتن احتیاج حاضر نیستند سرباز مزدور شوند خیلی از روسای عشایر خود گوش شنوا دارند و وقتی روسای عشایر بآنها میگویند که باید بجنگ بروند گوسفندان و گاوان خود را بزن‌ها میسپارند و تفنگ و تبر و شمشیر و نیزه خود را بر میدارند و براه میافتند و هر جا که روسای عشایر بگویند میروند و میجنگند و بطوری که گفتم بعد از خاتمه جنگ روسای عشایر، آنها را آزاد میگذارند که سکنه شهرها و قصبات مغلوب را مورد غارت قرار بدهند و آنچه از راه چپاول بدست می‌آورند پادشاه شرکت آنها در جنگ میباشد این است که اکنون هم برای براه انداختن لرها باید بروسای عشایر آنها مراجعه کرد و من به پشت کوه بر میگردم و

ترتیب این کار را با رئیس کل عشایر میدهم . میرزا مهدی استرآبادی بوعده وفا کرد و رئیس کل عشایر را واداشت که از روسای لر بخواهد که يك قشون برای کمک به کریم خان زند گردآوری نمایند و روسای عشایر هم بتوصیه رئیس کل يك قشون گردآورند و برای کمک به کریم خان زند به خرم آباد فرستادند. آزاد شاه افغانی وقتی شنید که کریم خان زند در خرم آباد است و قصد دارد که باصفهان حمله ور شود و آنجا را اشغال نماید ، يك قشون از اصفهان برای جنگ با کریم خان زند بخرم آباد فرستاد ولی لرها همت کردند و شجاعت بخرج دادند و قشون آزاد شاه افغانی شکست خورد و ما چون سعی داریم که زودتر بدوران خواجه تاجدار برسیم مباحث را خیلی مختصر کرده‌ایم و میکنیم .

يك بار گفتیم که مورخ چون مسافری است که از دامنه يك رشته از جبال عبور میکند و فقط قله مرتفع آن ، توجه وی را جلب مینماید و نمیتواند بقله های دیگر که در طول چندین فرسنگ عقب قله های مرتفع قرار گرفته توجه کند زیرا اگر بخواهد وصف قله های درجه دوم و سوم و چهارم را نیز بکند از دور تسلسل رهائی نخواهد یافت ما هم اگر بخواهیم تمام وقایع را که بعد از قتل نادر شاه تا زمان سلطنت خواجه تاجدار اتفاق افتاده بیان کنیم بیم آن میرود که هرگز از مقدمات خارج نشویم و بدوران زندگی جالب توجه خواجه تاجدار نرسیم . این است که مثل مسافری که از دامنه جبال بگذرد فقط قله های مرتفع را مورد توجه قرار میدهم و از وصف قله های دیگر صرف نظر مینمائیم .

بعد از این که کریم خان زند در خرم آباد با همت لرها فاتح شد میرزا مهدی خوشوقت گردید و بخود مژده داد که خواهد توانست با استفاده از قدرت کریم خان زند ، املاک خود را در استرآباد و خراسان و جاهای دیگر ، تصاحب نماید . کریم خان زند ، با قشون لرا خرم آباد بعزم اشغال اصفهان براه افتاد اما نتوانست خود را به اصفهان برساند و با مقاومت شدید آزاد شاه افغانی مواجه شد و برگشت و راه فارس را پیش گرفت و چون در آن موقع در شیراز نیروئی وجود نداشت که جلوی کریم خان زند را بگیرد وی شیراز را بطور موقت پایتخت خود کرد و این واقعه در ماه رجب سال ۱۱۶۷ هجری قمری اتفاق افتاد . کریم خان زند اگر میتوانست به اصفهان برود آنجا را پایتخت خود میکرد و شیراز از این جهت پایتخت کریم خان زند شد که آن مرد ، نتوانست در سال ۱۱۶۷ هجری قمری باصفهان برود .

### محمد حسن خان قاجار در صدد اشغال تهران بر آمد

بعد از این که کریم خان زند مقیم شیراز شد میرزا مهدی استرآبادی را مستوفی کرد یعنی اداره امور مالی کشور خود را باو سپرد شغلی که از طرف کریم خان زند به میرزا مهدی داده شد ، از لحاظ درآمد ، بهترین مشاغل در ایران بود زیرا مستوفی ، درآمد و هزینه کشور را درست داشت .

میرزا مهدی استرآبادی که روش وصول مالیات را در مکتب نادر شاه آموخته

بود به کریم خان زند گفت من در ظرف دو سال خزانه تورا پرازرو گوهرخواهم کرد و تمام هزینه‌های تو و در درجه اول هزینه قشون تورا خواهم پرداخت کریم خان زند گفت من نمیخواهم که مردم را مورد غارت قرار بدهم و همین قدر که خرج قشون و سایر هزینه‌های ضروری پرداخته شود برای من کافی است و بخصوص از بکار بردن روش نادری در وصول مالیات باید خودداری شود میرزا مهدی گفت اگر روش نادری را در وصول مالیات بکار نبریم کسی مالیات نخواهد پرداخت. کریم خان زند گفت من موافقت میکنم که برای دریافت مالیات از مردم بآنها فشار بیاورند ولی نه مثل دوره نادرشاه که هر کس مالیات نمیداد باید سربدهد میرزا مهدی استرآبادی که مردی آزموده بود وضع خزانه کریم خان زند را اصلاح کرد و مستمری سربازان لر را بطور منظم پرداخت و کریم خان زند را وادار کرد که تحفه‌ای گرانبها برای رئیس کل عشایر و هریک از روسای لر بفرستد.

کریم خان زند، میخواست که برود و اصفهان را اشغال کند و آزاد شاه افغانی را از پا درآورد. میرزا مهدی استرآبادی به کریم خان زند سفارش مینمود که از حمله به اصفهان خودداری نماید مگر وقتی که مطمئن باشد فاتح خواهد شد و برای این که از نیروی خود اطمینان حاصل نماید با امرای ایران علیه آزاد شاه افغانی متحد شود نقشه میرزا مهدی استرآبادی این بود که کریم خان زند را با محمد حسن خان قاجار اشاقه‌باش علیه آزاد شاه افغانی متحد نماید تا این که علاوه بر ازبکین بردن آزادشاه بتواند از دوستی کریم خان زند و محمد حسن خان قاجار استفاده نماید و املاک خود را در استرآباد بدست بیاورد. اگر کریم خان زند و محمد حسن خان قاجار متحد میشدند تاریخ ایران از سال ۱۱۶۸ هجری قمری بیحد طوری دیگر نوشته میشد ولی کریم خان زند طرح میرزا مهدی را نپذیرفت چون حس میکرد که میرزا مهدی استرآبادی قصدی دیگر دارد زیرا در گذشته، نامه‌ای را که آن مرد به محمد حسن خان قاجار فرستاده بود خواند و اطلاع داشت که میرزا مهدی میخواست که به استرآباد برود و املاکش را بتصرف درآورد از این گذشته، کریم خان زند نمیخواست مقدم بر درخواست اتحاد شود و انتظار داشت که محمد حسن خان قاجار قدم بجلو بگذارد و درخواست اتحاد کند و محمد حسن خان قاجار که قصد داشت بعراق (ولایات مرکزی ایران) حمله نماید قدم بجلو نمیگذاشت. میرزا مهدی استرآبادی که می فهمید کریم خان زند مقدم بر درخواست دوستی نمیشود، نامه‌ای به محمد حسن خان قاجار نوشت و در آن نامه شرحی در خصوص فواید دوستی و اتحاد برشته تحریر درآورد و گفت بهتر آن است که خان قاجار قدم بجلو بگذارد و دست اتحاد بسوی خان زند دراز کند تا این که بتواند بکمک هم، آزاد شاه افغانی را از اصفهان برانند ولی محمد حسن خان قاجار جواب نامه میرزا مهدی را نداد چون او هم فهمیده بود که منظور میرزا مهدی استرآبادی این است که املاک خود را در استرآباد، بدست بیاورد. یکسال بعد از این که کریم خان زند در شیراز سکونت کرد وضع مالی، او هم وضع قشون او طوری اصلاح شد که توانست برای حمله باصفهان براه بیفتد. لیاقت

میرزا مهدی استرآبادی مورد توجه کریم خان زند قرار گرفت و هنگامی که میخواست بسوی اصفهان براه بیفتند میرزا مهدی را که مستوفی کل بود حکمران شیراز نیز کرد خان زند علاوه برسربازان لر، عده‌ای از عشایر فارس را هم برای جنگ با آزاد شاه افغانی با خود به سوی اصفهان برد. آزاد شاه باسربازان خود، جهت جلوگیری از کریم خان زند از اصفهان خارج شد ولی نیروی خان زند طوری نسبت باوبرتری داشت که بعد از دو ساعت زد و خورد، آزاد شاه افغانی متوجه گردید که نمیتواند مقاومت نماید و تماس خود را با قشون کریم خان زند قطع نمود و برگشت و قصد داشت خویش را باصفهان برساند و در آن شهر مقاومت کند.

در اصفهان يك روحانی بود باسم شیخ محمد علی اهل (مورچه خرد).  
(توضیح - تلفظ صحیح این کلمه بر مترجم معلوم نیست که آیا (مورچه خرد) یا (مورچه خوار) یا (مورچه خرت) است - مترجم).

آن مرد جزو روحانیون طراز اول اصفهان نبود ولی در شهر معروفیت داشت و ب مردم گفت اگر آزاد شاه افغانی باصفهان برسد و بخواهد در این شهر مقاومت نماید، اصفهان مثل دوره شاه سلطان حسین صفوی تحت محاصره قرار خواهد گرفت و همه از گرسنگی خواهند مرد و باید دروازه‌های اصفهان را بست و راه ورود آزاد شاه را مسدود نمود و چون قشون کریم خان زند آزاد شاه افغانی را تعقیب مینماید او نخواهد توانست بشهر حمله ور شود و حصار را بگشاید.

بعضی بر آنند که شیخ محمد علی اهل مورچه خرد همدست کریم خان زند بود و کریم خان زند با اطلاع داد که آزاد شاه افغانی شکست خورده و دروازه‌های شهر را ببندند تا این که پادشاه افغانی نتواند وارد شهر شود و در آنجا مقاومت نماید. در اصفهان، فقط شیخ محمد علی طرفدار کریم خان زند نبود بلکه تمام اصفهانیها طرفدار خان زند بودند و آرزو میکردند که وی بر آزاد شاه افغانی غلبه نماید و بهمین علت وقتی شیخ محمد علی مورچه خردی ب مردم گفت که دروازه‌ها را ببندند و نگذارند که آزاد شاه افغانی وارد شهر شود مردم با سرعت بحرکت درآمدند و دروازه‌ها را بستند و پشت آنها سنگ چیدند و عده‌ای از تفنگچیان اصفهانی را بالای حصار قرار دادند آزاد شاه افغانی وقتی مشاهده کرد که دروازه‌های اصفهان مسدود است و بالای حصار، تفنگچی قرار گرفته تهدید کرد که اگر دروازه‌ها را نکشایند، او، در اصفهان يك نفر را زنده نخواهد گذاشت ولی چون قشون کریم خان زند وی را تعقیب میکرد نتوانست برای گشودن شهر اقدام کند و ناچار شد بگریزد و طولی نکشید که قشون کریم خان زند نمایان گردید و خود کریم خان که میدانست همه در اصفهان وی را میشناسند خویش را ب مردم نشان داد و سکنه اصفهان که بالای حصار جمع شده بودند صلوات فرستادند و با شادمانی، دروازه‌ها را بروی قشون کریم خان گشودند و برسم ایرانیان مقابل کریم خان، هنگامی که بطرف قصر سلطنتی اصفهان میرفت گوسفند قربانی کردند و ابوتراب ملقب به شاه اسماعیل ثالث

که هنوز در اصفهان بود با استقبال کریم خان زند رفت و امیدوار بود که باز با کمک کریم خان بر تخت سلطنت بنشیند ولی دیگر خان زند با و اعتناء نکرد شادمانی مردم اصفهان از ورود کریم خان زند، بر اثر يك واقعه ناگوار، از بین رفت و آن این بود که لرهای پشت کوه از فرط سادگی بگمان این که اصفهان شهری است که با جنگ گرفته شده و غارت کردن آن مجاز است دست بچپاول زدند و کریم خان زند مجبور شد که بوسیله سربازانی که از عشایر فارس بودند جلوی لرها را بگیرد گرچه، جلوی لرها گرفته شد و آن قسمت از اموال که بغارت رفت بصاحبانشان مسترد گردید اما عده‌ای از لرها و سربازان عشایر فارس بقتل رسیدند و بین لرها و خان زند کدورت بوجود آمد.

لرها بعد از آن واقعه از اصفهان مراجعت کردند و به مسقط‌الراس خود پشت کوه برگشتند میگویند خود لرها مراجعت نمودند و گفتند که دیگر برای خان زند نخواهند جنگید و بعضی بر آنند که کریم خان زند آنها را به پشت کوه برگردانید چون متوجه شد که بعد از آن خونریزی نمیتواند آنها را نگاه دارد زیرا بذر کدورت در زمین کاشته شده، و پس از آن بارور خواهد شد در هر حال، مراجعت لرها به پشت کوه، قشون کریم خان زند را ضعیف کرد و لرها دلیرترین سربازان قشون خان زند محسوب میشدند.

میرزا مهدی استرآبادی در شیراز از زرد و خورد لرها و سربازان عشایر فارس مطلع شد و دانست که لرها مراجعت کردند یا کریم خان زند آنان را برگردانید و نامه‌ای بخان زند نوشت و گفت باز گردانیدن لرها از طرف شما، اشتباه بوده است و من از راه دولتخواهی شما پیشنهاد میکنم که لرها را مورد تحبیب قرار بدهید و برگردانید ولی کریم خان فرصت نکرد که لرها را برگرداند زیرا به طوری که خواهیم گفت مورد حمله محمد حسن خان قاجار اشاقه باش قرار گرفت.

بعد از این که اوضاع اصفهان آرام شد وجوه شهر از کریم خان زند درخواست کردند که تاج بر سر بگذارد و بطور رسمی بر تخت جلوس کند و بنام خود سکه بزند و مردم از جان و دل او را بسطنت خواهند پذیرفت کریم خان زند گفت من و کیل‌الرعا یا هستم نه پادشاه آنها و تاج بر سر نمیگذارم وجوه اصفهان گفتند ما از این جهت درخواست میکنیم که شما تاج بر سر بگذارید که برای سلطنت کسی را صالح تر و بهتر از شما نمیدانیم و دیگر این که میخواهیم شما پادشاه ما باشید تا این که سرپرستی ما را بر عهده بگیرید خان زند گفت من بدون این که تاج بر سر بگذارم حاضرم که سرپرستی شما را بر عهده بگیرم و آنچه برای رفاه شما از دستم برآید خواهم کرد.

آزاد شاه افغانی در مدت سلطنت در اصفهان ارمنی‌ها را که در دوره صفویه بآن شهر کوچانیده شده بودند خیلی اذیت کرد و کریم خان زند، بجبران آن، خیلی نسبت به ارمنی‌ها محبت نمود و آنچه از آنها گرفتند تا آنجا که تحصیل آن امکان داشت به ارمنی‌ها مسترد داشت و فرمان صادر کرد که ارمنی‌های اصفهان مدت ده سال از پرداخت مالیات معاف باشند.

هنگامی که کریم خان زند در اصفهان مشغول کارهای عمرانی بود باو خبر رسید که محمد حسن خان قاجار اشاقه‌باش تهران را اشغال کرده است و عازم اصفهان میباشد محمد حسن خان ، بعد از این که برای ایالات استرآباد و مازندران و گیلان مسلط شد بطوری که گفتیم تصمیم گرفت عراق را اشغال کند و با يك قشون نیرومند بسوی تهران براه افتاد و هنگامی که بطرف تهران میرفت فرمانده جلوداران قشون او پرسیزده ساله اش محمد خان بود که بعد با اسم آقا محمد خان معروف گردید .

### آقا محمد خان قاجار در سن سیزده سالگی

آقا محمد خان جوانی بود باریک اندام و متوسط القامه و دارای چشم‌های زیبا و گیرنده و دهان کوچک هر کس چشم‌های زیبا و دهان کوچک آن پسر را میدید تصور میکرد که در روح وی هوی و هوس غلبه دارد اما وقتی آن پرسیزده ساله کلاه را از سر برمیداشت و چشم بیننده به پیشانی بلند وی میافتاد تغییر عقیده میداد و می‌فهمید مردی که دارای آن پیشانی بلند است مقهور هوی و هوس نمیشود . آقا محمد خان ، با این که پیش از سیزده سال نداشت از برجسته‌ترین تیراندازان قشون محمد حسن خان بشمار می‌آمد و جیران مادر آقا محمد خان ، از روزی که دودست‌پسرش آن قدر قوت گرفت که تفنگی بدست بگیرد و قن‌داق آن را بکف بگذارد ، تفنگ بدستش داد . جیران اولین آموزگار آقا محمد خان شد و الفبا را با او آموخت و قلم را برای نوشتن بدستش داد و سوره‌های کوچک قرآن را آن قدر برایش خواند تا حفظ کند . مربی آقا محمد خان مادرش بود نه پدرش در صورتی که بین عشایر و طوائف صحرا نشین ، پدر مربی پسر میشود نه مادر . اما پدر ، یعنی محمد حسن خان ، دائم در سفر ، یا در جنگ بود و به تعلیم و تربیت پسر ارشد خود نمیرسید و آن وظیفه را جیران برعهده گرفت همین که آقا محمد خان قدری بزرگ شد و نیروی تعقل او رشد کرد مادرش باو گفت ای پسر ، در شبی که تو متولد شدی ستاره دنباله‌دار طلوع کرد و هنگامی که طفل بودی چشم‌های آبی رنگ داشتی و آنگاه چشم‌های سیاه شد و بعد از تولد تو ، يك سلسله وقایع خطیر برای پدرت و طائفه اشاقه‌باش اتفاق افتاد اما تمام آن وقایع بعاقبت خیر منتهی گردید و من یقین دارم که تو بعد از این که به مرحله رشد کامل رسیدی از مردان بزرگ خواهی شد و يك مرد بزرگ باید تیرانداز و شمشیرزن و سوارکار و دانشمند و مقتصد باشد چون بزرگی میسر نمیگردد مگر این که تمام عوامل آن دريك نفر جمع شود و تمام این صفات که گفتم برای يك مرد بزرگ ضرورت دارد تا این که مردم از او اطاعت کنند ، و برتری وی را مسلم بدانند .

جیران به پسرش میگفت نادر شاه مردی بود دلیر ولی اگر ثروت نمیداشت دارای اقتدار زیاد نمیشد و ثروت او ، از عوامل موثر قدرتش محسوب میگردد . نادر شاه شجاعت و ثروت داشت اما دانشمند نبود و بهمین جهت نتوانست سلطنت خود را حفظ نماید و اندیشه محدود و لجاجت ، سال‌های سلطنتش را کوتاه کرد و بعد از مرگش فرزندان او سلطنت



نرسیدند ونوه ناپینایش شاهرخ که اینک درخراسان سلطنت میکند آلت دست دیگران میباشد وهرگاه نادرشاه ، دانشمند میبود ، خود اوتا آخرین روز عمر طبیعی سلطنت میکرد وبعد ازوی فرزندانش درایران سلطنت میکردند (فارستر) جهانگرد و محقق انگلیسی که درهمان اوان ازایران گذشته و کتابش باسم (مسافرت ازبنگاله تا انگلستان) معروف است میگوید که آقا محمد خان ، تمام صفات خوب خود را از مادرش جیران فراگرفت وجیران پسر ارشد خود را برای سلطنت تربیت کرد و یکی از صفات نیک که جیران به فرزندش آموخت این بود که او را از کوچکی صرفه جو بیار آورد و باو فهمانید که ثروت در دست هر کسی از عوامل موثر قدرت است و یک پادشاه باید بطور حتم توانگر باشد . همان جهانگرد و محقق انگلیسی میگوید : جیران زوجه محمد حسن خان قاجار و مادر آقا محمد خان از زنهای برجسته جهان بود و در تاریخ اروپا نظیر آن زن وجود نداشته است و گرچه بعضی از زنهای اروپائی در برخی از قسمت ها برجستگی داشتند اما واجد صفات دیگر نبودند ولی جیران دانشمند بود و دلیر و صرفه جو و با استقامت و پسرش آقا محمد خان را طوری تربیت کرد که از تمام صفات خوب مادر برخوردار گردید و اگر جیران نبود نه محمد حسن خان (شوهرش) دارای قدرت میشد نه پسرش آقا محمد خان به سلطنت ایران میرسید . وقتی آقا محمد خان دوازده ساله شد جیران باو گفت فرزند اینک موقعی است که با پدرت بروی تا این که از اطلاعات و تجربه هائی که نزد من نصیب تو نمیشود و آن ها را باید در مسافرت و جنگ و برخورد با اشخاص دیگر بدست آورد برخوردار شوی و دوازده سالگی برای یک پسر ، سن کسب فنون جنگ و تحصیل تجربه است و شاه اسماعیل که سلسله سلاطین صفویه را بنیان گذاشت در سیزده سالگی پادشاه شد و فرماندهی جنگ را بر عهده گرفت . من تو را دوست دارم و قلبم راضی نیست که تو از من جدا شوی ولی عقلم حکم میکند که تو باید با پدرت بروی تا این که آزمایش بدست بیاوری چون ، در زندگی هر کس و بخصوص مردانی که باید روزی به جاهای بزرگ برسند چیز هائی هست که هیچ معلم نمیتواند بآنها بیاموزد و باید بوسیله تجربه فرا بگیرند . آقا محمد خان قاجار از مادر جدا شد و با پدر بر راه افتاد و پدرش متوجه شد که پسر ارشد او ، با استقامت است و زود از خستگی از پا در نمی آید و بعد فهمید که آن پسر با جرئت میباشد و از مرگ بیم ندارد و اگر بیم داشته باشد ، باری آن قدر متین و با اراده هست که بتواند ترس خود را پنهان نماید و آثار وحشت از قیافه اش نمایان نشود . محمد حسن خان متوجه شد که پسر بزرگش جوهر دارد و میتواند با صغرسن ، عهده دار کارهای بزرگ شود و بهمین جهت موقعی که از تهران حرکت کرد تا این که با صفهان برود آقا محمد خان را فرمانده جلوداران قشون خود کرد در صورتی که آن سفیریک مسافرت جنگی بود و محمد حسن خان قاجار میرفت تا با کریم خان زند بجنگد و اصفهان را از او بگیرد . فرمانده جلودار در یک سفر جنگی دارای وظیفه ایست دقیق و میباید مواظب همه جا باشد تا این که قشون غافلگیر نشود و بطور معمول افسران کار کشته را بآن کار میگمارند اما چون محمد حسن خان میدانست که پسرش باهوش است و دارای استقامت

میباشد او را بفرماندهی طلایه خود انتخاب کرد و شاید مشاورینی هم برای او انتخاب نمود که در کاربوی کمک نمایند در آن سفر تا نزدیک اصفهان ، واقعه‌ای که قابل ذکر باشد رونداد و هنگامی که قشون کریم خان زند ، برای پیکار با قشون محمد حسن خان قاجار نمایان گردید آقا محمد خان ، پدیدار شدن قشون کریم خان زند را با اطلاع پدرش رسانید و طبق معمول جلوداران قشون احضار شدند و آقا محمد خان به پدر ملحق گردید و داوطلب شد که مبادرت به حمله نماید ولی پدرش باو گفت: من از این بیم ندارم که تو در میدان جنگ کشته شوی ولی از این بیم دارم که تو را اسیر نمایند و آنوقت کریم خان زند خواهد توانست هر نوع شرط را که میخواهد برای آزادی تو بمن تحمیل نماید و من مجبورم شرطش را بپذیرم . محمد حسن خان در آن جنگ فاتح شد زیرا نیروی کریم خان زند نسبت بقشون محمد حسن خان قاجار ضعیف بود . اگر کریم خان زند لرهای پشت کوه را نگاه میداشت یا این که بعد از رفتن آنها ، آنان را بسرعت برمیگردانید محمد حسن خان قاجار نمیتوانست بر کریم خان زند غلبه نماید و از او شکست میخورد و مجبور میشد برگردد و بعد هم تهران از دستش میرفت و ممکن بود که کریم خان زند با نیروی خود ، استرآباد و مازندران و گیلان را هم از کریم خان زند بگیرد لیکن بازگشت سربازان لر ، قشون کریم خان زند را طوری ضعیف کرد که وی نتوانست مقابل سپاه محمد حسن خان قاجار پایداری نماید و راه فارس را پیش گرفت و محمد حسن خان قاجار وارد اصفهان شد و آن شهر را اشغال کرد از آن بیعد ، محمد حسن خان قاجار پادشاه عراق و ایالات شمالی ایران یعنی استرآباد و مازندران و گیلان گردید .

کریم خان زند در سال ۱۱۶۸ هجری قمری از محمد حسن خان قاجار شکست خورد و به شیراز رفت و از آن بیعد تا چند سال کشور ایران باستثنای خراسان میدان کشمکش سه پادشاه شد اول محمد حسن خان قاجار و دوم کریم خان زند و سوم آزاد شاه افغانی که بعد از شکست خوردن از کریم خان زند به آذربایجان (که گفتیم از آنجا برخاسته بود) رفت عرصه کشمکش این سه پادشاه از ساحل خلیج فارس و دریای عمان بود تا ساحل دریای خزر و آذربایجان و در آن مدت ، صدها هزار تن از کشاورزان ایران در ایالات جنوبی و ایالات مرکزی و ایالات شمالی ایران بقتل رسیدند و چه دودمان‌ها که برباد رفت و چه قصبات و قراء که با خاک یکسان گردید . در بین این سه پادشاه کریم خان زند بمناسبت این که سلامت نفس داشت سعی میکرد کمتر بمردم آسیب برسد اما دو پادشاه دیگر ملاحظه مردم را نمیکردند و فقط میخواستند به پیروزی برسند ولو به بهای معدوم کردن همه کس باشد . شرح جنگ‌های از سال ۱۱۶۸ هجری قمری بیعد ، شرحی است طولانی و هر فصل آن با خون بی گناهان و اشک یتیمان عجین گردیده و هر سنگدلی را متاثر میکند . مورخین اخیر ایران یعنی مورخین دوره قاجاریه وقایع این جنگ‌ها را طوری در تواریخ خود ذکر کرده‌اند که خواننده متوجه وخامت آنها نمیشود و محافظه کاری مورخین دوران قاجاریه دو علت داشته اول این که محمد حسن خان قاجار اشاقه باش ،

جد سلاطین قاجاریه بوده و مورخین نمیخواستند چیزی بنویسند که محمد حسن خان را در نظر خواننده نامطلوب جلوه بدهد دوم این که دودمان زندیه بدست قاجاریه ازین رفت و آقا محمد خان قاجار، دودمان زندیه را برانداخت و مورخین دوره قاجاریه که ازین واقعیت اطلاع داشتند نمیخواستند که اجحافات کریم خان زند را در جنگ ها ذکر نمایند و رشوه ای در تاریخ به کریم خان زند دادند تا این که دل دوستان وی را بدست آورند محمد حسن خان قاجار در تواریخ دوره قاجاریه مظهر عدالت و مروت و صفا جلوه میکند و اگر گاهی حکم قتل کسی را صادر نماید فقط برای اجرای عدالت میباشد و بس کریم خان زند هم در تواریخ دوره قاجاریه گرچه دارای عدالت و مروت و صفای محمد حسن خان قاجار نیست اما او هم مردی است نیک فطرت و دادگستر و بزرگ منش در عوض آزاد شاه افغانی مورد بی مهری مورخین دوره قاجاریه قرار گرفت و در تمام تواریخی که در دوره قاجاریه نوشته شد آن مرد را طوری جلوه دادند که تفاوتی با محمود افغانی و اشرف افغانی که در پایان سلسله صفویه ایران و اصفهان را مورد حمله قرار دادند نداشت در صورتی که آزاد شاه افغانی نسبت به محمود و اشرف مردی ملایم و رئوف بشمار میآمد و در هیچ موقع ، از او اعمالی نظیر کارهای محمود و اشرف سر نزد . هنگامی که محمد حسن خان و پسر بزرگش آقا محمد خان در اصفهان بودند (احمد شاه) پادشاه افغانستان به خراسان حمله ور گردید این احمد شاه همان (احمد خان ابدالی) افسر نادر شاه بود که گفتیم که بعد از قتل نادر، بطرف افغانستان رفت و در آنجا خود را پادشاه نامید و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد حمله احمد شاه به خراسان بظاهر برای حمایت از شاهرخ نایبنا نوه نادر بود که در آن سرزمین سلطنت میکرد چون چند تن از سرداران شاهرخ یک نوع (حکومت مثلث) یا (هیئت مدیره سه نفری) تشکیل داده ، دست پادشاه نایبنا را بکلی از سلطنت کوتاه کرده بودند . احمد شاه افغانی میگفت چون من در گذشته افسر ارتش نادر بودم و با او در جنگ های متعدد شرکت کردم وظیفه دارم که نوه اش را بر تخت سلطنت بنشانم اما احمد شاه در باطن ، از این جهت خراسان را مورد حمله قرار داد که ثروت روسای عشایر خراسان را بیغما ببرد در بین روسای عشایر خراسان ، بخصوص چهار رئیس قبیله ، بیش از دیگران مطمح نظر احمد شاه افغانی بود . اول (عباسقلی بیگ) یا (عباسقلی خان) رئیس عشیره هزاره - دوم ابراهیم خان بغایری رئیس طائفه ای بهمین اسم - سوم عیسی خان کرد رئیس قبیله کرد - چهارم علیخان قلیچی رئیس ایل قلیچ . این چهار نفر وقتی خود را در خراسان در معرض خطر احمد شاه افغانی دیدند ، با عشیره خویش از خراسان کوچ کردند و راه استرآباد را پیش گرفتند تا به محمد حسن خان قاجار اشاقه باش پناهنده شوند و از او بخواهند که بآنها مسکن بدهد وقتی طوائف چهارگانه وارد استرآباد شدند محمد حسن خان آنجا نبود ولی جیران بجای شوهر در استرآباد حکومت میکرد و روسای قبایل چهارگانه هدایائی را که برای محمد حسن خان آورده بودند به جیران تقدیم کردند و آنوقت معلوم شد که شهرت مربوط به ثروت روسای قبایل مزبور بدون اساس نبوده زیرا ضمن هدایای دیگر، عباسقلیخان هزاره یک تخمه الماس

به جیران تقدیم کرد بوزن هشت مثقال (۱) باسَم (کوه نور) وعلیخان قلیچی يك تخمه الماس دیگر بوزن شش مثقال (۱) به جیران تقدیم کرد موسوم به تاج ماه وهر دو گوهر، از جواهر نادری بشمار میآمد و معلوم نبود چگونه بدست آنها افتاده است .

( توضیح - مترجم تصور میکند که نویسنده شاید در مورد طائفه عباسقلیخان اشتباه کرده باشد واورئیس طائفه ای دیگر غیر از طائفه هزاره بوده است چون گمان نمیکنم که طائفه هزاره در آن موقع از خراسان بسوی استرآباد کوچ کرده باشد - مترجم).  
جیران در غیاب شوهر، برای چهار طائفه محل سکونت تعیین کرد و دستور داد که از روسای طوائف و خانواده آنها پذیرائی کنند و طوری از لحاظ پذیرفتن آن چهار طائفه لیاقت بخرج داد که شاید اگر خود محمد حسن خان در استرآباد بود، نمیتوانست بآن خوبی، وسیله راحتی طوائف مزبور را فراهم نماید .

احمد شاه افغانی بعد از این که هیئت مدیره سه نفری خراسان را از بین برد و شاهرخ نایبنا را مسلط بر امور سلطنت کرد بوجوه سکنه مشهد گفت : اگر من برای سلطنت بخراسان آمده بودم خود بر تخت می نشستم و زمام امور را بدست می گرفتم . ولی من آمدم که نوه نادر شاه را که وارث تاج و تخت ایران میباشد بر امور سلطنت مسلط نمایم و اکنون که این منظور حاصل گردیده مراجعت میکنم ولی اگر بمن اطلاع بدهند که در این جا کسانی میخواهند که نوه نادر شاه را از سلطنت برکنار نمایند و بجای او سلطنت کنند مراجعت خواهم کرد و همه را از دم تیغ خواهم گذرانید . پس از آنکه سلطنت شاهرخ در خراسان تثبیت شد و اوضاع آن سرزمین آرام گردید . محمد حسن خان در اصفهان هنگامی از خبر حمله (احمد شاه افغانی) به خراسان مستحضر گردید که جنگ خراسان تمام شده بود و چهار طائفه مذکور بسوی استرآباد کوچ کردند و در همان موقع خبری دیگر باورسید که حاکی از حمله آزادشاه افغانی به گیلان بود . آزاد شاه بعد از این که به آذربایجان مراجعت کرد نیروی جنگی خود را تقویت نمود و راه گیلان را پیش گرفت و امیدوار بود که اول گیلان و بعد مازندران و سپس استرآباد را تصرف نماید و تا محمد حسن خان از اصفهان بسوی گیلان و مازندران و استرآباد حرکت کند، طوری ریشه خود را در ولایات شمال ایران محکم نماید که محمد حسن خان نتواند در آنجا رخنه نماید . محمد حسن خان، یکی از امرای قاجار اما از طائفه (دولو) را باسَم (محمد حسین خان قاجار دولو) حاکم اصفهان کرد و باو گفت اگر کریم خان زند مبادرت به حمله کرد باید با شدت با وی بجنگد و او را از پا درآورد و آنگاه باتفاق پسر بزرگش آقا محمدخان قاجار، با يك راه پیمائی سریع شبیه به راه پیمائی مغول ها و ترکمانان راه تهران را پیش گرفت که از آنجا به گیلان برود . رسم مغولها و بعد از آنها ترکمانان این بود که در راه پیمائی های سریع اسب يدك با خود میبردند و بر دهن اسب يدك این فایده را داشت که در راه وقتی در می یافتند که اسب آنها خسته شده سوار اسب يدك میشدند و اسب خسته را يدك می کشیدند تا این که خستگی اش رفع شود چون میدانستند اسبی که سوار یا بار

نداشته باشد ، خسته نمیشود ولو راه‌های طولانی پیماید . فایده یدك كشيدين اسب ، درایران مجهول و متروك گردید و در دوره صفویه ، یدك كشيدين اسب جزو تجكل و تشریفات شد ولی محمد حسن خان که با ترکمانان محشور بود و میدید که آنها در راه پیمائی‌های طولانی از اسب یدك استفاده مینمایند بهر سرباز خود يك اسب یدك داد و از اصفهان بسوی گیلان براه افتاد . میگویند که مغول‌ها که آن نوع راه پیمائی را ابتکار کردند گاهی ، چهار اسب یدك می‌کشیدند و شاید این گفته اغراق باشد . زیرا یدك كشيدين چهار اسب برای سرباز کاری است دشوار ، و فراهم کردن علیق اسبها ، دشوارتر است گویانکه در راه پیمائی‌های طولانی مغولان به اسبها علیق نمی‌خورانیدند بلکه نواله میدادند و سه نواله در شبانه‌روز برای يك اسب کفایت میکرد . ولی اگر هر سرباز سوار چهار اسب یدك می‌کشید لازمه این بود که يك قشون پنجاه هزار نفری مغول با دویست و پنجاه هزار اسب حرکت کند و این بعید بنظر میرسد .

با این که محمد حسن خان قاجار انتظار نداشت که آزاد شاه افغانی را در راه بین اصفهان و تهران پیدا کند ، باز بروش جنگی راه پیمائی کرد و پسرش آقا محمدخان را بسمت فرماندهی جلوداری قشون پیش فرستاد . آقا محمدخان هم مثل دیگران يك اسب یدك می‌کشید و هر وقت که اسب او خسته می‌شد سوار اسب یدك می‌گردید و از آن بعد اسب سواری او مبدل باسب یدك میشد . با این که پسر محمد حسن خان قاجار با سرعت راه می‌پیمود ، مواظب همه جا بود که غافلگیر نشود و فقط موقعی توقف میکرد که میباید باسبها نواله بدهند یا آب بنوشانند و خود او نواله تهیه میکرد و در دهان اسب‌های خویش می‌نهاد . هر بار که اسبها ، آب می‌نوشیدند بعد از برای افتادن آقا محمدخان میگفت که اسبها را آهسته برانند تا این که آب از طرف بدن اسبها جذب شود زیرا میدانست که اگر اسبها را با سرعت برانند ممکن است دوچار درد امعاء شوند و از راه بمانند یا بهلاکت برسند . آقا محمدخان از ساعتی که از اصفهان براه افتاد تا موقعی که به تهران رسید جز موقعی که میباید باسبها نواله یا آب بدهند استراحت نکرد و هر بار که میخواستند اسبها را نواله و آب بدهند آقا محمدخان بعد از این که باسبهای خود نواله میداد ، دقیقه‌ای چند سر بر زمین می‌نهاد و استراحت میکرد و باز سوار میشد و براه می‌افتاد . سوارانی که با آقامحمدخان بودند همانطور خستگی و بیخوابی را تحمل میکردند ولی آنها مردان بالغ و آزموده بشمار می‌آمدند در صورتی که آقا محمدخان ، هنوز يك كودك محسوب میشد و بیش از سیزده سال و چندماه نداشت . فاصله بین اصفهان و تهران هفتاد فرسنگ است و آقا محمدخان فرمانده جلوداران قشون پدرش آن فاصله را در مدت چهار شبانه روز قدری کمتر طی کرد و بطور متوسط ، در هر شبانه روز هفده فرسنگ و کسری راه پیمود در صورتی که مجبور بود با قشون پدرش تماس داشته باشد و اگر آن اجبار را نمیداشت می‌توانست آن راه را سریع‌تر طی کند. آقامحمدخان

هنگام عصر روز چهارم به تهران رسید و به پدرش خبر داد که به تهران رسیده است و پدر باو گفت که يك شبانه روز در تهران استراحت نماید و آنگاه بطرف قزوین براه بیفتد تا این که به گیلان برود. آقامحمدخان بعد از ورود به تهران بگرمابه رفت و خود را شست و سپس آماده برای خواب شد و قبل از خوابیدن به سربازان خود گفت که آن يك شبانه روز را که می توانند در تهران بمانند صرف استراحت کامل کنند تا این که بعد از خروج از تهران بتوانند بدون خوابیدن خویش را به گیلان برسانند. آقامحمدخان بعد از يك شبانه روز استراحت در تهران راه قزوین را پیش گرفت تا از آنجا برشت برود و فاصله بین تهران و رشت را که پنجاه فرسنگ است در سه شبانه روز طی کرد یعنی بطور متوسط در هر شبانه روز هیجده فرسنگ راه پیمود و این نوع راه پیمائی در جاده های نامنوار ایران با توجه باین که وسیله نقلیه اسب بوده و آقا محمدخان میباید دائم با عقب خود تماس داشته باشد جالب توجه است. آقامحمدخان تصور میکرد که آزادشاه در رشت میباشد و لذا هنگامی که برشت رسید، وارد شهر نشد و در خارج توقف کرد و در آنجا تحقیق نمود و باو گفتند که آزادشاه افغانی در رشت بود ولی اینک در آنجانیست. آقا محمد خان پرسید کجا رفته است؟ سکنه محلی نتوانستند جوابی باو بدهند چون نمیدانستند که آزاد شاه بعد از خروج از رشت کجا رفته. محمدحسن خان قاجار بعد از پرسش با قسمت اصلی قشون وارد رشت شد و چون شنید که آزادخان افغانی، در کنار مرداب انزلی سکونت دارد پرسش آقا محمدخان را برای تحقیق فرستاد. کاری که محمدحسن خان قاجار به پرسش محول کرد کاری بود با اهمیت تر و دقیق تر از ریاست طلايه قشون در بیابانها. چون اطراف مردابی که باسم مرداب انزلی خوانده میشد جنگلی انبوه وجود داشت و رودخانه های بسیار از آن جنگل عبور میکرد و وارد مرداب میگردد. آن جنگل در آن عصر بقدری انبوه بود که اگر آزاد شاه افغانی کمین آقامحمدخان و سربازانش را میگرفت که آنها را بهلاکت برساند آقا محمدخان از فاصله پنجاه قدمی نمیتوانست افغانیها را ببیند. آقامحمد خان، تمام مناطق واقع در اطراف مرداب انزلی را مورد تحقیق قرارداد و روزی دوبار گزارش تحقیقات خود را برای پدرش میفرستاد و عاقبت بوی اطلاع داد که آزاد شاه افغانی در سواحل مرداب انزلی نیست و نبوده و بطور قطع بجای دیگر رفته است. هنگامی که آقامحمدخان در سواحل مرداب انزلی راجع به آزاد شاه افغانی تحقیق میکرد مشاهده نمود که سکنه جنگل نشین سواحل مرداب انزلی، بر پای اسبها و کره های خود کفش می پوشانند و نوعی کفش از چرم های کلفت می سازند که سم اسبها و کره ها را در بر میگیرد. آقا محمدخان از آنها پرسید برای چه بر پای اسبها و کره های خود کفش می پوشانید؟ آنها گفتند که اگر به آنها کفش نپوشانند سم اسبها و کره ها سائیده میشود و نمیتوانند راه بروند. آقامحمد خان پرسید چرا به سم اسبها نعل نمی بندید تا سم آنها سائیده نشود؟ آنها گفتند که سم اسبهای آنان لطیف است و مثل سم اسبهای عراق (ولایات مرکزی ایران) نیست که بتوان به آنها نعل بست. باین که آقامحمد خان در استرآباد یعنی در

منطقه‌ای که مستور از جنگل بود بزرگ شد وضع زندگی مردم اطراف مرداب اتزلی برایش تازگی داشت و میدید که اسب‌های بومی که همه کفش برپادارند در جنگل زمین را میبویند و صاحب اسب در همان نقطه که اسب زمین را بوئیده ، بیلچه‌ای را در زمین فرو میکند و از زیر خاک دنبلان زمینی خارج می‌نماید و شامه اسب های محلی آن قدر قوی است که می‌توانند بوی دنبلان زمینی را از زیر خاک استشمام نمایند . آقا محمد خان قاجار دید با این که مردم استرآباد وسکنه سواحل مرداب اتزلی در جنگل زندگی میکنند و هر دو از مردم ساحل نشین هستند وضع زندگی آنها بسیار با هم تفاوت دارد و علاوه از وضع زندگی از حیث قیافه نیز زیاد بهم شباهت ندارند . آقامحمدخان متوجه گردید که سکنه سواحل مرداب اتزلی ، خیلی ماهی میخورند و ماهی یکی از غذاهای اصلی آنان را تشکیل میدهد در صورتی که مردم استرآباد علاقه بخوردن ماهی ندارند . و با این که کنار دریا بسر میبرند خیلی کم ماهی میخورند . آقامحمدخان قاجار دید که سکنه سواحل مرداب اتزلی شکرنی و زیتون زیاد مصرف مینمایند در صورتی که در استرآباد زیتون وجود ندارد و شکرنی گرچه موجود است اما مورد توجه مردم قرار نمیگیرد .

(توضیح - اسم محلی نوعی از نیشکر در صفحات شمال ایران (شکر سرخ) بود و نویسنده این سرگذشت آن را شکرنی یعنی شکری که از نی گرفته میشود نوشته است - مترجم .)

نکته دیگر که بر آقامحمدخان آشکار شد نقش بزرگ زن‌های روستائی بود . در زندگی مردم اطراف مرداب اتزلی تمام کارهای اصلی را زن‌ها برعهده داشتند و کار مردها عبارت بود از آوردن هیزم از جنگل و صید ماهی در فصل آن ، اما در استرآباد زن‌های روستائی مثل زن‌های روستائی گیلان در زندگی خانوادگی ( از لحاظ تامین معاش) دخالت زیاد نداشتند و آقامحمد خان با این که هنوز طفل بود هنر زن‌های روستائی گیلان را در بافتن پارچه های لطیف ابریشمی بانظر تحسین مینگریست و می‌فهمید که زن‌های روستائی گیلان مربی کرم ابریشم هستند و هم بعد از این که ابریشم خام را بدست آوردند آنرا متابند و میریسند و آنگاه با ابریشم تاییده پارچه‌های لطیف میبافند و بمناسبت همان علاقه که آقا محمد خان به ابریشم بافان گیلان پیدا کرد بعد از این که سلطنت رسید برای توسعه تجارت ابریشم گیلان اقدام نمود . آقا محمد خان قاجار از طرز صید ماهی در مرداب اتزلی حکایت‌ها شنید ولی چگونگی صید ماهی را بآن ترتیب که بیان میکردند ندید زیرا موقعی که آقا محمدخان ، برای تحقق راجع به آزاد شاه افغانی بسواحل مرداب اتزلی رفت فصل مهاجرت ماهی نبود و مردم محلی میگفتند که هنگام مهاجرت ماهی که از پائیز شروع میشود گاهی از اوقات ، ماهی آنقدر در دهانه رودخانه‌هایی که وارد مرداب اتزلی میشود فراوان است که تقریباً میتوان روی ماهی پانهاد وازیک طرف رودخانه ، بسوی دیگر رفت . سکنه محلی برای آقامحمد خان حکایت کردند که در دوره سلطنت نادر شاه ، با موافقت آن پادشاه‌عده‌ای

از متخصصین روسی در فصل صید ماهی به انزلی آمدند و مدتی در آنجا ماندند و مقداری از ماهی های نر و ماده را گرفتند و زنده به روسیه فرستادند و میگفتند که قصد دارند آن نوع ماهی را در دریا های روسیه پرورش بدهند .

سکنه محلی برای آقا محمدخان حکایت میکردند که تصور نمی نمایند روسی ها بتوانند ماهی بزرگ مرداب انزلی موسوم به ماهی سفید را در دریا های روسیه پرورش بدهند زیرا از آن نوع ماهی حتی در قسمت های شمالی و شرقی دریای خزر نیست تا چه رسد بجای دیگر . آقا محمد خان از سکنه محلی پرسید برای چه آن نوع ماهی در سایر نقاط دریای خزر پروریده نمیشود . سکنه محلی گفتند برای این که در سواحل رودخانه های که از ولایات شمالی ایران وارد دریای خزر میشود يك نوع علف میروید که ماهی سفید بوی آن را دوست دارد و بهمین جهت هنگامی که میخواهد تخم بریزد از دریا بآن رودخانه ها می رود و وارد رودخانه های دیگر که بدریای خزر میریزد نمیشود چون در آن رودخانه ها از آن علف وجود ندارد . چون موقعی که آقا محمد خان در سواحل مرداب انزلی بسر میبرد فصل صید ماهی سفید نبود مردم محلی از ماهی هایی که ذخیره کرده بودند استفاده مینمودند و پسر محمدحسن خان مشاهده کرد که سکنه محلی ماهی هایی را که در خم جاداده اند بمصرف میرسانند و طرز طبخ آن ماهی هم در نظر آقا محمدخان عجیب آمد . زیرا مردم بومی ماهی مزبور را که از خم بیرون آورده میشد و خیلی شور بود مثل سکنه استرآباد که آقا محمد خان دیده بود طبخ نمی کردند بلکه آنرا زیر آتش زغال مینهادند و بعد از این که میخواستند آن ماهی را تناول کنند چون زیاد پخته شده و تقریباً سوخته بود بشکل غبار در میآمد . آقا محمدخان که مثل مردم سواحل مرداب انزلی برنج نیز تناول میکرد از گوشت آن ماهی که چون غبار میشد با برنج صرف کرد و لذت برد و غذای سکنه محلی را پسندید . در حالی که آقا محمدخان در سواحل مرداب انزلی بسر میبرد پدرش محمد حسن خان که در رشت بود اطلاع حاصل کرد که آزاد شاه افغانی به مازندران رفته است و به پسرش اطلاع داد که چون آزاد شاه به مازندران رفته ادامه توقف و تحقیق او در سواحل مرداب انزلی بدون فایده است و باید مراجعت نماید . آقا محمدخان برشت رفت و به پسر ملحق شد و محمد حسن خان با پسرش بسوی مازندران براه افتاد که آزاد شاه را دستگیر نماید یا بقتل برساند ولی آزاد شاه افغانی از راه ساحل دریای مازندران گریخت و خود را به (اورمیه) رسانید . از آن بعد تا روزی که محمد حسن خان قاجار زنده بود هر زمان که او و پسرش تصور میکردند که بر آزاد شاه افغانی دسترسی پیدا کرده اند آن مرد چون ماهی که از مشت بلغزد ، از دست آنها میلغزد و میگریخت و بعد از این که محمد حسن خان بطوریکه خواهیم گفت کشته شد و سرش را بریدند و برای کریم خان زند فرستادند . آزاد شاه افغانی با کریم خان زند نیز همانگونه رفتار کرد . یعنی همین که کریم خان زند را دور میدید طغیان میکرد و خود را پادشاه ایران میخواند و از مردم مالیات می گرفت که بمصرف خود و قشونش برساند و تا کریم خان زند باو



نزدیک میشد، فرار مینمود و خود را به نقطه‌ای دیگر از ایران میرسانید روش جنگی آزادشاه افغانی، جنگ و گریز بود که امروز موسوم است به جنگ‌های پارتیزانی و آزاد شاه افغانی یکی از سرداران لایق جنگ‌های پارتیزانی بشمار می‌آمده است. محمدحسن خان و پسرش آقا محمدخان، برای دستگیری آزادشاه افغانی یا کشتن وی بآذربایجان هم رفتند و (اورسمیه) را که امروز موسوم به رضائیه است اشغال کردند ولی در همان موقع آزادشاه افغانی در عراق یعنی ولایات مرکزی ایران بود. بعد از کشته شدن محمدحسن خان قاجار اشاقه‌باش (کریم‌خان زند) توانست قلمروی سلطنت خود را توسعه بدهد و تمام ایران باستثنای قسمت شرقی، قلمرو سلطنت (کریم‌خان زند) شد و دستور داد که حکام ولایات ایران نباید آزادشاه افغانی را در حوزه حکمرانی خود بپذیرند بلکه باید بقتلش برسانند و سر بریده‌اش را برای او (کریم‌خان زند) بفرستند و هر حاکم که سر بریدد آزادشاه افغانی را برای وی بفرستد سی هزار تومان پاداش خواهد گرفت و قوه خرید یک تومان در آن دوره، لاقلاً یکصد برابر قوه خرید آن، در این دوره بوده است. باین که کریم‌خان زند یک چنان پاداش گزاف را بحکام محلی وعده داده بود کسی نتوانست آزادشاه افغانی را دستگیر نماید و او کماکان در ولایات ایران به جنگ و گریز ادامه میداد و چون ناگزیر بود هزینه قشون خود را تامین نماید بهرجا که میرسید، آنجا را مورد غارت قرار میداد و هنگامی که عرصه بر او تنگ میشد از رود ارس میگذشت و بگرجستان میرفت و در تفلیس کرسی گرجستان سکونت می‌نمود و همین که درمیافت که میتواند باز مبادرت بتاخت و تاز کند از گرجستان براه میافتاد و از رود ارس میگذشت و مبادرت به قتل و غارت میکرد. گرجستان در آن دوره، و در دوره‌های بعد تا روزی که بکلی از ایران جدا شد وضعی مخصوص داشت. آن کشور بظاهر و با مفهوم اداری یکی از ولایات ایران بود و امیر یا پادشاه گرجستان را پادشاه ایران انتخاب میکرد و حتی (کتله کوز) گرجستان از طرف پادشاه ایران انتخاب میگردد و (کتله کوز) که وارد زبان فارسی شده در اصل (کاتولیکوس) بوده که معنای تحت‌اللفظی آن عمومی یا عالمگیر است و اسقف‌های گرجستان را که پیشوای بزرگ روحانی کشور بودند (کاتولیکوس) میخواندند و این کلمه بشکل (کتله کوز) وارد زبان فارسی گردید.

امیر یا پادشاه گرجستان بظاهر دست نشانده پادشاه ایران بود اما در آن کشور استقلال داشت و سکنه محلی وی را پادشاه خود میدانستند چون گرجستان دارای وضعی خاص بود هر بار که آزاد شاه افغانی از رود ارس میگذشت و خود را به گرجستان میرسید مثل این بود که وارد یک کشور خارجی گردیده است وقتی آزاد شاه افغانی، به گرجستان میرفت کریم‌خان زند، پادشاه ایران نامه‌ای به پادشاه گرجستان مینوشت و از او میخواست که آزاد شاه افغانی را دستگیر کند یا سرش را بفرستد. پادشاه گرجستان هم جوابی برای کریم‌خان زند مینوشت که این مضمون را داشت. (هنوز آزاد شاه افغانی باین حدود نیامده است) یا مینوشت (همین که وارد گرجستان شد او را دستگیر خواهم کرد و سرش را خواهم فرستاد) بعد از چندی باز آزاد شاه افغانی در ولایات ایران مبادرت

به قتل و غارت مینمود و همین که عرضه را بر خود تنگ میدید میگريخت و بگرستان ميرفت از سال ۱۱۷۵ هجری قمری کریم خان زند که به تنگ آمده بود تصمیم گرفت که با آزاد شاه افغانی کناریباید و با نوشت این زندگی که تو برای خویش پیش گرفته‌ای جز رنج دائمی نیست و تو پیوسته باید در حال فرار باشی و از یک منطقه به منطقه دیگر بروی و من هم نمیتوانم از تعقیب تو صرف نظر نمایم برای این که نمیتوانم رضایت بدهم که تو رعایای مرا مورد قتل و غارت قرار بدهی و با این که کفاره خون عده‌ای کثیر از رعایای من که تو آنها را کشته‌ای برگردن تو میباشد من حاضرم که از گذشته صرف نظر کنم مشروط بر این که از این ببعد تو مردی آرام باشی و بجان و مال مردم تعدی نکنی . آزاد شاه افغانی در جواب کریم خان زند نوشت من حاضرم که بعد از این مردی آرام باشم مشروط بر این که منظور من حاصل شود و تو باید موافقت نمائی که من در قستی از ایران پادشاه باشم . کریم خان زند گفت من نمیتوانم با این پیشنهاد موافقت کنم و اختیار جان و مال قسمتی از رعایای خود را بتو بدهم و از این جهت مرا وکیل الرعایا خوانده‌اند که من از رعایای خود دفاع میکنم و نمیگذارم که حاکمی بآنها ظلم نماید . ولی حاضرم که هر سال بتو یک مستمری بدهم که بتوانی براحتی زندگی نمائی و شرط اول این است که سربازان خود را مرخص کنی که به خانه‌های خود بروند چون علاوه بر این که بقای قشون تو این شبهه را بوجود می‌آورد که باز خیال سرکشی داری من نمیتوانم متحمل هزینه قشون توهم بشوم . آزاد شاه افغانی در جواب کریم خان زند نوشت که من نمیتوانم قشون خود را مرخص کنم چون سربازان من زمین و دام ندارند که بتوانند زندگی کنند و همه ، سربازان حرفه‌ای هستند و راه تامین معاش آنها سربازی است و من ناگزیرم که قشون خود را نگاه دارم . کریم خان زند به آزاد شاه افغانی نوشت تو سربازان خود را مرخص کن و من تمام آنها را در قشون خود خواهم پذیرفت . پیشنهادی که (کریم خان زند) به آزاد شاه افغانی کرد در ایران ، سوابق متعدداشت و بسیار اتفاق افتاده بود که یک پادشاه ، سربازان پادشاه دیگر را که خصم وی بود در قشون خویش میپذیرفت و اگر آنها از یک طایفه بخصوص بودند و بیم آن میرفت که بر اثر اجتماع و تمرکز ، در قشون او یاغیگری نمایند آنان را متفرق میکرد . یعنی در واحدهای متعدد جامیداد تا بین دسته‌های بزرگ سربازان به تحلیل بروند . آزاد شاه افغانی به کریم خان زند نوشت که اگر من سربازان خود را مرخص کنم که تو آنها را در قشون خود بپذیری در سال چقدر مستمری میدهی . کریم خان زند گفت تو خود مبلغی را پیشنهاد کن مشروط بر این که عقلانی باشد . آزاد شاه افغانی گفت من سالی یک کرورتومان میخواهم کریم خان زند جواب داد من حدس میزدم که تو ممکن است از مبلغی گزاف نام ببری و بهمین جهت بتو نوشتم که مبلغی را تعیین کن که عقلانی باشد . من با اینکه پادشاه ایران هستم و خرج زیاد دارم از هزینه قشون گذشته ، خرج من در سال نصف این مبلغ نیست و تو چگونه میخواهی زندگی کنی که برای تامین هزینه خود احتیاج به سالی یک کرورتومان داری . مدتی طرفین چانه میزدند و عاقبت کریم خان زند موافقت کرد

مبلغی را که میخواست فقط يك بار بابت قیمت سرآزاد شاه افغانی باو بپردازد ، همه سال بوی تادیه کند مشروط براین که وی بطور دائم ساکن پایتخت ایران باشد و اطمینان حاصل نماید که بازآزاد شاه درصدد طغیان برنمیآید اما آزاد شاه افغانی نمیخواست به پایتخت ایران برود و میترسید که اگر خود را در دسترس کریم خان زند قرار بدهد پادشاه ایران به قتلش برساند یا طبق رسم آن عهد ازدو چشم نابینایش نماید . وکیل الرعایا با خط خود نامه ای به آزاد شاه افغانی نوشت و در آن گفت اگر تو به پایتخت بیائی و پیوسته در آنجا سکونت کنی من به قرآن که کتاب آسمانی تمام مسلمین و من است سوگند یاد میکنم که نسبت بتو سوء قصد نخواهم کرد و هر سال سی هزار تومان بتو خواهم پرداخت دو سال این مکاتبه بین کریم خان زند و آزاد شاه افغانی طول کشید و در آن مدت آزاد شاه گاهی در آذربایجان و کردستان بود و گاهی در گرجستان نزد پادشاه آن کشور با اسم (ارکلی) بعد از دو سال آزاد شاه افغانی که از زندگی پراز خطر جنگ و گریز به تنگ آمده بود موافقت کرد که سربازان خود را مرخص کند و کریم خان زند تمام آنها را در قشون خود پذیرفت و بعد آزاد شاه عنوان شاهی را از خود دور نمود و مثل قدیم عنوان خانی را پذیرفت و نزد کریم خان زند رفت .

کریم خان ، دشمن سابق خود را با تکریم پذیرفت و لدی الورود مستمری یکساله آن مرد را پرداخت و کریم خان زند طوری معروف به خوش قولی شد که مردی چون آزاد شاه افغانی باتکای قول پادشاه ایران خویش را در دسترس وی قرار داد و ساکن پایتخت ایران گردید و مردم کشور از تاخت و تاز او آسوده شدند .

برگردیم بموضوع آقا محمد خان و پدرش محمد حسن خان قاجار اشاقه باش محمد حسن خان از سال ۱۱۶۸ هجری قمری تا سال ۱۱۷۲ چند مرتبه با کریم خان زند جنگید و گاهی کریم خان را شکست داد و زمانی از او شکست خورد . بر اثر جنگ های مزبور شهرهای ایران بالاخص شهرهای مرکزی دست بدست میگذشت و زمانی تحت سلطه کریم خان زند قرار میگرفت و گاهی تحت تسلط محمد حسن خان قاجار .

ما از ذکر جنگ های مزبور خودداری میکنیم زیرا اگر به ذکر آن جنگ ها بپردازیم از موضوع اصلی باز میمانیم در آن سنوات آقا محمد خان پیوسته با پدر بود و در جنگ ها شرکت مینمود و همانطور که مادرش جیران گفت تجربه هائی بدست آورد که جز در سفر و میدان جنگ عاید کسی نمیشود کمتر اتفاق افتاده که يك مرد جنگی علاقه به کتاب داشته باشد حتی (ناپلئون) که کتابخوان بود وقتی به میدان جنگ میرفت کتاب را کنار میگذاشت . ولی آقا محمد خان پسر ارشد محمد حسن خان قاجار اشاقه باش ، در جنگ هم چند کتاب با خود میبرد و شبها بعد از این که در اتراقگاه استراحت میکرد کتاب میخواند .

علاقه خواندن کتاب را جیران مادر آقا محمدخان در وجود آن پسر بوجود آورد و آن علاقه ، طوری جزو فطرت آقا محمدخان شد که بدون کتاب نمیتوانست بزندگی ادامه بدهد و همه شب کتاب میخواند و بعد از این که سلطنت رسید ، کتاب

خوان‌های او ، هر شب قبل از این که بخوابد برایش کتاب میخواندند و حتی در آخرین شب زندگی در (شوشی) واقع در قفقازیه (که در آن شب بقتل رسید) قبل از این که بخوابد برایش کتاب خواندند. در سال‌هایی که آقامحمدخان پیوسته با پدر بود و در جنگ‌ها شرکت میکرد، فطرت‌وی مانند پولادی که آبدار شود ، بر اثر مسافرت و جنگ و تحمل‌خستگی و انضباط تقویت شد و طوری مورد اعتماد پدر قرار گرفت که در سال ۱۱۷۲ هجری قمری که محمدحسن خان میخواست برای جنگ با (شیخ‌علی خان زند) بمازندران برود ، آقامحمد خان را حاکم استرآباد کرد . (شیخ‌علی خان زند) سردار کریم‌خان زند بود و با يك قشون قوی وارد مازندران گردید تا این که به استرآباد برود و با محمد حسن خان قاجار بجنگد .

### محمد حسن خان قاجار کشته شد

محمد حسن خان قاجار وقتی دریافت که (شیخ‌علی خان زند) با يك قشون بسوی او میآید عزم کرد که قبل از این که قشون سردار زند وارد استرآباد گردد جلوی آن را بگیرد و با هیجده هزار سرباز براه افتاد و در منطقه (اشرف) از شهرهای مازندران به سردار زند رسید .

وضع شهر (اشرف) در دوره‌ای که محمد حسن خان قاجار و شیخ‌علی خان زند در آنجا بهم رسیدند باختصار از این قرار بود : شهر (اشرف) در حدود پنج هزار تن سکنه داشت و عده‌ای از ساکنین آن شهر ارمنی بشمار میآمدند و بین اشرف و مرداب (میان گاله) دو کیلومتر فاصله وجود داشت مرداب گاله يك منطقه از آب را کد دریای مازندران بین اشرف و شبه جزیره (میان گاله) بود و راجع به شبه جزیره میان گاله که مقابل اشرف در شمال مرداب قرار داشت داستان‌های وحشت‌آور نقل میکردند و میگفتند دیوهائی که در گذشته در مازندران زندگی مینمودند از آنجا کوچ کردند و به شبه جزیره میان گاله رفتند و اینک در آنجا هستند و علاوه بر دیوها ، شبه جزیره میان گاله مکان گاوهای وحشی است . چون بین شبه جزیره میان گاله و مازندران از راه خشکی رابطه وجود داشت بعید نبود که بعضی از گاوهای اهلی بآن شبه جزیره رفته ، بر اثر طول مدت وحشی شدند اما در آنجا دیو وجود نداشت و در عوض درخت‌های انار جنگلی بمقدار زیاد یافت میشد . (اشرف) از شهرهایی است که بتوسط شاه عباس اول پادشاه صفوی بنامد و شاه عباس اول نسبت بآبادی مازندران بمناسبت این که مادرش مازندرانی بود توجه مخصوص داشت و یکی از اقداماتی که برای آبادی (اشرف) و سایر بلاد مازندران کرد این بود که هزار خانوار از ارمنه گرجستان را کوچانید و در اشرف و سایر شهرهای مازندران جا داد و تمام آن ارمنی‌های گرجی از شاه عباس زمین رایگان برای کشت و زرع و سکونت دریافت کردند و شاه عباس بعد از

سکونت آنها در اشرف وسایر بلاد مازندران نه فقط آنها را از پرداخت مالیات معاف کرد بلکه دو سال هم بآنها حقوق داد تا این که محصول کشاورزی آنها از زمین بدست بیاید . ولی هنگامیکه قشون محمد حسن خان و سپاه (شیخ علی خان زند) در اشرف بهم رسیدند شماره‌ارمنی‌های اشرف خیلی کم شده بود . نزدیک اشرف يك منطقه وسیع و مسطح و مستور از علف بود که با سم قرق خوانده می‌شد و مردم آن را قرق اشرف میخواندند و محمد حسن خان هنگام عصر روز چهاردهم جمادی‌الثانیه سال ۱۱۷۲ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۵۸ میلادی به قرق مزبور رسید. قرق درایران به اماکنی از صحرا و جنگل یا کوهستان اطلاق میشود که در آن هیچ کس اجازه شکار کردن ندارد و این کلمه بطور مجازی باماکن خلوت هم اطلاق میشود . وقتی محمد حسن خان به قرق (اشرف) رسید طلایه‌اش باو اطلاع داد که قشون زندیه نزدیک است . چون روز گذشته بود و آفتاب بافق مغرب نزدیک میگردید محمد حسن خان دریافت که در آن روز نمیتوان جنگید و تصمیم گرفت که اردوگاه بوجود بیاورد و شب را درمبداء قرق بگذراند و روز بعد مبادرت به حمله کند . شیخ علی خان زند هم بوسیله طلایه خود مطلع شده بود که محمد حسن خان قاجار نزدیک گردیده و او هم فهمید که چون بیش از ساعتی از روز باقی نمانده نمیتوان جنگید . شیخ علی خان زند نیز اردوگاه بوجود آورد و در آن شب در اردوگاه شیخ علی خان زند يك افسر ، از فرط کینه نمیتوانست بخوابد و او سبزعلی بيك بود که هر نیم‌ساعت يك بار از خواب بیدار می‌شد و چشم بآسمان میدوخت که ببیند که آیا فجر دمیده‌است یا نه ؟ سبزعلی بيك از سال ۱۱۶۹ تا سال ۱۱۷۲ هجری قمری در تمام جنگ‌هائی که بین کریم خان زند و محمد حسن خان قاجار در گرفت حضور داشت و به کریم خان زند و شیخ علی خان زند و سایر سرداران زندیه میگفت او در دنیا آرزوئی ندارد جز اینکه جسد بیجان محمد حسن خان قاجار را مقابل خود ببیند و روزیکه جسد بی جان وی را مقابل خویش ملاحظه نماید بزرگترین آرزوی او جامه عمل پوشیده و در آن روز هر گاه عزرائیل جانش را بگیرد بدون اندوه و حسرت این جهان را وداع خواهد گفت . در آن سفر هم چون میدانست که شیخ علی خان زند برای جنگ با محمد حسن خان قاجار میرود از کریم خان زند اجازه گرفت که با آن قشون براه بیفتد و به کریم خان گفت در این سفر من سر محمد حسن خان را از بدن جدا خواهم کرد و برای شهریار ایران خواهم آورد یا این که سر خود را از دست خواهم داد . کریم خان زند گفت تو اگر سر محمد حسن خان را برای من بیاوری انعامی خوب از من دریافت خواهی کرد . سبزعلی بيك پرسید ای پادشاه ایران شما در ازای سر محمد حسن خان قاجار چقدر بمن خواهید داد . کریم خان زند گفت اگر تو سر او را برای من بیاوری من ده هزار تومان بتو انعام میدهم . سبزعلی بيك گفت من تصور میکنم که سردشمن بزرگ پادشاه ایران بیش از ده هزار تومان ارزش دارد . کریم خان زند گفت اگر تو به ننهائی میرفتی و سراو را برای من می‌آوردی من بتو یکصد هزار تومان پاداش میدادم. لیکن تو با قشون من میروی و سپاه من با محمد

حسن خان قاجار میجنگد و هرگاه او شکست بخورد بر اثر مجاهدت سپاه من است و تو به تنهایی قادر نیستی که محمد حسن خان را شکست بدهی . ولی چون میدانم خیلی نسبت باو خصومت داری فکر میکنم که شاید تهور و فداکاری تو هم موثر واقع شود و هنگام جنگ بتوانی خود را باو برسانی و معدومش کنی و بهمن جهت بتو وعده میدهم که اگر سرش را برای من بیاوری ده هزار تومان جایزه خواهی گرفت.

در شبی که قشون محمد حسن خان قاجار و سپاه کریم خان زند در قرق اشرف اردوگاه بوجود آوردند مامورین اکتشاف طرفین تا بامداد مشغول گشت بودند و گاهی بین آنها تیراندازی می شد بدون این که بخوبی یکدیگر را ببینند . چون هر دو طرف از شبیخون می ترسیدند و بیم داشتند که خصم در تاریکی شب مبادرت به حمله نماید تا این که قشون دشمن را در هم بریزد . وقتی صبح طلوع کرد هر دو قشون آماده برای جنگ بودند و شیخ علی خان زند دارای زنبورک های زیاد بود چون گفتیم که کریم خان زند به زنبورک علاقه داشت و آن را از اسلحه موثر میدان جنگ میدانست . سرداران وی هم به پیروی از سلیقه جنگی (کریم خان زند) در تمام جنگ ها با خود زنبورک میبردند . مورخین شرق می نویسند که در روز پانزدهم ماه جمادی الثانیه سال ۱۱۷۲ هجری قمری ، شیخ علی خان زند در قرق اشرف دارای هزار زنبورک بوده و تصور می کنیم که این رقم مقرون باغراق است . محمد حسن خان قاجار بطوری که در صفحات گذشته گفتیم برای سواران قائل باهمیت زیاد بود و در جنگ قرق اشرف سه هزار سوار داشته که بر اسب های ترکمانی سوار بوده اند و هنگامی که سواران او مبادرت به حمله می نمایند زنبورک های شیخ علی خان زند اسب ها و سواران محمد حسن خان را طوری فرو میریزد که فرمانده قشون مجبور میشود حمله سواران را متوقف نماید و فرمان بازگشت میدهد .

مورخین شرقی، راجع به جنگ (قرق اشرف) که در آن محمد حسن خان قاجار شکست خورد و به قتل رسید به تفصیل بحث نکرده اند و آنچه راجع بآن جنگ از تواریخ شرق استنباط میشود از این قرار است :

۱ - شیخ علی خان زند دارای سی هزار سرباز و هزار زنبورک بوده در صورتی که محمد حسن خان قاجار بیش از هیجده هزار سرباز نداشته است .

۲ - منطقه مسطح و غلغزار قرق ، برای مانور سه هزار سوار محمد حسن خان قاجار یک منطقه ایده آلی بشمار میآید مشروط بر این که زنبورک های شیخ علی خان زند که قسمتی از آنها را با گلوله و قسمت دیگر را با چهارپاره پر میکردند وجود نمیداشت و آن زنبورک های زیاد که بنوبه پرمی شد که هرگز شلیک زنبورک متوقف نگردد مثل مسلسل های سنگین امروزی و توپ های خود کار سواران محمد حسن خان قاجار را مثل برك درختان در فصل خزان فرو میریخت و همان طور که امروز ، سوار نظام ، در قبال مسلسل های سنگین و توپ های خود کار محکوم به فناست ، در روز پانزدهم

جمادی‌الثانیه سال ۱۱۷۲ هجری قمری هم سواران محمد حسن خان در قبال شلیک بدون انقطاع زنبورکها از بین رفتند .

۳ - ارزش سربازان شیخ علی خان زند بیش از ارزش جنگی هیجده هزار سرباز محمد حسن خان قاجار بود وعدهای از سربازان شیخ علی خان زند لر ، و عدهای دیگر از عشایر فارس و کرمانشاهان و کردستان بودند و با حفظ خون سردی وبدون بیم حمله میکردند وسربازان محمد حسن خان قاجار از حیث ارزش جنگی سربازان قشون زند نمیرسیدند و حتی قبل از این که آفتاب به نیمه روز برسد عدهای از آنها از میدان جنگ گریختند .

۴ - محمد حسن خان قاجار در آن جنگ مرتکب خبطی شد که از خبطهای نابخشودنی يك سردار جنگی است وآن این که دشمن را حقیر شمرد و يك قسمت از سرداران جنگی در تمام ادوار از این جهت قشون خود را نابود کردند که دشمن را ضعیف بشمار آوردند و تصور نمودند که میتوانند با يك حمله او را از بین ببرند .

۵ - محمد حسن خان قاجار بعد از این که دید زنبورکهای قشون زند مانع از پیشرفت وی می باشد ، باید که دفع آن زنبورکها را بکند و صدای آنها را خاموش نماید واگر از عهده ازین بردن زنبورکها بر نمیآید باید تماس با دشمن را قطع و عقب نشینی کند .

ولی او شاید باتکای شجاعت خودش لجاجت واصرار کرد و بجنگ ادامه داد فقط هنگامی درصدد برآمد عقب نشینی نماید که شیرازه قشون او گسسته شد واگر در آن روز ، محمد حسن خان زودتر عقب نشینی میکرد ، قشون خود را نجات میداد و یحتمل تاریخ زندگی او طوری دیگر برشته تحریر درمیآید . سبزعلی بيك قبل از این که ظهر فرا برسد فهمیده بود که محمد حسن خان قاجار شکست خواهد خورد زیرا بطوریکه گفتیم پیوسته درایران خدمت میکرد و برموز کارهای جنگی وقوف داشت . چندبار سعی کرد با عدهای از سربازان زند خود را به محمد حسن خان قاجار برساند ولی نتوانست تا این که شیرازه قشون محمد حسن خان گسست و سربازان او متفرق شد و خان قاجار تقریباً دوساعت بعد از ظهر درصدد برآمد که میدان جنگ را ترک نماید . سبزعلی بيك که دائم مراقب محمد حسن خان بود با عدهای از سربازان زبده وی را مورد تعقیب قرار داد. وی میدانست که محمد حسن خان قاجار میکوشد که خود را باسترآباد برساند واطلاع داشت که هرگاه باسترآباد برسد نجات خواهد یافت وعزم کرد که بدون انقطاع وی را تعقیب نماید . از دوساعت بعد از ظهر تا هنگامی که آفتاب برآسمان پائین رفت سبزعلی بيك با حداعلاى سرعت محمد حسن خان قاجار را تعقیب میکرد و قبل از این که آفتاب درافق فرو برود باو رسید . درآن موقع در پیرامون محمد حسن خان بیش از ده نفر نبود و سبزعلی بيك ، سیصد سوار با خود داشت و در چند لحظه محمد حسن خان و سوارانش را محاصره کرد و سبزعلی بيك وسوارانش با شمشیر به سواران محمد حسن خان وخود او حمله ور شدند .

محمد حسن خان نتوانست تفنگ بکار ببرد . ولی با تپانچه های خود دو نفر را کشت و درگیرودار فرصت نکرد که تپانچه ها را پر کند و سبزعلی بیک خود را باو رسانید و يك ضربت شمشیر سخت برقاعده گردنش وارد آورد و دوتن از سواران او هم دوضربت برمحمد حسن خان زدند و آن مرد برزمین افتاد.

درحالی که سواران سبزعلی بیک مشغول کشتن سواران انگشت شمار محمد حسن خان قاجار بودند سبز علی بیک از اسب پیاده شد و کارد را از غلاف کشید و با دست خویش سرمحمد حسن خان قاجار را از بدن جدا کرد و به زندگی خان قاجار که در آن تاریخ بگفته چندتن از مورخین شرق چهل و پنج سال از عمرش میگذشت خاتمه داد .

وقتی که آفتاب روز پانزدهم ماه جمادیالثانیه ۱۱۷۲ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۵۸ میلادی غروب کرد محمد حسن خان قاجار وجود نداشت و سرش نزد سبزعلی بیک بود .

در قدیم در کشورهای شرق ، فقط بریدن سر يك مرد نیرومند که مورد خشم پادشاه وقت قرار گرفته بود اشکال نداشت ، بلکه رسانیدن آن سر بدرگاه سلطان نیز يك کار دشوار بشمار میآمد زیرا سر بریده بخصوص در فصل تابستان متعفن میشد و میپوسید و قیافه متوفی تغییر شکل میداد . لذا در فصل تابستان سر را در يك محفظه چرمی پرازیخ قرار میدادند و آن محفظه را با سم (چال مه) میخواندند . حتی موقعی که سر را در یخ قرار میدادند و آن یخ بعد از ذوب شدن تجدید میگردید حامل سر ، میباید شتاب کند و سر بریده را زودتر بدرگاه سلطان برساند تا این که قیافه مرده از ترکیب نیفتد و سلطان ، سر بریده دشمن خود را بشناسد .

سبزعلی بیک از شیخ علی خان زند اجازه گرفت که سر بریده را نزد کریم خان زند که در آن موقع در تهران بود ببرد و خواهش کرد که هم او را حامل فتح نامه نماید . شیخ علی خان زند فتحنامه را نوشت و بدست سبزعلی بیک داد و آن مرد بسوی تهران براه افتاد . سبزعلی بیک وقتی احساس میکرد اسبش از پا درمیآید باولین آبادی که میرسید يك اسب سواری ایتیاع میکرد و زین و خورجین خود را از اسب خسته باسب خریده شده منتقل مینمود و براه میافتاد وقتی برای تجدید اسب ، یا قدری استراحت در يك آبادی توقف میکرد نمیگفت که محمد حسن خان قاجار در (قرق اشرف) شکست خورد و او حامل سر بریده وی میباشد . سبزعلی بیک میدانست که وقتی يك بیک حامل يك فتح نامه است نباید خبر آن پیروزی را بکسی بروز بدهد چون اگر دیگران بفهمند که دشمن بزرگ پادشاه شکست خورده و بهلاکت رسیده ممکن است برپیکمی که حامل فتح نامه میباشد سبقت بگیرند و زودتر از او خبر پیروزی را باطلاع پادشاه برسانند تا این که انعامی شاهانه دریافت کنند .

سبزعلی بیک میدانست که در اعصار گذشته در ایران بدفعات اتفاق افتاد که يك بیک ، که حامل فتح نامه بود چندین شبانه روز راه میپیمود و هنگامی که مشرف بر موت



به مقصد رسید تا فتح نامه را بدست پادشاه بدهد شنید که قبل از او، دیگری مژده پیروزی را به سلطان داده و مژدگانی خود را دریافت کرده است و دانست که بی احتیاطی خود او سبب گردید که دیگری بروی سبقت جوید و قبل از او خبر فتح را بیادش برساند. در دوره سلطنت شاه عباس اول دوبار این واقعه اتفاق افتاد و قاصد حامل فتح نامه، خبط کرد، و در راه، خبر پیروزی را بین مردم منتشر نمود و دیگری بروی سبقت گرفت و زودتر از او خبر فتح را بشاه رسانید و مژده دریافت کرد.

يك مرتبه هم این واقعه در دوره سلطنت نادر شاه اتفاق افتاد و در آن موقع خود سبزه علی بيك ناظر واقعه بود و مردی آمد و مژده پیروزی را آورد و مژدگانی دریافت کرد و روز بعد، بيكي که حامل فتح نامه بود آمد و شنید که خبر پیروزی قبل از او بنادر شاه رسیده است.

امروز بین اشرف و تهران فاصله ای زیاد وجود ندارد ولی در آن دوره که راه های اتومبیل رو امروزی در شمال ایران وجود نداشت و مسافر مجبور بود که راه های تنگ و پیچاپیچ کوهستانی را ببیماید فاصله بین اشرف و تهران زیاد بود و سبزه علی بيك عاقبت خود را به تهران رسانید و چون نیمه شب به تهران رسید دروازه را بسته دید و فریاد زد دروازه را باز کنید.

تهران يك شهر جنگی نبود ولی کریم خان زند شبها در برجها و بالای حصار شهر نگهبان میگماشت و نگهبان از بالای دروازه پرسید تو که هستی که میگوئی دروازه را برای بگشایند بيك بانك زد اسم من سبزه علی بيك است و بيك مخصوص شیخ علی خان زند هستم. نگهبان گفت پشت دروازه بخواب و بعد از این که روز دمید دروازه را باز خواهند کرد و تو وارد شهر خواهی شد سبزه علی بيك گفت فوری بصاحب منصب خود اطلاع بده که بیاید و با من صحبت کند تا من خود را با او شناسانم نگهبان به صاحب منصب خود اطلاع داد و او بالای دروازه آمد و سبزه علی بيك خود را با او شناسانید و گفت بيك شیخ علی خان زند است و باید فوری وارد شهر شود و گزارش شیخ علی خان را بدست پادشاه ایران بدهد.

صاحب منصب گفت من اسم تو را نشنیده ام و قیافه تو را نمیشناسم سبزه علی بيك گفت صاحب منصبان دربار پادشاه ایران مرا میشناسند و بآنها اطلاع بده که بیایند و مرا ببینند و اگر تصدیق کردند که من سبزه علی بيك هستم دروازه را بروی من باز کنید. رفتند و به صاحب منصبان کشیک کریم خان زند اطلاع دادند و او دو تن از صاحب منصبان را فرستاد و آنها بالای حصار آمدند و صدای سبزه علی بيك را شنیدند و تصدیق کردند که خود اوست. دروازه باز شد و سبزه علی بيك وارد شهر گردید.

تهران آن روز، با تهران امروز پایتخت کشور ایران، خیلی فرق داشت. تهران آن روز، همان تهران دوره شاه طهماسب اول پادشاه صفوی بود که بدستور آن پادشاه اطرافش حصار کشیدند و یکصد و چهارده برج بشماره سوره های قرآن در آن

حصار ساختند و شهر تهران از حدود حصار شهر تجاوز نمی‌کرد مگر در طرف شمال و در آن قسمت ، بدستور کریم خان زند ، عماراتی را بنا می‌نهادند و در دوره قاجاریه ، عمارات سلطنتی در همان محوطه ساخته شد ، و موسوم به ارك گردید و چون عمارات کریم خان زند حفاظ نداشت يك حصار فرعی بوجود آوردند که بعد از این که عمارات کریم خانی را در بر میگرفت بحصار اصلی منتهی می‌گردید و بهمین جهت مسافر و پیک نمیتوانست از راه صحرا خود را به مسکن کریم خان زند برساند و باید وارد شهر شود و آنگاه بسوی مسکن و کیل‌الرعايا براه بیفتد .

وقتی سبزعلی بيك بمسکن کریم خان زند رسید باو گفتند که وکیل‌الرعايا خوابیده است. سبزعلی بيك به صاحب منصب کشیک و دوتن از صاحب منصبان که بحصار شهر آمدند و او را شناختند گفت : شما میدانید که بعضی از مسائل هست که اگر بتعویق بیفتد تولید عواقب وخیم میکند و اگر گزارش شیخ علی خان زند هم اکنون باطلاع پادشاه ایران نرسد و تا صبح بتأخیر بیفتد ، همه ما ، ممکن است مغضوب واقع شویم و به مجازات های سخت دوچار گردیم و اگر شما می‌توسید که در این موقع شاه را از خواب بیدار کنید ، من او را از خواب بیدار میکنم و مسئولیت خشم او را هم (اگر از بیدار کردن خشمگین شود) برعهده می‌گیرم . صاحب منصب کشیک گفت من نمیتوانم بگذارم که تو خود را باطاق شاه برسانی تا او را از خواب بیدار کنی سبزعلی بيك گفت من چون بيك هستم ، و از راه دور می‌آیم ناچار بودم که مسلح باشم تا در راه بمن حمله‌ور نشوند ولی شما اسلحه مرا بگیرد و باز اگر سوء ظن دارید دودست مرا ببندید و خودتان هم با من بیائید تا بدانید که من سوء قصد ندارم و باز می‌گویم که خود من شاه را از خواب بیدار خواهم کرد .

صاحب منصب کشیک اسلحه سبزعلی بيك را گرفت اما دست‌هایش را نبست زیرا جرئت نمی‌کرد بمسئولیت شخصی ، دست های يك صاحب منصب برجسته چون سبزعلی بيك را ببندد اما چون آن پیک حاضر نبود که خورجین خویش را از خود جدا کند دو نفر از سربازان را فراخواند تا از دو طرف مواظب سبزعلی بيك باشند و خود او هم عقب بيك افتاد تا پشت اطاق شاه رسیدند در آنجا سبزعلی بيك چند بار سرفه کرد و کریم خان زند از خواب بیدار شد و بانك زد کیست ؟ بيك جواب داد ای پادشاه ایران من سبزعلی بيك هستم و از جانب شیخ علی خان زند سردار قشون مازندران و استرآباد می‌آیم کریم خان زند با تشدد گفت تو که تمام عمر در ایران مشغول خدمت بوده‌ای آیا نمیتوانستی صبر کنی که روز طلوع کند و بعد بمن بگوئی چکار داری . سبزعلی بيك گفت پادشاه ایران سلامت باشد ، آنهایی که تا طلوع آفتاب برای دادن خبر صبر میکنند حامل خبر بدهند و کسی که يك خبر خوب می‌آورد باید مجاز باشد که بیدرنگ آن خبر را بعرض پادشاه ایران برساند کریم خان زند گفت خبر خوب تو چیست ؟ سبزعلی بيك گفت باقبال پادشاه ایران ، محمد حسن خان قاجار شکست خورد و قشونش بکلی متلاشی گردید و خود او به قتل رسید . کریم خان زند با مسرت گفت خوش خبر باشی ای سبزعلی بيك آیا

محمد حسن خان کشته شد؟ سبزعلی بيك گفت بلی ای شهریار ایران و بزرگترین دشمن شما بهلاکت رسید و آیا اجازه دارم که وارد اطاق شوم و عریضه شیخ علی خان زند را پادشاه تقدیم نمایم کریم خان زند گفت بلی داخل شو بعد از ورود فتیله مردنگی را بالا بکش که اطاق روشنتر شود .

سبزعلی بيك باتفاق صاحب منصب کشیک وارد اطاق شد اما آن دوسر باز بیرون اطاق ماندند و صاحب منصب کشیک فتیله مردنگی را بالا کشید و سبزعلی بيك فتح نامه را بدست کریم خان زند داد و وکیل الرعایا بعد از خواندن نامه دودست را بلند کرد و گفت خدایا از تو سپاس گزارم که مرا بردشمنم فاتح کردی . وقتی وکیل الرعایا از خواندن نامه فارغ گردید از سبزعلی بيك پرسید سردر کجاست سبزعلی بيك خورجین خود را گشود و سر بریده محمد حسن خان را با چشم های نیمه باز بیرون آورد و مقابل وکیل الرعایا بر زمین یعنی روی فرش نهاد چون سر را در ریخ گذاشته بودند بعد از این که روی فرش نهاده شد قدری آبخون از مقطع سر، بر فرش ریخت و آن را مرطوب کرد و وکیل الرعایا برای اینکه محمد حسن خان را بخوبی بشناسد چشم ها را سر بریده نزدیک نمود و از آن سر قدری بوی تعفن بمشامش رسید و نه فقط از آن رایحه کریه ابراز نفرت نکرد بلکه گفت به به ... چه بوی مطبوع است سبزعلی بيك تصور میکرد که محمد حسن خان قبل از این که بقتل برسد عطر گل بر خود زده بود و با این که عطر گل زیاد دوام نداشت و ندارد با خود گفت شاید هنوز اثر آن عطر از بین نرفته و گفت آیا پادشاه ایران از این سربوی عطر گل را استشمام میکند کریم خان زند گفت نه و من از این سربوی لاشه را استشمام میکنم ولی چون سر بریده دشمن است از آن لذت میبرم .

کریم خان زند بدون اینکه متوجه باشد ، کلامی را بر زبان آورد که هفده قرن قبل از آن یکی از امپراتوران (روم) با سم (ویته لیوس) بر زبان آورده بود و ویته لیوس امپراتور روم که در سال شصت و هشت بعد از میلاد ، بموجب حکم مجلس سنای روم از امپراتوری مخلوع گردید هنگامی که امپراتور بود با يك مدعی با سم (اوتون) جنگید و آن جنگ چند روز طول کشید تا این که ویته لیوس فاتح گردید بعد از خاتمه جنگ ، ویته لیوس هوا را که از بوی تعفن لاشه ها اشباع شده بود بوئید و گفت چه رایحه مطبوع است اطرافیان حیرت کردند و از امپراتور روم پرسیدند چگونه وی آن بوی مکروه و تهوع آور را مطبوع میداند ؟ ویته لیوس در جواب گفت بوی جسد بیجان دشمن مطبوع است بخصوص اگر هموطن انسان باشد . کریم خان زند قسمت آخر گفته ویته لیوس را بر زبان نیاورد اما آنچه گفت شبیه بود به قسمت اول گفته امپراتور روم . بهین ترتیب ، بعد از هفده قرن بيك پادشاه شرقی چیزی گفت که بيك امپراتور غربی آن را بر زبان آورده بود بدون این که کریم خان زند از وجود ویته لیوس اطلاع داشته و گفته اش را شنیده باشد . بعد از این که شهریار زند یقین حاصل کرد که سر بریده سر محمد حسن خان قاجار است به صاحب منصب کشیک که هنوز در اطاق بود اشاره کرد که

از اطلاق بیرون برود و در را ببندد آنگاه از سبزعلی بیک راجع به جنگ توضیح خواست و پرسید که شیخ علی خان زند چه میکند ؟

سبزعلی بیک گفت بعد از این که محمد حسن خان شکست خورد و سربازانش متفرق شدند شیخ علی خان زند تصمیم گرفت که به استرآباد برود و طائفه اشاقه‌باش را وادار به تسلیم نماید تا دیگر افراد آن طایفه نتوانند برای شهریار ایران تولید مزاحمت کنند . کریم خان زند گفت این موضوع را در نامه خود نوشته است و من تصور میکنم بعد از محمد حسن خان ، در طائفه اشاقه‌باش کسی نیست جز پسر بزرگش آقا محمد خان و آیا قصد مراجعت داری یا این که میخواهی با من باشی ؟ سبزعلی بیک گفت من مطیع امر شهریار ایران هستم و هر چه پادشاه دستور بدهد اجرا خواهم کرد کریم خان زند گفت من میدانم که تو از اشرف تا این جا ، بدون لحظه‌ای استراحت راه پیموده‌ای که زودتر مرده پیروزی را بمن برسانی و بدون تردید محتاج استراحت هستی و بعد از این که خستگی تورفع شد نزد من بیا تا نامه‌ای بنویسم و بتوسط تو برای شیخ علی خان بفرستم... راستی تو بمن نگفتی که سر محمد حسن خان را که از بدن جدا کرد ؟ سبزعلی بیک گفت من اولین ضربت را بر محمد حسن خان زدم و پس از این که افتاد ، باز خود من سراز بدنش جدا کردم کریم خان زند گفت پس مستوجب دریافت پاداشی که بتو وعده داده بودم هستی و پس از این که خستگی تورفع شد و نزد من آمدی پاداش تو را خواهم داد . وقتی سبزعلی بیک مرخص شد از کریم خان زند پرسید آیا اجازه میدهید که سر را ببرم ؟ شهریار زند پرسید با این سر چه میخواهی بکنی ؟ سبزعلی بیک گفت میخواهم این سر را در منجلا ب بیندازم شهریار زند گفت این کار را نکن سبزعلی بیک گفت این مرد بزرگترین دشمن پادشاه ایران بود کریم خان زند جواب داد این مرد تا روزی که زنده بود بزرگترین دشمن من محسوب میشد و اینک که مرده حسابش با خدای او میباشد و من نمیخواهم که سر بریده دشمن من در منجلا ب قرار بگیرد .

آنگاه کریم خان زند یکی از خدمه را احضار کرد و با او گفت فردا این سر را با احترام به غسلخانه ببرید و بشوئید و بعد در کنار قبر حضرت عبدالعظیم علیه السلام دفن کنید .

در روز بعد سر بریده محمد حسن خان را کنار قبر عبدالعظیم (ع) که از اماکن متبرک نزدیک تهران است دفن کردند .

سبزعلی بیک يك روز استراحت کرد و روز بعد ، هنگام بامداد بحضور کریم خان زند رسید و شهریار زند کاتب را احضار کرد و دستور داد که نامه‌ای برای شیخ علی خان زند بنویسد و بعد از اتمام نامه و مهر شدن ، آن را به سبزعلی بیک داد و کاتب را مرخص کرد و با او گفت :

چون نامه با حضور تو نوشته شد تو از مضمون آن اطلاع حاصل کردی و بطوریکه فهمیدی من از این جهت تو را برای بردن این نامه انتخاب کردم که تو در قدیم

حاکم استرآباد بودی و باوضاع محلی وقوف داری و میدانی که در آنجا چه کسانی دارای نفوذ هستند و میتوانی برای پیشرفت کارها به شیخ علی خان کمک کنی .

همانطور که در نامه نوشته شده من درین سران طائفه اشاقه باش غیر از آقا محمد خان پسر بزرگ محمد حسن خان کسی را نمی بینم که بتواند از این بیعد سر بلند نماید و شیخ علی خان باید آن پسر را که بیش از میزان سن خود رشادت و فهم و اطلاع دارد دستگیر کند و بزندان بیندازد یا این که به تهران بفرستد که من در اینجا او را بزندان بیندازم . من نمیتوانم دستور بدهم که شیخ علی خان آن پسر را معدوم نماید چون قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد و تاکنون از آن پسر عملی سر نزده که یاغیگری باشد ولی پیش بینی میکنم که اگر آزاد بماند ، سر بلند خواهد کرد .

سبز علی بیگ گفت که ستاره اقبال شهریار ایران بقدری درخشنده است که اگر آقا محمد خان سر بلند کند پادشاه ایران او را هم معدوم خواهد نمود .

کریم خان زند گفت صحیح است ولی برای معدوم کردن او باز باید قشون فرستاد و مبلغی خرج کرد اما اگر در زندان باشد خیال من از طرف او آسوده است و میدانم که مثل پدرش یاغی نخواهد شد .

سبز علی بیگ پاداش خود را گرفت و بعد از این که پول مزبور را که در آن عهد یک پول گزاف بشمار میآمد در جای مطمئن نهاد با نامه کریم خان زند بسوی استرآباد براه افتاد زیرا میدانست که شیخ علی خان زند با استرآباد رفته است .

میرزا مهدی استرآبادی عمرش وفا نکرد که املاک خود را در استرآباد بتصرف درآورد و قبل از این که قشون کریم خان زند وارد استرآباد گردد زندگی را بدرود گفت و آرزوی استرداد املاک استرآباد خویش را به دنیای دیگر برد .

میرزا مهدی استرآبادی تا آخرین روز زندگی محترم میزیست و همواره توانگر بود و بعد از مرگ ثروتی قابل توجه برای بازماندگان باقی گذاشت .

شیخ علی خان زند بعد از تحصیل پیروزی در دشت ( قرق ) واقع در اشرف درمازندران مکث نکرد و راه استرآباد را پیش گرفت .

### کریمخان زند دستور داد آقا محمد خان را دستگیر کنند

آقا محمد خان قاجار پسر بزرگ محمد حسن خان و برادرش ( حسین قلی خان ) که بعد معروف به ( جهانسوز شاه ) گردید و جد سلاطین قاجاریه میباشد ( فتحعلیشاه که بعد از آقا محمد خان قاجار بسلطنت رسید پسر حسین قلی خان بود ) در استرآباد بسر میبرد .

وقتی به آقا محمد خان خبر رسید که پدرش در اشرف مازندران شکست خورد

وسبزه علی بیک سرش را برید و به تهران برد و جسد بی سر پدرش در میدان جنگ بجا ماند و معلوم نیست چه بر آن جسد آمده است تصمیم گرفت که با شیخ علی خان زند بجنگد . جیران مادرش او را از این کار منع کرد و گفت ای پسر تو امروز قشون نداری و نمیتوانی با شیخ علی خان زند بجنگی .

آقا محمد خان گفت من با همین عده تفنگچی که در استرآباد دارم با شیخ علی خان میجنگم و او را از پا در میآورم یا کشته میشوم .

جیران اظهار کرد تو نخواهی توانست که شیخ علی خان را از پا درآوری چون او خیلی قوی است و اگر از پا درآوردنی بود پدرت او را نابود میکرد .

آقا محمد خان گفت آیا میگوئی که دوست را روی هم بگذارم و تسلیم شیخ علی خان زند بشوم .

جیران گفت نه زیرا اگر تسلیم او بشوی تو را خواهد کشت یا دوچشمه را نابینا خواهد نمود .

آقا محمد خان گفت پس چه کنم ؟

جیران جواب داد که باید از استرآباد رفت و جنگ با شیخ علی خان زند یا هر کس دیگر را که فرمانده قشون زندیه باشد موکول به موقعی نمود که ما قوی باشیم .

آقا محمد خان گفت ای مادر آیا تو میگوئی که من فرار کنم ؟

جیران گفت تو میدانی که من با این که دیگر جوان نیستم هنوز میتوانم سواری و تیراندازی کنم و از تفنگچی و شمشیرزن نمیترم و شاید مثل توشجاع باشم اما بین شجاعت و تهور را فرق میگذارم .

جنگی که تو اکنون میخواهی با شیخ علی خان زند بکنی ناشی از تهور است نه شجاعت زیرا او طوری نسبت بتوقوی است که در ساعت اول تمام افرادت را معدوم خواهد کرد و تو بقتل میرسی یا اسیر میشوی .

در آن موقع ، شیخ علی خان زند یا دیگری که بجای او سردار قشون زندیه باشد تو و برادرانت را خواهد کشت (اگر اسیر شوید) و اجاق خانواده گی (قاجار اشاقه باش) خاموش خواهد گردید .

اما اگر ما از استرآباد برویم و جان خود را حفظ کنیم و منتظر فرصت باشیم ، عاقبت فرصتی بدست میآید تا این که توانستیم پدرت را از کریم خان زند و شیخ علی خان زند و دیگران بگیری .

آقا محمد خان از مادر پرسید کجا برویم ؟

جیران اظهار کرد وقتی تو خردسال بودی ما مجبور شدیم کوچ کنیم و رفتیم و بین ترکمانها زندگی کردیم و این بار هم میرویم و بین ترکمانها زندگی میکنیم تا فرصتی بدست بیاید و تو بتوانی جای پدرت را بگیری و خونخواهی نمائی .

آقا محمد خان ، در قبال دلیل مادرش تسلیم شد و خانواده محمد حسن خان مقتول از استرآباد مهاجرت کرد و راه صحرای ترکمان را پیش گرفت و هنگامی که

شیخ علی خان زند با قشون خود وارد استرآباد گردید از خانواده محمد حسن خان مقتول کسی در آنجا نبود .

بعد سبزعلی بیگ که از تهران آمده بود وارد استرآباد گردید و نامه شهریار زند را به شیخ علی خان تسلیم کرد .

شیخ علی خان به سبزعلی بیگ گفت تمام افراد خانواده محمد حسن خان قاجار رفته‌اند و من دسترسی به آقا محمد خان ندارم تا او را دستگیر و محبوس کنم .

سبزعلی بیگ گفت گرچه پادشاه ایران در دستخط خود نوشته که باید آقا محمد خان را محبوس کرد ولی یک محبوس هر قدر با دقت تحت نظر باشد ممکن است بگریزد ولو او را در قلعه‌ای مثل قلعه (استخر) فارس محبوس نمایند همان طور که شاه اسماعیل و برادرانش از قلعه استخر گریختند و خود را به گیلان رسانیدند و بر تخت سلطنت نشستند اما کسی که کشته شد دیگر زنده نخواهد گردید و خاطر پادشاه ایران ، از جانب یک کشته، همواره آسوده است و من ترحم شهریار زند را نسبت به پسر ارشد محمد حسن خان دور از عقل میدانم و عقیده دارم که هیچ عاقل ، بعد از کشتن افعی ، توله‌اش را نمی‌پروراند زیرا روزی آن توله مبدل به افعی خواهد شد و نیش خود را در بدن آن که وی را پرورانیده فرو خواهد کرد .

شیخ علی خان زند گفت ما در این موقع نه میتوانیم توله افعی را بقتل برسانیم نه او را محبوس کنیم زیرا از چنگ ما گریخته و در صحرای ترکمان بزمیبرد .

سبزعلی بیگ شیخ علی خان زند را وادار کرد که برای دستگیری آقا محمد خان قاجار و برادرش حسین قلی خان که بعد ملقب به جهانسوز شاه گردید قشون بصرای ترکمان بکشد ولی کریم خان زند که همچنان در تهران بود شیخ علی خان زند را به تهران احضار کرد و (محمد خان قاجار دولو) را حاکم استرآباد نمود .

طبقه بندی طائفه قاجاریه از روی تواریخی که در دوره سلطنت پادشاهان قاجار نوشته شده ، مورد اعتماد نیست .

چون مورخین دوره قاجاریه برای تملق ، واقعیت های تاریخی را طوری دیگر ، نوشته‌اند .

بعقیده آنها طائفه قاجاریه ، ازازل ، برای این بوجود آمدند که سلطنت کنند و درمخیله هیچ یک از روسای طائفه فکری جز سلطنت نبوده و این که میگویند طائفه‌ای از قاجاریه با اسم (دولو) شترچران بودند و طائفه‌ای دیگر موسوم به (قوانلو) از راه پرورش گوسفند ارتزاق میکردند کذب محض است و اینها اتهاماتی میباشد که دشمنان قاجاریه بآنها زده‌اند .

مورخین قاجاریه ، علاوه براین ، باز برای تملق ، تمام روسای طوائف (یا طائفه) قاجار را پادشاه دانسته‌اند و کوشیده‌اند که کوچکترین رئیس یکی از تیره های آن طائفه را پادشاه معرفی نمایند .

تمام اعمال بیرویه و عیاشی های توأم با جنایت فتحعلیشاه قاجار ، در کتب مورخین دوره قاجاریه (در ایران) بصورت کارهای بزرگ و پسندیده جلوه کرده و یک قسمت از فجایع اعمال پادشاهان قاجار را مسکوت گذاشته اند . امروز، اگر بگویند طائفه‌ای از راه پرورش گوسفند یا شتر ارتزاق میکرده برای آن طایفه عیب نیست.

اما در دوره سلطنت پادشاهان قاجار، این صفات ، از عیوب بزرگ بشمار میآمده و بزعم مورخین ایرانی در دوره قاجاریه ، دلولو و قوانلو که نام تیره هائی از طائفه قاجاریه میباشد اسمی است که دشمنان روی بعضی از تیره‌های طائفه قاجار گذاشته‌اند . برای پی بردن به سوابق طائفه قاجاریه باید به کتب مورخین ، که قبل از دوره قاجاریه نوشته شده مراجعه کرد و در آن کتابها، نشان داده میشود که در بین قاجار تیره‌های جلایر - دلولو - قوانلو - وجود داشته است .

محمد خان قاجار که از طرف کریم خان زند بحکومت استرآباد منصوب گردید از طائفه دلولو بود و سبزه‌علی بیگ به حاکم جدید گفت اگر میخواهی در استرآباد با قدرت حکومت کنی باید پسران محمد حسن خان اشاقه باش را معدوم نمائی یا لااقل آقا محمد خان را ازین بیری و گرنه اونخواهد گذاشت که تو در استرآباد حکومت نمائی . گفته سبزه‌علی بیگ درست بود و آقا محمد خان قاجار نمیگذاشت که او یا دیگری در استرآباد بر احوالی حکومت نماید .

بعد از این که خانواده محمد حسن خان مقتول به ضحرای ترکمان منتقل گردیدند جیران مادر آقا محمد خان باو گفت که تا چندی ، شکیبائی را پیشه کند ولی آقا محمد خان آن قدر دارای انرژی بود که نمیتوانست آرام بگیرد .

آقا محمد خان ازین جوانان طائفه اشاقه باش وعده‌ای از ترکمانان هزارسوار انتخاب کرد و آن هزار نفر یک قشون پارتیزانی کوچک اما موثر و سریع السیر بشمار میآمد . آقا محمد خان وسوارانش ناگهان میرسیدند و به قسمتی از استرآباد حمله میکردند و هر کس را که مقاومت مینمود میکشند واسب و گوسفند و فرش و طلا و نقره مردم را بیغما میبردند .

این قسمت از زندگی آقا محمد خان قاجار در تواریخ نویسندگان دوره قاجاریه مسکوت مانده است و آنها نخواسته‌اند بگویند که آقا محمد خان قاجار مبادرت به یغما میکرده در صورتی که یغما ، در گذشته مثل امروز، اینگونه مفهوم ناپسند نداشته است و آنهایی که در قدیم مبادرت به یغما میکردند عمل خود را تحصیل غنیمت جنگی میدانستند همچنانکه محمد حسن خان پدر آقا محمد خان ، دستبرد میزد و غنائم جنگی بدست می‌آورد .

آقا محمد خان ، اگر در صحرای ترکمان بسر میبرد میتواندست از راه پرورش دام و کشاورزی ، ارتزاق کند ولی نیروی جوانی او مانع از این بود که یک زندگی آرام را پیش بگیرد .



یکی از دستبرد های آقا محمد خان که خیلی حاکم استرآباد و کریم خان زند را متغیر کرد ربودن دویست و پنجاه هزار تومان پول نقره دیوان از طرف آقا محمد خان قاجار بود .

در استرآباد و سایر ولایات شمالی ایران ، مالیات ، بعد از بدست آمدن محصول برنج پرداخته میشد چون زارعین در آن موقع پولدار میشدند و مریبان دام نیز در همان موقع ، مقارن پائیز ، قسمتی از محصولات حیوانی خود و بالاخص روغن را میفروختند سایر محصولات حیوانی مثل پنیر و پشم و پوست را میتوانستند در تمام فصول سال ، بفروشند اما فروش روغن اختصاص بفصل پائیز داشت زیرا جز در آن فصل نمیتوانستند روغن را بازار حمل نمایند .

ظرفی که روغن در آن ریخته میشد عبارت بود از محفظه هائی از پوست موسوم به خیک و اگر در فصل تابستان روغن را در خیک میریختند و حمل میکردند ، در راه بطور حتم ، خیک محتوی روغن به مناسبت گرمی هوا و حرکت چهارپا و ناهمواری راه ، پاره میشد و روغن هدر میرفت .

لذا وقتی هوا خنک میشد و باد پائیزی میوزید روغن را در خیکها میریختند و چند روز صبر میکردند تا هوا سردتر شود و آنگاه خیکها را بر پشت اسب یا استر می بستند و بسوی بازارها براه میافتادند .

یک نوع پنیر ، که در استرآباد زیاد مصرف میشد و آن را پنیر خیکی میخواندند نیز فقط در پائیز از طرف دامداران بفروش میرسید چون در فصول دیگر آن نوع پنیر بدست نمیآمد .

در هر حال پایان تابستان و آغاز پائیز ، فصل پولدار شدن زارعین و مریبان دام بود و همان موقع مالیات خود را میپرداختند و مالیاتی که از مریبان دام گرفته میشد خیلی زیاد بود چون استرآباد و مازندران و گیلان در آن عهد از مراکز بزرگ پرورش گاو در دنیا بشمار میآمد و (فارستر) انگلیسی نویسنده کتاب (ازبنگاله تا انگلستان) که در نیمه دوم قرن هیجدهم میلادی (مقارن با دوره جوانی آقا محمد خان قاجار) از استرآباد و مازندران عبور کرده میگوید در هیچ یک از کشورهای جهان ، باندازه استرآباد و مازندران ، گاو وجود ندارد و هر یکصد گاو را بزبان محلی (آیش) (بر وزن آتش - مترجم) میخواندند و دام دارانی هستند که پنجاه (آیش) دارند و در هیچ یک از کشورهای اروپا نمیتوان یک مربی دام را یافت که پنج هزار گاو داشته باشد .

مستوفی استرآباد با کمک حاکم مالیات آن ولایت را وصول کرد و آنچه وصول شده بود بمبلغ دویست و پنجاه هزار تومان در دو هزار و پانصد کیسه که در هر یک از آنها هزار سکه نقره هشت ضلعی بود و آنها را در کیسه های بزرگتر گذاشته بودند با عده ای مستحفظ بسوی تهران فرستاد تا به خزانه کریم خان زند تسلیم گردد .

آقا محمد خان قاجار که از رسوم محلی اطلاع داشت و میدانست که پول مالیات در چه موقع از استرآباد بسوی پایتخت فرستاده میشود با سواران خود به کاروان حامل پول حمله ور گردید . مستحفظین کاروان که مسئول حفظ پول بودند مقاومت کردند و کشته شدند و سواران آقا محمد خان استرهای حامل پول را بردند . این واقعه هم مثل قسمت های دیگر از وقایع زندگی آقا محمد خان قاجار و سایر سلاطین قاجاریه در تواریخ مورخین ایرانی دیده نمیشود . مبلغ دوست و پنجاه هزار تومان در آن عهد پولی گزاف بود و خیلی کمک به بهبود وضع خانواده آقا محمد خان قاجار و طائفه اشاقه باش کرد .

### نخستین شجاعت فوق العاده آقا محمد خان در میدان جنگ

کریم خان زند وقتی مطلع شد که پول مالیات استرآباد از طرف آقا محمد خان برده شده و عده ای هم بقتل رسیده اند برای (محمد خان قاجار دولو) نامه ای نوشت و در آن گفت که اگر نمیتوانی آقا محمد خان را دستگیر کنی بمن اطلاع بده تا دیگری را بحکومت استرآباد منصوب کنم و اگر در خود توانائی دستگیر کردن او را می بینی بمن اطلاع بده و هر قدر سرباز بخواهی در صورتی که بسیج کردن آنها امکان داشته باشد بکمکت خواهم فرستاد .

محمد خان قاجار دولو در جواب کریم خان زند نوشت که اگر از لحاظ سرباز و اسلحه و مهمات و پول بمن کمک شود من خواهم توانست آقا محمد خان را دستگیر نمایم . کریم خان زند ، در جواب حاکم استرآباد نوشت که من تا سال دیگر در همین موقع ، سر آقا محمد خان قاجار را از تو می خواهم تا کنار سر پدرش دفن نمایم و اگر تو تا سال دیگر ، همین موقع آقا محمد خان قاجار را زنده یا مرده تسلیم نکنی سرتورا دفن خواهم کرد و این نامه در سال ۱۱۷۴ قمری از طرف کریم خان زند به حاکم استرآباد نوشته شد .

محمد خان قاجار دولو از کریم خان زند بیست هزار سرباز مسلح خواست که با سربازان محلی استرآباد سی هزار نفر شوند و گفت اگر فوری بیست هزار سرباز بمن برسد من آقا محمد خان قاجار را زنده یا مرده بشما تسلیم خواهم کرد . اما اگر این عده سرباز برای کمک بمن فرستاده نشود یا اعزام سربازان آن قدر بتاخیر بیفتد که سال بگذرد من نمیتوانم تا سال آینده در این موقع آقا محمد خان قاجار را سرکوب نمایم .

کریم خان زند که میدانست در استرآباد جز معدودی سرباز وجود ندارد و آنها از عهده آقا محمد خان قاجار بر نمی آیند تصمیم گرفت هر چه زودتر بیست هزار سرباز بکمک محمد خان قاجار دولو بفرستد .

ذکر این نکته بی‌مورد نیست که در گذشته ، در ولایات ایران قشون دائمی وجود نداشته و سلاطین ایران ، در ولایات دارای پادگان نبوده‌اند .

زیرا علاوه بر این که نگاهداری قشون در ولایات خرج داشت و سلاطین ایران نمیتوانستند یا نمیخواستند متحمل هزینه سنگین قشون شوند ، از نگاهداری قشون در ولایات بفرماندهی حکام محلی بیم داشتند که مبادا حکام مزبور، علیه خود آنها شورش نمایند .

فقط در مواقع فوق‌العاده در ولایات برای مدت چند ماه و گاهی بیشتر قشون نگاه میداشته‌اند .

شیخ علی خان زند که با يك قشون باسترآباد رفت بعد از کشته شدن محمدحسن خان اشاقه‌باش با قشون خود مراجعت کرد و آن قشون را منحل نمودند زیرا کریم‌خان زند که يك قشون دائمی پیرامون خود داشت نمیخواست که متحمل هزینه ارتش مزبور بشود .

بعد از این که حاکم استرآباد برای جنگ با آقا محمد خان قاجار سربازخواست ، کریم خان زند در صدد جمع‌آوری سرباز برآمد و بیست هزار سرباز به استرآباد فرستاد و آنها را تحت فرماندهی محمد خان قاجار دولو قرارداد .

حکمران استرآباد در حالی که سبزعلی بیگ رایزن وی بود ده هزار سرباز در محل، بسیج کرد و با سی هزار سرباز برای سرکوبی آقا محمد خان قاجار براه افتاد . سبزعلی بیگ به محمد خان قاجار دولو گفت که اگر به صحرای ترکمان حمله نماید آقا محمد خان ، خواهد گریخت و بجائی خواهد رفت که نمیتوان او را دستگیر کرد و باید راه فرار او را قطع نمود .

آنوقت سبزعلی بیگ برای دستگیری آقا محمد خان یا قتل او نقشه‌ای طرح کرد که هدف آن محاصره کردن آقا محمد خان از طرف نیروی محمد خان قاجار دولو بود و برای اجرای آن نقشه سبزعلی بیگ از عده‌ای از دسته‌های ترکمانان کمک گرفت . یعنی آنها را با تطمیع یا تهدید ، وادار کرد که با نیروی پادشاه زند برای قتل یا دستگیری آقا محمد خان قاجار همکاری نمایند .

نیروی حکومتی با کمک قسمتی از ترکمانان طوری آقا محمد خان قاجار و سوارانش را محاصره کردند که راه فرار جوان قاجار بسوی دشت‌های وسیع و تقریباً بی‌انتهای شمال صحرای ترکمان قطع شد و آقا محمد خان قاجار نتوانست از قسمت شمال و شرق و جنوب خود را نجات بدهد و چون مشاهده کرد فقط از طرف مغرب راه دارد تنگ گرفت که از آن راه برود در صورتی که آن راه باسترآباد منتهی میگردد یعنی مرکز حکومت محمد خان قاجار دولو .

سبزعلی بیگ که خیلی مواظب بود آقا محمد خان قاجار نگریزد و مشاور جنگی محمد خان قاجار دولو بشمار می‌آمد در محلی موسوم به (خوته) یا (خطه) که جزو مناطق استرآباد بود جلوی فرار آقا محمد خان قاجار را گرفت .

در آنجا چهارهزارسرباز حکومتی راه مغرب را بروی آقا محمد خان و سربازانش بستند و تمام قشون پادشاه زند از شمال و مشرق و جنوب به آقا محمد خان و سوارانش نزدیک شدند و حلقه محاصره را تنگ کردند .

آقا محمد خان به سوارانش گفت اگر ما در این جا درنگ کنیم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و باید حمله کرد و از این جا گذشت و چاره‌ای نداریم جز بوسیله شمشیر راه خود را بگشاییم و چون نقطه ضعیف قشون دولتی در امتداد مغرب بود آقا محمد خان و سوارانش تصمیم گرفتند در همان امتداد مبادرت به حمله نمایند

ظهر روز هفتم ماه شعبان سال ۱۱۷۵ هجری قمری ، بعد از این که مدت چهار هفته آقا محمد خان و سربازانش مشغول جنگ و گریز بودند ، دست به حمله زدند . هنگام حمله شماره سواران آقا محمد خان قاجاریش از پانصد تن نبود و نیمی از سواران او در چهار هفته جنگ و گریز بقتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که نتوانستند برای پیمائی ادامه بدهند .

معهدا جوان قاجار بر نیروئی که هشت برابر قشون کوچک او بود و میدانستش برابر آن نیرو از اطراف بوی نزدیک میشوند حمله نمود .

آقا محمد خان دارای سوار بود و دشمنانش پیاده می‌جنگیدند ولی همه سرنیزه‌ها را به تفنگ زده بودند تا این که از عبور نیروی خان جوان قاجار ممانعت نمایند .

یک عده سرباز مسلح به تفنگی که سرنیزه داشت ، در آن عهد میتوانند از عبور سواران ممانعت نمایند زیرا قادر بودند که تیر بیندازند و هم از سرنیزه استفاده نمایند .

آقا محمد خان با این که میدانست در عرصه هدف ، صدها تفنگ میباشد که بسوی او و سربازانش نشانه رفته در صف اول حرکت می‌کرد و او ، سوارانش چنان با سرعت اسب می‌تاختند که فقط در مسابقه های اسب دوانی اروپا میتوان نظیر آن سرعت‌ها (در سواری بر اسب) دید .

آنها میدانستند که شانس زنده ماندن آنان این است که زودتر خود را به سپاهیان پیاده برسانند و اگر دیرتر برسند تا آخرین نفر ، هدف گلوله قرار خواهند گرفت .

هنگامی که سواران به سوی پیادگان قشون کریم خان زند میرفتند تمام سواران خود را کنار اسب‌ها قرار دادند تا این که کمتر هدف گلوله قرار بگیرند ، معهدا تا وقتی به پیادگان زندیه رسیدند عده‌ای از سواران سقوط کردند یا این که اسبشان از پا درآمد و پیاده ماندند و ناچار شدند که پیاده عقب سواران بدوند .

سواران دیگر ، خود را به پیادگان زندیه رسانیدند و شمشیر را بکار انداختند و آنهایی که دارای تبر بودند با تبر مبادرت به بیکار کردن .

پیادگان زندیه ، با سرنیزه‌هایی که به تفنگ زده بودند جلوی سواران آقا محمد خان قاجار را گرفتند و آنهایی که نمیتوانستند سوار را از کار بیندازند میکوشیدند که اسب‌ها را بقتل برسانند زیرا میدانستند بعد از قتل اسب ، سوار ، مبدل به سرباز پیاده میشود و از آن پس میتوان زودتر او را از پا در آورد .

معلوم است که سواران آقا محمد خان قاجار بعد از این که پیاده شدند در قبال چهار هزار سرباز که مقابل آنها بود ، دوچارچه وضع میگردیدند .

بعضی از آنها که دارای عرق و حمیت بودند و نمیخواستند تسلیم شوند جنگیدند و بقتل رسیدند و آنهایی که مایل بحفظ جان بودند تسلیم گردیدند و اسیر شدند .

ولی سوارانی که خود را بصف پیادگان رسانیدند مردانه جنگیدند و در آن روز در منطقه خوته (یا خطه) دلاوری خود را به ثبوت رسانیدند .

آقا محمد خان قاجار در آن روز ، از ظهر که حمله سواران شروع شد تا موقعی که سایهها طولانی گردید ، بدون يك لحظه انقطاع شمشیر میزد .

در آن روز خان قاجار زخم خورد ولی از اسب نیفتاد و از اعجاب این بود که اسبش بقتل نرسید در صورتی که اسب سواران دیگر مقتول گردیدند و سواران آنها هم به قتل رسیدند .

در آن روز تمام افسران قاجار که با آقا محمد خان بودند کشته شدند یا بطوری مجروح گردیدند که نتوانستند بجنگ ادامه بدهند .

بعضی از آنها بدست سربازان قشون کریم خان زند اسیر شدند و برخی موفق گردیدند که خود را از میدان جنگ دور کنند و در نقطه ای بنشینند یا بر زمین دراز بکشند تا کار جنگ یکسره گردد .

قشون کوچک آقا محمد خان قاجار در جنگ روز هفتم شعبان ۱۱۷۵ هجری قمری بکلی از بین رفت و تمام افسران آن قشون مقتول و مجروح شدند و سربازان بقتل رسیدند یا اسیر گردیدند .

ولی آقا محمد خان قاجار توانست جان بدربرد و چون میدانست که تمام راهها جز راه مغرب بر رویش بسته است آن راه را پیش گرفت . بعضی میگویند که آقا محمد خان با ده نفر خود را نجات داد و سایرین که با او بودند بقتل رسیدند یا مجروح گردیدند یا بدست قشون زندیه افتادند برخی دیگر هم میگویند که آقا محمد خان به تنهایی خود را نجات داد و راه مغرب را پیش گرفت کدام يك از این دو روایت را باید پذیرفت و آیا باید قبول کرد که آقا محمد خان به تنهایی گریخت یا این که يك عده ده نفری با او بودند .

در آن دوره ، بزرگان تنها نمیماندند و همواره عده ای در پیرامون آنها بودند . لیکن مقتضیات میدان جنگ با مواقع عادی فرق میکند و در شرق و غرب ، بدفعات اتفاق افتاد که سلاطین یا حکام ، بر اثر جنگ تنها ماندند و کسی در پیرامون آنها باقی نماند و اطرافیان سلاطین یا حکام بقتل رسیدند یا وضع میدان جنگ آنها را از پادشاه یا حاکم دور کرد . خود آقا محمد خان قاجار راجع بفرار خویش از قشون زندیه ، و راه پیمائی در امتداد مغرب چیزی با اطرافیان نگفت و شاید نمیخواست واقعه فرار خویش را نقل نماید و عارش میآمد که بگوید از قشون زندیه گریخته است در صورتی که اگر با بیطرفی قضاوت شود ، راه پیمائی آقا محمد خان قاجار بسوی مغرب فرار نبود بلکه وی موفق شد که با قشون ضعیف خود صفوف پیادگان قشون زندیه را بشکافد و راه خود را در

امتداد مغرب بگشاید زیرا آقا محمد خان از وسط صفوف پیادگان خصم عبور کرد و بدشمن پشت نمود که گفته شود در آن جنگ گریخت آقا محمد خان قاجار در روز هفتم ماه شعبان ۱۱۷۵ هجری قمری در واقع مبادرت بخودکشی کرد و حمله وی به چهار هزار پیاده کریم خان زند ، با توجه باین که از شمال و مشرق و جنوب ده ها هزار سرباز دیگر از قشون زندیه باونزدیک میشدند فوق العاده بوده است آن حمله وشکافتن صفوف پیادگان قشون زندیه فرار نبود بلکه يك اقدام متهورانه بشمار میآمد که فقط سردارانی که دست از جان میسویند میتوانند مبادرت به آن حمله نمایند و راه خود را بگشایند و عبور کنند . آقا محمد خان قاجار با وجود جوانی وبا این که در آن تاریخ در عنفوان شباب بسر میبرد کاری کرد که سرداران برجسته که عمر خود را در میدان های کارزار گذرانیده بودند جرئت نمیکردند مبادرت بآن کار نمایند وشاید جوانی اوسبب گردید که دست از جان بشوید وبایک عده کم ، خود را به صفوف چهار هزار سرباز پیاده بزند از آن پس ما نمیدانیم که آقا محمد خان قاجار، از چه راه رفت ولی بدون تردید در امتداد مغرب راه پیمائی میکرده و آنچه غیر قابل تردید میباشد این است که در روز یازدهم همان ماه او را در قریه تنکسر واقع در منطقه اشرف در مازندران یافتند اگر فاصله فیما بین استرآباد و اشرف در نظر گرفته شود و وسایل نقلیه آن زمان را نیز بخاطر بیاوریم میفهمیم که آقا محمد خان قاجار از روز هفتم تا روز یازدهم ماه شعبان بدون انقطاع راه میپیموده است . آقا محمد خان بعد از این که مجبور شد امتداد مغرب را پیش بگیرد و جلو برود ، بفکر افتاد که خود را به گیلان برساند زیرا حاکم گیلان موسوم به (نظر علی بيك) که بعد (نظر علی خان) شد از دوستان آقا محمد خان قاجار بود. نظر علی خان برادر شیخ علی خان زند بود وشيخ علی خان زند بطوری که گفتیم همان است که برای قتل محمد حسن خان اشاقهباش پدر آقا محمد خان قاجار، قشون کشید. ممکن است حیرت کنند که چگونه برادر شیخ علی خان، زند یعنی برادر مردی که محمد حسن خان اشاقه باش را کشته با پسر (اشاقهباش) دوست میشود ولی این دوستی دارای واقعیت است ونظر علی بيك یا نظر علی خان برادر شیخ علی خان زند ، وحاکم گیلان ، آقا محمد خان قاجار را دوست میداشت .

معلوم نیست اگر آقا محمد خان قاجار میتواند خود را به گیلان برساند و به حکمران گیلان پناهنده شود وی قادر بود که او را پناه بدهد یا نه ؟ و در هر حال آقا محمد خان بعد از این که مجبور شد از قشون زندیه کناره بگیرد و در امتداد مغرب برود بفکر افتاد خود را به گیلان برساند و اما فراموش کرده بود که در آن موقع حاکم مازندران یعنی منطقه ای که برای وصول بگیلان باید از آنجا بگذرد (محمد خان سوادکوهی) است و هنگامی جوان قاجار متوجه این موضوع گردید که به منطقه اشرف رسیده بود . محمد خان سوادکوهی با طائفه اشاقهباش خصومت داشت و هنگامی که کریم خان زند برای کمک به حکمران استرآباد قشون بآن سرزمین فرستاد حکمی هم برای محمد خان سوادکوهی صادر کرد مشعر بر این که اگر آقا محمد خان قاجار قدم به مازندران

گذاشت او را دستگیر کند و خبر دستگیری اش را با اطلاع او برساند و هرگاه آن جوان تسلیم نگردد وی را بقتل برساند و سرش را برای او بفرستد بنابراین محمد خان سوادکوهی حاکم مازندران خالی الذهن نبود و انتظار میکشید که از آقا محمد خان قاجار خبری باو برسد و هنگامی که آقا محمد خان قاجار وارد قریه تنگسر از محال اشرف گردید محمد خان سوادکوهی دریافت آن که وارد قریه شده پسر محمد حسن خان اشاقه باش میباشد . چون حاکم مازندران از ورود آقا محمد خان قاجار بیکی از محال اشرف مطلع گردید باید گفت هنگامی که آن جوان گریخت ، عده ای با او بودند و اگر تنها راه پیمائی میکرد جلب توجه نمینمود یا این که بعید بود جلب توجه نماید .

### چگونه آقا محمد خان قاجار را خواجه کردند ؟

آقا محمد خان قاجار، چگونگی ورود خود را به قریه تنگسر از محال اشرف برای هیچ کس حکایت نکرد و مورخین دوره قاجاریه هم از ذکر وقایعی که برای یک مورخ اروپائی جالب توجه است خودداری کرده اند و همین قدر نوشته اند که آقا محمد خان قاجار در قریه تنگسر از محال اشرف بدست سربازانی که محمد خان سوادکوهی حاکم استرآباد فرستاده بود ، دستگیر گردید .

فارستر جهانگرد انگلیسی در کتاب خود بعنوان ازبنگاله تا انگلستان مینویسد: آقا محمد خان قاجار با ده تن از همراهانش وارد قریه تنگسرواقع در منطقه اشرف شدند و اسب های خسته خود را بستند و چون خیلی خسته بودند بخواب رفتند و هنگام خواب دستگیر شدند. سرهنگ (گولد اسمیت) انگلیسی در کتاب خود شرحی مینویسد که بیشتر با روحیه آقا محمد خان قاجار که مردی دقیق و منظم و مآل اندیش و یک سردار جنگی بود وفق میدهد او میگوید آقا محمد خان بعد از این که وارد منطقه اشرف شد، و بر اثر خستگی مفرط خود و همراهان و اسبها مجبور شد که توقف نماید دو نگهبان گماشت و امر کرد که آن دو قبل از خاتمه مدت نگهبانی دوفردیگرا از خواب بیدار نمایند و بعد از این که آنها شروع به نگهبانی کردند ، استراحت نمایند و در موقع نگهبانی، بی انقطاع یکدیگرا با صدای بلند صدا بزنند که خوابشان نبرد و بعد از این که سربازان محمد خان سوادکوهی برای دستگیری آقا محمد خان قاجار آمدند نگهبانان فریاد زدند و فرمانده جوان خود را مطلع کردند و آقا محمد خان با وجود مجروح بودن برخاست و جنگید و باز مجروح گردید و جراحات جدید او را از پا در آورد و آنوقت سربازان محمد خان سوادکوهی او را دستگیر کردند سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی این واقعه را از زبان (وکیل الملک) حاکم کرمان شنیده و وکیل الملک اظهار کرد که این شرح را از زبان پدرش استماع کرده و پدر او در دوره سالخوردگی هنگام ورود (سرجان ملکم) سفیر انگلستان بایران از طرف فتحعلی شاه قاجار میهمان او بوده است .

وکیل‌الملک حاکم کرمان به گولد اسمیت انگلیسی گفت که پدرش تمام وقایع دوره سلطنت آقا محمد خان قاجار را بخاطر داشت و در مورد بعضی از آن وقایع شاهد عینی بوده و چگونگی وقایع را بچشم خویش دیده و فارستر انگلیسی که در سیاحت نامه خود نوشته که آقا محمد خان را در خواب دستگیر کردند مثل سرهنگ گولد اسمیت از یک منبع قابل اعتماد کسب خبر نکرده است طبق اظهارات وکیل‌الملک حاکم کرمان خطاب به سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی آقا محمد خان قاجار چون مجروح بود نتوانست برای پیمائی ادامه بدهد و خود را به گیلان برساند و زخم‌های بدن و خستگی مفرط او را مجبور کرد که در تنگ‌سر از محال اشرف واقع در مازندران توقف و استراحت نماید و اگر مجروح و خسته نبود برای ادامه میداد و محمد خان سوادکوهی حاکم مازندران نمیتوانست او را دستگیر کند. اینک بحث ما بمرحله‌ای رسیده است که باید در خصوص خواجه شدن آقا محمد خان قاجار صحبت کنیم در تواریخ نویسندگان دوره قاجاریه موضوع خواجه شدن آقا محمد خان قاجار مسکوت گذاشته شده و فقط نویسنده کتاب (روضه‌الصفاء) که یکی از کتب تاریخی دوره قاجاریه است این موضوع را در کتاب خویش ذکر مینماید و میگوید که (علیشاه) که اسم دیگرش عادلشاه بود آقا محمد خان قاجار را در سن هفت تا هشت سالگی (محبوب) کرد کلمه محبوب از ریشه (اجب) است و کلمه اخیر در زبان عربی بد شتری اطلاق میشود که کوهانش را بریده باشند و هکذا بمردی اطلاق میگردد که طبق دستور حاکم، آلت جنسی او را قطع کرده باشند و در قدیم این کیفی یکی از انواع مجازات‌ها بود نویسنده کتاب روضه‌الصفاء که مینویسد آقا محمد خان قاجار بحکم عادلشاه در سن هفت یا هشت سالگی خواجه شد مینویسد برای چه عادلشاه برادر آقا محمد خان را خواجه نکرد چون اگر منظور عادلشاه این بود که نسل محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قطع شود (و بخود او دسترسی نداشت) میباید حسین قلیخان برادر آقا محمد خان قاجار را که بعد ملقب شد به (جهانسوزشاه) شد و پدر فتح‌علیشاه قاجار میباشد نیز خواجه نماید و عادلشاه حسین قلی خان را خواجه نکرد.

میگویند که آقا محمد خان قاجار در منزل (سید مفید) استرآبادی خواجه شد و حسین قلیخان برادر آقا محمد خان قاجار در سن هفت یا هشت سالگی آقا محمد خان در همان خانه بوده است. با توجه باین روایت عقل قبول نمیکند که عادلشاه برادر مهمتر را خواجه نماید و از خواجه کردن برادر کمتر خودداری کند. حضور آقا محمد خان قاجار و برادرش در خانه (سید مفید استرآبادی) در سن هفت یا هشت سالگی آقا محمد خان مورد تردید است و با ردیف تواریخ مربوط به محمد حسن خان و زوجه‌اش جیران وفق نمیدهد و چون ما وقایع مزبور را از نظر خوانندگان گذرانیده‌ایم تکرار نمینمائیم. (سرهنگ گولد اسمیت) انگلیسی میگوید که آقا محمد خان قاجار بر اثر این که ضمن زد و خورد با سربازان محمد خان سوادکوهی حاکم مازندران مجروح گردید خواجه شد. بارها اتفاق افتاده که جنگجویان



در میدان کارزار ، بر اثر ضربتی از شمیر یا تبر خواجه شده‌اند و بعید نیست که آقا محمد خان قاجار در جنگ قریه (تنکسر) خواجه شده باشد . ولی اگر این روایت را بپذیریم و قائل شویم که آقا محمد خان قاجار در جنگ (تنکسر) بر اثر زخم جنگی خواجه شد ، مشکلی پیش می‌آید و آن مسئله ازدواج آقا محمد خان قاجار است .

در مشرق زمین پسرها و بخصوص پسران امرا زود زن می‌گرفتند و دختران نیز زود شوهر می‌کردند و اگر آقا محمد خان در سال ۱۱۷۵ هجری قمری در میدان جنگ خواجه شده باشد ، قبل از آن تاریخ زن و با احتمال زیاد فرزند داشته است . زیرا تاریخ تولد آقا محمد خان قاجار بطوریکه گفتیم سال ۱۱۵۵ هجری قمری است و در سال ۱۱۷۵ هجری آقا محمد خان قاجار يك مرد بیست ساله بوده و نمیتوان قبول کرد که در آن عصر ، يك شاهزاده یا امیر زاده تا سن بیست سالگی مجرد زندگی نماید و پسران سلاطین و امرا ، درس پانزده یا شانزده یا هفده سالگی زن می‌گرفتند .

در اروپا هم چنین بود و پسران سلاطین و امرا درس پانزده یا شانزده سالگی ازدواج می‌کردند و دختران درس سیزده و چهارده سالگی بخانه شوهر می‌رفتند و اگر در اروپا دختری به بیست سالگی می‌رسید و بخانه شوهر نمی‌رفت مورد نفرت قرار می‌گرفت و در قرن هیجدهم میلادی بمناسبت این که دختران لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه از سن بیست و پنج سالگی گذشتند و بخانه شوهر نرفتند در نظر مردم ملعون جلوه کردند و فرانسویان می‌گفتند که چون خداوند خانواده لوئی پانزدهم را مورد لعن قرار داده دخترانش بخانه شوهر نرفته‌اند و یکی از دختران لوئی پانزدهم بروایتی از اندوه این که نتوانسته شوهر کند تارك دنیا شد و در صومعه (سن دنیس) نزدیک پاریس سکونت کرد و تا آخر عمر در صومعه می‌زیست .

پذیرفتن روایت سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی ممکن نیست مگر این که تاریخ تولد آقا محمد خان قاجار چند سال بما نزدیک‌تر شود و این هم برخلاف تمام تواریخ است .

در بین روایاتی که راجع به خواجه شدن آقا محمدخان قاجار ذکر کرده‌اند روایت يك انگلیسی با اسم (تیلور طامسون) بیشتر با واقعیت های تاریخی بشرحی که تا اینجا از نظر خوانندگان گذشت مطابقت مینماید گو این که قسمتی از آن که مربوط به عشق آقا محمد خان قاجار نسبت به دختر شیخ علی خان زند باشد مبهم است و نمیتوان فهمید که در چه تاریخ آقا محمد خان قاجار عاشق دختر (شیخ علی خان زند) شد و در کجا آن پسر و دختر بهم رسیدند .

خلاصه روایت (تیلور - طامسون) انگلیسی از این قرار است . شیخ علی خان زند که مثل اکثر افراد دودمان زندیه زیبا بود دختری داشت بسیار خوشگل و آقا محمد خان قاجار عاشق آن دختر شد و چون خان جوان قاجار نیز زیبا بود دختر شیخ

علی خان زند دل را به جوان زیبای قاجار سپرد و آنگاه بدون این که مراسم عقد ، بین آن دو ، بعمل آمده باشد مراسم زفاف بعمل آمد . اقتران آن پسر و دختر جوان ، بدون بانجام رسانیدن مراسم عقد ، جنایتی بود بزرگ و در قدیم غیر قابل بخشایش و اگر جوان جنایتکار را بچنگ میآوردند ، مجازاتش این بود که مثله شود یعنی خواجه گردد .

(تیلور طامسون) انگلیسی می گوید هنگامی که محمد حسن خان قاجار در (قرق اشرف) با شیخ علی خان زند میجنگید ، آقا محمد خان قاجار پسر ارشد محمد حسن خان با پدر بود و جیران هم در میدان جنگ حضور داشت و هر دو اسیر شدند ولی محمد حسن خان گریخت و سبزعلی بیك او را تعقیب کرد تا این که وی را بقتل رسانید و سرش را از پیکر جدا نمود . شیخ علی خان زند همین که آقا محمد خان قاجار را بچنگ آورد خواست بقتلش برساند ولی جیران مادر آقا محمد خان ، زبان بالتماس گشود و تضرع کرد و از شیخ علی خان زند خواست که از قتل یا کور کردن پسر ارشدش صرف نظر نماید . شیخ علی خان زند به جیران گفت پسر ارشد تو بدختر من تعرض کرده و حیثیت خانوادگی مرا متزلزل نموده و من نمیتوانم از مجازات او صرف نظر نمایم و خفیفترین مجازات مردی که يك دختر متشخص را از حیطة دوشیزگی عاری کرده این است که خواجه شود . جیران باز زبان بالتماس گشود اما شیخ علی خان نپذیرفت و جلاد را احضار کرد و آقا محمد خان قاجار بدست دژخیم ، خواجه شد و چون آقا محمد خان قاجار بکیفر رسیده بود ( شیخ علی خان زند) او ، و مادرش جیران را آزاد نمود که هر جا میخواهند بروند . این روایت ، با توجه برسوم آن عهد و تعصبی که مردم نسبت بمسائل مربوط بناموس داشتند ، منطقی جلوه میکند ولی تاریخ ، در مورد مناسبات آقا محمد خان قاجار و دختر ( شیخ علی خان زند ) ساکت است و نمیدانیم که اسم آن دختر چه بود و در کجا ، آقا محمد خان قاجار با وی آشنا گردید و باو رسید . ولی خواجه کردن آقا محمد خان قاجار ( در طفولیت) برای این که نسل پدرش قطع شود روایتی است که موافق با منطق و عقل سلیم نمی باشد . محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش پسران متعدد داشت که ارشد آنها آقا محمد خان قاجار بود و بطوری که گفتیم عادلشاه فقط آقا محمد خان را خواجه کرد و برادرش حسین قلی خان را خواجه ننمود . در همان وقت يك پسر خردسال دیگر از صلب ( محمد حسن خان اشاقه باش ) وجود داشت که او را هم خواجه نکردند . ( تیلور طامسون ) میگوید : بعد از اینکه آقا محمد خان قاجار را خواجه کردند و سر محمد حسن خان اشاقه باش را از تن جدا نمودند و به تهران ، برای کریم خان زند بردند جیران از فرزند خود آقا محمد خان قاجار خواست که به قرآن و شمشیر سوگند یاد نماید که نسل زندیه را طوری معدوم کند که حتی از هفتمین خویشاوند سببی آنها يك طفل باقی نماند . وقتی آقا محمد خان قاجار بسطنت رسید و لطفعلیخان زند را ( بطوریکه بموقع

خواهیم گفت) بقتل رسانید طوری نسل دودمان زند را برانداخت که نه فقط خویشاوندان سببی درجه هفتم زندیه را ازین برد بلکه تمام نوکران و زنهای خدمتکار را که در منازل افراد طائفه زندیه خدمت می‌کردند ازین برد و کودکان آذان را هم بقتل رسانید. معهد کینه‌اش فرونشست چون میانیشید که شاید هنوز در بعضی از قسمتهای ایران افرادی از دودمان زندیه هستند و بقتل نرسیده‌اند و بحکام ایران اخطار کرد که هرگاه در حوزه حکومت آنها، فردی از طائفه زندیه زندگی کند ولو خویشاوند سببی درجه هفتم باشد و آنها، وی را از وجود آن شخص مطلع نکرده باشند شقه خواهند شد. کینه خارق‌العاده آقا محمد خان قاجار نسبت به دودمان زندیه هم روایت (تیلور طامسون) انگلیسی را تقویت مینماید و نشان میدهد که آقا محمد خان قاجار بدست یکی از امرای زندیه خواجه شد نه بدست عادلشاه که از سلاطین دودمان نادری بود.

با این که نادرشاه (فتحعلیخان اشاقه باش) پدر محمد حسن خان را بقتل رسانید و جسدش را در آرامگاه (خواجه ربیع) در مشهد دفن کردند آقا محمد خان قاجار نسبت بسلاطین نادری که در خراسان سلطنت (یا حکومت) می‌کردند و کرسی آنها مشهد بود خیلی کینه‌نداشت و بازماندگان نادرشاه تا زمان فتحعلیشاه در خراسان حکومت داشتند و فتحعلی شاه، سلسله نادری را در خراسان بر انداخت و بحکومت بازماندگان نادر، در آن سرزمین خاتمه داد. اگر عادلشاه برادر زاده نادرشاه، آقا محمد خان قاجار را خواجه میکرد آیا ممکن بود که آن مرد یک‌دنده و با اراده و کینه توز بگذارد که بازماندگان نادر در خراسان حکومت کنند؟ آقا محمد خان قاجار، حتی از خون بعضی از نوکران که در منازل افراد خاندان زند خدمت میکردند نگذشت و چگونه ممکن بود بگذارد بازماندگان یا خویشاوندان کسی که او را خواجه کرده در خراسان بحکومت ادامه بدهند. برخی برآنند که عادلشاه، از این جهت آقا محمدخان را که پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه باش بود خواجه کرد که بعد از پدر سلطنت نرسد. این هم یک نظریه غیر منطقی است زیرا اگر آقا محمد خان قاجار به سلطنت نمیرسید باری برادرانش سلطنت میرسیدند و خواجه شدن او، مانع از سلطنت برادرانش نمی‌شد. اگر آقا محمد خان قاجار در طفولیت بدستور عادلشاه خواجه میگردد زیبایی خود را از دست میداد در صورتی که در خردسالی و آنگاه بعد از ورود بمرحله عنفوان جوانی، زیبا و خوش اندام بوده است. اما بعد از اینکه خواجه شد زشت گردید و صورتش به چهره پیرزنان شباهت پیدا کرد و در عوض تناسب اندام خود را تا آخرین روز زندگی حفظ نمود زیرا آقا محمد خان قاجار از لحاظ بهداشت، دو قرن از مردم آن عصر جلوتر بود و این یکی از دلائل غیر قابل انکار نبوغ اوست. میدانیم که خواجه‌ها چون از تمتع جنسی محروم هستند، اکول میشوند و محرومیت جنسی را با پر کردن شکم از انواع اطعمه جبران می‌نمایند. لیکن آقا محمد

خان قاجار بعد از این که خواجه شد ، طوری بر نفس خود مسلط بود که يك لقمه غذای زائد نمیخورد و برای این که هرگز افراط نکند غذای خود را با ترازو می کشید . در دو قرن قبل از این کشیدن غذا با ترازو ، يك عمل عجیب بود و کسانی که مشاهده میکردند مردی غذای خود را با ترازو میکشد یقین حاصل می کردند که وی از فرط لثامت ، غذای خود را توزین مینماید که مبادا دولقمه نان بیشتر بمصرف برساند. قبل از آقا محمد خان قاجار ، هیچ کس غذای خود را با ترازو نکشید و او، اولین کسی است که مبادرت بآن ابتکار کرد و همین موضوع لثامت او را در ایران مسجل نمود و مردم فکر نمیکردند در زندگی پادشاهی چون آقا محمد خان قاجار که هر سال چند میلیون تومان صرف هزینه قشون و سایر قسمت های اداری کشور میکند ، صرفه جوئی کردن دولقمه نان یا دوتکه گوشت در روز ، اثر ندارد .

در این که آقا محمد خان صرفه جوئی را از مادرش جیران فرا گرفته بود تردیدی وجود ندارد اما وی ، غذای خود را برای صرفه جوئی کردن يك قطعه نان یا يك تکه گوشت وزن نمیکرد بلکه از این جهت وزن مینمود که بیش از میزان ضرورت غذا نخورد و مثل سایر خواجه ها فربه و دارای اندام بدون تناسب نشود . روزی که آقا محمد خان قاجار بقتل رسید از حیث تناسب اندام مثل دوره بیست سالگی بود در صورتی که پنجاه و شش سال از عمرش میگذشت و هنگام جنگ غذای او نخود برشته (نخودچی) بود و مقداری از آن را از جیب بیرون میآورد و میخورد و چند جرعه آب روی آن می نوشید و تا وعده غذای دیگر بهمان اکتفا مینمود. اگر آقا محمدخان قاجار غذای خود را از روی لثامت توزین میکرد سربازانش را گرسنه نگاه میداشت . ولی او، سربازان غذای کامل میداد و میگفت تا شکم سرباز سیرنباشد برای من نمیجنگد .

### آقا محمد خان قاجار در حضور کریم خان زند

روز پانزدهم ماه شعبان سال ۱۱۷۵ هجری قمری آقا محمد خان قاجار گرفتار سربازان محمدخان سوادکوهی حکمران مازندران شد و او بیدرنگ خبر دستگیری آقا محمد خان قاجار را برای کریم خان زند فرستاد . سبزعلی بيك قاتل محمد حسن خان (پدر آقا محمد خان قاجار) که آن جوان را تعقیب میکرد وارد اشرف شد و به محمد خان سوادکوهی گفت که آقا محمد خان را بمن تسلیم کن . محمد خان سوادکوهی گفت من این کار را نمیکنم . زیرا زحمت دستگیری آقا محمد خان را من کشیدم و اگر او را بتو تسلیم نمایم ،

افتخار دستگیری او نصیب تو خواهد شد و تو منصب و انعام خواهی گرفت و من از دریافت پاداش محروم خواهم گردید .

سبزعلی بیك گفت من اگر با آقا محمد خان نمی‌جنگیدم و سربازان او را نابود نمی‌کردم و او مجبور بفرار نمی‌گردید تو نمیتوانستی وی را دستگیر نمائی و من بودم که در خوته (یا خطه) نیروی او را معدوم نمودم و پسر محمدحسن خان اشاقه‌باش مجبور شد بگریزد و راه مازندران را پیش بگیرد .

سبزعلی بیك درست میگفت ولی محمد خان سوادکوهی که میدانست دستگیری آقا محمد خان قاجار در نظر کریم خان زند يك خدمت بزرگ است نمیخواست خود را از شمول لطف و عنایت کریم خان زند محروم نماید .

سبزعلی بیك دریافت که محمد خان سوادکوهی حاضر به تسلیم آقا محمد خان قاجار نیست و او برای این که خان قاجار را از حکمران مازندران بگیرد باید با وی بجنگد . اگر مبادرت بجنگ میکرد ، سبب خشم کریم خان زند میگردید زیرا میدانست که محمد خان سوادکوهی حاکم مازندران ، نزد کریم خان زند مقرب است و بهتر آن دانست نامه‌ای به کریم خان زند بنویسد و چگونگی واقعه را باطلاعی برساند و منتظر دستور وی باشد .

در آن نامه سبزعلی گفت که زحمت شکست دادن آقا محمد خان قاجار را او تحمل کرد و با وی جنگید و آقا محمد خان شکست خورد و متواری شد و در حال فرار خود را به قریه ( تنك سر ) از محال ( اشرف ) رسانید و چون خسته و مجروح بود محمد خان سوادکوهی حاکم مازندران بدون زحمت وی را دستگیر نمود و اینك نمیخواهد آقا محمد خان قاجار را بمن تسلیم کند تا این که افتخار دستگیری آقا محمد خان نصیب او شود و از پادشاه ایران خلعت و انعام دریافت نماید . کریم خان زند ، برای این که سبز علی بیك و محمد خان سوادکوهی را ساکت نماید بپرد و جواب داد که آقا محمد خان قاجار باید بفرستادگان من که وارد اشرف خواهند گردید تسلیم شود تا او را به تهران بیاورند .

محمد خان سواد کوهی از وصول دستور کریم خان زند خوشوقت شد که مجبور نگردید آقا محمد خان قاجار را به سبزعلی بیك تسلیم کند . سبزعلی بیك هم خوشوقت شد که محمدخان سوادکوهی نتوانست آقا محمدخان قاجار را با خود به تهران ببرد و طوری جلوه بدهد که گوئی خود او آقا محمد خان قاجار را از پا درآورده است .

کریم خان زند یکصد سوار را بفرماندهی ( احمد بیك فندرسکی ) از تهران به مازندران فرستاد تا این که آقا محمد خان قاجار را از محمد خان سوادکوهی تحویل بگیرند و به تهران بیاورند .

کریم خان زند به ( احمد فندرسکی ) سپرد که مواظب باشد که آقا محمد خان قاجار فرار نکند و نزدیک تهران زیادتر از او مواظبت نماید زیرا بعین نیست

که آقا محمد خان قاجار بگریزد تا این که خود را به آرامگاه حضرت عبدالعظیم برساند و در آنجا بست بنشیند .

پادشاه زند برای بست حضرت عبدالعظیم خیلی قائل باحترام بود و هر مقصر که در حضرت عبدالعظیم بست می نشست تا روزی که آنجا بود ، مصونیت داشت و کریم خان زند وی را از بست بیرون نمی کشید و حتی از رسانیدن آذوقه و آب و لباس بآن شخص ممانعت نمی کرد چون معتقد بود که هرگاه از رسانیدن آذوقه و آب و لباس به شخصی که در بست نشسته ممانعت نماید بی احترامی نسبت به حضرت عبدالعظیم است .

کریم خان زند فقط نسبت به آرامگاه حضرت عبدالعظیم واقع در جوار تهران آن اندازه قائل باحترام بود و برای آرامگاه بزرگان دینی دیگر واقع در ایران ، آن قدر احترام قائل نمیشد و بدفعات گفته بود ( عبدالعظیم ) برستی بنده بزرگ خدا بوده است ( عبدالعظیم که عنوانی عربی است یعنی بنده بزرگ ) .

اگر شخصی در یکی از آرامگاه های بزرگان دین واقع در ایران ، باستثنای امام هشتم شیعیان واقع در مشهد ، بست می نشست بحکم کریم خان زند او را از بست بیرون میکشیدند. اما تا روزی که کریم خان زند بود ، احترام بست حضرت عبدالعظیم را رعایت کرد .

آقا محمد خان قاجار را بعد از این که وارد تهران کردند در زندان جا دادند و آقا محمد خان مدت يك هفته در زندان بود و آنگاه وی را از زندان به قریه ( کن ) واقع در نزدیکی تهران منتقل کردند زیرا کریم خان زند در کن بود و میخواست آقا محمد خان قاجار را ببیند .

سرهنگ ( گولد اسمیت ) انگلیسی که نامش برده شد میگوید بعد از این که آقا محمد خان قاجار را به تهران منتقل کردند تنها چیزی که مانع از این گردید کریم خان زند او را به قتل برساند یا لااقل کور کند این که متوجه گردید آن جوان خواجه شده است و گفتیم که سرهنگ گولد اسمیت طبق آنچه از ( وکیل - الملك ) حاکم کرمان شنیده ، عقیده دارد که آقا محمد خان قاجار قبل از این که وارد قریه تنک سر شود خواجه نبود و در جنگی که بین سربازان محمد خان سوادکوهی و آقا محمد خان در گرفت مثلثه و خواجه شد .

بنابر نوشته سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی ، بعد از این که کریم خان زند آقا محمد خان را دید باو گفت بر تو پوشیده نیست که يك یاغی بعد از این که دستگیر شد باید بقتل برسد یا نابینا گردد .

ولی من از قتل تو صرف نظر میکنم و دنیا را هم در جهان بین تو تاریک نمینمایم زیرا میدانم که خواجه شده ای و همین مجازات را برای تو کافی میدانم و باز بگفته سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی اشک در چشم های آقا محمد خان قاجار

جمع شد و سررا بلند کرد تا این که قطره‌های اشک از چشم‌هایش خارج نشود و روی گونه‌های او نریزد .

با اطلاعی که ما از روحیه آقا محمد خان قاجار داریم بعید است آن مرد ، بگریه درآمده باشد و هیچ کس گریه آقا محمد خان را ندید مگر چند بار در مجالس تعزیت امام حسین (ع) امام سوم شیعیان که یکی از مورخین نوشته است که آقا محمد خان قاجار در آن مجالس برای این که خود را از دوستداران امام سوم جلوه بدهد گریه میکرد و گرنه آن مرد آهنین و سنگدل ، کسی نبود که از سوز درون ، اشک بریزد .

پس از این که کریم خان زند به آقا محمد خان قاجار گفت که از کشتن و کور کردن وی صرف نظر کرده چنین اظهار کرد :

اکنون تو شخصی هستی که نه مرد میباشد نه زن، و یک چنین شخص باید دست از زندگی دنیوی بشوید و عمر خود را وقف آخرت کند و من اگر بجای تو باشم از این بیعت تمام اوقات خود را صرف عبادت خواهم کرد تا این که بجزیران محرومیت در این دنیا ، در آخرت ، بسعادت سرمدی برسم .

آقا محمد خان قاجار گفت عبادت من هرگز متارکه نشده و من نماز میخوانم و روزه میگیرم .

کریم خان زند اظهار نمود من هم نماز میخوانم و در ماه صیام روزه میگیرم ولی این را عبادت نمی‌دانم و عبادت آن است که انسان بیش از آنچه در واجبات دین تعیین شده است خداوند را پرستد .

آقا محمد خان قاجار گفت بعد از این که به استرآباد مراجعت کردم بیش از آنچه در واجبات دین تعیین شده خدا را خواهم پرستید .

کریم خان زند گفت تو نباید با استرآباد مراجعت کنی .

آقا محمد خان قاجار پرسید آیا باز گشت من با استرآباد عیبی دارد .

کریم خان زند گفت عیبش این است که اگر تو با استرآباد مراجعت نمائی باز در آنجا فتنه برپا خواهد شد .

آقا محمد خان قاجار گفت شما میگوئید که من نه مرد هستم نه زن و از شخصی که نه مرد ، نه زن میباشد چه کار ساخته است تا بتواند تولید فتنه نماید و من برای این میل دارم با استرآباد مراجعت کنم که طائفه اشاقه‌باش سرپرست ندارد .

کریم خان زند گفت من میدانم که مادرت یک زن لایق است و میتواند طائفه شما را اداره نماید . آقا محمد خان قاجار گفت تصمیم شما راجع بمن چیست ؟

کریم خان زند گفت تصمیم من راجع بتو این است که تو را در این جا نگاه دارم . بعد کریم خان زند گفت اگر این واقعه برای تو پیش نیامد و از یک قسمت از لذات زندگی محروم نمیشدی من راجع بتو تصمیم دیگر میگرفتم .

ولی چون این واقعه برای تو پیش آمده من بهمین اکتفا میکنم که تو را نزد خود نگاه دارم و وضع تو درآینده مربوط است به رفتارت و اگر من از رفتارت راضی باشم بتو آزادی بیشتر خواهم داد و گرنه تو را بزندان خواهم انداخت و اگر در زندان ، درصدد توطئه برآئی بقتل خواهی رسید یا کور خواهی شد . من باید بتو بفهمانم که نباید رأفت مرا درمورد خود حمل این نمائی که درآینده هرچه بخواهی خواهی کرد .

زیرا با این که خواجه شده‌ای اگر من از تو باز توطئه ببینم و بفهمم که قصد داری یاغی بشوی دستور میدهم هلاکت کنند یا به چشم‌هایت میل بکشند .

بتو گفتم که تو باید هرگونه هوس را از سر بدرکنی زیرا مردی که خواجه میشود باید بداند که هرگز بامارت نخواهد رسید تا چه رسد به سلطنت و اگر تو هنوز فکر سلطنت یا امارت را داشته باشی رنج خود میبری بدون این که باعث زحمت من بشوی و تنها زحمتی که تو درصورت یاغی شدن برای من تولید خواهی کرد این خواهد بود که مرا وامیداری بگویم تورا مکحول کنند یا سراز بدنت جدا نمایند همان طور که سرپدرت را از بدن جدا کردند .

ولی اگر هوس سلطنت و امارت را از سر بیرون کنی من برای تو مقرری تعیین خواهم کرد که تا آخرین روز زندگی ، براحتی بگذرانی و اگر خواهان عبادت باشی برایت خانقاه خواهم ساخت تا در آن خانقاه مشغول عبادت بشوی . آقا محمد خان قاجار گفت من بطوری که گفتم بقدر کافی عبادت میکنم و اگر شهربارزند موافقت نماید من ترجیح میدهم که بعد از این عمر خود را با کتاب و گاهی تفریح بگذرانم .

کریم خان زندگفت اگر این کار را بکنی بقیه عمر را براحتی خواهی گذرانید و آیا شرح زندگی ( ارتق ) پسر ( اکسب ) را که در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی زندگی میکرد شنیده‌ای ؟

آقا محمد خان قاجار گفت این اسم را شنیده‌ام .

کریم خان زندگفت که آیا از شرح حال او اطلاع داری ؟

آقا محمد خان گفت به تفصیل اطلاع ندارم و همین قدر میدانم که از امرای ملکشاه سلجوقی بود و بعد از مدتی به مکه رفت و مجاور خانه خدا شد و گویا همانجا فوت کرد . کریم خان زندگفت آیا میدانی چه شد که ارتق به مکه رفت و مجاور خانه خدا شد و همانجا مرد ؟

آقا محمد خان قاجار گفت نه ای شهربارزند .

کریم خان خندید و گفت میشنوم که مرا با عنوان شهربارزند طرف خطاب قرار میدهی و آیا قبل از این که دستگیرشوی حاضر بودی که مرا با این عنوان طرف خطاب قرار بدهی .



آقا محمد خان گفت هر دوره از عمر بلکه هر روز از عمر آدمی دارای اقتضای مخصوص است و کاری را که دیروز می‌کردیم شاید امروز نتوانیم بکنیم و فردوسی در شاهنامه گفته (گهی پشت برزین گهی زین به پشت) و من که امروز اسیر شهریار هستم مکلف می‌باشم که شما را با عنوان شهریار زند بخوانم .

کریم خان زند گفت از گفته‌ات خوشم آمد چون نخواستی با تملق مرا فریب بدهی و حقیقت را بر زبان آوردی و صحبت ما مربوط به ارتق بود که از امرای بزرگ دوره سلطنت ملک‌شاه بشمار می‌آمد و مثل توجوانی و زیبایی داشت و علاوه بر جوانی و زیبایی از ثروت و تقرب برخوردار بود و هر چه می‌گفت از طرف ملک‌شاه سلجوقی پذیرفته میشد و هر کس از ملک‌شاه چیزی می‌خواست که پیش بینی میکرد پذیرفته نخواهد شد به وسیله ارتق درخواست خود را بسمع ملک‌شاه میرسانید و درخواستش ، مقبول واقع می‌گردید . ارتق دو پسر هم داشت که هر دو مثل پدر دربار ملک‌شاه مقرب بودند و با وجود خرد سالی ، منصب داشتند .

یک مرتبه غرور به ارتق مستولی گردید و ب فکر افتاد چه چیز او از ملک‌شاه کمتر است که سلطان سلجوقی باید پادشاه ایران باشد و او نباشد و تصمیم گرفت که ملک‌شاه را معدوم نماید و خود او پادشاه ایران شود .

ارتق ضمن این که آرزوی سلطنت را در باطن می‌پرورانید عاشق خواهر ملک‌شاه شد ولی آن زن نسبت بوی بی اعتنائی میکرد و ارتق در صدد برآمد که ضمن برافراشتن علم طغیان ، خواهر ملک‌شاه را برآید .

آنگاه یاغی شد و خواهر ملک‌شاه را ربود و پادشاه سلجوقی با یک قشون بزرگ ب جنگ ارتق رفت و وی را محاصره و آنگاه دستگیر کرد و گفت چون تو علم طغیان برافراشتی و شورش کردی مجازات قتل است لیکن چون خواهر مرا ربودی سزایت این میباشد که مقطوع النسل شوی و بعد از این هرگز نتوانی از لذات زناشوئی بهره‌مند شوی و من مجازات دوم را در مورد تو اجرا میکنم و تو را زنده میگذارم تا بدانی به مردی که از لذات زناشوئی محروم است چه میگذرد .

وقتی صحبت کریم خان باین جا رسید آقا محمد خان قاجار گفت ای شهریار زند آیا منظور تو از این گفته این است که مرا مورد نکوهش و تحقیر قرار بدهی و بگوئی که من هم تا روزی که زنده هستم از لذات زناشوئی محروم خواهم بود .

کریم خان زند گفت قصد من نکوهش و تحقیر تو نیست چون من تو را خواجه نکردم تا این که امروز مورد تحقیرت قرار بدهم و فقط خواستم روایتی مربوط بیکدیگر از امرای خواجه را برایت نقل نمایم .

بر طبق امر ملک‌شاه سلجوقی ارتق را مقطوع النسل کردند و او که قصد سلطنت داشت و می‌خواست ملک‌شاه را از تخت سلطنت فرود بیاورد و خود بجای وی بنشیند بعد از این که زخمش بهبود یافت از جوش و خروش افتاد و طوری فکرش عوض شد که هر کس او را میدید حیرت میکرد و عاقبت راه عربستان را پیش گرفت و مجاور مکه شد و در همان

شهر در سال چهارصد و هشتاد و چهار هجری زندگی را بدرود گفت و از روزی که وارد مکه شد تا روزی که فوت کرد اوقاتش بعبادت گذشت .

آقا محمد خان قاجار گفت ای شهریارزند من یارای رفتن مکه را ندارم و نمیتوانم بآنجا بروم و مجاورخانه خدا بشوم .

کریم خان زند جواب داد من اصرار ندارم که تو به مکه یا عتبات بروی و مجاور خانه خدا یا بقاع متبرک بشوی و نیز اصرار ندارم که اوقات خود را صرف عبادت کنی و سرگذشت ارتق را برایت نقل کردم تا بتوبفهمانم همه چیز از تو گذشته است و تو دیگر نخواهی توانست به امارت برسی تا چه رسد به سلطنت زیرا مجال است مردم کسی را که خواجه میباشد ، امیر خود بدانند تا چه رسد که سلطنتش را بپذیرند و حتی نوکرائت ، فرمان تو را نخواهند خواند تا چه رسد بدیگران .

اندرزمره پذیر و هرنوع هوس جاه طلبی را از باطن دور کن تا این که بعمر طبیعی بمیری و من اگر بدانم که تو هوس جاه طلبی را از سر بدر کرده ای تو را آزاد خواهم گذاشت که هر جا میل داری بروی .

ولی از امروز تا آن موقع که من از طرف تو آسوده خاطر شوم اجازه خروج از تهران را نداری و سربازان خود دستور خواهم داد که اگر تو از دروازه تهران خارج شوی بقتلت برسانند و محل سکونت تو در تهران در ارك من است ولی میتوانی روزها از ارك خارج شوی و در بازار و معابر تهران گردش نمائی و پیوسته دونفر از سربازان من با تو خواهند بود و هرگز تو را ترك نخواهند کرد .

بعد از این اظهارات کریم خان زند دیگر آقا محمد خان قاجار را به زندان نفرستاد و او را با خود از کن به تهران آورد و در ارك جا داد و ارك آن قسمت از عمارات بود که بدستور کریم خان زند در خارج از حصار تهران ساخته شد.

آقا محمدخان قاجار مدت سه روز از ارك تهران خارج نشد و روز چهارم با دو سرباز از ارك خارج گردید تا در معابر و بازار تهران گردش کند.

ضمن گردش به صحن آرامگاه زید (ع) رسید و مشاهده کرد که در آنجا مجلس درس منعقد گردیده است و لحظه ای توقف کرد و بدرس استاد گوش فرا داد و متوجه شد که آن استاد مردی دانشمند میباشد و عزم کرد که از شهریارزند اجازه بگیرد روزها در مجلس درس آن استاد حاضر شود و استفاده نماید .

(توضیح - آرامگاه زید همان است که ما باسم امامزاده زید در تهران میخوانیم - مترجم) .

گفتیم که تهران آن روز، عبارت بود از تهران قدیم که شاه طهماسب اول پادشاه صفوی هنگامی که در تهران توقف کرد دستور داد اطراف آن حصار بکشند و بقایای آن حصار تا زمان سلطنت ناصرالدین شاه وجود داشت .

تهران تا موقعیکه پایتخت نشد از حدود حصار طهماسبی تجاوز نکرد و فقط کریم خان زند ، در شمال حصار ، عماراتی بوجود آورد که بعد ، آقا محمد خان قاجار پس از این

که تهران را پایتخت خود نمود ، آنها را توسعه داد و مقرر سلطنت شد و فتحعلی شاه و سپس ناصرالدین شاه بر توسعه آن افزودند .

وسعت یافتن تهران از دوره سلطنت ناصرالدین شاه شروع شد و آن پادشاه ، حصار طهماسبی را ویران کرد و در عوض خندق اطراف پایتخت ایران حفر نمود که حدود پایتخت گردید و همان خندق را برای دفاع از پایتخت و هم برای جلوگیری از سیل کافی دانست و از آن بعد وسعت یافتن شهر تهران شروع شد و محلاتی در خارج از حصار طهماسبی بوجود آمد .

هنگامی که شهر تهران محدود بحصار طهماسبی بود هر کس میتواند در مدت نیم ساعت از يك طرف شهر بطرف دیگر برود یعنی قطرشهر را طی نماید و آقا محمد خان قاجار هم در آن روز که با دوسرباز در تهران گردش میکرد تمام دیدنی های شهر را که عبارت بود از چند آرامگاه جزو اماکن متبرکه و چند مسجد و چند کاروانسرا دید و بهارک مراجعت نمود .

### آقا محمدخان يك دانشمند بود

چون کریم خان زند دستور داده بود که آقا محمد خان قاجار باید هر روز خود را بوی نشان بدهد روز بعد پسرخواجه محمد حسن خان اشاقه باش ، مثل دیگران باریافت و کریم خان زند خطاب باو گفت شنیدم که دیروز برای گردش از ازارک خارج شده بودی .

آقا محمدخان گفت بلی ای شهریار زند ، و هنگام عبور از شهر ، بجائی رسیدم که جلسه درس منعقد بود و يك استاد دانشمند درس میگفت و من شیفته گفتم و بخود گفتم که اگر شهریار اجازه بدهد روزها برای تحصیل ، در محضر آن استاد حضور بهم برسانم و تحصیل علم نمایم .

کریم خان زند گفت من بتو اجازه میدهم زیرا تحصیل علم هم مانند عبادت است و بعضی از هوسها را از باطن انسان دور میکند .

بعد از این که آقا محمد خان از کریم خان زند اجازه تحصیل گرفت روزها برای درس خواندن از ازارک خارج میشد و بآرامگاه زید میرفت و در جلسه درس استاد حضور مییافت اما پیوسته دوسرباز با او بودند و وی را ترك نمیکردند .

آقا محمد خان قاجار در آسترآباد نزد مادرش و دیگران تحصیل نموده بود اما تحصیل عمقی نکرد و تحصیل عالی او (باصطلاح امروز) از تهران شروع شد و جوان خواجه در محضر آن مدرس چیزهایی شنید که در آسترآباد نشنیده بود . آقا محمد خان قاجار در نخستین روز که برای تحصیل در آرامگاه زید حضور یافت خود را با استاد معرفی کرد و دانست که نام مدرس شیخ علی تجریشی میباشد و مدتی است که در تهران بکار تدریس اشتغال دارد . در آن دوره تهران از نظر علمی جلوه نداشت و شهر اصفهان مرکز علمی

ایران بشمار می‌آمد . معه‌ذا شیخ علی تجریشی مردی عالم بود و هرچه میگفت برای آقا محمد خان قاجار تازگی داشت و آن جوان با علاقه اظهارات استاد را میشنید و بحافظه می‌سپرد و کریم خان زند هم از توجه آقا محمد خان به تحصیل علم راضی بود و فکر میکرد کسی که دنبال تحصیل علم برود از جاه طلبی باز میماند . شیخ علی تجریشی در تهران فقط از حدیث صحبت نمی‌کرد بلکه از حکمت هم بحث مینمود و در بین حکمیان بیش از همه به (ابن طفیل) ارادت داشت و بهمین جهت شاگرد او آقا محمد خان قاجار ابن طفیل را بهتر از تمام فیلسوفان میشناخت و هنگامی که سلطنت رسید، اطرافیانش بدین موضوع پی بردند و دریافتند که پادشاه قاجار، در بین فیلسوفان هیچ کس را باندازه ابن طفیل دوست نمیدارد و برای تملق یا برای استفاده علمی آقا محمد خان را وامیداشتند که راجع به ابن طفیل صحبت کند.

آقا محمد خان قاجار در بین سلاطین سلسله قاجاریه یگانه پادشاهی بود که اطلاعات فلسفی داشت و سایر پادشاهان قاجاریه حتی ناصرالدین شاه که از همه با اطلاع‌تر بشمار می‌آمد علاقه بعلوم از جمله بفرسفه نداشتند .

شاید امروز هم در ایران کسی نباشد که ابن طفیل فیلسوف معروف اندلسی (اسپانیائی) را مثل آقا محمد خان قاجار بشناسد و آن مرد خواجه تمام آثار ابن طفیل را خوانده ، قسمت هائی از آن را حفظ کرده بود و کتاب (حی بن یقظان) تالیف ابن طفیل هیچ موقع از او جدا نمیشد و در سفرها ، آن کتاب را با خود میبرد و هر وقت مجال و حالی داشت قسمت هائی از آن کتاب را برای اطرافیان نقل میکرد .

یکی از کسانی که از صحبت آقا محمد خان قاجار راجع به ابن طفیل اندلسی لذت می‌برده مردی بود با اسم (شیخ جعفر تنکابنی) که در سال ۱۲۰۳ تا سال ۱۲۱۱ هجری قمری از زندیمان آقا محمد خان قاجار بوده و هر وقت حس می‌کرده که سلطان میل دارد صحبت کند او را وامیداشته که راجع به ابن طفیل صحبت نماید و پادشاه قاجار برایش نقل میکرد که ابن طفیل در سال ۵۰۱ هجری در شهر (وادی‌آش) واقع در اندلس اسپانیا متولد شد و در سال ۵۸۰ هجری زندگی را بدرود گفت .

(توضیح - شهر (وادی‌آش) واقع در اسپانیا را امروزه با اسم (کادیکس) میخوانند - مترجم)

او پزشک و منجم بود و در ریاضیات دست داشت و برجسته‌ترین کتابش (حی بن یقظان) است و این عنوان را از (ابن سینا) حکیم معروف گرفته و قبل از او، ابن سینا رساله‌ای با اسم حی بن یقظان برشته تحریر در آورده است .

در کتاب ابن طفیل سه اسم وجود دارد که هر سه از رساله ابن سینا گرفته شده اما ابن طفیل برای آن سه نفر سرگذشتی مخصوص بوجود آورده غیر از آنچه ابن سینا نوشته است .

یکی از این سه اسم حی بن یقظان است که کتاب ابن طفیل هم با اسم آن نامیده شده و دیگری (سلامان) و سومی (آبال) .

(توضیح - کتاب حی بن یقظان تالیف ابن طفیل فیلسوف معروف اندلسی دومین رومان فلسفی است که در جهان نوشته شده و اولین رومان فلسفی را فریدالدین عطار نیشابوری با اسم (منطق الطیر) نوشت اما رومان فلسفی ابن طفیل ، نثر است نه نظم و شرح آن را (البته خیلی باختصار) خود آقا محمد خان قاجار در سطور آینده میدهد و کتاب حی بن یقظان تالیف ابن طفیل به چند زبان زنده دنیا ترجمه شده است و در قدیم هم آن را بزبان های لاتینی و سریانی و عبری ترجمه کردند و ترجمه ای از آن با عنوان (زننده بیدار) در فارسی هست - مترجم).

سیاق سرگذشت ما اجازه نمیدهد آنچه را که آقا محمد خان قاجار در مدت چند سال برای شیخ جعفر تنکابنی و دیگران راجع به کتاب حی بن یقظان نقل کرد در این جا بنویسیم و آنچه در این جا آورده میشود چکیده ای بسیار فشرده از اظهارات اوست. آقا محمد خان قاجار گفت در قدیم دو جزیره وجود داشت ، که نزدیک هم بود و در یکی از آنها گروهی از مردم میزیستند ولی در جزیره دیگر کسی نمیزیست . در آن جزیره مسکون دوتن از اهالی از حیث علم و عقل از دیگران برتر شدند یکی با اسم سلمان و دیگری موسوم به آبسال . آن که با اسم سلمان خوانده میشد طوری با مردم کنار آمد که پادشاه آن جزیره شد ولی آن که موسوم به آبسال بود نتوانست با مردم کنار بیاید چون پیوسته از مردم کناره میگرفت و گوشه نشینی میکرد و عاقبت تصمیم گرفت که از آن جزیره برود و در جزیره دیگر که غیر مسکون بود ، سکونت نماید . وقتی وارد جزیره دیگر شد حیرت زده دید که مردی در آن جزیره سکونت دارد در صورتی که تصور میکرد هیچکس آن جا نیست و از آن مرد پرسید اسم تو چیست . او جواب داد که اسمش حی بن یقظان است . آبسال از او پرسید تو در کجا متولد شدی و چگونه باین جزیره آمدی ؟ حی بن یقظان گفت من در همین جا متولد شدم آبسال گفت پدر و مادر تو چه شدند ؟ حی بن یقظان جواب داد نمیدانم چه شدند و از روزی که خود را شناختم تنها هستم . آبسال چند سؤال راجع به جسم و روح و دین و خدا از او کرد و با تعجب شنید که آن مرد جواب های صحیح داد و از او پرسید تو که در این جزیره تنها بودی و معلم نداشتی چگونه باین نکات پی بردی چون پی بردن باین نکات مستلزم این است که انسان تحصیل کند .

حی بن یقظان گفت من بدون این که تحصیل کنم بتمام حقائق پی بردم . آبسال گفت چطور ممکن است که انسان بدون این که تحصیل کند بتواند بتمام حقائق پی برد . حی بن یقظان گفت کافی است که انسان يك عده از حقائق مربوط به جسم خود و محیط اطراف را بشناسد تا بتواند به چیزهای دیگر پی برد و وقتی به چیزهای دیگر پی برد میتواند از آنها هم برای پی بردن به حقائق دیگر استفاده نماید و کسی که ده انگشت دو دست و ده انگشت دویای خود را بشناسد و بداند دست راست و چپش کدام است میتواند از این معلومات ، برای پی بردن به معلومات دیگر استفاده نماید مشروط بر این که اندیشه خود را بکار بیندازد و عزم کند که بحقائق پی برد . آبسال دانست که حی بن یقظان مدت

چهل و نه سال (هفت بار هفت سال) در آن جزیره برای کشف حقائق مشغول اندیشه بوده و توانسته بنام حقائق که او، از راه تحصیل بدان پی برد، راه ببرد. آنگاه حی بن یقظان و آبسال با يك کشتی که بر حسب تصادف به ساحل آن جزیره میرسد خود را به جزیره مسکون که سلامان در آن پادشاه بود میرسانند و میخواستند مردم بفهمانند که هر کس اگر اندیشه خود را بکار اندازد و عزم کند بحقائق پی ببرد میتواند که تمام حقائق را دریابد ولی سکنه جزیره آن دو نفر را با برودت میپذیرند و طولی نمیکشد که برودت مردم، مبدل بدشمنی میشود و حی بن یقظان و آبسال مجبور میشوند که از جزیره مسکون به جزیره غیر مسکون مراجعت نمایند و بقیه عمر را در آن جزیره بسر ببرند و منظور ابن طفیل در کتاب حی بن یقظان این است که بگوید برای ادراک حقائق تحصیل علم ضروری نیست و همانطور که گیاه، و فی المثل يك درخت سیب، بدون تحصیل علم، میتواند سیب های سرخ و آبدار و شیرین بدهد زیرا استعداد خود را بکار میاندازد انسان هم اگر استعداد خود را که اندیشه اوست بکار اندازد میتواند بدون تحصیل علم، بحقائق پی ببرد.

این خلاصه اظهاراتی بود که آقا محمد خان قاجار راجع به کتاب حی بن یقظان با طرفیان خود میکرد و خواندن و فهم آن کتاب را از شیخ علی تجریشی که در تهران تدریس مینمود، فراگرفت.

در اروپا بعضی از نویسندگان تصور کرده اند که کتاب حی بن یقظان کتابی است شبیه به کتاب (روبن سون کروزه) که به جزیره ای غیر مسکون افتاد و مجبور شد که تمام وسائل زندگی را بدست خود در آن جزیره فراهم نماید و غافل از آن هستند که هر چه در کتاب ابن طفیل نوشته شده دارای جنبه فلسفی است و منظور ابن طفیل این نبوده که حی بن یقظان در آن جزیره خالی از سکنه مثل (روبن سون) برای خود وسائل زندگی چون خوراک و پوشاک و مسکن فراهم کرده بلکه منظورش این بوده که برساند حی بن یقظان در آن جزیره با نیروی اندیشه پی بذات خداوند برد و خداشناس شد و معتقد گردید که باید وظایفی را در زندگی بانجام برساند که در جزیره دیگر (جزیره مسکون) مردم از راه اطاعت از قوانین دین بآن وظائف پی بردند و بانجام میرسانیدند.

باری، آقا محمد خان هر روز از ارك کریم خان زند به آرامگاه زید میرفت و در مجلس درس شیخ علی تجریشی حضور بهم میرسانید و پس از خاتمه درس به منزل مراجعت میکرد و مشغول مطالعه میشد. منزل او اطاقی بود واقع در ارك که بطور دائم، سربازان و فرایشان از مقابل آن عبور میکردند و آقا محمد خان قاجار نمیتوانست با فراغت خاطر در آن جا مطالعه نماید. يك روز که مثل ایام دیگر، هنگام بامداد بحضور کریم خان زند رسید گفت که خانه او برای مطالعه و تحصیل خوب نیست و اگر شهر بارزند موافقت کند، بهتر این است که به منزل دیگر منتقل گردد. کریم خان زند که میدانست که آقا محمد خان قاجار نمیتواند از تهران خارج شود و انگهی پیوسته دوسرباز با او هستند موافقت نمود که جوان خواجه ارك، بدرون شهر منتقل گردد.

آقا محمد خان خانه‌ای كوچك ، برای سكونت خود و دوسرباز که دائم با وی بودند در محله سنگلج تهران اجاره کرد. وضع مالی آقا محمدخان در آن موقع بقدری بد بود که نمیتوانست هزینه غذای دوسرباز را که با اودريك خانه بسرمیبردند تامین نماید و گرچه سربازها جیره دیوانی داشتند و میتوانستند از جیره خود استفاده نمایند ، لیکن بزرگزادگی ، آقا محمد خان اقتضا مینمود که غذای آن دوسرباز را بدهد .

کریم خان زند نمیگذاشت که از استرآباد با آقا محمد خان خواجه ، پول برسد و پس از این که جوان خواجه از زندان آزاد شد و مقیم ارك گردید ، کریم خان زند با و پولی نداد . امساك کریم خان زند از لثامت نبود بلکه میترسید که اگر آقا محمد خان پول داشته باشد بگریزد . روزی که آقا محمد خان ازارك منتقل به محله سنگلج گردید بدستور کریم خان زند باو سه تومان پرداختند و گفتند که شهریارزند امر کرده که با آن مبلغ کرایه خانه خود را پردازد و هزینه دوماه خود را هم تامین کند و قبل از انقضای دوماه ، پولی با و پرداخته نخواهد شد .

با اینکه بهای زندگی در آن زمان در تهران ارزان بود ، اگر آقا محمد خان قاجار صرفه جوئی را از مادرش جیران فرا نمیگرفت نمیتوانست با آن مبلغ مدت دوماه در آن شهر زندگی کند و کرایه خانه را هم پردازد . او در آن دوماه خیلی با قناعت زندگی میکرد و با این که جوان بود و اشتها داشت در شبانه روزی از يك وعده غذا نمیخورد . هنگام ظهر و شب یکی از دوسرباز که با او بودند برای آوردن غذا به ارك میرفتند و غذای هر دو را میآوردند و میخوردند و آقا محمد خان از يك دکان که در فاصله نزدیک خانه اش بود قدری روغن خریداری میکرد و با آن برای خویش آش کاروان طبخ مینمود .

(توضیح - آش کاروان را ما با سم اشکنه میخوانیم - مترجم ) .

سرباز ها با و میگفتند که در آشپزخانه سلطنتی بقدری غذا پخته میشود که مازاد آن را ب مردم میفروشد و تو اگر بخواهی میتوانی هنگام ناهار و شام از آشپزخانه سلطنتی غذا بگیری .

لیکن عزت نفس آقا محمد خان اجازه نمیداد که بعد از این که خانه خود را جدا کرد ، از آشپزخانه سلطنتی واقع در ارك غذا دریافت کند . جوان قاجار هر دفعه برای خرید روغن يك پشیز بدکاندار میپرداخت و او هم مقداری از روغن نامرغوب خود را در ظرف آقا محمد خان میریخت و جوان خواجه مجبور بود با همان روغن غذا طبخ کند و روزی بدکاندار گفت چرا هر روز بمن روغن نامرغوب یا متعفن میدهی و او جواب داد تو مجبور نیستی از من روغن خریداری نمائی و میتوانی روغن را از دکان دیگر اکتیاع نمائی اما در آن نزدیک دکان دیگر نبود که آقا محمد خان برای خرید روغن با آنجا مراجعه نماید و خرید ناچیز هم اجازه نمیداد که برای خرید روغن راه بازار را پیش بگیرد و کینه آن دکاندار را بردل گرفت و روزی که بسطنت رسید آن دکاندار را فرا خواند و با و گفت آیا مرا میشناسی ؟ دکاندار نتوانست آقا محمد خان را بشناسد . زیرا روزی که جوان قاجار يك پشیز میداد و از آن مرد روغن میخرید هنوز يك جوان زیبا بشمار میآمد

زیرا مدتی طولانی از مقطوع النسل شدن وی نمیگذشت و آثار خواجگی در قیافه اش دیده نمیشد اما در سال ۱۲۰۰ هجری قمری که تهران را پایتخت خود کرد و مرد دکاندار را احضار نمود هر کس وی را میدید میفهمید خواهجه است .

چون دکاندار نتوانست شهریار قاجار را بشناسد خود آقا محمد خان خویش را با معرفی کرد و گفت من همانم که تو هر روز بمن روغن بد میدادی و وقتی بتو گفتم که روغن مرغوب بمن بفروش گفتی که اگر خواهان آن روغن نیستم بروم و از دکان دیگر روغن خریداری نمایم و من آن روز دست تنگ بودم و قدرت خرید روغن يك جا ، از بازار نداشتم و مجبور بودم يك پشیز بتو بدهم و قدری روغن خریداری کنم و صرف طبخ غذا نمایم و چون تو مرا تهی دست و ناتوان یافتی هر روز بمن روغن بد میدادی دکاندار وقتی مشتری قدیم خود را شناخت پلرزه درآمد و گفت ای سلطان بزرگ من حاضرم دو برابر پول روغن را که از تو گرفتم بپردازم آقا محمد خان گفت امروز من احتیاج به پول تو ندارم ولی در آن روز محتاج روغن تو بودم و روغنت را برایگان نمیخواستم بلکه بهای آن را میپرداختم و تو هر روز روغنی بمن میدادی که باید دور بریزی . مرد دکاندار درخواست بخشایش کرد و آقا محمد خان گفت اگرستم تو بمن استمراری نبود من تو را میبخشیدم حتی اگر تو چند بار بمن روغن بد میدادی باز من امروز تو را عفو می کردم ولی در تمام مدتی که من تهی دست بودم و اجبار داشتم که از تو روغن خریداری کنم تو بمن روغن بد دادی . تو آن قدر درستمگرمی متهور بودی که حتی بعد از این که من بزبان آدمم و بتو گفتم که هر روز روغن بد میدهی نخواستی روش خود را عوض کنی این است که امروز من تو را نمی بخشم و بکیفر میرسانم .

دژخیمان بدستور آقا محمد خان قاجار، يك ديگ بزرگ آوردند و مقدار زیادی روغن را که از دکان مرد گناهکار حمل کرده بودند در ديگ ریختند و زیر آن آتش افروختند آنگاه دست ها و پاهای مرد تیره بخت را که بی انقطاع استرحام میکرد و اشک میریخت و پادشاه قاجار را بمقدسین سوگند میداد که از مجازات وی صرف نظر نماید با طناب بستند و در آن ديگ که تا نیمه پر از روغن داغ بود انداختند و مرد سیه روز فریاد های جگر خراش بر آورد ولی رفتنه رفته فریادهایش ضعیف و آنگاه خاموش شد و آقا محمدخان قاجار بدون کوچکترین تائر مرگ آن مرد را در روغن داغ دید و بعد گفت جسدش را از ديگ خارج نمایند .

یکسال بعد از سکونت آقا محمد خان قاجار در تهران آثار خواجگی بتدریج در قیافه اش آشکار گردید و ریش و سبیل وی که روئیده بود رفته رفته از بین رفت و صورت فربه و زیبای او بیرنگ و آنگاه لاغر شد . ابروهای کمانی آقا محمد خان قاجار که قبل از خواجگی ، دارای قوس بلند و دلپسند بود بشکل دو خط منکسر درآمد و چشم های آن جوان که همواره نگاهی دلنوا داشت شکلی عجیب پیدا کرد و بشکل دیدگان کسانی شد که همواره مشغول گریستن هستند . این تغییرات ، يك مرتبه ، رونداد بلکه بتدریج آشکار شد و بعد از چهار سال کوچکترین اثر از زیبایی گذشته آقا محمد خان قاجار باقی



نماند و آن جوان بشکلی درآمد که امروز در تصاویر او مشاهده میکنیم. در گذشته نمیدانستند مرد، بعد از این که خواجه میشود چرا تغییر قیافه میدهد و ریش و سبیلش از بین میرود ولی امروز میدانند که علت تغییر قیافه مردی که خواجه میشود این است که دیگر غده‌های مترشح داخلی بدن او (هورمون) رجولیت ترشح نمی‌نماید و تمام آثار مردی که در مردان دیده میشود از جمله صدای خشن ناشی از هورمون رجولیت است که از طرف غده‌های مترشح داخلی، ترشح میشود و وارد خون و خلط میگردد و به سلول‌های بدن میرسد.

(توضیح - ما در بدن خود دارای دو جریان هستیم یکی جریان خون و دیگری جریان خلط و خلط هم که در زبان لاتینی با اسم (لنف) خوانده میشود مثل خون در بدن میگردد - مترجم).

صدای آقا محمد خان قاجار قبل از این که خواجه شود، صدای مردانه بود، و بعد از خواجه شدن صدائی چون صدای زن‌ها پیدا کرد و چون میدانست صدایش تغییر کرده و شبیه بصدای زنان شده بعد از این که بفرماندهی و سلطنت رسید هرگز بانگ نمیزد در صورتی که در آن دوره، بانگ زدن بزرگان ایران، جزو علائم تشخیص و قدرت بود و بزرگان و بخصوص سلاطین، خدمه خود را با بانگ خشن، بشکل اهووووووی ممتد، احضار میکردند. آقا محمدخان قاجار که اطلاع داشت صدایش شبیه به صدای زن‌ها میباشد برای احضار خدمه بانگ نمیزد و چیزی چون دهل در کنار خود داشت و هر وقت میخواست خدمه را احضار کند دوبار دهل میکوبید و بهمین جهت دشمنانش عنوان (خواجه دهل زن) را روی او گذاشتند. با این که آقا محمد خان قاجار بعد از مرگ کریم خان زند در جنگ‌های متعدد شرکت کرد و در تمام آنها فرمانده قشون بود، هیچگاه فرمان نظامی نداد و فریاد نزد تا صدای زنانه‌اش بگوش سربازان نرسد و او را مورد تمسخر قرار ندهند بعد از چهار سال تغییر قیافه آقا محمد خان قاجار بدرجه‌ای رسید که کریم خان زند آسوده خاطر شد و با طرفیانش گفت محال است که این خواجه بتواند جای پدرش محمد حسن خان را بگیرد.

آنچه کریم خان زند گفت، مطلبی بود که با توجه برسوم و سلیقه و شعائر ایرانیان يك گفته منطقی بشمار می‌آمد و در ایران هرگز يك خواجه بمقام امارت نرسید تاچه رسد بمقام سلطنت. گرچه بعضی از خواجگان، در برخی از ادوار دارای نفوذ و ثروت میشدند اما پیوسته زیر دست سلاطین و امرا بودند و قدرت مستقل نداشتند و هیچ خواجه نمیتوانست خود را به مرتبه‌ای برساند که دارای قدرت مستقل و فرماندهی گردد. ایرانیان که خواجگان را چون افراد ناقص الخلقه میدیدند عقیده داشتند که آنها در عقل و لیاقت هم نقصان دارند و حاضر نبودند بپذیرند که يك خواجه، دارای عقل و لیاقت يك فرد عادی باشد.

حدود قدرت و اختیارات خواجگان در ایران، پیوسته محدود به حرم‌سرا بوده و اگر نفوذی بدست می‌آوردند آنهم بطفیل حرم‌سرا بدست می‌آمده است. گاهی از اوقات خواجگان در ایران صندوقدار و کلیددار میشدند اما هرگز يك مقام مستقل

کشوری یا لشکری بآنها تفویض نمیشد. معلوم است که خوانندگان نباید مفهوم خواجه به معنای مرد خنثی را با معنای قدیم خواجه بمعنای بزرگ اشتباه نمایند. و در ایران، خواجه‌ای که خنثی بود هرگز بمقام و مرتبه بزرگ و مستقل نمیرسید ولی خواجگانی که با مفهوم بزرگی، عنوان خواجه را داشتند بمقام‌های عالی میرسیدند. نصب يك خواجه بر مقام حکومت در ایران مسئله‌ای بود غیر قابل تصور تاچه رسد باین که خواجه‌ای را بسلطنت انتخاب نمایند یا فرماندهی ارتش را باو بسپارند. در ایران قدیم، قیافه واندام اشخاص، در ترقی آنها در دستگاه دولت موثر بود و کسانی که از حیث جثه و قیافه نامطلوب بودند کمتر شانس ترقی داشتند و چون خواجگان دارای قیافه‌ای شبیه بزنان بودند، جامعه آنها را لایق وصول بمراتب بالا نمیدانست.

### زندگی آقا محمد خان قاجار در شیراز

وقتی کریم خان زند متوجه شد که قیافه آقا محمد خان قاجار بکلی تغییر کرده و ریش و سبیل او از بین رفته و زیبایی‌اش نابود گردیده و سدایش چون صدای زن‌ها شده فکر کرد که آقا محمد خان قاجار، هرگز بجائی نمیرسد و زندگی او از حدود زندگی يك خواجه تجاوز نمی‌نماید. وی اندیشید که لیاقت و استعداد در آقامحمد خان مثل رجولیت او خنثی شد و وی دیگر قادر نیست مثل گذشته بجنگد و روز و شب راه پیمائی کند و بفرض این که در صدد برآید اقدامی بکند هیچ کس از وی گوش شنوا نخواهد داشت و عقبش راه نخواهد افتاد زیرا مردم او را لایق رهبری و برتری نمیدانند. لطمه‌ای که بر آقامحمدخان قاجار وارد آمد، بزرگترین لطمه‌ای بود که در کشورهای شرق، بر يك نفر وارد می‌آمد.

شاهرخ نوه نادر شاه افشار با این که کور شد سلطنت را حفظ کرد ولی آقامحمدخان قاجار که خواجه گردید طبق عرف و عادت و سنت، نمی‌باید امیدوار باشد. روزی جای پدر را بگیرد.

اینک در نظر بگیرید که چقدر همت و استقامت و اراده و پشت کار ضرورت دارد که يك چنین مرد محروم و مطرود که بحکم عرف و عادت و سنت، از هر مقام بزرگ برکنار است بتواند خود را به بزرگترین مقام، یعنی مرتبه سلطنت برساند و موسس يك سلسله شود و بعد از او سلطنتش برای بازماندگانش باقی بماند. در بین بزرگان دنیا که خود را از درجات پست بمقامات بزرگ رسانیدند هیچ کس دارای همت و استقامت و نظم و انضباط آقامحمدخان قاجار نبوده است. نظم و انضباط و پشت کار آقامحمد خان قاجار، پدیده‌ای بود خارق‌العاده و آن مرد از روزی که به تهران منتقل شد تا روزی که کریم خان زند زندگی را بدرود گفت يك روز، برنامه زندگی خود را تعطیل نکرد، و هر روز از طلوع فجر تا هنگامی که برای خوابیدن وارد بستر می‌شد، برنامه‌ای که برای خود تعیین کرده بود جزء بجزء بموقع اجرا می‌گذاشت. آقامحمدخان،

هر بامداد ، وقتی فجر طلوع میکرد از خواب برمیخاست و وضو میگرفت و نماز میخواند و پس از آن شروع بچندنوع ورزش که در ایران بین ورزشکاران متداول بود میکرد و شنامیرفت و میل میگرفت و پا میزد . پس از فراغت از ورزش صبحانه میخورد و صبحانه اش عبارت بود از چند لقمه نان و پنیر و چند جرعه آب . بعد از صرف صبحانه که غذای آن مثل غذای ناهار و شام از طرف وی وزن میشد راه مدرسه را (در شیراز) پیش میگرفت و در تهران بآرامگاه زیدمیرفت و در محضر استادان حضور بهم میرسید و در مباحثه طلاب شرکت مینمود و آنگاه بخانه بر میگشت و جواب نامه هائی را که باو نوشته بودند تحریر میکرد تا موقع صرف غذای ظهر فرا میرسید . بعد از صرف ناهار بمطالعه کتاب های خود میپرداخت و عصر ، سوار بر اسب میشد و از شهر بیرون میرفت و گاهی با شاهین از شهر خارج میشد و شکار مینمود . بعد از اینکه کریمخان زند دید که قیافه آقامحمدخان قاجار بکلی تغییر کرده و قیافه خواجهگان را پیدا نموده وحشتش از او از بین رفت و آزادی بیشتر بوی داد و آقامحمد خان قاجار میتواند از شهر خارج شود و سواری کند و بشکار برود ولی مجاز نبود که بیش از سه روز غیبت نماید و اگر میخواست بسفر طولانی برود میبایست از کریمخان زند کسب اجازه نماید و کریمخان زند چند تن را برای مواظبت از وی میگماشت و آنگاه بسفر میرفت . سفرهائی که بعضی از مورخین دوره قاجاریه در دوره توقف اجباری آقامحمد خان قاجار در دربار کریمخان زند باو نسبت میدهند همه از این قبیل است . مورخین مزبور نوشته اند که آقامحمد خان قاجار نمیتوانست بسفر برود مگر تحت الحفظ چون نخواستند چیزی بنویسند که بر سلاطین قاجاریه گران بیاید .

هر کس تواریخ مورخین دوره قاجاریه را بخواند تصور میکند که آقامحمدخان قاجار در دربار کریمخان زند يك میهمان عالیقدر بوده و کریم خان خیلی او را مورد احترام قرار میداده و همواره از آرای او در امور کشوری استفاده مینموده و آقامحمد خان قاجار در دستگاه کریمخان زند يك رایزن عالی مقام بشمار میآمده است . باز میگوئیم که نباید مورخین دوره قاجاریه را مورد نکوهش قرار داد که چرا تاریخ را قلب کردند زیرا همه بر جان خود میترسیدند یا بیم داشتند که وسیله معاش آنها از دستشان برود . نویسندگان خارجی که در ایران سکونت داشتند یا از آن کشور گذشتند وضع آقا محمد خان قاجار را در دربار کریمخان زند طوری دیگر نوشته اند و از نوشته های آنان می فهمیم که آقا محمد خان در دربار کریم خان زند نه يك میهمان عالی مرتبه بوده نه يك رایزن عالی مقام . بلکه يك اسیر و گروگان محسوب میشده ، و برخلاف نوشته مورخین دوره قاجاریه در شیراز دارای زندگی مقرون به شکوه نبوده و در خانه ای کوچک بسر میبرده است . یگانه علامت تجمل در زندگی آقامحمدخان قاجار در شیراز ، این بود که شاهین داشت و گاهی با شاهین بشکار میرفت . اما در شیراز ، کسانی بودند که شاهین داشتند بدون این که از امرا و شاهزادگان باشند . زندگی محدود و کوچک آقامحمد خان قاجار در شیراز ، يك زندگی اجباری بود . اگر کریمخان

رند مانع از وصول درآمد آقامحمدخان قاجار از استرآباد به شیراز نمیشد آن مرد خواجه می‌توانست در شیراز ، برای خود ، يك زندگی خوب و متناسب با اسم و رسم طائفه خویش ترتیب بدهد . ولی کریم‌خان زند نمیخواست که آقامحمد خان دارای زندگی وسیع باشد و عده‌ای اطرافش را بگیرند .

کریم‌خان زند بعد از اینکه آقامحمدخان خواجه شد و تغییر قیافه داد یقین حاصل کرد که وی هرگز نخواهد توانست جای پدرش را بگیرد تا این که از تهران منتقل به شیراز گردید و آقامحمدخان را با خویش بآن شهر برد .

در آنجا آقامحمدخان قاجار به تحصیل علم ادامه داد و جزو دانشمندان شد و بین طبقه دانشمند احترام پیدا کرد . تا آن موقع کسی در ایران خواجه دانشمند ندیده بود و کریم‌خان زند از احترامی که پسر محمدحسن‌خان اشاقه‌باش بین طبقه متعین شیراز پیدا کرد ناراحت شد . او در تهران میدانست که يك خواجه ، نزد مردم ، مورد تحقیر قرار میگیرد و کسی با او دوست صمیمی نمیشود زیرا میدانند که يك خواجه چون فاقد مشخصات رجولیت میباشد دارای عواطف يك مرد عادی نیست که بتوان با او دوست شد و نظریه و سلیقه او نسبت به همه چیز غیر از اکل و شرب غیر از مردان معمولی است . ولی پیش‌بینی نمیکرد که آقا محمدخان قاجار بمناسبت این که عالم خواهد شد مورد احترام طبقات برجسته جامعه قرار میگیرد و علاوه بر علم ، خوش قولی و وقت شناسی و انضباط آقامحمدخان قاجار او را در نظر خلق محترم کرده بود زیرا هرگز خلف وعده نمیکرد و قرض خود را در روز موعود میپرداخت و دروغ نمیگفت و از کسی غیبت نمی‌نمود و درب تمام منازل هم برویش باز بود و مردم او را نزد زن های خانه میبردند زیرا میدانستند که خواجه است .

در تواریخ دوره قاجاریه نوشته شده که آقا محمدخان قاجار ، بعد از این که مدتی در دربار پادشاه زند بسر برد با شکوه و جلال زیاد برای دیدار مادر و برادران راه استرآباد را پیش گرفت و آنگاه با برادران بعراق (یعنی ولایات مرکزی ایران ) مراجعت کرد و برادرانش غیر از حسین‌قلی‌خان ( که بعد ملقب به جهانسوز شاه شد ) در عراق بسر بردند و خود آقا محمدخان و برادرش حسین‌قلی‌خان مقیم دربار کریم‌خان زند شدند .

مورخین خارجی از روی نوشته بیگانگانی که در ایران بودند این واقعه را طور دیگر مینویسند و عقل هم فتوی میدهد که نوشته مورخین خارجی صحیح است . زیرا بعید مینماید که کریم‌خان زند آقا محمدخان قاجار را رها کند که به استرآباد برگردد و بمادرش جیران و برادرانش ملحق شود .

طبق نوشته مورخین غیر ایرانی کریم‌خان زند از محبوبیت آقامحمدخان قاجار در شیراز ناراحت شد و بهتر آن دید که وی را از آنجا دور کند و در همان موقع از استرآباد ، خبرهای ناگوار باو رسید و معلوم شد که جیران مادر آقا محمدخان قاجار با وجود بیماری دست با اقداماتی میزند تا این که در استرآباد قدرت را بدست بیاورد .

بیماری جیران مرض استسقاء و جوع بود که امروز با اسم بیماری دیابت (مرض قند) خوانده میشود و میدانیم که علت بروز آن، نقضان ترشح لوزالمعده که ماده آن ترشح (انسولین) نام دارد، میباشد. قدهاء از علت بیماری مزبور بدون اطلاع بودند و چون بیماران مبتلا به مرض قند زیاد غذا میخوردند و زیاد آب مینوشند بیماری استسقاء و جوع در نظر گذشتگان، چون عذاب الهی جلوه میکرد و تصور مینمودند مرد یا زنی که مبتلا بآن بیماری میشود کفاره اعمال ناپسند خود را تأدیه مینماید. جیران زنی سوارکار و تیرانداز و جنگی بود و پس از اینکه مبتلا بمرض استسقاء و جوع شد، گفتند که چون او در جنگها کسانی را بقتل رسانیده بکفاره قتل نفوس، مبتلا بآن مرض گردیده است. پزشکان برای درمان مرض استسقاء و جوع دو نوع دوا بکار می بردند یکی داروهای مبرد یعنی داروهائی که بدن را خنک میکرد و دیگری داروهای مقوی که جسم را تقویت مینمود. آنها تصور میکردند که عطش بیمار ناشی از حرارت درونی است و برای کاهش آن حرارت، داروهای مبرد بوی میخورانیدند و چون بیمار با این که غذای زیاد میخورد، لاغر میشد فکر میکردند که باید او را تقویت نمود تا این که فربه گردد و دواهای مقوی تجویز مینمودند و در رأس آن داروها، دم کرده برگ زیتون را توصیه میکردند. دم کرده برگ درخت زیتون در طب قدیم، خواص گوناگون داشت و بدرست یا نادرست، عقیده داشتند که مزاج را تقویت میکند و کبد را تصفیه مینماید و از میزان فشارخون میکاهد زیرا قدهاء بعارضه فشارخون پی برده بودند. دم کرده برگ درخت زیتون در طب قدیم، داروئی بود که برای هر مرض مفید شمرده میشد و شباهت داشت به داروی معروف (آب و خون) در کتاب (ژیل بلاس) تالیف (لوساژ) نویسنده فرانسوی.

(توضیح - این کتاب در گذشته بزبان فارسی ترجمه و منتشر شد و گویا کسی که کتاب (حاجی بابا) را بزبان فارسی ترجمه کرد کتاب (ژیل بلاس) را ترجمه نمود یا مترجم (ژیل بلاس) از سبک ترجمه مترجم کتاب حاجی بابا پیروی کرده است - مترجم).

در آن کتاب از پزشکی صحبت میشود که برای هر مرض، خون گرفتن (فصد) و آب نوشیدن را تجویز میکرد و اطبای قدیم شرق هم دم کرده برگ درخت زیتون را برای مرض استسقاء و جوع و امراض دیگر تجویز مینمودند.

کریم خان زند برای جیران پیغام فرستاد که هرگاه دست از توطئه برندارد پسرش آقامحمدخان در شیراز کشته خواهد شد و او، سرش را برای مادر خواهد فرستاد. جیران بعد از وصول آن پیام، دست از توطئه کشید ولی بازخیال کریم خان زند از جانب جیران و برادران آقامحمدخان آسوده نبود و فکر میکرد که آنها نباید در استرآباد بمانند بلکه باید بعراق منتقل شوند و اگر در استرآباد بمانند چون آنجا مسقط الرأس آنان است، شاید مبادرت به شورش نمایند.

سرهنگ (گولداسمیت) انگلیسی مینویسد که کریم خان زند برای این که جیران و برادران آقا محمد خان قاجار را از استرآباد بعراق منتقل نماید در صدد برآمد که با يك تیر چندنشان بزند. یکی این که آقامحمدخان قاجار را از شیراز که در آنجا محبوبیت پیدا کرده بود دور کند. دوم این که آقامحمدخان قاجار را بمادرش جیران و برادران او و تمام سکنه استرآباد و همه طائفه اشاقه باش و حتی طائفه یوخاری باش نشان بدهد تا آنها بچشم خود ببینند که پسر بزرگ محمدحسن خان اشاقه باش بر اثر خواجه شدن بچه شکل درآمده است و بکلی از او قطع امید کنند و بفهمند که محال است آن مرد خواجه جای پدر را بگیرد.

### مرگ جیران و مسافرت آقا محمدخان قاجار باستر آباد

کریم خان زند میدانست که جیران، مادر آقامحمدخان، و برادرانش و افراد طائفه اشاقه باش و مردم استرآباد، تصور میکنند که آقامحمدخان قاجار هنوز بهمان شکل است که وی را دیده بودند و نمی دانند که قیافه آن جوان چقدر تغییر کرده و چگونه شبیه به زن های سالخورده شده است و اگر او را ببینند می فهمند که نباید امیدوار باشند روزی آقا محمدخان قاجار، جلو بیفتد و عده ای را در عقب خود راه بیندازد تا این که جای پدر را بگیرد. سومین منظور کریم خان زند این بود که جیران و برادران آقا محمدخان را از استرآباد خارج کند و آنها را در قسمت های مختلف ولایات مرکزی ایران جا بدهد تا این که دیگر به استرآباد و طائفه اشاقه باش دسترسی نداشته باشند. این بود که عزم کرد آقامحمد خان را به استرآباد بفرستد که در آنجا مادر و برادرانش و دیگران وی را ببینند و از آن جوان قطع امید کنند و خود او را مامور کند تا مادر و برادرانش را از استرآباد کوچ بدهد.

آقامحمدخان قاجار که می دانست قیافه اش چقدر تغییر کرده می فهمید که پس از ورود به استرآباد حتی مادرش او را نخواهد شناخت زیرا علاوه بر این که قیافه اش تغییر نموده صدایش هم تغییر کرده است. اما چون قصد داشت روزی جای پدر را بگیرد اندیشید که وی ناگزیر است که خود را به سکنه استرآباد و افراد طائفه اشاقه باش و دیگران نشان بدهد و آنها قیافه جدید وی را ببینند و بدانند که پسر ارشد محمد حسن خان بآن شکل درآمده تا روزی که وی بخواهد جای پدر را بگیرد کسی منکر هویت او نشود و نگوید که پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه باش نیست. آقا محمدخان قاجار پیش بینی میکرد که بعد از مراجعت باسترآباد مورد تحقیر ها قرار خواهد گرفت و آنهائی که بدبختی دیگران را وسیله تفریح میدانند نیش ها باو خواهند زد. اما پسر ارشد محمدحسن خان اشاقه باش ناگزیر بود که بآن فداکاری تن دردهد تا این که درآینده مردم هویت او را انکار نکنند و وی را پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه باش بدانند. این فداکاری که آقا محمد خان قاجار، در راه وصول به آرزوی

آینده کرد بزرگتر از فدانمودن جان بود. در همان لحظه که کریم‌خان زند به آقا محمدخان قاجار پیشنهاد کرد که باسترآباد برود و مادر و برادرانش را بیاورد خواجه قاجار دریافت که پادشاه زند می‌خواهد او را از شیراز دور کند، و هم به مادر و برادران و سکنه‌استرآباد و افراد طائفه اشاقه‌باش نشان بدهد. واضح است که جیران میدانست که پسر ارشدش خواجه شده و شاید برادران آقامحمدخان هم از آن واقعه اطلاع داشتند. اما هیچیک از آنها متوجه نبودند که خواجه‌شدن، قیافه و صدای آقامحمدخان قاجار را طوری تغییر داده که اگر آنها وی را ببینند نخواهند شناخت و حتی نمیتوانند بوسیله صدا او را بشناسند. آقامحمدخان قاجار میتواند به کریم‌خان زند بگوید که آوردن مادر و برادرانش از استرآباد بعراق، مستلزم رفتن او باسترآباد نیست و پادشاه زند که او را بعنوان گروگان نگاه داشته میتواند برای جیران و برادرانش نامه بفرستد که اگر از استرآباد کوچ نکنند و بعراق نیایند، وی کشته خواهد شد. اگر کریم‌خان زند لجاجت میکرد و میگفت که باید بطور حتم خود او باسترآباد برود و مادر و برادرانش را بیاورد آقامحمدخان قاجار قادر بود که بوسیله خودکشی از رفتن باسترآباد استنکاف کند. ولی خواجه قاجار، دستور کریم‌خان زند را پذیرفت، تا این که بتواند قیافه جدید خود را بمردم استرآباد و افراد طائفه اشاقه‌باش نشان بدهد تا در آینده تردیدی در هویت او باقی نماند. انسان برای این که به اهمیت فداکاری آقامحمدخان قاجار، پی ببرد باید چند لحظه خود را بجای او فرض کند و خویش را يك جوان زیبا ببیند که چشم‌های همه متوجه اوست و نمیتواند دیده از وی برگیرند. هر مرد و زن، از وی، در خاطر خود نقشی ضبط کرده‌اند که يك تصویر زیبا و روح‌پرور است. يك روز اطلاع حاصل میکنند که جوان زیبا و خوش‌اندامی که نقش وی در خاطرشان وجود دارد به استرآباد مراجعت مینماید و همه در دو طرف معبر وی جمع میشوند تا آن جوان نیکو منظر و رعنا را ببینند و يك مرتبه چشمان بيك‌مردخواجه میافتد که چهره‌اش مانند زن‌های سالخورده‌است و دهان‌ها از فرط حیرت باز میماند و زن و مرد با انگشت آن خواجه را بيكدیگر نشان میدهند و با شگفت بانك میزنند آیا همین‌است آقامحمدخان قاجار پسر محمدحسن خان اشاقه‌باش؟ اگر توجه شود که مردم کشورهای شرق بیش از اروپائیان لغزخوان هستند، میتوان حدس زد چه اسم‌ها برای مردخواجه وضع خواهند نمود و هزارها تیر ملامت را بسویش پرتاب خواهند کرد. آقامحمدخان قاجار میدانست که بعد از مراجعت باسترآباد مردم، حتی برادرانش چه خواهند گفت و چگونه وی هدف سهام‌طعنه و ملامت قرار خواهد گرفت. اما با این که پیش‌بینی میکرد در استرآباد دوچار يك شکنجه روحی بزرگ خواهد شد دستور کریم‌خان زند را پذیرفت که مردم را با قیافه جدید خویش آشنا نماید و برای این که هنگام ورود باسترآباد و توقف در آنجا هیچکس در مورد هویت او تردید ننماید از کریم‌خان زند خواهش کرد که بحاکم استرآباد دستور بدهد که خواجه شدن و

تغییر قیافه او را قبل از این که وی وارد استرآباد شود به وسیله جارچیان باطلاع عموم برسانند .

علتی که آقامحمدخان قاجار برای درخواست خود ذکر کرد در نظر کریم خان زندسوجه جلوه کرد و خواجه قاجار گفت : اگر جارچی ها قبل از ورود من باسرآباد ، باطلاع مردم برسانند که من بر اثر خواجه شدن بکلی تغییر قیافه داده‌ام مردم مرا کمتر مورد تمسخر قرار خواهند داد و زیاد مورد زخم زبان قرار نخواهم گرفت . این درخواست چون موافق با منظور کریم‌خان زندبود ازطرف آن پادشاه پذیرفته شد . چون کریم‌خان زند ، بیشتر از این جهت آقامحمد خان قاجار را به استرآباد میفرستاد تا همه او را ببینند و بفهمند کهخواجه است و دارای قیافه زنان سالخورده میباشد و یقین حاصل کنند ، که يك چنان خواجه که به عجوزگان شباهت دارد نمیتواند داعیه امارت و سلطنت کند و اگر دعوی زمامداری نماید کسی در قفایش نخواهد افتاد چون همه میدانند خواهی‌چون آقامحمدخان قاجار ، کوچکترین شانس موفقیت ندارد .

این بود که بی‌درنگ از طرف کریم‌خان زند نامه‌ای به حاکم استرآباد نوشته شد که بوسیله جارچیان و وسایل دیگر بمردم استرآباد و طائفه اشاقه‌باش اطلاع بدهد که آقا محمد خان پسر ارشد محمدحسن‌خان خواجه شده و در نتیجه قیافه‌اش بکلی تغییر کرده و مردم استرآباد و افراد طائفه اشاقه‌باش نباید انتظار داشته باشند که وی را بشکل سابق ببینند و در روز ورود باسرآباد ، آقامحمدخان قاجار پیشاپیش سواران حرکت خواهد کرد و از روی این نشانی ، مردم ، میتوانند وی را بشناسند .

آقامحمدخان قاجار منظور دیگر داشت . او میدانست که بعد از ورود به استرآباد خواه‌نخواه هدف سهام طعن و ملامت و توهین قرار خواهد گرفت . پس کاری بکند که هویت او مورد تردید قرار نگیرد و همه قیافه جدیدش را بشناسند و بخاطر بسپارند . روزی که آقامحمدخان قاجار براه افتاد که به استرآباد برود و مادر و برادرانش را بیاورد محبوسی بود که از يك زندان بزندان دیگر منتقل میگردد و برخلاف نوشته مورخین دوره قاجاریه در ایران ، با شکوه و جلال راه استرآباد را پیش نگرفت بلکه تحت الحفظ بسوی استرآباد فرستاده شد و مستحفظین او مکلف بودند نگذارند که وی بگریزد . کریم‌خان زند امر کرده بود که اگر دیدند آقامحمدخان قصد فرار دارد او را مقید بزنجیر کنند و با همان وضع باسرآباد ببرند و در روز ورود باسرآباد هم زنجیرش را نکشایند . ولی آقامحمدخان قاجار که مردی دانشمند و با هوش بود قصد فرار نداشت . او میدانست که گریختن او ، یعنی يك مردخواجه که صورتی چون قیافه پیرزن‌ها را دارد دیوانگی است . او بگریزد که بکجا برود ؟ اگر بسوی استرآباد بگریزد که خود را به مادر و برادران و طائفه اشاقه‌باش برساند وی را نخواهند شناخت و قبول نخواهند کرد که او پسر ارشد محمدحسن‌خان است و شاید مادرش هم در شناسائی او تردید نماید تا چه رسد ب دیگران . اگر بجای دیگر برود ناگزیر است با گمنامی



سر برد و مامورین کریم‌خان زند هم بزودی وی را کشف خواهند کرد زیرا قیافه او، چهره‌ای نیست که از انظار پنهان بماند و مردم در خصوص شناسائی آن قیافه اشتباه کنند. آقامحمدخان قاجار میدانست برای این که در آینده شانسى جهت امارت داشته باشد باید بدون این که درصدد فرار برآید به استرآباد برود و خود را بمردم نشان بدهد و آماده پذیرفتن طعنه‌ها و تمسخرها و اهانت‌های آنان باشد. خواجه قاجار میدانست بعد از این که شناخته شد فقط يك نفر او را مورد تمسخر قرار نخواهد داد و او مادرش جیران میباشد. وی درمییافت فقط جیران ممکن است که او را مورد دلدارى قرار بدهد و خواجگی‌اش را ننگ نداند و دیگران بمناسبت این که وی خواجه شده و تغییر قیافه داده طوری از وی نفرت خواهند داشت که او را موجودی پلید بشمار خواهند آورد. وقتی به جیران خبر رسید که آقامحمدخان پسر ارشد او باسترآباد مراجعت خواهد کرد فهمید که کریم‌خان زند منظوری دارد و گرنه پسر بزرگ او را آزاد نمیگذاشت که به استرآباد برگردد چون او گروگان بود و رسم نیست که گروگان را آزاد کنند تا بجائی برود که ممکن است در آنجا شورش نماید.

قبل ازاینکه آقامحمدخان قاجار بسوی استرآباد حرکت کند نامه‌ای بمادرش نوشت که مثل نامه‌های دیگر از طرف مامورین کریم‌خان زند دیده‌شده و چون مشاهده کردند که مطلبی در آن نیست که مغایر با رأی و تمایل کریم‌خان زند باشد آن را بچاپار سپردند که به استرآباد برساند.

آقامحمدخان قاجار نتوانست در آن نامه بنویسد که کریم‌خان زند برای چه او را باسترآباد میفرستد چون مامورین کریم‌خان زند نامه را میدیدند و خود آنها بچاپار میسپردند و اگر چیزی در آن برخلاف رأی و تمایل کریم‌خان زند مییافتند به او اطلاع میدادند و آنوقت مجازات کوچک آقامحمدخان قاجار این بود که ناپینا شود. لذا در نامه خود چنین نوشت: (شهریار زند از راه مرحمت موافقت فرموده که من برای دیدار خویشاوندان باسترآباد مراجعت نمایم و بزودی حرکت خواهم کرد و امیدوارم که تمام اقربا را سالم ببینم و نکته‌ای که باید بااطلاعت برسانم این است که اگر عمر من کفاف داد و من موفق بدیدار تو و خویشاوندان شدم تو و دیگران از مشاهده من حیرت خواهید کرد زیرا قیافه من بکلی تغییر نموده و چهره‌ای که از من بنظر شما میرسد غیر از آن است که دیده‌بودید.)

خواجه قاجار، بدین ترتیب، مادر را برای دیدار خود آماده کرد تا این که جیران از مشاهده پسر ارشد خود مبهوت نشود و دوچار وحشت نگردد. آنگاه بسوی استرآباد برای افتاد و مستحفظین وی، روز و شب مواظب بودند که خان قاجار فرار نکند و هنگامی که به نزدیکی تهران رسیدند طبق دستور کریم‌خان زند مانع از این شدند که آقامحمدخان قاجار بآرامگاه عبدالعظیم که بست بود برود چون کریم‌خان زند بیمداشت که آقامحمدخان در آنجا بست بنشیند و نتوان وی را از آن مکان مقدس خارج

کرد . ولی آقامحمدخان ، قصد بست نشستن را نداشت و آن عمل را مغایر با آرزوی خود میدانست .

آقامحمدخان و مستحفظین او بدون واقعه‌ای قابل ذکر ، باسترآباد رسیدند . حاکم استرآباد ، بفرمان کریم خان زند ، قبل از آمدن آقامحمدخان قاجار ، مردم استرآباد و افراد طائفه اشاقه‌باش را از خواجه شدن آقامحمدخان قاجار و تغییر قیافه او آگاد کرده بود و مردم میدانستند روزی که آقا محمدخان وارد استرآباد شود نشانه شناسائی او اینست که قیافه اش چون خواجگان مییاشد و پیشاپیش سواران حرکت مینماید .

جیران آخرین نامه پسر ارشد خود را دریافت کرد . ولی عمرش برای دیدار آقامحمدخان قاجار وفا ننمود و قبل از این که آن جوان وارد استرآباد گردد زندگی را بدرود گفت . مرض قند در آن دوره مداوا نمیشد و امروز هم معالجه مرض قند دشوار است و پزشکان نمیتوانند بیماری را که مبتلا به مرض قند میباشد بطور قطع معالجه کنند اما قادرند که وی را زنده نگاه دارند مشروط بر این که از يك رژیم غذایی مخصوص پیروی کند و دائم پرهیز نماید و خود را در معرض سرماخوردگی قرار ندهد . کسانی که از متدهای طب اطلاع دارند میدانند که مرض قند مشروط بر این که بیمار از يك رژیم غذایی مخصوص پیروی نماید خطرناک نیست ولی این مرض ، سبب تشدید بیماری های دیگر میشود و اگر بیماری که مبتلا به مرض قند است دوچار بیماری دیگر گردد مرض دوم صعب‌العلاج خواهد شد .

اطبای ایرانی جیران را طبق فرمولی که ذکر شد معالجه میکردند یعنی با توجه بروش تداوی امروز ، میتوان گفت که او را معالجه نمیکردند . پیروی از رژیم غذایی مخصوص هم در آن عصر ، آنطور که امروز متداول است مفهوم نداشت و گرچه در طب شرق ، رژیم غذایی مرسوم بود لیکن نه بآن طرز که امروز متداول میباشد . جیران که هفته به هفته لاغرتر میشد بر اثر يك سرماخوردگی که در افراد دیگر واقعه‌ای عادی میباشد و به سرعت معالجه میشود زندگی را بدرود گفت و سه روز بعد از مرگش آقامحمدخان قاجار وارد استرآباد گردید .

مردم از روز ورود آقامحمدخان اطلاع داشتند در دوطرف خطسیرش ایستادند که پسر ارشد محمدحسن خان اشاقه‌باش را که روزی پادشاه شمال ایران بود ببینند . آنها اطلاع داشتند که آقا محمدخان خواجه شده و چهره‌اش تغییر کرده ولی وقتی او را دیدند از فرط شگفت انگشت بردهان بردند . چون مشاهده کردند آن جوان زیبا مبدل به موجودی زشت گردیده و قیافه زن‌های سالخورده را پیدا کرده و اثری از ریش و سیل در صورتش دیده نمیشود با این که آقامحمد خان ، کربه‌المنظر بود ، روی اسب راست قرار داشت و سواری او، در نظر اول نشان میداد که غیر از سواری مردان دیگر است . مردم که طرز قرار گرفتن آقامحمدخان را روی اسب میدیدند و مشاهده میکردند

که پیشاپیش سواران دیگر حرکت میکند با انگشت وی را بهم نشان میدادند و میگفتند اوست آقامحمدخان خواجه .

حاکم استرآباد قدغن کرده بود که برادران آقامحمدخان مجاز نیستند که باستقبال وی بروند زیرا خوب میدانست که آقامحمدخان محبوس است . لذا برادران آقامحمدخان ، مقابل خانه جیران انتظار او را می کشیدند . آقامحمد خان نزدیک خانه مادر از اسب پیاده شد و طرف برادران خود رفت و خواست آنها را درآغوش بگیرد و ببوسد اما برادران که چهره آن مرد خواجه را دیدند از بوسیدن وی اکراه داشتند . سپس آقامحمدخان وارد خانه شد و بانك زد مادرمان کجاست ؟ چرا من مادرمان را نمی بینم . هیچکس بوی جواب نداد و برادران سرها را پائین انداختند .

آقامحمدخان با صدای زنانه خود فریاد زد چرا حرف نمیزنید و بمن نمیگوئید که مادرمان کجا میباشد . دوتن از برادران بگریه درآمدند و در آن موقع آقا محمد خان قاجار فهمید که مادرش مرده است و دودست را بر سر زد و شیون آغاز کرد و دیگران هم بگریه درآمدند و آقامحمدخان قاجار لحظه به لحظه میگفت ای مادر دیدار من و تو به قیامت افتاد و هیچ کس در فکر نبود که وی را تسلیت بدهد و از گریستن باز بدارد و سرهنگ (گولداسمیت) انگلیسی مینویسد همان بهتر که جیران مرد و پسر ارشد خود را با قیافه پیرزن ها ندید زیرا از مشاهده او خیلی رنج میبرد .

برادران آقامحمدخان قاجار چون میدانستند که برادر ارشد آنها در راه است جسد (جیران) را دفن نکردند و منتظر ماندند تا وقتی که آقامحمدخان بیاید و بگوید که جسد جیران را باید در چه نقطه دفن کرد .

قبل از این که آقامحمدخان وارد استرآباد شود برادرانش قصد داشتند که جسد جیران را در قلعه (مبارك آباد) دفن کنند . قلعه (مبارك آباد) در سرزمین استرآباد ، چون مسقط الراس قاجاریه بود . آن قلعه را شاه عباس اول پادشاه صفوی در استرآباد برای سکونت طائفه قاجاریه ساخت و مدتی آن طائفه ساکن قلعه (مبارك آباد) بود . ولی بعد از این که افراد طائفه زیاد شدند قلعه مبارك آباد گنجایش سکونت آنان را نداشت و لذا از آن قلعه خارج گردیدند و در جاهای دیگر سکونت کردند ولی در آن دوره هنوز قلعه مبارك آباد بود . آقامحمدخان بعد از این که شنید که برادرانش بفرافتاده اند جسد جیران را در قلعه مبارك آباد دفن کنند گفت : این قلعه ممکن است ویران شود و جسد مادر من باید درجائی مدفون گردد که وقایع زمان نتواند قبرش را ویران نماید یا اثر قبر را از بین ببرد . بعد از مشورت ، بنا بر پیشنهاد آقامحمد خان قاجار مقرر شد که جسد جیران را به بین النهرین ببرند و در نجف یا کربلا دفن نمایند . محمدخان قاجار دولو حاکم استرآباد با انتقال جسد جیران بخارج مخالفت کرد و گفت اگر بخواهید جسد جیران را از استرآباد خارج کنید باید از پادشاه ایران کسب اجازه نمائید و تا او ، اجازه خروج جسد را ندهد من نمیگذارم که جسد از استرآباد خارج گردد . آقامحمدخان قاجار برای حاکم استرآباد پیغام فرستاد که انتقال يك مرده

از يك شهر به نقطه ديگر مغاير با هيچ قانون شرعی يا عرفی نيست و مجوزی برای اين مخالفت وجود ندارد ، حاکم استرآباد در جواب گفت که پادشاه ايران بشما اجازه نميدهد که از کشور او خارج شويد و به بين النهرين برويد تا اين که جسد مادرتان را در آنجا دفن نماييد .

آقامحمدخان قاجار گفت اگر پادشاه ايران بما اجازه رفتن به بين النهرين را برای دفن جسد مادرمان نداد ما آن جسد را در قم يا مشهد دفن خواهيم کرد . ولی حاکم استرآباد گفت من از طرف پادشاه ايران دستور ندارم که بشما اجازه بدهم جسد را از استرآباد خارج کنيد . کریم خان زند راجع به جسد جیران دستوری بحاکم استرآباد نداده بود و از مرگ جیران اطلاع نداشت تا دستوری راجع بجسد وی صادر کند و خبر مرگ جیران بعد از ورود آقامحمدخان قاجار با استرآباد ، به کریم خان زند رسيد . يعنی قاصدی که حامل خبر مرگ جیران برای کریم خان زند بود هنگامی باو رسيد که چند روز از ورود آقامحمدخان قاجار به استرآباد ميگذشت . کریم خان زند که از مرگ جیران اطلاع نداشت ، نمیتوانست که راجع به جسد جیران دستوری صادر کند .

حاکم استرآباد چون از آقامحمدخان و برادرانش متنفر بود متعذر باین شد که خارج کردن جسد جیران از استرآباد بديستور پادشاه ايران باشد . آقامحمدخان و برادرانش وقتی دريافتند که نمیتوانند جسد جیران را از استرآباد خارج نمايند برسم ايرانيان جسدر را در آنجا بامانت گذاشتند تا موقع ديگر جسد را از استرآباد خارج نمايند و در بين النهرين يا در قم يا در مشهد دفن کنند .

محمدخان قاجار دولو حاکم استرآباد مامور بود تا به مستحفظيني که آقامحمد خان قاجار را با استرآباد آورده اند کمک کند که بيدرنگ ، وسيله انتقال جیران و برادران آقامحمدخان بعراق (ولایات مرکزی ايران) فراهم گردد . بعد از مرگ جیران که گفتيم از طائفه (قوانلو) بود برادران آقامحمدخان ، مغز متفکر خود را از دست دادند و بر کریم خان زند محقق شد که ديگر ، از آنها شورش ساخته نيست خاصه آنکه کوچک هم بودند و از حسين قلی خان گذشته سن هيچ يك از آنها ، در آن تاريخ ، اجازه نمي داد که مبادرت به شورش نمايند . حاکم استرآباد طوری برای بازگردانيدن آقامحمدخان قاجار و اخراج برادرانش شتاب داشت که نگذاشت آقامحمدخان پيش از ده روز در آنجا توقف کند . با اين که در آن مدت ، آقا محمد خان ، پيوسته تحت الحفظ بود عده ای کثير از مردم استرآباد او راديدند و با قیافه جديدش آشنا شدند و همانطور که کریم خان زند پيش بينی کرده بود هر که چشمش به آقامحمدخان افتاد بخود گفت اين مرد هرگز نخواهد توانست جای پدر خود را بگيرد و شايد برادرانش بتوانند روزی جانشين محمد حسن خان اشاقه باش بشوند .

آقامحمد خان و برادران او ، تحت الحفظ بسوی تهران اعزام شدند تا از آنجا به شيراز بروند . وقتی به تهران رسيدند باز بآنها اجازه داده نشد که برای زیارت

بحضرت عبدالعظیم بروند و فقط موافقت نمودند که آقا محمد خان و برادرانش در کوچه‌ها و بازار تهران گردش کنند و آقامحمدخان از فرصت استفاده نمود و نزد استاد سابقش شیخ علی تجربی‌ری رفت و استاد از تغییر قیافه آقامحمدخان مبهوت گردید. چون وقتی آقامحمدخان وارد تهران شد و در آرامگاه زید (امامزاده زید) نزد شیخ علی تجربی‌ری شروع بدرس خواندن کرد جوانی بود زیبا و هنگامی که کریم خان زند از تهران به شیراز رفت آقامحمدخان قاجار را باخود برد و چون توقف آقامحمدخان در شیراز خیلی طول کشید قیافه و صدایش تغییر کرد. تا وقتی آقامحمدخان قاجار در تهران بود و نزد شیخ علی تجربی‌ری درس میخواند، استاد نفهمید که وی خواجه میباشد. ولی در آن موقع دانست که شاگرد او، خواجه است و خیلی افسوس خورد. قبل از این که آقامحمدخان و برادرانش وارد تهران شوند کوچکترین برادر آنها موسوم به (عباس‌قلی‌خان) مبتلا به مرض خناق گردید (امروز این بیماری را بیشتر دیفتری میخوانند - مترجم). بعد از اینکه وارد تهران شدند بیماری خناق (عباس‌قلی‌خان) که پسر هفت‌ساله بود شدت کرد و مجرای تنفس مسدود گردید و آن پسر زندگی را بدرود گفت و جسدش را در حضرت عبدالعظیم کنار مدفن سربریده پدرش محمدحسن خان اشاقه‌باش دفن کردند. گفتیم که وقتی خبر مرگ جیران به کریم‌خان زند رسید دانست که پسران محمدحسن‌خان اشاقه‌باش که در استرآباد بودند از مغز متفکر خود محروم شده‌اند و دیگر نمیتوانند مبادرت به شورش نمایند و از دوغای آنها گذشته صغرسن بآنها اجازه شورش نمیدهد.

لذا بحاکم تهران دستور داد که بعد از ورود پسران محمد حسن خان اشاقه‌باش بآن شهر، همه را بااستثنای آقا محمدخان قاجار و برادرش (حسین‌قلی‌خان) به قزوین بفرستند تا این‌که ساکن قزوین باشند و دستوری هم برای حاکم قزوین صادر گردید که پسران محمد حسن خان اشاقه‌باش را بپذیرد و برای آنها مسکنی در نظر بگیرد.

در تهران بعد از دفن (عباس‌قلی‌خان) هفت ساله، بوادران آقا محمدخان قاجار بحکم کریم خان زند ازهم جدا شدند و برادران کوچک بسرپرستی دوتن از نوکران سالخورده خانواده محمد حسن خان اشاقه‌باش راه قزوین را پیش گرفتند.

آقا محمد خان قاجار و برادرش (حسین‌قلی‌خان) هم تحت‌الحفظ به طرف شیراز براه افتادند و این حسین‌قلی‌خان همان است که بعد، عنوان (جهانسوزشاه) را روی خود گذاشت و دارای پسری با اسم (خانبابا خان) شد و آن پسر بعد از کشته شدن آقا محمدخان قاجار درشهر (شوشی) با اسم فتحعلیشاه بر تخت سلطنت ایران نشست و روزی که پادشاه گردید، اسم خرد را که (خانبابا) بود (شاه‌بابا) گذاشت. بعضی از نویسندگان، دوره قاجاریه تصور کرده‌اند که فرزندان سلاطین قاجار پدران خود را با عنوان شاه‌بابا میخوانده‌اند. در صورتی که چنین نبود و هیچ یک از پسران و دختران سلاطین قاجار، پدر را با عنوان شاه‌بابا طرف خطاب

قرار نمیداده‌اند و شاه بابا اسم فتحعلیشاه شد ( بعد ازین که بر تخت سلطنت جلوس کرد) و شرح عشقبازی‌های شاه بابا معروف به فتحعلیشاه یکی از داستان‌های شگفت‌انگیز زندگی خدیوان مشرق زمین است .

آقا محمد خان قاجار و برادرش حسین قلی خان بعد از ورود به شیراز تحت نظر قرار گرفتند و آقا محمد خان قاجار برنامه زندگی گذشته را تجدید کرد و به تحصیل علم پرداخت . ولی حسین قلی خان برادرش علاقه به تحصیل علم نداشت و اوقاتش ببطالت میگذشت مگر موقعی که با آقا محمد خان قاجار بشکار میرفت و خواجه قاجار در انواع شکارها و بخصوص شکار روباه مهارت داشت و ما در صفحات آینده راجع باین موضوع صحبت خواهیم کرد . محمد خان قاجار دولو حاکم استرآباد ، به مناسبت طول مدت حکومت در آن منطقه ، دارای نفوذ و ثروت شد و بعد از این که با نفوذ و توانگر گردید بفکر افتاد که از تسلیم مالیات حوزه حکومت خویش بدکریم خان زند خودداری نماید . ولی منظور خود را بطور صریح آشکار نکرد و برای عدم تسلیم مالیات استرآباد و مضافات آن متوسل به عذر شد . افراد طوائف قاجار ، کوتاه قد یا متوسط القامه بودند غیر از افراد طائفه قاجار دولو که همه قامت‌های بلند داشتند و چهارشانه بودند و بهمین جهت سایر افراد قاجاریه را بدیده تحقیر مینگریستند . امروز ، ما از این نحو فکر تعجب میکنیم زیرا در این عصر مزیت افراد نسبت بیکدیگر مربوط است به علم و فن و نیروی تولید .

ولی در گذشته ، بین تمام ملل بالاخص ملل شرق ، بلندی قامت و عرض سینه و شانها اهمیت داشته و آنهایی که بلند قامت و چهارشانه بودند میتوانستند حرف خود را بر کرسی بنشانند و سایرین هم مزیت آنان را میپذیرفتند بخصوص اگر اسم و رسم میداشتند .

محمد خان قاجار دولو و تمام مردان طائفه‌اش افرادی بودند بلند قامت و چهارشانه و محمد خان قاجار دولو هم اسم و رسم داشت و مردم او را بدیده احترام مینگریستند و به مناسبت قامت بلند و شانهای عریض درهمه‌جا ، در صدر می‌نشست و سایرین مقابلش سراجرام فرود می‌آوردند. این بود که اندیشید چه چیز او از محمد حسن خان اشاقه‌باش کمتر است که او سالها در شمال ایران سلطنت کرد و وی باید فقط حاکم استرآباد و دست نشانده کریم خان زند باشد و مالیات حوزه حکومت خود را برای شهریار زند به شیراز بفرستد . امروز هم که عصر علم و صنعت و خبرویت است در بین دو مرد که از حیث علم و تخصص و قوه تولید برابر باشند آن کسی بیشتر نفوذ کلمه دارد که بلند قامت‌تر باشد و همان طور که زیبایی در زن از مزایای طبیعت است بلندی قامت هم در مرد از مزایای طبیعت محسوب میگردد . سال اول ، محمد خان قاجار دولو بعدر خشکسالی و این که محصول زارعین و جانوران مریان دام ازین رفته از پرداخت مالیات استرآباد ، به خزانه کریم خان زند خودداری کرد. سال دوم بعدر آفات حیوانی و نباتی که دام و محصولات کشاورزی را از بین برد

از پرداخت مالیات خودداری نمود . مدت دو سال ، مالیات استرآباد و مضافات آن بخزانه کریم خان زند نرسید و سال سوم هم محمد خان قاجار دولو اطلاع داد که وضع محصولات کشاورزی و دام بقدری بد است که تصور نمیکند بتواند در آن سال ، از زارعین و مریبان دام ، مالیات وصول کند و به شیراز بفرستد .

کریم خان زند چون بطور کامل از طرف آقا محمد خان قاجار آسوده خاطر شده بود و میدانست که او هرگز بامارت و سلطنت نخواهد رسید و آقا محمد خان هم در هیچ موقع چیزی نمیگفت و عملی نمیکرد که تولید سوءظن نماید لذا شهریار زند نسبت با آقا محمد خان قاجار بیش از گذشته ، بذل توجه مینمود و گاهی در بعضی از امور که میدانست آقا محمد خان در آن بصیرت دارد با او مشورت میکرد . يك روز کریم خان زند آقا محمد خان را احضار کرد و گفت چون تو اهل استرآباد هستی و از اوضاع محلی آنجا اطلاع داری میخواهم راجع به موضوعی از تو کسب نظریه کنم . آقا محمد خان قاجار حدس زد که کریم خان زند چه میخواهد بپرسد و گفت هرچه شهریار زند بپرسد جواب خواهم داد . کریم خان زند گفت آیا ممکن است در منطقه ای مثل استرآباد که حاصلخیز میباشد و دارای آب فراوان است مدت سه سال پیای خشکسالی شود یا آفت حیوانی و نباتی گاو و گوسفند و محصولات کشاورزی را از بین ببرد ؟ خواجه قاجار گفت ممکن است خشکسالی یا آفت حیوانی و نباتی قسمتی از گاو و گوسفندان و محصولات کشاورزی را از بین ببرد لیکن عقل قبول نمیکند که تمام گاو و گوسفندان و همه محصولات کشاورزی بر اثر خشکسالی یا آفت از بین بروند . کریم خان زند پرسید بچه دلیل ؟ آقا محمد خان گفت بدلیل این که استرآباد بیلاق و قشلاق دارد و اگر در قشلاق خشکسالی شود در بیلاق خشکسالی نخواهد شد و اگر آفتی در قشلاق بیاید در بیلاق نخواهد آمد چون آب و هوای بیلاق و قشلاق با هم فرق دارد و فصل برداشت در بیلاق غیر از فصل برداشت محصول در قشلاق است و مرتع های بیلاقی هنگامی سبز میشود که مرتع های قشلاقی شروع به خشک شدن مینماید . کریم خان زند متوجه شد که آن مرد خواجه حرفی درست میزند و عقل قبول نمیکند که سه سال پیای ، خشکسالی یا آفت ، تمام مناطق قشلاقی و هم مناطق بیلاقی را بی ثمر نماید .

آنگاه برای آقا محمد خان قاجار ، نقل کرد که محمد خان قاجار دولو حاکم استرآباد در دو سال گذشته ، مالیات آن ولایت را به خزانه سلطنتی نرسانیده و امسال هم اطلاع داده که تصور نمیکند بتواند مالیات را از کشاورزان و دام داران وصول نماید تا به شیراز بفرستد . آقا محمد خان قاجار گفت آیا ممکن است از شهریار زند بپرسم چقدر از مالیات استرآباد را فرستاده است ؟ کریم خان زند گفت او حتی يك پشیزمس از مالیات دو سال قبل استرآباد را بشیراز نفرستاده و امسال هم بطوری که اطلاع داده ، گویا مالیات نخواهد فرستاد .

(توضیح - پول پیشیز ایران در آن عصر از مس بود و پیشیز مس تا پنجاه سال حتی تا چهل سال قبل در قسمتی از ولایات ایران رواج داشت - مترجم) .

آقا محمد خان قاجار گفت اگر محمد خان قاجار دلو قسمتی از مالیات رامیفرستاد و از ارسال قسمت دیگر به مناسبت خشکسالی یا آفت خودداری میکرد میتوانستیم بگوئیم که استرآباد ، سه سال متوالی گرفتار خشکسالی یا آفت گردیده ولی چون ، شهریار زند میگوید که او حتی يك پیشیز مس ، بابت مالیات دوسال گذشته به شیراز نفرستاده باید بگویم که غیرعادی است . کریم خان زند گفت صریحتر صحبت کن و نظریه تودراین خصوص چیست ؟ آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا من چون در استرآباد نبوده‌ام نمیتوانم بگویم چرا محمد خان قاجار دلو از فرستادن مالیات خودداری کرده ولی میتوانم بصراحت بگویم که نفرستادن مالیات دوسال متوالی ، بدون این که يك پیشیز ارسال گردد ، غیرعادی میباشد چون خشکسالی و آفت آنهم در مدت دو یا سه سال ، همه جای استرآباد را از پا درنمیاورد و بطور حتم قسمت هائی از آنجا دارای محصول میشود و گاوها و گوسفند ها در بعضی از مراتع میچرند و شیر و گوشت میدهند .

بعد آقا محمد خان رشته صحبت را باین جا کشانید که در گذشته که طائفه اشاقه‌باش در استرآباد سکونت داشتند حکام نمیتوانستند طغیان کنند و اگر مبادرت بخودسری میکردند طائفه اشاقه‌باش برای حمایت از قدرت پادشاه وقت حاکم سرکش را بجایش مینشانید ولی امروز که طائفه اشاقه‌باش در استرآباد رئیس و مدیر ندارد اگر حکام محلی مبادرت بطفیان کنند در استرآباد نیروئی وجود ندارد که بتواند آنها را بر سر جایشان بنشاند . گفته آقا محمد خان قاجار ، يك قاعده کلی نبود و طائفه اشاقه‌باش گاهی از قدرت سلاطین ایران حمایت میکرد و زمانی ، علیه پادشاهان ایران سر طغیان بر میافراشت . کریم خان زند پرسید اگر طائفه اشاقه‌باش در این موقع دارای رئیسی بود آیا تو تصور میکنی که میتواندست جلوی محمد خان قاجار دلو را بگیرد .

آقا محمد خان قاجار گفت اگر طائفه ما دارای رئیسی بود و شهریار زند باو دستور میداد که جلوی محمد خان قاجار دلو را بگیرد و کمکی هم باو میکرد حاکم استرآباد مجبور میشد سراطاعت فرود بیاورد کریم خان زند گفت ما اکنون برای طائفه اشاقه‌باش رئیسی انتخاب میکنیم و او را با استرآباد میفرستیم که ببینیم که برای مطیع کردن محمد خان قاجار دلو چه خواهد کرد . آقا محمد خان قاجار از شنیدن آن حرف خوشحال شد چون تصور کرد که کریم خان زند قصد دارد او را با استرآباد بفرستد . ولی لحظه‌ای دیگر از اشتباه بیرون آمد چون شنید که پادشاه ایران میخواهد (حسین قلی خان) برادر آقا محمد خان را با استرآباد بفرستد . آقا محمد خان قاجار پرسید آیا شهریار زند میخواهد برادرم را حاکم استرآباد کند ؟

کریم خان زند گفت اگر من محمد خان قاجار دلو را از حکومت معزول نمایم و برادرتورا حاکم استرآباد کنم باعث تجری محمد خان قاجار دلو خواهد شد و او علنی مبادرت بطفیان خواهد کرد و لذا من او را بسمت حاکم دامغان تعیین میکنم ولی باو اجازه



میدهم که باسترآباد هم برود و درراس طائفه اشاقه باش قراربگیرد و بکارهای آن طائفه رسیدگی کند .

همان روز فرمان حکومت دامغان را باسم حسین قلی خان برادرآقا محمد خان قاجار صادر کردند و درفرمان نوشته شد که حسین قلی خان مجازاست باسترآباد برود و درراس طائفه اشاقه باش قراربگیرد و بکارهای آن طائفه رسیدگی کند . آقا محمد خان قاجار که برادرارش بود ، ازصدورآن حکم مکدرگردید اما بروی خود نیاورد وی میدانست که چون خواجه است کریم خان زند نخواست او را بسمت حکمرانی انتخاب نماید و سرپرست طائفه اشاقه باش بکند . حسین قلی خان زند که درشیرازکاری جز این نداشت که گاهی با برادرش آقا محمد خان بشکاربرود ، بعد ازفراهم کردن وسائل براه افتاد و بدامغان رسید و حکومت آنجا را بدست گرفت و رونوشت فرمان خود را برای محمد خان قاجار دولو فرستاد و باواطلاع داد که قصد دارد به استرآباد برود و بطائفه اشاقه باش سرزند . ولی حاکم استرآباد گفت شما همانجا که هستید باشید و آمدن شما باسترآباد بصلاح نیست یعنی ازورود حسین قلی خان باسترآباد ممانعت کرد درصورتی که حسین قلی خان بموجب فرمان شاه باسترآباد میرفت و این موضوع ثابت کرد که حاکم استرآباد سرطغیان دارد .

حسین قلی خان نتوانست باسترآباد برود ولی طائفه اشاقه باش از ورود وی بدامغان مطلع شدند و دانستند که وی حاکم دامغان گردیده و عده ای از آنها بدون اطلاع محمد خان قاجار دولو از استرآباد گذشتند و خود را بدامغان رسانیدند . بعضی هم از راه خراسان توانستند خویش را بدامغان برسانند و اطراف حسین قلی خان را گرفتند و یقین حاصل کردند که حسین قلی خان سرپرست آینده طائفه اشاقه باش خواهد بود و جای پدرش محمد حسن خان را خواهد گرفت .

آنها هم مثل دیگران از آقا محمد خان قاجار سلب امید کرده بودند و میاندیشیدند که آن جوان خواجه ، شایستگی و لیاقت فرماندهی را ندارد و همان بهتر که اوقات خود را صرف تحصیل علم و شکار کند .

### خان قاجار و صید روباه

آقا محمد خان قاجار درفارس دوسرگرمی بزرگ داشت یکی تحصیل علم و خواندن کتاب و دیگری شکار و بعد از او، درایران کسی نیامد که درشکار روباه مانند خواجه قاجار مهارت داشته باشد همانگونه که بعد از آقا محمد خان قاجار کسی درایران ، ازبین اشراف پیدا نشد که این طفیل اندلسی را چون آقا محمد خان قاجار بشناسد .

مقرراتی که امروز برای شکار کردن وجود دارد در قدیم وجود نداشت و شکارچیان در تمام فصول شکار میکردند .

در فارس جنگل هائی موجود بود که امروز نیست و در آن جنگلها (یا بیشهها)

جانورانی زندگی مینمودند که امروز در آن منطقه وجود ندارند و نسلشان قطع شده است. یکی از جانورانی که در جنگل و بیشه‌های فارس، زیاد یافت میشد روباه بود و آقا محمد خان قاجار به شکار روباه علاقه‌ای زیاد داشت و هر که از او میپرسید چرا بشکار روباه علاقه دارد میگفت از این جهت که روباه یکی از جانوران باهوش میباشد و شکار کردنش مشکل است و من دوست دارم جانوری را صید کنم که نخجیر آن آسان نباشد. آقا محمد خان، شبها برای صید روباه میرفت چون میدانست که روباه روزها از کنام خود بیرون نمیآید که مبادا گرفتار شکارچیان شود و بقتل برسد. مرد خواجه طوری از عادات روباه اطلاع داشت که میتوان گفت برجسته‌ترین عالم معرفت النفس آن جانور بود و هر وقت بشکار روباه میرفت با خود سگ میبرد. سگ آقا محمد خان با اسم ترکی (توپ) خوانده میشد و پیوسته زنگوله‌ای بر گردن داشت و وقتی آقا محمد خان به شکارگاه میرفت زنگوله را از گردن سگ میگشود و میگفت روباه اگر صدای زنگوله را بشنود محال است که از کنام خود خارج گردد. از او میپرسیدند روباه چگونه میتواند تشخیص بدهد که صدای زنگوله از سگ است. آقا محمد خان میگفت محال است که يك روباه صدای زنگوله يك سگ را با صدای زنگوله يك الاغ یا استراشتباه نماید. مرد خواجه برای صید روباه پیوسته مناطقی از بیشه‌ها را انتخاب مینمود که در آنها خرگوش زیاد باشد و میگفت صید روباه در جاهائی که دسترسی بطیور خانگی ندارد خرگوش است و جائیکه خرگوش وجود داشته باشد بطور حتم روباه در آن هست و در هر جا که خرگوش هنگام شب دیده شود روباه هم دیده خواهد شد. آقا محمد خان در تاریکی شب، در حالی که گردن بند سگ خود را گشوده بود کمین روباه را میگرفت. او میدانست که روباه وقتی برای صید از کنام خود خارج میشود طوری قدم برمیدارد که صدای پاهایش بگوش نمیرسد ولی سگ میفهمد که روباه در کجا مشغول حرکت است و خان خواجه از هیجان سگ خود میفهمید که روباه برای صید خرگوش از کنام خود خارج شده و توپ را رها میکرد و سگ خیز برمیداشت و روباه را تعقیب میکرد گاهی از اوقات در تاریکی، بین روباه و سگ جنگ در میگرفت و روباه برای حفظ جان خود با شجاعت، دفاع میکرد تا اینکه آقا محمد خان میرسید و روباه را بقتل میرسانید. بعضی از شبها روباه از سگ میگریخت و خود را بجائی میرسانید که سگ نمیتوانست وارد آنجا شود. وقتی آقا محمد خان قاجار براهنمائی صدای سگ به سوراخ روباه میرسید بهمراهانش میگفت شما نمیتوانید این سوراخ را وسیع کنید و روباه را از درون سوراخ بیرون بکشید زیرا سوراخی که روباه در آن پنهان شده شکاف سنگ است و روباه هر زمان که خود را مورد تعقیب می‌بیند و میگریزد بسوراخی پناهنده میشود که از سنگ باشد تا نتوانند آن سوراخ را وسیع کنند یا ویران نمایند و او را از درون سوراخ بیرون بکشند.

وقتی روباهی از تعقیب سگ رهائی مییافت و وارد سوراخی میشد آقا محمد خان قاجار میگفت باید او را بحال خود گذاشت زیرا ما نمیتوانیم جانور را از سوراخ بیرون بکشیم و همراهان آقا محمد خان آزموده بودند که نظریه خان خواجه صحیح است و

نمی‌توان روباه را از سوراخ خارج کرد و سگ هم قادر نیست وارد آن سوراخ گردد . آقا محمد خان قاجار بعضی اوقات تصمیم می‌گرفت روباهی را که از سگ او گریخته و بسوراخی پناهنده شده از آنجا خارج نماید و برای این منظور از تله استفاده می‌کرد و يك تله روباه‌گیری مقابل سوراخ نصب مینمود و خود برمیگشت زیرا بطوری که گفتیم مجبور بود که هر چند روز يك مرتبه مراجعت نماید و خود را به کریم خان زند نشان بدهد . اما بعد از این که کریم خان زند بیشتر نسبت با واطمینان حاصل کرد وی را آزاد گذاشت که روزهای زیاده‌تر را در شکار گاه بگذراند . وقتی خواجه قاجار مقابل سوراخ يك روباه تله می‌گذاشت به‌مراهان می‌گفت من میدانم که جانور، در سوراخ چه میکند . روباه چند روز گرسنگی را تحمل مینماید بامید این که ما خسته شویم و تله را برداریم و برویم پس از چند روز گرسنگی طوری بر جانور فشار می‌آورد که در صدد برمی‌آید که نقب بزند و خود را از راه دیگر خارج نماید .

روبه همه طرف را واری می‌کند و محلی را انتخاب مینماید که سنگ نباشد و روزها و شبها ، بدون انقطاع بحفر نقب مشغول میشود و هر قدر جلومیرود خاکیها را در عقب خود جمع می‌کند ولی دقت دارد که روزنه‌ای بفضای خارج داشته باشد تا بتواند از آن راه نفس بکشد و میداند هر گاه آن روزنه مسدود گردد خفه خواهد شد . اگر بتواند دالان نقب را در خاک حفر کند و به سنگ برخورد ننماید خود را نجات خواهد داد و لو مدت پانزده شبانه روز، مشغول حفر نقب باشد .

آقا محمد خان قاجار می‌گفت که توانائی روباه در قبال گرسنگی زیاد است و میتواند مدت بیست شبانه روز، بدون خوردن چیزی ، در سوراخ بسربرد تا این که خود را نجات بدهد . اما اگر ضمن حفر نقب بسنگ برخورد نماید یا سوراخش از هر طرف سنگی باشد و نتواند نقب حفر کند ناامید میشود و ناامیدی ، سبب مزید گرسنگی‌اش میگردد و نمیتواند خودداری نماید و در صدد برمی‌آید که از مخرج سوراخ خارج شود و بتله می‌افتد .

در دوره آقا محمد خان قاجار شکار روباه برای صید سود مادی نداشت زیرا پوست روباه در ایران مورد استفاده قرار نمی‌گرفت و گوشت آن هم علاوه بر طعم نفرت‌انگیز که دارد حرام بود و هست . آقا محمد خان قاجار از شکار روباه سود نمی‌برد و قصدی غیر از تفریح نداشت و وقتی موفق میشد روباهی را بتله بیندازد آن جانور را نمی‌کشت بلکه با خود به شیراز می‌برد و در خانه نگاه میداشت یا یکی از آشنایان شیرازی میداد زیرا شیرازیها عقیده داشتند که نگاه داشتن روباه در خانه میمون است و سبب میشود که سعادت ، بآن خانه رو بیاورد . خواجه قاجار شبهای مهتاب برای صید روباه براه نمی‌افتاد چون میدانست در شبهایی که ماه تا صبح هیدر خشد روباه از کنام خود خارج نمیشود زیرا خرگوش از سوراخ بیرون نمی‌آیند زیرا تصور میکنند روز است و چون خرگوش از سوراخ خارج نمی‌گردد روباه نیز که خرگوش را صید مینماید از کنام خود خارج نمیشود . خواجه قاجار گاهی با روباه‌هایی که گرفتار تله میشدند شوخی هم میکرد و زنگوله توپ سگ خود را از گردنش می‌گشود و بگردن روباه اسیر می‌بست و آن

جانور را رها مینمود و روباه آن قدر میدوید تا این که بر اثر تنگی نفس و خستگی از پا در میآمد. علت گریختن روباه این بود که چون صدای زنگوله را میشنید تصور میکرد که سگ در تعقیب اوست ولی بطوری که آقا محمد خان قاجار با طرفیان میگفت روباه بعد از دو یا سه روز بصدای زنگوله عادت میکرد و میفهمید که سگ در تعقیب او نیست بلکه صدای زنگوله از خود وی بگوش میرسد از آن بیعد روباه نمیتوانست که خرگوش و سایر جانوران صحرائی را شکار کند زیرا صدای زنگ ، جانوران صحرائی و وحشی را آگاه میکرد که دشمن میآید.

آقا محمد خان قاجار اظهار میکرد با این که روباه زنگوله دار، دیگر نمیتواند جانوران وحشی صحرائی را صید نماید از گرسنگی نخواهد مرد و بسوی آبادیها خواهد رفت تا طیور خانگی را صید نماید و صدای زنگوله روباه که باعث وحشت جانوران وحشی صحرائی میگردد، برعکس سبب اطمینان طیور خانگی میشود چون تصور مینمایند که صدای زنگوله سگ خانگی را میشوند. آقا محمد خان قاجار عقیده داشت که روباه جانوری است کینه توز و هوش او باندازه هوش انسان است و اگر از وی اعمالی چون اعمال انسان دیده نمیشود از آن جهت است که زبان ندارد و نمیتواند روی دوبا راه برود و وضع پنجههای او مثل انگشتان انسان نیست و اگر روباه روی دوبا راه میرفت و پنجههایی چون انگشتان انسان داشت، تمام کارهای انسان را میکرد. خواجه قاجار میگفت که روباه هرگز بدام نمیافتد مگر بر اثر گرسنگی و قبل از این که بدام بیفتد میداند آنچه در راهش نهاده شده دام است ولی گرسنگی آن جانور را و امیدارد که فکر کند که شاید گرفتار نشود.

آقا محمد خان قاجار مثل همه سلاطین گذشته ایران عادت نداشت که خاطرات خود را بنویسد و اگر مبادرت به نوشتن خاطرات و تجربههای خود میکرد تنها، قسمت روباه شناسی او، يك رساله جالب توجه میشد و مثل تمام مطالعات دقیق که راجع بجانوران وحشی شده امروز هم قابل استفاده بود. آیا زنگوله بگردن روباه آویختن، از عقده باطنی خان خواجه ناشی میگردد؟ خود آقا محمد خان قاجار در این خصوص چیزی نگفت ولی بعید نیست که آن مرد با اراده چون توانائی برخوردار از عشق را نداشت زنگوله برگردن روباه میآویخت که آن جانور هم نتواند از جفت گیری بهره مند شود. آقا محمد خان میگفت که موقع جفت گیری روباه فصلی مخصوص است و مثل سایر جانوران جز در آن فصل نمیتواند جفت گیری نماید. زنگوله ای که برگردن روباه آویخته شده مانع از صید آن جانور نیست و میتواند شکم خود را سیر کند ولی مانع از جفت گیری وی میشود.

بطوری که آقا محمد خان حکایت میکرد در فصل جفت گیری روباهان نر برای جفت شدن با روباه ماده با هم نزاع میکنند و هر جانور در آن نزاع فاتح گردید با روباه ماده جفت میشود. روباه ای که زنگوله برگردن دارد اگر نر باشد در صدد بر میآید که به روباه ماده نزدیک شود و اغلب، هنگامی میرسد که دور روباه نر دیگر برای تملك روباه ماده مشغول نزاع هستند و روباه ماده هم در گوشه ای قرار گرفته، منتظر نتیجه جنگ

میباشد ، ولی همین که صدای زنگوله روباه بگوش دوروباه نر و روباه ماده رسید چون فکر میکنند که خصم اصلی آنها یعنی انسان و سگ او فرا رسیده همه چیز را کنار میگذارند و میگریزند تا این که جان بدر ببرند و یک روباه نری یا یک روباه ماده که زنگوله بر گردن دارد محکوم میشود که تا آخر عمر مجرد بماند زیرا همین که خود را به جفت نزدیک میکند صدای زنگوله اش باعث متواری شدن روباه ماده و روباهان دیگر میگردد .

تجرد روباه در روباهان نر گاهی تولید جنون مینماید و هنگامی که آقا محمد خان قاجار پادشاه ایران بود در گرجستان ، یک روباه نر را دیوانه کرد و چگونگی واقعه از این قرار است . آقا محمد خان تا وقتی که سلطنت ایران نرسیده بود در فارس بسر میبرد که نسبت به مناطق شمالی ایران (غیر از سواحل بحر خزر) گرمسیر است . بعد از این که پادشاه شد ، هر زمان که فراغت حاصل میکرد همچنان مبادرت بشکار روباه در نقاط سردسیر ایران مثل آذربایجان و گرجستان مینمود و از اطلاعات وسیع خود راجع بر روباه مستمعین را قرین حیرت میکرد . شاه قاجار وقتی به گرجستان رفت ، یک روباه نر را دستگیر نمود و یک زنگوله بگردنش آویخت و آنگاه رهایش کرد . اطرافیانش که اهل گرجستان بودند از عمل آقا محمد خان قاجار حیرت کردند و گفتند که چرا وی زنگوله بگردن روباه می بندد و بعد آن جانور را رها مینماید .

در فصل زمستان ، در گرجستان و بطور کلی در تمام کشورهای سردسیر یک قسمت از جانوران دوچار خواب زمستانی میشوند و در سوراخ ها و کنام های خود میخوابند تا این که فصل بهار برسد و آنگاه از خواب بیدار میشوند و در طلب طعمه از سوراخ یا کنام خود بیرون می آیند .

روباه هم در فصل زمستان در مناطق سردسیر ، سوراخی را برای سکونت خود انتخاب مینماید که منفذ نداشته باشد تا بر اثر جریان هوا دوچار برودت نشود و چون در زمستان پشم روباه انبوه میشود وی را در میان برودت حفظ مینماید . روباه ، بخلاف بعضی از جانوران دوچار خواب زمستانی نمیشود و در سوراخ خود بیدار است و بهمین جهت از گرسنگی رنج میبرد . در فصل زمستان ، جانوران از سوراخهای خود بیرون نمیروند تا این که طعمه روباه شوند و چون زمین از برف مستور گردیده روباه نمیتواند از بعضی از بوته ها که میشناسد تغذیه نماید زیرا روباه ، حیوانی گیاه خوار نیز هست و با این که طبیعت دندان ها و چنگالها و معده آن جانور را برای گوشتخواری آفریده ، روباه هنگامی که گرسنه میماند از ساقه گیاه و بلوط تغذیه مینماید چون رغبتی به خوردن غذاهای گیاهی ندارد و گرسنگی مفرط او را وامیدارد که بلوط و بعضی از بوته ها را بخورد . روباه زنگوله داری که بدست آقا محمد خان قاجار در گرجستان آزاد گردید گرفتار گرسنگی شد (و این موضوع را بعد از لاغری روباه فهمیدند) تا وقتی که هوا بشدت سرد نشده بود خود را یکی از مرغدانها میرسانید و مرغ یا خروسی را میربود و تغذیه

میکرد. ولی بعد از این که برف همه جا را پوشانید سکنه مرغ و خروس خود را بهتر مورد مواظبت قرار دادند چون تجربه بآنها آموخته بود که در فصل شدت سرما، روباهان گرسنه، بیشتر مبادرت به حمله به مرغدانها میکنند و مرغ و خروس را میربایند.

تا این که شب عید میلاد حضرت مسیح فرا رسید و سکنه برای جشن مشغول تدارک شدند و غذاهای لذیذ طبخ کردند و کلوچه‌های شیرین فراهم نمودند و غافل از این بودند که بوی اطعمه، اشتهای روباهان گرسنه و از جمله روباه زنگوله‌دار را تحریک میکند. در آن شب آقا محمد خان قاجار بروایتی در تفلیس بفرستید (اگر قائل شویم که تفلیس در آن موقع قابل سکونت بود زیرا بطوری که خواهیم دید تفلیس از جمله آقا محمد خان آسیب فراوان دید) و سکنه شهر که اکثر مسیحی بودند بمناسبت شب جشن میلاد مسیح بطوری که گفته شد در آن شب، بساط شادمانی را فراهم کرده بودند.

آقا محمد خان قاجار که طبق روش خود کم غذا میخورد در آن شب، غذا صرف کرد و آنگاه سفره غذا را برداشتند و (شیخ جعفر تنکابنی) که مردی فاضل بود و گفتیم که از سال ۱۳۰۳ تا سال ۱۳۱۱ هجری قمری از ندیمان آقا محمد خان قاجار بود کتاب سیاست نامه خواجه نظام‌الملک را بدست گرفت و شروع به خواندن کرد.

آقا محمد خان قاجار، در هیچ یک از ادوار عمر تمایل بداستان نداشت و جز کتابهای فلسفی و تاریخی کتابی را مطالعه نمیکرد.

شیخ جعفر تنکابنی چند بار در حضور پادشاه قاجار زبان به شکوه گشوده بود که وی در دستگاه وسیع سلطنتی دارای هیچ مرتبه رسمی نیست و منصب ندارد در صورتی که پیش از دیگران بشاه نزدیک میباشد و از شاه میخواست که باو منصبی بدهد و شغلی چون شغل حکومت یا قضاوت را باو واگذار نماید. آقا محمد خان قاجار هر دفعه که شکوه شیخ جعفر تنکابنی را میشنید متوسل بدفع‌الوقت میشد تا آن شب زمستان که شیخ جعفر تنکابنی در تفلیس مشغول خواندن کتاب سیاست نامه خواجه نظام‌الملک بود خواننده کتاب بجائی رسید که خواجه نظام‌الملک میگفت: کسانی که جزو ندیمان پادشاه هستند و نزد پادشاه دارای تقرب میباشد و همواره در حضور وی بفرستند نباید عهده‌دار کارهای حکومت و قضاوت گردند زیرا ممکن است که از تقرب خود نزد پادشاه استفاده نامطلوب کنند و مردم را مورد ظلم قرار دهند و هیچ کس جرئت ندارد که از ظلم آنها بیادش شکایت کند زیرا همه میدانند که آنها نزد شاه دارای تقرب و منزلت هستند و برای این گونه اشخاص همان تقرب در نزد پادشاه کافی است. آقا محمد خان قاجار خواندن کتاب را از طرف شیخ جعفر تنکابنی قطع کرد و گفت اینک آیا فهمیدی که من بچه مناسبت بتو منصب حکومت یا قضاوت را ندادم؟ تو از مقربان من هستی و روز و شب با من بفرستی و برای تو همان تقرب کافی است و نباید انتظار داشته باشی که در عین حال، من بتو حکومت بدهم و اختیار جان و مال عده‌ای از مردم را بتو بسپارم. شیخ جعفر تنکابنی آنچه باید بفهمد فهمید و تا روزی که ندیم آقا محمد خان قاجار بود از او نخواست باو منصب حکومت یا قضاوت بدهد.

باری ، هنگامی که شیخ جعفر تنکابنی مشغول خواندن کتاب بود از دور صدای يك زوزه طولانی بگوش آقا محمد خان قاجار و خواننده کتاب رسید .  
 زوزه مزبور ، به زوزه گرگ و کفتار شباهت نداشت و زوزه سگ هم نبود اما بعد از این که صدا برخاست ، سگ های شهر هم زوزه کشیدند .  
 آقا محمد خان از خواننده کتاب پرسید آیا فهمیدی که این زوزه از چه جانور بود؟ شیخ جعفر تنکابنی جواب منفی داد . چند دقیقه گذشت و سگ های شهر که زوزه میکشیدند ساکت شدند . ولی باز صدای همان زوزه ، اما نزدیکتر بگوش آقا محمد خان قاجار و خواننده کتاب رسید و آقا محمد خان گفت این زوزه يك جانور است که ما او را نمیشناسیم و خدمه را طلبید و از آنها پرسید که آیا شناختید که صدای مزبور از کدام جانور است .

خدمه نتوانستند آن جانور را بشناسند و یکی از آنها گفت زوزه گرگ دیوانه است . ( توضیح - گرگ دیوانه یعنی گرگی که مبتلا بمرض هاری شده است - مترجم ) .  
 آقا محمد خان گفت گرگ اینطور زوزه نمیکشد و این زوزه جانوری است که شاید ما ندیده و تا امروز صدایش را نشنیده ایم . در حالی که خدمه در حضور آقا محمد خان قاجار بودند همان جانور مرتبه ای دیگر زوزه کشید ولی آن بار ، صدای زوزه اش طوری از نزدیکی شنیده میشد که گوئی پشت خانه آقا محمد خان که در مبداء شهر بود زوزه کشیده است . سکنه شهر هم صدای زوزه آن جانور را شنیدند و بعضی از آنها تفنگ های خود را با ساچمه پر کردند که هر گاه آن جانور بخانه آنها حمله ور گردید به قتلش برسانند .  
 جانور مجهول يك مرتبه دیگر هم زوزه کشید و بعد صدائی از او شنیده نشد اما سگ های شهر تا مدتی زوزه میکشیدند و عده ای از مردم که از کلیسا با مشعل مراجعت میکردند لاشه روباهی را که زنگوله برگردن داشت روی برف ، یافتند و مشاهده کردند که جانور مزبور طوری لاغر است که گوئی غیر از پوست و استخوان ، چیزی در لاشه اش وجود ندارد خبر کشف لاشه روباه زنگوله دار همان شب به آقا محمد خان رسید و دستور داد که لاشه روباه را بنظرش برسانند و آن لاشه را آوردند و آقا محمد خان وقتی لاغری جانور را دید گفت شاید این حیوان نزدیک يك ماه گرسنه مانده و چیزی برای خوردن پیدا نکرده که این طور لاغر شده است و زوزه هائی هم که شنیدیم از همین حیوان بود و بر اثر گرسنگی و تجرد دیوانه شد و همین جهت آن زوزه ها را میکشید و بعضی تصور میکردند که زوزه گرگ دیوانه است .

### مشورت کریمخان زند با آقا محمد خان

حسین قلی خان برادر آقا محمد خان قاجار بعد از این که از شیراز رفت و بفرمان کریم خان زند حاکم دامغان شد نتوانست به استرآباد برود . چون حسین قلی خان رونوشت فرمان کریم خان زند را برای محمد خان قاجار دولو فرستاده بود ، حاکم

استرآباد ، نامه‌ای پیداشاه زند نوشت و در آن نامه گفت که اگر حسین قلی خان پسر محمد حسن خان اشاقه‌باش باسترآباد بیاید آرامش آنجا برهم میخورد و فتنه بوجود می‌آید و شهریارزند نباید راضی شود که بر اثر ورود حسین قلی خان باسترآباد ، آتشی مشتعل گردد و امنیت این سازمان را از بین ببرد و من که حاکم استرآباد هستم از راه دولت خواهی این موضوع را باطلاع پادشاه ایران میرسانم .

شهریارزند که فهمید که محمد خان قاجاردولو حاکم استرآباد حاضر نیست که حسین قلی خان را بآنجا راه بدهد باز با آقا محمد خان قاجار مشورت کرد و پرسید که نظریه وی چیست ؟ آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا ، تکلیف پادشاه با یک حاکم یاغی معلوم و روشن است و باید قشون کشید و او را سرکوب کرد و یک حاکم یاغی ، سراطاعت فرود نیامورد مگر هنگامی که دماغش بخاک مالیده شود . کریم خان زند گفت که محمد خان قاجاردولویکی از وفاداران صمیمی من بود و من حیرانم چگونه این مرد بفکر طغیان و یاغیگری افتاد . آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا ، هر کس ، تا روزی که ناتوان است ، ابراز صمیمیت و وفاداری میکند اما وقتی توانگر شد و مشاهده کرد که صندوق های پرازروسیم دارد و عده‌ای از مردان مسلح اطرافش هستند و آماده‌اند که فرمائش را بموقع اجرا بگذارند ، تغییر ماهیت میدهد .

کریم خان زند گفت تو اگر بجای من بودی پس از این که محمد خان قاجاردولو یاغی شود چه میکردی ؟ آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا من نمیتوانم بجای شما باشم ... من که مردی نگون بخت و ناقص العضو هستم کجا و شهریاری مقتدر چون شما کجا . کریم خان زند گفت فرض محال ، محال نیست و چنین فرض میکنیم که تو بجای من بودی و برای جلوگیری از یاغیگری محمد خان قاجاردولو چه میکردی ؟ آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا اگر من بجای شما بودم مردی چون محمد خان قاجاردولورا مدتی مدید در حکومت استرآباد ابقاء نمی‌کردم و او را بولایت دیگر منتقل مینمودم تا این که نفوذ محلی بدست نیاورد و در استرآباد ریشه نکند . کریم خان زند گفت من بقدری بصحت و وفاداری محمد خان قاجاردولو اعتماد داشتم که فکر نمی‌کردم که بر اثر طولانی شدن دوره حکومتش در استرآباد بفکر طغیان بیفتد . آقا محمد خان قاجار گفت شهریارا ، در کشور ابراز وفاداری و صمیمیت افراد وابسته است بناتوانی آنها و همین که مقتدر شوند در صدد یاغیگری بر می‌آیند و شما که نمی‌خواستید محمد خان قاجاردولورا از حکومت استرآباد معزول کنید و حکومت ولایت دیگر را با او گذارید میخواستید چند نفر را مامور نمائید که بی آنکه حاکم استرآباد اطلاع حاصل کند اعمالش را تحت نظر بگیرند و ببینند چه میکند . کریم خان زند گفت بمناسبت همان اعتماد که نسبت باو داشتم از فرستادن کسانی که اعمالش را تحت نظر بگیرند خودداری کردم .

آقا محمد خان قاجار سکوت کرد تا این که کریم خان زند پرسید : اکنون چه باید کرد ؟ آقا محمد خان قاجار جواب داد شهریارا گفتم که باید قشون فرستاد و دماغ حاکم یاغی را بخاک مالید . کریم خان زند گفت تو میدانی که من اکنون درد و منطقه می‌جنگم و



نمیتوانم يك قشون ديگرا براي جنگ با محمد خان قاجاردولو بفرستم . آقا محمد خان قاجارگفت به برادرم كمك كنيد كه اوبا حاكم استرآباد بجنگد واگرموافق باشيد من حاضرم كه بدامغان بروم وبه برادرم حسين قلى خان براي جنگ با حاكم استرآباد كمك نمايم . كريم خان زندگفت من ميل ندارم كه توبددامغان بروى زيرا نميخواهم ازمن جدا شوى . جوان خواجهگفت هرچه شهريارزند ميفرمايد مطاع است . كريم خان زند نميخواست كه آقا محمد خان قاجاررا بدامغان بفرستد وبيم داشت كه اگراورا ازخود دور نمايد ، پرنده ازقفس بگريزد وديگر دستش بآن جوان نرسد . آنگاه كريم خان زند موافقت كرد كه به حسين قلى خان حاكم دامغان وبرادراقا محمد خان قاجار كمك نمايد تا اين كه وى با حاكم استرآباد بجنگد .

آقا محمد خان قاجارپيشنهاده نمود كه كريم خان زند مبلغى براي برادرش پول بفرستد وبامراى مازندران هم دستور بدهد درصورت ضرورت بهحسين قلى خان كمك كنند . حسين قلى خان ، در سال ۱۱۸۲ هجرى قمرى (مطابق با سال ۱۷۶۸ ميلادى) در دامغان ازدواج كرد ودخترىكي از اشراف قاجاررا به زوجيت گرفت وسال بعد كه سال ۱۱۸۳ هجرى قمرى بود زوجه اش پسرى زائيد كه اسمش را (خانابا) و بعد (فتحعليخان) — باسم جدخانواده محمدحسن خان اشاقه باش كه بهحكم نادرشاه افشار كشته شد — گذاشتند و همين پسر است كه بعد باسم فتحعليشاه قاجار، جانشين آقا محمد خان قاجار گرديد .

مورخين دوره قاجاربه راجع به تاريخ تولد فتحعليشاه قاجارا اختلاف دارند . بعضى ميگويند كه وى درسال ۱۱۸۳ هجرى قمرى متولد شد وبعضى برآنند كه درسال ۱۱۸۴ قدم بدنيا گذاشت وبرخى هم نوشته اند كه تاريخ تولد فتحعليشاه قاجار سال ۱۱۸۵ هجرى قمرى است . اما درخصوص محل تولد توافق دارند وخود فتحعليشاه عقیده داشته كه در شهر دامغان متولد گرديده است .

وقتي پسر حسين قلى خان كه اولين پسر او بود متولد گرديد دوطالع بين موظف شدند كه طالع آن پسر را بنگرند وبفهمند كه سرنوشت وى چه خواهد شد .

طالع بينان بعد از اين كه ساعت تولد طفل را در نظر گرفتند وحساب نمودند كه در آن ساعت خورشيد وماه وسيارت در كدام يك از بروج دوازده گانه بوده اند چنين نتيجه گرفتند كه اين پسر عمر دراز خواهد كرد واز نامداران جهان خواهد شد وخداوند آن قدر باو فرزند خواهد داد كه نه شكل آنها را در خاطر خواهد داشت ونه اسمشان را و دشمنانش همه مغلوب خواهند شد و فقط يكي از آنها كه از راهى دور خواهد آمد چشم زخمى باين پسر خواهد زد . آنچه طالع بينان راجع به آن طفل پيش بينى كردند بوقوع پيوست وخانابا خان پسر حسين قلى خان كه بعد از آقا محمد خان قاجار پادشاه ايران شد بالنسبه عمرى طولانى نمود وآن قدر پسر ودختر ونوه داشت كه نه شكشان را ميتوانست بخاطر بياورد نه اسمشان را بياد داشت ودر دوران سلطنت او قسمتى از سرزمين ايران ، براي هميشه از آن كشور مجزى شد .

آقا محمد خان قاجار نمیتوانست برای برادرش حسین قلی خان نامه‌های محرمانه بنویسد. زیرا هر نامه که از طرف وی به برادرش نوشته میشد بدست مامورین کریم خان زند میرسید و تا آنها نامه را نمیخواندند آن را به پیک نمیسپردند تا بدامغان ببرد. اما قبل از این که حسین قلی خان از شیراز بدامغان برود آقا محمد خان قاجار مدتی با برادر مذاکره کرده، دستورهای شفاهی باوداده و گفته بود:

من پیش بینی میکنم که محمد خان قاجار دولو موافقت نخواهد کرد که تو به استرآباد بروی. زیرا وی با ما دشمن است و میداند که اگر تو به استرآباد بروی افراد طائفه ما دورت جمع خواهند شد و توقوی خواهی گردید و اون نمیتواند که قوت و قدرت ما را ببیند. از طرف دیگر نصب تو بحکمرانی دامغان با داشتن اجازه جهت رفتن با استرآباد و با توجه باین که کریم خان زند از یانگیری محمد خان قاجار دولو میترسد یگانه شانس برای بدست آوردن آزادی و استقلال است و اگر ما از این شانس استفاده نکنیم تا روزی که کریم خان زند حیات دارد باید اسیر وی باشیم و فقط بعد از مرگ او میتوانیم آزادی و استقلال را بدست بیاوریم. بعد از این که تورفتی و در دامغان زمام امور حکومت را بدست گرفتی من سعی خواهم کرد، کریم خان زند را وادارم که هر چه بیشتر ممکن است از این جا برای تو، کمک بفرستد. تو از کمک‌های او بظاهر برای غلبه بر محمد خان قاجار دولو استفاده خواهی کرد. ولی باید بدانی که هدف اصلی این است که ما آزادی و استقلال خود را بدست بیاوریم. از قامت بلند محمد خان قاجار دولو و اطرافیانش وحشت نداشته باش چون قدرت جنگی مرد وابسته به قلب اوست نه به قامت بلند و ای بسا مردان کوتاه قد که چون دل داشته‌اند توانسته‌اند با مردان بلند قامت مصاف بدهند و آنها را از پا در آورند. تو باید محمد خان قاجار دولورا در استرآباد شکست بدهی اما نه برای این که آنجا را تسلیم کریم خان زند کنی استرآباد مال ماست نه مال کریم خان زند و تا روزی که یک تن از قاجاریه باقی است کریم خان زند حقی بر استرآباد ندارد. لذا تو باید استرآباد را مسخر کنی برای این که ما بتوانیم ملک خود را تصرف نمائیم و به مسقط‌الراس خویش برگردیم. بعد از این که استرآباد را بتصرف در آوردی سعی کن که با طائفه یوخاری باش کناریبائی. یکی از بدبختی‌های ما از زمان پدرمان تا امروز این بوده که بین طائفه ما و طائفه یوخاری باش اختلاف وجود داشت در صورتی که هر دو از یک تیره هستیم و از تیره قاجاریه میباشیم و اگر دو طائفه اشاقه باش و یوخاری باش با هم کنار می‌آمدند و دست برادری بهم میدادند نه نادرشاه نمیتوانست بر ما غلبه کند نه جانشینان او، نه کریم خان زند. بطوریکه تو میدانی بعد از این که از این جا رفتی من نمیتوانم به آزادی برای تو نامه بنویسم و آنچه لازم است بگویم، مگر روزی که یک پیک مطمئن را بدست بیاورم و بتوسط او برای تو نامه بنویسم و بدست آمدن یک چنان پیک هم در این جا، تقریباً محال است چون در شیراز تمام کسانی که در پیرامون من هستند مرا بچشم اجنبی مینگرند مگر طبقه علماء و فضلاء که نمیتوان از بین آنها پیکی انتخاب کرد و نزد تو فرستاد. لذا من رئوس مطالب خود را اینک بتو میگویم که در خاطر داشته باشی و بدان عمل کنی. اول این که بدان

هرواقعه که پیش بیاید و اوضاع جنگ و کشورداری هر شکل پیدا کند هدف توومن باید این باشد که آزادی و استقلال خود را بدست بیاوریم . دوم این که هرواقعه پیش بیاید بعد از این که براستراآباد مسلط شدیم نباید آن را از دست بدهیم استراآباد زادگاه ما میباشد و در آنجا همه ما را میشناسند و ما میتوانیم از کمک قبائل محلی بهره مند شویم ولی در جای دیگر این مزیت ، برای ما وجود ندارد مگر این که پول بدهیم . بنابراین بعد از این که استراآباد مال ما شد یعنی حق خود را بدست آوردیم هرگاه کریم خان زند بخواهد و استراآباد شود باید ممانعت نمائیم . سوم این که بعد از تصرف استراآباد ممکن است کریم خان زند تورا تهدید نماید و بگوید که استراآباد را تسلیم کن یا این که مرا بقتل خواهد رسانید . تو از این تهدید بیم نداشته باش و استراآباد را تسلیم نکن و لو یقین داشته باشی که من کشته خواهم شد ولی برادران ما باید از قزوین بدامغان منتقل شوند و همین که تو وارد دامغان شدی من نزد کریم خان زند اقدام خواهم کرد تا موافقت نماید برادران ما از قزوین منتقل بدامغان گردند و تو آنها را با خود با استراآباد بپرتا این که بیش از یک گروهان یعنی من در دست کریم خان زند باقی نماند . اگر شنیدی که کریم خان زند مرا بقتل رسانید زیاد غصه مخور چون من اگر زنده هم بمانم مقطوع النسل هستم و از نسل من کسی برای ادامه زمامداری باقی نخواهد ماند و توهستی که باید نسل دودمان ما را حفظ کنی و نگذاری که چراغ خانواده ما خاموش شود . ولی بعد از این که من بقتل رسیدم انتقام خانواده ما را از زندیه بگیر . چهارم این که بعد از ورود به دامغان زن بگیر تا این که دارای فرزند ذکور شوی و گفتم توهستی که باید چراغ خانواده ما را از نسل خود روشن نگاهداری .

آقا محمد خان قاجار گفت ممکن است کریم خان زند مرا و ادا نماید که بتوانم بنویسم و بگویم که دست از باغیگری بردار و به شیراز مراجعت کن و بدان که هر نامه راجع باین موضوع بخط من بتو برسد نامه ایست اجباری و کریم خان زند مرا مجبور بنوشتن آن نامه کرده است و تو بعد از این که در استراآباد کسب استقلال کردی همانجا باش تا من بتو ملحق شوم یا تو ، محیط قلمروی خود را توسعه بدهی و بمن ملحق گردی . اینها بود اصول تعالیم آقا محمد خان قاجار برای برادر کوچکش حسین قلی خان که بعد اسم (جهانسوز شاه) را روی خود گذاشت .

بعد از این که حسین قلی خان بدامغان رفت ، کریم خان زند موافقت کرد برادران آقا محمد خان قاجار که در قزوین بسر میبردند بدامغان بروند و تحت سرپرستی برادر بزرگتر باشند و بدین ترتیب آقا محمد خان قاجار ، تمام گروهانها غیر از خود را از چنگ کریم خان زند بدر آورد .

حسین قلی خان با این که جوهر آقا محمد خان قاجار را نداشت پس از این که حاکم دامغان شد آشکار کرد که جوانی لایق است . آن جوان همان طور که گفته شد در دامغان زن گرفت و با کمک هائی که کریم خان زند ، برای جنگ با محمد خان قاجار دولو باو کرد توانست که یک قشون شش هزار نفری گرد بیاورد و عده ای از سربازان آن قشون از مردان طائفه اشاقه باش بودند . آقا محمد خان قاجار بطور مرتب از کارهای برادرش

در دامغان ، اطلاع حاصل میکرد زیرا کریم خان زند گزارشهای حسین قلی خان را به اطلاع آقا محمد خان میرسائید . خان خواجه گاهی هم برای قشون کشی اندرزهایی به برادرش میداد و یکی از توصیههای او که ضمن نامه ، برای حسین قلی خان فرستاده شد این بود که اگر میخواهد به محمد خان قاجار دولو غلبه نماید باید اول بر قلعه (نمکه) که سر راه او میباشد غلبه کند . وضع شاهراه های ایران در این عصر ، با دوره آقا محمد خان قاجار فرق کرده است . در آن دوره کسی که میخواست از دامغان باسترآباد برود ، میباید خود را به شاهرود برساند و آنگاه در امتداد يك تنگ ، یعنی دره ای عریض که رودخانه ای هم در آن جاری بود بسوی استرآباد برود . از راه مازندران و ساحل دریای خزر هم میتوانستند به استرآباد بروند ولی آن راه ، در دسترس حسین قلی خان نبود و او برای رفتن باسترآباد میباید از شاهرود ، براه بیفتد . از يك راه دیگر هم میتوانستند باسترآباد بروند ولی آن راه بسیار دور بود و میباید در طول راه خراسان پانزده فرسنگ بسوی مشرق بروند و بعد راه شمال را پیش بگیرند تا این که خود را به صحرای ترکمان برسانند و سپس عنان عزیمت را متوجه مغرب نمایند و حسین قلی خان نمیتوانست از آن راه برود چون وارد قلمرو حکومت بازماندگان نادر شاه میشد که در خراسان سلطنت داشتند و میباید با بازمانده حکومت نادری بجنگد .

اما راه نزدیک ، راه دامغان و استرآباد بود ولی در آن راه قلعه ای وجود داشت باسم (نمکه) و حسین قلی خان چاره نداشت جز این که بتوصیه برادرش آن قلعه را اشغال نماید و آنگاه از آنجا بگذرد . چون اگر آن قلعه را اشغال نمیکرد و از آنجا میگذشت ، از عقب مورد حمله قرار میگرفت و راه ارتباطش را با دامغان قطع میکردند .

قلعه نمکه در دوره ای که حسین قلی خان برادر آقا محمد خان قاجار میخواست بآن حمله و برگردد قدری به قله کوه مانده ، قرار گرفته بود و مسافری که از دامغان باسترآباد میرفت ، پیش از این که به قله کوهی برسد که بعد از آن میباید فرود بیاید و وارد منطقه قشلاقی گردد به قلعه نمکه میرسید .

قلعه نمکه تقریباً بییلاق بشمار میآمد و اطراف قلعه ، اراضی رسوبی قابل کشت بمقدار زیاد وجود داشت و سکنه قلعه آن اراضی را شخم میزدند و بذر میافشاندند بدون این که محتاج آبیاری باشند و ابرهای باران ریز که از دریای خزر به قله کوه میرسید مزارع سکنه قلعه نمکه را آبیاری میکرد . با این که سکنه قلعه نمکه در بییلاق میزیستند آن قدر به قشلاق نزدیک بودند که میتوانستند با قدری راه پیمائی وارد منطقه قشلاقی شوند و گوزن و دراج صید کنند و به قلعه نمکه بیاورند یا هر قدر که میل دارند در فصل بهار قارچ جمع آوری نمایند . همین که ماه مارس آغاز میگردد (که روزیست و یکم آن آغاز سال شمسی ماست - مترجم) آن قدر بنفشه در قشلاق میروئید که فضا از بوی گل بنفشه اشباع میشد و بعد از آن در بییلاق ، لاله از دامنه های کوه روئیدن میگرفت . کسانی که در قلعه بسر میبردند بهترین هوای صاف زمستانی را استنشاق میکردند و گواراترین آب چشمه های کوه را میآشامیدند و از لحاظ وسائل معیشت هیچ نوع دغدغه نداشتند .

محصولاتی که از مزارع خود بدست می‌آوردند بیش از میزان مصرف آنها بود و مازاد را می‌فروختند و گوسفند و میش آنها در تمام سال در دامنه‌های کوه می‌چرید و از شیر و پشم و گوشت و پوست آن جانوران استفاده می‌کردند. اما ناگهان افق زندگی سعادت بخش مردم نمکه تیره شد و یک روز، یک دسته سوار از جانب استرآباد وارد نمکه شدند و دیوار آن آبادی را مورد بمباران قرار دادند که بدانند آیا محکم هست یا نه؟ کدخدای نمکه از رئیس سواران که معلوم شد موسوم به (فتحعلیخان دولو) است پرسید شما با دیوارآبادی ما چه کار دارید؟ آن مرد گفت ما آمده‌ایم ببینیم که در صورت بروز جنگ، این دیوار آیا میتواند مقابل دشمن مقاومت نماید یا نه؟ کدخدا گفت ما با کسی سرچنگ نداریم. فتحعلیخان دولو گفت ولی ممکن است دیگران با شما سرچنگ داشته باشند. کدخدا اظهار کرد ما کاری نکرده‌ایم که دیگران با ما سرچنگ داشته باشند.

فتحعلیخان دولو گفت شاید روزی کریم خان زند قشون بکشد و بخواهد از این جا عبور کند و وارد استرآباد شود. کدخدای نمکه که ساده نبود ولی صلاح را در آن میدید که خود را بسادگی بزنگفت اگر کریم خان زند بخواهد با قشون خود از این جا عبور کند و با استرآباد برود آزاد است چون این جا شاهراه میباشد و از اول تا آخر سال، کاروانیان و مسافرین پیاده و سواره از این جا عبور میکنند و به استرآباد میروند یا از آنجا مراجعت مینمایند و یکی از آنها هم کریم خان زند و قشون او.

فتحعلیخان دولو گفت ولی حاکم استرآباد میل ندارد که کریم خان زند با قشون خود از این جا عبور کند و با استرآباد برود و بهمین جهت بدستور اولیک عده سرباز، برای دفاع از این جاده در این جا میمانند ولی با شما کاری ندارند و شما میتوانید، بکارهای همیشگی خود مشغول باشید. بدین ترتیب، سکنه بی‌آزار و زحمتکش و سعادتمند آبادی نمکه که بکسی کاری نداشتند بماجرائی کشانیده شدند که نتیجه‌اش نابودی آنها گردید و این واقعه بار دیگر نشان داد که فقط سلیم‌النفس، ویی آزاره‌روین برای مصونیت از گردن حوادث دوران کافی نیست و با افراد نیک نفس ویی آزار و بیگناه که قربانی حوادث زمان میگردند و ازین میروند.

حسین قلی‌خان برادر آقا محمدخان قاجار در بهار سال ۱۱۸۴ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۶۹ میلادی مصمم شد که با استرآباد برود و برای رفتن با آنجا مجبور بود که قلعه نمکه را اشغال نماید. حسین قلی‌خان چون بظاهر برای اجرای دستور کریم خان زند میرفت خاطرش از جانب شهریار زند آسوده بود و میدانست که برادرش آقا محمد خان قاجار که در دربار کریم خان زند بر میبرد تا آنجا که ممکن باشد بدست شهریار زند بوی کمک خواهد کرد. در واقع کریم خان زند تا آنجا که در آن موقع برایش امکان داشت به حسین قلی‌خان کمک کرد تا این که بتواند خویش را با استرآباد برساند و بعضی از مورخین دوره قاجاریه

کمک شهریارزند را به حسین قلیخان ناشی از (سحر کلام) آقا محمد خان قاجار میدانند. آنها میگویند صلاح کریم خان زند نبود که به حسین قلیخان کمک نماید که وی، خود را باسترآباد برساند. ولی برادرش آقا محمد خان قاجار آنقدر در شهریارزند نفوذ کلمه داشت که کریم خان زند مجبور شد که به حسین قلی خان کمک کند.

### اطلاعات و معلومات آقامحمد خان

مسئله نفوذ آقا محمد خان قاجار، در کریم خان زند، و این که پیوسته در امور مملکتی مورد مشورت کریم خان زند قرار میگرفت از نوشته‌های مورخین قاجاریه است. نمیتوان انکار کرد که آقا محمد خان قاجار بعد از این که مورد اعتماد کریم خان زند قرار گرفت مثل سنوات اول که اسیر شد تحت نظر نبود و آزادی بیشتر داشت و میتواندست که برای شکار مدتی از شیراز غیبت نماید. این را هم نمیتوان انکار کرد که آقا محمد خان قاجار مورد مشورت قرار میگرفت و کریم خان زند از او نظریه میخواست ولی فقط در مورد مسائل مربوط باسترآباد که آقا محمد خان قاجار در آنها بصیرت داشت. هرگز اتفاق نیفتاد که کریم خان زند، در مسائل سیاسی با آقا محمد خان قاجار (البته با استثنای مسائل مربوط باسترآباد) مشورت نماید. اما گاهی که بر سر حال بود در مسائل علمی با آقا محمد خان قاجار صحبت میکرد و از اطلاعاتش استفاده مینمود.

یک روز در مجلس کریم خان زند صحبت بر سر سلسله‌های خلفاء و سلاطین بعد از اسلام بود و کریم خان زند پرسید بعد از اسلام، طولانی‌ترین سلسله کدام بوده است. چند تن از فضلا که در مجلس حضور داشتند گفتند که بعد از اسلام، هیچ سلسله، بیش از سلسله خلفای عباسی حکومت نکرد زیرا عباسیان مدت پانصد سال بر بلاد اسلام حکومت کردند. آقا محمد خان قاجار که در دربار کریم خان زند کم حرف میزد و هنگامی که لب به سخن می‌گشود چیزی میگفت که قابل شنیدن باشد اظهار کرد اگر شهریارزند اجازه بدهد من میگویم که بعد از اسلام، هیچیک از سلسله‌های زمامداران بیش از ملوک (پادوسیان) سلطنت نکردند. کریم خان زند گفت من تا امروز سلسله‌ای باسم (پادوسیان) شنیده‌ام و بعد از حاضرین پرسید آیا این اسم را شنیده‌اید؟ دو نفر اظهار کردند که تصور مینمایند آن اسم را در کتاب دیده‌اند کریم خان زند پرسید پادوسیان که بودند و در کجا سلطنت میکردند. آقا محمد خان قاجار گفت پادوسیان از سلاطین ایران بودند و در طبرستان سلطنت میکردند و از این جهت آنها را ملوک پادوسیان میگویند که اولین پادشاه آن سلسله این نام را داشت. کریم خان زند از آقا محمد خان قاجار راجع به پادوسیان توضیح بیشتر خواست و آقا محمد خان قاجار که مردی دانشمند و اهل مطالعه بود (و گفتیم حتی در آن شب که در (شوش) بقتل رسید مطالعه میکرد) گفت: بعد از این که اعراب وارد ایران شدند پادشاه گیلان مردی بود باسم (گیل گاو باز) یا (گیل گاو باره - مترجم) و بعد از مرگ او سلطنت گیلان به پسرش (دابویه) رسید و برادرش موسوم به پادوسیان با دابویه

اختلاف پیدا کرد و دوبرادر، از هم جدا شدند و پادوسیان به طبرستان رفت و در محل موسوم به (رستم‌دار) سکونت کرد و خود را پادشاه طبرستان خواند گویانکه پادشاه تمام طبرستان نبود و سلطنت پادوسیان از سال چهارم بعد از هجرت در رستم‌داد مازندران شروع شد و فرزندان او بعد از وی سلطنت رسیدند و سی و پنج پادشاه از نسل پادوسیان یکی بعد از دیگری سلطنت کردند و قلمرو پادشاهی آنها هم مازندران بود و بعضی از آنها بر تمام طبرستان سلطنت مینمودند و برخی بر قسمتی از آن و سلطنت سلسله پادوسیان هشتصد و چهل و یک سال (تا سال ۸۸۱ هجری) طول کشید و بعد از اسلام، سلسله‌ای وجود ندارد که باندازه سلسله پادوسیان سلطنت طولانی کرده باشد. کریم خان زند خواجه قاجار را مورد تحسین قرارداد و گفت اطلاعات وی بدون سابقه بود و او، از وجود ملوک پادوسیان اطلاع نداشت.

مرتبه‌ای دیگر در مجلس کریم خان زند، از طنز و ظرائف صحبت میکردند و نام عده‌ای از شعرا و نویسندگان را بر زبان آوردند و اشعارشان را خواندند و لطائفشان را نقل کردند. کریم خان زند گفت اینها کسانی هستند که ما میشناسیم و کسی نیست که طنز سرایی چون عبید زاکانی را نشناسد و آیا یک طنز سرای دیگر را سراغ دارید که تا امروز اسمش بگوش ما نرسیده باشد. کسی نتوانست جواب بدهد و آقا محمد خان قاجار اجازه صحبت خواست و گفت تصور نمیکنم که اسم (ابوالعینا) ی اهوازی بگوش شهریار زند رسیده باشد. کریم خان زند گفت من این اسم را نشنیده‌ام. آقا محمد خان قاجار گفت ابوالعینای اهوازی یکی از طنز سرایان برجسته است که مدت نود و دو سال عمر کرد و در سال ۲۸۳ هجری زندگی را بدرود گفت و در قرون اولیه اسلام کسی نیامد که پیش از او، لطائف و ظرائف گفته باشد مشروط بر آن که لطائف و ظرائف را با موازین آن عهد مورد قضاوت قرار بدهند نه با مأخذهایی که امروز برای ذوق در دست میباشد.

کریم خان گفت تصدیق میکنم که ذوق مردم عوض میشود و آنچه در دوره شاه طهماسب اول و شاه عباس اول سلاطین صفوی جزو لطائف و ظرائف بود امروز، شاید مورد قبول واقع نگردد. مع هذا اگر از لطائف و ظرائف ابوالعیناء چیزی در خاطر داری برای ما نقل کن. آقا محمد خان قاجار گفت ابوالعیناء تا سن پنجاه سالگی و بروایتی تا سن شصت سالگی بینا بود و بعد از آن نابینا شد اما نابینائی از ذوق و قریحه‌اش نکاست و با این که دیگر نمیتوانست کسی و چیزی را ببیند، از هر فرصتی استفاده میکرد و لطیفه‌ای میگفت. یک روز، مردی در کوچه کنارش قرار گرفت و ابوالعیناء از او پرسید کیستی؟ آن مرد جواب داد من یکی از اولاد آدم هستم و ابوالعیناء گفت خداوند پدر و مادرت را بیمارزد چون مدتی است که من تصور میکردم که آدم وجود ندارد و نسل آن از بین رفته است. روز دیگر یکی از آشنایانش با او گفت ابوالعیناء انگشتری را که در دست داری بمن ببخش. آن مرد گفت برای چه به تو ببخشم؟ مردی که از او انگشتر میخواست گفت برای این که هر وقت این انگشتر را می‌بینم بیاد تو بیفتم ابوالعیناء گفت برای این که پیوسته از من یاد کنی بخاطر بیاور که من این انگشتر را بتو ندادم زیرا عطیه دریافت نکرده بهتر انسان

را بیاد صاحب عطیه میاندازد . يك روز ابوالعینا درمجلس (صاعدبن مخلد) وزیر (المتوکل) خلیفه عباسی حضورداشت وصاعدبن مخلد مردی ممسك بود وهرگزبخشش نمیکرد ودرآن روزکه ابوالعیناء درمحضر وزیرحضورداشت یکی ازحضارراجع بسخاوت طائفه برمکیها صحبت میکرد وبذل وگشاده دستی آنها را میستود . وزیرازاظهارات آن مرد ناراحت شد وگفت اینهاکه توگفتی حقیقت ندارد وافسانه است وعدهای ازافراد گزافه گواين شایعات را درافواه انداختهاند . ابوالعیناءگفت ای وزیر، پس برای چه تا امروز حتی يك نفرگزافه گو پیدا نشده که یکی ازاین دروغها را راجع بتوبگوید ؟ هنگامی که (عبیدالله بن سلیمان) حاکم بصره بود ، ابوالعیناء نزد وی رفت ودرخواست ملاقات کرد ، حاکم بصره بوسیله حاجب خود برای ابوالعیناء پیغام داد که من کاردارم ونمیتوانم تورا بپذیرم . ابوالعیناء با صدای بلند بطوری که حاکم بشنودگفت من ازاین جهت پیش توآمدم که برسر کارهستی واگربرسر کارنباشی من با توکاری نخواهم داشت و حاکم بصره مجبور شد ابوالعیناء را بپذیرد . المتوکل خلیفه عباسی مثل اکثر خلفای بنی عباس عادات مخصوص داشت وعلاقمند برویت هلال (ماه نو) وخواندن خطوط سکه های قدیمی بود وروزی گفت اگر ابوالعیناء نایبنا نبود من او را ندیدم خود میگردم و ابوالعیناء برای خلیفه پیغام فرستاد که اگر مرا ازرویت هلال وخواندن خطوط سکهها معاف کنی هیچ نقص برای ندامت ندارم . هر وقت درب خانه ابوالعیناء را میکوبیدند واو میگفت کیست ؟ ودقالباب کننده میگفت من هستم مرد نایبنا پاسخ میداد جواب تو فرقی با صدای چکش درندارد وهویت تو را معلوم نمیکند .

کریم خان زند ازاین صحبتها لذت میبرد واگر آقا محمد خان قاجار بقول مورخین دوره قاجاریه (سحرکلام) داشته آن سحر ناشی ازاطلاعات تاریخی وادبی وی بوده است . بعضی از نویسندگان دوره قاجاریه نوشته اند که کریم خان زند خبط کرد که حسین قلیخان برادر آقا محمد خان قاجار را مامور اشغال استرآباد نمود ونباید آن کار را بکسی واگذارد که پدرش را بقتل رسانیده بود وباید بدانند که پدر کشته هرگز آشتی نمیکند . ولی شاید منظور کریم خان زند این بود که دوطائفه قاجاریه را که یکی طائفه اشاقه باش ودیگری طائفه قاجاردولو باشد بدست خودشان ازین ببرد واگر عمر کریم خان زند وفا میکرد شاید آن نقشه بموقع اجرا گذاشته میشد .

حسین قلی خان وقتی که برای ورود به استرآباد از راه قلعه نمکه برآه افتاد نوجوان بود و با پنج هزار مرد جنگی ، بدون توپ ولی با مقداری زنبورک خود را به قلعه نمکه رسانید حسین قلی خان میتواندست ازدامغان توپ حمل کند زیرا در آنجا توپ وجود داشت ولی راه بین دامغان واسترآباد طوری بود که آن جوان نمیتوانست توپهای خود را از آن عبور بدهد وبقلعه نمکه برساند ولی زنبورکها را هر طور که بود به قلعه نمکه رسانیدند .

وقتی حسین قلیخان به آن قلعه رسید مشاهده کرد که یگانه دروازه قلعه مسدود است . وی برای فتحعلیخان دولو حاکم قلعه و (جانمحمدخان دولو) معاون وی (یا



پیشکاروی) پیغام فرستاد که درب قلعه را بکشایند و تسلیم شوند و برای خود و قلعگیان تولید مزاحمت نکنند. ولی آن دو نفر جواب دادند که بآنها دستور مقاومت داده شده و نمیتوانند قلعه را تسلیم نمایند. حسینقلی خان دانست که باید قلعه را با قوه قهریه اشغال نماید و عده‌ای از سربازان خود را (بروایتی پانصد نفر) مامور کرد که راه قشلاق یعنی راهی را که بسوی استرآباد میرود اشغال نمایند تا اینکه از آنجا به فتحعلیخان دولو و جانمحمد خان دولو کمک نرسد. آنگاه بمناسبت فصل بهار و این که در آن منطقه، در آن فصل، زیاد باران میبارید دستور داد که برای سربازان و دواب سرپناه بسازند تا این که در روزهای بارانی، قشون وی متفرق نگردد.

روش قلعه‌گیری در دوره‌ای که کریم خان زند در ایران سلطنت میکرد در آن کشور خیلی با ادوار گذشته فرق نداشت ولی در اروپا، با اعصار قدیم فرق کرده بود. زیرا در اروپا، قلاع جنگی را طبق نقشه‌ای که (وبان) مهندس فرانسوی ابداع کرده بود میساختند و امروزه نقشه وبان فرانسوی در ساختن قلاع جنگی مورد استفاده میباشد. اساس نقشه وبان این بود که قلعه‌های جنگی باید طوری ساخته شود که خمپاره توپهای آن یکدیگر را تقاطع نماید تا این که مهاجم بین خمپاره‌ها قرار بگیرد و نابود گردد. وبان فرانسوی که مهندس لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بود اولین کسی است که نقشه ساختن دژهای زیرزمینی را در استحکامات طرح کرد یعنی نقشه‌ای کشید مثل نقشه استحکامات خط (ماژینو) و خط (زیگفید) در جنگ جهانی دوم. اما نقشه او راجع به دژهای زیرزمینی مورد توجه لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه قرار نگرفت و چون شاه نقشه وی را در آن قسمت نپسندید آن قسمت از نقشه وبان وارد مرحله عمل نشد. در عوض قسمتی دیگر از نقشه‌اش راجع باین که در قلاع جنگی، برج‌ها باید طوری ساخته شود که شلیک توپهای آن یکدیگر را تقاطع نماید تا این که خصم در ملتقای خمپاره‌ها نابود گردد مورد توجه لوئی چهاردهم قرار گرفت و دستور داد که تمام قلاع جنگی را آن طور بسازند و سایر کشورهای اروپا از فرانسه تقلید کردند و قلاع جنگی را طوری ساختند که خمپاره توپهای آن، یکدیگر را تقاطع نمایند.

قلاعی که در ایران ساخته میشد هنوز دارای آن نقشه نبود و قلعه‌ها را بسادگی میساختند بدون این که برای برج‌ها نقشه‌ای مخصوص را در نظر بگیرند. يك قلعه جنگی در بسیاری از نقاط ایران عبارت بود از يك حصار مربع یا مربع مستطیل یا کثیرالاضلاع، دارای برجهای متعدد. گاهی آن برجها را مدور میساختند و زمانی مربع شکل و در بسیاری از قلاع، برجها دارای مجاری مخصوصی که از آنجا روی مهاجمین آب جوش یا سرب مذاب میریختند نبود. غلبه بر آن نوع قلاع که قلعه نمکه هم یکی از آنها بود برای مهاجمی که توپ داشت آسان بود و بوسیله توپ قسمتی از برجها و حصار را ویران میکرد و داخل قلعه میشد و با محصورین میجنگید و چون محصورین بر اثر طول مدت محاصره ضعیف شده بودند آنها را از پا در میآورد. مهاجمینی که توپ نداشتند برای غلبه بر قلاع مستحکم دچار اشکال میشدند و اول قلعه را محاصره میکردند و راه وصول آذوقه و آب

را به محصورین می‌بستند و آنگاه درصدد برمی‌آمدند که بوسیله حفر نقب وارد قلعه شوند یا دیوار قلعه را ویران نمایند. محصورین اگر يك فرمانده دلیر داشتند گاهی از قلعه خارج می‌شدند و به مهاجمین حمله می‌کردند و اتفاق می‌افتاد که می‌توانستند که مهاجمین را متفرق کنند. اما اگر نیروی مهاجمین قویتر از محصورین بود و فرمانده مهاجم، مردی لایق بشمار می‌آمد محصورین بعد از خروج از قلعه، نمی‌توانستند کاری مفید از پیش بردارند و عده‌ای بقتل می‌رسیدند و مجروح می‌شدند و بقیه بدون اخذ نتیجه بدرون قلعه مراجعت می‌کردند. اتفاق می‌افتاد که مهاجمین و محصورین، هر دو توپ داشتند و آنوقت فرمانده نیروی مهاجم مجبور میشد که قشون و توپهای خود را از قلعه‌ای که مورد محاصره بود دور نماید تا دوچار گزند توپهای محصورین نشود. ولی در تاریخ جنگ‌های ایران کمتر اتفاق افتاده که محصورین توپ داشته باشند. زیرا ساختن قلاعی که در آنها بتوان از توپ استفاده کرد مستلزم هزینه‌ای گزاف بود و امرای محلی که برای دفاع از خویش قلعه‌ای می‌ساختند نمی‌توانستند هزینه بنای يك قلعه بزرگ را با حصارى که توپ در پشت حصار حرکت نماید و از يك برج به برج دیگر یا از يك مزغل به مزغل دیگر منتقل شود برعهده بگیرند.

سلاطین ایران، عادت نداشتند که قلعه بسازند بلکه عادتشان این بود که پس از تصرف يك قلعه آن را ویران می‌کردند که بازپناهگاه دسته‌ای از یانگیان نشود. از بعضی از سلاطین ایران که قلاع یا دیوارهایی مقابل اقوام بیگانه ساختند گذشته، اکثر قلاع جنگی ایران بدست امرا و حکام محلی بوجود می‌آمد تا در موقع خطر، بدرون قلعه پناه ببرند و از آسیب خصم مصون باشند. يك قسمت از آبادیهای ایران هم در قدیم دارای دیوار بود و بعضی از جهانگردان خارجی پس از ورود بایران دیوار آبادیها را با قلاع جنگی اشتباه کردند و تصور می‌نمودند هر قریه که دارای حصار می‌باشد يك قلعه جنگی است.

قلعه نمکه يك دژ جنگی نبود بلکه دیوار عادی قریه نمکه بشمار می‌آمد منتها برج هم داشت. فتحعلیخان دولو و جانمحمدخان دولو بعد از این که وارد قلعه مزبور شدند دیوار را با کمک اهالی (که آنها را به بیگاری گرفتند) محکم کردند و برای احتیاط مقداری آذوقه در قلعه گرد آوردند.

اطراف قلعه نمکه چشمه وجود داشت اما آب قلعه نمکه آب نهر بود و از خارج وارد آن قلعه میشد. فتحعلیخان و جان محمد خان پیش بینی کردند که در صورت وقوع جنگ، ممکن است که آن آب بدرون آبادی نرسد و مردم را وادار نمودند که چاه حفر کنند و چون سکنه آبادی نمی‌توانستند چاه را در نقاط مرتفع حفر نمایند مجبور شدند که در کم عمق‌ترین نقاط آبادی مبادرت به حفر چاه نمایند. اما بعد از این که محاصره قلعه نمکه از طرف حسین قلی خان شروع و او مجرای نهر را مسدود کرد تا آب وارد آبادی نشود و آب نهر را در دره سرازیر نمود مردم قلعه نمکه از کم‌آبی ناراحت نشدند. چون حسین قلی خان در فصل بهار آن قلعه را مورد محاصره قرارداد و در آن فصل در قشلاق و

بیلاق زیاد باران میبارد و مردم قریه نمکه طبق عادت ، آب باران را در ظرف های بزرگ ذخیره میکردند که برای آشامیدن و شستن از آن استفاده نمایند و هنوز در آن مناطق بهمان ترتیب از آب باران استفاده مینمایند .

سکنه قلعه نمکه که گفتیم يك مشت کشاورز و مریبی دام بودند و با کسی سرچنگ نداشتند از گرسنگی و تشنگی آسیب ندیدند اما بمناسبت وضع طبیعی آن آبادی در تمام ساعات روز، و در شب ، تا موقعی که هوا از نورماه روشن بود ، هدف گلوله تفنگ و زنبورك قرار میگرفتند زیرا قلعه نمکه در دامنه کوه قرار گرفته بود و قشون حسین قلی خان آن قلعه را در محاصره داشت و قسمتی از سربازانش بالای قلعه ، یعنی بالای کوه بودند و از آنجا درون قلعه را میدیدند و میتوانستند هر کس را که از يك طرف بسوی دیگر میرود هدف گلوله قرار بدهند . سربازان حسین قلی خان وقتی از بالا به حصار قلعه نزدیک میشدند هدف گلوله قرار میگرفتند و از پائین و طرفین هم نمیتوانستند بدون خطر به حصار نزدیک شوند اما از بالا، بر قلعه مشرف بودند .

حسین قلی خان که راه وصول ، نیروی امدادی را به قلعگیان بسته بود ب فکر افتاد که از مزیت تعبیه الجیشی که نسبت به سکنه قلعه دارد استفاده نماید و بر آنها سنگ بیارد تا این که زودتر آنان را از پا در آورد عده ای از سربازان حسین قلی خان مامور شدند که سنگ های کوه را جمع آوری کنند و بیاورند و بعد از این که مقداری زیاد سنگ جمع شد بدستور حسین قلی خان سنگ ها را از بالا روی قلعه فروریختند و هر سنگ که بیام خانه ای اصابت میکرد آن را ویران مینمود . سکنه قلعه برای این که خود را از آسیب سنگ ها حفظ کنند خانه های سمت شمال را رها کردند و به خانه های طرف جنوب قلعه پناهنده شدند . اما مهاجمین طوری بر قلعه مشرف بودند که میتوانستند بر خانه های جنوب قلعه هم از بالا سنگ بیارند . وضع قلعه نمکه برای ساکنین آن غیر قابل تحمل شد و يك شب ، هنگامی که رگباری شدید میبارید فتحعلیخان دولو و جان محمد خان دولو از قلعه خارج شدند و در عوض این که از راه شمال خود را نجات بدهند از راه جنوب که میدانستند بدون مستحفظ است رفتند . وضع خروج فتحعلیخان و جان محمد خان از قلعه نمکه بدرستی معلوم نیست و هیچ يك از مورخین ننوشته اند که آنها چگونه توانستند از قلعه محصور خارج شوند و خود را نجات بدهند . ما نمیدانیم که آنها ، دروازه قلعه را گشودند و خارج شدند یا از حصار پائین رفتند یا این که از راه نقبی که بین قلعه و خارج بود خویش را نجات دادند . سرهنگ (گولد اسمیت) انگلیسی مینویسد که فتحعلیخان دولو و جان محمد خان دولو با موافقت حسین قلی خان از حصار قلعه بیرون آمدند و رفتند و وقتی کاربر آنها سخت شد به حسین قلی خان پیشنهاد کردند که به آنها راه بدهد تا بروند و خود وی قلعه را اشغال نماید .

يك فرمانده جنگی که میداند حریف طوری در مضیقه قرار گرفته که چاره ای غیر از تسلیم ندارد باوراه نمیدهد که برود و در جای دیگر برایش تولید زحمت کند . اما سرهنگ گولد اسمیت میگوید امرای قاجاریه از طوائف مختلف باهم خویشاوند بودند و بین قاجار

دولو و قاجار اشاقه باش هم رابطه خویشاوندی وجود داشت و حسین قلی خان بمناسبت رشته قرابت موافقت کرد که آن دو بروند و خود را نجات بدهند. در این که طوائف مختلف قاجار با هم خویشاوند بودند تردیدی وجود ندارد و حتی بین قاجاریه و زندیه هم رشته قرابت وجود داشت و عمه آقا محمد خان قاجار، زوجه کریم خان زند بود و آقا محمد خان قاجار و برادرش حسین قلی خان دویا سه بار برای دیدار عمه خود به اندرون کریم خان زند رفتند و زوجه وی را دیدند. آقا محمد خان قاجار بمناسبت این که خواجه بود بطوری که اشاره کردیم باندرون شیرازیها میرفت و زن های آنان را میدید ولی حسین قلی خان خواجه نبود و اگر زوجه کریم خان زند عمه وی بشمار نمیآمد محال بود که باو اجازه بدهند وارد اندرون شهر یارزند شود و زوجه اش را ببیند.

با این که بین طائفه دولو و طائفه اشاقه باش رشته قرابت دور وجود داشته مع هذا نمیتوان تایید کرد که حسین قلی خان موافقت کرد که آن دو نفر از قلعه نمکه خارج شوند و بروند و خود را نجات بدهند تا این که بقتل نرسند و گفته نشود که به چنگ حسین قلی خان افتاده اند. همچنانکه رشته خویشاوندی مانع از این نشد که بعد سران طائفه قاجار دولو با حسین قلی خان بجنگند. ولی میشود پذیرفت که فتحعلیخان و جان محمد خان، از رگبار شدید، هنگام شب استفاده کردند و از حصار فرود آمدند و از قلعه دور شدند و هر کس که يك شب رگبار را در يك منطقه کوهستانی مشجدر نظر بیاورد میتواند فکر کند که این کار، گرچه خطرناک است اما غیر ممکن نیست. زیرا در شب رگبار بخصوص اگر ماه در پشت ابر نباشد در مناطق کوهستانی و مشجر، طوری هوا تاریک میشود که نمیتوان عبور اشخاص را دید و باران تند در تاریکی، مانع از بوجود آمدن سایه میگردد و لذا نگهبانان قشون حسین قلی خان آن دو نفر را ندیدند و آنها توانستند خود را نجات بدهند.

روز بعد سکنه قلعه، امان خواستند و دروازه قلعه را بروی حسین قلی خان گشودند. عده ای از مردم قریه بر اثر جنگ به قتل رسیدند یا مجروح و ناقص شدند. حسین قلی خان خواست با سکنه قلعه نمکه طبق قانون جنگ (در آن زمان) رفتار کند یعنی مردان را از دم تیغ بگذرانند و دیگران را اسیر نماید.

زن ها شروع به شیون کردند و پیر مردان ریش سفید گریه کنان از حسین قلی خان خواستند که برای جوانی خود برسکنه آن قریه ترحم کند و از خون آنها که گناهی نکرده اند درگذرد. سکنه قریه نمکه برآستی گناه نداشتند و نمیخواستند که با حسین قلی خان بجنگند اما قدرتی نداشتند که مقابل فتحعلیخان دولو و جان محمد خان دولو مقاومت نمایند و آنها را از آن آبادی برانند. عاقبت حسین قلی خان نرم شد و موافقت کرد که از خون مردان آبادی بگذرد و سایرین را باسارت نبرد مشروط بر این که مرد وزن و بزرگ و کوچک دست بهم بدهند و دیوار قلعه را ویران نمایند. مردم هم دست بکار شدند و دیوار قلعه را ویران کردند و حسین قلی خان خبر فتح قلعه نمکه را برای کریم خان زند فرستاد تا آقا محمد خان قاجار هم از آن مطلع شود و آنگاه راه استرآباد را پیش گرفت.

فتحعلیخان و جان محمد خان بعد از این که از قلعه نمکه رفتند خود را باسترآباد رسانیدند و چگونگی واقعه را باطلاع محمد خان قاجار دولو حاکم استرآباد رسانیدند و محمد خان قاجار دولو خود را برای جنگ با حسین قلی خان آماده کرد بدون این که بداند که حسین قلی خان ممکن است از جاهای دیگر کمک بگیرد. حسین قلی خان آن قدر در نمکه ماند تا این که جواب او از طرف کریم خان زند رسید.

شهریارزند در جواب به حسین قلی خان نوشت که وی باید بعد از آن پیروزی به استرآباد برود و آنجا را از طرف وی اشغال کند و بامرای اطراف دستور داده شده که باو کمک نمایند. بعضی از مورخین قاجاریه نوشته‌اند که بعد از اشغال قلعه نمکه خود حسین قلی خان باسترآباد رفت یعنی از طرف شهریارزند ماموریت رفتن باسترآباد باو داده شد. در صورتی که کمک کریم خان زند به حسین قلی خان برای تقویت او و حمله به قلعه نمکه برای این بود که وی بتواند باسترآباد برود و اگر کریم خان زند آن جوان را مامور حمله باسترآباد نمیکرد امرای اطراف بکمک حسین قلی خان بر نمیخواستند تا وی وارد استرآباد شود و آنجا را بنام کریم خان زند اشغال نماید حسین قلی خان وقتی عازم استرآباد بود، بدستور برادرش آقا محمد خان خیال داشت یاغی شود و خود را پادشاه ایران بخواند ولی تا روزی که وارد استرآباد نشد از وی عملی سرتر زد که نشان بدهد قصد طغیان دارد. بعد از این که استرآباد را اشغال کرد باز تا مدتی مطیع کریم خان زند بود و خود را حاکم و دست نشانده او میدانست. ولی بعضی از مورخین قاجاریه این طور جلوه میدهند که حسین قلی خان برادر آقا محمد خان قاجار برای اشغال استرآباد احتیاج به کمک کریم خان زند نداشته و خود او پس از این که حاکم دامغان شد قلعه نمکه و استرآباد را اشغال کرد و نیز نوشته‌اند که بعد از این که حسین قلی خان قلعه نمکه را اشغال کرد بزرگان استرآباد نامه‌ها با نوشتند و از وی درخواست کردند که قدم باسترآباد بگذارد و سرپرستی آنها را برعهده بگیرد و شماره نامه‌ها بقدری زیاد بوده که چند استرآنها را حمل میکرده است. این اغراقها، برای خود شیرینی گفته شده و هر کس می‌فهمد که با دوره طولانی حکومت محمد خان قاجار دولو در استرآباد مردم نمیتوانسته‌اند علنی از حسین قلی خان فرزند محمد حسن خان اشاقه‌باش بخوانند که به استرآباد برود و حکومت و سرپرستی آنها را برعهده بگیرد و هر کس مبادرت بآن کار میکرد با جان خویش بازی مینمود. شماره افراد باسواد هم آن موقع در استرآباد آن قدر نبود که آن قدر نامه بنویسند تا این که نامه‌هایشان بوسیله چند استر حمل شود. دیگر از نکاتی که در بعضی از تواریخ قاجاریه دیده میشود این است که محمد خان قاجار دولو مبلغی برسم پیشکش فراهم کرد و خود مستقیم یا بوسیله فتحعلیخان دولو و جان محمد خان دولو به حسین قلی خان داد که وی باسترآباد نرود و حکومت را از او نگیرد. این روایت هم با عقل سلیم و سنن آن زمان وفق نمیدهد. زیرا حاکم استرآباد در آن موقع مردی بود سالخورده در صورتی که حسین قلی خان بیش از بیست سال نداشت و عقل قبول نمیکند که یک مرد سالخورده که مدتی حاکم بوده و

دارای نفوذ محلی است بيك جوان بيست ساله رشوه بدهد که وی جای او را نگیرد با توجه باین که حاکم استرآباد را کریم خان زند تعیین میکرد .  
ذکر این نکات در بعضی از تواریخ که در دوره قاجاریه نوشته شده برای این است که مورخین میخواستند نشان بدهند که حسین قلی خان استقلال داشته و دست نشانده کریم خان زند نبوده و حاکم استرآباد از حسین قلی خان بیم داشته نه از کریم خان زند .  
در هر حال ، حسین قلی خان با کمک امرای اطراف وارد استرآباد شد و آنجا را باسم کریم خان زند اشغال کرد و محمد خان قاجار دلولو که دید نمیتواند با حسین قلی خان بجنگد گریخت .

بعد از این که برادر آقا محمد خان قاجار وارد استرآباد گردید طائفه خود یعنی طائفه اشاقه باش را گردخویش آورد و از (کمال علی بيك) رئیس طائفه یوخاری باش درخواست کرد که در موضعی یكدیگر را ملاقات کنند . ما در این سرگذشت هنگامی که محمد حسن خان اشاقه باش حیات داشت نام از کمال علی بيك برده ایم و گفتیم که او با محمد حسن خان اشاقه باش جنگید و شکست خورد و چون شب فرود آمد محمد حسن خان او را تعقیب نکرد . در آن تاریخ کمال علی بيك حیات داشت و موافقت کرد که حسین قلی خان را ملاقات نماید قبل از این که حسین قلی خان از شیراز حرکت کند ، آقا محمد خان باو گفته بود بعد از این که وارد استرآباد شدی سعی کن که طائفه یوخاری باش با ما آشتی کند و کینه دیرین از بین برود . حسین قلی خان که میدانست روسای سالخورده طوائف قاجار چقدر زودرنج و حساس هستند نیم فرسنگ ، کمال علی بيك رئیس طائفه یوخاری باش را استقبال کرد و همه جا او را پیشاپیش خود حرکت در آورد و وقتی وارد یورت یعنی خیمه ای شدند که محل مذاکره بود ، حسین قلی خان آن مرد را در صدر مجلس نشاند و خود در ذیل مجلس نشست و هنگام صرف غذا از جا برخاست و با دودست خویش مقابل کمال علی بيك غذا نهاد و این بزرگترین احترام بود که بيك رئیس طائفه میتواند نسبت به بيك رئیس طائفه دیگر بکند .

در استرآباد همه حسین قلی خان را بسمت رئیس طائفه اشاقه باش مینگریستند و با این که میدانستند آقا محمد خان ، پسر ارشد محمد حسن خان است بمناسبت این که خواجه بود از وی سلب امید کردند . کمال علی بيك رئیس طائفه یوخاری باش هم میدانست که رئیس طائفه اشاقه باش همان جوان است که با دودست خود مقابل وی غذا گذاشت و بعد از این که غذا صرف گردید و حواس ها برای صحبت جدی آماده شد حسین قلی خان چنین گفت : من از کمال علی بيك که برای من مانند بيك پدر بزرگوار است و همچنین از سایر بزرگان خود که در این جا حضور دارند اجازه میخواهم که بگویم برای چه امروز بآنها زحمت دادم و خواهش کردم که در اینجا جمع بشویم . ما میدانیم که وضع زندگی ما در قدیم چگونه بود . ما بيك طائفه بودیم از طائفه قاجاریه ، و باهم اختلاف نداشتیم تا چه رسد باین که دشمنی داشته باشیم و چون قسمتی از ما در يك طرف رودخانه بودیم و قسمتی در طرف دیگر به بعضی از ما گفتند یوخاری باش و برخی را هم اشاقه باش نامیدند .

این دونام که فقط برای تعیین جای ما کنار رودخانه وضع شد باعث بدبختی ما گردید و در هر دوره يك پادشاه یا يك حاکم از تفاوتی که بین این دو اسم وجود دارد استفاده کرد تا این که ما را بجان هم بیندازد. وقتی هم که پادشاه یا حاکمی ما را بجان هم میانداخت ما خود با یکدیگر ستیزه میکردیم و خون هم را میریختیم و بین ما کینه‌های پدرکشی و برادرکشی و پسرکشی بوجود می‌آمد. در نتیجه هر دو طوری ضعیف شدیم که میتوان گفت دیگر رmq نداریم.

ما در آغاز نه دعوی خاک داشتیم و نه دعوی آب. چون در صحرا بقدری خاک و آب فراوان بود که هر گاه طائفه ما ده برابر میشد باز اذحیث زمین و آب در مضیقه نبودیم. گرچه بعد، دعوی زمین و آب پیش آمد ولی فرع اختلاف دیگر بود نه دعوی اصلی چون حتی در آن موقع که ما دعوی زمین و آب داشتیم باز آنقدر زمین و آب در صحرا وجود داشت که برای هر دو طائفه کفایت میکرد. آنچه سبب شد که ما بجان هم افتادیم و بین ما خصومت بوجود آمد این بود که هیچ يك از ما نمیخواستیم که از دیگری گوش شنوا داشته باشیم و قبول کنیم که او بر ما برتر است. حتی بزرگی سن و ریش سفیدی را هم ملاک برتری نمیدانستیم. اجداد طائفه من تا آنجا که من بخاطر دارم یعنی برای من حکایت کرده‌اند میگفتند که ریاست قاجاریه از آن ماست و اجداد کمال علی بيك هم بطوری که او بهتر از من اطلاع دارد همین حرف را میزدند. آیا بعد از این همه ناملائمات و مصائب که بر ما وارد آمده هنوز موقع آن نرسیده که ما این اختلاف را کنار بگذاریم و دست بهم بدهیم و برادروار با هم زندگی کنیم؟ آیا هنوز موقع آن نرسیده که شمشیرها و خنجرها را در غلاف جا بدهیم و آغوش بگشائیم و یکدیگر را در بر بگیریم و صورت هم را ببوسیم. آیا باز هم باید خون جوانان ما بدست خود ما اما بدستور این و آن ریخته شود. من که امروز رئیس طائفه اشاقه‌باش میباشم صریح میگویم که برای آشتی حاضریم و چون کمال علی بيك را از حیث سن و تجربه بزرگتر از خود میدانم حاضریم که برتری او را بپذیریم.

کمال علی بيك رئیس طائفه یوخاری باش از آن حرف بسیار راضی و خوشوقت شد، خاصه آن که حسین قلی خان عمل را هم بحرف مقرون کرد و دست کمال علی بيك را بوسید و کمال علی بيك هم صورت حسین قلی خان را بوسه داد و بدین ترتیب روسای دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش آشتی کردند و حسین قلی خان که با وجود جوانی بهتر از کمال علی بيك صحبت میکرد زیرا مادرش جیران مربی او بود و بعد هم در دربار کریم خان زند رشد کرد گفت امیدوارم که از امروز ببعد بین دو طائفه یوخاری باش و اشاقه‌باش هیچ نوع کدورت به وجود نیاید و این دو طائفه، یکدیگر را برادر بدانند و آنگاه موافقت شد که از آن ببعد ریاست دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش با حسین قلی خان و کلاتری آن دو طائفه با کمال علی بيك باشد. در دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش يك رئیس وجود داشت و يك کلاتر و رئیس عهده‌دار امور سیاسی و اقتصادی و جنگی میشد و کلاتر امور حقوقی و قضائی داخل طائفه را اداره میکرد. کمال علی بيك میدانست که برای ریاست دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش حسین قلی خان با وجود جوانی، بهتر از او است

چون بیش از او، از اوضاع دنیا اطلاع دارد و نظر باین که در دربار کریم خان زند رشد کرده زیاده‌تر از وی، وارد بامور سیاسی می‌باشد و بعد از این که قاجارها سلطنت رسیدند موافقت کردند که سلطنت از طائفه اشاقه‌باش باشد و مقامات دیگر، از طائفه یوخاری‌باش. وقتی موضوع ریاست و کلاتتری دوطائفه معلوم شد راجع بمسکن دوطائفه بحث کردند تا معلوم گردد که محل سکونت آن دو عشیره، کجا باید باشد.

### طغیان برادر آقا محمد خان قاجار

کمال علی بیگ گفت من عقیده دارم که ما باید در گرگان سکونت کنیم و مسکن ما کنار رودخانه گرگان باشد. باید متوجه بود که در گذشته، گرگان غیر از استرآباد بود یعنی شهری جداگانه محسوب میشد ولی امروز، این دونام بریک شهر اطلاق میگردد. گرگان شهری بود که رود معروف گرگان از آن میگذشت و آن رود شهر را بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم میکرد و قسمت شرقی شهر را باسم گرگان میخواندند و قسمت غربی را باسم بکرآباد و در گرگان، زیتون بمقدار زیاد وجود داشت و در آن شهر پارچه‌های ابریشمین ظریف مییافتند که بتمام کشورهای اسلامی صادر میگردد و آرامگاه، محمد بن جعفر الصادق، پسر امام جعفر صادق، امام ششم شیعیان در گرگان است. هنگامی که حسین قلی خان در استرآباد بود و حتی، تا دوره سلطنت آقا محمد خان قاجار شهر گرگان واقع در سرزمین استرآباد از مراکز بزرگ ابریشم بافی ایران بشمار می‌آمد ولی امروز در آنجا ابریشم بافی نمیشود و محصول زیتون گرگان هم نسبت بسابق خیلی کم شده است. حسین قلی خان گفت من با نظریه کمال علی بیگ مشعر بر این که دوطائفه اشاقه‌باش و یوخاری‌باش کنار رودخانه گرگان سکونت کنند موافق هستم ولی ما نباید استرآباد را از دست بدهیم چون امروز در این سرزمین، استرآباد مرکزیت دارد و کرسی استرآباد می‌باشد نه گرگان که روزی بزرگترین شهر استرآباد بود و امروز دارای اهمیت سابق نیست. کمال علی بیگ اظهار کرد من نگفتم که استرآباد را از دست بدهیم و میدانم که استرآباد دارالحکومه این کشور است و از این جهت گفتم که دوطائفه اشاقه‌باش و یوخاری‌باش کنار رودخانه گرگان سکونت کنند که بهم نزدیک شوند و خانواده‌های دوطائفه باهم وصلت نمایند. همه میدانیم که در دو ساحل رودخانه گرگان زمین بقدری زیاد است که برای اسکان ده برابر طوائف ما کافی است و اگر بخواهیم زراعت کنیم میتوانیم از آب گرگان استفاده نمائیم و گرچه آب رودخانه گرگان نسبت بزمین‌های اطراف، گود است و بر اراضی طرفین رودخانه سوار نمیشود ولی میتوان، بوسیله دولاب مزارع طرفین رودخانه را مشروب نمود.

حسین قلی خان گفت من همین امروز دستور میدهم که طائفه اشاقه‌باش کنار رودخانه گرگان سکونت کند و اگر در مسکن کنونی مزارعی دارد که هنوز محصولش بنست نیامده، عده‌ای برای حفظ آن مزارع بگمارد ولی طائفه اشاقه‌باش بمسکن جدید برود.



آنگاه حسین قلی خان راجع به هدف آینده صحبت کرد و گفت استرآباد مال ماست برای این که آباء واجداد ما در این کشور زندگی میکردند و امروز کریم خان زند این جا را مال خود میداند و مایل نیست که ما در استرآباد حکومت کنیم زیرا از نفوذ محلی ما بیم دارد و اگر شما ، اکنون مرا در استرآباد می بینید برای این است که کریم خان زند میخواست بدست من ، حاکم یاغی استرآباد را مطیع کند یا از بین ببرد و اینک که حاکم استرآباد رفته ، وی مرا از اینجا احضار خواهد کرد چون نمیخواهد که من در استرآباد بمانم . کمال علی بیگ گفت اگر تورا احضار کرد ، نرو ، و همین جا بمان . حسین قلی خان گفت اگر مرا احضار کرد و من از این جا نرفتم باید خود را برای جنگ آماده کنیم و آیا شما میتوانید وارد جنگ شوید . کمال علی بیگ گفت برای این که استرآباد از دست ما نرود ما حاضریم بجنگیم . حسین قلی خان گفت اگر من بدانم که شما کمک خواهید کرد من استرآباد را از قلمرو سلطنت کریم خان زند جدا خواهم نمود و بتمام بزرگان دوطائفه اشاقه باش و یوخاری باش حکومت های محلی را خواهم داد . کمال علی بیگ گفت من از طرف بزرگان طائفه یوخاری باش قول میدهم که برای جنگ کمک خواهیم کرد و آیا طائفه اشاقه باش شما کمک خواهند نمود . حسین قلی خان گفت من از کمک طائفه اشاقه باش اطمینان دارم و هر مرد که جزو طائفه اشاقه باش باشد ، بهتر ترتیب که بتواند بمن کمک خواهد نمود .

کمال علی بیگ گفت پس تو میتوانی استقلال خود را اعلام کنی و استرآباد را از قلمرو کریم خان زند جدا نمائی و همانطور که تا امروز حاکم استرآباد ، به کریم خان مالیات نداد ، تو نیز بعد از این مالیات استرآباد را تصاحب نمائی و بین ما تقسیم کنی . حسین قلی خان گفت اعلام استقلال در این موقع ، بصلاح نیست و با این که کریم خان زند، قبل از این که من از فارس حرکت کنم در دو نقطه سرگرم بود ولی اکنون شاید فراغت پیدا کرده باشد و اگر ما در این جا ، استقلال خود را اعلام کنیم ، و استرآباد را از قلمرو کریم خان زند جدا نمائیم او با یک قشون نیرومند راه استرآباد را پیش خواهد گرفت و کار بر ما دشوار خواهد شد . حتی اگر از گرفتاریهای خود آسوده نشده باشد بعد از این که بشود که ما استقلال خود را اعلام کرده ایم طوری عاصی خواهد گردید که قشون های خود را احضار و با یک سپاه نیرومند بسوی استرآباد برآید خواهد افتاد . من بطور کلی با هر نوع اعلام استقلال مخالف هستم زیرا آنچه ارزش دارد این است که ما برآستی دارای استقلال شویم . نه این که خود را مستقل بخوانیم و دوماه دیگر نابود گردیم . مگر محمد خان قاجار دلولو حاکم استرآباد که نزدیک سه سال به کریم خان زند مالیات نداد ، استقلال خود را اعلام کرده بود ؟ من عقیده دارم که برای اغفال کریم خان زند باید از این جا برگردم و کمال بیگ را بعنوان نایب الحکومه استرآباد بجای خود بگمارم . من میدانم که اگر کریم خان زند بداند که من در استرآباد نیستم و کمال علی بیگ در استرآباد عنوان نایب الحکومه را دارد ، آسوده خاطر خواهد شد . چون او فکر نمی کند که نیابت حکومت کمال علی بیگ استرآباد را از قلمرو سلطنتش مجزی نماید . ولی هر گاه من در استرآباد بمانم مرا احضار خواهد کرد و حاکمی غیر از ما ، برای این جا تعیین خواهد نمود

و حکومت این جا از دست ما بدر میرود و باز باید با جنگ حکومت استرآباد را بدست بیاوریم . مستمعین حسین قلی خان حرف او را تصدیق کردند و دریافتند که آن جوان از روحیه کریم خان زند اطلاع دارد و چون مدتی در دربار کریم خان بوده از رموز سیاسی آنجا لااقل در مورد استرآباد واقف است .

نتیجه مشاوره این شد که دو طایفه اشاقه باش و یوخاری باش کنار رودخانه گرگان سکونت نمایند و حسین قلی خان نامه ای به کریم خان زند بنویسد و بتوسط پیک بفرستد و در آن نامه ، بوی اطلاع بدهد که او کمال علی بیگ را بسمت نایب الحکومه استرآباد انتخاب کرد و خود از آنجا مراجعت نمود و عازم دامغان شد و بعد از این که کریم خان آسوده خاطر گردید حسین قلی خان با استرآباد برگردد و خود را در آنجا مستقل نماید بدون این که بطور علنی تظاهر باستقلال کند .

حسین قلی خان میدانست که اگر ناگهان استقلال خود را اعلام کند ، علاوه بر این که کریم خان زند را سخت خشمگین خواهد کرد و او را وادار خواهد نمود که یک قشون نیرومند را با استرآباد بفرستد جان برادرش آقا محمد خان قاجار که در دربار کریم خان زند گروگان بود دچار خطر خواهد شد و کریم خان وی را بقتل خواهد رسانید . گرچه آقا محمدخان قاجار برادر گفته بود روزی که خواستی خود را مستقل کنی در فکر من مباش و برای من سلطنت خویش را بتاخیر نینداز زیرا من مردی هستم مقطوع النسل و زنده ماندن من ، کمکی به تقویت دودمان ما نخواهد نمود اما حسین قلی خان نمیتوانست خود را راضی کند که برادرش را ، برای این که وی یاغی شده بقتل برسانند . آن جوان که مثل تمام جوانان اشراف ، در آن عصر ، بیش از تناسب سن خود (نسبت بجوانان این دوره) دارای عقل و تجربه بود ، میدانست که فرصت را نباید از دست داد ، چون فرصت پرنده ایست که یک بار بدام میافتد و اگر از آن استفاده ننمایند دیگر بدام نخواهد افتاد . از آن گذشته میدانست که بوفای عمر اعتماد نیست و هیچ کس نمیداند که تا ده سال دیگر آیا زنده است یا درون قبر مبدل به غبار گردیده و هنگامی که فرصت مقتضی برای بدست آوردن زمام قدرت فرا رسد باید بدون فوت وقت از آن استفاده کرد .

آن جوان میدانست که آدمی بیش از یک بار عمر نمیکند و بعد از این که زندگی را بدرود گفت زنده نخواهد شد و باز باین جهان مراجعت نخواهد کرد . ممکن است که بعد از مرگ ، یک نوع زندگی دیگر وجود داشته باشد اما کیفیت آن زندگی نامعلوم است و گروهی هستند که حتی در مورد وجود آن زندگی شك دارند تا چه رسد به ماهیت آن . پس برای آدمی ، هر چه هست ، در این دنیا ، و برای همین یک دوره عمر میباشد و تمام آرزوهای او باید در همین دوره عمر کوتاه جامه عمل بپوشد با توجه باین که آدمی نمیداند که آیا سال دیگر زنده خواهد بود یا نه .

با این که حسین قلی خان باین نکات وقوف داشت بر جان برادرش آقا محمد خان قاجار میترسید و چون محمد خان قاجار دولو حاکم استرآباد یاغی بود و حسین قلی خان برای سرکوبی او رفت ، هر گاه بلافاصله خود حسین قلی خان یاغی میشد ، کریم خان

زند عاصی میگردید و فرمان قتل آقا محمد خان قاجار را صادر میکرد و بسوی استرآباد قشون میکشید .

مانورسیاسی حسین قلی خان در کریم خان زند ، اثر منظور را کرد یعنی او ، بعد از این که شنید حسین قلی خان کمال علی بیك را نایب الحکومه استرآباد کرد و خود بدامغان مراجعت نمود آسوده خاطر شد و برای حسین قلی خان يك خنجر مرصع فرستاد . آقا محمد خان قاجار در شیراز همین که مطلع شد کمال علی بیك نایب الحکومه استرآباد گردیده دریافت که برادرش توانسته بخصومت دیرین دو طائفه اشاقه باش و یوخاری باش خاتمه بدهد و گرنه رئیس طائفه یوخاری باش را نایب الحکومه استرآباد نمیکرد و نیز فهمید که برادرش برای چه آن مرد را نایب الحکومه کرد و خود از استرآباد مراجعت نمود . آقا محمد خان قاجار برای برادر نامه ای نوشت که مثل تمام نامه های او بعد از این که دیده میشد بمقصد ارسال میگردد . خواجه قاجار در آن نامه بعد از پرسیدن حال برادر و اعلام این که خود او خوشبختانه سالم و مورد مرحمت شهریار زند میباشد چنین نوشت : ( در این جا شهریار زند از خدمات برجسته شما در استرآباد ابراز رضایت و مسرت میکنند و بطریق اولی من از لیاقت و کاردانی شما در استرآباد مسرور و سرافراز هستم زیرا شما روسای طائفه اشاقه باش را نزد شهریار بزرگ زند سربلند کردید ) .

معنای نامه آقا محمد خان قاجار این بود که کارهای برادرش در استرآباد بصلاح طائفه اشاقه باش و برفوق مراد بوده و کریم خان زند ، فریب خورده و تصور میکند که حسین قلی خان مردی است مطیع و سربراه و قصد ندارد جای پدر خود را بگیرد . معلوم نیست که حسین قلی خان قبل از این که بطرف استرآباد حرکت کند زن گرفت یا بعد از مراجعت از آنجا بدامغان ازدواج کرد . در تواریخی که در دوره قاجاریه در ایران نوشته شده تاریخ زن گرفتن حسین قلی خان در دامغان مشخص نیست و يك قسمت از وقایع دیگر هم مربوط بسلاطین قاجاریه در آن تواریخ بطور مشخص نوشته نشده است و یکی از نواقص بعضی از تواریخ شرق همین بی اعتنائی نسبت به ( کرونولوژی ) یعنی تاریخ منظم وقایع میباشد که باید یکی بعد از دیگری نوشته شود تا خواننده بفهمد هر واقعه در چه موقع اتفاق افتاده است و محتاج به تفصیل نیست وقتی تاریخ يك واقعه چون ازدواج ، مبهم میشود ، تاریخ تولد فرزندان که از آن ازدواج بوجود آمده اند نیز مبهم میگردند و لذا ما نمیدانیم که خانبا با خان پسر حسین قلی خان که باسم فتحعلیشاه پادشاه ایران شد در چه تاریخ در دامغان متولد گردید و چون تاریخ تولد فتحعلی شاه مشخص نیست نمیدانیم هنگامی که سلطنت رسید چقدر از عمرش گذشته بود ولی اطلاع داریم که او در سال ۱۲۱۲ هجری قمری بر تخت سلطنت ایران نشست . بر همین مقیاس نمیدانیم هنگامی که فتحعلیشاه زندگی را بدرود گفت به تحقیق چقدر از عمرش میگذشت .

حسین قلی خان ، که در دامغان بسر میبرد دائم با کمال علی بيك مربوط بود و برای این که نامه های او بدست کریم خان زند نیفتد ، هر چه میخواست به کمال علی بيك بگوید ، شفاهی برایش پیغام میفرستاد و دائم ، چند نفر از کسانی که مورد اعتماد طرفین

بود بین استرآباد و دامغان رفت و آمد میکردند و پیام یکی را بدیگری میرسانیدند . کریم خان زند بوسیله جاسوسان خود از آن رابطه اطلاع حاصل کرده بود ولی ارتباط بین حاکم و نایب‌الحکومه ، که اولی در دامغان و دیگری در استرآباد بسر میبرد در نظر کریم خان عادی جلوه میکرد مع هذا شخصی باسم (اللهیارزند) را که از طائفه زندیه بود بعنوان مستوفی باده سوار به دامغان فرستاد و باو دستور داد که پیک هائی را که بین استرآباد و دامغان یعنی بین نایب‌الحکومه و حاکم رفت و آمد می‌کنند دستگیر نماید و کاغذهای آنها را بدست بیاورد و برای او بفرستد. اللهیارزند بعد از ورود به دامغان، سه بار پیک‌ها را دستگیر کرد و خورجین و جیب‌های آنها را واری نمود و کاغذی بدست بیاورد و از آنها پرسید که برای چه مسافرت میکنند و آنها گفتند که برای کارهای مربوط به طائفه خودشان مسافرت مینمایند و آنها منطقی جلوه مینمود چون حسین قلی خان ریاست طائفه خود را داشت و افراد طائفه که مشکلی داشتند باو مراجعه میکردند . کمال علی پیک و بزرگان طائفه یوخاری باش وقتی شنیدند که پیک‌ها دستگیر شدند ولی کاغذی از آنان بدست نیامد بر عقل و مال اندیشی حسین قلی خان آفرین گفتند و تصدیق نمودند که آن جوان از روی استحقاق بر ریاست دو طائفه قاجاران انتخاب گردیده است .

اللهیارزند حس میکرد که بین حسین قلی خان و کمال علی پیک نایب‌الحکومه استرآباد بوسیله پیک‌ها رابطه برقرار میباشد ولی نمیتوانست مدرکی از حسین قلی خان و نه کمال علی پیک بدست بیاورد تا باستناد آن ، آن دو را نزد کریم خان زند متهم نماید و بگوید که آنها مشغول توطئه هستند . یک روز اللهیارزند یکی از پیک‌ها را که از استرآباد وارد دامغان میشد دستگیر نمود و مورد تحقیق قرارداد .

گفتیم پیک‌هائی که بین استرآباد و دامغان رفت و آمد میکردند از بزرگان طوائف قاجار بودند و اللهیارزند وقتی دریافت که نمیتواند آن پیک را وادار بافشای راز نماید دستور داد که بکف پاهایش چوب بزنند . عمل مزبور بر حسین قلی خان حاکم دامغان و استرآبادگران آمد و امر کرد که اللهیارزند را نزد او آوردند و از او پرسید تودراین جا چه شغل داری ؟ آن مرد جواب داد مستوفی هستم . حسین قلی خان گفت تو که مستوفی هستی بچه مجوز در حوزه حکومت من ، پیک مرا بچوب می‌بندی آنها پیک‌ها که یکی از بزرگان طائفه ما میباشد و آیا تو آن قدر شعور نداری که بفهمی که یک مرد محترم را نباید بچوب بست . اللهیارزند گفت پادشاه ایران بمن اختیار داده که پیک‌های شما را مورد تحقیق قرار بدهم و بفهمم چه پیغام‌ها برای شما می‌آورند و از شما ، چه پیغام‌ها برای نایب‌الحکومه استرآباد می‌برند . حسین قلی خان گفت اگر شهریارزند این اختیار را بتو میداد میباید بمن اطلاع بدهد تا من بدانم که باید تحت فرمان تو باشم و هر چه میگوئی اطاعت کنم . اللهیارزند گفت من بظاهر مستوفی دامغان هستم ولی در باطن مفتش مخفی پادشاه ایران میباشم و شاه مرا مامور کرده که بفهمم بین شما و کمال علی پیک چه میگذرد. حسین قلی خان گفت فرمان شهریارزند را دایر بر این که تو مفتش مخفی هستی بمن نشان بده . اللهیارزند گفت من فرمان ندارم . حسین قلی خان گفت پس تودروع

میگوئی و مفتش مخفی شهر یارزند نیستی . آن مرد جواب داد من دروغ نمیگویم و شهر یارزند مرا مامور کرده است که در این جا مواظب اعمال شما و کمال علی بیک باشم . حسین قلی-خان گفت آیا وقتی شهر یارزند این ماموریت را بتو داد که باین جا بیائی و کارهای مرا تحت نظر بگیری و مفتش مخفی بشوی آیا تو از او نخواستی که فرمانی صادر کند و ماموریت تو را مسجل نماید تا اگر در این جا بین تو و من تصادمی روداد بتوانی فرمان را بمن ارائه بدهی و من بدانم که تو مفتش مخفی هستی .

(توضیح - امروز مفتش را بازرس میخوانند و مفتش از ریشه (فتش) عربی است بمعنای تحقیق کردن و تفحص کردن و کنجکاوی نمودن - مترجم) .

اللهیارزند گفت این موضوع بفکر من نرسید . حسین قلی خان گفت فرض میکنیم که تو راست میگوئی و مفتش مخفی هستی ولی آیا یک مفتش مخفی اختیار دارد که در امور حاکم محل نیز مداخله نماید و حکم کند که بیک حاکم را چوب بزندند . اللهیارزند گفت اگر بیک شما حقیقت را بمن میگفت من او را چوب نمیزدم . حسین قلی خان پرسید جواب مرا بده و بگو تو که یک مفتش مخفی هستی آیا خود را مختار میدانستی که بیک مرا چوب بزنی اللهیارزند گفت بلی . حسین قلی خان گفت بدون این که شهر یارزند با صدور فرمان ، ماموریت تو را مسجل کرده باشد . اللهیارزند گفت بلی . حسین قلی خان گفت معلوم میشود که مردی ابله میباشی و دستور داد که فراشان فلک و چوب بیاورند . اللهیارزند گفت آیا این دستور را برای چوب زدن بمن صادر کرده اید ؟ حسین قلی خان گفت بلی اللهیارزند گفت ای پسر محمد حسن خان اشاقه باش این کار را نکن چون پشیمان خواهی شد . حسین قلی خان گفت تو در فکر خود باش و دلت برای پشیمان شدن من نسوزد . آنگاه فراشان فلک و چوب آوردند و پاهای آن مرد را بفلك بستند و مدتی چوب زدند تا وقتی که اللهیارزهوش رفت . وقتی دوپای او را از فلك گشودند باز بهوش نیامد و همراهانش او را بدوش گرفتند و از دارالحکومه دامغان خارج کردند و همین که اللهیارزند توانست براه بیفتد از دامغان مراجعت کرد و به شیراز رفت ولی قبل از این که وی بشیراز برسد و آنچه دید و استنباط کرد بگوید ، حسین قلی خان از دامغان باسترآباد رفت و حکومت را بدست گرفت و کمال علی بیک مثل گذشته کلانتر دوطائفه اشاقه باش و یوخاری باش شد .

حسین قلی خان فقط براه چوب زدن اللهیارزند به استرآباد رفت بلکه مدتی قبل از آن واقعه ، خیال داشت که باسترآباد برگردد و در آنجا ، مستقل شود و دیگر مالیات حوزه حکومت خود را برای کریم خان زند نفرستد . واقعه چوب زدن بر اللهیارزند ، عزم حسین قلی خان را برای مراجعت باسترآباد جزم کرد . او ، موقعی که در دامغان بود بدست کمال علی بیک دوطائفه اشاقه باش و یوخاری باش را برای جنگ مجهز مینمود چون میدانست که روزی که استقلال خود را اعلام کند یا بدون اعلام استقلال ، از پرداخت مالیات بکریم خان زند خودداری نماید باید با وی بجنگد . حسین قلی خان با این که جوان بود ، مثل یک مرد جهان دیده و تجربه آموخته ، پایه قدرت خود را در استرآباد محکم کرد و روزی که از دامغان وارد استرآباد شد از حیث قدرت ، تقریباً

مساوی با پدرش محمدحسن خان بود با این تفاوت که در زمان محمد حسن خان ، طائفه یوخاری باش با طائفه اشاقه باش دشمن بود و در آن موقع طائفه یوخاری باش هم از حسین قلی خان طرفداری میکرد . پایه قدرت حسین قلی خان طوری در استرآباد محکم بود که اگر او را با حيله و غدر بقتل نمیرسانیدند پادشاه سراسر مناطق شمالی ایران میشد و کریم خان زند بطوری که بموقع خواهیم گفت چون نتوانست حسین قلی خان را در جنگ ها معدوم کند با توسل بحيله آن جوان را معدوم نمود .

کریم خان زند بعد از این که گزارش اللهیارزند را شنید و اطلاع حاصل کرد که حسین قلی خان از دامغان به استرآباد رفته دریافت که آن جوان قصد دارد یاغی شود و جا داشت که خود وی برای سرکوبی حسین قلی خان راه استرآباد را پیش بگیرد . ولی کسالت کریم خان زند که از مدتی قبل از آن تاریخ بروز کرده بود در آن موقع شدت نمود بطوری که کریم خان زند نتوانست برای جنگ ، با حسین قلی خان براه بیفتد و محمد خان قاجار دولو حاکم سابق استرآباد را حاکم مازندران و مامور جنگ با حسین قلی خان کرد . بیماری کریم خان زند را مورخین دوره قاجاریه بیماری سل نوشته اند همان گونه که بیماری فتحعلیشاه را هم بیماری دق و سل تحریر کرده اند ولی معلوم نیست که بیماری کریم خان زند همان بیماری بوده که امروز به اسم سل میخوانند . اطبای قدیم ایران بیماری سل را که اسم لاتینی آن (توبرکولوز) است و امروز میدانیم که يك بیماری میکروبی است با اسم (تب لازم) یا (تب مرده) میخواندند و تصور میکردند که تب در وجود بیمار مرده است . در دوره ای که علم طب در ایران وسعت داشت یعنی در صدر اسلام که (گندی شاپور) واقع در خوزستان بزرگترین مرکز تعلیم علم طب بود اطبای ایرانی میتوانند انواع سل ها را تمیز بدهند . اما بعد از این که آن مرکز علمی بزرگ از بین رفت و دوره پزشکان قرون سوم و چهارم هجری هم سپری شد تشخیص انواع مرض سل از بین رفت و پزشکان ایرانی فقط سل سینه را که توأم با تب بود، مرض تب لازم یا تب مرده میدانستند و سل بچند نوع بیماری اطلاق میگردد که هیچ يك از آنها مرض سل نبود .

مورخینی که در دوره قاجاریه تاریخ نوشته اند علائم بیماری کریم خان زند و فتحعلیشاه را ذکر نکرده اند که امروز بتوانیم بفهمیم بیماری آنها چه بوده است . ولی نه مرض سل که در مورد کریم خان زند نوشته اند و نه مرض های دق و سل که در مورد فتحعلیشاه نوشته شده نشان میدهد که آنها بچه مرض مرده اند علت مرگ محمد شاه نوه فتحعلیشاه و پسر عباس میرزا که بعد از فتحعلیشاه بسلطنت رسید مرض (نقرس) که يك نوع از بیماری روماتیسم است و در آن درپاها بروز میکند ذکر شده است ولی مرض نقرس که ما فرانسوی ها با اسم مرض (کوت) میخوانیم در سن جوانی کشنده نیست مگر این که مرض دیگر آن را تشدید کند و فیالمثل مرض قند آن را تشدید نماید که در آن صورت ممکن است سبب هلاکت مریض گردد و محمد شاه هنگامی که زندگی را

بدرود گفت بیش از چهل و یک سال و یازده ماه از عمرش نمیگذشت و در این سن ، مرد ، هنوز جوان است و نباید از مرض نفرس بهلاکت برسد .

چون کریم خان زند بر اثر بیماری نمیتوانست بجنگ حسین قلی خان برود محمد خان قاجار دولو را مامور جنگ با حسین قلی خان کرد و او با یک قشون ازمازندران براه افتاد و همین که حسین قلی خان دریافت که کار او بجنگ با کریم خان زند رسیده اسم خویش را جهانسوز شاه گذاشت و با انتخاب این نام ، استقلال خود را اعلام کرد . جهانسوز شاه باستقبال قشون محمد خان قاجار دولو رفت و حمله‌ای سخت باو کرد و محمد خان قاجار دولو که قوه مقاومت درخود ندید با سرعت عقب‌نشینی کرد و خود را به قلعه (کرکای) رسانید . محمد خان قاجار دولو تصور نمیکرد که جهانسوز شاه او را تا قلعه (کرکای) که بعضی از مورخین دوره قاجاریه آن را (اکرکای) نوشته‌اند تعقیب نماید و هنوز پنج روز از حضورش در آن قلعه نگذشته بود که بوی اطلاع دادند که طلایه قشون جهانسوز شاه دیده میشود . در آن پنج روز محمد خان قاجار دولو اقداماتی برای مرمت حصار قلعه و جمع‌آوری نیروی امدادی کرده بود اما بمناسبت سرعت حرکت جهانسوز شاه نتوانست نیروی کافی جمع‌آوری نماید. قلعه کرکای یا اکرکای در (هزارجریب) قرار داشت و دارای برج‌های مدور بود و چون راجع به قلاع جنگی ایران بمناسبت جنگ قلعه نمکه شرحی گفته شده ، از تفصیل مربوط به قلعه کرکای معذور هستیم و همین قدر میگوئیم که حصار و برج‌های قلعه را با خشت ساخته بودند و آن قلعه توپ نداشت و مدافعین آنرا عده‌ای تفنگچی تشکیل میدادند که بین آنها تفنگچیان هزار جریبی هم دیده میشدند . سرعت حرکت جهانسوز شاه مانع از این شد که محمد خان قاجار دولو (که بعضی از مورخین اسم حسن را هم برنام محمد افزوده وی را محمدحسن خان قاجار دولو خوانده‌اند ) بتواند آذوقه فراوان در قلعه ذخیره کند . اما قلعه کرکای دارای دو آب انبار و چاه آب بود و قلعیان دوچار بی‌آبی و تشنگی نمیشدند .

جهانسوز شاه در تابستان سال ۱۸۸۵ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۷۱ میلادی قلعه کرکای را محاصره کرد و از روز دوم محاصره عده‌ای را مامور نمود که نقب بزنند تا این که از راه نقب بتوان وارد قلعه گردید . در داخل قلعه ، بمناسبت کمی آذوقه و وفور جمعیت کار به محمد خان قاجار دولو و دیگران سخت شد و ناچار قاطرهایی را که در قلعه بود بتدریج کشتند و خوردند .

بعد از این که قاطرها خورده شدند ، قلعیان دوچار قحطی گردیدند ، زیرا دیگر چیزی برای خوردن در قلعه یافت نمیشد . محمد خان قاجار دولو به مدافعین قلعه گفت اگر ما از این جا خارج نشویم و راه را بروی خود نگشائیم همه از گرسنگی خواهیم مرد و باید از این قلعه خارج شد . هنوز نقبی که جهانسوز شاه حفر کرد بداخل قلعه نرسیده بود که در یکی از روزهای گرم تابستان هزار جریب ، نیروئی که درون قلعه کرکای بود ناگهان از آن خارج گردید و سربازان محمدخان

قاجار دولو تیراندازی کردند و عده‌ای از سربازان جهانسوز شاه را کشتند یا مجروح نمودند. جهانسوز شاه که از وضع داخل قلعه مطلع بود و میدانست محصورین دوچار قحطی شده‌اند حدس میزد ممکن است برای نجات از گرسنگی از قلعه خارج شوند و مبادرت به حمله نمایند. جهانسوز شاه تصور مینمود اگر محصورین قصد داشته باشند حمله نمایند هنگام شب از قلعه خارج خواهند شد که از تاریکی استفاده کنند و محاصره‌کنندگان را از پا درآورند یا بگریزند. اما محصورین هنگام بامداد از قلعه خارج شدند و درحالی که فضا را ابرهای ضخیم پوشانیده و هوا را خیلی گرم کرده بود حمله نمودند. چون جهانسوز شاه انتظار داشت که محصورین از فرط گرسنگی از قلعه خارج شوند غافلگیر نشد و سربازان خود را مقابل دو دروازه قلعه که محصورین از آن در خارج شده بودند متمرکز کرد و در همان حال مواظب سایر جاهای قلعه نیز بود چون امکان داشت که قسمتی از محصورین از حصار و برج‌ها فرود بیایند و به محاصره‌کنندگان حمله‌ور شوند.

تمام کسانی که از قلعه خارج شدند پیاده بودند و کسی اسب یا قاطر نداشت اما جهانسوز شاه، درقشون خود، دارای سوار بود و بعد از تیراندازی شدید سواران جهانسوز شاه بکسانی که جرئت کردند و از قلعه خارج شدند حمله نمودند و آنها را با ضربات شمشیر و نیزه و تبر بهلاکت رسانیدند یا طوری مجروح کردند که نتوانستند برخیزند.

درحالی که در خارج از قلعه جنگ بین سربازان جهانسوز شاه و سربازان محمد خان قاجار دولو ادامه داشت جهانسوز شاه عده‌ای از سربازان خود را مأمور کرد که از دروازه‌های باز استفاده کنند و وارد قلعه شوند و آن را اشغال نمایند تا کسانی که از قلعه خارج شده‌اند نتوانند به قلعه برگردند و باز در آنجا متحصن شوند بعضی از سربازان محمد خان قاجار دولو وقتی دیدند که قادر بر فرار نیستند خواستند به قلعه مراجعت نمایند که لااقل در پناه دیوار آن باشند و بقتل نرسند ولی سربازان جهانسوز شاه که درون قلعه بودند بسوی آنها تیراندازی کردند و آنان را بر زمین انداختند. درین کسانی که هدف گلوله قرار گرفتند و افتادند، محمدخان قاجار دولو هم بود و یکی از سربازان جهانسوز شاه سرش را برید و نزد فرمانده خود برد که انعام دریافت نماید و جهانسوز شاه که در آن موقع با خود پول نداشت که بآن سرباز انعام بدهد يك انگشتر لعل را از انگشت بیرون آورد و به سرباز داد و گفت این گوهر است و تونباید آن را ارزان بفروشی. آن سرباز نتوانست که انگشتری مزبور را بفروش برساند و خود جهانسوز شاه، آن را دوپست تومان از وی خریداری کرد.

یکی از مختصات روحی آقا محمدخان قاجار که تمام مورخین تایید کرده‌اند ضبط نفس و توداری آن مرد بوده است. آقا محمد خان قاجار، دشمن خونین کریم خان زند بود و بعد از این که بسطنت رسید نسل زندیه را برانداخت ولی در تمام



مدتی که در دربار کریم خان زند بسر میبرد ، کلمه‌ای از زدهانش خارج نشد که نشان بدهد نسبت به کریم خان زند خصومت دارد . خواجه قاجار ، میدانست که کریم خان زند دارای جاسوس است و اگر او ، درغیاب کریم خان ، کلمه‌ای از وی بدگوئی نماید جاسوسان بگوش پادشاه زند خواهند رسانید . لذا همواره زبان به تمجید کریم خان زند می‌گشود و عدالت و سخاوت و ترحم و لیاقت وی را می‌ستود . آن قدر آقا محمد خان قاجار از کریم خان زند توصیف کرد که تمام درباریان او را یکی از صمیمی‌ترین دوستان پادشاه زند دانستند و خود کریم خان زند نیز یقین حاصل کرد که آقا محمد خان قاجار از دوستان صمیمی اوست ، آرزوی آقا محمد خان قاجار این بود که سلطنت برسد و جای پدر را بگیرد اما هرگز در دربار کریم خان زند ، حتی کسی بکنایه و اشاره از او نشنید که وی خواهان سلطنت باشد . اگر کسی از وی می‌پرسید که آرزوی او چیست ؟ آقا محمد خان قاجار جواب میداد آرزوی ندارم چون تمام آمال خود رسیده‌ام و اگر از وی توضیح می‌خواستند چگونه به تمام آرزوهای خود رسیده می‌گفت آیا انسان ، در دوره عمر ، غیر از زندگی آسوده و بدون خطر یا دردسر می‌خواهد ؟ من امروز دارای زندگی آسوده هستم و در سایه شهریار زند ، هیچ نوع دغدغه ندارم و هیچ خطر مرا تهدید نمی‌نماید و هیچ کس با من دشمن نیست و اگر دوست نداشته باشم ، خاطر من ، از لحاظ نداشتن دشمن آسوده است و آیا نباید این نوع زندگی را سعادت دانست .

کریم خان زند یقین حاصل کرده بود که فکر جاه‌طلبی بکلی از ضمیر آقا محمد خان قاجار دور شده و او در فکر بدست آوردن مقام سلطنت نیست و اگر آن فکر را داشته باشد وسیله حصول منظور را ندارد . زیرا هیچ کس برای یک مرد خواجه قائل بارزش نمیشود مگر تا حدودی که رسوم و آداب جامعه اجازه میدهد و آقا محمد خان قاجار ممکن است روزی رئیس یک حرم‌سرا بشود یا مباشرت و پیشکاری را برعهده بگیرد اما هرگز بامارت و سلطنت نخواهد رسید . بهمین جهت بعد از این که خبر قتل محمد خان قاجار دولو به کریم خان زند رسید آقا محمد خان قاجار را احضار کرد و باو گفت آیا خبر داری که (محمدخان قاجار دولو) بدست برادرت حسین قلی خان کشته شد .

آقا محمد خان قاجار تجاهل کرد و جواب داد که از آن واقعه اطلاع نداشته است . کریم خان زند گفت اگر برادرت مثل تو خواجه بود ، یاغی نمیشد و حاکمی را که من منصوب کرده‌ام بقتل نمیرسانید . آقا محمد خان قاجار گفت آیا شهریار زند یقین دارد اطلاعاتی که باو رسیده صحیح است و آلوده به غرض نیست . کریم خان زند گفت درصحت خبرهائی که بمن رسیده تردید ندارم و برادر تو یاغی است و اگر یاغی نباشد در هزار جریب چه میکند ؟

کریم خان زند بعد گفت : تو نسبت برادرت ارشد هستی و در او نفوذ کلمه داری و باید باو بنویسی که بیدرنگ به شیراز بیاید . آقا محمد خان قاجار

گفت اطاعت میکنم . کریم خان زند گفت باو بنویس که او چون یاغی شده و حاکم مرا بقتل رسانیده باید کشته شود ولی اگر به شیراز بیاید و خون بهای محمد خان قاجار دولو را بورئه وی پردازد من از کشتنش صرفنظر خواهم کرد و من یقین دارم که او قادر است که خون بهای محمد خان قاجار دولو را بورئه اش تادیه نماید . چون کسی که توانائی قشون کشی را دارد میتواند که خون بهای حاکم مرا پردازد و بعد از این که نامه را نوشتی بمن ارائه بده که ببینم . کریم خان زند میدانست تمام نامه هائی که از طرف آقا محمد خان قاجار برای برادرش نوشته میشود بنظر مامورین وی میرسد و آنگاه ، پیک آن نامه ها را حمل مینماید . معهذا ، میل داشت که نامه آقا محمد خان قاجار را ببیند و مشاهده کند که وی برای برادرش چه نوشته است .

آقا محمد خان ، در نامه خود زبان به سرزنش برادر گشود و گفت که کریم خان زند نسبت بدودمان آنها ، محبت کرد و از آزار آنان خودداری نمود و بعد هم وی را حاکم دامغان کرد و حکومت استرآباد نیز ضمیمه مقام او گردید ولی بجای این که حق نعمت کریم خان زند را رعایت کند و شکر او را بجا آورد سرطفیان برافراشت و با حاکمی که شهریار زند انتخاب کرد جنگید و عمل او ، گناه و خیانتی بزرگ و مستوجب مجازات است . پس از این سرزنش ، آقا محمد خان قاجار دادن اندرز را شروع کرد و از برادر خواست برای این که از خشم شهریار زند و مجازات مصون بماند باید بدون فوت وقت ، خون بهای محمد خان قاجار دولو را آماده کند تا این که بورئه اش پرداخته شود و خود با مبلغ خون بها به شیراز بیاید و بحضور شهریار زند برسد و ابراز پشیمانی کند و در آن صورت ممکن است که کریم خان زند از قتل وی صرف نظر نماید و گرنه دوچار شدید ترین عقوبت ها خواهد گردید .

بعد از این که نامه نوشته شد آقا محمدخان قاجار آن را بنظر کریم خان زند رسانید و شهریار زند نامه را پسندید . او نمیتوانست بفهمد که مضامین آن نامه فاقد معنائی است که از ظاهر آنها استنباط میشود و تصور نمود که آقا محمدخان قاجار ، برآستی از برادرش دعوت کرده که با خون بهای حاکم مقتول به شیراز بیاید . در صورتی که مفهوم واقعی آن نامه معکوس آنچه بود که از ظاهر فهمیده میشد و آقا محمدخان قاجار به برادر میگفت که نباید به شیراز بیاید بلکه باید در استرآباد بماند و خود را تقویت کند و بداند که اگر قدم به شیراز بگذارد کشته خواهد شد .

جهانسوز شاه در جواب نامه برادر نامه ای نوشت که آنهم بدست گماشتگان کریم خان زند افتاد و در آن نامه گفت که او سعی خواهد کرد که پول خون بهای حاکم مقتول را فراهم نماید و همین که پول فراهم شد راه شیراز را پیش خواهد گرفت . آقا محمد خان قاجار دریافت که منظور برادرش از نوشتن آن نامه دفع الوقت است و او خون بهای محمدخان قاجار دولو را نخواهد پرداخت و به شیراز هم نخواهد آمد و آن نامه را نوشته تا کریم خان زند را اغفال نماید و امیدوار بآمدن وی بشیراز باشد .

مدتی گذشت و جهانسوز شاه‌نیامد و نامه‌ای برای برادر ننوشت . کریم‌خان زند آن‌قدر به آقا محمدخان قاجار اعتماد داشت که ب فکر افتاد او را باسترآباد بفرستد تا برادرش را به شیراز برگرداند. ولی (میرزا جعفر) وزیر کریم خان زند آن پادشاه را از آن کار منصرف نمود و گفت این کار خطرناک است و اگر نیروی عقلی آقا محمد خان قاجار به نیروی برادرش منضم شود غلبه بر آنها دشوار خواهد گردید . کریم خان زند گفت نیروی عقلی آقامحمد خان موقعی خطر داشت که او خواجه نبود . میرزا جعفر گفت با این که خواجه می‌باشد مردی است عاقل و فکور و مدبر و اگر برادرش جفت شود مانع از خبط و خطای او خواهد گردید . کریم خان زند گفت آقامحمدخان هیچ نوع هوس و آرزو ندارد و حتی شنیده‌ام اگر من اجازه بدهم می‌خواهد به (ماهان) برود و در جوار آرامگاه (شاه نعمت‌الله ولی) معتکف شود و بقیه عمر را صرف عبادت نماید ورشته ارادت به (شاه نعمت‌الله ولی) را بگردن بیند و از یک چنین مرد نباید ترسید . (میرزا جعفر) گفت ای شهریار زند آیا هرگز چشم های آقا محمدخان را بدقت از نظر گذرانیده‌اید ؟ کریم خان زند گفت من چشم‌های او را زیاد دیده‌ام و نمیدانم که مقصود تو از این حرف چیست ؟ میرزا جعفر گفت من هر وقت چشم‌های این خواجه را می‌بینم وحشت میکنم . کریم خان زند پرسید برای چه ؟ میرزا جعفر گفت برای این که چشم‌های او بمن می‌فهماند که در دل این خواجه چیزهایی است غیر از آنچه بر زبان می‌آورد . کریم خان زند گفت اگر اینطور بود در این مدت طولانی که این خواجه نزد من بسر میبرد ، چیزهایی از وی بروز میکرد ولی هرگز چیزی از وی دیده یا شنیده نشد که باعث سوءظن من شود و من فکر کنم که آقا محمدخان قاجار خیالی دارد و می‌خواهد قدرت بدست بیاورد و من از این مرد مطمئن هستم .

میرزا جعفر گفت امتحانی که او داده امتحان دوره اسارت بوده است و آقامحمد خان بعد از این که اسیر شد و او را به تهران نزد شهریار زند آوردند و آنگاه منتقل به شیراز کردند هرگز آزاد نبود تا این که معلوم شود آیا بشهریار وفادار خواهد ماند یا این که خیانت خواهد کرد و در هر حال بعقیده من دور از عقل است که این مرد را برای سرکوب کردن برادرش باسترآباد بفرستید . چون میرزا جعفر با فرستادن آقامحمدخان قاجار باسترآباد مخالف بود ، کریم خان زند از اعزام خواجه قاجار منصرف گردید ولی مصمم شد که با تهدید قتل آقامحمد خان برادرش را وادار به تسلیم نماید و مرتبه‌ای دیگر خواجه قاجار را احضار کرد و باو گفت برادرت بگمان این که با کودک سروکار دارد دفع‌الوقت میکند و اینک می‌فهمم که برادرت با نقشه قبلی یاغیگری کرد و خویشاوندان خود را از دسترس من خارج نمود ولی تو در دسترس من هستی و به برادرت بنویس که اگر اطاعت نکند و فوری از استرآباد حرکت ننماید و خود را به شیراز یا لاقلا به تهران نرساند و تسلیم حاکم من در تهران نشود من تو را در اینجا خواهم کشت . خواجه قاجار گفت ای شهریار زند آنچه تو بگوئی می‌نویسم ولی تصور نمیکنم که برادر من قصد تمرد داشته باشد .

مرتبه‌ای دیگر آقامحمدخان قاجار ، برای متنبه کردن برادر (بظاهر) قلم بدست گرفت و نامه‌ای که باز حاوی نکوهش و اندرز بود به حسین‌قلی خان نوشت . در آن نامه بدستور شهریار زند ضرب‌الاجل تعیین شد و به حسین‌قلی خان تذکر دادند که پاترده روز بعد از دریافت نامه از پیک ، باید در تهران خود را تسلیم حاکم محل نماید . و بدین منظور ، بحاکم تهران دستور داده شده است . بعد از این که نامه بخط آقا محمدخان قاجار برشته تحریر در آمد کریم خان زند در حاشیه نامه بخط خود نوشت که آنچه در این نوشته دیده میشود صحیح است و آن را مهر نمود . اگر حسین‌قلی خان نمیدانست که نامه مزبور باجبار از طرف آقامحمدخان قاجار نوشته شده بعد از مشاهده خط و مهر کریم‌خان زند، یقین حاصل مینمود که اجباری است .

### (کاکانوروز) شاطر

پس از این که نامه آماده شد کریم خان زند یکی از پیک‌های پیاده خود موسوم به (کاکانوروز) را که سریع‌السيرترین شاطر سلطنتی بود فرا خواند و نامه را که در کیسه‌ای از چرم نهاده بودند باو داد و گفت (کاکا) من میخواهم که تو این نامه را از راه کویر به استرآباد ببری و بدست حسین‌قلی خان بدهی و بگو که چند روزه این نامه را بدست حسین‌قلی‌خان در استرآباد خواهی داد . (کاکانوروز) که اهل فارس بود گفت ای شهریار زند آیا میل داری که این نامه زود بدست حسین‌قلی خان برسد ؟ کریم خان زند گفت هرچه زودتر بدست او برسد بهتر است . کاکانوروز با انگشتان خود شروع به محاسبه مقدار مسافتات کرد و گفت از این‌جا باید به اردکان بروم و از اردکان باید راه (جندق) را پیش بگیرم و بعد از جندق به شاهرود بروم و بعد از این که به شاهرود رسیدم مثل این است که به استرآباد رسیده‌ام زیرا بین شاهرود و استرآباد راهی طولانی نیست .

وقتی حساب پیک پیاده باتمام رسید گفت ای شهریار زند از این‌جا تا استرآباد ، از راه کویر ، بشرط این که من از (اردکان) و (جندق) و شاهرود بروم یکصد و هشتاد و سه فرسخ راه است . کریم خان زند گفت ، درچه مدت این راه را طی میکنی ؟ (کاکانوروز) گفت قدری بیش از دوازده روز و چون سیزده نحس است ، چهارده روز حساب میکنم . کریم‌خان زند گفت پس تو چهارده روز دیگر این نامه را بدست حسین‌قلی خان خواهی داد . کاکانوروز گفت بلی ای شهریار زند ولی امروز را حساب نکنید و از فردا صبح حساب کنید .

کریم خان زند گفت از فردا صبح حساب میکنم . کاکانوروز گفت از این‌جهت گفتم که امروز را حساب نکنید که امروز باید وسائل سفر و آذوقه خود را فراهم کنم تا بتوانم فردا براه بیفتم . کریم‌خان زند گفت اگر تو این نامه را بعد از چهارده روز، در استرآباد بدست حسین‌قلی‌خان دادی از من انعام دریافت خواهی کرد . کاکانوروز

پرسید ای شهریار زند اگر حسین قلی خان در استرآباد نبود چه کنم ؟ کریم خان زند گفت او بطور حتم در استرآباد است و اگر نبود او را تعقیب کن و هر جا باورسیدی نامه را بده. کاکانوروز گفت ای شهریار زند ، اجازه میخوام دو سؤال بکنم . کریم خان زند پرسید چه میخواهی پیرسی ؟ کاکانوروز گفت آیا این نامه جواب دارد یا نه ؟ کریم خان زند گفت جواش ، اجرای دستوری است که من در این نامه به حسین قلی خان داده‌ام و تو اسم از جواب نیاور و هنگامی که نامه را بدست حسین قلی خان میدهی باصدای بلند اسم مرا ببر و بگو که این نامه را از طرف من آورده‌ای که او بداند نامه که دریافت میکند . کاکانوروز گفت سؤال دوم من این است که آیا این نامه حاوی يك خبر خوب است یا يك خبر بد . کریم خان زند گفت من در این نامه دستوری برای حسین قلی خان صادر کرده‌ام و اگر دستور مرا بموقع اجرا بگذارد ، نامه برای او حاوی خبر خوب میباشد و گرنه دارای خبر بد است.

سوالی که کاکانوروز از کریم خان زند کرد جنبه کنجکاوی نداشت و در آن عصر ، پیک‌هایی که حامل نامه‌ای بودند این پرسش را میکردند تا این که بدانند بعد از این که به مقصد رسیدند ، چگونه بدریافت کننده نامه برخورد نمایند .

کاکانوروز بامداد روز دیگر ، پیاده ، از شیراز براه افتاد و راه شمال را پیش گرفت که خود را باولین منزل بزرگ یعنی اردکان برساند . امروز در کشورهای شرقی پیک‌های پیاده موسوم به شاطر یا قاصد یا چاپار پیاده ، وجود ندارد ولی تا آغاز این قرن هم بود. در این عصر بمناسبت وجود جاده‌های شوسه و اتومبیل رو ، و وسایل نقلیه زمینی و هوایی و تلگراف‌های باسیم و بی‌سیم کسی محتاج پیک پیاده نیست . ولی در گذشته جاده شوسه نبود یا کم بود و وسایل نقلیه موتوری وجود نداشت . در ایران پیش از دو راه شوسه دیده نمیشد. یکی جاده‌ای که در دوره صفویه ساخته بودند و بندرعباس را به کرمان و شیراز و اصفهان و آنگاه به تهران و خراسان متصل میکرد دوم جاده‌ای که از تهران به تبریز میرفت و فقط در این دو جاده ، ارابه حرکت مینمود . سایر جاده‌های ایران محل رفت آمد چهارپایان بدون ارابه بود و چون در وسط کشور ایران يك بیابان بزرگ قرار گرفته که بین شرق و غرب و شمال و جنوب آن فاصله بوجود آورده رابطه بین شرق و غرب و جنوب و شمال کشور بمناسبت بعد مسافت دشوار بود. اگر کسی میخواست از جنوب بسوی شمال و برعکس برود باید قسمت مرکزی ایران را دور بزند و هیچ قشون در هیچ دوره نتوانست از وسط کویر ایران عبور کند و تمام سرداران بزرگ که قشون خود را از ایران گذرانیدند از حاشیه بیابان مرکزی ایران عبور کردند . تیمور لنگ جرئت نکرد قشون خود را از وسط بیابان مرکزی ایران بگذراند و قسمتی از قشون نادر شاه هنگام مراجعت از هندوستان از حاشیه کویر ایران گذشتند . اما بیابان مرکزی وسیع و لم یزرع ایران که امروز میدانیم بدو قسمت باسم (کویر) و (لوت) تقسیم میشود برای شاطرها و عده‌ای از شترداران غیر قابل عبور نبود و آنها میتوانند از آن بیابان بگذرند و میان برکنند و راه را بسیار کوتاه نمایند .

امروز چون احتیاجی به پیک پیاده ندارند آن افراد را تربیت نمیکنند . اما در گذشته ، پرورش شاطران یا پیک‌های پیاده مثل تعلیم و تربیت خلبانان در این دوره ضروری بود . در هر یک از کشورهای شرق برای تربیت شاطران روش مخصوص داشتند و در ایران شاطران را از سن چهارده پانزده سالگی برای پیاده رفتن پرورش میدادند . در پرورش شاطران دو چیز بیش از چیزهای دیگر مورد توجه بود، یکی این که شاطر، نفس داشته باشد و دوم این که خستگی را تحمل کند . در بین این دو به تحمل خستگی، بیشتر اهمیت میدادند. زیرا بندرت اتفاق می افتاد که از شاطران دوندگی بخواهند تا این که هنگام دویدن از نفس نیفتند. ولی از آنها میخواستند که در راه پیمائی‌های طولانی خسته نشوند و بتوانند روزها و شبها بدون انقطاع راه بروند . شاطران پیاده روزها ، با سرعت زیاد راه میپیمودند و بعد از اینکه شب فرامیرسید ، قدم‌ها را آهسته می کردند ولی نه بطوری که سرعت خیلی کم شود و در همان حال بخواب میرفتند . استنباط این نکته برای ما که در این عصر زندگی می کنیم و از مختصات مردم بیابانی بی بهره هستیم مشکل است . ما نمی توانیم قبول کنیم که شخصی در حال خواب ( خواب طبیعی نه مغناطیسی ) راه برود و بزمین نیفتد و از مسیر خود منحرف نشود . ولی شاطران قدیم در دشت‌های سطح بیابان مرکزی ایران هنگام شب راه میپیمودند و میخواستند بدون اینکه از مسیر خود منحرف شوند . آنها طوری حساس بودند که اگر از مسیر خود منحرف میشدند چشم می گشودند و نظر برستارگان آسمان می انداختند و از روی ستارگان خطسیر را اصلاح می نمودند . اگر بعد از چشم گشودن مشاهده می کردند که هوا ابر است و ستارگان دیده نمیشود همانجا میخوابیدند تا بعد از طلوع صبح، مبداء خورشید را ببینند ولی بمشاهده مطلع خورشید اکتفا نمی نمودند و زمین را در پیرامون خویش از نظر می گذرانیدند که بدانند در کجا هستند . چون هر شاطر پیاده جاده های بیابان مرکزی ایران را که در واقع کور راه بود با مختصات اراضی اطراف جاده میشناخت و بعد از طلوع آفتاب و مشاهده زمین ، مسیر خود را اصلاح میکرد . بین پیک های پیاده کشور های شرق بخصوص پیکهای ایران برجسته و مشهور بودند و اسم عده ای از آنها در تواریخ ثبت شده است . شاطر ها نه فقط از لحاظ راه پیمائی و تحمل خستگی از افراد برجسته بشمار می آمدند بلکه امانت آنها هم مشهور بود . یکی از پیک های معروف ایرانی که اسمش در تاریخ باقی مانده ( شاطر صالح ) است که از شاطران ( قطب الدین از لاغ ) پسر خوارزمشاه بود . ( محمد بن تکتش ) ملقب به خوارزمشاه چهار پسر داشت و حکومت قسمت های مختلف کشور وسیع خویش را به پسران خود داد و از جمله حکومت خوارزم و خراسان به ( قطب الدین از لاغ ) داده شد . تا وقتی که خوارزمشاه زنده بود ، ( قطب الدین از لاغ ) حکومت آن مناطق را داشت و بعد از مرگ پدر ، پادشاه خوارزم و خراسان شد و برادرش سلطان جلال الدین سلطنت قسمت های دیگر از ایران از جمله آذربایجان را داشت و قطب الدین از لاغ نامه ای برای برادرش ( سلطان جلال الدین ) نوشت و آن را به شاطر سپرد و یک تخمه گرانهای الماس

هم باو داد که بعد از رسیدن به آذربایجان در مراغه به برادرش سلطان جلال‌الدین تسلیم نماید .

راجع به حجم و وزن و بهای آن تخمه الماس مورخین شرق اعراق گفته‌اند ولی بدون تردید، يك الماس گرانبها بوده و پادشاه خوارزم و خراسان ، آن را برای برادرش پادشاه مغرب‌ایران فرستاد . شاطر صالح نزدیک ری بیمار شد معهدا براه پیمائی ادامه داد تا این که به زنکان (زنجان) رسید و در آنجا ناخوشی او را از پادراورد و شنید که سلطان جلال‌الدین پسر خوارزمشاه که وی باید نامه و الماس پادشاه خوارزم و خراسان را باو تسلیم نماید بقتل رسیده است . طوری مرض شاطر صالح شدت کرد که دانست خواهد مرد و در همان موقع مطلع گردید که مغول‌ها که سبب قتل سلطان جلال‌الدین شدند به (زنکان) نزدیک میشوند . آن مرد قبل از مرگ نامه (قطب‌الدین ازلاغ) را از بین برد و آنگاه خود را برای مردن آماده کرد و به کاروانسرا داری که در آن سرا منزل کرده بود وصیت نمود که بعد از مرگش از پولی که وی زیر بستر خود نهاده هزینه کفن و دفنش را بپردازد و روی قبرش سنگی بگذارند که نشانی باشد و کسانی که بعد از وی بزنجان می‌آیند بتوانند قبرش را پیدا کنند و برای آمرزش وی فاتحه بخوانند و من خود قبل از مرگ چانه و چشم‌های خود را خواهم بست که برای تو باعث زحمت نشوم . بعد از اینکه کاروانسرادار رفت (شاطر صالح) الماس را در دهان نهاد و چانه خود را محکم بر بست و بعد برای اینکه کاروانسرادار را آسوده خاطر کند چشم‌هایش را هم با پارچه‌ای مستور نمود و بعد از يك شب، زندگی را بدرود گفت و بامداد وقتی کاروانسرادار وارد حجره شاطر صالح شد دید که وی مرده و جسدش سرد شده است . جنازه شاطر را از کاروانسرا بردند و کفن و دفن کردند و سنگی بر قبرش نهادند و این واقعه در سال قتل سلطان جلال‌الدین پسر خوارزمشاه یعنی در سال ۶۲۸ هجری قمری مطابق با ۱۲۳۰ میلادی اتفاق افتاد .

چند سال بعد از آن واقعه (بروایتی چهار سال و بروایتی شش سال پس از آن) قطب‌الدین ازلاغ وارد زنجان شد . برای پادشاهی چون او از دست دادن يك تخمه الماس گرانبها يك زیان بزرگ نبود اما چون میدانست که شاطر صالح مردی امین بود حیرت می‌کرد چرا آن مرد قبل از مرگ، الماس را به شخصی نسپرد که بوی تسلیم کند. قطب‌الدین ازلاغ دستور داد تحقیق کنند که شاطر صالح در کجا زندگی را بدرود گفته و مامورین تحقیق کاروانسرائی را که شاطر در آن مرده بود پیدا کردند و کاروانسرادار را بحضور (قطب‌الدین) آوردند و آن مرد چگونگی مرگ شاطر صالح را بطوری که دیده بود برای قطب‌الدین ازلاغ حکایت کرد و وقتی قطب‌الدین شنید که شاطر صالح قبل از مرگ ، خود چانه و چشم‌هایش را بست که باعث زحمت کاروانسرادار نشود فهمید که شاطر صالح الماس او را که باید به برادرش تسلیم کند در دهان خود جاداده است و چون میدانست که هنگام مرگ ، دهان مرده باز میشود و بهمان حال میماند ، مگر اینکه بی درنگ دهان را ببندند ، لذا شاطر صالح دهان خود را قبل از مرگ بست

تا این که هنگام نزع ، دهانش باز نشود و الماس از دهانش خارج نگردد و بدست کاروانسرادار یادگیری نیفتد . دیگر اینکه آن مرد امین میدانست بعد از این که جنازه مرده سردشد کسی نمیتواند دهانش را بگشاید مگر با ابزار مخصوص و فشار زیاد اما بفکر هیچ کس نمیرسید که در دهان او يك الماس گران قیمت است تا اینکه دهانش را بگشایند و الماس را از آن خارج کنند لذا وی را در قبر جا خواهند داد بدون این که کسی در فکر گشودن دهانش باشد .

( قطب الدین از لاغ ) از کاروانسرادار پرسید آیا میدانی قبر او در کجاست ؟ کاروانسرادار گفت بلی چون آن مرد وصیت کرد روی قبرش سنگ بگذارند و می گفت که کسانش خواهند آمد و آنها باید بتوانند قبرش را پیدا کنند تا برای آمرزش وی فاتحه بخوانند . قطب الدین دو نفر را فرستاد تا باتفاق کاروانسرادار بروند و محل قبر را ببینند و آنگاه کاروانسرادار را مرخص کنند و یکی از آنها کنار قبر بماند و دیگری مراجعت کند . وقتی آن دو نفر رفتند قطب الدین از لاغ باطرافیان خود گفت شاطر صالح بزنجان رسید و با احتمال قوی خبر قتل برادرم جلال الدین را شنید و باو گفتند که مغولها به زنجان نزدیک میشوند و او در آن موقع ، نمیتوانست بهیچ کس اعتماد کند و الماس مرا که برای برادرم فرستاده بودم باو بسپارد تا بمن تسلیم نماید حتی اگر مرد امین را پیدا میکرد باز فکر مینمود که شاید آن مرد زنده نماند و نتواند الماس را بمن برساند و ترجیح داد که گوهر مرا با خویش به قبر ببرد که شاید روزی بدست من برسد . مردی که از قبر شاطر صالح مراجعت کرد به قطب الدین از لاغ گفت که کاروانسرادار را مرخص کردند و رفیقش کنار قبر منتظر است . قطب الدین یکی از مقربان خود را انتخاب کرد و گفت با چند نفر برود و قبر را با احتیاط نبش کند و الماس را که در دهان مرده است خارج نماید و بیاورد . مردی که برای آن کار انتخاب شده بود پرسید آیا ملك یقین دارد که الماس در دهان مرده است . ملك گفت اگر در دهانش نباشد در جای دیگر جنازه اوست زیرا شاطر صالح بطور حتم الماس را با خود به قبر برد و چون مدتی از مرگش میگذرد گوشت او از بین رفته و جز استخوان باقی نمانده پیدا کردن الماس در جنازه اش دشوار نیست . قبر را نبش کردند و با استخوان های مرده رسیدند و همانطور که ملك قطب الدین از لاغ گفته بود الماس را در دهان مرده یافتند و برای ملك آوردند . این یکی از سرگذشتها بود که در تاریخ راجع به امانت شاطران ذکر شده و با این که کار پیکهای پیاده ، زحمت داشت و آنها روز و شب راه میپیمودند و هنگام عبور از صحراها و جاده های خطرناک ، جان آنها در معرض خطر هلاکت قرار میگرفت مردشان بیش از افرادی نبود و گاهی بزرگان انعامی با آنها میدادند . شاطرها با سابقه که مدتی در بیابان و جاده های پیاده روی میکردند ، هنگام شب چون قطب نمای جاندار میشدند و مثل اکثر جانوران که میتوانند در تاریکی جهات یابی کنند آنها نیز در تاریکی جهات یابی میکردند و گم نمیشدند . هر صدائی در موقع شب برای آنها يك مفهوم داشت و میدانستند که هر جانور در چه موقع از شب ، بانگ میزند یا زوزه میکشد . پیک های سرشناس و قدیمی ،



از راهزنان مصون بودند و هرگز دزدان شاهراه به پیک‌هایی که می‌شناختند حمله ورنمیدند. پیک‌ها سلاح نداشتند و سلاح آنها عبارت بود از یک چوب که برای جانوران و کمک براه‌پیمائی (درروز) بدست می‌گرفتند و در موقع شب آن چوب را به پشت می‌بستند. چون اگر بدست می‌گرفتند مزاحم‌خواه‌ییدن آنها میشد و بعد از طلوع بامداد چوب را از پشت می‌گشودند و بدست می‌گرفتند. با این که زحمت آنها طولانی و برای دیگران طاقت فرسا بود از لحاظ خوی و مشرب از افراد نیکو محسوب میشدند و هرگز دوچار خشم نمی‌گردیدند و با دیگران ستیزه نمی‌نمودند. همانطور که ملاحان قدیم مردانی بودند که امروز نظیرشان را نمیتوان یافت، پیک‌های پیاده قدیم در کشورهای شرق، از جمله ایران، مردانی بودند که امروز، بی‌نظر هستند. ملاحانی که امروز در دریاها حرکت میکنند بحرپیمائی را از روی علم می‌آموزند همانگونه که خلبان‌ها در فضا، راندن هواپیماها را از روی علم فرا می‌گیرند. ولی ملاحان قدیم بحرپیمائی را با استعداد و غریزه فرا می‌گرفتند و غریزه آنها بهترین راهنمای آنان برای کشف قاره‌ها و جزایر دور دست بود و پیک‌های با سابقه و کارکشته هم در دشت‌های وسیع بیابان مرکزی ایران از روی غریزه راه می‌پیمودند. غذای اکثر آنها در دشت‌های مرکزی ایران عبارت بود از نان و ماست مخلوط با شیر و این غذا برای کسانی که در بیابان‌های گرم راه‌پیمائی میکنند، یکی از بهترین غذاها میباشد. چون غذایی است مقوی دارای مقداری زیاد از موادی که باید به بدن برسد و بدل مایته‌حلل گردد بدون اینکه معده و امعاء را خسته نماید و تولید نفخ که برای راه‌پیمایان پیاده خیلی مزاحم است بکند و بی‌آنکه تولید عطش مفرط نماید. ذخیره غذای پیک‌های پیاده که در دشت‌های مرکزی ایران راه می‌پیمودند برای مسافرت از یک آبادی با آبادی دیگر کافی بود و وقتی با آبادی جدید میرسیدند ذخیره نان و ماست و شیر خود را تجدید میکردند و براه می‌افتادند. هر پیک پیاده یک مشک کوچک از آب‌داشت ولی آن را بشکل ذخیره نگاه میداشت و از آن مصرف نمی‌نمود مگر هنگامی که میدید آب‌انبار یا چشمه‌ای که انتظار وصول بآن را داشت خشک شده است. چون در دشت‌های مرکزی ایران آب، بکلی نایاب نیست و در بعضی از مناطق، آب‌چشمه وجود دارد و چشمه‌های بیابان مرکزی ایران دو نوع است و بعضی از آنها دائمی میباشد و برخی فقط در فصل بهار بجریان در می‌آید و در آغاز تابستان خشک میشود.

کاکانوروز که یک شاطر قدیمی و ورزیده بود، روز و شب راه می‌پیمود تا به شهرود رسید. از آن‌بعد چون وارد منطقه‌ای شد که مشجر و دارای آب فراوان بود، مثل کسی که گردش و تفریح میکند بالذات راه پیمائی مینمود و درست در روز چهاردهم بعد از خروج از شیراز وارد استرآباد شد و بسوی دارالحکومه براه افتاد تا نامه کریم خان زند را به جهانسوز شاه بدهد.

وقتی (کاکانوروز) باسترآباد رسید باو اطلاع دادند که حسین قلی خان به بندر گز رفته و ممکن است تا چندروز دیگر مراجعت ننماید و اگر میل دارد که او را بزودی ببیند باید به (بندر گز) برود .

## حسینقلی خان و گریبایدوف و نیروی دریائی

مسافرت حسینقلی خان به بندر گز برای ایجاد يك نیروی دریائی بود در حدود توانائی او و امکان صنعتی محلی . او میدانست که اگر يك نیروی دریائی داشته باشد در جنگ با کریم خان زند خیلی باو کمک خواهد کرد و میتواند با نیروی دریائی خود بر شمال ایران از (در بند) در مغرب دریای مازندران گرفته تا شمال خلیج (قره بغاز) در مشرق همان دریا مسلط شود .

آقا محمدخان قاجار به برادر خود توصیه نکرده بود که بعد از تحصیل استقلال در استرآباد نیروی دریائی بوجود بیاورد بلکه خود حسین قلی خان بفایده داشتن نیروی دریائی پی برد . آنچه سبب شد که حسین قلی خان متوجه اهمیت داشتن يك نیروی دریائی شود وضع زندگی قسمتی از ترکمانان بود . آنها دارای زورق هائی بودند که در سواحل شمالی دریای مازندران ساخته میشد و در دهانه خلیج (قره بغاز) هم کارگاه هائی برای ساختن آن زورق ها وجود داشت : میگویند که قبل از پطر کبیر ، در روسیه کشتی سازی متداول نبود و آن پادشاه کشتی سازی را در روسیه ، از جمله در شمال دریای مازندران که ساحل روسیه بود و هست متداول نمود .

این روایت از يك جهت صحیح نیست و از جهت دیگر صحیح است . در شمال و جنوب دریای مازندران کشتی میساختند ولی نه از روی اصول علمی اروپائی و کشتی سازی از روی اصول علمی را پطر کبیر در روسیه متداول کرد و از آن بعد در دریای مازندران ، سازندگان کشتی ، حساب (تون) را در نظر گرفتند در صورتی که هنوز در کشور فرانسه انقلاب نشده بود تا حکومت انقلابی مقیاس های جدید فرانسه را بر مبنای اصول متری بوجود بیاورد و (تون) را که هزار کیلوگرم است برای واحد مقیاس وزن های سنگین در نظر بگیرد . چهارصد سال قبل از انقلاب فرانسه کارگاه های کشتی سازی فرانسه و اسپانیا و ایتالیا و انگلستان ظرفیت کشتی ها را با مقیاس (تون) تعیین میکردند ولی آن تون تصغیر کلمه (تونو) بود یعنی بشکه . امروز هم که مقیاس های متری در تمام دنیارائج گردیده باز ظرفیت کشتی ها را از روی تون بمعنای بشکه تعیین میکنند نه از روی تون که هزار کیلوگرم است و هنگامی که میشنویم که فلان کشتی دارای بیست هزار تون ظرفیت میباشد باید بدانیم که منظور ، تون بمعنای بشکه است و ظرفیت يك تون بمعنای بشکه دومتر و هشتاد و سه سانتی متر مکعب است و لذا دريك کشتی که امروز میگویند بیست هزار تون ظرفیت دارد ، بیست هزار بشکه جا میگیرد که ظرفیت هر يك از آنها دومتر و هشتاد و سه سانتی متر مکعب میباشد .

ساختن کشتی بر اساس مقیاس تون را پطر کبیر در روسیه متداول کرد و از جمله در شمال دریای مازندران ، کشتی‌هایی بر اساس مقیاس مزبور میساختند و بعد آن نوع کشتی‌سازی در سواحل دیگر دریای مازندران متداول گردید . حسینقلی خان متوجه شده بود که بعضی از ترکمانان دارای کشتی‌هایی هستند که ظرفیت آنها از یکصد تا یکصد و پنجاه تون است و با آن کشتی‌ها تجارت می‌کنند و هر موقع که خود را در مسقط‌الرأس خویش در خطر ببینند سوار کشتی میشوند و براه می‌افتند و دیگر دست‌دشمن به آنها نمیرسد و برخی از آنان در گذشته از آن کشتی‌ها برای دستبرد استفاده میکردند . چند تن از صاحبان کشتی‌های ترکمانی ، سفاین خود را به بندرگز آورده بودند تا این که حسینقلی خان ببیند و خریداری کند و آن کشتی‌ها را پایه نیروی دریائی خود نماید و در آینده بتدریج با خرید کشتی‌های دیگر نیروی دریائی خود را توسعه دهد . کشتی‌های ترکمانی مثل تمام سفاین آن زمان با باد حرکت میکرد ولی سبک سیر بود و در يك دریای طوفانی چون دریای مازندران که در بیشتر ایام سال منقلب است در آن عصر ، بهترین کشتی محسوب میگردید .

موقعی که حسینقلی خان وارد بندر گز شد يك کشتی بازرگانی هم که از شمال دریای مازندران می‌آمد وارد بندرگز گردید و لنگر انداخت و مسافری کشتی اجازه خواستند که قدم بخشکی بگذارند و یکی از مسافری که قدم به خشکی نهاد مردی بود نویسنده و فاضل با اسم (گریبایدوف) و چون بمناسبت سکونت در قفقازیه قدری زبان فارسی میدانست برای صحبت کردن با کسبه بندرگز احتیاج به دیلماج نداشت . حسینقلی خان وقتی شنید که يك مرد روسی از کشتی پیاده شده که زبان فارسی را صحبت میکند مایل شد که با وی مذاکره نماید و طرفین راجع باوضاع روسیه و ایران مذاکره کردند و کشتی حامل (گریبایدوف) عصر آن روز لنگر برداشت و از بندرگز رفت . (گریبایدوف) فاضل روسی که در آن روز در بندر گز با حسینقلی خان صحبت کرد بعد دارای پسری شد که با اسم (الکساندر - سرگیه ویچ - گریبایدوف) بایران آمد و در سال ۱۸۲۸ میلادی مطابق با سال ۱۲۴۴ هجری قمری سی و پنج سال از سن آن پسر میگذشت اما در محافل ادبی روسیه بسیار مشهور بود و امروز هم گریبایدوف کوچک که در زمان سلطنت فتحعلیشاه وزیرمختار روسیه در ایران بود . از نویسندگان دراماتیک (نویسندگان نمایشنامه) درجه اول روسیه بشمار می‌آید و نمایشنامه مشهور او بعنوان (هرقدر بیشتر ذوق و قریحه داشته باشی بدبخت‌تر هستی) از آثار ادبی جاوید وی است .

گریبایدوف کوچک در کشور ایران از سه جهت معروف است اول این که متن روسی معاهده ترکمانچای از طرف او نوشته شده و مواد معاهده را وی تنظیم کرد . گوا اینکه در هیئت مخصوص تدوین معاهده (ترکمانچای) او يك عضو بود نه رئیس هیئت معهدا بقدری استعداد داشت که رئیس هیئت ، نظریه‌های او را می‌پذیرفت . دومین علت معروفیت گریبایدوف در ایران این میباشد که وی بدستور (نسلرود) وزیر امور خارجه

روسیه تاریخ ایران را نوشت و قبل از این که تاریخ مزبور را برای (نسلرود) بفرستد در تهران با تمام اعضای سفارت خود کشته شد و فقط يك تن از اعضای سفارت او، که نایب اول سفارت بشمار میآمد و در آن روز، در منزل یکی از ایرانیان میهمان بود جان بدربرد و آن تاریخ هم در آن روز بر اثر ویرانی و حریق مسکن گریبایدوف از بین رفت. (نسلرود) وزیر امور خارجه روسیه تزاری که گریبایدوف را به سمت وزیر مختار روسیه در ایران انتخاب کرد مدت چهار سال متوالی وزیر امور خارجه روسیه بود و جنگ های طولانی روسیه و ایران در زمان وزارت امور خارجه او اتفاق افتاد. (توضیح - جزو اول اسم وزیر امور خارجه روسیه را که (نسل) باشد باید بر وزن (سجل) خواند و جزو دوم کلمه بروزن رود است که در زبان فارسی معنای رودخانه را میدهد - مترجم)

(نسلرود) در تاریخ روسیه بعنوان بزرگترین طرفدار (بوروکراتیسم) نوشته شده یعنی مردی که از لحاظ رعایت فورمالیته های اداری مافوق نداشته است. در تمام مدت چهار سال که آن مرد بدون انقطاع وزارت کرد، هرگز با يك عضو وزارت امور خارجه روسیه که از حیث مقام مافوق کارمندان دیگر نبود صحبت نکرد و آنهایی که مجاز بودند وارد اطاق وزیر خارجه شوند و با وی مذاکره کنند کارمندان درجه اول وزارت امور خارجه (بلافاصله بعد از وزیر) بودند. طوری فورمالیته و تشریفات اداری در وزارت امور خارجه روسیه، رسوخ پیدا کرد که آب نوشیدن کارمندان وزارت امور خارجه روسیه مطیع مقررات مخصوص گردید. معهذاً همان وزیر سخت گیر که در تمام دوره وزارت خود با يك عضو عادی وزارت امور خارجه روسیه مذاکره نکرد نسبت به گریبایدوف توجه مخصوص داشت و با وجود جوانی آن نویسنده و شاعر، وی را بسمت وزیر مختار روسیه در ایران تعیین نمود و مامورش کرد که تاریخ ایران را بنویسد. سومین علت معروفیت گریبایدوف در ایران واقعه قتل وی در زمستان سال ۱۸۲۸ - ۱۸۲۹ میلادی (مطابق با ۱۲۲۴ هجری قمری) در محلی موسوم به (باغ ایلچی) در تهران میباشد.

(توضیح - مترجم نمیداند که (باغ ایلچی) که در این سرگذشت بدان اشاره شده همان باغ ایلچی میباشد که هنوز در تهران نزدیک محله چاله میدان هست یا نه - مترجم.) هنگامی که گریبایدوف وزیر مختار دولت تزاری روسیه، در تهران کشته شد همسرش (نینا) که يك شاهزاده خانم گرجستانی بشمار میآمد در تبریز بسر میبرد و تا مدتی خبر مرگ شوهرش را از او پنهان کردند چون باردار بود و میترسیدند که اگر از خبر مرگ شوهر اطلاع حاصل کند بهلاکت برسد و او بعد از اطلاع از آن خبر تاروژی که زنده بود شوهر نکرد. تمام مورخین ایرانی نوشته اند که مسئول قتل گریبایدوف خود او بوده و گویا تزار (نیکولا) ی اول امپراطور روسیه هم از این موضوع اطلاع داشته و بهمین جهت وقتی فتحعلیشاه، نوه خود را برای عذرخواهی به پایتخت روسیه فرستاد امپراطور روسیه عذر خواهی اش را پذیرفت و مسئله قتل گریبایدوف را تعقیب

نکرد . اما مورخین اروپائی نوشته‌اند که علاوه بر اقدامات خود گریبایدوف دو چیز سبب قتل او شد . یکی دشمنی پسران فتحعلیشاه با او ، و دیگری مخالفت انگلیسی‌ها با گریبایدوف و آنها میل نداشتند که دولت روسیه ، یک وزیر مختار جدی و بااطلاع و مدبر چون گریبایدوف در ایران داشته باشد و وجود او را در ایران منافی با منافع خود می‌دانستند . علت دشمنی پسران فتحعلیشاه با گریبایدوف این بود که آن جوان نویسنده و شاعر که معاهده ترکمان‌چای را تدوین کرد در فصل هفتم آن عهدنامه نوشت که دولت امپراطوری روسیه (عباس میرزا) را ولیعهد رسمی و بالاستحقاق ایران می‌شناسد و این موضوع سایر پسران فتحعلیشاه را دشمن گریبایدوف کرد چون آنها خود را برای ولایت عهد ایران ، برتر از عباس میرزا میدانستند و میگفتند چون بر او ارشد هستیم ما باید ولیعهد بشویم نه وی . اما اقدامات گریبایدوف که سبب قتل او شد عبارت بود از اصرار برای بازگرداندن تمام اسرائی که در جنگ های روسیه و ایران بدست ایرانیان اسیر شده بودند . یکی از فصول عهدنامه ترکمان‌چای این بود که اسیران طرفین باید آزاد شوند و بدیار خود برگردند ولی عده‌ای از اسیران گرجی در تبریز و تهران و سایر بلاد ایران به عقد مردان ایرانی درآمده ، از آنها فرزند داشتند و گریبایدوف طبق نوشته مورخین ایرانی میخواست آنها را هم بگرجستان که جزو قلمرو روسیه شده بود برگرداند و این موضوع همچنان بنابر نوشته مورخین ایرانی با رسوم و معتقدات ایرانیان مغایرت داشت .

در هر حال حسینقلی خان در بندرگز مردی را دید که مدتی بعد از آن تاریخ پسرش باتدوین عهدنامه ترکمان‌چای و آنگاه سکونت در تهران با عنوان وزیر مختار دولت روسیه تزاری نام خود را در تاریخ دوره قاجاریه باقی گذاشت .

در همان روز که حسینقلی خان در بندرگز با گریبایدوف بزرگ مذاکره کرد کاکانوروز خود را به آنجا رسانید و نامه کریم خان زند را بدست حسینقلی خان داد . حسینقلی خان نامه را گشود و خواند و از کاکانوروز پرسید آیا بتو گفته‌اند که از من جواب دریافت کنی ؟ کاکانوروز گفت بمن گفتند که اگر شما جوابی دادید ، دریافت کنم و مراجعت نمایم و اگر جوابی ندادید ، برگردم . حسینقلی خان گفت من هم اکنون جواب نامه را میدهم که تو بتوانی مراجعت نمائی و کاتب را احضار نمود و دستور نوشتن جواب نامه را داد . جواب حسینقلی خان بعد از تعارف‌هایی که در تمام نامه‌های آن دوره متداول بود باختصار این مضمون را داشت : (از شهریارزند درخواست میکنم که از قتل برادرم که در زندگی بقدر کافی محروم گردیده خودداری نماید و من سعی خواهم کرد که هرچه زودتر خود را به تهران برسانم) . بعد از این که جواب نامه نوشته شد و حسینقلی خان آن را مهر کرد با مقداری پول به کاکانوروز داد و گفت نامه مرا برای شهریارزند ببر و اگر بر حسب تصادف این نامه مفقود شد تو بدان که مضمون جواب من این است که شهریارزند آسیبی به برادرم آقامحمدخان نرساند و من سعی خواهم کرد که هرچه زودتر ، خود را به تهران برسانم .

کاکا نوروز از راهی که رفته بود مراجعت کرد و در مدت چهارده روز آن راه را بیمود تا این که به شیراز رسید و نامه حسینقلی خان را به کریم خان زند داد. کریم خان نامه مزبور را باقا محمدخان قاجار نشان داد و گفت اگر برادرت راست گفته باشد باید همین دونه روز خبر ورود او به تهران بماند برسد. از آن پس تا مدت دو هفته کریم خان زند منتظر دریافت گزارش حاکم تهران مشعر بر ورود حسینقلی خان بآن شهر بود ولی از حاکم تهران گزارشی راجع به ورود حسینقلی خان نمیرسید. کریم خان زند برای حاکم تهران نامه نوشت که چرا ورود حسینقلی خان را با اطلاعش نمیرساند و حاکم تهران جواب داد که او وارد نشده تا وی خبر ورودش را بدهد.

### آقامحمد خان در شاهچراغ بست نشست

کریم خان زند، که آقامحمدخان قاجار را تا آن روز برای رفتن شکار و گردش در اطراف شیراز آزاد گذاشته بود قدغن کرد که آن جوان خواهی دیگر مجاز نیست که از شیراز خارج شود. در آن موقع آقامحمدخان قاجار حس کرد که ممکن است کریم خان زند او را به قتل برساند. خواهی قاجار بفکر این نیفتاد که بدستور شهریار زند کور خواهد شد چون میدانست که وی مشمول مجازات ناپیناشدن نمیگردد زیرا سلاطین شرق، گروگان زانایینا نمیگردند و مجازات کور کردن فقط در مورد مقصرین اصلی بموقع اجرا گذاشته می‌شد و گروگان را بقتل میرسانیدند. آقامحمدخان قاجار به برادرش گفته بود که برای قتل وی بیمناک نباشد زیرا وی مقطوع النسل است و اگر زنده بماند نخواهد توانست چراغ خانواده رئیس طایفه اشاقه‌باش را روشن نگاه دارد. ولی در آن موقع که حس کرد ممکن است کریم خان زند وی را بقتل برساند بفکر نجات خود افتاد زیرا حفظ جان جزو غریزه فطری هر موجود زنده است و تمام جانداران تالظه‌ای که بتوانند، میکوشند که خود را زنده نگاهدارند.

در شیراز آرامگاه امامزاده‌ای بود هست با اسم (شاهچراغ) که مقصرین برای فرار از مجازات بآنجا پناهنده میشدند. آرامگاه مزبور که (بست) محسوب میشد در نظر کریم خان زند اهمیت و احترام حضرت عبدالعظیم رادرجوار تهران نداشت ولی ایرانیان شاهچراغ را محترم‌تر از حضرت عبدالعظیم بشمار می‌آوردند. باین که شاهچراغ از لحاظ بست بودن، در نظر کریم خان زند دارای اهمیت حضرت عبدالعظیم نبود باز مقصرین آنجا را پناهگاه میدانستند و به شاهچراغ پناهنده میشدند و در آغاز ورود کریم خان زند به شیراز نزدیک یکصد نفر از اشرار شیرازی که تا آن روز، از مردم باج می‌گرفتند و شیرازیه‌ها از آنها بجان آمده بودند به آرامگاه شاهچراغ پناهنده شدند.

فقط سه تن از اشرار شیراز، در شاهچراغ، پناهگاه نگرفتند زیرا میدانستند که هر گاه از بیم کریم خان زند بآنجا پناهنده شوند حیثیت خود را در نظر شیرازی‌ها از دست میدهند و دیگر کسی از آنها نخواهد ترسید تا بآنان باج بدهد.

تا آن موقع اشرار شیراز خود را در نظر مردم ، چون افرادی که از هیچ قوه بیم ندارند بجلوه در میآوردند و همین که شخصی در صدد بر میآمد مقابل آنها مقاومت کند شمشیر بلند و مستقیم و دودم خود را ( که در قدیم با سم قداره خوانده می شد - مترجم ) از غلاف می کشیدند و آن شخص را بقتل میرسانیدند یا مجروح میکردند و آن شمشیر هرگز از اشرار شیراز جدا نمیشد و از مشخصات آنها این بود که کلاه را کج بر سر میگذاشتند و هنگام راه رفتن يك دستشان روی قبضه شمشیر قرار میگرفت و طوری راه میرفتند که پنداری مست هستند در صورتی که مست نبودند و آن نوع راه رفتن ، از مختصات اشرار شیراز محسوب میشد و مردم وقتی یکی از آنها را با آن راه رفتن مخصوص در یکی از معا بر میدیدند از بیم از آنسان فاصله میگرفتند .

کریم خان زند بعد از ورود به شیراز ، آن سه مرد شرور را که برخلاف اشرار دیگر به شاهچراغ پناهنده شده بودند دستگیر کرد و مقابل توپ گذاشت .

اما پناهندگان را برای مجازات از شاهچراغ اخراج نکرد زیرا میدانست که پناهنده شدن آنها به شاهچراغ خود يك مجازات سخت است زیرا اگر مدتی در آنجا بمانند حیثیت خود را نزد مردم شیراز از دست میدهند و دیگر نمیتوانند مبادرت به شرارت کنند و از مردم باج بگیرند . اشرار شیراز نزدیک شش ماه در شاهچراغ بسر بردند و در آن مدت از راه صدقه ای که مردم میدادند امرار معاش مینمودند و از کسانی که برای زیارت به شاهچراغ میرفتند گدائی میکردند . آنها که قبل از بست نشستن در شاهچراغ خود را مافوق همه میدانستند مجبور شدند که برای سیر کردن شکم تکدی نمایند و حیثیت آنها نزد شیرازیان بکلی از بین رفت . بعد از شش ماه بآنها اجازه داده شد که از بست خارج شوند و آنگاه هر مرد شرور را که در گذشته مرتکب قتل شده بود ، بقتل رسانیدند و دیگران را بحال خود گذاشتند و دیگر آن اشخاص گرد شرارت نگشتند .

ولی وضع آقامحمدخان قاجار در آرامگاه شاهچراغ در شیراز غیر از اشراری بود که در آغاز ورود کریم خان زند به شیراز در آنجا بست نشستند . زیرا آقامحمدخان قاجار نزد شیرازی ها احترام داشت و خدام شاهچراغ خود را موظف میدانستند که وسایل زندگی آقامحمدخان قاجار را در آن آرامگاه فراهم نمایند تا این که وی از حیث خوراک و پوشاک در زحمت نباشد . روزهای اول که آقامحمدخان قاجار در آرامگاه شاهچراغ بست نشست ، محترمین شیراز از خانه خود برای او غذا میفرستادند و چون طبق رسم ایرانیان اغذیه را در مجموعه می نهادند يك مجموعه غذا که برای آقامحمدخان قاجار فرستاده میشد برای تغذیه ده نفر و شاید بیشتر کافی بود .

آقامحمدخان قاجار مردی بود که در صرف غذا رعایت اعتدال را میکرد و غذای او از میزان معین تجاوز نمینمود و به محترمین شیراز که برایش غذا میآوردند میگفت که آن اغذیه را بر گردانند زیرا وی احتیاج بآنها ندارد و نمیتواند تناول کند و از تمام دوستان شیرازی خود که برایش غذا و لباس میفرستادند درخواست نمود که از ارسال طعام و لباس خودداری نمایند . از خدام شاهچراغ نیز تقاضا نمود که برای وی غذا نیاورند و هر روز

مبلغی پول بیکی از خدمه میداد که از خارج برایش نان خریداری نماید. آقامحمدخان قاجار مدت بیست و دو روز در شاهچراغ بسربرد و در آن مدت غیر از نان و گاهی قدری نانخورش غذای دیگر نخورد و اوقاتش در آنجا صرف کتاب خواندن میشد و گاهی طلاب یا مدرسین مدرسه خان (همان که آقا محمدخان در آن تحصیل میکرد) بدیدنش میآمدند و زمانی هم محترمین شیراز از وی دیدن میکردند چون کریم خان زند دیدار آقامحمدخان قاجار را در بست قدغن نکرده بود. روزهایی که طلاب یا مدرسین مدرسه خان بدیدن آقامحمدخان میآمدند، در آرامگاه شاهچراغ يك مجلس علمی منعقد میشد و همه راجع به تاریخ یا شاعران صحبت مینمودند و آقامحمدخان قاجار، از وضع زندگی خود در بست شکایت نداشت.

يك شب، چندتن از فضلاء فارس در حضور کریم خان زند بودند و شهریار زند که در آن شب نشاط داشت این دو شعر را خواند:

لعبتی سبز چهر و تنك دهان  
معجر سر چو زان برهنه کنی

بفزاید نشاط پیر و جوان  
خشم گیرد کف افکند ز دهان

کریم خان زند پس از خواندن این دو بیت، چون میخواست فضلاء حاضر در مجلس را آزمایش کند از آنها پرسید این دو بیت از کیست؟ هیچ يك از حضار نتوانستند اسم سراینده آن دو بیت را بگویند و نتوانستند بمعنای آن دو بیت پی ببرند. کریم خان زند گفت اگر آقا محمدخان قاجار این جا بود معنای این دو بیت را برای مایان میکرد و هم سراینده شعر را نام میبرد. همه سکوت نمودند چون میدانستند که آقامحمدخان قاجار مغضوب است و بست نشین. کریم خان زند گفت این بیچاره از ما ترسیده چون تصور کرده که ما، باو آسیب وارد خواهیم آورد و ما خود فردا برای زیارت شاهچراغ میرویم و او را از بست بیرون میآوریم. روز بعد، کریم خان زند با اتفاق فضلاءي که شب قبل در حضورش بودند زیارت شاهچراغ رفت. آنها یقین داشتند که خواجه قاجار هم نخواهد توانست بگوید آن دو بیت چه معنی میدهد و سراینده آن کیست. دوستان درباری آقا محمدخان صحبت شب قبل (کریم خان زند) را با اطلاع خواجه قاجار رسانیده بودند و باو مژده دادند که در آن روز آزاد خواهد شد یعنی میتواند بدون بیم از بست خارج شود.

کریم خان زند وارد شاهچراغ شد و بعد از زیارت، آقامحمدخان قاجار بحضورش رسید و شهریار زند گفت دیشب دو بیت شعر مرا بیاد توانداخت و گفتم تو اگر حضور داشتی اسم سراینده آن دو بیت را میگفتی. آقا محمدخان پرسید شهریارا آن دو بیت کدام است کریم خان زند چهار مصرع را که شب قبل برای فضلاء خواند و آنها نتوانستند اسم سراینده اش را بگویند نه شعر را معنی کنند برای آقامحمدخان قاجار خواند و او بی درنگ گفت: شهریارا، این دو بیت شعر، از (طاهر بن فضل بن محمد بن مظفر بن محتاج چغانی است) که دارای کنیه (ابوالمظفر) بود و بهمین جهت او را (ابوالمظفر چغانی) میخوانند و او در سال سیصد و هفتاد و هفت (هجری قمری - مترجم) در سن هفتاد سالگی زندگی را بدرود گفت. کریم خان زند گفت احسن... من اسم آن شاعر را میدانستم ولی از تاریخ وفات او بدون اطلاع بودم و اینك بگو که معنای این دو بیت شعر چیست؟ آقامحمدخان قاجار گفت شهریارا این



دو بیت شعر را نمیتوان در اینجا که مزار برادر امام است معنی کرد زیرا راجع به موضوعی است که نباید نام آن در اینجا برده شود. کریم خان زند که میخواست با آقامحمدخان قاجار شوخی کند گفت تو هم که اینجا بست نشسته ای و از این مکان خارج نمیشوی تا در خارج از این جا ، این دو بیت را برای ما معنی نمائی . آقامحمدخان قاجار گفت شهریارا، اگر من بدانم که مورد رحم و عطوفت شما هستم از این جا خارج میشوم و در خارج از شاهچراغ این دو بیت را معنی خواهم کرد . کریم خان زند گفت بسیار خوب ... تو مورد ترحم و عطوفت ما هستی و از اینجا خارج شو و معنای این شعر را بگو . آقامحمدخان قاجار از صاحب آرامگاه اجازه مرخصی گرفت و از خدام شاهچراغ خدا حافظی کرد و از آنجا خارج شد و با کریم خان زند به قصر سلطنتی رفت و بعد از این که شب فرارسید در مجلس شهریار زند حاضر شد و گفت این دو بیت شعر را (ابوالمظفر چغانی) در وصف فقاع (آبجو) سروده و چون آبجو سبز رنگ است و بعد از این که نوشیده شده دهان را به مناسبت این که دارای طعم دیش است تنگ میکند لذا شاعر آن را به لعبت سبز رنگ و تنگ دهان تشبیه کرده و بعضی بر آنند که منظور شاعر از رنگ سبز و تنگی دهان عبارت است از رنگ سبز و دهانه تنگ شیشه ای که آبجو را در آن میریزند . در مصراع دوم شاعر میگوید که نوشیدن آبجو بر نشاط پیران و جوانان میافزاید و این حقیقت دارد و آبجو سبب نشاط جوانان و پیران میگردد . در مصراع سوم شاعر میگوید که اگر از آن لعبت ، معجز بردارند و سرش را برهنه یعنی درب شیشه آبجو را بکشایند خشمگین میشود و کف بر دهان میآورد زیرا وقتی ظرفی را که آبجو در آن است می کشایند ، فقاع کف میکند .

کریم خان زند باز خواجه قاجار را مورد تحسین قرار داد و اهل مجلس هم زبان بتحسین و تمجید او گشودند و بدین ترتیب شعری که ابوالمظفر چغانی یکی از پادشاهان سلسله چغانیان در قرن چهاردهم هجری در وصف آبجو سروده بود سبب شد که کریم خان زند بیاد آقا محمدخان قاجار افتاد و او را از بست خارج کرد .

وقتی که کریم خان زند خواست آقامحمدخان قاجار را از بست شاهچراغ خارج کند پاو گفت که نسبت بوی ترحم و عطوفت دارد و آن گفته مطابق واقع بود . اگر کریم خان زند نسبت به خواجه قاجار ترحم و عطوفت نمی داشت او را بمناسبت یاغیگری حسین قلی خان که خود را موسوم به جهانسوز شاه نموده بود بقتل میرسانید زیرا عرف و عادت آن عصر اقتضا میکرد که آقامحمدخان قاجار بجرم سرکشی برادرش کشته شود و گروگان را برای همین نگاه میداشتند که اگر پدر یا برادر یا فرزندش سرکشی نماید ، وی را بقتل برسانند .

دو چیز مانع از این شد که آقامحمدخان قاجار بحکم کریم خان زند کشته شود یکی خواجه بودن وی و هر موقع که کریم خان زند ب فکر کشتن آقامحمدخان میافتاد بیاد میآورد که او خواجه است و قتل او را مغایر با جوانمردی میدانست. دیگر اینکه آقا محمدخان قاجار دانشمند (با مفهوم آن زمان بود) و در محافل علمی و ادبی کریم خان زند ، ندیم و مجلس آراء بشمار میآمد و گرچه صدای زیراو در سامعه خوش آهنگ نبود اما معانی گفتارش ، صحبت او را بجلوه در میآورد و باز میگوئیم که کریم خان زند برخلاف آنچه عده ای از مورخین دوره

قاجاریه نوشته‌اند در کارهای سیاسی و جنگی با آقامحمدخان قاجار مشورت نمی‌کرد و فقط در کارهای مربوط به استرآباد با او مشورت مینمودیا این که راجع به مسائل علمی و ادبی با خواجه قاجار حرف میزد .

با این که آقامحمدخان قاجار دانشمند بود از وی کتابی باقی نمانده زیرا خواجه قاجار طوری در آرزوی سلطنت بود که نمیتوانست هم خود را صرف نوشتن کتاب کند و اگر آقامحمدخان قاجار در دوره‌ای که نزد کریم خان بسر میبرد (و آن دوره شانزده سال طول کشید) کتاب می‌نوشت ، با احتمال قوی آثار ادبی جالب توجه از او باقی میماند . چون آقامحمدخان قاجار ، راجع به ابوالمظفر چغانی صحبت کرد و نام چغانی شاید دور از ذهن بعضی از خوانندگان باشد باید باختصار توضیح بدهیم و بگوئیم که (چغانیان) کشوری بود در منطقه‌ای که امروز خم رودخانه بزرگ جیحون است و آن کشور در مشرق رود مذکور قرار داشت کشور چغانیان که عده‌ای از علما و شعراء از آن برخاسته‌اند دارای چند شهر بود که بزرگترین آنها باسم (ترمذ) خوانده می‌شد و آن شهر در ملتقای دور رود (زامل) و جیحون قرار داشت . آن دور رود ، امروز هست ولی شهر (ترمذ) که جغرافیادان‌ها نوشته‌اند تمیزترین شهر مشرق زمین بود امروز وجود ندارد و در قدیم هر کس را که اهل کشور چغانیان بشمار می‌آمد چغانی میخواندند . باری حسین قلی خان با این که در نامه خود نوشت که بزودی راه تهران را پیش خواهد گرفت و آنگاه خود را به شیراز خواهد رسانید ، به تهران نرفت و بر کریم خان زند مسلم شد که آن جوان دفع‌الوقت میکند و غیرتش قبول نمی‌کرد که آقامحمدخان خواجه را بنجرم نافرمانی و یاغیگری حسین قلی خان (جهانسوز شاه) بقتل برساند . یک روز که شهریار زند با وزیر خود میرزا جعفر راجع به حسین قلی خان صحبت میکرد میرزا جعفر گفت: ای شهریار ، من از آقامحمدخان خواجه بیم دارم زیرا بطوری که گفتم هر بار که چشم من به چشم‌های او میافتد در نگاهش می‌بینم که غیر از ظاهرش میباشد و عقیده دارم که بوسیله همه چیز میتوان ظاهر سازی کرد جز بوسیله چشم‌ها . با این که من بی‌میل نیستم که شهریار زند آقا محمدخان قاجار را بقتل برساند تا این که برای همیشه از خطرش محفوظ باشد فکر میکنم که قتل او ، اثری در برادرش حسین قلی خان نخواهد کرد . چون اگر تهدید قتل آقا محمدخان خواجه در برادرش موثر واقع می‌شد تا امروز خود را به شیراز یا لاقل به تهران رسانیده بود . بطریق اولی ، اگر شهریار زند ، آقامحمدخان خواجه را بقتل برساند و حسین قلی خان بداند که برادرش کشته شده جری‌تر خواهد شد . کریم خان زند گفت بدیهی است که وقتی گروگان را بقتل برسانند آن که گروگان داده ناامید و در نتیجه جری‌تر خواهد شد . میرزا جعفر گفت ای شهریار زند بجای گروگان ، خود حسین قلی خان را بقتل برسان .

### مقدمات قتل جهانسوز شاه

در آن روز میرزا جعفر ، برای اولین بار فکر قتل حسین قلی خان (جهانسوز شاه) را در کریم خان زند بوجود آورد . از آن بعد ، قدرت جهانسوز شاه در شمال ایران وسعت

بهم رسانید و برادر آقا محمدخان قاجار ، روی مازندران و گیلان دست انداخت و چون دارای يك نیروی دریائی كوچك بود كه بتدریج قوی تر می شد توانست بر سواحل شمال ایران از دربند تا خلیج قره باغ از نظارت نماید . مناطق مازندران و گیلان، در آن عصر از نظر بازرگانی دارای اهمیت بود و سوداگران شمال ایران بروسیه تجارت می کردند و برنج و ماهی و مرکبات و ابریشم بمقدار زیاد از مازندران و گیلان بروسیه صادر می گردید و حسین قلی خان برای این كه درآمد داشته باشد بر صادرات مناطق شمال ایران و همچنین بر واردات آن مناطق عوارض وضع كرد . در آن موقع از روسیه دو كالای اصلی وارد ایران میشد یکی پارچه های پشمی كه بطور ترانزیت از باطوم و بادكوبه میگذشت و وارد بنادر شمال ایران میگردید (و آن پارچه ها از اروپا میآمد) و دیگری پوست های گران بها برای لباس كه مستقیم از روسیه وارد ایران می شد و در روسیه هنوز صنایع جدید آن قدر توسعه نیافته بود كه تولیدات صنعتی روسیه وارد ایران شود . کریم خان زند چندبار درصدد برآمد كه بدست حكام محلی جهانسوزشاه را از پادراورد ولی از عهده بر نیامد و هر بار جهانسوزشاه بر حكام محلی غلبه كرد و دوبار تهران را هم مورد تهدید قرارداد ولی مبادرت بحمله نمود . وقتی کریم خان زند متوجه شد كه نمیتواند جهانسوزشاه را با جنگ از پادراورد عزم كرد كه توصیه وزیر خود میرزا جعفر را بكار ببندد و جهانسوز شاه را به قتل برساند . کریم خان زند در آغاز فكر افتاد كه حسین قلی خان را بدست یکی از افراد طائفه (یوخارباش) بقتل برساند . ولی بزودی از آن تصمیم منصرف گردید چون دانست كه دشمنی دیرین دو طایفه مبدل بدوستی و اتحاد شده و دو طایفه موافقت کرده اند كه حسین قلی خان شاه باشد و كمال علی بيك كلاتر هر دو طائفه .

مورخین دوره قاجاریه راجع به توطئه قتل حسین قلی خان جهانسوز شاه روایات مختلف نوشته اند و هر مورخ، توطئه قتل جهانسوز شاه را يك جور ذكر نموده است. در كتب مورخین دوره قاجاریه تاریخ قتل حسین قلی خان ثابت نیست و در مورد روز قتل و ماه و سال آن اختلاف وجود دارد .

بعضی از مورخین دوره قاجاریه نوشته اند كه ما مورین قتل حسین قلی خان جهانسوزشاه، در شیراز از طرف (کریم خان زند) انتخاب شدند و برخی نوشته اند كه کریم خان زند ، مردی باسم (علی خان دولو) را با پول زیاد و اختیار تام باسترآباد فرستاد تا این كه به بهانه خریدن ابریشم در آنجا سكونت كند و چند نفر را برای قتل حسین قلی خان اجیر نماید . تنها چیزی كه در كتب مورخین دوره قاجاریه ، راجع به قتل حسین قلی خان متحدالشكل می باشد این كه قاتل حسین قلی خان تر كمان بوده است . اما در مورد طائفه قاتل هم اختلاف موجود می باشد. بعضی از مورخین نوشته اند كه قاتل حسین قلی خان يك تر كمان از طائفه (كوكلان) بوده است و بعضی دیگر وی را از طائفه یموت دانسته اند . شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله كه از شاهزادگان دانشمند و لایق و برجسته قاجاریه بوده در كتاب خود نوشته است كه حسین قلی خان جهانسوزشاه را سدنن از تر كمانان طائفه یموت بقتل رسانیده اند . سرهنك (گولداسمیت) انگلیسی كه در این سرگذشت چند بار از نوشته هایش استفاده کرده ایم راجع به قتل جهانسوزشاه

چنین مینویسد. بعد از این که کریم خان زند متوجه شد که نمیتواند بر حسین قلی خان جهانسوز شاه غلبه کند مگر این که يك قشون بزرگ گرد بیاورد و کرورها خرج آن قشون نماید و خود به استرآباد برود تصمیم گرفت که برای نابود کردن جهانسوز شاه آدم کش اجیر نماید. علاوه بر لزوم مصرف کردن کرورها پول، برای بسیج کردن يك قشون بزرگ و اعزام آن به استرآباد دوعلت دیگر مانع از این شد که پادشاه زند برای سرکوب کردن حسین قلی خان جهانسوز شاه مبادرت بیک قشون کشتی بزرگ کند. اول اینکه پادشاه زند بیمار بود و نمیتوانست خود فرماندهی آن قشون را بر عهده بگیرد و با استرآباد برود و فکر میکرد که دیگری از عهده اداره آن قشون بطوری که فاتح شود بر نمیآید. دوم این که کریم خان زند میدانست که جهانسوز شاه دارای يك نیروی دریائی نیز هست و اگر در استرآباد و مازندران یا گیلان کار را بر او سخت گیرد می تواند سوار بر کشتی شود و خود را نجات بدهد. این بود که مصمم شد وی را به قتل برساند تا این که خسارات هنگفت قشون کشتی را (آنهم در جنگی که فاتح شدن در آن قطعی نیست) تحمل نماید. لذا (علی خان دولو) را احضار کرد و باو گفت هر قدر پول بخواهی بتو میدهم مشروط بر این که حسین قلی خان را معدوم کنی. آنگاه پادشاه زند این طور اظهار کرد. وقتی وارد استرآباد شدی خود را يك بازرگان معرفی کن که برای خرید ابریشم آمده است.

(گولداسمیت) انگلیسی میگوید این موضوع میرساند که علی خان دولو را در استرآباد نمی شناخته اند در صورتی که (دولو) ها در استرآباد سرشناس بوده اند و لابد سرشناس نبودن (علی خان دولو) در استرآباد جنبه استثنائی داشته است.

کریم خان زند به علی خان دولو گفت من یقین دارم که حسین قلی خان در استرآباد یا مازندران یا گیلان دارای دشمن است و محال میباشد آن جوان که عده ای کثیر را در جنگها بقتل رسانیده در آن نواحی دشمن نداشته باشد و تو بعد از این که در استرآباد سکونت کردی باید بفهمی که دشمنان حسین قلی خان که هستند. بعد از این که دشمنان او را پیدا کردی با آنها پول بده تا حسین قلی خان را بقتل برسانند و با آن بگو که بعد از قتل حسین قلی خان انعامی شایان نیز دریافت خواهند کرد. تو میتوانی، افراد عادی را هم با پول مامور قتل حسین قلی خان بکنی اما معلوم نیست آنها دستور تو را بموقع اجرا بگذارند و ممکن است پول را از تو بگیرند و از قتل دشمن من خودداری نمایند. اما اگر کسی را پیدا کنی که نسبت به حسین قلی خان کینه داشته باشد او را اغوا بقتل دشمن من نمائی و پول هم بدهی، حسین قلی خان را خواهد کشت تا آتش کینه خود را فرو بنشاند.

علی خان دولو بعد از دریافت مقداری پول راه استرآباد را پیش گرفت و با کسوت بازرگانان وارد آنجا شد و بعنوان این که برای خرید ابریشم آمده شروع به تحقیق و کنجکاوی کرد و بعد از چندی شنید مردی ترکمان از طائفه کوکلان موسوم به (آرتق) با حسین قلی خان دشمن است. علی خان دولو بعنوان این که میخواهد از آرتق قالیچه های ترکمانی خریداری نماید، سراغ (یورت) او را گرفت و بسوی خانه اش رفت و برای این که اعتماد آن مرد را جلب نماید چند قالیچه از وی خریداری کرد و بهای آن را پرداخت

و گفت چون وسیله حمل آن فرش‌ها را ندارم خود (آرتق) چند روز دیگر آنها را باستر آباد بیاورد و منظور علی خان دولو این بود که آرتق را از محیط طائفه‌اش دور کند و در استر آباد راجع به قتل حسین قلی خان باوی مذاکره نماید. بعد از این که آرتق باقالیچه‌ها وارد خانه علی خان دولو شد صاحب‌خانه از وی خواهش کرد که دوسه روز در خانه‌اش بماند و رفع خستگی کند و آنگاه به یورت خود باز گردد. در ایامی که آرتق در خانه علی خان دولو بود، آن مرد از وی راجع بر روابطش با حسین قلی خان تحقیق کرد و معلوم شد که حسین قلی خان در جنگ برادر و پسر جوان آرتق را کشته است و مرد تر کمن میگفت اگر عائله من بدون سرپرست نمیماند من حسین قلی خان را به قتل میرساندم ولو میدانستم که بعد از قتل او مرا قطعه قطعه خواهند کرد.

علی خان دولو گفت من شنیده بودم که در یورت‌های ترکمانان، اداره معاش خانواده را زن‌ها بر عهده دارند و آنها فرش میبافند و بفروش میرسانند و معاش خانواده را اداره می‌کنند. (آرتق) گفت معاش هیچ خانواده ترکمانی از راه بافتن و فروش فرش اداره نمی‌شود و فرش برای خانواده‌های ترکمانی، مدد معاش است و معاش ترکمانان از راه پرورش دام و در بعضی از جاها از راه زراعت تامین میگردد. ولی من امروز، دام ندارم تا این که بعد از مرگ، عائله‌ام بدون وسیله معاش نمانند. علی خان دولو گفت اگر کسی پیدا شود بتو پول قابل توجه بدهد تا این که بتوانی گوسفند و اسب خریداری کنی و برای خانواده‌ات بگذاری حاضر هستی که انتقام خود را از حسین قلی خان بگیری. آرتق گفت اگر من بتوانم برای عائله خود چیزی باقی بگذارم که آنها بعد از من بدون وسیله معاش نباشند، بطور حتم حسین قلی خان را خواهم کشت چون یگانه آرزوی من این است که قاتل پسر و برادرم را بقتل برسانم. علی خان دولو گفت من بتو پول میدهم که گوسفند و اسب خریداری کنی و برای خانواده‌ات باقی بگذاری. آرتق پرسید برای چه تو بمن پول میدهی که گوسفند و اسب خریداری کنم؟ علی خان دولو گفت برای این که من هم مثل تو دشمن حسین قلی خان هستم ولی جرئت و رشادت تو را ندارم تا بتوانم او را به قتل برسانم. آرتق از او پرسید که علت دشمنی تو با حسین قلی خان چیست؟ علی خان دولو گفت علت خصومت من با او همان علت است که تو را دشمن وی کرده و حسین قلی خان عده‌ای از خویشاوندان مرا بقتل رسانیده است. آرتق پرسید تو که هستی که حسین قلی خان عده‌ای از خویشاوندان را بقتل رسانیده است. علی خان جواب داد من يك دولو هستم. همین جواب برای اقناع آرتق ساده دل کافی بود زیرا او همین که دانست که میزبان وی يك دولو می‌باشد بوی حق داد که دشمن حسین قلی خان باشد.

همان روز، آرتق و علی خان دولو سوگند یاد کردند که راز خود را به هیچ کس بروز ندهند و حتی زن خود را شريك آن راز ننمایند و علی خان دولو مبلغ پنج هزار تومان پول زر به آرتق داد که صرف خرید گوسفند و اسب کند. مرد ترکمان گفت اگر من تمام این پول را صرف خریداری گوسفند و اسب نمایم سبب حیرت همه خواهد شد و درصدد برمی‌آیند بفهمند که چگونه من ناگهان ثروتمند شدم و توانستم تعدادی زیاد اسب و گوسفند

خریداری کنم . لذا يك قسمت از این پول را اسب و گوسفندخواهم خرید و قسمتی دیگر راترد زخم خواهم گذاشت که بعد از من، اسب و گوسفند خریداری نماید. علی خان دولو گفت توسعی کن طوری حسین قلی خان را بقتل برسانی که خود کشته نشوی و اگر زنده بمانی ، من پنج هزار تومان دیگر بتو خواهم داد مشروط بر اینکه حسین قلی خان کشته شده باشد. آرتق قدری فکر کرد و گفت مگر تو نمیخواهی بعد از قتل حسین قلی خان پنج هزار تومان دیگر بمن بدهی ؟ علی خان دولو گفت همینطور است . آرتق گفت اگر من بعد از قتل حسین قلی خان زنده ماندم، خود پنج هزار تومان را از تو خواهم گرفت و اگر زنده نماندم تو آن را بزخم بده. علی خان دولو برهوش آن مردتر کمان آفرین گفت و قول داد که بعد از قتل حسین قلی خان اگر آرتق زنده نماند پنج هزار تومان دوم را بزوجه اش بپردازد و آنگاه آرتق با پنج هزار تومان زر عازم حرکت شد و گفت پانزده روز دیگر مراجعت خواهم کرد .

بعد از پانزده روز (آرتق) مراجعت کرد و به علی خان دولو گفت که قسمتی از پولی را که از وی دریافت کرده بود بمصرف خریدن اسب و گوسفند رسانید و قسمت دیگر را هم به زوجه اش داد و با وسپرد که هر گاه وی از سفر مراجعت نکرد آن پول را سرمایه کند و مبلغ پنج هزار تومان هم از علی خان دولو دریافت نماید و بر سرمایه اش بیفزاید و از فرزندان کوچکش نگاهداری نماید تا این که بسن رشد برسند و بتوانند معاش خود را تامین نمایند . علی خان دولو از او سؤال کرد زنت از تو نپرسید که کجا میخواهی بروی و بچه مناسب میگوئی که مراجعت نخواهی کرد. آرتق گفت زن های تر کمان از شوهران خود از این سؤالات نمیکنند. آنها میدانند هر مرد که بسفر میرود ممکن است مراجعت ننماید و فقط از يك جهت اضطراب دارند و آن این که شوهر مراجعت ننماید و فرزندان شان بدون وسیله معاش بمانند اما اگر فرزندان وسیله معاش داشته باشند از عدم مراجعت شوهر، خیلی غمگین نمیشوند . علی خان دولو پرسید آیا اکنون آماده هستی که انتقام خود و مرا از حسین قلی خان جهانسوز شاه بگیری ؟ آرتق گفت بلی. (علی خان دولو) اظهار کرد بطوری که من شنیده ام حسین قلی خان بسوی (سرخ دشت) رفته و شاید ده پانزده روز در آنجا بماند . آرتق گفت من هم بمسرخ دشت خواهم رفت . علی خان دولو پرسید آیا سرخ دشت را می شناسی ؟ آرتق گفت آنجا را مثل یورت خود بخوبی می شناسم . علی خان دولو اظهار کرد من از این جهت این سؤال را از تو کردم که اگر سرخ دشت را بخوبی شناسی از لحاظ گرفتن انتقام ما دوچار اشکال خواهی شد. ولی آرتق علی خان دولو را مطمئن کرد که وی (سرخ دشت) را بخوبی می شناسد و میداند که چگونه از حسین قلی خان انتقام بگیرد . علی خان دولو گفت تو بعد از این که وارد سرخ دشت شدی باید مستمسک داشته باشی و دیگران حضور تو را در آنجا عادی ببینند . آرتق گفت حضور يك تر کمان با چند قالیچه در هر نقطه از استرآباد عادی است زیرا همه میدانند که وی آمده تا قالیچه های خود را بفروشد . در شمال ایران دوسرخ دشت معروف و شاید چند سرخ دشت غیر معروف وجود داشت . سرخ دشت های معروف یکی در مازندران بود و دیگری در استرآباد و سرخ دشت استرآباد، بیلاق بشمار می آمد و حسین قلی خان جهانسوز شاه گاهی بآنجا میرفت

ویک نوع آهورا که حدفاصل بین آهوی ظریف ایران و آهوی تنومند ختن بود شکار میکرد . امروز نسل جانور مزبور در استرآباد منقرض گردیده ولی در آن موقع، هنوز آن نوع آهو، در سرخ دشت یافت میشد . آقامحمدخان قاجار بعد از این که بسطنت رسید برای جلوگیری از انقراض نسل جانوران صحرائی استرآباد و بخصوص آهو، تمام منطقه استرآباد را قرق اعلام کرد و بظاهر کسی غیر از او ، و برادرزاده اش (خانباهاخان جهانبانی) که بعد فتحعلیشاه شد نمی توانست در آنجا شکار کند . ولی حتی قدغن آقامحمدخان قاجار نتوانست از انقراض نسل آهوی مزبور جلوگیری نماید زیرا وسیله نظارت وجود نداشت .

آرتق از علی خان دولو خدا حافظی کرد و راه سرخ دشت را پیش گرفت . در آنجا کسی از حضور آن مرد ترکمان تعجب نکرد زیرا چند قالیچه باخویش برده بود تا نشان بدهد که برای فروش فرش وارد آن دشت شده است . آرتق ضمن این که قالیچه های خود را برای فروش عرضه میکرد دقت مینمود که بفهمد حسین قلی خان در کجاست، و شبها در چه موضع می خوابد . مرد ترکمان فهمید که حسین قلی خان روزها بشکار میرود و شب در محلی بنام (تول) که از اسامی محلی بود می خوابد و خوابگاهش در اردو گاه وی می باشد و خیمه اش را وسط اردو گاه نصب مینمایند . لذا او نمیتواند هنگام شب خود را به خیمه حسین قلی خان برساند و او را معدوم کند . اما در موقع روز موقعی که جهانسوز شاه از شکار بر میگردد و قبل از این که برای استراحت وارد اردو گاه شود، رسیدن باو آسان میباشد . (علی خان دولو) بعد از رفتن (آرتق) در استرآباد ماند و حساب کرد چه روزی آن مرد ترکمان به (سرخ دشت) میرسد و در روزی که حدس زد (آرتق) وارد (سرخ دشت) گردیده از استرآباد رفت . علت رفتن علی خان دولو از استرآباد این بود که اگر آرتق گرفتار شود و او را مورد تحقیق قرار بدهند ، وی در معرض خطر قرار نگیرد . علی خان دولو میدانست که آرتق اگر موفق شود حسین قلی خان را به قتل برساند بعید است که گرفتار نشود . چون حسین قلی خان احتیاط می کند و همواره عده ای مستحفظ با وی هستند و شب ، نگهبانانش او را در صحرا احاطه مینمایند . آرتق چون خیلی نسبت به حسین قلی خان کینه دارد ممکن است دست از جان بشوید و مقابل چشم نگهبانان ، بوی حمله ور شود و در همان لحظه به قتل برسد . اما اگر کشته نشود او را مورد تحقیق قرار خواهند داد و طبق رسمی که در آن عصر ، در شرق و غرب ، هردو ، حکم فرما بود ، تبه کار را شکنجه مینمودند تا این که همدستان خود را بروز بدهد و بگوید که محرک وی کیست . علی خان دولو میدانست که اگر آرتق مورد شکنجه قرار بگیرد او را معرفی خواهد کرد و خواهد گفت که علی خان دولو وی را تحریک به قتل (حسین قلی خان) نمود و پنج هزار تومان باو پول داد و گفت بعد از خاتمه کار ، پنج هزار تومان دیگر باو یا زوجه اش خواهد پرداخت . لذا شرط رعایت عقل آن است که او خود را از حوزه حکومت جهانسوز شاه دور کند تا اگر آرتق گرفتار شود او را دستگیر نکنند و بهلاکت نرسانند .

سرهنگ (گولد اسمیت) انگلیسی که این شرح را مینویسد ، نتوانسته است کشف کند که آرتق در چه روز تصمیم گرفت که حسین قلی خان را به قتل

برساند . اوفقط تاریخ سال را ذکر کرده ، میگوید که حسین قلی خان در سال ۱۷۷۵ میلادی (مطابق با ۱۱۸۹ هجری قمری) کشته شد و باین ترتیب بقتل رسید . آرتق پس از غروب آفتاب ، ومراجعت حسین قلی خان به اردوگاه (تول) در سرراه جهانسوز شاه ایستاد . او میدانست که جهانسوز شاه دو سه بار وی را در حالی که برسم ترکمانان سوداگر قالیچه بردوش داشت دیده و میداند که وی میخواهد قالیچه های خود را بفروش برساند ولی در آن روز که آرتق میخواست حسین قلی خان را به قتل برساند ، قالیچه بردوش نداشت وهمین که جهانسوز شاه و همراهانش نزدیک شدند آرتق بزبان خود (ترکمانی) فریاد زد ای پادشاه که از شکار برمیگردی چرا بجای شکار رفتن ، دزدها را مجازات نمیکنی که قالیچه های مرا بردند . حسین قلی خان وقتی آن حرف را شنید عنان اسب را کشید و همراهانش نیز اسبها را متوقف کردند و جهانسوز شاه گفت نزدیکتر بیا که بفهمم چه میگوئی ؟ آرتق به جهانسوز شاه نزدیک شد و گفته خود را تکرار کرد . حسین قلی خان از وی پرسید درچه موقع قالیچه های تو را دزدیدند ؟ آرتق جواب داد همین امروز . جهانسوز شاه پرسید درکجا دزدیدند ؟ مرد ترکمان با انگشت نقطه ای را نزدیک اردوگاه (تول) نشان داد و برای این که بهتر آن نقطه را بنظر جهانسوز شاه برساند به عقب اسب او نزدیک گردید و یک مرتبه خیز برداشت و برپشت اسب یعنی پشت جهانسوز شاه نشست . سرهنگ گولد اسمیت میگوید یک مرد عادی نمیتواند آنطور سوار اسب شود آنهم اسبی که دیگری برآن سوار است . ولی ترکمانها از برجسته ترین سوارکاران جهان هستند ونظیر آنان در اروپا نیست . آنها با یک خیز ، بدون استفاده از رکاب ، برپشت اسب قرار میگیرند و با خیز دیگر از اسب فرود می آیند وآرتق برای این که سوار براسب جهانسوز شاه شود با یک دست عقب زین اسب او را که برجستگی داشت گرفت و دریک چشم برهم زدن برپشت اسب نشست و کاردی را که تمام ترکمانان برکمربند خود نصب میکنند از غلاف کشید و در ضربت اول ، حلقوم وشاهرک حسین قلی خان را از جلو برید و آنگاه ضربت دیگر را بر او فرود آورد . درآن موقع همراهان جهانسوز شاه متوجه سوء قصد آرتق شدند و یکی از آنها با تپانچه آن مرد را هدف قرار داد و چند نفر با شمشیر به آرتق حمله ورگردیدند . وقتی حلقوم وشاهرگ حسین قلی خان جهانسوز شاه بریده شد عنان اسب از دستش خارج گردید و پس از این که آرتق هدف گلوله تپانچه قرار گرفت و عده ای با شمشیر بوی حمله ور گردیدند اسب جهانسوز شاه متوحش شد وچون عنانش آزاد بود بحرکت درآمد و آرتق ازپشت اسب برزمین افتاد . حسین قلی خان هم که خون از شاهرگ بریده اش میجست سرنگون شد اما چون یک پای او در رکاب گیر کرد ، برزمین کشیده شد واسب وحشت زده ، آن جسد را تا ده پاترده قدم روی زمین کشید و برد وبعد پای حسین قلی خان از رکاب آزاد گردید و او نیز برزمین قرار گرفت .



همراهان جهانسوز شاه دویدند و حسین قلی خان خون آلود را از زمین بلند کردند ولی از وضع رخسار و چشم‌ها دانستند که کارش گذشته است. همراهان حسین قلی خان جسد آن جوان را روی اسب قرار دادند و به اردوگاه (تول) بردند و عده‌ای هم آرتق را که به قتل رسیده بود به اردوگاه رسانیدند. در اردوگاه آرتق را شناختند و گفتند که وی قالیچه فروش است و چند تن از اهل اردو اسم وی را هم گفتند.

روز بعد، جسد حسین قلی خان را باسترآباد منتقل کردند و کنار قبر پدرش (محمد حسن خان اشاقه باش) که گفتیم سرش را در حضرت عبدالعظیم دفن کرده بودند بخاک سپردند.

ولی جسد آرتق را در (تول) بجا گذاشتند و دفن نکردند تا این که طعمه مرغان لاشخوار و کفتار گردد.

عمر حسین قلی خان جهانسوزشاه (طبق نوشته سرهنگ گولداسمیت انگلیسی که تاریخ مرگ او را سال ۱۷۷۵ میلادی مطابق با ۱۱۸۹ هجری قمری دانسته) در موقع مرگ بیست و شش سال بود و مدت شش سال حکومت و سلطنت کرد و اگر تاریخ قتل او را (بطوری که گفتیم) موقع دیگر بدانند، طبیعی است که مدت عمر و مدت حکومت و سلطنتش تغییر میکند. حسین قلی خان، جوانی با استعداد بود و اگر زنده میماند، پادشاهی بزرگ میشد. آن دسته از مورخین دوره قاجاریه که میگویند قاتل حسین قلی خان جهانسوز شاه آرتق بوده، کریم خان زند را در قتل آن جوان بی گناه معرفی میکنند و میگویند که آرتق که با حسین قلی خان دشمنی خصوصی داشت او را کشت و کریم خان زند، محرک وی نشد. اما دسته دیگر، از مورخین دوره قاجاریه اظهار میکنند که آرتق به تحریک کریم خان زند جهانسوز شاه را به قتل رسانیدند. شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله که گفتیم از شاهزادگان دانشمند قاجاریه بوده تردید نداشته که حسین قلی خان جهانسوز شاه بتحریک خان زند کشته شد ولی وی مینویسد که سه مرد ترکمان از طائفه (یموت) او را به قتل رسانیدند. آقا محمد خان قاجار هم یقین داشته که برادرش حسین قلی خان به تحریک کریم خان زند کشته شد زیرا بعد از این که بر زندیه مسلط گردید و آنها را قتل عام کرد گفت (انتقام پدرم و خودم و برادرم را از زندیه گرفتم). شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله نوشته است که سه مرد ترکمان از طائفه (یموت) حسین قلی خان جهانسوز شاه را در صحرا نزدیک (فندرسک) به قتل رسانیدند و در یکی از تواریخ دوره قاجاریه که نویسنده آن (میرزا فضل‌الله شیرازی خاوری) است روز قتل حسین قلی خان جهانسوز شاه ذکر شده و مورخ، نوشته است که او در روز بیستم ماه صفر سال ۱۱۹۱ (هجری قمری) کشته شد و این تاریخ دو سال با تاریخی که ما ذکر کردیم تفاوت دارد. یک مورخ دیگر، از مورخان دوره قاجاریه موسوم به (ملا محمد ساری) در تاریخ خود مینویسد که حسین قلی خان جهانسوز شاه را در روز دوازدهم ماه صفر سال ۱۱۹۲ هجری قمری کشتند و

بین این تاریخ و تاریخ (میرزا فضل‌الله شیرازی خاوری) در روز و سال اختلاف وجود دارد .

علی خان دولو در تهران از خبر قتل حسین قلی خان جهانسوز شاه مطلع شد و با شتاب خویش را بشیراز نزد کریم خان زند رسانید تا این که پاداش خدمت خود را دریافت نماید و شهریار زند وی را حاکم استرآباد نمود . گولد اسمیت انگلیسی نمیگوید که علی خان دولو بعد از این که حاکم استرآباد شد ، آیا پنج هزار تومان حق‌الزحمه آرتق را که باید به زوجه‌اش بدهد بآن زن پرداخت یا نه ؟ کسی نمیدانست که علی خان دولو برای قتل حسین قلی خان ، از طرف کریم خان زند ، به آرتق پول داده است چون آرتق کشته شد و حرفی راجع به علی خان دولو نزد . اما فرمان کریم خان زند ، مشعر بر نصب علی خان دولو بسمت حکومت استرآباد و سپس خودستائی‌های علی خان دولو ب مردم فهمانید که او از طرف کریم خان زند ، محرک قتل حسین قلی خان بوده است .

در فرمان کریم خان زند نوشته شده بود ( بیاس خدمت بزرگی که عالیجاه علی خان دولو از لحاظ قلع و قمع یکی از بزرگترین دشمنان ما به انجام رسانیده به حکومت استرآباد منصوب میشود ) . و چون در تاریخ صدور آن فرمان ، غیر از حسین قلی خان جهانسوز شاه ، هیچ یک از دشمنان کریم خان زند معدوم نشده بود استرآبادی‌ها فهمیدند که علی خان دولو عامل قتل حسین قلی خان بوده و آرتق را آلت دست کرد و بعد خودستائی‌های علی خان دولو هم راجع باین که او جهانسوز شاه را معدوم کرد مزید اطمینان مردم شد که وی قاتل جهانسوز شاه است . علی خان دولو بعد از این که پاداش خود را از کریم خان زند دریافت کرد با مرتبه حکومت به استرآباد برگشت . تا وقتی که حسین قلی خان جهانسوز شاه زنده بود دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش با هم دوستانه بسر میبردند و گرچه گاهی بین افراد دو طائفه ، اختلاف بوجود می‌آمد ولی کمال علی بیگ که کلاتر بود اختلاف را حل میکرد و کار ، به مناقشه نمی‌کشید . اما بعد از این که جهانسوز شاه کشته شد کمال علی بیگ از عهده رفع اختلافات افراد دو طائفه بر نیامد و منایبات دو طائفه اشاقه‌باش و یوخاری باش بشکل دوره ماقبل سلطنت جهانسوز شاه درآمد . علی خان دولو آتش اختلاف بین دو طائفه را دامن میزد تا این که بین آنها نزاع در بگیرد و طرفین مجبور شوند که بحاکم مراجعه نمایند . سرهنگ گولد اسمیت که این موضوع را نقل میکند مینویسد که شکایت کردن به حاکم استرآباد برای علی خان دولو حکمران آنجا فایده داشت زیرا وی از دو طرف پول میگرفت و پولی که طرفین دعوی بحاکم میپرداختند موسوم بود برسم دیوانی و برخلاف تصور ما ، جنبه مشروع داشت یا لاقط حاکم تصور میکرد که دارای جنبه مشروع است . هر قدر ارباب رجوع برای شکایت بیشتر میشدند ، حاکم زیاده‌تر استفاده مینمود مشروط بر این که متداعیین ثروتمند باشند و حکام ایران ، شکایت افراد بی بضاعت را محمول

بنوکران خود یاداروغه می‌کردند . يك شب، طائفه اشاقه باش به تحريك علی‌خان دولو حاکم استرآباد به‌قرارگاه طائفه یوخاری باش حمله کردند و دونفر را بقتل رسانیدند و چند نفر مجروح شدند . روز بعد ، طائفه یوخاری باش مبادرت به حمله کرد و چند نفر از افراد طائفه اشاقه باش مقتول و مجروح گردیدند . طرفین منازعه ، بحاکم مراجعه کردند و علی خان دولو دوطائفه یوخاری باش و اشاقه‌باش را محکوم به پرداخت خون‌بها کرد و چون آنها نمیخواستند خون‌بها بپردازند حاکم استرآباد عده‌ای از برجستگان دوطائفه را بزندان انداخت .

یکی از نوکران حسین قلی خان جهانسوز شاه که مردی بود به اسم (یوسف) و میدانست که حاکم استرآباد محرك نزاع دو طائفه گردیده تصمیم گرفت که برای گرفتن انتقام آقايش جهانسوز شاه وهم این که حاکم ، باز دوطائفه را به جان هم نیندازد ، علی خان دولو را به قتل برساند . یوسف تصمیم خود را به موقع اجرا گذاشت و يك روز که علی خان دولو سوار بر اسب کنار رودخانه گرگان مشغول گردش بود یوسف که اسب و تفنگ داشت ، حاکم استرآباد را هدف گلوله قرار داد و با اسب خود گریخت . علی خان دولو را که مجروح شده بود بشهر منتقل کردند ، و دو روز بعد زندگی را بدرود گفت . سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی می‌نویسد ، یوسف قاتل علی خان دولو دستگیر نشد و بعد از قتل علی خان دولو به صحرای ترکمان رفت و تا روزی که آقا محمد خان قاجار بسلطنت فرسید از آن صحرا خارج نگردید و بعد از این که آقا محمدخان قاجار وارد استرآباد شد یوسف بحضورش رسید و مورد تفقد قرار گرفت وخواجه تاجدار باو انعام و منصب داد . بعضی از مورخین دوره قاجاریه در ایران نوشته‌اند که علی خان دولو در دارالحکومه استرآباد کشته شد و قاتل موفق بفرار گردید . با قتل حسین قلی خان جهانسوز شاه چنین بنظررسید که دوران فرمانروائی سران قاجاریه ، سپری گردیده است وخاطر کریم خان زند که گفتیم مریض بود از طرف قاجارها آسوده شد .

### آقا محمد خان مرگ کریمخان راپیش‌بینی کرد

در صفحات گذشته اشاره نمودیم که مورخین ایران در دوره قاجاریه ، مرض کریمخان زندرا مرض سل نوشته‌اند . امروز ، ما مرض سل را بیماری معروف میکروبی میدانیم که در زبان فرانسوی باسم (توبرکولوز) خوانده میشود . دراین تاریخ که مامشغول نوشتن این سرگذشت هستیم مرض سل قابل علاج است و دیگر کسی از بیماری سل نمیمیرد مگر این که درمان نکند .

اما در گذشته ، بیماری سل قابل علاج نبود وهر کس مبتلا به آن بیماری میشد زندگی را بدرود میگفت . از قول سقراط نقل می‌کردند که پزشك مزبور گفته کسی که مبتلا به مرض سل میباشد ، اگر بخواهد درمان شود باید از شهر به جنگل برود ومدتی

طولانی در جنگل بماند و میوه‌های جنگلی را تناول نماید و آنگاه معالجه خواهد شد . معلوم نیست که این گفته از سقراط است یا از دیگری و با احتمال قوی گفته یکی از پزشکان شرق و شاید هندوستان میباشد زیرا در یونان، وطن سقراط ، جنگل‌هایی که دارای میوه‌های جنگلی باشد وجود نداشت تا بیمار مسلول بآن جنگل‌ها برود و میوه جنگلی تناول نماید تا این که معالجه شود. در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی یک پزشک فرانسوی بیمارستانی در کشور فرانسه برای معالجه مبتلایان به مرض سل تاسیس کرد و داروی او در بیمارستان مزبور ، دو چیز بود اول آفتاب ، و دوم غذا های نپخته و گفته‌اند که عده‌ای از بیماران مسلول در آن بیمارستان معالجه شدند. اگر سقراط یا یکی از اطباء هندوستان رفتن به جنگل را برای معالجه مرض سل مفید تشخیص داده باشد ، منظورش این بوده که بیمار در هوای آزاد زندگی کند و در معرض تابش آفتاب قرار بگیرد و اغذیه خام تناول نماید . امروز در اروپا و آمریکا یک مکتب جدید بهداشتی بوجود آمده که طرفدار خوردن اغذیه خام است .

دانشگاه‌ها و مجامع رسمی طبی هنوز نظریه پیروان این مکتب را به رسمیت نشناخته‌اند . اما عده‌ای از دانشمندان ، جزو پیروان این مکتب هستند و غذاهای نپخته می‌خورند و از سلامتی خود ، اظهار رضایت مینمایند و پیروان این مکتب عقیده دارند که تمام امراض اعم از امراض میکروبی ، و مرض‌های غیر میکروبی ناشی از غذاهای پخته است و مرض سرطان را هم ناشی از غذای پخته میدانند و میگویند آدمی اگر غذای خام تناول نماید بطور متوسط دو قرن زنده خواهد ماند. وقتی از آنها میپرسید چرا جانوران که غذاهای خام می‌خورند دو قرن زنده نمی‌مانند میگویند سلول‌های بدن جانوران بمرحله تکامل سلول‌های بدن انسان نرسیده و در دستگاه خلقت ، انسان کامل‌ترین نوع جانوران است و سلول‌های بدن انسان از طرف طبیعت طوری آفریده شده که باید با غذاهای خام تغذیه شود و غذاهای پخته سلول‌ها را مسموم میکند و بیماری‌های گوناگون بوجود می‌آورد . اینان میگویند هر نوع بیماری ، بوسیله خام‌خواری قابل علاج است و حتی بیماری سرطان که در این عصر ، هنوز داروی معالجه آن را نیافته‌اند از این راه قابل مداوا میباشد و هرگاه بیمار سرطانی ، خوردن اغذیه پخته را ترك کند و فقط غذای خام تناول نماید درمان خواهد شد . ما نظریه پیروان مکتب خام‌خواری را نیازموده‌ایم و نمیتوانیم بگوئیم که دعوی آنها صادق است یا نه ؟ ولی میدانیم که در اروپا و آمریکا عده‌ای از مردم که بین آنها از دانشمندان هم دیده میشوند طرفدار مکتب خام‌خواری هستند و غذای پخته نمی‌خورند و از مختصات آنها این است که ساعات صرف غذا ندارند و در هر ساعت از روز یا شب ، اگر احساس گرسنگی کنند غذا می‌خورند و بهر اندازه که اشتهايشان اقتضا کند غذا می‌خورند و میگویند اگر انسان خام‌خوار باشد ، تداخل در صرف غذا ، سلامتی بدن را متزلزل نمیکند زیرا طبیعت ، جانوران و از جمله انسان را طوری ساخته ، که در هر ساعت از روز و شب ، بهر اندازه که اشتهايشان می‌طلبد غذای خام بخورند .

در دوره‌ای که تاریخ سرگذشت ما است مرض سل نه در شرق قابل علاج بود نه در اروپا. امروز کسی که مبتلا به مرض سل می‌باشد معالجه می‌شود و ممکن است عمر طولانی کند اما در آن دوره، مسلوب چون معالجه نمی‌شد عمر طولانی نمی‌کرد و در دوره جوانی زندگی را بدرود میگفت. اما کریم خان زند که مورخین ایران بیماری وی را سل نوشته‌اند عمر طولانی کرد. همه میدانند که بیماری سل از بیماری‌هایی است که در دوره کودکی یا جوانی عارض انسان میشود و کسانی که از نیمه عمر بگذرند مبتلا به مرض سل نمیشوند مگر خیلی بندرت. کریم خان زند حتی بعد از این که بسن پنجاه سالگی رسید بیمار نبود که گفته شود بمرض سل دوچار گردید و بعد از سن پنجاه هم احتمال مبتلا شدن به مرض سل، بدقدری ضعیف است که میتوان گفت در هر یکصد هزار نفر که به سن پنجاه سالگی میرسند فقط یک نفر ممکن است که بمرض سل دوچار گردد یعنی پزشکان این‌طور میگویند.

مورخین ایرانی آثار مرض کریم خان زند را ننوخته‌اند که ما بتوانیم از آن آثاری بمرض وی ببریم. ولی میتوانیم بگوئیم که مرض کریم خان زند مرض سل، بآن مفهوم که ما امروز می‌شناسیم نبوده بلکه مرض دیگری داشته است و اطبای قدیم ایران امراض کبدی و صفراوی و کلیوی را هم بطور اعم سل میخوانده‌اند. آقا محمد خان قاجار در شیراز مجاز بود که وارد حرم کریم خان زند شود زیرا خواجه بشمار می‌آمد و زن‌های کریم خان زند، خود را مقابل وی نمی‌پوشانیدند و از این گذشته، عمه‌اش یکی از زن‌های کریم خان زند بود. کریم خان زند در ماه‌های آخر عمر، بیشتر اوقات خود را در حرم میگذرانید و آقا محمد خان قاجار که به حرم او میرفت و از زوجه کریم خان هم کسب اطلاع مینمود می‌فهمید که وضع مزاجی شهریار زند و خیم است و چون سالخورده هم می‌باشد فوت خواهد کرد.

در سال ۱۱۹۱ هجری قمری مطابق با سال ۱۷۷۷ میلادی در روزی که مورخین شرقی و غربی مشخص نکرده‌اند آقا محمد خان قاجار، یکی از نوکران خود موسوم به (تورگو) را که مردی بود باهوش و با احتیاط فراخواند و نامه‌ای نوشت و با مبلغی پول باو داد و گفت این نامه را باسترآباد ببر و به (عباس‌قلی بیك اشاقه‌باش) تسلیم کن. من در این نامه، نوشته‌ام که وی چه باید بکند ولی برای احتیاط بتو میگویم که اگر نامه من بدستش نرسید و تو مجبور شدی این نامه را بخوری که بدست عمال کریم خان زند نیفتد باو بگو به (نشانی سربریده محمدحسن خان) هرچه زودتر با عده‌ای از سران طائفه اشاقه‌باش براه بیفتد و خود را به تهران برساند و در کرسی بلوک و رامین در تهران سکونت کند تا این که خبر ثانوی من باو برسد. لابد تو نشانی (سربریده محمدحسن خان) را که سرپردم بود فراموش نمیکنی و اگر تو این نشانی را به (عباس‌قلی بیك اشاقه‌باش) بدهی او خواهد فهمید که هرچه تو باو میگوئی پیغامی است که من برایش فرستاده‌ام. باو بفهمان که مرگ کریم خان زند نزدیک است و همین که کریم خان زندگی را بدرود گفت من خود را به تهران

و ورامین خواهم رسانید و عباسقلی بیك و همراهانش باید طوری مجهز باشند که وقتی من وارد تهران و ورامین شدم بتوانند بمن کمک کنند . به عباسقلی بیك بگو که اگر با عدهای کثیر از طائفه ما وارد ورامین شود تولید سوء ظن خواهد کرد و در مدد برمیآیند بفهمند که آنها برای چه به ورامین آمدهاند . اما اگر با عدهای از مردان زبده ولی کم به ورامین بیاید و بگویند که برای خریداری زمین آمدهاند، تولید بدگمانی نخواهد کرد . چون در ورامین ، همواره، زمین برای فروش هست و کسانی که بخواهند زراعت کنند از آن اراضی خریداری مینمایند . عباسقلی بیك باید بداند قبل از این که با عدهای از مردان زبده از استرآباد بطرف تهران برآید بیفتد باید بمردان طائفه اشاقه باش بگوید که دست و پای خود را طوری جمع کنند که به محض دریافت خبری از من بتوانند بطرف تهران حرکت نمایند یا بهر نقطه دیگر که من میگویم بروند .

(تورگو) از شیراز برآید تا این که خود را به استرآباد برساند و نامه آقا محمد خان قاجار را به عباسقلی بیك اشاقه باش بدهد . در زمانی که آقا محمد خان قاجار رئیس طائفه اشاقه باش به جای پدر حکمران استرآباد بود خیلی به عباسقلی بیك اشاقه باش کمک و محبت کرد و آن مرد خود را مدیون آقا محمد خان قاجار میدانست و بعد از اینکه آقا محمد خان خواجه شد ، و تغییر شکل داد، عباسقلی بیك اشاقه باش دست از طرفداری آقا محمدخان قاجار برداشت و هر موقع که مقتضی بود میگفت اگر پسر ارشد محمد حسن خان در جنگ مجروح میشد، و صورتش بر اثر جراحت جنگ تغییر میکرد و زشت میگردید آیا ما باید منکر اسم و رسم او بشویم و بگوئیم که او پسر ارشد محمد حسن خان نیست . آقا محمدخان هیچ نقص ندارد جز این که شکل صورتش تغییر کرده و دارای زیبایی سابق نیست و در عوض از حیث عقل و علم ، کم نظیر میباشد .

ما نمیدانیم که اگر آقا محمد خان قاجار به عباسقلی بیك اشاقه باش کمک نمیکرد آن مرد حاضر بود که از خواجه قاجار طرفداری نماید یا نه ؟ قدر مسلم این است که بعد از این که حسین قلی خان با اسم جهانسوز شاه ، پادشاه شمال ایران شد سران طائفه اشاقه باش آقا محمد خان قاجار را فراموش کردند و تنها کسی از آنها که از وی یاد میکرد عباسقلی بیك بود و پیوسته میگفت که آقا محمد خان پسر ارشد محمد حسن خان است و احترامش بر ما واجب می باشد خاصه آنکه عالم هم می باشد .

بعد از کشته شدن جهانسوز شاه بطوری که گفتیم بین دو طائفه اشاقه باش و یوخاری باش اختلاف بوجود آمد و مردی که کلانتر دو طائفه بود از نظر افتاد و هر يك از آن دو قبيله دارای رئیس جداگانه شدند و در طایفه اشاقه باش ریاست به عباسقلی بیك تعلق گرفت و او چون طرفدار آقا محمد خان بود سران طائفه را با خواجه قاجار موافق کرد و هر وقت شخصی میگفت که آقا محمد خان خواجه است و نیروی مردی ندارد عباسقلی بیك جواب میداد که يك پادشاه باید علم و عدالت و لیاقت داشته باشد و ما به نیروی مردی او کاری نداریم و روزی که نامه آقا محمد خان قاجار بتوسط (تورگو) بدست عباسقلی بیك اشاقه باش رسید . سران طائفه با تبلیغ عباسقلی بیك موافق بودند که خواجه تاجدار را مثل پدر و

برادرش ، پادشاه خود بدانند وبدون تردید عباسقلی بيك از عوامل موثرسلطنت آقا محمد خان قاجار بوده وشايد بهمين جهت مورخين دوره قاجاربه تعمد داشته‌اند که اورا گمنام بگذارند که مبدا چنين تصور شود که آنها ميخواهند از ارزش ولياقت آقامحمد خان بکاهند ومنکرنبوغ وی شوند ونخواهند پذيرند که آقا محمد خان فقط با نیروی خود سلطنت رسيد .

در حال آقا محمد خان قاجار در شیراز مطلع شد که عباسقلی بيك اشاقه‌باش و عده‌ای از سران طائفه ، وارد ورامين شده‌اند ومنتظرند که ازوی خبری بآنها برسد . آقا محمد خان قاجار، که دائم از وضع مزاج کریم خان زند کسب اطلاع میکرد و خبرهای دست اول به دست می‌آورد زیرا گفتیم که وارد حرم کریم خان زند ميشد ، اطلاع حاصل نمود که پاهای شهریارزند ورم کرده‌واونمیتواند راه برود . آیا ورم پاهای کریم خان زند علامت این بود که وی مرض کبدی داشت وشايد مبتلا به تشمع کبد بوده است ؟ این يك فرض بیش نیست وازروی همين يك علامت نمیتوان گفت که وی از تشمع کبد رنج ميبرده است . پزشکان معالج کریم خان زند هم طبق معمول سکوت میکردند وراجع به بیماری خان زند چیزی بر زبان نمی‌آوردند جزاین که بیماری او خفیف است ومعالجه خواهد شد . ولی آقا محمد خان قاجار میدانست که شهریارزند معالجه نخواهد گردید .

### فرار آقامحمدخان بنهران

روز دهم ماه صفر سال ۱۱۹۲ هجری قمری (مطابق با سال ۱۷۷۸ میلادی) آقا محمد خان قاجار مطلع شد که کریم خان زند در شرف تزع میباشد ودر آن روزوجه نقد واسلحه خود را که در شیراز داشت برداشت وباتفاق دونو کر خود موسوم به تورگو و (ظاهر) بعنوان شکار از شیراز خارج گردید . چون خواجه قاجار زیاد بشکار ميرفت کسی از رفتن وی برای صید حیرت نکرد . ولی آقا محمد خان از حدود شیراز دور نمیشد و در حومه شهر، گردش میکرد ودائم از وضع شهر کسب اطلاع مینمود وگاهی تورگو را برای کسب اطلاع میفرستاد وزمانی ظاهر را . آقا محمد خان قاجار میدانست که اگر کریم خان زند زندگی را بدرود بگوید ، دروازه‌های شیراز را خواهند بست تا این که کسی نتواند خبر مرگ شهریار زند را بگوش دیگران برساند. این مسئله در کشور های شرق جزو سنت بود وعقیده داشتند که صلاح نیست خبر مرگ يك زمامدار، با سرعت بگوش مردم برسد زیرا سبب خواهد شد که گردنکشان سربلند کنند وناامنی حکمفرما گردد وخبر مرگ يك زمامدار را هنگامی به اطلاع مردم میرسانیدند که جانشین وی تعیین شده باشد وزمام امور را بدست بگیرد .

روز دهم ماه صفر که آقا محمد خان قاجار برای شکار از شهر خارج شد تصور میکرد که کریم خان زند تا آن شب یا روز بعد زندگی را بدرود خواهد گفت . ولی هر دفعه

که نوکرانش برای تحقیق میرفتند یا این که خود آقا محمد خان قاجار در صدد تحقیق برمیآمد میدید که وضع شهر شیراز عادی است و دروازه‌ها باز است و مسافرین و قوافل داخل و خارج میشوند و میفهمید که کریم خان زند زنده میباشد .

بعد از این که حسین قلی خان جهانسوز شاه بقتل رسید ، عده‌ای از خویشاوندان آقا محمد خان قاجار بعنوان گروگان ، به شیراز اعزام گردیدند و آقا محمد خان قاجار قبل از این که از شیراز خارج شود به خویشاوندان خود سپرد که بعد از فوت کریمخان زند از شهر خارج شوند و در محله (شاه میرعلی بن حمزه) به او ملحق گردند . در آن محله مردی بود باسم (رضا خان قاجار) که از دوستان دانشمند آقا محمد خان بشمار میآمد ، و خواجه قاجار گاهی میهمان او میشد و زمانی رضا خان قاجار در شیراز در خانه آقا محمدخان بسر میبرد و چون هر دو اهل فضل بودند از صحبت هم لذت میبردند . خواجه قاجار به خویشاوندان خود که در شیراز گروگان بودند گفت بعد از این که کریم خان زند فوت کرد حواس زندیان طوری پرت میشود که هیچ کس در فکر شما نخواهد بود و شما میتوانید بدون این که کسی ممانعت کند یا متوجه خروج شما شود از شهر خارج گردید و در محله شاه میرعلی بن حمزه بمن ملحق شوید و برای مزید احتیاط به تنهایی از شهر خارج شوید نه با یکدیگر . آقا محمد خان قاجار وقتی آن توصیه را به خویشاوندان خود کرد متوجه نبود که ابوالفتح خان زند حاکم شیراز مراقب خویشاوندان وی میباشد و از خروج آنها ممانعت خواهد کرد . در بین امیرزادگان اشاقه باش ، یعنی آقا محمد خان قاجار و خویشاوندانش که در شیراز بسر میبردند فقط آقا محمد خان قاجار مجاز بود که برای شکار و گردش از شهر خارج شود و سایر امیرزادگان اشاقه باش مجاز نبودند که از شهر قدم بیرون بگذارند و کریم خان زند چون هرگز آقا محمد خان قاجار (بظاهر) رفتاری برخلاف انتظار ندید او را برای خارج شدن از شهر آزاد گذاشت . ولی امیرزادگان دیگر ، چون با جهانسوز شاه موافقت کرده ، یاغی شده بودند ، مقصر بشمار میآمدند و کریم خان زند بآنها اجازه خروج از شیراز را نمیداد . با این که آقا محمد خان قاجار آزاد بود که برای شکار و گردش از شیراز برود اگر ابوالفتح خان زند حاکم شیراز ، پیش بینی میکرد که کریم خان زند بزودی خواهد مرد ، از خروج آقا محمدخان قاجار ممانعت مینمود . ولی روز دهم ماه صفر که آقا محمد خان قاجار از شهر خارج شد ابوالفتح خان زند پیش بینی نمیکرد که کریم خان زند بزودی بمیرد چون از وضع مزاج شهریار زند ، مثل آقا محمد خان قاجار اطلاع صحیح نداشت . حاکم شیراز خبرهای مربوط بوضع مزاجی کریم خان زند را از پزشکان دریافت مینمود و طبیبان میگفتند که شاه معالجه خواهد شد و پزشکان وضع مزاج کریم خان زند را حتی از خود شاه ، پنهان نگاه داشتند و شهریار زند نمیدانست که خواهد مرد و بهمین جهت ، احتیاط های لازم را برای اداره امور کشور بعد از خود نکرد و بمناسبت بلا تکلیفی بازماندگان شهریار زند جنازه او ، مدت سه روز ، بر زمین ماند و کسی نمیدانست که جسد کریم خان زند را در کجا دفن نماید . نباید پزشکان معالج کریم خان زند را مورد نکوهش قرار داد که چرا وضع مزاجی آن پادشاه را حتی از او پنهان کردند و بوی نگفتند که مرگش



تزدیک است چون برجان خویش میترسیدند . در کشورهای مشرق زمین بیماری سلاطین از لحاظ آئین سلطنتی مطیع نظامنامه مخصوص نبود تا این که پزشکان بتوانند پادشاه بفهمانند که ممکن است زندگی را بدرود بگویند اما در کشورهای اروپا از جمله فرانسه ، بیماری پادشاهان از لحاظ آئین سلطنتی مطیع نظامنامه مخصوص بود و در کشور فرانسه بعد از قصد سوم ، و با اصطلاح امروز ، بعد از نسخه سوم ، میباید ، آئین مقدماتی رحلت در مورد پادشاه فرانسه بعمل بیاید و هنگامی که مراسم مزبور بعمل میآید سلاطین فرانسه میدانستند که پزشکان مرگ آنها را احتمالی میدانند و اگر دومین مراسم مربوط برحلت با حضور روحانیون مسیحی به موقع اجرا گذاشته میشد سلاطین فرانسه یقین حاصل میکردند که خواهند مرد . لذا وصیت میکردند و تکلیف دیگران را بعد از مرگ خود معلوم مینمودند . چون این موضوع در فرانسه جزو آئین سلطنتی بود ، پادشاه نسبت به کسی خشمگین نمیشد و میفهمید که هیچ کس سوء نیت ندارد .

لیکن در کشورهای مشرق یک چنان آئین وجود نداشت و پزشکان جرئت نمیکردند بسلاطین بگویند که وضع مزاج آنها وخیم است و لذا کریم خان زند تا آخرین ساعت که بهوش بود نمیدانست که زندگی را بدرود خواهد گفت . روز دوازدهم صفر سال ۱۱۹۲ هجری قمری کریم خان زند طوری بیهوش شد که اطباء یقین حاصل کردند که خواهد مرد زیرا غیر از سینه شهریار زند که بالا میرفت و پائین میآمد و نشان میداد که وی نفس میکشد هیچ یک از اعضای بدنش تکان نمیکشید و وقتی پزشکان پلک چشمهای او را برمیگردانیدند که تخم چشم را ببینند از ثبات آن و این که عکس العملی در حدقه چشم بوجود نمیآمد میفهمیدند کریم خان زند به زودی خواهد مرد . ابوالفتح خان زند حاکم شیراز هم در آن روز دانست که وضع مزاج کریم خان زند ، وخیمتر از آن است که وی تصور میکرد و امیرزادگان اشاقهباش و سایر گروگان ها را که در شیراز بودند ، بدون این که آنها متوجه شوند تحت نظر گرفت لیکن آقا محمد خان قاجار از قفس پریده بود . عصر روز سیزدهم ماه صفر آقا محمد خان قاجار نوکرش ظاهر را برای تحقیق بسوی شهر فرستاد و او مراجعت کرد و بخواجه قاجار اطلاع داد که دروازه بسته است . آقا محمد خان برای مزید کسب اطلاع بشهر تزدیک شد و مشاهده نمود که دروازهها را بستهاند و نمیگذارند کسی از شهر خارج گردد . بعضی از مورخین قاجاریه نوشتهاند که وقتی آقا محمد خان به اولین دروازه شهر که بسته بود تزدیک شد دوتن از طرفدارانش از بالای حصار شهر با اشاره بوی فهمانیدند که کریم خان زند فوت کرد . ولسی اگر آن دونفر هم خبر مرگ کریم خان زند را با آقا محمدخان نمیرسانیدند خواجه قاجار از مسدود بودن دروازه میفهمید که کریم خان زند دیگر وجود ندارد . آقا محمد خان باتفاق دو نوکرش خود را به منزل رضاخان قاجار واقع در محله شاه میرعلی حمزه که جزو حومه شهر بود رسانید و این طور نشان داد که از شکار مراجعت کرده ، قصد دارد بشهر مراجعت نماید و مسئله بسته بودن دروازههای شیراز و مرگ

کریم خان زند را به میزبان برزندان ، میزبان برای میهمان خود غذا فراهم کرد و از او درخواست نمود که شب در آن خانه بماند و بامداد بشهر برود . لیکن آقا محمد خان قاجار که منتظر رسیدن خویشاوندانش بود گفت که شب باید در شهر باشد . هرچه از شب میگذشت تشویش آقا محمد خان از تاخیر امیرزادگان اشاقه‌باش بیشتر میشد . زیرا بین شیراز و محله شاه میرعلی بن حمزه راهی طولانی نبود و امیرزادگان قاجار نمیتوانستند بزودی خود را بآن محله برسانند . وقتی تاخیر امیرزادگان از میزان انتظار آقا محمد خان قاجار گذشت فهمید که آنها نتوانسته‌اند از شهر خارج شوند و غافل از این بود که ابوالفتح خان زند سه تن از امیرزادگان با اسم عیسی خان و موسی خان و سلیمان خان را که (شخص اخیر ده ساله بود) هنگامی که میخواستند از شهر خارج شوند دستگیر کرده است . آنها موقعی میخواستند از شهر بیرون بروند که دستور بستن دروازه‌ها به دروازه‌بانان رسیده بود و مامورین ابوالفتح خان زند که نزدیک دروازه بودند هر سه را دستگیر کردند و آنگاه دروازه بسته شد و سایر امیرزادگان که قصد خروج از شهر را داشتند چون دروازه‌ها را بسته دیدند مراجعت کردند .

ابوالفتح خان زند نتوانست سایر امیرزادگان اشاقه‌باش را هنگامی که باصطلاح مرتکب جرم مشهود میشدند دستگیر نماید چون آنها آزاد بودند که در شهر گردش کنند و گفتند که عصر بود و هنگام گردش و آنها در شهر ، تفرج‌کنان از یک نقطه به نقطه دیگر میرفتند و وقتی دیدند که دروازه را بسته‌اند حدس زدند که اتفاقی افتاده و نتوانستند بفهمند که علت بستن دروازه چیست ؟ حاکم شیراز آن سه امیرزاده اشاقه‌باش را به مردی موسوم به (محمد ظاهر خان زند) واگذاشت و گفت عیسی خان و موسی خان را بقتل برسان و سلیمان خان را بمناسبت این که ده ساله است و نباید او را کشت تحت نظر قرار بده تا این که مثل سایر امیرزادگان اشاقه‌باش در شیراز سرببرد و محمد ظاهر خان زند همان روز یعنی سیزدهم ماه صفر ، قبل از این که آفتاب غروب کند آن دو امیرزاده را که تا لحظه آخر نگفتند که برای الحاق با آقا محمد خان از شهر خارج میشدند سربرد ولی آقا محمد خان قاجار از آن دو قتل اطلاع حاصل نکرد مگر بعد از رسیدن به تهران .

ولی شب چهاردهم ماه صفر که در منزل رضاخان قاجار غذا خورد دانست که از خروج امیرزادگان اشاقه‌باش ممانعت شده و آنها نتوانسته‌اند خود را از شیراز خارج نمایند . آقا محمد خان بعد از صرف غذا ، که طبق روش همیشگی خود با امساک تناول میکرد ، از رضاخان قاجار خدا حافظی نمود و بعنوان این که بسوی شیراز میرود با دو نوکرش براه افتاد . منظور خواجه قاجار این بود که اگر امرای زند بفهمند که وی آن شب در خانه رضاخان قاجار بوده آن مرد را نیازند و او بتواند بگوید که آقا محمد خان از شکار مراجعت کرد و غذای شب را در خانه من خورد و بطرف شیراز براه افتاد و چون امرای زندیه میدانستند که آقا محمد خان سه روز قبل ، بعزم شکار از شیراز خارج شده ، گفته رضاخان قاجار را میپذیرفتند و از عدم ورود آقا محمد خان قاجار بشهر حیرت نمیکردند

زیرا میفهمیدند که وقتی اودید دروازه‌ها بسته است ، فهمید که کریم خان زند زندگی را بدرود گفته و از شیراز فاصله گرفته است .

بعد از این که آقا محمدخان قاجار از منزل رضاخان قاجار خارج گردید، بنوکرانش گفت ما باید تا آنجا که بتوانیم خود را سرعت از شیراز دور کنیم . من اول فکر کردم که شما دونفر را به یزد بفرستم که برای شما مکانی است امن ولی بعد متوجه شدم که من تنها نمیتوانم مسافرت کنم و شما را باید با خود ببرم که اگر مورد حمله قرار گرفتیم ، سه نفر باشیم و خوشبختانه هر سه مسلح هستیم . ما باید خود را فوراً بتهران برسانیم چون هواخواهان من در آنجا هستند و پس از این که به تهران رسیدیم دیگر در معرض خطر زندگی نخواهیم بود . راه گریز از خطر، سرعت راه پیمائی است و هر چه بتوانیم باید سریع تر برویم تا قبل از این که خبر مرگ کریم خان زند بحکام بین راه برسد ما در تهران باشیم . من فکر میکنم که امشب و فردا خبر مرگ کریم خان زند را بحکام ایران نخواهند رسانید و لذا ما تقریباً یک شبانه روز، از پیک‌هائی که باید خبر مرگ کریم خان زند را بحکام برسانند جلو هستیم و اگر تنبلی نکنیم خواهیم توانست قبل از این که خبر مرگ کریم خان بتهران برسد در آنجا بدوستانمان ملحق شویم . از شیراز تا تهران یکصد و پنجاه فرسنگ فاصله وجود داشت و همان شب آقا محمد خان باتفاق دونو کر خود ، راه اصفهان را پیش گرفت که از آنجا بتهران برود . تورگو یکی از دونو کر آقا محمد خان قاجار از نژاد ترکمانان و مثل آنها دارای تحمل خستگی بود . ولی ظاهر قبل از این که وارد خدمت آقا محمد خان شود در یزد شعر بافی میکرد . ظاهر مردی بود رئوف و صدیق و نیک فطرت اما دارای توانائی تورگو نبود و وقتی که بامداد دمید علائم خستگی در وجناتش نمایان گردید در صورتی که نه آقا محمد خان قاجار خسته بود نه تورگو .

ولی اسبها خسته شده بودند و آقا محمد خان بعد از طلوع روز ناچار گردید حرکت یورتمه اسبها را مبدل به حرکت قدم بکند تا این که نفس تازه نمایند و بعد از این که بجوی آب رسیدند آقا محمد خان گفت که اسبها را سیراب کنند و اظهار کرد که اسب با حرکت قدم ، در هر ساعت یک فرسنگ راه طی میکند و با حرکت یورتمه در هر ساعت نزدیک دو فرسنگ راه طی مینماید و ما چون تقریباً چهار ساعت از شب گذشته براه افتادیم تاکنون دوازده فرسنگ راه پیموده‌ایم . ظاهر میل داشت که استراحت کنند و بعد از این که گرمای روز گذشت براه بیفتند . ولی آقا محمد خان قاجار گفت اگر ما استراحت کنیم کشته خواهیم شد و هنگامی میتوانیم استراحت نمائیم که بتهران رسیده باشیم و تا آنجا نرسیده‌ایم باید راه پیمائیم .

بعد از این که باز براه افتادند آقا محمد خان قاجار گفت اگر ما بتوانیم امروز خود را به (سه چشمه) برسانیم میتوانیم در آنجا اسبها را تجدید کنیم. ظاهر گفت ای امیر چگونه میخواهی اسبها را تجدید کنی ؟ مگر در آنجا اسب داری ؟ خواجه قاجار جواب داد

در آنجا اسب نداریم ولی میتوانیم اسب خریداری کنیم و اگر قبل از غروب آفتاب به سه‌چشمه برسیم خرید اسب مناسبتر است تا این که هنگام شب مبادرت بخرید اسب نمائیم . آن روز تاهنگام عصر، اسبها را با حرکت یورتمه راندند در آن موقع اسب تورگو ازپا درآمد و نتوانست برخیزد . خواجه قاجار بنوکر خود گفت زین آن را بردارو سوار اسب ظاهر شو . ولی اسب ظاهر هم بعد از پانصد قدم دیگر بر زمین افتاد و برنخواست . خواجه قاجار بدو نوکر خود گفت شما زین ها را بردارید و پیاده خود را به سه‌چشمه برسانید و من جلو میروم و اسب خریداری میکنم تا این که شما برسید . آقا محمد خان قاجار میدانست که تورگو بدون اشکال ، خود را به سه‌چشمه خواهد رسانید ولی از نوکر دیگرش ظاهر مطمئن نبود چون میدانست که اودارای استقامت تورگو نیست . خواجه قاجار رفت و نوکرانش در حالی که زین و دهانه اسبهای مرده را بردوش داشتند پیاده راه سه‌چشمه را پیش گرفتند . ولی اسب آقا محمد خان هم قبل از این که به سه‌چشمه برسد ازپا درآمد و خواجه قاجار مجبور شد که زین اسب و دهانه آن را بردارد و بدوش بکشد و بقیه راه را پیاده طی نماید . اما وقتی اسب خواجه قاجار ازپا درآمد با سه‌چشمه بیش از پانصد قدم فاصله نداشت و آقا محمد خان آن فاصله را پیمود و وارد آبادی شد .

در گذشته که جاده‌های ایران ، کاروان‌رو بود ، قصباتی آباد در کنار جاده وجود داشت که امروز بعضی از آنها بکلی از بین رفته و بعضی دیگر که باقی مانده دارای اهمیت سابق نیست و فقط قصباتی که دارای اهمیت کشاورزی بود ، آبادی گذشته را حفظ کرده است . سه‌چشمه در آن عصر یک قصبه بالنسبه بزرگ و آباد بود و آقا محمد خان قاجار ، توانست قبل از غروب آفتاب در آن جا سه اسب ، و مقداری آرد جو برای نواله اسبها و آذوقه برای خودشان خریداری نماید . خواجه تاجدار قیمت اسبها را شش تومان و نیم پرداخت و صبر کرد تا این که نوکرانش رسیدند و بآنها گفت اسبهای خود را زین کنند . ظاهر اظهار کرد ای امیر آیا بهترین است که امشب در این جا بخواهیم و فردا صبح براه بیفتیم ؟ آقا محمد خان گفت نه و باید تا آنجا که توانائی داریم از شیراز دور شویم . ظاهر گفت ای امیر ، تو توانائی داری و میتوانی براه ادامه بدهی ولی من قدرت ندارم که بیش از این سواری کنم . آقا محمد خان قاجار خطاب به تورگو گفت تو چطور ؟ آیا تو هم قدرت سواری نداری ؟ مرد ترکمان گفت ای امیر ، من هنوز میتوانم سواری کنم . آقا محمد خان قاجار مبلغی پول به ظاهر داد و گفت این هزینه مسافرت تو و علیق است و ما میرویم و تو بعد از استراحت براه بیفت و اگر توانستی که خود را بمبارسانی چه بهتر از آن و در غیر آن صورت در ورامین نزدیک تهران بما محلق شو .

آقا محمد خان قاجار و تورگو از ظاهر که میخواست شب در سه‌چشمه بخواهد خدا حافظی کردند و براه افتادند . آنها تا موقعی که ستاره بامداد طلوع کرد بدون توقف با حرکت یورتمه طی طریق کردند و در آن موقع ، چون به يك نهر آب رسیدند توقف کردند و آقا محمد خان به نوکرش گفت که برای اسبها نواله تهیه کند و بهريك از آنها دو نواله بدهد . بعد از این که اسبها نواله خوردند با این که تشنه بودند خواجه قاجار بآنها

آب نداد زیرا میدانست که اگر اسبها پس از نواله آب بخورند ممکن است مبتلا به دل درد شوند و از پا در آیند. اما بعد از این که هوا روشن شد و بکنار نهر دیگر رسیدند خواجه قاجار گفت در این جا باید اسبها را آب داد. طبق معمول پس از این که اسبها سیر آب شدند آقا محمد خان تا نیم فرسنگ اسبها را با حرکت قدم راند و آنگاه باز حرکت یورت‌مد را شروع کرد. بعد هوا گرم شد و اسبها عرق ریختند و تورگوطوری خسته بود که لحظه بلحظه بی‌اختیار بر پشت اسب چرت میزد. نزدیک ظهر بدستور آقا محمد خان قاجار اسبها را متوقف کردند تا مرتبه‌ای دیگر بآنها نواله بدهند و تورگوهمین که از اسب فرود آمد بخواب رفت و نتوانست برای اسبها نواله تهیه نماید و خود خواجه قاجار برای آنها نواله تهیه کرد. هنگامی که آقا محمد خان دچار خستگی است برای بیافتن مشاهده کرد که نوکرش قادر به برخاستن و سوار شدن بر اسب نیست و با گفت تورگومن نمیتوانم توقف کنم تا این که خستگی تورفع شود و میروم و بتومبلغی می‌دهم که صرف هزینه سفر کنی و اگر نتوانستی در راه بمن برسی درورامین بمن ملحق شو. آقا محمد خان قاجار مبلغی به تورگوداد و سوار اسب خود شد و ب حرکت درآمد.

اما هنگام عصر، اسب او آن قدر ناتوان گردید که آقا محمد خان حتی با تازیانه هم نمیتوانست آن حیوان را وادار به حرکت چهارنعل کند و همین که به يك قریه رسید يك اسب خریداری کرد و اسب خسته را بمردی که از وی اسب خریده بود داد که از آن نگاهداری نماید و اگر زنده ماند متعلق بخود وی باشد. بعد از خریداری اسب جدید، و زین کردن آن برای افتاد و همچنان با حرکت یورت‌مد اسب راند تا وقتی آفتاب غروب کرد. قدری که از شب گذشت صدای شغالان بگوش خواجه قاجار رسید و دانست که در آن حدود يك آبادی وجود دارد. زیرا شغالان پیوسته در جایی بسر می‌برند که آبادی نزدیک باشد و بتوانند بعد از فرود آمدن شب و خوابیدن سکنه آبادی به چیزهایی که قابل خوردن است دستبرد بزنند. آقا محمد خان قاجار که گفتیم يك شکارچی ماهربود اطلاع داشت که شغالها بعد از فرود آمدن شب صبر میکنند تا این که سکنه قصبه یا قریه بخوابند و آنگاه دستبرد را شروع مینمایند. از صدای عده‌ای کثیر از شغالان آقا محمد خان قاجار دریافت کرد که در آن حدود باید يك جالیز وسیع باشد و فصل هم فصل بثمر رسیدن محصولات پالیزی بود. آقا محمد خان قاجار میدانست که انواع خربوزه که فصل تابستان در جالیزهای ایران می‌روید از بهترین غذاهای شغالان است و شغال در خربوزه شناسی نظیر ندارد و در تاریکی شب وقتی وارد پالیز میشود میدانند که کدام يك از خربوزه‌ها شیرین‌تر است و همان را می‌خورد و هرگز اتفاق نمی‌افتد که شغال مبادرت به خوردن يك خربوزه نرسیده که شیرین نباشد بنماید.

از دور صدای طبل بگوش خواجه قاجار میرسد و میدانست که پالیزبانان طبل می‌زنند که شغالان را بترسانند و مستحضر بود که نه طبل آنها مانع از دستبرد شغالان است نه آتش‌هایی که می‌افروزند و شغالها هر شب بقدر آن که شکم را سیر نمایند از خربوزه‌های شیرین پالیز می‌خورند.

آقا محمد خان قاجار مطلع بود که فصل بهار رسیدن پالیزدزدگی زارعین فارس و اصفهان ، فصل خوشگذرانی است . در آن فصل کشاورزان جالیز کار فارس و اصفهان ، هنگام شب ، نمیخواهند و شب کوتاه تابستان را کنار پالیزها میگذرانند . بهانه شب زنده‌داری آنها کنار پالیزها این است که نگذارند شغالان خربوزه‌های رسیده و شیرین را بخورند و مواظب محصول صیفی خود باشند . اما منظور اصلی این است که شب را کنار پالیزبخوشی بگذرانند و تا بامداد صحبت کنند و بگویند و بشنوند و بخندند و با آهنگ نی و طبل آواز بخوانند .

خواجه قاجار بجائی رسید که به آتش‌ها نزدیک شد و مشاهده نمود که کنار هر آتش عده‌ای از زارعین سرگرم صحبت و خنده هستند و آقا محمد خان قاجار بهر دسته که میرسد میشنید که از او دعوت میکنند که پیاده شود و ساعتی استراحت نماید و خربوزه یا هندوانه بخورد . اما خواجه قاجار تشکر کنان دور میشد و بعد از طی مسافتی بدسته دیگر میرسد که با آهنگ نی و طبل آواز میخواندند و در دل میگفت چه خوشبخت هستند این اشخاص که هیچ نوع غم ندارند و کسی با آنها دشمن نیست و قصد جانشان را نمیکند و بآنچه دارند میسازند و هرگز دوچار عسرت زندگی نمیشوند زیرا احتیاجات آنها بقدری کم است که پیوسته میتوانند حوائج خود را رفع نمایند و هر زارع دارای یک قطعه زمین برای کشت شتوی و قطعه‌ای دیگر برای کشت صیفی است و تا روزی که زنده میباشد او با عائله‌اش براحتهای زندگی میکند و بعد از مرگ زمین خود را برای فرزندان باقی میگذارد . اگر من خواجه نبودم آیا میتوانستم مثل یک زارع فارسی یا اصفهانی زندگی کنم و به محصول مزرعه خود بسازم و در فصل تابستان ، مثل این ها که کنار جالیزهای خود نشسته‌اند مسرور باشم . اما وجدان او جواب داد نه ، و باو گفت تو اگر میخواستی زارع باشی اینک که خواجه هستی بهتر از موقعی که خواجه نبودی میتوانستی زراعت کنی و در توجیزی هست که نمیگذارد دهقان بشوی و آن آرزوی تحصیل بزرگی و قدرت میباشد . پس از این که آقا محمد خان از کنار جالیزها عبور کرد بر سرعت حرکت یورتمه اسب افزود و طوری سریع رفت که وقتی روزمید سواد شهر اصفهان نمایان گردید . از ساعتی که آقا محمد خان قاجار از شیراز حرکت کرد و در واقع از شب قبل از آن نخواید . دو نوکراویکی بعد از دیگری از فرط خستگی از پا درآمدند ولی رنج سفر و خستگی سواری نتوانست آن مرد پولادین را از پا درآورد و هشتاد فرسنگ فاصله بین شیراز و اصفهان را بدون یک لحظه استراحت پیمود و قبل از این که به اصفهان برسد مرتبه‌ای دیگر اسب او از فرط تعب افتاد و بر نخاست و آقا محمد خان قاجار زین و دهانه اسب را برداشت و پیاده وارد اصفهان شد . بعد از ورود بآن شهر بیک کاروانسرا رفت و زین و دهانه اسب را در اطاقی که کاروانسرادار باو داد نهاد و خود وارد بازار اصفهان شد و به صحبت مردم گوش فراداد و میخواست بداند آیا خبر مرگ کریم خان زند با اصفهان رسیده است یا نه ؟ اما متوجه شد که در آن شهر که روزی پایتخت ایران بود هیچ کس از خبر مرگ کریم خان زند مطلع نیست و معلوم میشود که هیچ بیک نتوانسته سریعتر از او با اصفهان برسد (اگر خبر مرگ

کریم خان زند را بوسیله پیک باصفهان فرستاده باشند). هیچ چیز اصفهان توجه آقا محمد خان قاجار را بطوری که سبب توقف وی در آن شهر شود جلب نکرد و بعد از این که مطمئن شد در آن شهر کسی از مرگ کریم خان زند اطلاع ندارد بمیدان مال فروشهای اصفهان رفت و پیک اسب انتخاب نمود و خرید و هنوز اذان ظهر از گلدسته مساجد اصفهان بگوش نرسیده بود که خواجه قاجار سوار بر اسب از اصفهان خارج گردید و بسوی تهران حرکت درآمد. بعضی از مورخین قاجاریه در کتابهای خود نوشته اند که خواجه قاجار بین راه شیراز و تهران سه مرتبه، مواجه با کسانی شد که مالیات شهرهای ایران را بسوی شیراز میبردند و آقا محمدخان قاجار هر سه بار، مالیاتها را که برای کریم خان زند میبردند ضبط کرد و با خود بتهران برد. این نوشتهها نباید صحت داشته باشد چون آقا محمد خان قاجار حتی اگر با دونو کر خود سفر میکرد نمیتوانست مالیاتهای بلاد ایران را که برای کریم خان زند به شیراز میبردند تصرف نماید. لازمه تصرف مالیاتها این بود که آقا محمد خان قاجار با یک قشون کوچک از شیراز بسوی تهران براه بیفتد. در صورتیکه وی نمیتوانست در شیراز یک قشون کوچک گرد بیاورد و فرماندهی آن را برعهده بگیرد و بسوی تهران براه بیافتد.

تا وقتی که کریم خان زند زنده بود جاسوسان آقا محمد خان قاجار را تحت نظر داشتند و بعد از مرگ وی فرصت آقا محمد خان قاجار بقدری کم بود که نمیتوانست سرباز اجیر نماید و با خویش به تهران ببرد و اگر برای استخدام سرباز در حومه شیراز توقف میکرد از طرف امرای زند بقتل میرسید. طبق رسم آن زمان مالیات که مبلغی گزاف بود تحت الحفظ از ولایات ایران به پایتخت فرستاده میشد و عده ای سرباز تحت فرماندهی افسران مطمئن از مالیات حفاظت میکردند و آقا محمد خان قاجار نمیتوانست به تنهایی یا با کمک نوکران خود به مامورین حمل مالیات حمله ور شود و آنها را نابود کنند یا وادار به فرار نماید و پول مالیات را از آنها بگیرد و با خود بتهران ببرد. آقا محمد خان قاجار در شیراز قشون نداشت و نمیتوانست سرباز استخدام کند تا با یک قشون بسوی تهران براه بیفتد و هر جا که به مامورین حامل پول مالیات رسید آنها را از پا درآورد و مالیات را متصرف شود. اگر آقا محمد خان قاجار دارای یک قشون بود نمیتوانست با سرعت خود را از شیراز به تهران برساند و آن مرد فوق العاده که شب چهاردهم ماه صفر از شیراز حرکت کرد عصر روز هیجدهم همان ماه به تهران رسید و یکصد و پنجاه فرسنگ مسافت بین شیراز و تهران را بدون این که ساعتی استراحت کند طی کرد.

هر گاه آقا محمد خان قاجار با یک قشون حرکت میکرد، سربازانش نمیتوانستند خستگی آن راه پیمائی طولانی را تحمل نمایند و احتیاج به خوابیدن داشتند و آقا محمد خان قاجار مجبور میشد که برای استراحت آنها در منازل بین راه توقف نماید و در نتیجه، نمیتوانست با آن سرعت خود را بتهران برساند. سرعت راه پیمائی آقا محمد خان قاجار بقدری زیاد بود که انسان حیرت میکند چگونه آن مرد، خستگی یکصد و پنجاه فرسنگ سواری بر پشت اسب را بدون ساعتی خوابیدن تحمل نمود. دیدیم که حتی تورگو که از

ترکمانان بود نتوانست خستگی راه پیمائی طولانی را تحمل نماید و مجبور شد که استراحت کند. ولی خواجه قاجار، بدون این که استراحت کند. از اصفهان راه تهران را پیش گرفت. این واقعه ممکن است در نظر بعضی از اشخاص يك واقعه عادی جلوه کند، و فقط کسانی که سواری کرده‌اند میدانند که وقتی سوار، مدتی طولانی بر پشت اسب بود و استراحت نکرد چگونه خسته و کوفته میشود و طوری خواب بروی غلبه مینماید که حتی هنگامی که اسب با قدم یورتمه میرود میخواهد و از اسب بر زمین میافتد. در بین اقوام قدیم، مغولها، در راه پیمائی بر پشت اسب، ورزیده بودند و هنگامی که میخواستند مسافت طولانی را در مدتی کم پیمایند با اسبهای يدك حرکت میکردند معهذ آنها نیز در هر شبانه روز، قدری میخوابیدند زیرا نمیتوانستند بدون استراحت، مسافت طولانی را طی کنند. اگر مغولها يك قشون بزرگ را بحرکت در میآوردند نمیتوانستند با اسبهای يدك حرکت کنند و فی‌المثل اگر يك قشون سوار یکصد هزار نفری با اسبهای يدك حرکت میکرد و هر سرباز دو اسب، يدك میکشید، تهیه علیق اسبها موضوعی بسیار دشوار میگردد و لذا مغولها فقط هنگامی که با دسته‌های کوچک حرکت میکردند و میخواستند مسافت طولانی را طی کنند، با خود، اسبهای يدك میبردند. ولی آقا محمد خان قاجار در سفر از شیراز به تهران، اسب يدك نداشت و همین که اسبش از پا در میآمد اسبی دیگر اکتیاع میکرد و برای ادامه میداد. بعد از شبانه روز اول، وضع آقا محمدخان قاجار، بر پشت اسب بر اثر خستگی مثل يك سوار نبود بلکه شباهت به دونده‌ای داشت که باید با قدم دو، مسافت بین شیراز و تهران را بدون استراحت طی کند و يك دونده خام، بزودی از پا در میآید. فاصله شیراز تا تهران بمقیاس امروز، ۹۰۴ کیلومتر است و اگر راننده‌ای بتواند با سرعت ساعتی یکصد کیلومتر راه پیماید آن مسافت را در ۹ ساعت خواهد پیمود که باز خستگی آور است. اگر آقا محمد خان يك مرد کار کرده نبود، نمیتوانست آن راه طولانی را در ظرف پنج شبانه روز طی کند و خود را به تهران برساند و زندیه را بمقابل امر انجام یافته قرار بدهد و تاریخ زندگی خود و سران قاجار را عوض نماید. اگر آقا محمد خان قاجار سالها در غذا امساک نمیکرد و بورزش ادامه نمیداد و با سواری و شکار بدن را معتاد بختگی نمینمود مثل دونوگر خود در راه، از فرط خستگی از پا در میآمد و مجبور بود که استراحت نماید و شاید امرای زند، مامورین خود را بوی میرسانیدند و دستگیرش میکردند و بقتلش میرسانیدند. آقا محمد خان قاجار در فصل تابستان از شیراز به تهران رفت و در آن فصل، روزها، هوای دشت‌های مرکزی ایران خیلی گرم میشود و راه پیمائی دشوار میگردد و بهمین جهت در گذشته که وسائل نقلیه ایران چهارپا بود چهارپا داران در فصل تابستان، وسط روز استراحت مینمودند و بعد از این که آفتاب پائین میرفت برای میافتادند تا این که خود و چهارپایانشان از حرارت آفتاب آسیب نبینند. ولی آقا محمد خان قاجار، در روزهای گرم و بلند تابستان، از بامداد تا شام، در دشت‌های مرکزی ایران اسب‌تاخت و حرارت هوا و شدت گرمای آفتاب، و خستگی



راه پیمائی او را متوقف نکرد . زیرا خواجه قاجاریک گرم چربی در بدن نداشت تا این که گرمای روزهای تابستان وی را از پا درآورد .

خواجه قاجار بهر شهر و قصبه که میرسید تحقیق میکرد که آیا خبر مرگ خان زند ب مردم آنجا رسیده یا نه و متوجه میشد که کسی از خبر مرگ کریم خان زند ، مستحضر نیست . وقتی به قریه عبدالعظیم واقع در نزدیکی تهران رسید بهتر آن دید که بزیارت حضرت عبدالعظیم برود و بحمام رفت و آنگاه وارد آرامگاه حضرت عبدالعظیم گردید . پس از فراغت از زیارت ، راه ورامین را پیش گرفت . ورامین بلوکی است که در نزدیکی تهران و طرف شرقی آن قرار گرفته و از آب رودخانه‌ای باسم جاجرود مشروب میشود . در قدیم رودخانه‌هایی که از کوه‌های البرز بطرف منطقه تهران جاری میگردد ، متعدد بود و بستر خشک آن رودخانه‌ها امروز در اطراف تهران هست و فقط بعضی از سالها که سیل جاری میشود ، مدت چند ساعت در آن رودخانه‌های خشک آب جریان پیدا میکند و بمناسبت تحولات ارضی آب‌هایی که میباید بسوی منطقه تهران بیاید بطرف دریای مازندران می‌رود و جز در رودخانه ، از کوه‌های البرز بسوی تهران جاری نیست که یکی از آنها موسوم به کرج است و دیگری جاجرود نام دارد و جاجرود بلوک ورامین را مشروب مینماید . آقا محمد خان از این جهت به تهران نرفت که مبادا ، کریم خان زند ، قبل از مرگ راجع به اودستوری به حاکم تهران داده باشد و او ، پس از ورود بآن شهر دستگیر شود و نقشه‌اش عقیم گردد .

بعضی از مورخین دوره قاجاریه نوشته‌اند که آقا محمد خان قاجار هنگامی که وارد قریه عبدالعظیم واقع در جوار تهران شد يك قشون با خود داشت و نگفته‌اند که آقا محمد خان قاجار آن قشون را آنهم در فاصله پنج روز ، بین سیزدهم و هیجدهم ماه صفر در حالی که روز و شب راه می‌پیمود از کجا گردآورد و بسیج کرد با توجه باین که در شیراز تحت نظر بود و اگر در صدد بر می‌آمد که آنجا يك قشون گرد بیاورد بقتل میرسید زیرا گردآوری قشون کاری نیست که بتوان از انظار پنهان کرد و بطور حتم کریم خان زند می‌فهمید که خواجه قاجار مشغول گردآوری يك قشون میباشد و معلوم است کسی که قشون بسیج میکند ، قصد طغیان و داعیه سلطنت دارد . برخی از مورخین دوره قاجاریه ، خود را مسئول صحت و قایمی که در تواریخ خویش نوشتند نمیدانستند چون اگر برای خود قائل به مسئولیت بودند وقایع را طوری مینوشتند که خواننده بتواند بپذیرد . باری ، بعد از این که آقا محمد خان قاجار از آرامگاه حضرت عبدالعظیم خارج شد راه ورامین را پیش گرفت . آقا محمد خان قاجار که مدتی در تهران بسر برده و در آن شهر تحصیل کرده بود از وضع کلی بلوک‌های اطراف تهران اطلاع داشت و میدانست که مرکز بلوک ورامین باسم (شهر ورامین) خوانده میشود و حدس میزد که عباسقلی بيك اشاقه‌باش و سایر سران طائفه‌اش در شهر ورامین هستند . حدس خواجه قاجار صحیح بود و سران طائفه اشاقه‌باش در شهر ورامین بسر میبردند و همین که چشم آنها به آقا محمد خان قاجار افتاد دریافتند

که کریم خان زند فوت کرده چون اگر کریم خان زند زنده بود ، آقا محمد خان قاجار نمیتوانست خود را به ورامین برساند .

همین که عباسقلی بیگ اشاقه‌باش خواجه قاجار را دید طوری باو احترام گذاشت که فقط بیگ پادشاه آن طور احترام می‌گذارند . منظور عباسقلی بیگ این بود که سایر سران طائفه اشاقه‌باش تکلیف خود را بدانند و اطلاع داشته باشند که نباید نسبت به پسر ارشد محمد حسن خان ، بمناسبت این که خواجه میباشد بی‌اعتنائی نمایند . آقا محمد خان قاجار بعد از این که وارد شهر ورامین شد و سران طائفه خود را دید با این که خسته بود و میباشد استراحت کند ، از خوابیدن صرف‌نظر نمود تا این که طرفداران خود را در جریان وقایع بگذارد و چنین اظهار کرد: شخصی که پدر و برادر مرا کشت و دومان ما را در بدر کرد ، زندگی را بدرود گفت . هنگام مرگ او من در شیراز نبودم و بعد از این که از مرگش اطلاع حاصل کردم از شیراز دور شدم اما تردید ندارم که او مرده است . من طوری با سرعت از شیراز باین جا آمدم که تصور نمیکنم حاکم تهران هنوز از خبر مرگ کریم خان زند اطلاع داشته باشد . عباسقلی بیگ گفت آیا نواب (یعنی خواجه قاجار) اطلاع دارد که بعد از مرگ کریم خان زند وضع شیراز چگونه شد . خواجه قاجار گفت من نمیتوانستم برای کسب اطلاع از اوضاع بعد ، در شیراز یا نزدیک شیراز بمانم و مجبور بودم که هر چه زودتر خود را بشما برسانم و از این جا به استرآباد برویم ولی یقین دارم که بعد از مرگ کریم خان زند بین امرای زندیه اختلاف بوجود آمده و بعید نمیدانم که تا این موقع عده‌ای از آنها بدست عده‌ای دیگر کشته شده باشند . عباسقلی بیگ پرسید مگر کریم خان زند پسر ندارد که بتوان گفت بعد از مرگ او جای پدرش را بگیرد . آقا محمد خان گفت او پسری دارد به اسم (ابوالفتح خان) ولی محال است که (زکی خان) بگذارد که آن پسر سلطنت کند و لو در آغاز نسبت بوی ابراز اطاعت نماید و سلطنتش را بپذیرد . عباسقلی بیگ پرسید زکی خان کیست ؟ آقا محمد خان قاجار گفت زکی خان زند برادر کریم خان زند است و خداوند بیرحم‌تر از او کسی زانیافته و علاوه بر بیرحمی ، مردی است جاه طلب و داعیه سلطنت دارد اما در زمان حیات کریم خان زند از بیم او نمیتوانست قدم علم کند زیرا میدانست که کور خواهد شد یا بقتل خواهد رسید . من با این که در شیراز نیستم چون امرای زندیه را بخوبی میشناسم میتوانم پیش بینی کنم که در فارس چه وقایع اتفاق خواهد افتاد . زکی خان زند که میداند کریم خان زند پسر دارد و لذا او نمیتواند به تخت سلطنت بنشیند ابوالفتح خان پسر کریم خان زند را به تخت خواهد نشاند و خود او ، پیشکار ابوالفتح خان یا حاکم شیراز خواهد شد و چون مردیست که علاوه بر بیرحمی و جاه طلبی خیلی حریص میباشد و تمام امرای زندیه ثروتمند هستند درصدد برمیآید که دارائی امرای زندیه را بتصرف درآورد . من تردید ندارم که زکی خان زند عده‌ای از امرای زندیه را برای ضبط اموال آنها خواهد کشت ولی زکی خان زند با وجود بیرحمی نمیتواند ابوالفتح خان پسر کریم خان زند را که بجای پدر بر تخت سلطنت نشسته ، علنی به قتل برساند و بعید نمیدانم که او را مسموم کند و بعد شهرت بدهد که ناخوش شد و مرد .

عباسقلی بیك پرسید اجازه دارم از نواب (یعنی آقا محمدخان قاجار) پیروم که آیا کریم خان زند خیلی پیرو بود؟ آقا محمدخان گفت نزدیک هشتاد سال از عمرش میگذشت و تقریباً بیست سال سلطنت کرد. عباسقلی بیك پرسید آیا وصیت نکرد که بعد از مرگ او، چه باید بکنند؟ آقا محمدخان گفت من سه روز آخر، قبل از مرگ کریم خان زند را در خارج از شیراز بودم ولی از شهر، خیلی دور نمیشدم که از خبر مرگ کریم خان زند بیاطلاع نمانم. من از این جهت از شیراز خارج شدم که فکر کردم بعد از مرگ کریم خان زند، ممکن است در آن شهر محبوس بشوم و نتوانم خود را باین جا برسانم و میدانستم که این یگانه شانس را نباید از دست داد. تا روزی که من در شیراز بودم، نشنیدم که کریم خان زند وصیت کرده باشد که بعد از مرگ او چه بکنند اما میدانم که زکی خان زند مردی است که وصیت کریم خان زند را زیر پا خواهد گذاشت و هر طور که بسود خود بداند عمل خواهد کرد.

عباسقلی بیك گفت من عقیده دارم که ما باید از فرصت استفاده کنیم و خود را به موفقیت برسانیم. خواجه قاجار گفت آفرین بر توای عباسقلی بیك و از این ببعده امرای زندیه طوری بهم خواهند افتاد که فرصت نخواهند داشت بیاد ما بیفتند. اگر من در شیراز میماندم محبوس میشدم و شاید مرا میکشند همانطور که عده‌ای از امیرزادگان ما که در شیراز بودند و میباید در محاله شاه میرعلی بن حمزه بمن ملحق شوند نیامدند و من میفهمم که از خروج آنها از شهر ممانعت کرده‌اند. ولی اکنون که من از شیراز دورم و کریم خان زند هم وجود ندارد امرای زندیه طوری بخود مشغول میباشند که نمیتوانند بفکر ما بیفتند.

نظریه آقا محمدخان قاجار خطاب بمران طائفه‌اش درست بود زیرا امرای زندیه، همین که از مرگ کریم خان زند اطلاع حاصل کردند، با هم اختلاف پیدا نمودند و اختلافاتشان بقدری شدید بود که مرده فراموش شد و کسی درصدد دفن آن بر نیامد و جسد کریم خان زند سه شبانه روز بر زمین ماند و بمناسبت گرمای هوای تابستان بو گرفت.

### روایات دیگر راجع بمسافرت آقا محمدخان

امرای زندیه حتی از دستور ابوالفتح خان زند پسر کریم خان زند پیروی نکردند در صورتی که وی حاکم شیراز بود و علاوه بر این که وارث تاج و تخت کریم خان زند بشمار میآمد بر شیراز حکومت میکرد و هم او فرمان داد که موسی خان و عیسی خان امیرزادگان اشاقه‌باش را که میخواستند از شیراز خارج شوند و به آقا محمدخان قاجار پیوندند به قتل برسانند. ابوالفتح خان زند فقط در روز سیزدهم ماه صفر که فرمان قتل امیرزادگان اشاقه‌باش را صادر کرد فرمانروای شیراز بود و روز بعد اختیار از دستش خارج شد و اگر زکی خان زند از وی حمایت نمیکرد شاید او را بقتل میرسانیدند و زکی خان هم

برای مصلحت خود از ابوالفتح خان زند حمایت نمود چون میدانست که میتواند بدست وی سلطنت بکند . ما اگر بخواهیم وضع شیراز و فارس را بعد از مرگ کریم خان زند حکایت کنیم ، از سرگذشت اصلی که شرح زندگی آقا محمد خان قاجار است باز میمانیم . ولی چون قسمتی از شرح زندگی آقا محمد خان قاجار بعد از این که بسطنت رسید با زندگی عده‌ای از امرای زندیه تماس حاصل میکند در فصول آینده ، بمناسبت وقایع ، از برخی از امرای زندیه یاد خواهیم کرد .

گفتیم که جسد کریم خان زند تا مدت سه روز دفن نشد . شب چهارم زکی خان برادر کریم خان زند حافظ شیرازی شاعر معروف را که قبرش در شیراز است در خواب دید و حافظ گفت چون جسد کریم خان زند بر زمین است و دفن نشده من نمیتوانم آسوده در قبر بخوابم زیرا شهریار زند بر من حق دارد و برای من آرامگاه ساخت . کریم خان زند نه فقط برای حافظ در شیراز آرامگاه ساخت بلکه قبر سعدی را هم بنا کرد و کارهای عمرانی دیگر هم بانجام رسانید و هنوز آثار ابنیه او در شیراز هست . زکی خان بعد از این که شکوه حافظ را شنید از خواب بیدار شد و بامداد روز بعد ، جسد برادر را به خاک سپرد .

قبل از این که وارد در شرح سلطنت آقا محمد خان قاجار شویم لازم است که بطور اختصار روایات دیگر را که راجع به سفر آقا محمد خان قاجار از شیراز به تهران وجود دارد ذکر نمائیم تا تصور نکنند که از آن روایات بدون اطلاع هستیم . یکی از آن روایات این است که آقا محمد خان قاجار ، با يك قشون از شیراز راه تهران را پیش گرفت و آن روایت بطوری که گفتیم عقلائی نیست و خواجه قاجار نمیتوانسته است در شیراز يك قشون گرد بیاورد و راه تهران را پیش بگیرد . روایت دیگر این است که آقا محمد خان قاجار با چهارده نفر از خویشاوندان خود روز چهاردهم ماه صفر از شیراز براه افتاد یعنی چهارده تن از خویشاوندان او ، توانستند بعد از مرگ کریم خان زند از شیراز خارج شوند و بقیه آنجا ماندند و دونفر از آنها باسم عیسی خان و موسی خان بحکم ابوالفتح خان زند حاکم شیراز کشته شدند . کسانی که نوشته‌اند که آقا محمد خان قاجار ، با چهارده تن از خویشاوندان خود از شیراز براه افتاد و بسوی تهران رفت گفته‌اند که در آن راه پیمائی ، آقا محمد خان قاجار ، سوار بر اسبی بود که جهانسوز شاه برادرش در زمان حیات برای وی فرستاد و بقول این عده از مورخین آن اسب ، برای این فرستاده شد که آقا محمد خان قاجار بتواند از شیراز بگریزد و آقا محمد خان قاجار سوار بر آن اسب ، هشتاد فرسنگ فاصله بین شیراز و اصفهان را در دو شبانه روز طی کرد و وارد اصفهان گردید . اگر چنین باشد چون چهارده

تن از همراهان آقا محمد خان قاجار سوار بر اسبی آنچنان پرطاعت و نیرومند نبودند که هشتاد فرسنگ را در دوشبانه روز طی کند و از او عقب ماندند. بگفته مورخینی که نوشته‌اند آقا محمد خان قاجار با چهارده نفر از شیراز براه افتاد وی نرسیده باصفهان مالیاتی را که بسوی شیراز میبردند، تصرف کرد. چون، چهارده نفر که با آقا محمد خان بودند مثل او اسب نیرومند و پرطاعت نداشتند، وقتی آقا محمد خان به مامورین حامل مالیات رسید تنها بود و یک مرد واحد، نمیتواند بريك کاروان حامل پول که عده‌ای از مامورین مسلح، مستحفظ آن هستند غلبه کند و پول را بتصرف درآورد.

آقا محمد خان قاجار بعد از این که وارد اصفهان شد (بگفته مورخینی که میگویند وی با چهارده تن از شیراز براه افتاد) مورد استقبال عده‌ای از امرای اصفهان قرار گرفت و آنها با جمعی از سواران خود با خواجه قاجار براه افتادند و وارد تهران شدند و روز بیستم ماه صفر که مصادف بود با عید نوروز وارد قریه عبدالعظیم گردیدند و بزیارت رفتند و طبق این روایت آقا محمد خان قاجار در پایان زمستان از شیراز براه افتاد نه در فصل تابستان.

تا قبل از ورود خواجه قاجار به تهران، در آن شهر، کسی از خبر مرگ کریم خان زند مستحضر نبود ولی بعد از این که آقا محمد خان وارد تهران شد، کسانی که با وی بودند خبر مرگ کریم خان زند را در شهر منتشر کردند. بعد از این که خواجه قاجار وارد تهران شد (تقی خان زند) حاکم آن شهر بيمناك گردید و گریخت و آقا محمد خان یکی از امرا را با عده‌ای سوار مسلح مامور تعقیب و دستگیری حاکم فراری تهران کرد و آنها تقی خان زند را دستگیر کردند و بتهران برگردانیدند و نزد خواجه قاجار بردند. آقا محمد خان قاجار از آن مرد پرسید برای چه گریختی؟ تقی خان زند گفت ای (نواب عالی مقام) من نگریختم بلکه بسوی شیراز میرفتم و من از مرگ شهریار زند اطلاع نداشتم و بعد از این که مطلع شدم دانستم که باید خود را بشیراز برسانم. آقا محمد خان قاجار پرسید برای چه وقتی من وارد تهران شدم از من استقبال نکردی. تقی خان زند گفت من از ورود (نواب عالی مقام) اطلاع نداشتم تا این که موکب نواب را مورد استقبال قرار بدهم. آقا محمد خان قاجار پرسید تو از که شنیدی که کریم خان زند مرده است. تقی خان زند جواب داد من از ملازمان نواب عالی مقام شنیدم. آقا محمد خان قاجار گفت پس تو اطلاع حاصل کردی که من وارد تهران شده‌ام؟ تقی خان زند جواب داد همینطور است. خواجه قاجار گفت بعد از این که از ورود من به تهران اطلاع حاصل کردی چرا نزد من نیامدی و آیا من در نظر تو آن قدر ارزش نداشتم که نزد من بیائی و تقدیم خدمت کنی. تقی خان زند گفت ای نواب عالی مقام، اگر قصوری کرده‌ام درخواست بخشایش میکنم و قصور من ناشی از شنیدن خبر مرگ شهریار زند بود نه بی احترامی نسبت به نواب. آقا محمد خان قاجار دستور داد که دوپای تقی خان زند را در فلک کنند و چوب بزند و بعد از این که مدتی او را چوب زدند رهایش کرد و گفت اینك تو میتوانی بشیراز بروی. مدت توقف آقا محمد خان بقول مورخینی که میگویند وی با چهارده نفر از شیراز بسوی تهران

براه افتاد در شهر تهران دوروز بود وبعد از آن بسوی ورامین رفت تا این که سران طائفه خود که از استرآباد آمده بودند و در ورامین انتظارش را میکشیدند بیبوندند .

این دسته از مورخین نوشته‌اند که آقا محمد خان قاجار در راه بین شیراز و تهران سه بار به حاملین مالیات که بسوی شیراز میرفتند برخورد کرد و هر سه مرتبه مالیات را بتصرف درآورد . این دسته از مورخین نوشته‌اند بعد از این که خواجه قاجار وارد تهران شد خبر ورودش به مازندران و استرآباد رسید و در آن دو ولایت مردم جشن گرفتند و شادی کردند زیرا میدانستند که خواجه قاجار بزودی عازم مازندران و استرآباد خواهد شد و (دست ستم حکام زندیه را از سر مردم کوتاه خواهد کرد) . آقا محمد خان قاجار همچنان بگفته این مورخین ، بعد از ورود بتهران گفت : چهار فصل تهران منظم نیست ولی آب این شهر گوارا است و در محلی قرار گرفته که با استرآباد نزدیک است و هم در کنار عراق (ولایات مرکزی ایران) میباشد و بهمین جهت من تصمیم گرفتم که تهران را پایتخت خود کنم اما در فصل تابستان نمیتوان در این شهر سکونت کرد و باید به شمیران رفت و امر کرد که برای سکونت اویک قصر در تجریش واقع در شمال تهران بسازند . تاریخ ورود آقا محمد خان قاجار به تهران ، بعد از خروج از شیراز ، در تواریخ متعدد گوناگون است و شگفت آن که در بعضی از تواریخ نوشته‌اند که آقا محمد خان قاجار عید نوروز آن سال را در (ساری) واقع در مازندران جشن گرفت در صورتی که گفتند وقتی وارد قریه عبدالعظیم شد يك روز ، به عید نوروز مانده بود . معلوم است که ارزش يك چنین تاریخ که راجع به ردیف وقایع ، دوچار يك چنین اشتباه شود چه میباشد و نمیتوان بمندرجات يك چنین تواریخ اعتماد کرد .

از نوشته‌های مورخین خارجی چنین مستفاد میشود که آقا محمد خان قاجار از ورامین به تهران رفت نه این که از تهران به ورامین رفته باشد و علتش هم این است که وقتی وارد قریه عبدالعظیم شد تنها بود و میدانست که اگر به تهران برود ممکن است که تقی خان زند وی را محبوس نماید یا بقتل برساند . اما بعد از این که در ورامین به سران طائفه خود ملحق گردید راه تهران را پیش گرفت . دستگیر کردن تقی خان زند از طرف آقا محمد خان قاجار ، و چوب زند او ، نباید درست باشد مگر این که قائل شویم که خواجه قاجار ، با يك ارتش وارد تهران گردید و این قابل قبول نیست . حکام محلی زندیه ، در محل حکومت خود نیرومند بودند و آقا محمد خان قاجار ، گرچه با سران طائفه خود از ورامین بتهران منتقل گردید اما هنوز آن قدر زور نداشت که بتواند حاکم تهران را دستگیر کند و چوب زند و بعد رهایش نماید و او ، راه شیراز را پیش بگیرد . آنچه مطابق عقل میباشد این است که تقی خان زند شاید بر اثر ورود آقا محمد خان به تهران از خبر مرگ کریم خان زند مطلع شد و یحتمل خبر مرگ شهریار زند ، مستقیم از شیراز باورسید و لازم دانست که خود را به شیراز برساند تا این که از اوضاع آنجا مطلع شود یا این که مقام خود را نزد جانشین شهریار زند تثبیت نماید چون در گذشته ، وقتی يك پادشاه در شرق فوت میکرد حکامی که بوسیله او منصوب شده بودند معزول

میگردیدند و عده‌ای دیگر، مقامات خالی را اشغال مینمودند و هر حاکم، میباید قبل از این که به حوزه ماموریت خود برود مبلغی به پادشاه بپردازد و دریافت آن وجه از طرف پادشاه، چون دریافت رشوه نبود و جنبه پنهانی نداشت بلکه جزوست بشمار می‌آمد و شاه، غنی از حاکم پول میگرفت و همه از مبلغ آن مستحضر میشدند.

در کشور فرانسه نیز همین طور بود و مشاغل دیوانی خریداری میشد. با این تفاوت که در ایران بهای خرید مشاغل بالنسبه ارزان بود و در کشور فرانسه، خیلی گران و در زمان سلطنت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه، دادستان پارلمان شغل خود را بمبلغ يك میلیون لیره فرانسوی خریداری کرد و هر يك از دوازده دادیار که وی بر آنها سمت ریاست داشت، شغل خود را، به بهای سیصد هزار لیره فرانسوی خریداری نمودند.

(توضیح - در کشور فرانسه پارلمان، دادگستری بود و اعضای پارلمان را مستشار مینخواندند و عنوان مستشاران دیوان کشور ما از فرانسه گرفته شده است - مترجم)

هم اکنون که نزدیک یکصد و هفتاد سال از انقلاب کبیر فرانسه میگذرد بعضی از مشاغل رسمی در فرانسه خرید و فروش میشود اما دیگر پول آن وارد صندوق رئیس دولت نمیکرد و یکی از مشاغل رسمی که هم اکنون در پاریس پایتخت فرانسه و ولایات آن کشور خرید و فروش میگردد شغل دازا بودن دفتر اسناد رسمی است.

(واتسون) مورخ انگلیسی مینویسد که تقی خان زند از این جهت به شیراز رفت تا این که نسبت به ابوالفتح خان زند که بعد از کریم خان در شیراز پادشاه شد تقدیم خدمت نماید و از وی بخواهد که مقامش را تثبیت کند و هنگامی وارد شیراز گردید که زکسی خان برادر کریم خان زند، عده‌ای از امرای زندیه را بقتل میرسانید. در هر حال بعد از این که آقا محمد خان قاجار از اورامین منتقل بتهران گردید عده‌ای دیگر از افراد طائفه اش با و ملحق گردیدند و چون حاکم تهران از آن شهر رفته بود خواجه قاجار، در عمل، حاکم تهران گردید و مبادرت بوصول مالیات تهران کرد زیرا برای هزینه، احتیاج به پول داشت و بوسیله جارجیان، در شهر تهران جار زد که حاضر است در ازای مالیات، از مردم ظروف نقره یا ظروف مسین دریافت کند. همچنین به کدخدایان قراء و قصبات اطراف تهران اطلاع داد که به زارعین بسویند که میتوانند مالیات خود را با ظروف مسین بپردازند. مردم حیرت میکردند که خواجه قاجار ظروف مسین مردم را میخواهد چه کند و بزودی متوجه شدند که آن مرد ظروف مسین را ذوب مینماید و سکه میزند و بصرف خرید مایحتاج خود میرساند. تاریخ نشان نمیدهد که در تهران و قراء و قصبات مجاور آن مردم ظروف نقره داده باشند ولی عده‌ای کثیر از اهالی، که میباید مالیات بپردازند مالیات خود را با ظروف مسین پرداختند و خوشوقت بودند که پول نقد تأدیه نمیکند.

اولین سکه که آقا محمد خان قاجار زد بر مس و در تهران بود و در آن موقع هزینه صبحانه و نهار و شام خواجه تاجدار در شبانه روز، از ده پول یعنی ده سکه مس تجاوز نمیکرد. شابعه خست و لثامت آقا محمد خان قاجار، از آن زمان، مشهور گردید و بگوش

همه رسید . زیرا آن مرد برای مصارف خصوصی خود در شبانه روز بیش از ده پول خرج نمیکرد و اطرافیانش که مدت شانزده سال او را ندیده از عاداتش اطلاع نداشتند ، با شگفت و نفرت مشاهده کردند که پسر محمد حسن خان اشاقه باش غذای خود را با ترازو میکشد . کسانی که می دیدند آقا محمد خان قاجار غذای خود را میکشد چون نمیتوانستند به فایده وزن کردن غذا پی ببرند تصور مینمودند که آن مرد از فرط لثامت غذای خود را با ترازو میکشد که مبدا قدری بیشتر غذا تناول نماید . آقا محمد خان قاجار صرفه جوئی را از مادرش فرا گرفت و رعایت صرفه جوئی جزو فطرتش گردید و تا آخر عمر صرفه جوئی میکرد ولی لثیم نبود اما دقت داشت که انضباط ، سست نشود و اطرافیانش وظایف خود را بانجام برسانند . دشمنانش گفته اند که آقا محمد خان قاجار در شهر (شوشی) واقع در قفقازیه ، جان خود را فدای يك قاچ خربوزه کرد . اما فکر نکردند برای پادشاهی مقتدر چون آقا محمد خان قاجار يك قاچ خربوزه چه اهمیت دارد که برای آن نوکران خود را تهدید به قتل نماید و آنها هم از بیم جان وی را بقتل برسانند . ولی آقا محمد خان قاجار که میدانست که بعضی از افراد ، بدون انضباط هستند ، اصرار داشت که خانه اش منظم باشد و نوکرانش سر خود نباشند و هر چه خواستند نکنند . میگویند خربوزه که سبب قتل آقا محمد خان قاجار شد ، از اصفهان به (شوشی) حمل گردید و آقا محمد خان قاجار ، هنگام ناهار يك قاچ از آن خربوزه را خورد و نوکرانش ، به تصور این که وی دیگر میلی به آن خربوزه ندارد بقیه را خوردند و هنگام صرف شام آقا محمد خان خربوزه طلب کرد و نوکرانش گفتند نیست و او تهدید نمود روز بعد ، کسانی که آن خربوزه را خورده اند بقتل خواهد رسانید . سه نفر از نوکران شاه ، یا دو نفر از آنها از بیم جان ، شبانه آقا محمد خان را کشتند و گریختند ولی بعد دستگیر شدند و بدستور فتحعلیشاه جانشین آقا محمد خان قاجار به قتل رسیدند .

آقا محمد خان قاجار میدانست که اگر بخواهد کسب قدرت کند باید خود را باسترآباد برساند زیرا در استرآباد همه میدانند که وی پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه باش میباشد و گرچه خواجه است و مدت شانزده سال از دیار آشنایان دور بوده چون طائفه اش او را بسمت رئیس خود شناختند اگر باسترآباد برود سایر طوائف آنجا نیز او را بسمت رئیس یا پادشاه خواهند پذیرفت و توقف خود را در تهران ادامه نداد و راه مازندران را پیش گرفت تا به استرآباد برود .

### موضوع حمله حاکم زندیه بقزوین

اندکی بعد از رفتن آقا محمد خان قاجار از تهران (علی مرادخان زند) حاکم اصفهان و کاشان و تهران و قزوین شد . آن مرد خواهرزاده زکی خان زند بود که گفتیم برادر کریم خان شهریار زند ( اما برادر امی او) بشمار میآمد . بعد از مرگ شهریارزند ، بطوری که گفته شد ، ابوالفتح خان زند پسر کریم خان ، بکمک زکی خان زند در شیراز



بر تخت سلطنت نشست اما در عمل ، قدرت سلطنت در دست زکی خان بود و او عدای از امرای زندیه را کشت که بتواند اموالشان را تصاحب کند و واتسون مورخ انگلیسی مینویسد اگر زکی خان زند امرای زندیه را کور میکرد نمیتوانست اموالشان را ضبط نماید و آنها را بقتل میرسانید و اگر وارث ذکور داشتند او را هم میکشت تا بتواند اموال بیصاحب را تصرف کند و در عین حال امرای زندیه را بترساند و آنها بدانند که باید او امر زکی خان را بی چون و چرا بموقع اجرا بگذارند . علی مراد خان زند خواهرزاده زکی خان ، به طفیل قدرت دایمی اش فرمانفرمای منطقه ای شد که قبل آن تاریخ چهارپایه حاکم داشت یکی حاکم اصفهان و دیگری حاکم کاشان و قم و سومی حاکم تهران و چهارمی حاکم قزوین و علی مراد خان زند حاکم هر چهار منطقه گردید و زکی خان برای اداره امور آن مناطق به خواهرزاده اش اختیار تام داد . علی مراد خان اطلاع داشت که آقا محمد خان قاجار از شیراز گریخته و بعد از ورود باصفهان شنید که وی از تهران رفته و این واقعه را بدون اهمیت دانست . چون او هم مثل دیگران میاندیشید که آقا محمد خان قاجار بمناسبت این که خواجه است نخواهد توانست جای پدرش محمد حسن خان را بگیرد یا مثل برادر کوچکش جهانسوز شاه نائل بقدرت گردد . بعد از این که کریم خان زند زندگی را بدرود گفت و خبر فوت او بولایات ایران رسید (ذوالفقارخان) از امرای بزرگ خمسه ، که حکومت قزوین را حق خود میدانست با یک قشون براه افتاد و قزوین را اشغال کرد . قزوین بمناسبت این که درآمد زیاد از محل راهداری داشت یکی از شهرهای پردرآمد ایران محسوب میگردد . تمام کاروانهایی که از مشرق یا مرکز ایران بسوی کشورهای مغرب یا آذربایجان و عثمانی میرفتند و همچنین تمام کاروانهایی که از کشورهای مغرب و عثمانی و آذربایجان عازم مرکز و مشرق ایران میشدند از قزوین عبور مینمودند و حاکم قزوین از تمام آنها عوارض راهداری دریافت میکرد . ذوالفقارخان علاوه بر این که حکومت قزوین را حق خود میدانست ، پیش بینی میکرد که از عوارض راهداری آن شهر استفاده زیاد خواهد کرد . علی مراد خان در اصفهان از اشغال قزوین از طرف ذوالفقارخان ، از امرای بزرگ خمسه مستحضر شد و از زکی خان زند کسب تکلیف کرد . زکی خان زند گفت چون قزوین جزو حوزه حکومت تو میباشد تو خود باید برای استرداد آن از ذوالفقارخان اقدام کنی . علی مراد خان اظهار کرد برای استرداد قزوین باید بجنگم و جنگ احتیاج به پول و قشون دارد و دومی را بدون اولی نمیتوان بوجود آورد . زکی خان گفت من پول ندارم که برایت بفرستم ، و هر قدر که بتوانی از مالیات حوزه وسیع حکومت خود ، پیش بگیر و بمصرف بسیج قشون برسان و بجنگ برو . علی مراد خان درصدد برآمد که از مردم حوزه حکومت خود مالیات بگیرد . بعد از نادرشاه وضع گرفتن مالیات از مردم در ایران تعدیل شده بود و دیگر به محصلین مالیات دستور داده نمیشد که مالیات بیاورند یا سررا .

علی مراد خان زند که برای هزینه بسیج قشون پول میخواست عده ای را مامور وصول مالیات کرد و بانها سپرد که تمام یا قسمتی از مالیات سال بعد را از مردم بگیرند

و هر کس که مالیات ندهد بچوبش بیندند و اگر بازمالیات نداد بقتلش برسانند. در کشور ایران طبقه‌ای که مالیات میداد، زارع محسوب میشد و از سکنه شهرها مالیات دریافت نمیکردند اما مالیات بر ارث از آنها گرفته میشد بدون این که يك قانون رسمی راجع بآن وجود داشته باشد. مالیات بر درآمد فقط از زارع و مالک دریافت میکردید و درآمد دیگران از مالیات معاف بود و فقط هنگامی که کسی فوت میکرد و ثروتی از او باقی میماند پادشاه وقت از وراثت متوفی، چیزی دریافت میکرد و فقط دريك موقع نمیتوانست که از وراثت چیزی دریافت کند و آن این که مایملک متوفی، موقوفه باشد. بهمین جهت بعضی از ثروتمندان قبل از مرگ مایملک خود را که در ایران املاک مزروعی یا مستغلات بود وقف فرزندان میکردند و آنها و فرزندان آنها نمیتوانستند آن املاک و مستغلات را بفروشند و فقط میتوانستند که از درآمد املاک مزروعی و اجرت المثل مستغلات که امروز باسم اجاره میخوانند استفاده نمایند.

در قدیم یعنی قبل از اسلام، در کشور ایران، موبدان زردشتی نباید دارای یکصد گاو باشند و اگر شماره گاوهای آنها به یکصد میرسید ملعون میشدند. آن رسم از این جهت بوجود آمد که موبدان زردشتی حریص نشوند و از مقام و نفوذ روحانی خود برای گردآوری پول از راه تصرف اموال دیگران استفاده نامشروع ننمایند. این رسم از ایران به مغرب زمین سرایت کرد و اسقف‌های بزرگ مسیحی که از تیول برخوردار میشدند نمیتوانستند دارای مزارعی باشند که در آنها یکصد خانوار رعیت بزراعت مشغول باشند. چون فرزندان که از املاک موقوفه پدران برخوردار میشدند نمیتوانستند آنها را به فروش برسانند به طوری دیگر املاک را میفروختند که مطابق قوانین شرع اسلام باشد و آن این که بعضی از املاک خود را بمدت نود و نه سال اجاره میدادند و اجاره‌ای گزاف که در واقع بهای ملک بود دریافت میکردند و اجاره نود و نه ساله، رسمی محسوب میشد که از سنت ایران باستان باقی مانده بود.

علی مراد خان زند در قصبات و قرائی که جزو حوزه حکومت او بود درصدد دریافت مالیات سال بعد برآمد ولی اکثر زارعین از عهده پرداخت مالیات سال بعد برنمیآمدند و لو میدانستند که اگر مالیات نپردازند بقتل خواهند رسید. در تهران هم مردم مالیات را به آقا محمد خان قاجار بشکل ظروف مسین پرداخته بودند. وقتی علی مراد خان دریافت که نمیتواند از زارعین بقدر کافی مالیات دریافت کند مصمم شد که از سکنه شهرها پول بگیرد و عده‌ای از مامورین خود را نزد بازرگانان و مالکان اصفهان و کاشان و قم و تهران فرستاد و از هر يك از آنها مبلغی خواست و آنان با التماس و استرحام و پرداخت رشوه به مامورین وصول پول، مبلغی کمتر از آنچه علی مراد خان زند خواسته بود تادیه میکردند و جان خود را رهائی می بخشیدند. علی مراد خان بنا بر این ترتیب توانست مبلغی گرد بیاورد و صرف مجهز کردن قشون نماید. آنگاه با قشون خود براه افتاد تا این که بعد از عبور از تهران خویش را به قزوین برساند و آن شهر را

از ذوالفقار خان پس بگیرد . اما در دوازده فرسنگی تهران باو اطلاع دادند که آقا محمد خان قاجار که باسترآباد رفته با يك قشون نیرومند از آنجا مراجعت نموده و عازم حمله به تهران برای تصرف آن است . اطلاع مزبور بی اساس بود چون در آن تاریخ آقا محمد خان قاجار هنوز در مازندران بود و نمیخواست به تهران حمله ور شود .

علی مرادخان زند از آن خبر بی اساس ترسید و بسوی تهران رفت که مبادا مورد حمله آقا محمدخان قاجار قرار بگیرد و راه را کج کرد و از راه غیر مستقیم خود را به کرج واقع در نزدیکی تهران رسانید تا از آنجا به قزوین برود . در آنجا تحقیق کرد که آیا (حمله آقا محمد خان قاجار) به تهران صحت دارد یا نه ؟ و معلوم شد که آن موضوع عاری از حقیقت است . چون علی مرادخان زند از تهران گذشته بود و در راه قزوین اردوگاه بوجود آورد ، در آن موقع به تهران برگشت و بهتر آن دانست که به قزوین برود و آن شهر را از ذوالفقار خان پس بگیرد . قزوین از شهرهای قدیم ایران و یکی از چهار پایتخت آن کشور در دوره سلطنت پادشاهان صفوی بود و شاه عباس اول پایتخت را از قزوین به اصفهان منتقل کرد . قزوین را شاه طهماسب اول پسر شاه اسماعیل ، سرسلسله صفویه پایتخت کرد و بعد از این که آن شهر پایتخت گردید اطرافش حصار بوجود آمد .

حصار قزوین که مثل حصار تهران در دوره سلطنت شاه طهماسب اول ساخته شد تا موقعی که ذوالفقار خان امیر بزرگ خمه ، آن شهر را اشغال کرد باقی بود ولی گاهی آن را مرمت میکردند . ذوالفقار خان مردی دلیر بود و عده ای از مردان شجاع در خدمتش بسر میبردند اما سربازان زیاد نداشت و فکر کرد که اگر برای جنگ با علی مرادخان زند از قزوین خارج شود ، شکست خواهد خورد ولی اگر در قزوین بماند علی مراد خان زند از طول مدت محاصره خسته خواهد شد و مراجعت خواهد کرد . این بود که تصمیم گرفت در شهر بماند . اما مردم قزوین از جنگ و محاصره شهر ترسیدند و چند تن از علمای روحانی و وجوه خود را نزد ذوالفقار خان فرستادند و باو گفتند که ما مردمی زارع و زحمت کش و کم بضاعت هستیم و تاب و تحمل يك محاصره طولانی را نداریم و همه از بین خواهیم رفت . زیرا مزارع و بوستان های ما همه در خارج حصار شهر است و محصول تمام کشتزارها و همچنین تمام باغ های انگور ما از بین خواهد رفت و اگر زنده بمانیم و در جنگ بر اثر قحطی بهلاکت نرسیم بعد از جنگ ، حتی گدائی هم نمیتوانیم بکنیم زیرا درجائی که هیچ کس چیزی ندارد که بگدا بدهد گدایان قادر به تکدی نیستند . یکی از روحانیون با اسم (ملاحسین قزوینی) گفت ای امیر ذوالفقار خان در قزوین و خمه کسی نیست که تورا شناسد و همه میدانیم تو مردی هستی دلیر و بی باک و از علی مرادخان زند بیم نداری و از توانگران ایران هستی و شماره املاک تو در خمه از هفتصد متجاوز است و تو نیامدی که از مردم قزوین چیزی بگیری چون احتیاج به دارائی قلیل این مردم فقیر نداری بلکه فقط میخواستی از عوارض راهداری قزوین استفاده کنی و اگر تو در قزوین بمانی

و این شهر محاصره شود، عوارض راهداری وصول نخواهد شد زیرا کاروانی از هیچ طرف به قزوین نمی‌رسد که بتوان از آن عوارض راهداری گرفت و بر اثر طول مدت محاصره تمام کشتزارها و باغهای انگور قزوین از بین خواهد رفت و در داخل شهر، مردم گرفتار قحطی خواهند شد و کودکان، از گرسنگی بهلاکت خواهند رسید، پس بهتر است که تو در قزوین نمایی و برای ترحم مردم این شهر از این جا بروی و در صحرا با علی مرادخان زند بجنگی. من نمیتوانم بتو بگویم که چگونه با او بجنگ زیرا من اهل سجاده و تسبیح و کتابم و از فن جنگ اطلاع ندارم و تو هر طور که مقتضی بدانی با او پیکار کن. اگر تو که اهل محل هستی و همه تورا میشناسند مردم این شهر رحم نکنی آیا از علی مرادخان زند که یک بیگانه است میتوان انتظار داشت که باین مردم رحم کند؟

ذوالفقارخان از اظهارات ملاحسین قزوینی و دیگران که آمده بودند او را از توقف در شهر منصرف نمایند تا اثر گردید و گفت من فقط برای این که مردم قزوین آسیب نبینند و مزارع و باغها و خانه‌های آنها از بین نرود از شهر خارج میشوم در صورتیکه میدانم اگر در شهر بمانم علی مرادخان زند از محاصره این جا خسته خواهد شد و در ضمن از خمسه بمن کمک خواهد رسید.

روز بعد ذوالفقارخان برای جنگ با علی مرادخان زند از قزوین خارج شد و غروب آن روز به طلایه قشون علی مرادخان رسید و دو قشون توقف کردند تا این که روز بعد مبادرت بجنگ کنند.

شماره سربازان علی مرادخان خیلی زیادتر از سربازان ذوالفقارخان بود و امیر خمسه دریافت که محاصره خواهد شد و برای این که محاصره نشود عقب نشینی کرد و چون مردم شهر قزوین وعده داده بود که در آن شهر توقف ننماید. هنگام عقب نشینی از کنار قزوین گذشت و بسوی زنجان براه ادامه داد. علی مرادخان وارد قزوین شد ولی ذوالفقارخان را تعقیب نکرد چون متوجه گردید که اگر ذوالفقارخان را تعقیب نماید به خمسه خواهد رسید و در آنجا حریف او چون در زادگاه و بین رعایایش میباشد، قوی است و ممکن است وی را نابود کند. علی مرادخان از فتح قزوین، خیلی بر خود بالید و فتح نامه‌ای برای ابوالفتح خان زند پادشاه فارس و زکی خان زند فرستاد و جنگ خود را با ذوالفقارخان چون جنگ رستم و افراسیاب جلوه داد در صورتی که جنگی بود کوچک، و بیش از چند ساعت طول نکشید. وقتی علیمرادخان وارد تهران شد دستور داد که برای شادیا نه (بمناسبت فتح قزوین) شهر تهران را آئین ببندند و چراغانی کنند. کسبه شهر تهران که میباید در آئین بندی (یا آذین بندی) پیشقدم شوند کسبه شهر که مالیات سال بعد را به آقامحمدخان قاجار پرداخته بودند و بعد هم مجبور شدند چیزی به علی مرادخان زند بدهند وقتی شنیدند که علیمرادخان امر کرده شهر را آئین (یا آذین) ببندند بخانه (ملا میرزا مسیح) تهرانی که از علمای روحانی طراز اول عراق (یعنی ولایات مرکزی ایران) بود رفتند و از او درخواست نمودند که ترحم حاکم برود و با او بگوید که کسبه و بازرگانان تهران طوری بخواستار شده‌اند که قدرت آئین بندی شهر را ندارند و حاکم را وادارد که حکم آئین بندی را لغو نماید.

این ملامسیح تهرانی را نباید با پسرش ملامسیح یا میرزا مسیح که در دوره فتحعلیشاه در قضیه معروف قتل گریبایدوف وزیر مختار روسیه در ایران معروف شد اشتباه کرد و واقعه‌ای که ما اینک ذکر میکنیم در سال ۱۱۹۴ هجری قمری اتفاق افتاده و واقعه قتل گریبایدوف در سال ۱۲۴۴ هجری قمری اتفاق افتاد و دو ملامسیح (یا میرزا مسیح) پنجاه سال با هم فاصله زمانی داشته‌اند.

لامسیح تهرانی نامه‌ای بحاکم نوشت و درخواست ملاقات کرد و علی‌مرادخان زند عصر همان روز را برای ملاقات تعیین نمود و ملامسیح نزد حاکم رفت و بتفصیل وضع کسبه و بازارگانان تهران را با اطلاع علیمرادخان زند رسانید و درخواست نمود که حاکم، مردم تهران را از آئین بندی معاف نماید. علیمرادخان درخواست ملامسیح را پذیرفت و گفت که سکنه تهران باید سه روز شهر را آئین بیندند و سه شب چراغانی کنند و کسبه و بازارگانان تهران هم ناگزیر امر حاکم را پذیرفتند و شهر را آئین بستند و سه شب چراغانی نمودند و هنگامی که شهر آئین بسته بود و شب‌ها چراغان می‌شد دو تن از امرای لاریجان یکی باسم محمدقلیخان سفید و دیگری باسم محمدقلیخان سیاه وارد تهران شدند و ترید علیمرادخان زند رفتند و از او پرسیدند آیا اطلاع داری که آقا محمدخان قاجار در مازندران مشغول چه کارها میباشد. علیمرادخان پرسید چه میکند؟ دو محمدقلیخان که عنوان یکی سفید و عنوان دیگری سیاه بود گفتند که او مشغول است که تمام امرای مازندران را اطراف خود گرد بیاورد و بعد از اینکه امرای مازندران اطرافش گرد آمدند آن قدر نیرومند خواهد شد که دیگر زور پادشاه زند با او نخواهد رسید خاصه آنکه در استرآباد هم طرفدار دارد و اگر پادشاه زند میخواهد از خطر آقامحمدخان قاجار در امان باشد باید قبل از اینکه این مرد خواجه، نیرومندتر شود او را نابود نماید و گرنه او، پادشاه زند را نابود خواهد کرد.

علیمرادخان زند گفت من تصور نمیکنم که یک مرد خواجه آن قدر اهمیت داشته باشد که بتواند تزلزلی در ارکان سلطنت زندیه بوجود بیاورد و شما اگر دانی من زکی خان زند را که امروز همه کاره ابوالفتح شاه میباشد میدیدید میفهمیدید که آقامحمدخان خواجه کوچکتر و بی‌اهمیت‌تر از آن است که ما از او تشویش داشته باشیم. دو محمدقلیخان سفید و سیاه در جواب گفتند که شما اگر آقامحمدخان قاجار را از نزدیک میدیدید و مشاهده میکردید که چقدر لایق و جدی است نظریه‌تان راجع بوی تغییر میگردومی فهمیدید که این مرد لایق‌تر از آن است که تصور مینمائید. آقامحمدخان قاجار هر بامداد بعد از خواندن نماز در حالیکه هنوز هوا بخوبی روشن نشده، سربازان خود را از خواب بیدار میکند و آنها را وادار مینماید که مشق‌های جنگی بکنند و به صاحب‌منصبان میگوید سربازی که مشق جنگی نکند در میدان جنگ با مرده فرق ندارد زیرا نمیتواند بجنگد. آیا شما تا امروز شنیده بودید که یک سردار هر روز، بعد از طلوع صبح سربازان خود را از خواب بیدار کند و آنها را وادار به مشق‌های جنگی نماید. آیا تا امروز شنیده بودید که یک سردار هر روز سربازان خود را وادار کند که با تفنگ نشانه‌بزنند تا اینکه در میدان جنگ تیر آنها خطا نکند و آقا محمدخان قاجار میگوید سربازی که نتواند در میدان جنگ نشانه‌بزند مثل اینست که بجای تفنگ چوب‌در دست دارد. ما نمیدانیم که این

مردخواجه این چیزها را از کجایاد گرفته و آموزگارش که بوده، ولی مردی که امروز این کارها را میکند فردا میتواند يك قشون بزرگ صدوپنجاه هزار نفری یا دویست هزار نفری براه بیندازد و در آن روز پادشاه زند قادر بجلوگیری از او نخواهد بود. علیمرادخان زند پرسید آیا می گوئید که من بهما ز ندران بروم و آقامحمدخان را دستگیر کنم. دو محمدقلیخان گفتند هر چه زودتر این کار انجام بگیرد بهتر است. چون تا وقتی جوجه از بیضه خارج نشده باید نابودش کرد روزی که جوجه از بیضه خارج شد و براه افتاد شاید بتوان آن را بچنگ آورد و اگر هم بچنگ بیاید مستلزم هزینه سنگین خواهد بود.

علیمرادخان از دو محمدقلیخان پرسید شما برای چه علاقه دارید که آغامحمدخان از بین برود. آن دو جواب دادند برای اینکه از روزی که محمدحسن خان اشاقه باش زنده بود تا روزی که جهانسوز شاه کشته شد هر آسیب و ضرر که بما رسیده از طرف محمدحسن خان یا پسرش بوده است و ما میدانیم که آقامحمدخان قاجار چشم طمع به لاریجان دوخته و قصد دارد که آنجا را تصرف کند و املاک مالکین لاریجان را بتصرف در بیاورد و اگر آقامحمدخان قاجار نابود نشود ما نابود خواهیم شد. علیمرادخان زند گفت از کجا معلوم که آقامحمدخان قاجار در صدد برآید که مثل برادر و پدرش بشما آسیب برساند و ضرر بزند. دو محمدقلیخان گفتند چه دلیلی واضحتر از اینکه آقامحمدخان قاجار یکماه قبل در ساری گفت که لاریجان ملک موروثی ماست و باید بمایعنی فرزندان محمدحسن خان برسد و ما میدانیم که این مردخواجه و لثیم که از فرط لثامت نان خود را با ترازو میکشد که مبادا يك لقمه زیادتیر بخورد و ضرر کند بطور حتم لاریجان را تصرف و املاک ما و دیگران را ضبط خواهد نمود. علیمرادخان زند گفت تصدیق میکنم که اگر آقامحمدخان قاجار نیرومند شود املاک شما در لاریجان در معرض خطر قرار خواهد گرفت. دو محمدقلیخان گفتند شما تصور نکنید که بعد از قوی شدن آقامحمدخان قاجار فقط لاریجان دوچار خطر میشود بلکه منطقه حکمرانی شما هم دوچار خطر خواهد شد و مگر نشنیدید که آقامحمدخان قبل از اینکه از تهران برود گفت وی باید این شهر را پایتخت خود بکند چون باسترآباد نزدیک و هم در عراق است. علیمرادخان گفت جنگ با آقامحمدخان قاجار بهانه لازم دارد. دو محمدقلیخان گفتند چه بهانه بهتر از این که آقا محمدخان قاجار مشغول جمع آوری قشون میباشد و سر بازان خود را هر روز مشق جنگی میدهد و آنها را وادار به تیراندازی مینماید. اینها دلیل بر اینست که او قصد دارد یاغی شود و کسی که قصد طغیان نداشته باشد قشون گردنمیآورد و سر بازان خود را وادار به مشق نمی نماید. اگر این مرد قصد طغیان نداشت و نمیخواست روبروی پادشاه زند بایستد از شیراز نمی گریخت و خود را به استرآباد نمی رسانید. علیمرادخان گفت من برای جنگ با آقامحمدخان قاجار باید از ابوالفتح شاه وزکی خان زند دائی خود اجازه بگیرم و بدون موافقت آنها نمیتوانم بچنگ با آقامحمدخان بروم چون جنگ با او خرج دارد و آن خرج باید بتصویب پادشاه زند و دائی من برسد. ولی تا وصول جواب آنها از شیراز نامه ای به آقامحمدخان خواجه مینویسم و از او دعوت میکنم که بتهران بیاید و اگر دعوت مرا نپذیرفت معلوم می شود که قصد یاغیگری دارد. دو محمدقلیخان

گفتند که مایقین داریم که او دعوت شمارا نخواهد پذیرفت و بتهران نخواهد آمد زیرا با اینکه هنوز خیلی قوی نشده خود را پادشاه میداند و اطرافیانش طوری با او رفتار میکنند که گوئی پادشاه است. علیرادخان زند قاه قاه بخنده درآمد و گفت دلم میخواهد ببینم چگونه اطرافیان آقامحمدخان قاجار او را پادشاه میدانند و با او طوری رفتار مینمایند که گوئی پادشاه میباشد چون بر تخت نشستن آقا محمدخان خواجه و تعظیم کردن اطرافیان باو يك دلک بازى بسیار خنده آور است و هیچیک از مقلدین ما از عهده آن دلک بازى بر نمی آیند. حاکم اصفهان و کاشان و تهران و قزوین، نامه هائی برای (ابوالفتح شاه زند) وزکی خان دائی خود (همه کاره ابوالفتح شاه) نوشت و نامه ای هم برای آقا محمدخان قاجار تحریر کرد که خلاصه مضمون آن از این قرار بود.

(چون شنیده می شود که آقامحمدخان پسر مرحوم محمدحسن خان مردی لایق است نباید وجودش عاطل بماند و از وی استفاده نشود و بهتر این است که بامستظهر بودن بمراحم ما، به تهران بیاید تا این که مقام و مرتبه ای که درخور او باشد بوی داده شود و با دلگرمی بخدمت مشغول گردد).

آقا محمد خان اطلاع داشت که محمد قلیخان سفید و محمد قلی خان سیاه بتهران رفته اند و متوجه شد که علت رفتن آنها بتهران چیست و دانست نامه ای که علی مرادخان زند باو نوشته ناشی از تلقین آن دو مالک لاریجانی می باشد. آقامحمدخان قاجار جواب نامه حاکم عراق را نداد و علی مرادخان زند نامه ای دیگر باو نوشت که آنهم بدون جواب ماند و علیرادخان سکوت آقا محمدخان قاجار را با اطلاع ابوالفتح شاه زند و دائی خود رسانید و گفت بدون تردید این خواجه بفکریا غیگری افتاده و آنقدر غرور دارد که حتی جواب نامه های مرا نداد. ابوالفتح شاه و زکی خان زند به علی مرادخان زند نوشتند تو که بر (ذوالفقار خان) امیر خمه غلبه کردی سهولت بر آقا محمدخان قاجار غلبه خواهی کرد و يك قشون آماده کن و بهمازندان بفرست و دستور بده که آقامحمدخان قاجار را کت بسته از آنجا بتهران بیاورند یا این که سرش را به تهران بفرستند. و برای هزینه قشون کشی هم از مالیات عراق برداشت کن و از مالکین لاریجان کمک بگیر. علی مرادخان زند بعد از وصول دستور جنگ، با دو محمد قلی خان سفید و سیاه مشورت کرد که چگونه بچنگ آقا محمدخان قاجار برود و آن دو گفتند اگر شما، سرباز و اسلحه و پول برای تهیه آذوقه و علیق بیا بدهید ما شما قول میدهیم که آقامحمدخان قاجار را کت بسته به تهران خواهیم آورد یا سرش را باین جا می آوریم که شما ببینید و بعد بگوئید که کنار سر پدرش در حضرت عبدالعظیم دفن کنند. علیراد خان زند گفت دادن سرباز و اسلحه اشکال ندارد ولی دادن پول برای خرید آذوقه و علیق مشکل است زیرا من پول ندارم اما شما می توانید هزینه قشون کشی را تقبل نمائید و بعد از این که آقامحمدخان قاجار دستگیر شد، از محل غنائم جنگی، آن هزینه را مستهلک کنید.

دو محمد قلی خان نمیخواستند که متقبل هزینه قشون کشی شوند و فکر میکردند که خود علی مرادخان زند که حاکم عراق است هزینه قشون کشی را خواهد پرداخت. ولی

علیمراد خان زند بآن دو گفت چون میخواهند املاک خود را در لاریجان از خطر آقا محمدخان خواجه حفظ نمایند باید قسمتی از هزینه قشون کسی را متقبل شوند . بعد از چانه زدن موافقت شد که دو محمدقلی خان چهل هزار تومان ، بهزینه قشون کسی برای جنگ با آقا محمدخان قاجار کمک نمایند و بعد از این که خواجه قاجار شکست خورد معادل دو بیست هزار تومان از املاک خانواده آقا محمدخان را اعم از این که متعلق به خواجه قاجار یا برادرانش باشد تصرف نمایند و انتخاب املاکی که باید بتصرف دو محمدقلیخان در آید بآن دو باشد نه باعلی مراد خان زند یعنی آنها آزاد باشند که معادل دو بیست هزار تومان از مرغوب ترین املاک خانواده خواجه قاجار را بتصرف در آورند . معامله ای که دو محمدقلیخان سفید سیاه میکردند پرسود بود اما خطر هم داشت و دیگر آن که دو محمدقلی چهل هزار تومان پول نقد برای کمک به هزینه قشون کسی میپرداختند و آن مبلغ ، در آن عصر که قوه خرید تومان زیاد بود یک پول گزاف بشمار میآمد . علی مرادخان زند فرماندهی قشون را بآن دو محمدقلی واگذار کرد اما یکی از صاحب منصبان آزموده خود را نیز بعنوان مشاور بآن دو فرستاد . دو محمدقلی گفتند که سرزمین مازندران را مانند خانه های خود بخوبی می شناسند و میدانند که از کدام راه باید به جنگ آقا محمدخان قاجار رفت و در کجا با وی جنگید . علی مرادخان زند گفت برای این که بین دو محمدقلی راجع به مسائل فرماندهی اختلاف پیش نیاید بهتر آن است که محمدقلی سفید فرمانده قشون و محمدقلی سیاه نایب او ( و باصطلاح امروز معاون وی ) باشد و هر موقع که دو چاراشکال شدند با مشاور جنگی که حاکم عراق با آنها فرستاده مشورت نمایند چون او که مردی آزموده و جنگاور است شاید چیزهایی میداند که دو محمدقلی نمیدانند لیکن محمدقلی ها خود را از راهنمایی ماور جنگی بی نیاز میدانستند و یقین داشتند که محتاج رای و اندرز او نیستند .

### علی مراد خان زند شکست خورد

چندتن از مورخین دوره قاجاریه در ایران قشون علی مرادخان زند را که به فرماندهی دو محمدعلی خان برای جنگ با آقا محمدخان قاجار برافزادند دارای هشتاد هزار سرباز دانسته اند و این رقم با توجه به قدرت مالی علی مرادخان و دو محمدقلیخان عراق بنظر میرسد . تصور میشود که علت ذکر این رقم مقرون با عراق این بوده که شجاعت آقا محمدخان قاجار و لیاقت جنگی وی را بجلوه در آورند و بگویند که آقا محمدخان قاجار توانست بانیروئی کم ، قشون هشتاد هزار نفری علی مرادخان زند را شکست بدهد . شاید قشون علی مرادخان هنگامی که بسوی مازندران برافزاد پیش از ده یا پانزده هزار سرباز نداشت که با توجه بوضع محلی بازیک قشون قوی بود و در راه عده ای از سربازان لاریجانی هم به آن قشون ملحق شد . محمدقلی خان سفید که فرماندهی ارتش را برعهده داشت و مثل رفیق سیاهش دعوی میکرد که همه جای سرزمین مازندران را مثل خانه خود می شناسد تصمیم گرفت قشون را از تنگه باسم تنگه عباس آباد عبور بدهد . عباس آباد تنگه ای بود که مثل اکثر تنگه های



مازندران بطرف بالامیرفت و آنگاه فرود می‌آمد . ارتفاع تنگه ، در نقطه‌ای که حد اعلاى ارتفاع آن محسوب میشد زیاد نبود و بعد از تنگه سر اشیب می‌شد تا این که از منطقه کوهستانی خارج میگردید .

وقتی خبر قشون کشی علی مراد خان زند به آقا محمدخان قاجار رسید و شنید که دو محمد قلی خان لاریجانی فرمانده قشون شده‌اند گفت من یقین دارم که لاریجانی‌های سفید و سیاه قشون خود را از گردنه عباس آباد خواهند گذرانید و برادرش جعفر قلیخان را فراخواند و او را نشانید و گفت من میخواهم تو را به فرماندهی سربازان خود که باید جلوی قشون علی مرادخان زند را بگیرد انتخاب کنم و آیا تو گردنه عباس آباد را که يك گردنه مشجر می‌باشد دیده‌ای یا نه ؟ جعفر قلیخان زند گفت بلی دیده‌ام . آقا محمدخان قاجار گفت آیا میدانی در این فصل رودخانه‌ای که از آن گردنه عبور می‌نماید کم آب است و از آن رودخانه ، در همه جا سهولت میتوان عبور کرد ؟ جعفر قلیخان گفت در این فصل تمام رودخانه‌ها کم آب است و از همه آنها میتوان سهولت عبور کرد . آقا محمدخان قاجار گفت منظورم این است که تو بدانى آن رودخانه مانع از این نیست که تو از يك طرف تنگه عباس آباد بسوی تنگه دیگر بروی . (جعفر قلیخان) گفت اینك بگو چه باید بکنم ؟ خواجه قاجار گفت تو باید در آن تنگه کمین قشون علی مرادخان زند را بگیری و وقتی مشاهده کردی که سربازان آن قشون وارد تنگه شدند نباید خود را نشان بدهی و آیا میتوانی طوری سربازان خود را پنهان نمایی که سربازان علی مرادخان زند بوجود تو در تنگه پی نبرند . جعفر قلیخان گفت اجازه بده بروم و وضع تنگه را ببینم و مراجعت نمایم تا بتو بگویم که آیا میتوانم سربازان خود را آنجا پنهان کنم یا نه ؟ جعفر قلیخان رفت و مراجعت کرد و به آقا محمدخان قاجار گفت میتواند سربازان خود را در تنگه پنهان نماید که دیده نشوند . آقا محمدخان قاجار گفت تو باید با سربازان خود در تنگه عباس آباد پنهان شوی و وقتی قشون علی مرادخان زند را دیدی ، بگذار که سربازانش عبور کنند . اگر تو خود را با آنها نشان بدهی ممکن است سرداران لاریجانی فرمان مراجعت قشون را صادر نمایند و آنها برگردند و از تنگه خارج شوند . من میخواهم که قشون علی مرادخان زند در تنگه عباس آباد از بین برود و بهمین جهت تو نباید خود را با سربازان او نشان بدهی و برای این که صدای شیبه اسب توجه سرداران لاریجانی را جلب نکند با خود اسب نبر و سربازان خود بسیار که از افروختن آتش خودداری نمایند چون در روز دود آن جلب توجه میکند و در شب روشنائی آن . وقتی دانستی که بطور کامل بر قشون علی مراد خان زند مشرف هستی حمله کن و تمام سربازان او را نابود نما . تیراندازی با تفنگ برای نابود کردن سربازان دشمن موثر است اما اثر سنك باریدن بیش از تیراندازی میباشد در جاده تنك گردنه عباس آباد يك سنك که پرتاب شود عده‌ای را بهلاکت میرساند و تو، ضمن نابود کردن سربازان خصم ، باروت و سرب خود را هم پس انداز خواهی کرد .

جعفر قلیخان گفت دو طرف تنگه عباس آباد بقدری درخت دارد که من میتوانم تمام سربازان خود را پشت درختها پنهان نمایم تا کسی ما را نبیند . ولی ممکن است که دشمن ما

را کشف کند و سرداران لاریجانی شاید طلایه بجلو بفرستند و سربازان طلایه دشمن‌ها را ببینند. آقا محمدخان قاجار گفت سربازان طلایه دشمن نباید سربازان تورابه‌بینند و برای این که سربازان توراه مشاهده نکنند نزدیک خط‌الراس کوه‌ها جا بگیرد. تو میدانی که کوه‌های تنگه عباس‌آباد تا قله مشجراست و اگر سربازهای تو بالاتر بروند و به قله کوه نزدیک تر شوند طلایه دشمن نمیتواند آنها را کشف نماید. جعفرقلیخان پرسید اگر طلایه دشمن سگ داشته باشد چطور و سگهای طلایه ما را کشف خواهند کرد. آقا محمدخان قاجار گفت شعور دوسردار لاریجانی باین نمیرسد که با سربازان طلایه سگ بفرستند و بفرض این که شعورشان برسد و سربازان طلایه خصم با سگ حرکت نمایند، جانوران نخواهند توانست که سربازان توراه که نزدیک قله کوه‌ها هستند کشف کنند زیرا در آن ارتفاعات بوی انسان و هر چیز دیگر بطرف بالا میرود و بسوی پائین نمی‌آید تا اینکه سگها بتوانند سربازان توراه کشف نمایند. جعفرقلیخان از این گفته حیرت کرد و گفت برادر، تو چطور باین موضوع پی بردی در صورتی که من از این مسئله اطلاع نداشتم. آقا محمدخان قاجار گفت من در شکارها، باین موضوع پی بردم و سگهای شکاری من نمیتوانستند جانورانی را که نزدیک قله کوه‌ها هستند کشف کنند چون بوی آنها پائین نمی‌آید و فقط قادر به کشف جانورانی بودند که در طرفین آنها پائین کوه قرار داشتند. کاری که آقا محمدخان قاجار به برادرش موکول کرد کاری آسان نبود. پنهان کردن عده‌ای از سربازان در پشت تنه درخت‌ها نزدیک قله کوه‌ها کاری بود دشوار و خسته کننده. چون جعفرقلیخان می‌باید زودتر از رسیدن قشون علی مرادخان زند سربازان خود را پشت تنه درخت‌ها پنهان نماید و نمیتوانست پیش‌بینی کند چه موقع قشون علی مرادخان وارد تنگه عباس‌آباد خواهند شد و به منطقه حساس خواهند رسید. ممکن بود که سربازان وی مجبور شوند مدت چند شبانه روز، بالای کوه‌ها، پشت درخت‌ها و علفها در حال انتظار بسرینند و در آن مدت بالای کوه، احتیاج به آذوقه و آب داشتند و چون بالای کوه آب وجود نداشت میباید آب مورد احتیاج را از رودخانه‌ای که در تنگه جاری بود بالا ببرند. خود جعفرقلیخان میباید با سربازانش باشد تا در موقع مقتضی فرمان حمله را صادر کند. لیکن مقتضیات جنگی، از این الزامات دارد و افسر و سرباز، گاهی مجبور می‌شوند که روزها و شب‌ها یک وضع بسیار ناملایم را تحمل نمایند تا این که بتوانند خصم را از پا در آورند. موضع گرفتن سربازان آقا محمدخان قاجار به فرماندهی جعفرقلیخان (برادرش) در قسمت‌های فوقانی کوه‌ها یک نتیجه غیرمنتظره داشت که حتی آقا محمدخان قاجار پیش‌بینی نکرد و آن این که بر اثر ورود سربازان آقا محمدخان قاجار، به مناطق مرتفع کوه‌ها، عده‌ای کثیر از جانوران که در آن مناطق بودند در می‌ماندند و بعضی بسوی عقب قشون آقا محمدخان گریختند و بعضی بسوی جلو، یعنی بطرف منطقه‌ای که قشون علی مرادخان زند از آن طرف می‌آمد.

اگر آن واقعه بچشم دوسردار لاریجانی میرسید و مشاهده میکردند که عده‌ای کثیر از جانوران میگریزند می‌فهمیدند که از طرف مقابل یک قشون یا عده‌ای کثیر از مردم می‌آیند. اما

هنگامی که قشون علی مرادخان زند وارد تنگه عباس آباد شد فرار جانوران خاتمه یافته بود و دوسردار لاریجانی، گریختن حیوانات وحشی را ندیدند. پیش‌بینی جعفرقلیخان بوقوع نیبوست و سرداران لاریجانی بدون گماشتن طلایه وارد تنگه عباس آباد شدند. زیرا تصور نمی‌کردند که آقامحمدخان قاجار درصدد برآید در آن تنگه جلوی آنها را بگیرد و این موضوع می‌رساند که هیچ‌یک از آن‌دو برای فرماندهی قشون صالح نبوده‌اند.

یک سردار لایق محال بود که بدون طلایه از تنگه عباس آباد عبور کند ولو بداند که یکصد فرسنگ بین او، و قرارگاه خصم فاصله است چون تنگه‌های کوهستانی در تمام ادوار، بهترین موضع برای جلوگیری از عبور یک قشون مهاجم بوده است و حتی امروز که ارتش‌های دنیا موتوریزه شده و فرمانده یک ارتش می‌تواند در عقب‌خصم، از راه هوا، نیرو پیاده کند باز تنگه‌های کوهستانی از لحاظ ممانعت از عبور یک ارتش دارای اهمیت است. دوسردار لاریجانی بعد از این که وارد تنگه عباس آباد شدند نظری باطراف انداختند و اثری از وجود جاندار ندیدند و سربازان آنها هم بدون این که حدس بزنند که ممکن است مورد حمله قرار بگیرند براه ادامه دادند. فقط یک افسر آزموده با اسم (ابراهیم قره‌چمن) یعنی اهل (قره‌چمن) خود را به محمدقلی‌خان سفید رسانید و باو گفت که ای سردار، عبور از این جا بدون طلایه ممکن است خطر داشته باشد و من عقیده دارم که شما برای احتیاط یک طلایه بجلو بفرستید. محمدقلی‌خان سفید با قدری تشدد گفت ابراهیم تو اهل (قره‌چمن) هستی و من اهل مازندران و این جا را بخوبی می‌شناسم و قدم‌بقدم از وضع این جا اطلاع دارم و لازم نیست تو بمن یاد بدهی که در این جا چه باید کرد. ابراهیم قره‌چمنی معذرت خواست و گفت آنچه من گفتم از روی خیرخواهی بود و نخواستم بگویم من چیزی میدانم که سردار نمیداند. سربازان علی مرادخان زند فرماندهی دوسردار لاریجانی به منطقه‌ای از تنگه عباس آباد رسیدند که در آنجا سربازان آقامحمدخان قاجار بخوبی مشرف بر سربازان مهاجم بودند. جعفرقلیخان فرمانده نیروی مدافع وقتی دید که خصم طلایه ندارد به سربازان خود دستور داد که خود را به مناطق پائین کوه برسانند که بتوانند در موقع حمله پیدرنگ، دست درآورند. همین که فرمان حمله از طرف جعفرقلیخان شروع شد سربازان آقامحمدخان قاجار شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ و قطعات تنه درخت کردند و تیر آنها بخطا نیرفت و هر گلوله که از لوله تفنگ یک سرباز خارج می‌شد یک تن از سربازان علی مرادخان زند را بزمین میانداخت. سنگ‌ها و قطعات تنه درخت‌ها با صدای لرزه آور، از کوه سقوط میکرد و سربازان علی مرادخان زند را له می‌نمود. طوری سربازان مزبور و افسرانی که بر آنها فرماندهی میکردند روحیه خود را از دست دادند که عده‌ای از افسران و سربازان فریاد می‌زدند نکش نکش... ما تسلیم می‌شویم و برای این که نشان بدهند که آماده برای تسلیم می‌باشند تفنگ‌ها را بر زمین میانداختند. دیگران راه فرار را می‌جستند و نمی‌یافتند چون بهر طرف که میرفتند آماج گلوله قرار می‌گرفتند یا این که سنگ و قطعات تنه درخت بر سرشان می‌بارید حتی آنان که برای نجات خود را در رودخانه میانداختند از خطر گلوله یا سنگ و قطعات تنه درخت‌ها مصون نبودند. جعفرقلیخان وقتی متوجه شد که ترس طوری بر خصم

غلبه کرده که اگر دست از تیراندازی بردارد سربازان علی مرادخان زند حال و جرئت مقاومت را نخواهند داشت برای جلوگیری از ادامه خونریزی امر کرد که سربازانش جنگ را متارکه نمایند و آنهایی را که در منطقه حساس تنگه عباس آباد هستند اسیر کنند. سربازان آقا محمد خان قاجار بدستور فرمانده خود سربازان خصم را که در آن منطقه بودند اسیر کردند.

اما باید گفت که عده‌ای از سربازان علی مرادخان زند و دوسر دار لاریجانی جان بدر بردند و علتش آن بود که آن عده، در عقب حرکت می‌کردند و هنوز به منطقه کمین گاه نرسیده بودند تا بدام بیفتند. آنها وقتی صدای تیراندازی و فروریختن سنگها را که صدای مهیب آن چون صدای رعد در کوه‌ها انعکاس پیدا میکرد شنیدند فهمیدند که قسمتی از قشون بدام افتاده و برای نجات خویش، برگشتند و از تنگه عباس آباد خارج شدند و دو سردار لاریجانی هم جزو آن دسته از آن تنگه مراجعت کردند. جعفر قلیخان بعد از این که مطلع شد بقیه سربازان علی مرادخان زند از تنگه عباس آباد رفته‌اند در صدد تعقیب آنها بر نیامد زیرا میدانست آن مزیت را که سربازان او در تنگه عباس آباد نسبت به سربازان علی مراد خان زند داشته‌اند در خارج از تنگه نخواهند داشت و اگر مورد حمله قرار بگیرند، ممکن است از بین بروند. در تنگه عباس آباد غرور و خود پسندی دوسر دار لاریجانی از یک طرف و موضع بسیار خوب سربازان آقا محمدخان قاجار از طرف دیگر سبب شد که تلفات سنگین بر نیروی علی مرادخان زند وارد آمد و جعفر قلیخان با طرافیانش گفت که اگر ما برای تعقیب بقیه سربازان علی مرادخان زند از این تنگه خارج شویم، ممکن است که یک پیروزی را مبدل به شکست نمائیم خاصه آن که شب هم نزدیک است و در این موقع نباید خود را در معرض خطر جنگ دیگر قرار داد. قشون علی مرادخان زند طوری در تنگه عباس آباد آسیب دیده بود که بقیه سربازان آن قشون توانائی آنرا نداشتند که علیه قشون آقا محمدخان قاجار (اگر آنها در صدد تعقیب خصم بر می‌آمدند) مبادرت به حمله نمایند.

بهمان اندازه که دوسر دار لاریجانی در آن جنگ بی احتیاطی کردند و سهل انگاری نمودند، برعکس جعفر قلیخان برادر آقا محمد خان قاجار در آن جنگ، نشان داد که لایق است و توانست مدت چند روز سربازان خود را نزدیک قتل کوه‌ها پنهان نماید بدون این که هیچ یک از آنان زبان به شکایت بکشایند و از وضع نامطلوب جای خود یا از بدی آذوقه و کمی آب بنالند و همه میدیدند که جای جعفر قلیخان بهتر از آنها نیست و غذائی که تناول میکند همان است که آنها می‌خورند و جیره آب او هم بیشتر از آب دیگران نمیباشد و بمناسبت لیاقتی که در جنگ تنگه عباس آباد نشان داد بعد از این که مراجعت کرد آقا محمد خان قاجار باو تبریک گفت.

نتیجه جنگ تنگه عباس آباد این شد که راه تهران بروی خواجه قاجار مفتوح گردید و آقا محمد خان از مازندران براه افتاد و اول به ورامین رفت و بعد در تهران سکونت نمود و در عماراتی که کریم خان زند بیرون از حصار طهماسبی ساخته بود مسکن گرفت. کریم خان زند که مردی بود طرفدار آبادی و میخواست بناهای جدید بوجود

بیازید میدانست که در داخل حصارطهماسبی نمیتوان مبادرت به آبادی کرد . زیرا در داخل حصارتهران زمین آزاد وجود نداشت ولذا بیرون حصار، درشمال شهر، که از حیث هوا هم بهتر از شهر بود مبادرت باحداث ابنیه جدید کرد .

درهمان موقع که آقا محمد خان قاجار وارد تهران گردید و درابنیه کریم خانی مسکن گزید بطوری که گولد اسمیت انگلیسی مینویسد يك بازرگان فرانسوی موسوم به آقای (نوه) که درضمن ازمهندسی ومعماری هم سررشته داشت با داشتن توصیه‌نامه‌ای از (کاترین دوم) امپراطریس روسیه وارد تهران گردید . بازرگان مزبورقبل ازاین که ازفرانسه حرکت کند بوسیله چند تن ازبزرگان فرانسوی که نزد کاترین دوم امپراطریس روسیه ، تقرب داشتند توصیه‌ای برای آن ملکه دریافت کرد . کاترین دوم به بزرگان علم و ادب وهنرفرانسه احترام میگذاشت وهرتوصیه که ازطرف آنها میشد میپذیرفت وتوصیه مربوط به آقای نوه را هم پذیرفت . آن مرد فرانسوی مدتی درروسیه ماند و بعد ، خواست که سفری بایران بکند . کاترین دوم ، توصیه‌ای نوشت وبآقای نوه داد ودرآن نوشته شده بود که ازسران ایران درخواست میشود که آقای نوه را بخوبی بپذیرند و از هیچ مساعدت ممکن ، نسبت باو خودداری نکنند . نوه فرانسوی زبان فارسی را نمیدانست ودرایران هم کسی وجود نداشت که زبان او را بداند . ولی درعوض آن مرد فرانسوی بمناسبت این که مدتی دراستانبول بسربرده بود میتوانست بزبان ترکی صحبت کند ودرایران زبان ترکی رواج داشت وبخصوص آقا محمد خان قاجار و اطرافیانش آن زبان را بخوبی میدانستند . آقا محمد خان قاجار درتهران نوه را بحضور پذیرفت وخوشوقت شد که میتواند با وی صحبت کند واحتیاج به دیلماج ندارد گوآن که درآن موقع درایران کسی نبود که دوزبان فرانسوی وفارسی بداند وبتواند بین آن دودیلماج شود . آقا محمد خان قاجارراجع بفرانسه وهمچنین راجع بروسیه ازنوه کسب اطلاع کرد وازوی خواست که نقشه اروپا را بوی نشان بدهد وآن مرد درکتابی که با خود داشت ودارای نقشه اروپا بود ، نقشه فرانسه را به آقا محمد خان قاجار نشان داد وباوگفت پادشاهی که درفرانسه سلطنت میکند موسوم میباشد به لوئی شانزدهم وشانزدهمین پادشاه باین نام است که درفرانسه سلطنت مینماید ولی تمام سلاطین که موسوم به لوئی هستند ازیک سلسله نبوده‌اند ودرسلسله های دیگر ازسلاطین فرانسوی هم پادشاهانی باین نام وجود داشته‌اند . بعد آقا محمد خان که بمناسبت سکونت دراسترآباد وتماس با ملاحان وسوداگران روسی ، میتوانست بقدررفع احتیاج بزبان روسی عامیانه صحبت کند درصدد برآمد که نزد نوه زبان فرانسوی را تحصیل نماید والقبای زبان فرانسوی وقسمتی از روش تهجی کلمات فرانسوی را فرا گرفت واو، اولین پادشاه از سلسله قاجاریه است که درصدد برآمد يك زبان اروپائی غیر از زبان روسی تحصیل نماید .

اما کارهای سلطنت وپیش‌آمد جنگ دیگر، مانع ازاین گردید که به تحصیل زبان فرانسوی ادامه بدهد . هنگامیکه نوه فرانسوی درتهران سکونت داشت چون از

آقا محمد خان قاجار شنید که وی هم مصمم است آن شهر را پایتخت خود کند باو گفت که اگر مایل باشد شهر را توسعه بدهد وی حاضر است نقشه‌ای برای بنای شهر جدید طرح نماید و کلیات آن نقشه را هم بنظر آقا محمد خان قاجار رسانید . در آن نقشه نوه و سعت شهر جدید تهران را يك فرسنگ و نیم دريك فرسنگ و نیم در نظر گرفته بود و میگفت هر پایتخت بزرگ میشود و کسی که میخواهد شهری بنا نماید که باید پایتخت گردد لازم است که آینده را در نظر بگیرد و پیش بینی روزی را بکند که جمعیت شهر چندین برابر خواهد شد . اما هنوز سلطنت آقا محمد خان قاجار، قوام نگرفته بود که او بتواند با خیال راحت در فکر بنای پایتخت خود باشد و در همان ایام (ذوالفقار خان افشار) از امرای بزرگ خمسه ، که از وی نام برده‌ایم در صدد برآمد که تهران را تصرف نماید .

آقا محمد خان قاجار وقتی جنگ را نزدیک دید به نوه فرانسوی گفت که از تهران برو که مبادا آسیبی باو برسد . نوه میخواست از راه جنوب ایران به هندوستان برود ولی آقا محمد خان قاجار او را از آن عزم منصرف کرد و گفت تو اگر بخواهی از راه جنوب هندوستان بروی امرای زند تو را خواهند کشت نه از آن جهت که فرانسوی هستی بلکه بدین مناسبت که مدتی در تهران با من بسر برده‌ای . مرد فرانسوی پرسید پس از کجا به هندوستان بروم ؟ آقا محمد خان قاجار گفت از رفتن به هندوستان از راه جنوب ایران بکلی منصرف شو و بروسیه برگرد و از راه دیگر به هندوستان برو . آنگاه او را به استرآباد فرستاد تا از آنجا بروسیه مراجعت نماید و مرد فرانسوی هم از راه استرآباد از ایران خارج شد . گولد اسمیت انگلیسی میگوید در طرح نوه فرانسوی ، برای بنای شهر جدید تهران حصار در نظر گرفته نشده ولی خندق در نظر گرفته شده بود . نوه با آقا محمد خان قاجار گفته بود (همچنان طبق نوشته گولد اسمیت) امروز دیگر، حصار، قادر بحفظ شهر، در قبال دشمنی که توپ دارد نیست و ساختن حصار از لحاظ جنگی کاری بدون فایده است . بعید نیست در ادوار بعد ، یعنی در دوره ناصرالدین شاه که میخواستند شهر تهران را وسعت بدهند از طرح نوه فرانسوی استفاده کردند و حصار طهماسبی را ویران نمودند و حصار دیگر نساختند و در عوض خندق حفر کردند اما وسعت شهر را بطول و عرض يك فرسنگ و نیم نرسانیدند و يك چنان شهر وسیع را زائد دانستند .

آقا محمد خان قاجار از سردارانی بود که اعتماد به حصار نداشت . قبل از او، عده‌ای از سرداران معروف جنگی، مثل (آنی‌بال) کارتازی و (تیمورلنگ) ماوراءالنهری و (ناپلئون) فرانسوی ، گفته بودند که هر کس بحصار پناه ببرد و امیدوار باشد خود را نجات بدهد ، در قبال يك خصم با استقامت ، عاقبت از پا در می‌آید و وقایع تاریخی هم صحت نظریه آنها را به ثبوت رسانید . آقا محمد خان قاجار ، که مثل سرداران مذکور ، اعتماد بحصار نداشت وقتی شنید که ذوالفقار خان افشار امیر خمسه قصد دارد به تهران حمله ور شود از آن شهر خارج شد و به ورامین رفت اما عده‌ای از سربازان خود را در شهر بجا گذاشت و بمردم تهران اخطار کرد که آذوقه فراهم کنند تا اگر شهر تحت محاصره

قرار گرفت از گرسنگی نمیرند. آقا محمد خان قاجار به برادرش جعفرقلی‌خان (همان که در جنگ تنگه عباس‌آباد فرمانده نیروی آقا محمد خان بود) گفت من اگر در تهران بمانم شکست خواهم خورد زیرا خود را محکوم بر کود خواهم کرد. لذا از تهران خارج می‌شوم اما يك پادگان در این شهر باقی می‌گذارم که اگر ذوالفقار خان خواست وارد شهر شود مانع گردند و هرگاه شهر را محاصره کرد من از خارج با حمله و رخواهم شد. آقا محمد خان قاجار از نظر جنگی، فکری عاقلانه کرد و خود را درون حصار تهران محدود، و محکوم بر کود نمود. علت این که آقا محمد خان قاجار، بطوری که خواهیم گفت برای جنگ تهران مبادرت به تدارك وسیع کرد این بود که شهرت میدادند که ذوالفقار خان افشاربزرگترین امیرخمس با يك قشون یکصد هزار نفری بتهران حمله و ر میشود و برای تأیید این شهرت میگفتند که تمام امرای خمس به ذوالفقار خان سرباز داده‌اند و بعضی از آنها تا پنج هزار سرباز، در دسترس ذوالفقار خان گذاشته‌اند. تا آن موقع آقا محمد خان قاجار از وضع خمس اطلاع نداشت و بخوبی نمیدانست که امرای محلی چه اشخاصی هستند و قدرت جنگی آنها چقدر است. خواجه قاجار چون مردی بود دانشمند و باهوش در مییافت که بسیج کردن يك قشون یکصد هزار نفری کاری دشوار است و کسی که میخواهد آن قشون را بسیج نماید علاوه بر موجود بودن سرباز باید دارای بنیه مالی قوی باشد.

خواجه قاجار میدانست حتی اگر سربازان آن قشون حقوق دریافت نکنند و فقط بدریافت غذا اکتفا نمایند، باز مردی که میخواهد آن قشون را اداره کند باید خیلی توانگر باشد تا در هر شبانه روز بهر سرباز سه وعده یا دو وعده غذا برساند. اما راجع به ثروت امرای خمس افسانه‌ها در افواه شیوع داشت و میگفتند که ذوالفقار خان، بیش از قارون ثروت دارد و در خزانه‌اش هزار خروار طلا و نقره موجود است. آقا محمد خان قاجار راجع به مناطق شمال ایران و همچنین منطقه فارس، و جنوب ایران، اطلاعات وسیع داشت اما از وضع خمس بدون اطلاع بود. او میفهمید که عوام الناس، عراق را دوست میدارند و راجع به ثروت یا شجاعت یا زیبایی دیگران غلومیکنند. مع هذا بخویش میگفت اگر امرای خمس توانگر نبودند، مردم در مورد آنها غلومیکنند و قسمت اصلی خزانه نادر در (کلات) نصیب امرای خمس شد و با خود از خراسان به مسقط‌الراس خویش بردند و لابد آن ثروت هنوز در خمس هست و کسانی که مالک خزانه نادر باشند میتوانند قشون یکصد هزار نفری را بسیج کنند.

قبل از اینکه آقا محمد خان قاجار از تهران خارج شود و به ورامین برود برادرش جعفرقلی‌خان را فرمانده يك طلايه قوی که در واقع يك قشون كوچك بود کرد و باو گفت من تورا بجلو ذوالفقار خان میفرستم تا این که راجع به چند و چون قشون او تحقیق دقیق کنی. اگر دیدی قشون او نیرومند است، از تمام یا ذوالفقار خان بیرحمتر و سربازانت را در جنگی که میدان منتهی به نابودی تو خواهد شد تلف نکن

بلکه با عقب نشینی خود را به تهران برسان و وارد شهر شو و فرماندهی دفاع از تهران را برعهده بگیر و من از خارج به ذوالفقارخان حمله خواهم کرد و بتو کمک خواهم نمود و اگر قشون او، بطوری که میگویند يك صد هزار نفر باشد (ومن این رقم را اغراق میدانم) باز او را آسوده نخواهم گذاشت و با اقدامات ایذائی وی را مستاصل خواهم کرد و وادارش خواهم نمود که دست از محاصره تهران بکشد و برود. من از این جهت به ورامین میروم که آنجا انبار آذوقه تهران و نزدیک شهر است و من با اشغال ورامین علاوه بر این که برای سربازان خود آذوقه فراهم میکنم مانع از این میشوم که ذوالفقارخان برای سربازان خود آذوقه فراهم کند و اگر او، به ورامین دسترسی نداشته باشد نمیتواند برای سربازانش، خواربار فراهم کند مگر اینکه گندم مورد احتیاج آنها را از خمسه بیاورد و من با اقدامات ایذائی خود مانع از این خواهم شد که ذوالفقارخان از خمسه، آذوقه به تهران برساند و پیوسته مراقب جاده تهران و قزوین خواهم بود و کاروان‌های حامل غله ذوالفقارخان را مورد حمله قرار خواهم داد و نمیگذارم که يك دانه گندم از خمسه به ذوالفقارخان برسد. بطوری که خواهیم گفت این تدارک‌ها برای جنگ با ذوالفقارخان بیش از میزان ضرورت بود و امیر بزرگ خمسه، آن قدر نیروی جنگی نداشت تا آقا محمد خان برای مستاصل کردن وی، راه‌های وصول آذوقه را برویش ببندد. اما خواجه قاجار، مثل هر سردار لایق دیگر، دشمن را ضعیف نمیشمرد و فکر نمیکرد که میتواند بهسولت بر خصم غلبه نماید.

در زندگی سیاسی و جنگی آقا محمد خان قاجار (بعد از مرگ کریم خان زند) فقط يك بار اتفاق افتاد که آن مرد فوق‌العاده، دشمن را ضعیف و حقیر بشمار آورد و لذا آنطور که باید خود را برای جنگ با خصم آماده نکرد و کفاره آن سهل‌انگاری را بسختی تأدیه نمود و نزدیک بود سر از بدنش جدا کنند و مادر جای خود آن واقعه را نقل خواهیم کرد و خواجه قاجار، طوری از آن حادثه درس عبرت گرفت که تا آخرین روز عمر، هنگام جنگ، دشمن را قوی بشمار می‌آورد و تا آنجا که وسایلیش اجازه میداد میکوشید خود را نیرومند نماید و از هیچ احتیاطی که به عقلش میرسید فروگذاری نمینمود. حصار تهران بدستور آقا محمد خان قاجار تا آنجا که ممکن بود مرمت شد و خواجه قاجار به مردم گفت که در منازل خود چاه آب حفر نمایند تا اگر ذوالفقارخان قنوات تهران را که وسیله شرب شهر است کور کرد مردم دچار تشنگی و بی‌آبی نشوند. بدستور آقا محمد خان قاجار در هر يك از محلات تهران دو چاه حفر نمودند تا این که وسیله شرب عمومی باشد و اگر بعضی از مردم به چاه‌های خصوصی دسترسی نداشته باشند بتوانند از چاه‌های عمومی استفاده کنند. قسمتی از مردم تهران چون پیش بینی کردند که شهر تحت محاصره قرار خواهد گرفت با خانواده خود از آن شهر کوچ کردند و به ورامین یا قرای شمال تهران رفتند تا این که گرفتار مضیقه‌های ناشی از محاصره نشوند یا به قتل نرسند. جعفر قلی خان فرمانده قشون طلایه بدستور برادرش بسوی مغرب براه افتاد تا این که بقشون ذوالفقارخان افشار امیر خمسه برسد.



## شکست ذوالفقارخان امیر خمسه

جعفرقلی خان هم مانند برادرش ، تصور میکرد که قشون ذوالفقارخان يك ارتش بزرگ صد هزار نفری است و خیلی با احتیاط راه پیمائی میکرد و خود او يك طلايه جلو فرستاده بود و تا آن طلايه از دور علامت نمیداد که راه بازو بدون خطر است جعفرقلیخان حرکت نمیکرد . تا این که طلايه خبر داد که از دور عده ای از سواران را مشاهده مینماید و طرز حرکت آنها نشان میدهد سرباز هستند . جعفرقلیخان به طلايه خود دستور عقب نشینی داد ولی به فرمانده طلايه سپرد که در ضمن عقب نشینی تماس خود را با سربازانی که دیده است قطع ننماید و بفهمد که آیا آنها جلوداران يك قشون بزرگ هستند یا نه ؟ در همان شب ، طلايه جعفرقلیخان با اطلاع داد که يك اردوگاه بوجود آمده است و جعفرقلیخان امر کرد که طلايه اش بفهمد در آن اردوگاه چند سرباز وجود دارد . طرز شمردن سربازان در يك اردوگاه همواره این بود که سربازان يك قسمت از اردوگاه را می شمردند و آنگاه می سنجیدند که سایر قسمت های اردوگاه چقدر سرباز دارد . واضح است که بدست آوردن شماره سربازان يك اردوگاه بدین ترتیب جنبه تخمینی دارد . اما يك فرمانده لایق از شماره تخمینی سربازان خصم نیز استفاده میکند و طلايه جعفرقلیخان خبر داد شماره سربازان ذوالفقارخان بطور تخمین پانزده هزار نفر است .

جعفرقلی خان از گزارش فرمانده طلايه متعجب شد و برایش پیغام فرستاد که بیشتر دقت کند و بفهمد آیا اردوگاهی که بوجود آمده ، اردوگاه جلوداران قشون ذوالفقارخان است یا این که اترقگاه مجموع قشون وی میباشد زیرا شهرت دارد که قشون ذوالفقارخان ، متشکل از یکصد هزار سرباز است . فرمانده طلايه و سربازانش تا صبح لحظه ای نیا بودند و دائم مشغول اکتشاف بودند تا بدانند که آیا آن اردوگاه ، اردوگاه جلوداران ارتش ذوالفقارخان است یا مجموع ارتش امیر خمسه همان پانزده هزارتن میباشد . قبل از اینکه هوا روشن شود فرمانده طلايه گزارش نهائی را برای جعفرقلیخان فرستاد و گفت غیر از آن پانزده هزار نفر قشون دیگر وجود ندارد و ما با کمک سگ های خود ، تا آنجا که توانائی اجازه داد ، مبادرت با کتشاف کردیم و غیر از آن اردوگاه ، اثری از قشون ذوالفقارخان ندیدیم . جعفرقلی خان وقتی یقین حاصل کرد که قشون ذوالفقارخان همان عده ایست که در اردوگاه دیده میشود تصمیم گرفت که نگذارد آن قشون به تهران برسد و قبل از وصول بشهر آن را متلاشی کند . جعفرقلی خان برای فرمانده طلايه پیغام فرستاد که عقب نشینی نماید و مواظب باشد که ذوالفقارخان متوجه نشود که طلايه قشون آقا محمد خان قاجار مراقب اوست .

فرمانده طلايه قشون جعفرقلی خان ، مردی بود با اسم قاسم خان فیروزکوهی و در آن تاریخ ، بتقریب ، چهل سال از عمرش میگذشت . آن مرد ، در هیچ مدرسه

نظامی تحویل نکرده ، فن جنگ را در هیچ دانشگاه جنگی فرا نگرفته بود . مع هذا در اکتشاف و استراتژی (سوق الجیشی) یکی از افسران لایق و برجسته بشمار می آمد و باین که دائم از وضع قشون ذوالفقارخان اطلاع داشت تا آخرین لحظه ، نگذاشت که آن مرد بفهمد که تحت مراقبت طلایه قشون آقا محمد خان میباشد . سربازان طلایه او ، بدستور و راهنمایی قاسم خان فیروز کوهی طوری خود را مستور می کردند که از فاصله بیست قدمی ، نمیشد فهمید که آیا جزو بوته های صحرا هستند یا این که آدم میباشند . فن اکتشاف و استتار که تصور میکنند از ابداعات مغرب زمینی ها است در تمام اعصار در کشورهای شرق مورد استفاده قرار می گرفته و سربازان طلایه در شرق برای این که خود را از نظر خصم پنهان کنند با علف و شاخه درختان خود را می پوشانیدند و چهار پا مثل جانوران راه میپیمودند و پوست جانوران را در بر می کردند . اگر سربازان طلایه دارای يك فرمانده لایق و آگاه بودند طوری از وضع خصم کسب اطلاع میکردند که پنداری در وسط اردو گاه دشمن هستند و از افسران و سربازان پرسش و کسب اطلاع مینمایند .

قاسم خان فیروز کوهی فرمانده طلایه جعفر قلیخان لایق و آگاه بود و سربازان خود را تعلیم داده بود که چگونه خود را از نظر دشمن پنهان کنند و در عین حال وی را تحت نظر داشته باشند . در يك قسمت از خط سیر قشون ذوالفقارخان از قزوین تا تهران ، زمین مسطح بود ، و در دشت های مسطح سربازان اکتشاف قاسم خان فیروز کوهی با مقداری از بوته های بیابان خود را بشکل بوته های خار ساختند و از دور ، سربازان ذوالفقار خان را مراقبت کردند و آنها را در موقع راه پیمائی شمردند و معلوم شد سربازان ذوالفقارخان ، حتی پانزده هزار نفر نیست بلکه دوازده هزار نفر است . در جاهائی که طرفین جاده ، ارتفاعات وجود داشت سربازان اکتشاف قاسم خان فیروز کوهی به قشون ذوالفقار خان نزدیکتر شدند تا ساز و برگ آن قشون را مشاهده نمایند و دریافتند که ذوالفقارخان حتی دارای زنبورک نیست تا چه رسد به توپ . جعفر قلیخان وقتی متوجه شد که ذوالفقارخان توپ و زنبورک ندارد و از شماره سربازانش مطلع گردید به قاسم خان فیروز کوهی اطلاع داد که با سربازان طلایه خود عقب قشون ذوالفقارخان جا بگیرد و آماده برای حمله بآن قشون در منطقه (قشلاق) باشد . وظیفه ای که از طرف جعفر قلی خان ، برای قاسم خان فیروز کوهی تعیین شد این بود که مشعل فراهم نماید تا در شبی که قشون ذوالفقارخان در کرج اتراق میکند آن را مورد حمله قرار بدهد ولی هنگامی باید مبادرت به حمله نماید که ببیند جعفر قلی خان دست بحمله زده و او هم با مشعل های روشن مبادرت به حمله خواهد کرد .

در اروپا مشعل را از شاخه درختان صمغ دار فراهم میکردند و آن شاخه ها چون چراغی پر نور میسوخت و هنگام شب ، میدان جنگ را روشن میکرد . ولی در آن منطقه که ذوالفقارخان راه پیمائی میکرد تا خود را به تهران برساند . درختهای صمغ دار وجود نداشت و جعفر قلی خان و قاسم خان فیروز کوهی فرمانده طلایه که بعد عقب قشون ذوالفقارخان افتاده بود باید با کهنه و روغن کرچک مشعل فراهم نمایند . طرز تهیه مشعل

این بود که مقداری زیاد کهنه فراهم میکردند و چند دقیقه قبل از موقع روشن کردن مشعل، کهنه‌ها را با روغن کرچک می‌آلودند و بعد آن را در یک محفظه آهنین مشبك جا میدادند و يك چوب بلند، بآن محفظه آهنی مشبك وصل مینمودند تا بتوانند مشعل را بدست بگیرند. اگر دسته مشعل کوتاه بود صورت و بدن مشعلدار میسوخت زیرا وقتی مشعل روشن میشد حرارتی زیاد تولید میکرد و روشنائی مشعل هائی که بآن ترتیب فراهم میشد خیلی بیش از نورشاخه‌های درختان صنغدار اروپا بود. هر يك از آن مشعل‌ها بمناسبت نور زیاد قسمتی وسیع از میدان جنگ را در شب روشن میکرد. يك نوع مشعل دیگر هم مورد استفاده قرار میگرفت که طرزساختمان آن مثل چراغ بود و در يك محفظه فلزی کرچك میریختند و چند فتیله ضخیم در آن قرار میدادند و برسريك چوب بلند نصب میکردند و شب بوسیله سنگ آتش زنه وقو، مشتعل مینمودند. مشعل‌هائی که چون چراغ بود باندازه مشعل‌های مذکور در فوق نور نداشت و در عوض بیشتر دوام میکرد.

باری جعفرقلی خان از يك طرف وقاسم خان فیروزکوهی از طرف دیگر، خود را آماده کردند در شبی که ذوالفقارخان با قشون خود در کرج توقف میکند باو حمله‌ور شوند. اگر آن مرد در کرج توقف نکرد و از آنجا گذشت و آنگاه اردوگاه بوجود آورد در همان جا باو حمله خواهند کرد.

(توضیح - برای این که نمونه‌ای از دشواری بحث‌های تاریخی گذشته ما داده شود میگوئیم که مورخین، سه نقطه را میدان جنگ جعفرقلی خان قاجار و ذوالفقارخان دانسته‌اند، اول کرج، در سر راه قزوین و تهران و دوم قشلاق واقع در نزدیکی قزوین و سوم کلاک که قریه‌ای بود در راه قزوین و تهران و هنوز هست و نویسنده این سرگذشت کرج را میدان جنگ دانسته است - مترجم)

ذوالفقارخان امیرخمسه در خود قریه کرج، اردوگاه بوجود آورد و از آن گذشت و بعد از طی يك فرسنگ کنار رودخانه کرج اردوگاه بوجود آورد. جاده‌ای که امروز از قزوین به سوی تهران میرود فقط در قریه کرج برودخانه‌ای بهمین نام نزدیک میشود و بعد از عبور از کرج، در امتداد تهران از رودخانه بکلی فاصله میگیرد. اما در دوره آقا محمد خان قاجار جاده‌ای که از کرج بسوی تهران امتداد داشت تا مقداری از کنار رودخانه کرج در مسیر آن رودخانه به سوی بلوک شهریار میگشت. ذوالفقارخان بطور طبیعی کنار رودخانه کرج را برای اردوگاه خود انتخاب نمود چون بطوری که گفته شد راه تهران تا مسافتی از کنار رودخانه کرج میگشت و از آن گذشته امیرخمسه برای قشون خود احتیاج به آب داشت و در آن سال هم آب رودخانه کرج که از مجاورت تهران میگنرد زیاد بود.

هنگام روز، سربازان ذوالفقارخان از گرما ناراحت شدند اما شب، کنار رودخانه کرج، نسیمی خنک میوزید و بعد از این که اردوگاه برپا شد سربازان غذا خوردند و آماده استراحت شدند و بمناسبت خنکی هوای شب، بزودی خواب بر آنها غلبه کرد و در اردوگاه ذوالفقارخان، غیر از نگهبانان کسی بیدار نماند. جعفرقلی خان

قاجار صبر کرد تا که نیمه شب بگذرد زیرا میدانست که در آن موقع ، خواب سربازان سنگین تر خواهد شد و آنگاه بر اردوگاه ذوالفقارخان امیر خمه شبیخون زد . سربازان جعفرقلی خان یکمرتبه مشعلها را افروختند و اردوگاه روشن شد ، و حمله سربازان جعفرقلی خان قاجار شروع گردید . طوری ذوالفقارخان که خواب بود ، غافلگیر گردید که بعد از بیداری فرصت نکرد که لباس خود را بپوشد و بلاپوشی با سم ارخالق بردوش انداخت و خود را از اردوگاه خارج کرد و يك عده از سربازانش درحالی که خواب آلود بودند اسیر شدند . اما عده ای هم بعد از بیدار شدن از خواب مقاومت کردند و با تفنگ و شمشیر از خود دفاع نمودند ولی چون کمک نداشتند و بتفریق میجنگیدند و يك فرمانده واحد ، امور جنگی اردوگاه را اداره نمیکرد از پا درآمدند و عده ای از آنها خود را در رودخانه کرج انداختند تا این که بوسیله شنا جان بدر ببرند و شدت جریان آب ، سردی آب رودخانه بعضی از آنها را بی تاب کرد و نتوانستند خود را بساحل دیگر برسانند و دستخوش جریان آب گردیدند و خفه شدند و روز بعد جسد آنها در طرفین رودخانه بر ساحل افتاد . وقتی سپیده صبح دمید ، جنگ خاتمه یافته بود و جعفرقلی خان اسیران را گرد آورد و غنائم جنگی را جمع آوری نمود و يك پیک را به ورامین فرستاد تا خبر آن پیروزی را با اطلاع آقا محمد خان قاجار برسد و ی از کمی سربازان دشمن اطلاع حاصل کرده بود و جعفرقلی خان برای برادرش پیغام فرستاد که چون سربازان ذوالفقارخان بیش از دوازده هزار نفر نیست تصمیم دارد که نگذارد آنها به تهران نزدیک شوند و قبل از وصول بتهران قشون ذوالفقارخان را متلاشی نماید . جعفرقلی خان برای مرتبه دوم ، با نیروئی کمتر از قشون خصم نائل به تحصیل پیروزی شد و هر دو بار سهل انگاری فرمانده قشون خصم خیلی به فتح او کمک کرد . ذوالفقارخان امیر خمه مردی دلیر بود اما آقا محمد خان قاجار را بنسبت خواجگی او آن قدر ضعیف میپنداشت که فکر میکرد که خواجه قاجار هر گاه اسم او را بشنود خواهد گریخت و همین موضوع سبب شکست خوردن ذوالفقارخان گردید . آقا محمد خان قاجار بعد از شکست خوردن ذوالفقارخان امیر خمه ، فراغت موقتی پیدا کرد و چون علاقه بشکار داشت اطراف تهران از جمله در اراضی (ری) مبادرت بشکار پرده نمود و روزی که در زمین های ری شکار میکرد دید که عده ای از مردم در آن اراضی با کلنگ مشغول حفاری هستند و با بیل خاکها را عقب میزنند . چون آنها مشغول کشت و زرع نبودند و بنائی هم نمیکردند خواجه قاجار تصور نمود که مشغول کندن قبر هستند و از آنها پرسید چه واقعه اتفاق افتاده که اینهمه قبر میکنند ؟

یکی از آنها که مورد خطاب خواجه قاجار قرار گرفته بود جواب داد ما قبر نمیکنیم بلکه مشغول تیله کنی هستیم . خواجه قاجار پرسید تیله کنی چیست ؟ آن مرد جواب داد ما زمین را حفر میکنیم تا از زیر خاک ، چیزهایی بدست بیاوریم و بیشتر ظروف سفالی نصیب ما میشود . خواجه قاجار پرسید ظروف سفالی که از زیر خاک بدست بیاید برای شما چه فایده دارد . آن مرد گفت که ظروف را به (محلّه) میبریم و میفروشیم .

خواجه قاجار، چون بطوری که گفته شد در گذشته در تهران زندگی و تحصیل میکرد میدانست که وقتی تهرانی‌ها کلمه محله را بطور مطلق بکار میبرند مقصودشان محله‌ایست که در زبان ما فرانسویها با سم (گتو) خوانده میشود یعنی محله سکونت یهودی‌ها. در ضلع جنوب شرقی تهران محله‌ای وجود داشت که یهودیها در آن بسر میبردند و آقا محمد خان قاجار هنگامی که در تهران تحصیل میکرد آن محله را دیده بود. اما در آن موقع در تهران تیله‌کنی متداول نبود و خواجه قاجار فهمید که بعد از رفتن او به شیراز و توقف متمادی در فارس، تیله‌کنی در آن شهر متداول گردیده است.

آقا محمد خان قاجار مایل شد چیزهایی را که تیله‌کن‌ها از زیر خاک بیرون می‌آوردند و بیشتر ظروف سفالین بود ببیند و آن روز، در آن محل کسی چیزی بدست نیاورده بود تا به خواجه قاجار نشان بدهد. ولی بعد از این که از شکار مراجعت کرد چند ظرف سفالین را که از اراضی ری بدست آمده بود بوی نشان دادند و گفتند که آن ظروف را یهودی‌ها که در محله سکونت دارند از تیله‌کن‌ها خریداری مینمایند. آقا محمد خان قاجار که از اشیاء عتیقه فقط جواهر و سکه‌های طلا را می‌پسندید از مشاهده ظروف سفالین که از زیر خاک بدست آمده بود متنفر شد و گفت حیرت می‌کنم که یهودیها این ظروف را که قشنگی ندارد برای چه خریداری مینمایند و تا آخرین روز سلطنت خود نسبت به چیزهایی که تیله‌کن‌ها در اراضی ری از زیر خاک بدست می‌آوردند توجه نکرد و هنوز دوره سلطنت آقا محمد خان قاجار بانتهای نرسیده بود که کشف اشیای عتیقه در اراضی ری یکی از مشاغل بالنسبه مهم سکنه تهران و روستاهای اطراف آن شهر شد و عده‌ای از مردم هر بامداد از شهر خارج میشدند و با اراضی ری میرفتند و مبادرت به حفاری مینمودند و آنچه بدست می‌آوردند به محله‌ای که مسکن یهودیها بود میبردند و میفروختند و یهودیان هم اشیاء ابتیاع شده را بوسیله کاروان بکشورهای خارج میفرستادند و بعد از این که آقا محمد خان قاجار بر جنوب ایران مسلط شد اشیاء عتیقه‌ای که در منطقه تهران بدست می‌آمد از راه جنوب ایران به کشورهای دیگر صادر میگردد و در دوره سلطنت جانشین آقا محمد خان قاجار برای تحدید حدود اراضی مورد اکتشاف، قانونی هم وضع شد.

در دوره سلطنت فتحعلیشاه (برادرزاده آقا محمد خان قاجار) وضع اراضی که در آنجا تیله‌کن‌ها بکار مشغول بودند، شبیه بود به اراضی طلاخیز و الماس خیز آفریقای جنوبی در نیمه قرن نوزدهم میلادی و اراضی طلاخیز شبه جزیره (آلاسکا) در پایان همان قرن. بدین معنی که هر تیله‌کن، زمینی را که در آن مشغول کار بود تحدید حدود میکرد تا این که تیله‌کن‌های دیگر نتوانند در آن زمین مشغول حفاری شوند و وسیله تحدید حدود عبارت بود از یک خندق کم عمق و کم عرض که هر تیله‌کن، اطراف منطقه‌ای که در آن حفاری میکرد، حفر مینمود. فتحعلیشاه این نوع تحدید حدود را برسمیت شناخت و مقرر داشت که هیچ تیله‌کن نباید وارد منطقه محدود تیله‌کن دیگر شود و اگر شد تیله‌کنی که صاحب زمین است حق دارد که با تیله‌کن دیگر رفتاری چون رفتار یک

صاحب خانه با دزد بکند . مدت یکصد سال ، هزارها تيله کن ازسکنه تهران و روستاهای اطراف آن شهر، اراضی ری را برای بدست آوردن سکه های زر یا ظروف سفالین مورد حفاری قرار میدادند و چون همه آنها افرادی بیسواد و بی اطلاع بودند و نمیتوانستند بارزش اسناد تاریخی پی ببرند کتیبه های را که از زیر خاک بدست می آمد درهم میشکستند چون فکر میکردند که بدون ارزش است . چون حفاری بدست کسانی صورت میگرفت که بی اطلاع بودند نه فقط اسناد تاریخی از بین رفت بلکه يك قسمت از آثار جالب توجه که کمک بتاریخ انسان شناسی میکرد نیز نابود گردید .

در آغاز سلطنت ناصرالدین شاه یکی از تيله کن ها در زمین خود اسکلت هایی کشف کرد که ( وسعت جمجمه آنها ده برابر جمجمه های اموات قبرستان بود ) این رقم ، اغراق است اما وسعت جمجمه های که در اراضی ری از زیر خاک بدست آمد بیش از جمجمه های عادی بود . حتی مردم عامی بعد از دیدن آن جمجمه ها میگفتند که استخوان کسانی است که در هزارها سال قبل از آن تاریخ میزیسته اند . اگر تيله کن ها و کسانی که اشیاء آنها را خریداری میکردند عامی نبودند می فهمیدند که آن اسکلت ها از نظر تاریخ انسان شناسی دارای ارزش بسیار است . ولی چون بی اطلاع بودند تمام استخوانها را در چاهی ریختند و دیگر آن اسکلت ها بدست نیامد . يك قسمت از تيله کن ها بعد از این که از بدست آوردن سکه های زر و اشیای گرانبها ناامید شدند قطعه زمین خود را که تحدید حدود کرده بودند مبدل به باغ نمودند ( اگر آب داشتند ) و يك قسمت از باغ هایی که در اراضی ری احداث شد ، زمین تيله کن ها بود که در صورت دسترسی بآب ، زمین بایرا مبدل به باغ مینمودند .

### فرستاده آقا محمدخان در لاریجان

آقا محمد خان قاجار بعد از چند هفته توقف در تهران عازم مازندران شد و در سال ۱۸۷۰ میلادی مطابق با سال ۱۱۹۵ هجری قمری دربار فروش مازندران سکونت کرد و در همین سال است که برانر کم اعتنائی نسبت به خصم و کوچک شمردن او واقعه ای که گفتیم پیش آمد . بعد از این که آقا محمد خان قاجار دربار فروش سکونت کرد (محمد قلی خان سفید) و محمد قلی خان سیاه که گفتیم از ملاکین بزرگ لاریجان بودند از ترس این که آقا محمد خان قاجار املاکشان را بتصرف درآورد مبادرت به طغیان کردند و در لاریجان بدون این که دعوی سلطنت نمایند ، خود را مستقل معرفی کردند . با آقا محمد خان قاجار اطلاع دادند که دو محمد قلی خان نه فقط یاغی شده اند بلکه در لاریجان تفنگ هم میسازند و بزودی دارای ده ها هزار تفنگ خواهند شد و آنوقت هیچ کس از عهده آنها برنخواهد آمد . مسئله ساختن تفنگ در لاریجان يك موضوع مهم جنگی نبود . چون در آن عصر تفنگ در همه جای ایران ساخته میشد و کافی بود که يك

استاد تفنگ ساز در شهری سکونت داشته باشد تا در آنجا بکمک چند شاگرد (که بتدریج تفنگ سازی را از او یاد می‌گرفتند) تفنگ بسازد. مسائل فنی که امروز در تفنگ سازی مورد توجه است از قبیل مطالعه مقاومت فلز تفنگ، در قبال فشار انفجار باروت (یا هر ماده دیگری که در فشنگ گذاشته می‌شود) و رعایت قوانین بالیستیک (یعنی تیراندازی) در تفنگ سازی در آن عصر، حتی در اروپا وجود نداشت. این مسائل بتدریج بوجود آمد و حل شد و هنوز هم مسئله تفنگ سازی از لحاظ انتخاب فلز، و تناسب آن با فشار انفجار باروت و تناسب دهانه تفنگ (کالیبر) با طول لوله آن، و محاسبه فشار خروج گلوله از دهانه تفنگ با مسافتی که باید طی کند بدرجه کمال نرسیده است. در آن دوره حتی در اروپا، استادان تفنگ ساز گرفتار این مسائل فنی نبودند و درون لوله تفنگ، آنچه امروز باسم خان خوانده می‌شود و میدانیم که شیارهای مخصوص است، بوجود نمی‌آوردند. تفنگ، در آن دوره، عبارت بود از یک لوله آهنی که آن را صاف می‌کردند و چخماقی هم در انتهای لوله، و جلوی قنداق نصب می‌کردند و هرچیلانگر با مشاهده یک نمونه از تفنگ، می‌توانست تفنگ‌هایی مثل آن بسازد و میدانیم که تفنگ را از لوله آن پرمی‌کردند و بعد از شلیک چند گلوله، تفنگ طوری گرم می‌شد که اگر باروت در آن میریختند منفجر می‌گردید. روی هم رفته در ایران ساختن تفنگ از لحاظ تهیه آهن دشوار بود نه از لحاظ موجود نبودن متخصص. در آغاز سلطنت قاجاریه و در ادوار بعد، ایرانیان با استفاده از آهن‌های کهنه حوائج خود را از لحاظ آهن جدید رفع می‌کردند و گاهی آهن را از خارج وارد مینمودند. فن ذوب سنگ آهن که قبل از قاجاریه در ایران معلوم بود در دوره قاجاریه جزو مجهولات شد و جمع‌آوری آهن کهنه برای این که در کوره برود و چکش بخورد و مبدل به آهن نو گردد، برای عده‌ای از ایرانیان شغل دائمی گردید.

گولد اسمیت انگلیسی مینویسد در تمام شهرهای ایران در بعضی از ساعات روز می‌توان آهنک مخصوص کسانی را که در کوچه‌ها می‌گردند و از مردم دعوت میکنند که آهن‌های کهنه خود را بآنان بفروشند شنیده می‌شود. آنها مثل سایر سوداگران دوره گرد بلاد ایران با آهنک موسیقی مردم را تشویق بفروش آهن‌های کهنه مینمایند اما در هر روز، بیش از دو یا سه ساعت صدای آنها شنیده نمی‌شود و هر یک از آنان علاوه بر خرید و فروش آهن کهنه شغل دیگری ندارند. چون میدانند که میزان آهن کهنه که در هر شهر بدست می‌آید، محدود است و سکنه شهر بطور نامحدود آهن ندارند که بآنها بفروشند.

در هر حال، ساختن تفنگ درلاریجان واقعه‌ای بود عادی ولی به آقا محمدخان قاجار گفتند که دو محمد قلی سفید و سیاه درلاریجان با اصطلاح امروز، یک کارخانه تفنگ سازی بوجود آورده‌اند. یعنی عده‌ای از استادان تفنگ ساز را با عده‌ای از شاگردان بکار گماشته‌اند و از اطراف هم آهن می‌آورند و در دسترس استادان می‌گذارند و بزودی دو محمد قلی لاریجانی دارای ده‌ها هزار تفنگ خواهند شد. آقا محمد خان قاجار که گفتیم دربار فرس بود برادر خود رضا قلی خان را احضار کرد و باو گفت عده‌ای از

سواران مرا با خود ببر و به لاریجان برو و دو محمد قلی سفید و سیاه را دستگیر کن و کت بسته به بارفروش بفرست . رضاقلی خان با عده‌ای از سواران آقا محمد خان قاجار، راه لاریجان را پیش گرفت . وقتی که بانجا رسید دو محمد قلی برای رضاقلی خان پیغام فرستادند که حاضرند تسلیم شوند ولی قبل از تسلیم شدن از وی درخواست میکنند موافقت کند که آنها با او در مجلسی حضور بهم برسانند و بتوانند چند موضوع لازم را باطلاعش برسانند . رضاقلی خان بعد از رعایت احتیاط‌هایی که هر فرمانده جنگی میکند تا این که خصم برای وی دام نگسترده باشد موافقت کرد که با دو محمد قلی مذاکره نماید . بعد از این که نشستند ، محمد قلی خان سفید گفت ای حضرت رضاقلی خان تو میدانی که ما پسر بعد از پدر آمدن لاریجان و ملاک بوده‌ایم و همواره از سلاطین زمان اطاعت کرده‌ایم . پدران ما یاغی نبودند بلکه بکارزراعت خود اشتغال داشتند و اگر سلاطین زمان از آنها مالیات میخواستند ، میپرداختند . هیچ یک از پادشاهان که در مازندران و گیلان سلطنت داشتند در صدد تصرف املاک ما بر نیامدند و فقط محمد حسن خان اشاقه‌باش دست تصرف بطرف املاک ما دراز کرد و مدتی املاک ما را غصب نمود . بعد ، ما موفق شدیم املاک خود را که از اجدادمان بما رسیده بتصرف در آوریم . ولی امروز ، آقا محمد خان قاجار با ستناد این که محمد حسن خان اشاقه‌باش در مدتی کوتاه املاک ما را غصب کرده بود ادعا میکند که املاک ما در لاریجان از اوست . ای حضرت رضاقلی خان ما از تو تقاضا میکنیم که در این مورد نظریه خود را بطوری که مطابق با حکم خداوند و پیغمبرش باشد بگو که همه بدانند آیا آقا محمد خان قاجار حق دارد که املاک ما را ، جز و املاک موروثی پدرش بداند یا نه ؟ رضاقلی خان جواب داد من مامور آقا محمد خان قاجار هستم و قاضی نمیباشم تا این که رأی بدهم آیا او حق دارد املاک شمارا ملک موروثی خود بداند یا نه ؟ محمد قلی خان سیاه گفت ای حضرت رضاقلی خان تو بایک مامور عادی خیلی فرق داری زیرا دارای اصالت و نجابت میباشی و انسان میتوانی با تو صحبت‌هایی که نمیتوان با دیگران کرد بنماید . اگر بیک مامور عادی بگویند برو ، و سر بیاور او هم می‌رود و سری را از بدن جدا مینماید و نزد آقای خود میبرد . ولی وقتی بیک مامور نجیب و اصیل میگویند که برو و سر بیاور و لا اقل گوش به حرف متهم میدهد که بفهمد گناهِش چیست که باید سرش ز بدن جدا شود . تو ای حضرت رضاقلی خان گوش بحرف‌های ما بده و اگر دانستی که ما گناهکاریم سرهای ما را از بدن جدا کن و برای آقا محمد خان قاجار ببر . رضاقلی خان گفت او بمن دستور نداده که سرهای شما را از بدن جدا نمایم و برایش ببرم بلکه گفته خود شما را به بارفروش بفرستم و آقا محمد خان قاجار نسبت بشما بدین است چون شما سال گذشته با علی مرادخان زند متحد شدید و میخواستید آقا محمد خان را دستگیر نمائید ولی شکست خوردید . محمد قلی خان سیاه گفت او از این جهت نسبت بما بدین است که میخواهد املاک ما را تصرف نماید ولی شما ای حضرت رضاقلی خان که قصد تصرف املاک ما را ندارید چرا نسبت بما بدین میبایشد ما تصدیق میکنیم که سال گذشته به علی مرادخان زند متوسل شدیم . ولی توسل ما با او از بیم از دست دادن املاکمان بود نه بقصد دشمنی



با آقا محمد خان قاجار . ما نه پادشاه هستیم که اگر املاک خود را درلاریجان از دست دادیم کشورستانی و جهانگشائی کنیم و در جاهای دیگر املاک بدست بیاوریم و نه بازرگان هستیم که بعد از دست دادن املاک خود بتوانیم از راه بازرگانی ارتزاق کنیم . هر يك از ما عده‌ای نوکرو کلفت داریم که همه پسر بعد از پدر و دختر بعد از مادر، در دودمان ما بسر برده‌اند و ما باید متحمل هزینه زندگی آنها بشویم و نمیتوانیم آنها را برانیم و از خدمت خود اخراج نمائیم ، زیرا همه بمناسبت خدمات پدران و مادران خود ، بر ما حق دارند و ما باید تا روزی که زنده هستیم از آنها نگاهداری کنیم و وسیله نگاهداری آنان هم املاک ماست و هر گاه آقا محمد خان قاجار املاک ما را بتصرف در آورد ، علاوه بر خود ما ، کسانی که ما متقبل هزینه زندگی آنان هستیم نیز نابود خواهند شد . این بود که سال گذشته از فرط وحشت و نداشتن چاره به علی مراد خان زند متوسل شدیم و نتیجه نگرفتیم و امسال ناگزیر، خودمان قیام کردیم که از املاکمان دفاع نمائیم . ما میدانیم که این کار که پیش گرفته‌ایم خطرناک است و اگر شکست بخوریم و بدست آقا محمد خان قاجار بیفتیم بهلاکت خواهیم رسید اما اگر کشته شویم بهتر از این است که املاکمان را از دست بدهیم و گرفتار تهنی دستی شویم . ضدها سال است که ما پسر بعد از پدر درلاریجان ، آبرومند زندگی کرده‌ایم و نمیتوانیم از این بیعد با تنگدستی زندگی نمائیم و برای ما مرگ گوارتر از این میباشد که دست احتیاج بسوی این و آن دراز کنیم .

دو محمدقلی گفتند خود را برای کشته شدن آماده کرده‌ایم اما نه بجهت خصومت با آقا محمد خان قاجار بلکه برای حفظ املاک و خانه خودمان و اگر کسی بخواهد آشیانه يك پرنده را بتصرف در آورد آن پرنده باندازه توانائی خود برای حفظ آشیانه‌اش میکوشد و اگر بتواند با منقار چشم غاصب را کور مینماید و ما از يك پرنده بیمقدارتر نیستیم و اگر نتوانیم املاک خود را حفظ نمائیم کشته خواهیم شد و لااقل زنده نخواهیم ماند تا مردم ما را بچشم تحقیر نگاه کنند و از ما دوری نمایند و ما را لایق معاشرت با خود ندانند و ما امتحان کرده‌ایم که در این دنیا ارزش هر کس باندازه دارائی اوست و هیچ کس حاضر نیست با کسی معاشرت کند مگر این که بداند باندازه وی دارائی دارد و ما هنگامی که محمدحسن خان اشاقه‌باش املاکمان را ضبط کرد طوری مورد نفرت بزرگان لاریجان قرار گرفتیم که گوئی از پست‌ترین افراد این ولایت هستیم زیرا بزرگان این جا میدیدند که ما دیگر صاحب املاک نمیباشیم .

محمد قلی سفیدگفت من در شاهنامه خوانده‌ام که در قدیم بارها سلاطین ایران از بانوان بوده‌اند و چندتن از بانوان که در قدیم بر ایران سلطنت کردند از بهترین پادشاهان این کشور محسوب میشدند و با مردم بعدل رفتار مینمودند ولی این مرد که امر و زمی خواهد بر ما سلطنت کند نه مرد است نه زن و اگر مرد یا زن بود هر گز این طور با مردم ستم نمیکرد چون در هر مرد ، صفات مردی و در هر زن ، صفات و عواطف زنانگی وجود دارد و در این مرد نه صفات مردی وجود دارد نه عواطف زنانگی و بجای این که شما ای حضرت رضاقلی خان پادشاه این کشور بشوید این مرد مخنث قصد دارد که جای پادشاهان گذشته ایران را بگیرد.

اولین کسی که کلمه (مخنث) را صفت آقا محمد خان قاجار کرد محمد قلی خان سفید بود. قبل از او، هیچ کس این صفت را در مورد آقا محمد خان قاجار بر زبان جاری نکرد و پس از این که وی این صفت را بر زبان آورد دیگران از او فراگرفتند و آن را بر زبان یا بر قلم جاری کردند و از جمله لطفعلیخان زند در شعر معروف گفت:

یارب سندی مملکت از همچومنی      دادی به مخنثی، نه مردی نه زنی  
از گردش روزگار معلوم شد      پیش تو چه دفزنی، چه شمشیرزنی

در این شعر لطفعلیخان زند عین گفته محمد قلی خان سفید را تکرار کرد اما بزبان شعر. محمد قلی خان سیاه گفت ای حضرت رضا قلی خان پادشاهی ایران جامه ایست که لایق اندام تو میباشد و تو باید تاج سلطنت ایران را بر سر بگذاری نه یک مرد خواجه. وقتی محمد قلی خان سفید از آقا محمد خان بدگوئی کرد و گفت او مخنث میباشد و نه دارای صفات مردان است نه صفات زنان رضا قلی خان خشمگین شد چون آقا محمد خان قاجار برادرش بود.

### رضاقلی خان ب فکر سلطنت افتاد

وقتی محمد قلی سیاه اظهار کرد که جامه سلطنت لایق اندام تو میباشد خشم رضاقلی خان از بین رفت. این را هم باید بگوئیم که قبل از اینکه دو محمد قلی لاریجانی از رضاقلی خان درخواست ملاقات و مذاکره نمایند با همان درخواست باو گفتند که حاضرند سلطنت وی را برسمیت بشناسند و بهمین جهت رضا قلی خان ضمن مذاکره با دو محمد قلی شکیبائی را پیشه کرد و از اظهارات آنان راجع باین که محمد حسن خان اشاقه باش املاک آنها را غصب کرد، خشمگین نشد. در غیر این صورت رضا قلی خان که پسر محمد حسن خان اشاقه باش و برادر آقا محمد خان قاجار بود تحمل نمیکرد که آن دو مرد لاریجانی پدرش را غاصب بخوانند. دو محمد قلی حس کردند که امید سلطنت رضاقلی خان را سرور کرد و محمد قلی سفید گفت ای حضرت رضا قلی خان شما پسر مرحوم محمد حسن خان اشاقه باش هستید و مثل آقا محمد خان قاجار حق دارید که جای پدر را بگیرید. ممکن است بگوئید که آقا محمد خان قاجار برادر ارشد است و شما برادر کوچکتر و او باید جای پدرتان را بگیرد. اما برادر شما مردی است ناقص و نه یک مرد بشمار میآید نه یک زن و سلطنت وی نه فقط مورد قبول عامه نیست بلکه از لحاظ شرعی هم ایراد دارد و شخصی که نه مرد است نه زن نمیتواند به خصوصیات زندگی مردان و زنان مسلمان پی ببرد تا این که بر آنها سلطنت نماید. رضاقلی خان گفت اولین مرتبه است که من این موضوع را میشنوم و تا کنون نشنیده بودم که سلطنت آقا محمد خان دارای مجوز شرعی نیست. محمد قلی خان سفید گفت در شرع ما یکی از صفات شخصی که میخواهد بر مسلمین حکومت کند صفت (رشید) بودن است. (رشید) یعنی شخصی که دارای رشد است و مقصود از رشد فقط این نیست که اندامش، بظاهر مانند اندام یک فرد بالغ باشد بلکه باید از حیث عقل و مختصات

جسمی هم رشید بشمار بیاید و برادر شما رشید نیست و ناقص است و بهمین جهت هرگز پادشاه ایران نخواهد شد. ممکن است برادر شما، مدتی با قهر و غلبه بتواند حکومت کند. ولی هرگز مردم ایران سلطنت او را نخواهند پذیرفت و در تمام ایران يك مسرد روحانی پیدا نخواهد شد که با سلطنت وی موافقت نماید. ولی شما، از هر حیث شایسته سلطنت هستید و میتوانید پادشاه ایران شوید و ما حاضریم که برای سلطنت شما، تا آنجا که توانائی داریم، زحمت بکشیم و سعی کنیم و روزی هم که شما بر تخت سلطنت ایران نشستید از شما چشمداشت پادشاه بزرگ نخواهیم داشت. ما يك درخواست داریم و آن این است که شما در صدد بر نیائید که املاک ما را تصرف کنید. رضا قلی خان گفت که آیا تصور میکنید که من بتوانم پادشاه ایران بشوم. محمد قلی خان سیاه گفت اول باید خواست تا بعد توانست، و شما اگر بخواهید پادشاه ایران شوید، میتوانید بمقصود برسید و اگر پادشاه تمام ایران شوید، سلطان استرآباد و مازندران خواهید شد.

رضا قلی خان گفت آیا شما، تعهد میکنید که برای این منظور از صمیم قلب با من کمک نمائید؟ دو محمد قلی گفتند که آنها حاضرند که برای سلطنت رضا قلی خان فداکاری نمایند و هر قدر تفنگچی که دارند و میتوانند بسیج کنند در اختیار وی بگذارند تا این که او، بمقصود برسد. دو محمد قلی لاریجانی عقیده داشتند به محض این که رضاقلی خان دعوی سلطنت نماید در استرآباد و مازندران همه با سلطنت وی موافقت خواهند کرد و از آقا محمدخان قاجار رو بر میگردانند زیرا سلطنت آقا محمدخان قاجار، چیزی است غیر طبیعی و مغایر با اصول سلطنت شرعی و عرفی. از آن گذشته خست برادر شما همه را از او متنفر کرده و هیچ کس از آقا محمد خان قاجار امید استفاده ندارد تا این که برای او جانفشانی کند زیرا مردم می بینند که برادر شما غذای خود را با ترازو میکشد که مبادا باندازه دولقمه ضرر نماید و چگونه مردم میتوانند از يك چنین پادشاه امید استفاده داشته باشند و فکر کنند که بطفیل اودارای مکتت خواهند گردید.

رضا قلی خان گفت تصدیق میکنم که آقا محمد خان ممسک است و من خست او را ناشی از این میدانم که خواجه میباشد. محمد قلی خان سفید گفت ای حضرت رضا قلی خان اگر شما برآستی خواهان سلطنت ایران باشید بهترین موقع برای رسیدن باین آرزو این موقع است و میتوانید، با سهولت آقا محمدخان قاجار را برکنار کنید و خود فرمانفرمائی استرآباد و مازندران و گیلان را بر عهده بگیرید و تاج سلطنت را بر سر بگذارید تا بعد، قسمت های دیگر ایران هم جزو قلمرو سلطنت شما شود. رضا قلی خان پرسید راه آسان سلطنت کدام است؟ محمد قلی خان سفید گفت که برادر شما که اینک دربار فروش میباشد شما را باینجا فرستاده که ما را دستگیر کنید و نزد او ببرید و لذا مراجعت شما از این جا به بار فروش يك موضوع عادی خواهد بود و آقا محمد خان که منتظر مراجعت شما میباشد از بازگشت شما مشوش نخواهد شد. رضا قلی خان گفت راست است. محمد قلی خان سفید اظهار کرد ما تمام تفنگچی ها را که اکنون آماده جنگ هستند در اختیار شما میگذاریم و شما با سربازانی که با خود آورده اید و سربازان لاریجانی که ما بشما میدهیم و خود ما

هم ملتزم رکاب شما خواهیم بود به بارفروش بروید و آقا محمدخان را برکنار کنید و خود جای او را بگیرید . او چون منتظر طغیان شما نیست تسلیم خواهد شد و اگر بخواد بجنگد زود از پا درمیآید زیرا دربارفروش نیروئی موثر ندارد. اگر شما قصد برکنار کردن آقا محمد خان را داشته باشید (ابدال خان کرد) هم که اینک با عدهای از تفنگچیان خود در لاریجان است بشما کمک خواهد کرد . رضاقلی خان پرسید ابدال خان کیست ؟ محمدقلی خان سیاه گفت او یکی از دوستان ما میباشد و ما چون از برادرشما وحشت داشتیم از ابدال خان خواستیم که بما کمک کند و او با عدهای تفنگچیان خود به لاریجان آمد و اکنون این جا است.

رضا قلی خان گفت آیا پیش بینی نمیکنید که بعد از این که من آقا محمد خان را برکنار کردم طرفدارانش با من وارد جنگ شوند . محمد قلی خان سفید گفت من بشما قول میدهم که بعد از این که شما آقا محمدخان را برکنار کردید ، طرفدارانش ، کوچکترین قدم برای مخالفت با شما برنمیدارند . زیرا طرفداران آقا محمد خان از این جهت از او طرفداری میکنند که تا امروزیکی از پسرهای مرحوم محمد حسن خان اشاقه باش در صدد برنیامد که جای پدر را بگیرد و همین که شما تصمیم بگیرید که جانشین پدرتان بشوید تمام کسانی که امروز طرفدار آقا محمد خان هستند طرفدار شما خواهند شد . طرفداری کسانی که امروز، هواخواه آقا محمد خان قاجار هستند برای خود اونست بلکه برای پدر مرحومش میباشد و آنها از پسر محمد حسن خان اشاقه باش طرفداری میکنند نه از آقا محمد خان . تمام طرفداران آقا محمد خان میدانند که او بمناسبت این که خواجه است برای سلطنت شایستگی ندارد و همین که یکی دیگر از پسران محمد حسن خان اشاقه باش، یعنی شما ، قدم بجلو بگذارید و بگوید که باید جانشین پدرشود، آنهایی که امروز طرفدار آقا محمد خان قاجار هستند طرفدار شما میشوند و شما را پادشاه خود میشناسند . رضا قلی خان گفت من میدانم که اگر آقا محمد خان را برکنار کنم آرام نخواهد نشست و در صدد برمیآید که باز قدرت را بدست بیاورد . دو محمد قلی خان سکوت نمودند .

رضا قلی خان پرسید نظریه شما در این خصوص چیست ؟ محمد قلی خان سفید برای این که حرف درونی خود را نزند گفت ای حضرت رضا قلی خان بعد از این که شما پادشاه شدید دارای اختیار تام خواهید بود و هر تصمیم که بگیرید بموقع اجرا میگذارید و بما نمیرسد که بگوئیم در آن موقع چه کنید. رضاقلی خان گفت من اطمینان دارم که برادرم آرام نخواهد نشست و مبادرت به توطئه خواهد کرد . محمد قلی خان سیاه گفت اگر یقین دارید که آرام نخواهد نشست کاری بکنید که آرام بنشیند . رضاقلی خان پرسید آیا میگوئید او را بقتل برسانم یا کور کنم . محمد قلی خان سیاه که همین منظور را داشت گفت نه ای حضرت رضا قلی خان ، و من نگفتم که او را به قتل برسانید یا کور کنید و میتوان بطریق دیگر او را وادار نمود که آرام بنشیند . رضا قلی خان پرسید ، بچه طریق ، میتوان او را وادار کرد که آرام بگیرد ؟ محمد قلی خان سیاه گفت اگر شما او را در یک قلعه سکونت بدهید و نگذارید که از قلعه خارج شود آرام خواهد نشست . رضا قلی خان گفت او از قلعه

خواهد گریخت و بار دیگر در صدد فتنه‌انگیزی بر می‌آید. دو محمد قلی خان سکوت نمودند در حالی که هر دو فکر می‌کردند که باید آقا محمد خان قاجار را کشت یا کور کرد اما نمیتوانستند آن حرف را به برادرش بگویند. رضا قلی خان پرسید چرا حرف نمی‌زنید؟ محمد قلی خان سفید گفت ای حضرت رضا قلی خان، شما بعد از این که به سلطنت رسیدید و بر تخت نشستید، هر طور که صلاح دانستید در مورد آقا محمد خان قاجار رفتار نمائید و از ما نخواهید که امروز شما بگوئیم که با او چه باید کرد.

رضا قلی خان گفت من میدانم که مصلحت اقتضا میکند که انسان حتی پسرش را به قتل برساند همان طور که شاه عباس بزرگ یک پسر خود را سر برید و دو پسر خود را کور کرد و نادر شاه هم پسر خود را کور نمود. اما آقا محمد خان یک مرد عادی نیست و خواجه است و من فکر می‌کنم که نباید یک خواجه را کور کرد یا بقتل رسانید. زیرا او بقدر کافی در دوره زندگی رنج محرومیت را کشیده و من سزاوار نمیدانم که رنج کوری را هم بر او تحمیل نمایم. دو محمد قلی خان نظری مبادله کردند که خیلی معنی داشت. آن دو نفر با آن نظر بهم فهمانیدند که بعد از این که با آقا محمد خان قاجار دسترسی پیدا کردند خود او را به قتل خواهند رسانید و رضا قلی خان را مقابل امر انجام یافته قرار خواهند داد و خواهند گفت که او هنگام جنگ کشته شد یا خواهند گفت که قصد فرار داشت و بقتل رسید. در آن دوره یکی از دلائل قابل قبول برای موجه کردن قتل یک محبوس این بود که میگفتند چون قصد داشت بگریزد او را کشتند. این دلیل، پذیرفته میشد زیرا نمیتوانستند ثابت کنند که محبوس قصد فرار نداشته است و دلیل مزبور بالاخص در مورد مردی چون آقا محمد خان قاجار که در مدت چهار روز خود را از شیراز به تهران رسانید بیشتر قابل قبول بود. رضا قلی خان گفت اکنون باید آماده حرکت بود و هر چه زودتر براه بیفتیم بهتر است تا این که بتوانیم آقا محمد خان قاجار را غافل گیر نمائیم.

پس رضا قلی خان از شماره سربازان دو محمد قلی خان و سربازان ابدال خان کرد پرسید و معلوم شد که آنها دوهزار تفنگچی دارند و با سیصد نفر از تفنگچیان رضا قلی خان میشود دوهزار و سیصد تفنگچی. رضا قلی خان گفت نیروی ما برای یک جنگ بزرگ کافی نیست اما برای غافلگیری آقا محمد خان کفایت میکند. محمد قلی خان سفید پرسید نیروی آقا محمد خان قاجار اکنون در بار فروش چقدر است؟ رضا قلی خان جواب داد اکنون آقا محمد خان در بار فروش بیش از هزار سرباز ندارد. محمد قلی خان سفید گفت در این صورت سهولت میتوان او را دستگیر کرد. رضا قلی خان گفت اما اگر متوجه شود که ما قصد دستگیری او را داریم با سرعت از اطراف نیروی جنگی فراهم خواهد کرد و لو مجبور باشد که خود دنبال سربازها برود و آنها را ببار فروش بیاورد. مذاکره رضاقلی خان با دو محمد قلی لاریجانی منتهی باین شد که روز بعد با دوهزار و یکصد تفنگچی بسوی بار فروش براه بیفتند. آقا محمد خان قاجار در آن موقع بطوری که گفتیم در بار فروش بسر میبرد که در آن عصر از شهرهای بزرگ مازندران بود و رود بزرگ بابل از کنار آن

میگنشت و نزدیک شهر بارفروش يك پل دارای ده طاق از طرف محمد حسن خان اشاقه باش روی رودخانه ساخته شده بود و اگر آن پل وجود نداشت کسی نمیتوانست از سمتی که رودخانه میگنشت وارد شهر گردد .

در آن موقع که آقا محمد خان قاجار ، در بارفروش بود عده‌ای از ماهیگیران مشهد سر به با فروش آمده و باقا محمد خان شکایت میکردند که چون آب دریای مازندران عقب رفته آنها نمیتوانند مثل گذشته ماهی بگیرند و از آقا محمد خان قاجار درخواست مینمودند که از پرداخت عوارض صید ماهی معاف گردند . مشهد سرواقع در شمال بارفروش در آن موقع سه ساعت با حرکت اسب ، تا بارفروش فاصله داشت و يك بندر بازرگانی بزرگ و هم مرکز صید ماهی بود . از جمله ماهی های بزرگ آزاد در آن بندر صید می شد و در آن دوره هیچ نقطه‌ای از دریای مازندران باندازه مشهد سرماهی آزاد صید نمیکردند . وقتی باقا محمد خان قاجار اطلاع دادند که آب دریای مازندران عقب رفته پذیرفت و گفت چگونه میتوان قبول کرد که آب دریا عقب برود . تا این که خود به مشهد سر رفت و بچشم خویش دید که آب دریا عقب رفته و از دیدار آن منظره مبهوت شد . آقا محمد خان قاجار با طرفیان خود گفت این طور که آب دریای مازندران عقب میرود عنقریب آن دریا خشک خواهد گردید و در مشهد سرقبل از مراجعت به بارفروش ، عوارض ماهیگیری را لغونمود تا این که ماهیگیران در زحمت نباشند . آب دریای مازندران تا آخر سلطنت آقا محمد خان قاجار عقب رفت و قسمت هائی که زیر آب بود ، بیرون آمد و بعد آن قسمت‌ها مبدل به باطلاق شد و در بعضی از جاها نیز از احداث گردید . آقا محمد خان قاجار به برادرزاده اش خانباخان که بعد باسم فتحعلی شاه پادشاه ایران شد گفت وقتی تو بسطنت میرسی دیگر دریای مازندران وجود نخواهد داشت . عقب رفتن آب دریای مازندران مدتی قبل از سلطنت آقا محمد خان قاجار شروع شده بود و در زمان سلطنت فتحعلی شاه نیز آب دریای مزبور عقب میرفت . ولی چند سال قبل از پایان سلطنت فتحعلی شاه دوره عقب رفتن آب دریای مازندران خاتمه یافت و آب آن دریا شروع بیلا آمدن کرد و بعد از این که مدتی بالا آمد باز از چهل سال قبل از این ، آب دریای خزر شروع به پائین رفتن کرد و عقب رفتن آب دریای مزبور هنوز ادامه دارد .

در ایران تا این اواخر راجع به تغییر سطح آب دریای خزر مطالعات اساسی نشده بود و در روسیه مطالعات مربوط باین موضوع از دوره کاترین دوم امپراطوریس روسیه شروع گردید و میدانیم که ملکه مزبور بعد از سی سال سلطنت در سال ۱۹۷۶ میلادی زندگی بدرود گفت .

چون از زمان کاترین دوم تا امروز حتی دو قرن هم نگذشته هنوز نتوانسته‌اند که راجع به تغییر سطح آب دریای خزر يك قاعده علمی یا قاعده‌ای که متکی بر آمار باشد بدست بیاورند و همین قدر بطور کلی حدس زده‌اند که تغییر سطح آب دریای خزر ، دوره‌های یکصد و پنجاه ساله یا یکصدساله یا کمتر دارد و مدتی آب دریای خزر ، بتدریج پائین

میرود و آنگاه بالا میآید . تا مدتی کارشناسان روسی که از زمان کاترین دوم سطح آب دریای خزر را مورد مراقبت قرار دادند تصور میکردند که علت تنزل سطح آب آن دریا این است که دیگر رودخانه جیحون وارد دریای مزبور نمیشود بلکه بسوی دریاچه (آرال) میرود . اما بعد از این که در قرن گذشته دیدند که آب دریای خزر بالا آمد دریافتند که پائین رفتن آب دریای مذکور علت دیگر دارد . زیرا اگر آب دریای مازندران بر اثر تغییر خط سیر رودخانه جیحون کم میشد ، باید امروز آن قدر کم شده باشد که جز در قسمت مرکزی آن نتوان بحریمائی کرد در صورتی که هنوز از تمام بنادر دریای خزر که اطراف آن دریا وجود دارد استفاده می کنند یعنی آب دریا آن قدر پائین نرفته که آن بنادر ، از حیز ارتفاع بیفتند . بعضی از علمای زمین شناسی عقیده دارند که آب دریای خزر طبق قانون باید خشک شود و آن دریا مبدل به صحرائی وسیع و خشک گردد . چون به عقیده آنها هر دریاچه که بادهای زمین ارتباط ندارد خشک خواهد شد . ولی این قانون طبیعی دارای استثناء نیز هست همچنانکه دریای (آرال) که مثل دریای خزر یک دریاچه است و با هیچ یک از دریا های زمین ارتباط ندارد ، وسعت میگیرد و بجای این که خشک شود ، هر سال مقداری از اراضی اطراف راجزو دریامیکند . راجع به افزایش و کاهش آب دریای خزر از طرف علمای روسیه چند نظریه ابراز شده که همه بتصدیق خود آنها در مرحله تئوری است یعنی واقعیت آن بشبوت نرسیده است . یکی این که در قعر دریای خزر چشمه هائی هست که مدتی میجوشد و آب از آن خارج می شود و مدتی از جوشیدن باز میماند و در دوره ای که چشمه های مزبور می جوشد آب دریای خزر افزایش مییابد و در دوره دیگر که چشمه ها از جوشیدن میافتند چون آب دریای خزر زیاد تبخیر می شود لذا سطح دریا پائین میرود . نظریه دیگر راجع به کاهش و افزایش دریای خزر این است که وضع بارندگی در کشورهای که آب رودهای آنها وارد دریای خزر میشود هر يك قرن و نیم یا يك قرن یا کمتر ، تغییر میکند و در دوره ای که بارندگی زیاد است مقداری بیشتر آب ، از مجرای رودها وارد دریای خزر می شود و آب دریا بتدریج بالا میآید و در دوره ای دیگر بمناسبت قلت بارندگی در کشورهای که منبع آب دریای خزر است ، آب پائین میرود . پیروان نظریه مربوط به وجود چشمه ها در قعر دریای خزر عقیده دارند که جوشیدن آب چشمه ها و خشک شدن آنها مربوط به حرکت (تلوری) زمین در قعر دریای خزر است . زمین غیر از حرکاتی که می شناسیم (مثل حرکت بدور خود و حرکت بدور خورشید) يك حرکت دیگر دارد که موسوم است به حرکت (تلوری) . آن حرکت بر ما که در سطح خاک زندگی میکنیم محسوس نیست اما در بعضی از نقاط در جوف زمین ، محسوس است . بهمین جهت در تمام معادن ذغال سنگ اروپا که تونل های آن تا عمق سه کیلو متر و نیم و چهار کیلو متر پائین رفته جدار و سقف تونل را با آهن های مشك می پوشانند که اگر معدن دوچار حرکت تلوری زمین شد دیوار و سقف تونلها ریزش نکند در معدن کسی نمیداند که حرکت تلوری زمین چه موقع شروع می شود و بعد از این که شروع شد تا چه مدت ادامه مییابد ولی

بعد از این که آغاز گردید کارگران معدن حس می کنند که جدار تونل ها مثل قلب انسان (هنگام طپش) منبسط و منقبض میشود و کارگران معادن ذغال سنگ اروپا، حرکت تلوری زمین را حرکت قلب زمین فرض میکنند. کسانی که معتقد بوجود چشمه هائی در قعر دریای خزر هستند میگویند که وقتی حرکت تلوری زمین در قعر دریای مزبور شروع میشود چشمه ها فوران مینمایند و بعد از این که حرکت تلوری قطع شد جریان چشمه ها قطع میگردد. يك دسته از کارشناسان روسیه هم میگویند مسئله کم شدن آب دریای خزر خطر ندارد چون امیدوارنی هست که آب دریا بطور طبیعی زیاد شود و هر گاه بطور طبیعی زیاد نشود میتوان مجرای بعضی از رودها را تغییر داد و متوجه دریای خزر کرد تا این که آب دریا زیاد شود. بعقیده این دسته از کارشناسان روسی خطری که در دریای خزر وجود دارد آلوده شدن تدریجی آب دریای خزر با نفت است و آن نفت هم از موسسات نفتی و تصفیه خانه شمال دریای خزر وارد آن دریا میشود و آلوده شدن آب دریای خزر با نفت برای ماهی های آن دریا و سایر جانوران دریائی خطر دارد. باری آقا محمد خان قاجار بعد از این که در مشهد سر عوارض ماهیگیران را ببخشد به بارفروش مراجعت کرد و در آن موقع باو خبر رسید که دو محمد قلی خان سفید و سیاه با يك قشون به بارفروش نزدیک می شوند.

هنوز آقا محمد خان قاجار مطلع نشده بود که رضاقلی خان بادومالك لاریجانی همدست شده است و باتفاق آنها راه بارفروش را پیش گرفته و قصد دارد که او را از سلطنت برکنار نماید و خود جایش را بگیرد. آقا محمد خان قاجار وقتی خبر نزدیک شدن دو مالك لاریجانی را شنید برای اولین مرتبه (و آخرین مرتبه) خشم را ضعیف دانست و گفت این دو نفر در تنگه عباس آباد چه توانستند بکنند که اینجا کاری از آنها ساخته شود و در راه بارفروش دو بیست تنگچی برای معدوم کردن آنها کافی است. آقا محمد خان گفت (راه بارفروش) و باید در خصوص این راه چند کلمه توضیح داد. وضع طبیعی اطراف بارفروش در آن موقع با این دوره، تفاوت داشت و کاروان یا سپاهی که میخواست خود را به بارفروش برساند باید از (راه بارفروش) یا (جاده بارفروش) برود. اگر کاروان یا سپاه از آن جاده برای رسیدن به بارفروش استفاده نمیکرد و از راه دیگر میرفت بیم آن وجود داشت که در باطلاق فرو برود و هر گاه در باطلاق فرو نمیرفت باری بر اثر گل آلود بودن زمین و وجود مرداب ها، نمیتوانست بمسافرت ادامه بدهد. شاه عباس بزرگ پادشاه صفوی که علاقه بآبادی مازندران داشت يك جاده شوسه تا بارفروش ساخت و از آن بعد کاروانیان میتوانند در فصل باران که همه جا گل آلود و باطلاق می شد از آن جاده عبور کنند و خود را به بارفروش برسانند و چون، در مازندران، در تمام فصول باران میبارید، در تمام فصل ها اطراف آن جاده باطلاق و مرداب یا زمین گل آلود وجود داشت. سرهنگ (گولداسمیت) انگلیسی که ما در این سرگذشت از نوشته هایش زیاد استفاده کرده ایم مینویسد که بارفروش يك شهر بازرگانی



بزرگ بود و يك مرکز بازرگانی باید بوسیله جاده بجاهای دیگر مربوط باشد و گرنه بازرگانی آن دوچار رکود می شود و قبل از سلسله صغویه بارفروش با جاده شوسه با اطراف رابطه داشت ولی بعثت اعمال در مرمت آن جاده ، راه شوسه از بین رفت تا این که شاه عباس بزرگ با احداث يك جاده شوسه بارفروش را به اطراف مربوط کرد . آقا محمد خان قاجار که ذو مالک لاریجانی را ضعیف میبنداشت فکر میکرد که میتواند با دویت تفنگچی که درجاده بارفروش میگمارد جلوی دو محمدقلی لاریجانی را بگیرد . آقا محمدخان قاجار فکر میکرد که جاده بارفروش هم از لحاظ جلوگیری کسردن از پیشرفت خصم مثل تنگه عباس آباد است و همانطور که قشون او به فرماندهی برادرش جعفر قلیخان در آن تنگه جلوی مالکین لاریجان و قشون علی مرادخان زند را گرفت دویت تفنگچی وی می توانند در جاده بارفروش جلوی مالکین لاریجان را بگیرند زیرا سربازان لاریجانی نمیتوانند از جاده بارفروش خارج شوند چون طرفین جاده ، زمین های باطلاقی وجود دارد و اگر از جاده خارج گردند در باطلاق فرو خواهند رفت یا راه پیمائی برای آنها دشوار خواهد شد . براستی همانطور بودو يك کاروان یا سپاه برای رسیدن به بارفروش ، ناگزیر ، باید از جاده ای که شاه عباس بزرگ ساخت و تا آن موقع باقی بود عبور نماید .

ولی آقا محمد خان قاجار که خصم را ضعیف شمرد ، اشتباهی دیگر نیز کردو آن این که متوجه نشد که مالکین لاریجانی تقریباً اهل محل هستند و به مختصات اراضی پیرامون بارفروش آگاه میباشند و میتوانند از راهی دیگر خود را به بارفروش برسانند . دو محمدقلی خان وقتی مشاهده کردند که راه بسته است و نمیتوانند از جاده شوسه عبور کنند در صدد برآمدند که از جاده خارج شوند و از بیراه یعنی از وسط زمینی که دیگران آن را غیر قابل عبور میدانستند خویش را به ( بارفروش ) برسانند . از ازمته قدیم ، روش کاروانیان مازندران این بود که وقتی میدیدند زمینی آن قدر مردابی است که نمیتوان از آن عبور کرد روی آن زمین نمد می گسترده و چهار پایان خود را از آن عبور میدادند و اگر نمد نداشتند روی زمین مزبور حصیر می گسترده و بكمك حصیر از آن میگذشتند .

دو محمد قلی هم وقتی دیدند که راه شوسه بروی آنها بسته است و تفنگداران آقا محمد خان از آن راه حفاظت مینمایند تصمیم گرفتند که از بیراه بروند و بعد از این که هوا تاریك شد روی زمین مرطوب نمد و حصیر گسترده و تفنگچیان آقا محمدخان قاجار را دور زدند و بعد از این که دانستند از آنها فاصله گرفتداند ، بجاده برگشتند . این کار بهسولت بانجام رسید و سربازان مهاجم بفرماندهی رضاقلی خان و دو محمد قلی و ابدالخان کرد حتی يك فرسنگ هم در زمین باطلاقی طی مسافت نکردند . بعد از این که قشون مهاجم ، تفنگچیان آقا محمدخان قاجار را دور زد با سرعت بسوی بارفروش براد ادامه داد و هنوز روشنائی بامداد ندیده بود که قشون مهاجم به بارفروش رسید و

رضاقلی خان به دو محمد قلی و ابدال خان گفت که برای ممانعت از فرار آقامحمد خان باید اول (بارفروش) را محاصره کنیم و بعد خود را ندان بدهیم و وارد شهر بشویم . وقتی که روز دمید ، شهر بار فروش از طرف نیروی رضاقلی خان و مالکین لاریجان و ابدالخان کرد ، محاصره شده بود و قرار شد که سربازان از چهار طرف بطور منظم در شهر جلو بروند و قسمت های مختلف بارفروش را اشغال نمایند و ابدال خان کرد مامور شد که با سربازان خود به خانه آقا محمد خان برود و او را دستگیر نماید .

### حاجی خان حلال خور از آقا محمد خان حمایت کرد

در بین افسران رضا قلی خان که با او از بارفروش به لاریجان رفتند مردی بود با اسم حاجی خان ازسکنه بلوک موسوم به (بندپی) و ملقب به (حلال خور) حاجی خان حلال خور، در قدیم هنگامی که آقامحمدخان قاجار هنوز خواجه نشده ، اسیر کریمخان زند نگردیده بود بدست او از مرگ رهائی یافت. حاجی خان از رضاقلی خان درخواست کرد که موافقت نماید که او با اکراد ابدالخان برای دستگیری آقامحمدخان قاجار برود. رضاقلی خان هم موافقت نمود بدون اینکه (حاجی خان حلال خور) خود را مدیون آقامحمدخان قاجار بشمارد می آورد . سربازان آقا محمد خان قاجار که در بارفروش بودند غافل گیر شدند و نیروی مهاجم بدون اینکه مواجه با مقاومت شدید شود بارفروش را اشغال کرد . آقا محمد خان قاجار سحر خیز بود و آن روز مثل ایام دیگر قبل از این که هوا بکلی روشن شود از خواب برخاست و نماز خواند و بعد از خواندن نماز باز استراحت کرد تا این که خدمه اش بیدار شوند . يك وقت از شهر صداهای غیر عادی بگوش رسید و گوش فرا داد و تصور کرد که سربازان او هستند که مراجعت کرده اند . اما دریافت که صداهای مزبور ، باید علتی غیر از مراجعت سربازان او داشته باشد و لباس پوشید و شمشیر بست و دو طپانچه پر را که پیوسته در دسترس داشت و هر دو ، دولول بود بکمر بست و در آن موقع دو نفر از خدمه اش دویدند و باو اطلاع دادند که محاصره شده اند . منزل آقامحمدخان قاجار در بارفروش در خانه ای بود با اسم باغ «وشن» و وشن (بروزن حسن - مترجم) بمعنای کتان است و مردم بارفروش و بعضی دیگر از نقاط مازندران کتان را (وشن) میخواندند و چون در گذشته در آن باغ که آقامحمدخان قاجار در آن سکونت داشت کتان کاشته می شد مردم آنرا (باغ وشن) می خواندند . باغ (وشن) کنار کاروانسرای موسوم به سرای (ملکالتجار) قرار داشت و چون نیروی مهاجم میدانست که مسکن آقامحمدخان مجاور کاروانسرا میباشد آن کاروانسرا را هم اشغال کرده بود که آقامحمدخان قاجار نتواند بگریزد . آقامحمدخان برای این که از وضع محاصره باغ وشن اطلاع حاصل کند پیام خانه رفت و برای اولین بار منظره شهر بارفروش را از بام دید. بارفروش در آن موقع از شهرهای زیبا و تمیز ایران محسوب می شد و تمام کوچها

سنگ فرش بود و بام هرخانه بیک رنگ جلوه میکرد. چون دربار فروش سفال های رنگارنگ می ساختند و هر کس بام خانه خود را با یک رنگ سفال مفروش مینمود و از این جهت بام خانه ها با سفال مفروش میشد که دربار فروش زیاد باران میبارید و سفال ها مانع از این می گردید که رطوبت بدرون خانه نفوذ نماید. کوه دماوند که در شمال عراق (یعنی شمال ولایات مرکزی ایران) دیده میشود در بارفروش هم دیده میشود و آقا محمد خان قاجار از بلندی و سفیدی و عظمت آن کوه، حیرت کرد. سربازانی که اطراف (باغ و شن) و در کاروانسرای ملك التجار بودند آقا محمد خان قاجار را بر بام دیدند و بطرفش تیر اندازی کردند. ولی گلوله تفنگها با آقا محمد خان اصابت نکرد و آن مرد دلیر از بام فرود آمد و بخدمه و سر بازان گفت ما محاصره شده ایم. آنگاه بطوریکه (گابریل بر) محقق انگلیسی (که نامش در این سرگذشت برده شد) می نویسد آقا محمد خان قاجار با طرفیان خود گفت مسئول محاصره شدن ما در اینجا، من هستم و من اگر دشمن را ضعیف بشمار نمی آوردم و سهل انگاری نمی کردم امروز بارفروش از طرف لاریجانی ها اشغال نشده بود (هنوز آقا محمد خان قاجار نمیدانست که رضاقلی خان فرماندهی کل قوای مهاجم را دارد). آقا محمد خان قاجار یکی از ملازمین خود گفت بر بام خانه برو و پیرسد کسانی که باغ را محاصره کرده اند چه میخواهند. وقتی از محاصره کنندگان پرسید چه میخواهید ابدال خان کرد فریاد زد ما آقا محمد خان خواجه را می خواهیم و باید او را نزد رضاقلی خان ببریم. از ابدال خان پرسیده شد چرا میخواهد آقا محمد خان را نزد رضاقلی خان ببرد و او گفت برای آنکه فرمانده ما رضاقلی خان است. با این که به آقا محمد خان قاجار گفتند که فرمانده نیروی مهاجم رضاقلی خان است باور نکرد که او، یانگی شود و بخواهد وی را دستگیر کند و یکی از ملازمان خود با اسم (مجتبی بیگ) استرآبادی را مامور کرد که نزد رضاقلی خان برود و از او پیرسد ببری چه وی را تحت محاصره قرار داده و چه میخواهد. مجتبی بیگ استرآبادی براهنمائی سر بازان که شهر را محاصره کرده بودند نزد رضاقلی خان رفت و گفت که از طرف آقا محمد خان می آید و از قول او می پرسد که رضاقلی خان برای چه او را تحت محاصره قرار داده و از وی چه میخواهد؟ رضاقلی خان جواب داد از طرف من باو بگو (هر کسی پنج روزه نوبت اوست) و تا امروز او پادشاه بود و از این بعد من میخواهم پادشاه بشوم و شایستگی من برای پادشاهی بیش از اوست چون او خواجه است و من مرد عادی هستم و مردم حاضر نیستند که یک خواجه را پادشاه خود بدانند. بعد رضاقلی خان اظهار کرد: از قول من باو بگو که اگر میخواهی خونت ریخته نشود یا جهان بین خود را از دست ندهی، بدون مقاومت تسلیم شو و من یکساعت بتو فرصت میدهم که خود را برای تسلیم شدن آماده نمائی. اگر بعد از یکساعت تسلیم شدی، من تو را نخواهم کشت و نایبیت نخواهم کرد و تو را در یک نقطه (خلوت) جا میدهم که بقیه عمر را مشغول عبادت و فراهم کردن توشه آخرت باشی بعد از یکساعت سر بازان ما حمله خواهند کرد و هر کس را که مقاومت کند خواهند کشت و تو هم اگر مقاومت کنی کشته خواهی شد و

اگر اسیر ما بشوی کوچکترین مجازاتت این خواهد بود که چشم‌هایت را از دست خواهی داد. رضاقلی خان نمیخواست برادر خواجه‌اش را بقتل برساند یا کور کند بلکه مصمم بود که وی را در یکی از قلاع حبس نماید و آن حرف‌ها را زد تا آقا محمدخان قاجار را بترساند و او را وارد که تسلیم شود. (مجتبی بیگ استرآبادی) جواب رضاقلی خان را برای تسلیم آقامحمد خان قاجار برد و باو گفت رضاقلی خان شما، يك ساعت مهلت میدهد که خود را برای تسلیم شدن آماده نمائید و بعد از آن، سربازان مبادرت به حمله خواهند کرد

ابدال خان کرد که فرمانده مستقیم نیروئی بود که (باغ‌وین) را در محاصره داشتند نیز مطلع شد که باید يك ساعت صبر کند و اگر بعد از آن آقا محمدخان قاجار تسلیم نشد مبادرت به حمله نماید. ابدالخان کرد نمیخواست که آقا محمدخان قاجار تسلیم شود و مایل بود که وی مقاومت نماید و در جنگ بقتل برسد. زیرا دو محمدقلی سفید و سیاه به ابدال خان دو هزار تومان پول نقد و هشت هزار تومان فته طلب (که امروز میگویند سفته - مترجم) داده بودند که آقا محمدخان قاجار را به قتل برساند و قوه خرید ده هزار تومان پول در آن دوره، بقدری زیاد بود که ابدال خان کرد نمیتوانست از آن پول زیاد صرف نظر کند. اما دو محمدقلی سفید و سیاه از این جهت حاضر شدند دو هزار تومان نقد و هشت هزار تومان بموجب فته طلب بپردازند مشروط بر این که آقامحمد خان قاجار بقتل برسد چون از زنده ماندن او میترسیدند. آنها فهمیدند که رضاقلی خان بعد از اینکه پادشاه شد میل ندارد که آقا محمدخان قاجار را بقتل برساند و آقا محمدخان، چون مردی لایق و با اراده است اگر زنده بماند باز قدرت بدست خواهد آورد و درصدد بر خواهد آمد که املاک آنها را در لاریجان تصرف نماید. آن دو مالک ثروتمند پرداخت ده هزار تومان را بعنوان قیمت سر آقا محمدخان قاجار برای این که همواره از خطر وی مصون باشند يك معامله سودمند میدانستند. ابدالخان کرد نمیخواست که آقامحمد خان قاجار تسلیم شود بلکه مایل بود که وی مقاومت نماید تا کشته شود و هر گاه در ضمن مقاومت، اسیر می‌شد، ابدالخان برای این که بتواند هشت هزار تومان دیگر از دو محمدقلی لاریجانی بگیرد خواجه قاجار را بقتل میرسانید و میگفت مقاومت کرد و کشته شد. لیکن اگر آقا محمدخان قاجار بدون لحظه‌ای مقاومت تسلیم میشد، ابدال خان کرد برای کشتن او دست‌آویز موجه نداشت و نمیتوانست بطوری که مورد بازخواست رضاقلی خان قرار نگیرد خواجه قاجار را بقتل برساند. وی میدانست اگر آقامحمد خان را بقتل برساند فقط رضاقلی خان وی را مورد بازخواست قرار خواهد داد چون غیر از او کسی مایل بزنده بودن آقامحمد خان قاجار نیست.

در تمام مدت شحت دقیقه که مدت ضرب‌الاجل بود (ابدال خان کرد) راجع به مسئله تسلیم شدن آقا محمدخان قاجار میاندیشید. عقال او میگفت که آقا محمد خان چون نیروئی ندارد و میداند که تحت محاصره قرار گرفته و نیروی دشمن خیلی قوی‌تر از

نیروی اوست تسلیم خواهد شد چون می‌فهمد اگر بجنگد بقتل میرسد یا کور میشود و شکست خوردنش در جنگ بدون تردید است. اگر ابدال خان کرد میتواند بدون محابا حرف دل خود را بزند خطاب به خواجه قاجار فریاد میزد ای آقا محمدخان تسلیم شو و با ما بجنگ تا من بتوانم تورا به قتل برسانم و هشت هزار تومان دیگر از دو مالک لاریجانی دریافت کنم. قبل از این که مدت ضرب‌الاجل منقضی گردد. (ابدال‌خان کرد) تصمیم قطعی گرفت که بفرض اینکه آقا محمد خان تسلیم شود، او را بقتل برساند زیرا بعد از این که فته طلب را از دو مالک لاریجانی دریافت کرد آن هشت هزار تومان را در جیب خود میپنداشت و نمیتوانست تحمل کند که از تصاحب آن پول گراف محروم گردد. سردار کرد میدانست که آقا محمد قاجار اگر بخواهد تسلیم شود خود را باو تسلیم مینماید و همین که تسلیم گردید با طیانچه وی را بقتل خواهد رسانید و خواهد گفت که آقا محمدخان قصد داشت مرا بقتل برساند و اگر من او را به قتل نمیرسانم او مرا معدوم مینمود. چند نفر که در موقع تسلیم آقا محمد خان در پیرامون وی هستند چون جزو محارم او می‌باشند گفته‌اش را تصدیق خواهند نمود و طوری شهادت خواهند داد که اظهاراتشان موید گفته ابدال خان باشد و شاید هم رضاقلی خان از کشته شدن آقا محمدخان قاجار راضی یا خشنود گردد چون آقا محمد خان پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه‌باش است و تا آخرین روز زندگی (اگر زنده بماند) رقیب رضاقلی خان و مدعی تاج و تخت وی خواهند بود. شاید رضاقلی خان بر حسب ظاهر، راجع به علت قتل آقا محمد خان قاجار تحقیق نماید ولی بعید است که برآستی از مرگ او متأسف گردد چون اگر وی از مرگ برادر، متأسف میشد درصدد برنمی‌آمد که طغیان نماید و سلطنت را از وی بگیرد و مرگ يك رقیب، همواره سبب خشنودی شخصی میشود که رقابت او را برای خود خطرناك میدانست رقیبی مثل مدعی تاج و تخت.

این، طرز فکر ابدال‌خان کرد بود و عزم داشت همین که آقا محمدخان قاجار تسلیم گردید او را بقتل برساند.

آقا محمد خان قاجار، بعد از این که جواب رضاقلی خان را دریافت کرد از مجتبی بیك استرآبادی راجع به نیروی رضاقلی خان که دربار فروش و اطراف شهر می‌باشد پرسش نمود. مجتبی بیك استرآبادی گفت من از شهر بیرون نرفتم و نمیدانم که رضاقلی خان در بیرون بارفروش چقدر سرباز دارد اما سربازان او، در شهر که عده‌ای لاریجانی و عده‌ای استرآبادی و عده‌ای هم کرد هستند شاید بین دو هزار و پانصد و سه هزار سرباز باشد. آقا محمد خان گفت ما نمیتوانیم با این نیرو بجنگیم و لابد سربازانی که باغ و شن را احاطه کرده‌اند همه کرد می‌باشند. مجتبی بیك استرآبادی گفت بلی، آقا محمد خان پرسید، صلاح من به عقیده تو چیست. مجتبی بیك استرآبادی گفت ای سلطان عالیقدر، هر کس صلاح خود را بهتر از دیگران میداند زیرا اطلاعات هیچکس در مورد دیگری باندازه خودشخص در مورد خویش نیست. آقا محمد خان قاجار گفت اگر من بجنگم آیا فاتح خواهم شد یا شکست خواهم خورد. مجتبی بیك استرآبادی

گفت اگر شما بجنگید بطور حتم شکست خواهید خورد آقا محمدخان قاجار گفت اگر تسلیم شوم چطور؟ مجتبی بیك استرآبادی گفت چون رضاقلی خان قول داده که با شما بخوبی رفتار کند و از آن گذشته برادر شما نیز هست اگر تسلیم شوید بهتر از جنگیدن است.

آقا محمدخان قاجار گفت من اگر به مالکین لاریجانی تسلیم شوم مرا خواهند کشت. مجتبی بیك استرآبادی گفت به (ابدال خان کرد) تسلیم شوید. آقا محمد خان قاجار گفت باوهم اعتماد ندارم و اگر خود را تسلیم ابدال خان کنم ممکن است مرا به قتل برساند. مجتبی بیك استرآبادی گفت پس به رضاقلی خان تسلیم بشوید. آقا محمدخان قاجار گفت این قابل قبول است و مجتبی بیك استرآبادی رامامور کرد که مرتبه‌ای دیگر از باغ و شن خارج شود و نزد رضاقلی خان برود و باو بگوید که آقا محمد خان حاضر است تسلیم شود مشروط بر این که خود رضاقلی خان بیاید و او را با خویش ببرد. وقتی مجتبی بیك استرآبادی از باغ و شن خارج گردید که نزد رضاقلی خان برود ابدال خان کرد از او پرسید چه شد و آیا آقا محمدخان خواجه می‌خواهد بجنگد یا تسلیم میشود؟ مجتبی بیك گفت او تسلیم میشود. ابدال خان کرد پرسید اگر قصد دارد تسلیم شود برای چه ما را معطل کرده‌است. مجتبی بیك گفت او پیغام داده که رضاقلی خان این جایباید تا این که تسلیم شود. بیش از این مجتبی بیك صحبت نکرد و رفت و ابدال خان نتوانست بفهمد که منظور آقا محمدخان این است که فقط به رضاقلی خان تسلیم گردد نه بدیگری. رضاقلی خان آمد و آقا محمدخان قاجار در حالیکه مسلح بود از بام خانه با او صحبت کرد و گفت من فقط بشما تسلیم می‌شوم. رضاقلی خان گفت بسیار خوب تسلیم شو. بدستور آقا محمد خان قاجار دروازه باغ و شن را که تا آن موقع بسته بود گشودند و آقا محمد خان که نیانچه‌ها و شمشیرش را باز کرد، به رضاقلی خان نزدیک شد و گفت من فقط بشما تسلیم شدم نه بدیگری. آقا محمد خان می‌خواست که فقط به برادرش که يك قاجار و پسر محمدحسن خان است تسلیم گردیده و به ابدال خان کرد یا لاریجانی هاتسلیم نگردیده باشد. رضاقلی خان گفت بسیار خوب و بعد خطاب به ابدال خان اظهار کرد که تو آقا محمد خان را نگاه دار و با او باحترام رفتار کن تا بعد من برای سکونت وی محلی مناسب را در نظر بگیرم. در آن موقع حاجی خان معروف به حلال خور اهل (بندی) گفت قربانت کردم اجازه بدهید که من برادر بزرگوار شما را نگاهداری نمایم. ابدال خان کرد گفت حاجی خان حضرت نواب رضاقلی خان بمن امر کرده که آقا محمد خان را نگاه دارم و تو برای چه خود را وسط میاندازی و اگر حضرت نواب مایل بود که تو برادرشان را نگاه داری بتو می‌گفتند مستحفظ او باش. رضاقلی خان خطاب به حاجی خان حلال خور پرسید تو برای چه می‌خواهی برادر مرا نگاه داری؟

حاجی خان حلال خور به رضاقلی خان نزدیک گردید و آهسته در گوشش گفت قربانت کردم آقا محمد خان مردی است ثروتمند و میتواند با بول ابدال خان و کردهای

دیگر را فریب بدهد و بگریزد ولی قادر نخواهد بود که با پول مرا گول بزند. رضاقلی خان گفت در توجه مزیت هست که اونمیتواند با پول تو را گول بزند. حاجی خان حلال خور گفت قربانت کردم در من مزیتی نیست لیکن من که سر سپرده شما می باشم دشمن آقا محمد خان قاجار هستم و بهمین جهت نمیگذارم که فرار کند و او نخواهد توانست که با پول مرا گول بزند و از چنگ من بگریزد. رضا قلی خان گفت بسیار خوب و من آقا محمد خان را بتومی سپارم ولی بدان که هرگاه او بگریزد نه فقط سرت برباد خواهد رفت بلکه دودمان تو را نابود خواهم نمود. حاجی خان حلال خور گفت قربانت کردم من خود داوطلب شدم که حفاظت برادرشما را برعهده بگیرم چون فکر کردم که اگر دیگری مستحفظ او باشد ممکن است نتواند بخوبی از وی حفاظت نماید و من سر خود و دوپسرم را ضمانت میدهم که او فرار نکند. رضا قلی خان موافقت کرد که حاجی خان حلال خور مواظب آقا محمد خان باشد و باو گفت تو چند روز او را تحت نظر بگیر و نگذار فرار کند تا من برای حبس او یکی از قلاع را در نظر بگیرم. حاجی حلال خور ده تفنگچی داشت و با آنده نفر، عهده دار محافظت آقا محمد خان قاجار گردید و او را در یکی از خانه های بارفروش جا داد تا بعد، رضاقلی خان یکی از قلاع را برای حبس آقا محمد خان در نظر بگیرد یا این که حاجی خان وی را به (بندی) مسقط الرأس خویش ببرد و در آنجا نگاه دارد. ابدال خان وقتی مشاهده کرد که شکار از دستش بدر رفت طوری خشمگین شد که تصمیم گرفت بخانه ای که آقا محمد خان در آن بسر میبرد حمله کند و او را در همان خانه به قتل برساند اما چون میدانست که حمله اش بآن خانه بدون مجوز است نزد دو محمد قلی سفید و سیاه رفت که با آنها مشورت کند و بپرسد بچه دستاویز میتوان بآن خانه حمله ور شد و آقا محمد خان را در آنجا کشت.

دو محمد قلی گفتند اینک که آقا محمد خان قاجار از چنگ ما بدر رفته نباید در صدد قتل او برآمد بلکه باید او را بحال خود گذاشت و شاید اقدامی بکند که برادرش رضا قلی خان وی را بهلاکت برساند. ابدال خان گفت شما میتوانید او را بحال خود بگذارید ولی من نمیتوانم دست از آقا محمد خان بردارم زیرا هشت هزار تومان که من باید از شما دریافت کنم در گروی مرگ آقا محمد خان است و اگر شما حاضر باشید مبلغی دیگر باین پول بیفزائید میتوان آقا محمد خان را نابود کرد. دو محمد قلی پرسیدند چگونه میتوان او را نابود نمود. ابدال خان گفت حاجی خان که عهده دار حفظ آقا محمد خان شده دشمن خونین اوست و بعد از این که رضاقلی خان رفت بما گفت از این جهت داوطلب حفاظت آقا محمد خان شده که نگذارد او بگریزد و میترسد که هرگاه دیگری عهده دار حفاظت او گردد، آقا محمد خان فرار کند. دو محمد قلی توضیح بیشتر خواستند و ابدال خان گفت چون حاجی خان حلال خور دشمن آقا محمد خان است. میتوان او را با کشتن این خواجه موافق کرد و اگر پولی به حاجی خان داده شود با قتل آقا محمد خان موافقت خواهد نمود. من امروز نزد او میروم و راجع باین موضوع با وی مذاکره میکنم و مبلغ پولی را که باید باو داده شود از هزار تومان شروع میکنم و

اگر با دریافت هزار تومان برای کشتن آقا محمدخان موافقت نکرد اسم از دو هزار تومان می‌برم و بعد خواهم گفت که باو دو هزار و پانصد تومان خواهم داد تا آقا محمد خان را به قتل برساند و در هر حال از پنج هزار تومان بالاتر نخواهم رفت و من تقریباً یقین دارم که حاجی خان حلال‌خور با این مبلغ راضی خواهد شد که آقا محمد خان کشته شود. دو محمد قلی گفتند کشتن آقا محمد خان بهانه لازم دارد. ابدال خان گفت بهانه‌اش این است که می‌خواست بگریزد و او را با تیر زدند و اگر او بمن تسلیم می‌شد او را بهمین بهانه می‌کشتم و تیر را از عقب به مهره پشت او می‌زدیم و میدانید تیری که به مهره پشت بخورد کشتنی است. دو محمد قلی ایراد گرفتند که اگر حاجی خان حلال‌خور با قتل آقا محمد خان موافقت نکند چه خواهد شد. ابدال خان گفت او چون دشمن خونین آقا محمد خان است با قتلش موافقت خواهد کرد و همان طور که من نمیتوانم از هشت هزار تومان بگذرم او هم نخواهد توانست از پنج هزار تومان بگذرد و اگر موافقت نکرد، طوری نخواهد شد و شما ضرر نخواهید کرد. دو محمد قلی گفتند قرار ما بر این بود که اگر تو آقا محمد خان را بقتل برسانی غیر از دو هزار تومان نقد که از ما گرفتی ماهشت هزار تومان دیگر بتو بپردازیم و اینک که می‌گوئی حاجی خان حلال‌خور آقا محمد خان را خواهد کشت و ما هم باید پنج هزار تومان باو بدهیم برای چه هشت هزار تومان بتو بپردازیم. ابدال خان گفت من نگفتم که شما باو پنج هزار تومان خواهید پرداخت و گفتم از هزار تومان شروع خواهم کرد و شاید با هزار تومان یا هزار و پانصد تومان راضی شود. دیگر اینکه ترتیب کار را طوری خواهم داد که من خود، آقا محمد خان را بقتل برسانم نه حاجی خان تا این که اطمینان کنم که او کشته شده است. دو محمد قلی که احتمال موفقیت را ضعیف میدانستند گفتند به حاجی خان حلال‌خور بگو که پول، بعد از کشته شدن آقا محمد خان باو پرداخته خواهد شد. ابدال خان گفت معیناً، شما همانطور که مبلغی نقد بمن دادید باید مبلغی هم نقد به حاجی خان بدهید و گرنه او موافقت نخواهد کرد و موضوع را جدی نخواهد گرفت. دو محمد قلی موافقت کردند که ابدال خان کرد برود و با حاجی خان حلال‌خور راجع به قتل آقا محمد خان مذاکره کند ولی نامی از آنها نبرد و دیگر این که اطمینان حاصل کند که حاجی خان حلال‌خور، چه موافقت بکند چه نکند، آن موضوع را برای رضاقلی خان نقل نخواهد کرد. ابدال خان گفت من فکر میکنم یکی از بزرگترین آرزوهای حاجی خان حلال‌خور، اینست که آقا محمد خان خواجه کشته شود و از این گذشته حاجی خان طفل نیست که نتواند حرفی را در دل نگاه دارد و اولین شرط خدمت کردن در دیوان این است که انسان بتواند حرفی را که می‌شنود در دل نگاه دارد.

دو محمد قلی با مذاکره کردن با حاجی خان حلال‌خور موافقت کردند و ابدال خان که میدانست حاجی خان و محبوس او در بار فروش هستند بخانه حاجی رفت و راجع به قتل آقا محمد خان با او مذاکره کرد.



ما از ذکر جزئیات مذاکره آن دونفر معذوریم چون ، معلوم است که آن دوچه می گفتند .

حاجی خان همین که شنید ابدال خان باو پیشنهاد میکند آقا محمد خان خواجه را بقتل برساند فهمید که میتواند آنچه را در گوش رضاقلی خان گفت محرز نماید و باو ثابت کند که ابدال خان فریب پول آقامحمد خان را خورد . حاجی خان به رضاقلی خان گفته بود که چون آقا محمد خان قاجار ثروتمند است ، شاید با پول ابدال خان را بفریبید که او را آزاد کند و اگر ابدال خان ، برای قتل آقامحمد خان قاجار بخانه مسکونی او حمله میکرد ، حاجی خان میتواند آن حمله را چنین جلوه دهد که اقدامی بود برای ربودن و گریزانیدن آقامحمدخان از طرف ابدال خان . اما ترسید بعد از این که ابدال خان را نزد رضاقلی خان مقصر کرد ، جان آقا محمدخان قاجار بخطر بیفتد و رضاقلی خان او را به قتل برساند یا ناپیناکند که چرا در صدد فرار برآمده است . حاجی خان میاندیشیید که باید راهی را در نظر بگیرد که در عین این که ابدال خان در نظر رضاقلی خان مقصر میشود و متهم میگردد که میخواسته آقامحمدخان را بگریزند خواجه قاجار بهلاکت نرسد .

این بود که در جواب ابدال خان گفت پیشنهاد تو از نظر من خیلی جالب توجه ولی غیر منتظره است و من باید راجع بآن فکر بکنم و بهتر این است که فردا بیائی تا بتو جواب بدهم . حاجی خان حلال خور میخواست راجع بآن پیشنهاد با آقا محمد خان قاجار مشورت نماید چون میدانست که آقا محمد خان مردی است باهوش و دانشمند و میتواند به کنه قضایا پی ببرد . وقتی آقامحمدخان ، چگونگی مذاکره حاجی خان را با ابدال خان شنید گفت : رضاقلی خان این مرد را نزد تو نفرستاده چون اگر او بخواهد مرا بقتل برساند ، ضرورت ندارد که ابدال خان را نزد تو بفرستد و با پول تو را تطمیع کند . او حکم میکند که مرا به قتل برسانند و اگر تو مبادرت به قتل من نکنی دیگری را مامور کشتن من خواهد کرد . خود ابدال هم مردی نیست که برای قتل من بتو پول بدهد و لو پول داشته باشد و من تردید ندارم که مالکین لاریجان او را نزد تو فرستاده اند تا با پول وادار به قتل من نمایند . حاجی خان حلال خور پرسید تکلیف من چیست و آیا پیشنهاد او را بپذیرم یا نه ؟ آقا محمد خان گفت پذیرفتن پیشنهاد ابدال خان ، از يك لحاظ بدنیست و آن این که مبلغی عاید تو میشود و چون این مبلغ از جیب دشمنان ما خارج میگردد يك غنیمت جنگی است و تحصیل آن جائز . حاجی خان حلال خور گفت من اگر این غنیمت جنگی را از ابدال خان ودر واقع از مالکین لاریجان بگیرم باید با کشتن شما موافقت کنم و شما میدانید که من حاضر نیستم که در این خصوص چیزی بشنوم .

آقا محمد خان قاجار گفت انسان اگر از نقشه خصم اطلاع داشته باشد بهتر از این است که بی اطلاع بماند و نداند که وی چه میخواهد بکند . اینک بر من محقق گردیده که مالکین لاریجان قصد دارند مرا به قتل برسانند و رضاقلی خان هم از قصد آنها بدون

اطلاع است و تو مرتبه‌ای دیگر با ابدال خان مذاکره کن و بفهم که نقشه او برای قتل من چیست؟ آیا میخواهد تو مرا به قتل برسانی یا قصد دارد خود او مرا به قتل برساند و آیا میخواهد مرا در بارفروش معدوم کند یا بجای دیگر ببرد و نابود نماید و چون تو از خصم، غنیمت دریافت میکنی هر قدر که بیشتر باشد بهتر است. روز بعد ابدال خان آمد تا از نتیجه مطلع شود و بداند که آیا حاجی خان حلال خور بطور جدی حاضر است که آقا محمد خان قاجار کشته شود یا نه؟ حاجی خان حلال خور گفت من بقدری با آقا محمد خان دشمن هستم که اگر روزی بینم سرش از بدن جدا گردیده آن روز، سعادت بخش‌ترین ایام زندگی من خواهد بود. اما نمیخواهم طوری بشود که رضا قلی خان مرا بجرم قتل برادرش بهلاکت برساند چون هر چه باشد این دو، برادرند و من بین آنها بیگانه. ابدال خان گفت مرد باید جرئت داشته باشد و بدون داشتن جرئت، هیچ مرد قادر بانجام رسانیدن هیچ کار نیست. تو میتوانی بد رضا قلی خان بگویی که برادرش فرار کرد و چون مسئول حفظ او بودی ناچار شدی از عقب او را بساتیر بزنی و اگر میترسی که یک تیر بطرف او بیندازی من آن کار را برعهده میگیرم و بایک گلوله کارش را میسازم.

### مذاکره برای کشتن آقا محمد خان قاجار

حاجی خان حلال خور گفت من نمیترسم اما برای کشتن او باید دست آویزی پیدا کرد که قابل قبول باشد و چگونه من میتوانم رضا قلی خان را قائل کنم که برادرش میخواهد از خانه‌ای که ده تفنگچی روز و شب از آن محافظت میکنند فرار کند؟ آنوقت رضا قلی خان از من خواهد پرسید مگر ده تفنگچی تو مرده یا دارای دست و پای چوبی بودند که یک مرد خواجه توانست در یک خانه در بسته، از وسط آنها بگذرد و در را بکشد و بگریزد و طوری سرعت فرار کرد که تفنگداران تو مجبور شدند که از عقب او را هدف گلوله قرار بدهند. ما نمیتوانیم در داخل خانه او را هدف تیر قرار بدهیم چون در آن صورت فرارش قابل قبول نیست و نمیتوانیم در خارج از خانه او را بقتل برسانیم چون آقا محمد خان قاجار در صدد فرار برنمیآید و قدم از خانه بیرون نمیگذارد تا ما او را از عقب هدف گلوله قرار بدهیم و بکشیم.

ابدال خان حس کرد که حاجی خان درست میگوید و کشتن آقا محمد خان قاجار، درون خانه، در حالی که یک عده تفنگچی در آن هستند قابل توجیه نیست و در خارج از خانه هم باید طوری او را کشت که گلوله از پشت با او اصابت نماید که بتوان گفت وی در حال گریختن بقتل رسیده است و اگر از جلو او را هدف قرار دهند نمیتوان فرارش را موجه کرد. چطور ممکن است بر رضا قلی خان قبولانید که آقا محمد خان قاجار، بینده مرد مسلح که مواظب او بودند تصمیم بفرار گرفت در صورتی که به یقین میدانست کشته خواهد شد.

برای قتل او چاره نداشتند جز اینکه بزور وی را از خانه خارج کنند و پس از این که وارد کوچه شدند و قدری با خانه فاصله گرفتند او را از قفا هدف گلوله قرار بدهند. این کار، در یک منطقه غیر مسکون، قابل اجرا بود، اما در وسط شهر بار فروش نمیتوانستند این نقشه ساده و تبه کارانه را بمورد اجرا بگذارند. چون خانهای که آقا محمدخان را در آن حبس کرده بودند در کوچه ای قرار داشت که علاوه بر خانه های دیگر، چند دکان هم در آن دیده میشد گرچه بعد از فرود آمدن شب، دکانداران کار خود را تعطیل میکردند و بخانه های خویش میرفتند اما معلوم نبود که همسایگان در خواب باشند و شاید در همان موقع که آقا محمدخان قاجار را از خانه بیرون میکشیدند تا به قتل برسانند همسایه ها بیدار بودند و فریادهای آقا محمدخان را که شبیه بفریاد های زنان بود میشنیدند. حتی اگر دهان آن مرد را هم میگرفتند که صدایش بگوش همسایگان نرسد موجه نشان دادن قتل وی دشوار بود چون همسایگان میدانستند که در آن خانه پیوسته ده مرد مسلح از آقا محمد خان قاجار، حفاظت میکنند و اون نمیتوانست بگریزد تا این که از عقب هدف گلوله واقع شود.

وقتی ابدال خان فهمید که نمیتوان آقا محمدخان قاجار را بجرم فرار کردن در بار فروش بقتل رسانید بحاجی خان پیشنهاد نمود که او را از بار فروش خارج کنند و در جای دیگر به قتل برسانند. حاجی خان حلال خور مایل بود که آقا محمد خان قاجار را از بار فروش خارج کند ولی نه برای کشتن او، بلکه از این جهت که از دسترس رضاقلی خان دور باشد. او فکر میکرد که اگر آقا محمد خان در دسترس رضاقلی خان نباشد، بهتر از این است که وی در بار فروش بسربرد. زیرا در آنجا، چون در دسترس رضاقلی خان است یحتمل در هر لحظه فرمان قتلش صادر شود و او را بقتل برسانند. اما اگر خواجه قاجار در بار فروش نباشد قتل او از طرف رضاقلی خان مشکل خواهد شد. حاجی خان گفت ما که نمیتوانیم آقا محمد خان قاجار را از بار فروش خارج کنیم و باید رضاقلی خان اجازه خروج او را بدهد و هر گاه او اجازه خروج بدهد من او را از این جا بیرون خواهم برد و آنوقت میتوانیم او را معدوم نمائیم. ابدال خان اظهار کرد بانجام رسانیدن این کار با تو است چون تو مستحفظ وی هستی و میتوانی بر رضاقلی خان بگوئی که باید او را از بار فروش بیرون برد و در جای دیگر نگاه داشت.

حاجی خان جواب داد همینطور است و من میتوانم به رضاقلی خان بگویم که باید آقا محمد خان را از این شهر بیرون برد و چون بمن اعتماد دارد، اجازه خروج او را صادر خواهد کرد. ولی من باید بدانم که چقدر بهره مند خواهم شد. ابدال خان گفت من برای کشتن آقا محمدخان هزار تومان بتو میدهم. حاجی خان حلال خور اظهار کرد آیا من برای هزار تومان با کشتن آقا محمد خان موافقت کنم. ابدال خان گفت تو برای دریافت هزار تومان با کشتن آقا محمد خان موافقت نمیکنی بلکه برای گرفتن انتقام از دشمن خود با کشتن او موافقت مینمائی و در ضمن هزار تومان هم میگیری. حاجی خان حلال خور گفت اگر کشتن آقا محمدخان برای من خطر نداشت دریافت هزار تومان برای کشتن او مقتمم بود اما کشتن وی برای من خطر دارد و در هر حال، احتمال خطر موجود است. زیرا همه میدانند

که من دشمن خونین آقا محمد خان هستم و کسی نیست نداند که هر گاه من بتوانم، او را بقتل میرسانم . لذا بعد از این که آقا محمد خان قاجار بدلیل این که فرار میکرد کشته شد همه فکر خواهند نمود که من از روی کینه او را کشته‌ام . دیگر این که من بطوری که میدانی دشمن آقا محمد خان هستم و میل دارم که او کشته شود اما تو که دشمن اونیستی تا بخواهی از آن مرد خواجه انتقام بگیری و من فکر میکنم که محرك تو برای قتل آقا محمد خان قاجار چه میتواند باشد ؟ ابدال خان گفت من چون در خدمت رضاقلی خان هستم آقا محمد خان را دشمن خود میدانم و میل دارم که او کشته شود .

حاجی خان حلال‌خور اظهار کرد کسانی که در خدمت رضاقلی خان هستند بسیار ندولی غیر از تو ، هیچیک از آنها خواهان کشته شدن آقا محمد خان قاجار نمیباشند. ابدال خان پرسید منظورت از این حرف چیست ؟ حاجی خان گفت منظورم این است که تونفعی در قتل آقا محمد خان قاجار داری و فقط برای این که در خدمت رضاقلی خان هستی او را بقتل میرسانی و این نفع بقدری زیاد است که شخصی چون تو، از مردی چون من درخواست میکنی که آقا محمد خان را بقتل برسانم . ابدال خان ، که تصور میکرد حاجی خان مردی ساده است متوجه شد که وی مردی باهوش میباشد و گفت من تصدیق میکنم که در قتل آقا محمد خان ذی نفع هستم و بهمین جهت حاضرم که هزار تومان بتو بدهم که با کشتن او موافقت نمائی. حاجی خان حلال‌خور گفت تو که در قتل او ذی نفع هستی بیشتر بده . ابدال خان اظهار کرد تو تصور میکنی که استفاده من از قتل آقا محمد خان قاجار باندازه گنج قارون است . حاجی خان گفت طبیعی است که این تصور را نمیکنم اما بخود میگویم که تو از قتل آقا محمد خان قاجار لااقل یکصد هزار تومان استفاده خواهی کرد و میتوانی از این مبلغ پنجاه هزار تومان بمن بدهی . ابدال خان گفت از آدمی باشعور مثل تو، بعید است که این حرف را بزنی و مگر آقا محمد خان قاجار چقدر ارزش دارد که کشتن او صد هزار تومان بمن برساند . حاجی خان حلال‌خور اظهار کرد تو که مستمری‌ات در سال دوست و پنجاه تومان است میخواهی برای کشتن آقا محمد خان قاجار هزار تومان بمن بدهی و در این صورت آیا من حق ندارم فکر کنم که سود تو در این کار لااقل صد هزار تومان است. مردی که حاضر میشود باندازه مستمری چهار سال خود بیک نفر بدهد که برای قتل دیگری بوی کمک نماید لابد از آن قتل صد هزار تومان استفاده میکند . اگر تو مثل من دشمن آقا محمد خان بودی من بخود میگفتم از روی کینه و برای گرفتن انتقام او را بهلاکت میرسانی . ولی تو دشمن اونیستی و لذا در این کار ذی نفع میباشی . من نمیدانم کسی که بتو پول داده تا آقا محمد خان را بقتل برسانی کیست ؟ ولی میدانم که تو هزار تومانی را که میخواهی بمن بدهی از جیب خود نمیپردازی و اگر انکار کنی و بگوئی که این مبلغ را از جیب خود میپردازی خواهم گفت که دروغ میگوئی .

ابدال خان ناگزیر شد که بگوید آن هزار تومان را از جیب خود نمیپردازد . حاجی خان گفت چون تو، از جیب خود چیزی نمیپردازی ، اگر من بیشتر پول بگیرم ضرر نخواهی کرد و بکسی که بتو پول داده بگو که سهم مرا زیادتر در نظر بگیرد ابدال خان گفت

سهم خود من برای این کار هزار تومان است و آیا توان انتظار داری که بتو زیادتر از هزار تومان بدهند. حاجی خان حلال‌خور اظهار نمود که تو برای هزار تومان آقا محمد خان را بقتل نمیرسانی ابدال خان اظهار کرد مگر تو هم اکنون نگفتی که هزار تومان برابر با مستمری چهار سال من است و لذا پولی کم نیست که بتوانم از آن صرف نظر کنم. حاجی خان حلال‌خور گفت منظورم این نبود بلکه میخواستم بگویم چون تو بمن میگوئی که برای کشتن آقا محمدخان هزار تومان بمن خواهی داد سهم تو بیش از هزار تومان است و اگر سهم تو هزار تومان بود، بمن میگفتی که صد تومان بمن خواهی داد.

ابدال خان، مرتبه‌ای دیگر تصدیق کرد که حاجی خان حلال‌خور حداقل باندازه خود او هوش دارد و گفت: تو فکر میکنی که چقدر بمن خواهند داد. حاجی خان اظهار کرد: گفتم صد هزار تومان. ابدال خان گفت من برای تو قسم میخورم که تمام فایده‌ای که از این کار برده‌م دو هزار تومان است. حاجی خان اظهار نمود پس تصدیق کن که من درست فهمیده بودم و نفع تو در این کار از هزار تومان بیشتر است. اما با این که پول از جیب تو خارج نمیشود، حسادت میکنی و حسود سوم میشوی. ابدال خان کرد پرسید حسود سوم یعنی چه؟ حاجی خان حلال‌خور گفت سه نوع حسود وجود دارد که سومی آنها از همه بدتر است و حسود سوم کسی است که نمیتواند ببیند شخصی مال خود را بديگري بدهد در صورتی که میداند اگر آن مال، بدریافت کننده داده نشود چیزی عاید او نخواهد شد.

ابدال خان ناراحت شد و در دل گفت ای کاش برای کشتن آقا محمد خان باین مرد مراجعه نمی‌کردم، و خود، راهی را در نظر می‌گرفتم. اما پشیمانی وی در آن موقع فایده نداشت و حاجی خان حلال‌خور فهمیده بود که ابدال خان کرد پول گرفته تا آقا محمد خان قاجار را به قتل برساند.

در واقع، اگر ابدال خان میتواندست راهی برای قتل آقا محمد خان پیدا کند به حاجی خان حلال‌خور مراجعه نمی‌کرد و عدم دسترسی به آقا محمد خان او را وادار نمود که به حاجی خان مراجعه نماید.

ابدال خان که رفته رفته از کنج کاوی‌های حاجی خان حلال‌خور خشمگین میشد گفت یکباره بگو که تو برای کشتن این خواجه کریه‌المنظر چقدر میخواهی. حاجی خان گفت من مردی قانع هستم و طمع نمی‌ورزم و به نصف آنچه تو گرفته‌ای یا خواهی گرفت قناعت میکنم. ابدال خان گفت من بتو هزار و پانصد تومان خواهم داد که آقا محمدخان را از این شهر خارج کنی و من او را بقتل برسانم. حاجی خان گفت می‌بینم که مثل سمسارها شروع به چانه زدن کرده‌ای و میخواهی مرا با هزار و پانصد تومان فریب بدهی ابدال خان گفت من تو را فریب نمیدهم و من که قسمت عمده کار یعنی کشتن این خواجه را بر عهده می‌گیرم، دو هزار تومان می‌گیرم و توفیق برای این که آقا محمد خان را از بار فروش خارج کنی هزار و پانصد تومان دریافت میکنی. حاجی خان حلال‌خور گفت کار عمده بر عهده من است نه بر عهده تو. چون تو مسئولیت حفظ آقا محمدخان قاجار را نداری و بعد از این که او

کشته شد ، کسی از تو بازخواست نخواهد کرد . در صورتیکه من مسئول نگاهداری آقا محمد خان قاجار هستم و بعد از این که او کشته شد باید جواب رضا قلی خان را بدهم .

ابدال خان گفت بسیار خوب ، حال که تو اینقدر سخت گیر هستی من بتو دوهزار تومان خواهم داد و سهمی مساوی با سهم من خواهد شد . حاجی خان حلال خور اظهار کرد اینک حرف مرا تصدیق میکنی که مثل سمسارها چانه میزنی و میخواهی با چانه زدن مرا مجاب کنی و وادارم نمائی که بیک قطعه نان که تو بطرف من میاندازی اکتفا نمایم ولی تو ، صد هزار تومان استفاده نمائی . ابدال خان گفت من بخداوند سوگند یاد میکنم که غیر از دوهزار تومان دریافت نکرده‌ام . حاجی خان اظهار کرد قسمت اصلی مزد این نوع کارها را همواره بعد از خاتمه کار میدهند و تو دوهزار تومان نقد گرفته‌ای و قرار است که بقیه مزد تو را بعد از خاتمه کار بتو بدهند . ابدال خان انکار کرد و گفت چنین نیست و من این مبلغ را نخواهم گرفت . حاجی خان حلال خور گفت اگر تو راستگوستی برای چه مرا با کسانی که بتو پول میدهند مربوط نمیکنی ؟ اگر تو مرا با کسانی که با تو مربوط هستند آشنا نمائی من نسبت به صحت گفته تو دچار تردید نمیشوم زیرا آنها بمن خواهند گفت که چقدر بتو پول داده‌اند یا خواهند داد . ابدال خان که نمیخواست بگوید وی از مالکین لاریجان پول گرفته گفت از این خیال بگذر . حاجی خان حلال خور پرسید برای چه ؟ ابدال خان گفت برای اینکه من نمیتوانم بتو بگویم از که پول گرفته‌ام . حاجی خان حلال خور پرسید مگر آنها خواهان قتل آقا محمد خان قاجار نیستند و مگر من با کشتن او موافقت نکرده‌ام . ابدال خان جواب مثبت داد .

حاجی خان حلال خور گفت ما سه نفر هستیم که هر سه خواهان کشتن آقامحمدخان میباشیم و برای چه نباید یکدیگر را بشناسیم . اگر من از کشتن آقامحمدخان خودداری میکردم تو یا کسی که بتو پول داده ممکن بود که ملاحظه کنی و بگوئید که من نامحرم هستم و نباید بدهنده پول را بشناسم . ولی وقتی که من حاضرم این مرد خواجه کشته شود ، شما برای چه میترسید و نمیخواهید که من بدهنده پول را بشناسم . ابدال خان گفت من موافقم که تو بدهنده پول را بشناسی ولی بدهنده پول نمیخواهد شناخته شود . حاجی خان حلال خور گفت او که از طرف تو شناخته شده چه اشکال دارد که از طرف من هم شناخته شود . ابدال خان گفت پول را يك نفر نداده بلکه دو نفر داده است . حاجی خان متوجه شد که حدس آقا محمد خان قاجار صائب بوده و آن مرد در لحظه اول متوجه شد که مالکین لاریجان ، ابدال خان را مامور قتل او کرده‌اند و برادرش يك چنین ماموریت را به ابدال خان نمیدهد . ابدال خان متوجه شد که وی چاره ندارد جز این که حاجی خان را با دو مالک لاریجانی مربوط کند تا بتواند هشت هزار تومان وجه فته طلب را دریافت نماید . در غیر آن صورت حاجی خان با قتل آقا محمد خان قاجار موافقت نخواهد کرد و او بیولی که مورد آرزوی میباشد نخواهد رسید و لذا گفت بسیار خوب حاجی خان و من امروز ترتیب این کار را خواهم داد و تو را بادهندگان پول آشنا خواهم کرد . ابدال خان کرد همان روز نزد مالکین لاریجانی رفت و درخواست حاجی خان حلال خور را با اطلاعشان رسانید و آنها که نمیخواستند شناخته

شوند وحشت کردند . معلوم است که محمد قلی سفید و محمد قلی سیاه از آقا محمد خان قاجاریم نداشتند زیرا پیش بینی میکردند که وی کشته خواهد شد و کسی از مرده نمیرسد اما از رضا قلی خان میترسیدند و فکر میکردند که بعد از قتل آقا محمد خان قاجار اگر رضا قلیخان بفهمد که آنها محرك قتل برادرش بوده‌اند بعید نیست که هر دو را بقتل برساند . آنها میدانستند ، رازی که با يك نفر در بین گذاشته شود ممکن است پنهان بماند اما چگونه میتوان اطمینان داشت که رازی که با دو نفر در بین گذاشته‌اند پنهان خواهد ماند و کسی از آن اطلاع حاصل نخواهد کرد ابدال خان با آنها گفت که حاجی خان حلال خور دشمن خونین آقا محمد خان قاجار است و آرزوئی جز مرگ او را ندارد ولی چون حس کرده که شما حاضر هستید که برای قتل آقا محمد خان قاجار مبلغی پردازید فکر کرده که از شما استفاده کند . مالکین لاریجان ابدال خان کرد را مورد نکوهش قرار دادند و گفتند که او بی احتیاطی کرد و اگر با احتیاط رفتار مینمود حاجی خان متوجه نمیشد که از طرف آنها برای قتل آقا محمد خان قاجار مبلغی پرداخته شده است . عاقبت دو محمد قلی سفید و سیاه از مواجعه با حاجی خان حلال خور امتناع کردند و به ابدال خان و کالت دادند که هر طور میتواند با حاجی خان کنار بیاید مشروط بر این که مبلغ وجه که باید بآن مرد پرداخته شود از پنج هزار تومان تجاوز نکند و از آن مبلغ هزار تا دو هزار تومان نقد پرداخته شود و بقیه بعد از قتل آقا محمد خان قاجار . ابدال خان نزد حاجی خان برگشت و گفت کسانی که میل دارند آقا محمد خان کشته شود میل ندارند که خود را بتوشان بدهند ولی مرا برای مذاکره و کیل کرده‌اند . حاجی خان گفت تو که آنها را میشناسی بگو که اسمشان چیست زیرا من لااقل باید اسم آنها را بدانم و بفهمم برای کشتن آقا محمد خان چه کسی بمن پول میدهد.

ابدال خان گفت آنها دو نفر از ملاکین لاریجان هستند یکی باسم محمد قلی خان سفید و دیگری باسم محمد قلی خان سیاه . حاجی خان گفت دشمنی من با آقا محمد خان قاجار دارای علت مخصوص است ولی این دو نفر برای چه با این مرد خواجه دشمن هستند ابدال خان گفت من درست از علت خصومت آنها اطلاع ندارم ولی تصور میکنم که دشمنی آنان مربوط به موضوع املاک باشد و آنها میترسند که آقا محمد خان قاجار املاکشان را ضبط نماید .

حاجی خان گفت اینک که آقا محمد خان قاجار از قدرت افتاده برای چه از او میترسند و بیم دارند که املاکشان را ضبط کند . ابدال خان گفت برای این که فکر میکنند که آقا محمد خان باز دارای قدرت خواهد شد و روزی املاک آنها را ضبط خواهد کرد و باید او را بقتل برسانند تا این که از طرف وی آسوده خاطر شوند . حاجی خان بعد از این که مطمئن شد که محرك قتل ، دو محمد قلی سفید و سیاه هستند گفت بسیار خوب اینک چه مبلغ بمن میدهی که من برای کشتن آقا محمد خان بتو کمک کنم . مرتبه‌ای دیگر چانه زدن شروع شد تا این که ابدال خان مجبور گردید فته طلب خود را به حاجی خان حلال خور

نشان بدهد و باو گفت بمن دو هزار تومان نقد و هشت هزار تومان فته طلب داده اند و مزد من برای کشتن آقا محمدخان ده هزار تومان میباشد و اصرار من برای قتل او جهت دریافت این هشت هزار تومان است و بدن گفته اند که ضمن مذاکره باتو، حداکثر، راجع به پنج هزار تومان مذاکره کنم و آنها حاضر نیستند که بیش از پنج هزار تومان بتو بدهند. بعد از این که حاجی خان حلال خور فته طلب آن مرد را دید (امروز فته را سفته میخوانند - مترجم) دریافت که ابدال خان راست میگوید و مزدی که بابت قتل آقا محمد خان قاجار باو میدهند از ده هزار تومان بیشتر نیست. حاجی خان متوجه بود که هیچ کس برای کشتن آقا محمد خان قاجار که از قدرت افتاده بود صد هزار تومان به ابدال خان نمیدهد و از این جهت رقم صد هزار تومان را بر زبان میآورد که او را وادار بذکر حقیقت نماید.

آنگاه ابدال خان اظهار کرد بمن و کالت داده اند که با تو راجع بیول مذاکره کنم و دو محمد قلی حاضر هستند که بتو پنج هزار تومان بدهند و از این مبلغ دو هزار تومان آن را نقد خواهند پرداخت و برای دادن تنه پول منتظر کشته شدن آقا محمد خان هستند و هر موقع که او کشته شد سه هزار تومان بقیه را بتو خواهند پرداخت و ممکن است که بتو هم مثل من فته طلب بدهند. حاجی خان حلال خور خواست چانه بزند ولی ابدال خان جواب صریح و جدی داد و گفت بمن گفته اند که بیش از پنج هزار تومان که دو هزار تومان آن نقد است بتو نخواهند پرداخت و اگر راضی نیستی من دیگر با تو حرفی نخواهم داشت و ناگزیر از این کار صرف نظر میکنم یا فکری دیگر خواهم کرد. حاجی خان حلال خور فهمید که آن مرد راست میگوید و دو محمد قلی برای قتل آقا محمد خان قاجار بیش از پنج هزار تومان نمیدهند و از آن مبلغ فقط دو هزار تومان باو خواهد رسید. واضح است که حاجی خان حلال خور نمیخواست آقا محمد خان را به قتل برساند و فقط میخواست که استفاده کند چون آقا محمدخان گفته بود که هر چه از ابدال خان بگیرد مانند غنیمت جنگی میباشد. نتیجه مذاکره این شد که ابدال خان دو هزار تومان پول نقد و یک فته طلب بمبلغ سه هزار تومان بیاورد و آنگاه آقا محمد خان را با کسب اجازه از رضا قلی خان از بار فروش خارج کنند و به صحرا ببرند و بقتل برسانند. طبق معمول حاجی خان حلال خور نتیجه مذاکره خود را با ابدال خان با اطلاع آقا محمد خان قاجار رسانید و باو گفت ای سرور معظم تا روزی که شما در بار فروش هستید من بر جان شما بیم دارم و اگر برادرت نخواهد شما را بقتل برساند ممکن است او را وادار به قتل تو کنند. همین دو لاریجانی که امروز حاضرند برای کشتن شما پانزده هزار تومان خرج کنند ممکن است فردا پنجاه هزار تومان به رضا قلی خان بدهند که شما را به قتل برساند یا این که برای قتل شما، دسیسه ای دیگر بکنند. در هر حال تا وقتی که شما در بار فروش هستید من میترسم ولی اگر از اینجا خارج شوید، بیم من از بین خواهد رفت. (گابریل بر) مینویسد که حاجی خان حلال خور از همان روز که داوطلبانه ملحق به نیروی ابدال خان شد میخواست برای جبران محبتی که آقا محمد خان قاجار باو کرده بود وی را از خطر مرگ برهاند و در صورت امکان به تخت بنشاند. آقا محمد خان قاجار پرسید من از خود اختیار ندارم و نمیتوانم از این



شهر خارج شوم . حاجی خان گفت من برای خروج شما از این شهر از رضا قلی خان اجازه خواهم گرفت مشروط براین که شما تمارض کنید و بگوئید که آب و هوای مرطوب بارفروش شما را مریض کرده است . آقا محمدخان قاجار گفت من از آب و هوای بارفروش ناراحت نیستم ولی میتوانم تمارض کنم . حاجی خان گفت بعد از این که شما تمارض کردید من به رضا قلی خان خواهم گفت که آب و هوای بارفروش مرطوب میباشد و شما را مریض کرده ولی آب و هوای (بندی) خشک است و اگر شما از بارفروش به بندی منتقل شوید معالجه خواهید شد . آقا محمدخان پرسید آیا رضا قلی خان موافقت خواهد کرد که من از اینجا به بندی منتقل شوم . حاجی خان حلال خور گفت او میخواهد شما تحت نظر باشید و نتوانید فرار بکنید و من چون مسئولیت تحت نظر گرفتن شما را می پذیرم با انتقال شما به بندی موافقت خواهد کرد . در این شهر هم شما تحت مراقبت من هستید و او بتصور این که من دشمن شما هستم شما را بمن سپرده است و بطوری که می بینید غیر از مردان من ، کسی از شما محافظت نمیکند و اگر من شما را از این جا به بندی ببرم نه فقط دیگر بر جان شما بیم نخواهم داشت بلکه شاید بتوانیم در آنجا وضعی پیش بیاوریم که شما قدرت از دست رفته را بدست بیاورید .

آقا محمد خان قاجار از آن روز تمارض کرد و حاجی خان حلال خور به رضا قلی خان اطلاع داد که برادرش ناخوش است و میگوید آب و هوای مرطوب بارفروش با او نمیسازد و اگر در اینجا بماند بهلاکت خواهد رسید . رضا قلی خان گفت او مدتی است که در بارفروش میباشد و از هوای مرطوب اینجا شکایت نمیکرد و چه شد که بتازگی از هوای مرطوب اینجا شکایت میکند . حاجی خان حلال خور گفت هنوز هوای مرطوب اینجا در مغز استخوان وی اثر نکرده بود تا این که او را بیمار کند ولی اکنون هوای مرطوب در مغز استخوانش اثر کرده است . رضا قلی خان گفت اگر من بدانم که آقا محمد خان فرار نخواهد کرد با انتقالش بجای دیگر مخالفت نخواهم نمود حاجی خان حلال خور گفت همانطور که برادر شما در بارفروش تحت نظر من بود در خارج از این شهر هم من او را تحت نظر خواهم گرفت و نخواهم گذاشت فرار کند . رضا قلی خان پرسید او را بکجا منتقل میکنی . حاجی خان گفت من بهترین جا را برای سکونت آقا محمد خان قاجار بندی میدانم چون بندی دارای آب و هوای خوب و خشک است و از آن گذشته زادگاه من میباشد و من میتوانم در آنجا بخوبی از برادر شما حفاظت نمایم زیرا همه کس و همه جا را میشناسم . رضا قلی خان گفت بسیار خوب و من بتو اجازه میدهم که او را از اینجا به بندی منتقل کنی ولی بدان که تو مسئول نگاهداری وی هستی و اگر آقا محمد خان قاجار فرار کند تو و دو دمانت نابود خواهید شد . حاجی خان گفت قربانت گردم من بیش از شما علاقه بنگاهداری آقا محمد خان قاجار دارم و مطمئن باشید که نخواهم گذاشت او بگریزد و یکی از علل انتخاب بندی از طرف من این است که آقا محمدخان نمیتواند از آنجا بگریزد زیرا در بندی کسی نیست که من او را نشناسم و هیچکس نمیتواند برای فرار ، با آقا محمدخان قاجار کمک

نماید. گابریل بر باز مینویسد: از همان روز که ابدالخان به حاجی خان حلال‌خور گفت که آقا محمد خان را از بارفروش خارج کنند تا به قتلش برسانند حاجی خان عزم کرد که آقا محمد خان قاجار را از بارفروش خارج کند و به بندپی برود اعم از این که ابدال خان باو پول بدهد یا ندهد. تا آن روز حاجی خان تصور نمی‌کرد که جان آقا محمد خان قاجار آنقدر در معرض خطر است و کسانی هستند که برای نابود کردن خواجه قاجار حاضرند مبلغی خرج کنند. در آن روز فهمید که آقا محمد خان قاجار را باید از دسترس برادرش وسایرین خارج نماید و به بندپی برود و چون در آنجا دارای نفوذ است میتواند از آقا محمد خان مواظبت نماید نه برای ممانعت از فرار وی بلکه برای اینکه او را بقتل نرسانند. حاجی خان نمیدانست بعد از این که به بندپی رسید چه خواهد کرد و چگونه آقا محمد خان قاجار را به تخت خواهد نشاند ولی پیش بینی میکرد که بعد از سکونت آقا محمد خان قاجار در بندپی بیش از بافروش آزادی عمل خواهد داشت. ابدالخان با دو هزار تومان پول نقد که باریک استر کرده بود آمد و پول را از استر فرود آورد و نزد حاجی خان حلال‌خور برد و گفت من این پول را بتو تحویل میدهم و از تو رسید میگیرم زیرا مالکین لاریجان باید مطمئن شوند که من این پول را بتو تحویل داده‌ام و تو باید در رسید خود بنویسی که این پول را بابت حق‌الزحمه خود برای کشتن آقا محمد خان قاجار دریافت کرده‌ای؟ حاجی خان حلال‌خور گفت مگر وقتی تو دو هزار تومان از لاریجانی‌ها گرفتی بآنها رسید دادی و در رسید خود نوشتی که آن پول را بابت کشتن آقا محمد خان دریافت میکنی. ابدال خان گفت من رسید ندادم برای این که سواد نوشتن ندارم و از آن گذشته لاریجانی‌ها، احتیاج نداشتند که از من رسید بگیرند زیرا خود آنها آن پول را بمن دادند. ولی اکنون من واسطه هستم و پول لاریجانی‌ها بتوسط من بتو پرداخته میشود و اگر از تو رسید نگیرم و برای آنها نبرم تصور خواهند کرد که من این پول را بتو نداده‌ام.

حاجی خان گفت من از دادن رسید مضایقه ندارم ولی نمیتوانم در رسید بنویسم که من این پول را بابت قسط اول حق‌الزحمه کشتن آقا محمد خان دریافت میکنم و اگر این موضوع را در رسید خود بنویسم لاریجانی‌ها گمان خواهند کرد که من دیوانه شده‌ام. ابدال خان پرسید پس در رسید خود چه مینویسی؟ حاجی خان گفت لزوم ندارد که من در رسید خود بنویسم که این پول را از چه بابت دریافت میکنم و اگر بابت را در رسیدی ننویسند از ارزش آن کاسته نمیشود.

ابدال خان گفت لاریجانی‌ها برسید توفیق از لحاظ این که پول بدستت رسیده اعتماد خواهند کرد نه از لحاظ این که تو بقول خود وفا خواهی نمود و آقا محمد خان قاجار را بقتل خواهی رسانید. حاجی خان گفت قرار نبود که من آقا محمد خان قاجار را بقتل برسانم و من فقط عهده‌دار خارج کردن او از بارفروش شدم. ابدال خان گفت راست است و من میباید او را بقتل برسانم ولی تو آیا او را از بارفروش خارج خواهی کرد و بدان که اگر زیر قول خود بزنی، آبروی مرا نزد مالکین لاریجانی خواهی برد چون آنها بضمانت من این دو هزار تومان را بتو میدهند و میدانی که تا امروز تورا ندیده‌اند. حاجی خان

گفت ابدال خان اگر میخواهی مرا بشناسی اسم مرا بخاطر بیاور و بدان که من حلالخور هستم و تا امروز مال حرام نخورده‌ام و این پول را که تو میدهی حرام نخواهم کرد و بوعده خود عمل خواهم نمود و سه روز دیگر آقا محمدخان قاجار از بار فروش خارج خواهد شد . ابدال خان پرسید آیا اجازه اورا از رضاقلی خان گرفتی ؟ حاجی خان گفت بلی ابدال خان پرسید آیا رضاقلی خان فکر نکرد که آقا محمدخان قاجار بعد از این که از بار فروش بخارج برده شد خواهد گریخت ؟

حاجی خان گفت چرا ولی من مسئولیت نگاهداری اورا تقبل کردم و گفتم که نخواهم گذاشت فرار کند . ابدال خان پرسید آیا گفتی که اگر در صدد فرار بر آید اورا خواهی کشت ؟ حاجی خان گفت من نمیتوانستم این حرف را به برادرش بزنم و توهم اگر بجای من بودی نمیتوانستی این حرف را به رضاقلی خان بزنی ولی هر کس میداند که یک زندانی اگر در صدد فرار بر آید هدف گلوله قرار خواهد گرفت . ابدال خان گفت من چه موقع باید آقا محمدخان را بقتل برسانم . حاجی خان گفت تو یک روز بعد از ما از بار فروش خارج شو و بعد از این که بمن رسیدی من ترتیب کار را خواهم داد ولی تنه پول من چه میشود ؟ حلالخور این حرف را فقط برای این که ابدال خان را آسوده خاطر کند بر زبان آورد . او میدانست که موفق بدریافت بقیه پول نخواهد شد چون لازمه دریافت تنه وجه این بود که آقا محمدخان قاجار را بقتل برساند و حاجی خان میخواست آقا محمدخان را از مرگ برهاند . ابدال خان گفت من برای تو یک فته طلب آورده‌ام و آن را بتو میدهم ولی این فته طلب موقعی پرداخت خواهد شد که آقا محمدخان قاجار کشته شده باشد . حاجی خان حلالخور فته طلب مزبور را گرفت و آنگاه گفت سه روز دیگر من آقا محمدخان را از این جا میبرم و تو یک روز بعد از خروج ما از بار فروش از این جا خارج شو . ابدال خان گفت کجا بیایم ؟ حلالخور اظهار کرد من تصمیم دارم آقا محمدخان قاجار را به بندی ببرم . ابدال خان پرسید برای چه میخواهی او را به بندی ببری؟ .. و چرا کار را دشوار میکنی؟ منظور ما کشتن آقا محمدخان است و همین که دوفر سنگ از بار فروش دور شدیم میتوان اورا از عقب هدف گلوله قرارداد و بعد گفت که چون قصد فرار داشت کشته شد . حاجی خان حلالخور گفت ده تفنگچی را که با ما هستند چه کنیم ؟ ابدال خان که منتظر آن ایراد نبود پرسید منظورت از این حرف چیست . حاجی خان حلالخور اظهار کرد من آقا محمدخان قاجار را با ده تفنگچی از بار فروش خارج میکنم و اگر تو یا من ، از عقب اورا هدف گلوله قرار بدهیم آیا تو تصور میکنی که خواهیم توانست رضاقلی خان را قائل نمائیم که برادرش قصد داشت فرار کند و ما در حال گریختن اورا کشتیم . ابدال خان گفت این موضوع به تفنگچیان توجه ارتباط دارد ؟

حاجی خان حلالخور گفت ارتباطش در این است که رضاقلی خان از یکایک تفنگچیان تحقیق خواهد کرد و آنها حقیقت را خواهند گفت و لومن به آنها سفارش کرده باشم که بگویند آقا محمدخان قاجار هنگام فرار کشته شد . ابدال خان گفت اگر تو بآنها بگویی که

به رضا قلی خان بگویند که برادرش هنگام فرار کشته شد مطابق دستور تو عمل خواهند کرد. حاجی خان اظهار کرد هر قدر من بآنها سفارش کنم که این طور بگویند باز آنها پس از اینکه یکایک مورد تحقیق رضا قلی خان قرار گرفتند خواهند گفت که آن خواجه قصد فرار نداشت و نمیگریخت و ما از روی عمد او را کشتیم. من اگر تفنگچیان را وادار نمایم که سوگند یاد کنند که مطابق دستور من شهادت بدهند باز وقتی مورد تحقیق رضا قلی خان قرار گرفتند، حقیقت را خواهند گفت برای اینکه نخواهند توانست حقیقت را کتمان نمایند. ابدال خان پرسید اگر آقا محمدخان را به بندپی ببری باز این تفنگچی ها هستند و هنگامی که ما وی را هدف گلوله قرار میدهیم می بینند و به رضا قلی خان خواهند گفت که او فرار نمی کرد بلکه ما او را کشتیم. حاجی خان حلال خور گفت وضع بندپی غیر از جاهای دیگر است چون آنجا ولایت من میباشد و من همه را در آنجا میشناسم و این ده تفنگچی هم بعد از اینکه وارد بندپی شدند بخانه های خود خواهند رفت و ما در آنجا آزادی عمل خواهیم داشت و میتوانیم این خواجه را نابود کنیم بدون این که کسی برای ما تولید زحمت کند و به رضا قلی خان بگوید که ما آقامحمدخان را کشته ایم.

ابدال خان اگر میتواند که حاجی خان حلال خور را وادارد که از تصمیم خود منصرف گردد، وادار به انصراف مینمود. چون بردن آقامحمدخان قاجار، را به بندپی نمی پسندید و میاندیشید که حاجی خان برای کشتن آقامحمدخان قاجار، متوسل بشریفات میشود و کشتن یک خواجه محتاج این نیست که او را از بار فروش به بندپی ببرند. ولی این دلخوشی را داشت که خود او به بندپی میرفت و در آنجا آقا محمد خان خواجه را بقتل میرسانید و فکر میکرد که اگر حاجی خان نمیخواست آقا محمد خان قاجار کشته شود باو نمیگفت که یک روز بعد از حرکتش از بار فروش، بطرف بندپی براه بیفتد و آن مرد کرد، حضور خود را در بندپی وثیقه قتل آقامحمدخان قاجار میدانست. حاجی خان، در ازای دوهزار تومان پول نقد که از ابدال خان دریافت کرد باورسید داد و فته طلب را از آن مرد گرفت و نظری بآن انداخت که ببیند در فته طلب، بابت را چگونه نوشته اند و مشاهده کرد که فته طلب (امروز میگویند سفته) دارای این مضمون است: (مبلغ سه هزار تومان تتمه طلب عالیشان عزت نشان حاجی خان حلال خور بندپی میباشد بابت بانجام رسانیدن یک امر خیر که انجام آن باید مورد تصدیق ما قرار بگیرد و در غیر آن صورت این فته طلب قابل پرداخت نخواهد بود). معلوم است که یک چنین فته طلب یک سند قاطع نیست چون کسی که باید امر خیر را بانجام برساند اگر بانجام میرسانید ولی صادر کنندگان فته طلب قبول نمیکردند که بانجام رسیده، مبلغ ثبت شده را به حاجی خان حلال خور نمیپرداختند.

اگر حاجی خان امیدوار بود که آن سه هزار تومان را دریافت کند یک چنان فته طلب مخدوش را که ارزش سندی نداشت نمیپذیرفت ولی چون میدانست که آن پول را دریافت نخواهد کرد، فته طلب را پذیرفت و ابدال خان با استرخود مراجعت کرد و حاجی خان حلال خور، دوهزار تومان را نزد آقا محمد خان قاجار برد. خواجه قاجار اظهار کرد این پول از آن تو است و گفتم که چون غنیمت جنگی است و میتوانی آن را تصرف نمایی.

حاجی خان حلال خور گفت به ابدال گفته‌ام که سه روز دیگر از این جا عزیمت خواهیم کرد و او میگفت بعد از این که دو فرسنگ از بار فروش دور شدیم باید شما را بقتل برساند ولی من او را از این خیال منصرف کردم و باو گفتم که در قفای ما به بندپی بیاید. او بدون تردید خواهد آمد بامید این که شما را در آنجا به قتل برساند ولی بعد از این که وارد بندپی شد من او را حبس خواهم کرد و او نخواهد توانست از من برضا قلی خان شکایت کند مگر این که بگوید به بندپی مسافرت کرده بود تا این که شما را بقتل برساند و اگر این اعتراف را بکند حبس او از طرف من موجه خواهد شد. آقا محمد خان قاجار نظریه حاجی خان را تصدیق کرد و در همان روز رضا قلی خان برای عیادت آقا محمد خان قاجار، یک پزشک را نزد او فرستاد. پزشک طبق رسم آن زمان آقا محمد خان را معاینه کرد و نبض دست و نبض گردن او را گرفت و زبانش را معاینه نمود. پزشک، نبض دست آقا محمد خان را گرفت تا این که به قرعات نبض پی برد و از جریان خون در جهاز دوران خون اطلاع حاصل کند و نبض گردن او را گرفت تا این که ببیند وضع خلط که امروز در اصطلاح طبیبی (لنف) یا (لینف) میخوانند (بسته باین که با لهجه فرانسوی تلفظ شود یا با لهجه انگلیسی) چگونه است. باید دانست که پزشکان ایران در دوره آقا محمد خان قاجار از جریان خلط در بدن بدون اطلاع بودند و نمیدانستند که خلط، مثل خون، در بدن، جریان دائمی دارد. ولی میدانستند که گردن، محلی است که اگر بوسیله انگشتان مورد معاینه قرار بگیرد، میتوان فهمید که وضع خلط در بدن چگونه است. پزشک بعد از این که آقا محمد خان را معاینه کرد فهمید که او تب ندارد و زبانش دارای بار نیست و از وی پرسید شما را چه میشود. آقا محمد خان ناله کنان اظهار داشت - تمام استخوان های بدن من از انگشتان پا گرفته تا گردن درد میکند و من نمیتوانم یکساعت آرام بگیرم و بخوابم و میدانم که این درد دائمی تمام استخوان ها ناشی از هوای مرطوب این جا است و من اگر در بار فروش بمانم تا یک ماه دیگر از استخوان درد خواهم مرد. امروز موضوع آب و هوا در طب، دارای اهمیت سابق نیست چون پزشکان میدانند که بیماری از میکروب یا (ویروس) بوجود میآید که آنهم میکروب، ولی خیلی کوچک است. اما در گذشته که هنوز میکروب کشف نشده بود پزشکان آب و هوا را از عوامل بروز امراض میدانستند و تغییر آب و هوا، یکی از وسایل تداوی موثر بود و در شرق و غرب تمام پزشکان عقیده داشتند که تغییر آب و هوا (اگر بتوان مریض را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل کرد) در تداوی امراض خیلی موثر میباشد. وقتی پزشک، از آقا محمد خان قاجار شنید که تمام استخوان های او درد میکند و اگر تا یک ماه دیگر در بار فروش بماند خواهد مرد قبول کرد که بیماری استخوان درد آن مرد، ناشی از رطوبت هوای بار فروش است و گفت که شما باید بجائی بروید که هوا در آنجا خشک باشد. پزشک بعد از مراجعت از مسکن آقا محمد خان قاجار نزد رضا قلی خان رفت و گفت برادر شما بر اثر رطوبت هوای اینجا دوچار استخوان درد مزمن شده و اگر محل سکونت او عوض نشود و بجائی نرود که هوا خشک باشد بعید نمیدانم که دوچار فلج عمومی بدن شود چون استخوان درد مزمن تمام بدن اگر معالجه نشود ممکن است منتهی به فلج

عمومی بدن گردد. (این نوع فلج امروز با سم فلج روماتیسمی خوانده میشود - مترجم).  
 رضا قلی خان گفت من هم دربار فروش سکونت دارم و برای چهمن مبتلا باستخوان  
 درد دائمی میشوم. پزشك گفت هر کس دارای مختصات مزاجی مربوط بخود میباشد  
 و هر آب و هوا در هر کس، يك نوع اثر مینماید و دهها هزار اسکنه این شهر، تا آخر عمر  
 مبتلا به استخوان درد و درد معصل میشوند ولی کسانی که از خارج باین شهر میآیند و در  
 این جا سکونت مینمایند ممکن است که مبتلا باستخوان درد و درد مفاصل شوند و تازه  
 درین غربائی که وارد بار فروش میشوند و در این شهر سکونت میکنند بعضی ممکن است  
 که مبتلا باین امراض بشوند و بعضی نشوند. رضا قلی خان بعد از دریافت گزارش پزشك،  
 دیگر ایرادی برای انتقال آقا محمد خان قاجار از بار فروش به بندپی نگرفت و خواجه قاجار  
 سه روز بعد، با تخت روان از بار فروش خارج شد زیرا تظاهر به بیماری میکرد و بقاعده  
 نمیتوانست سوار اسب شود.

در راه، حاجی خان مواظب اطراف بود و دو نفر از تفنگچیان خود را وادار کرد که  
 در دو طرف جاده، بموازات تخت روان راه بپیمایند که مبدا ابدال خان یا دیگری نسبت  
 به آقا محمد خان قاجار سوء قصد نماید. حاجی خان فکر میکرد شاید ابدال خان یا مالکین  
 لاریجان متوجه شده اند که او خواهان قتل آقا محمد خان قاجار نیست بلکه میخواهد او را  
 از خطر برهاند و در صدد برآیند که در راه نسبت به آقا محمد خان سوء قصد کنند. بمناسبت  
 گرمای هوا پرده های تخت روان را کنار زده بودند و در دو طرف جاده، درخت های  
 تنومند وجود داشت و اگر کسی میخواست به آقا محمد خان قاجار سوء قصد نماید میتواند  
 خود را پشت درخت ها پنهان کند و از فاصله نزدیک بسوی آن مرد تیر بیندازد. ولی تا وقتی  
 که وارد بندپی شدند واقعه ای قابل ذکر اتفاق نیفتاد حاجی خان، بعد از ورود آقا محمد  
 خان قاجار به بندپی، رفتار خود را با آن مرد تغییر داد. تا آن موقع گرچه حاجی خان  
 آقا محمد خان را مورد احترام قرار میداد ولی نه باندازه احترامی که نسبت بیک پادشاه  
 میکنند. اما بعد از این که وارد بندپی شدند حاجی خان حلال خور طوری به آقا محمد خان  
 قاجار احترام میگذاشت که گوئی وی پادشاه میباشد. گابریل بر مینویسد که حاجی خان  
 حلال خور تصمیم داشت که با آقا محمد خان قاجار کمک کند تا وی قدرت از دست رفته را  
 بدست بیاورد و از این جهت باو احترام میکرد که در آینده مورد عنایت آقا محمد خان  
 قاجار قرار بگیرد و پاداش خدمات خود را دریافت کند.

### اختلاف برادران آقا محمد خان

مورخین ایرانی در دوره قاجار نوشته اند که حاجی خان حلال خور از این جهت بعد  
 از ورود به بندپی احترامات سلطنتی را نسبت به آقا محمد خان قاجار رعایت میکرد که در  
 جبین او علائم نبوغ را میدید و بطور محسوس می فهمید که وی در آینده پادشاه خواهد شد  
 و خود را مکلف میدانست که بقول مورخین ایرانی در دوره قاجار به تکالیف عبودیت را

نسبت بآن یگانه دوران بجا بیاورد. حاجی خان حلال‌خور بهترین خانه‌ای را که ممکن بود در بندپی برای سکونت آقا محمد خان آماده کرد اختصاص به سکونت آن خواجه داد و گفت این جا بارفروش نیست که برای شما محدودیت وجود داشته باشد و از اغذیه و اشربه هر چه میخواهید بگوئید تا برای شما فراهم کنم. ولی آقا محمد خان قاجار مردی اگول نبود که علاقه بخوردن اغذیه لذیذ و فراوان و نوشیدن اشربه گوارا داشته باشد. وقتی که آقا محمد خان وارد بندپی شد و خود را بالنسبه آزاد یافت برنامه زندگی عادی خود را تجدید کرد. در بارفروش بمناسبت این که محدود بود، نمیتوانست برنامه عادی زندگی را تعقیب نماید. ولی در بندپی آقا محمد خان زندگی معمولی خویش را که در قسمتی از این سرگذشت از نظر خوانندگان گذشته است پیش گرفت و بازغذای خویش را با ترازو میکشید و هر روز ورزش میکرد برای این که نرمی عضلات و استخوان های بدن و چالاکی خود را حفظ نماید. یکی از علل ناراحتی آقا محمد خان قاجار در بارفروش این بود که کتاب برای مطالعه نداشت. اما حاجی خان حلال‌خور بعد از این که آقا محمد خان وارد بندپی شد برای او مقداری کتاب فراهم کرد و بعضی از کتابها را از آشنایان بامانت گرفت و برای آقا محمد خان آورد. میگویند که آقا محمد خان قاجار بعد از این که در بندپی سکونت کرد در صدد برآمد که تفسیری از قرآن بنویسد و قسمتی از آن را نوشت ولی امروز، آن نوشته موجود نیست. از مردی فاضل چون آقا محمد خان قاجار نوشتن تفسیری بر قرآن بعید نبود اما چون روحیه جنگی در آن مرد خواجه خیلی قوت داشت انسان حیرت میکند که چگونه آن مرد سلحشور، در صدد برآمد تفسیری بر قرآن بنویسد. اقدام آقا محمد خان قاجار برای نوشتن تفسیری بر قرآن در بندپی آخرین اقدام کتاب نویسی او بود. خواجه قاجار چند بار بفرکرافتاد که کتاب بنویسد ولی از عهده بر نیامد و حتی در مدت طولانی سکونت در شیراز هم کتاب ننوشت و اگر نوشته، امروز وجود ندارد. وقتی که آقا محمد خان از شیراز گریخت و خود را بتهران رسانید، حوادث باو مجال نوشتن کتاب را نمیداد. اما در دوره طولانی سکونت در شیراز میتواند کتاب بنویسد و ننوشت و از آن مرد با اراده و با استقامت، آن اهمال، در موردی که موافق با ذوق او هم بود بعید مینماید. بعد از خروج آقا محمد خان قاجار از بندپی تا آخرین روز زندگی دیگر آن مرد فرصتی برای نوشتن کتاب بدست نیاورد ولی همواره کتاب میخواند و در تمام سفرهای جنگی با خود کتاب میبرد. حاجی خان حلال‌خور به ابدال خان گفته بود که یک روز بعد از او از بارفروش برآید و در بندپی باو ملحق شود تا اینکه آقا محمد خان را بقتل برسانند. در شبی که روز قبل از آن ابدال خان از حاجی خان حلال‌خور جدا گردید دوچار سردرد شدید شد و از شدت درد نتوانست تا بامداد بخوابد و آن روز هم تا عصر از درد سر نالید و در آغاز شب دوم، تب بر او غلبه کرد. معهذاً، سر بازان خود را مامور نمود که بفهمند آیا آقا محمدخان قاجار را از بارفروش خارج میکنند یا نه؟ سر بازان باو اطلاع دادند که آقا محمد خان قاجار، در حالی که بر تخت روان سوار بود از بارفروش خارج شد. ابدال خان هنگامی که آن

گزارش را شنید از تب در التهاب بود و انتظار داشت که تب اوقطع شود و روز دیگر براه بیفتد و خود را به بندپی برساند . اما روز دیگر طوری حال او خراب شد که نتوانست از جا برخیزد . تب وی لحظه‌ای قطع نمیشد بطوریکه سربازان کرد که عادت نداشتند پزیشک مراجعه نمایند ، بتوصیه بارفروش ها ، برای معاینه فرمانده خود پزیشک آوردند . پزیشک نبض ابدال خان را گرفت و بعد حدقه چشم های او را معاینه کرد و آنگاه درخواست نمود که لباسش را از تن دور کنند که وی بتواند سینه و پشت بیمار را ببیند و مشاهده نمود که روی سینه و پشت بیمار خال‌های کوچک قرمز رنگ مشاهده میشود و نسخه‌ای نوشت و باطرافیان ابدال خان داد و هنگامی که میخواست برود ، در خارج از اطاق مریض باطرافیان گفت این مرد مبتلا به حصبه شده و حصبه او از نوع حصبه محرقه است و شما تا بتوانید باید باو چیزهای خنک بخورانید و من هم در نسخه خود دواى او را فلوس نوشته‌ام و نسخه مرا بکار ببندید و من هر دو روز يك مرتبه برای دیدن بیمار خواهم آمد . طبیب بارفروشی میدانست که دادن دواهای زیاد برای اینکه مریض سرعت بهبود یابد ضروری نیست . زیرا مرض حصبه دارای دوره‌ای مخصوص است و باید آن دوره بگذرد تا این که بیمار بهبود یابد و هر قدر داروبه بیمار بخورانند ، آن دوره ، کوتاه نخواهد شد . حاجی‌خان حلال‌خور ، در بندپی آماده بود که بعد از ورود ابدال خان وی را دستگیر کند و بزندان بیندازد . ولی ابدال خان در تاریخ مقرر نیامد و بر حاجی خان محقق شد که واقعه‌ای برای آن مرد اتفاق افتاده که مانع از آمدنش شده و گرنه ابدال خان مردی نیست که از هشت هزار تومان که بعد از قتل آقا محمد خان قاجار باید عایدش شود صرف نظر نماید .

حاجی‌خان حلال‌خور که تصمیم داشت آقا محمد خان را از چنگ رضاقلی‌خان نجات بدهد بعد از ورود به بندپی متوجه گردید که خواجه قاجار احتیاج به کمک دارد که بتواند رضاقلی‌خان را مغلوب نماید تا از خطرش ایمن باشد . اگر حاجی‌خان میتواند آقا محمد خان را باسترآباد برساند ممکن بود که پسر ارشد محمد حسن خان اشاقه‌باش در آنجا ، قشونی گرد بیاورد . اما در آن موقع رسانیدن آقا محمد خان باسترآباد برای حاجی‌خان امکان نداشت چون رضاقلی‌خان روی استرآباد دست انداخته بود . خود حاجی‌خان هم نمیتوانست برای آقا محمد خان قاجار يك قشون بسیج نماید زیرا مردی کم بضاعت بشمار می‌آمد و بسیج کردن يك قشون ، ولود و هزار نفری ، مستلزم هزینه بود . حاجی‌خان که خود نمیتوانست برای آقا محمد خان قاجار يك قشون بسیج کند و نه ، او را باسترآباد برساند ، بفکر افتاد که از جعفرقلی‌خان برادر آقا محمد خان قاجار که آن موقع در لاهیجان بود کمک بخواهد . آقا محمد خان قاجار غیر از حسینقلی‌خان جهانسوز شاه که گفتیم بدست (آرتق) کشته شد دارای هفت برادر بود که یکی از آنها در خرد سالی در تهران زندگی را بدرود گفت و جسدش را در حضرت عبدالعظیم دفن کردند (بطوری که شرح آن گذشت) . در بین برادران آقا محمد خان قاجار ، جعفرقلی‌خان که در آن موقع در لاهیجان بسر میبرد ، بیش از دیگران برای آقا محمد خان قاجار قائل باحترام بود . حاجی‌خان نامه‌ای نوشت و بدست یکی از خدمه خود داد که به لاهیجان برود و بدست خود جعفرقلی‌خان بدهد و جواب



دریافت نماید و برگردد و اگر برایش وضعی پیش آمد که بیم از دست رفتن نامه میرفت آن را دردهان بگذارد و بچورد و بخورد. در آن نامه، حاجی خان حلال خور، وضع آقا محمدخان و خود را باختصار با اطلاع جعفر قلی خان رسانید و گفت رضا قلی خان خواهان کشتن آقا محمد خان قاجار نیست ولی اطرافیانش میکوشند که برادرشما را به قتل برسانند و بدین منظور پول خرچ میکنند و به ابدال خان برای این کار پول داده اند و من برای این که بتوانم جان برادرشما را حفظ کنم مجبور شدم که بظاهر با ابدال خان، برای قتل آقا محمد خان همدست شوم و دو هزار تومان پول دریافت کنم. اینک بیم دارم که آقا محمد خان قاجار را به قتل برسانند و نمیتوانم برادر شما را باسترآباد برسانم و نه در اینجا، برای حفظ او، یک قشون بسیج کنم. ولی شما میتوانید بکمک برادر خود برخیزید که لااقل دشمنانش او را بقتل نرسانند و من منتظر دریافت جواب شما هستم. حاجی خان، آن نامه را بدون اطلاع آقا محمد خان قاجار به برادرش در لاهیجان نوشت. چون میدانست اگر آقا محمد خان بفهمد که وی قصد دارد بنام او از جعفر قلی خان استمداد کند، مانع خواهد شد چون عزت نفس با اجازه نمیدهد از برادر کوچک درخواست مساعدت نماید. حاجی خان هنگامی که نامه را به گماشته خود داد که به لاهیجان ببرد باو گفت که اگر جعفر قلی خان از تو پرسید برای چه این نامه بخط برادرم نیست و خود او نامه را ننوشته بگو که حاجی خان فکر کرد که آقا محمد خان قاجار چون برادر بزرگ است نمیتوانست از برادر کوچک درخواست مساعدت نماید و اگر حاجی خان باو میگفت کم نامه ای برای شما بنویسد، نمیپذیرفت و این نامه بدون اطلاع آقا محمد خان قاجار نوشته شده است. وقتی حامل نامه وارد لاهیجان شد و آن را بدست جعفر قلی خان داد و وی نامه را خواند همان سؤال را از قاصد کرد و همان جواب را شنید. جعفر قلی خان میدانست که برادرش رضا قلی خان بر آقا محمد خان قاجار غلبه کرده ولی اطلاع نداشت که او را محبوس نموده و مسئله کشتن وی بمیان آمده است یا خواهد آمد. جعفر قلی خان، قبل از رسیدن آن نامه از رضا قلی خان شکوه داشت چون از وی خواسته بود که حکومت گیلان را باو بدهد و رضا قلی خان مضایقه کرد و فقط حکومت لاهیجان را به برادر داد و شاید بطوری که گابریل بر انگلیسی نوشته حاکم جدید گیلان به رضا قلی خان رشوه میداد اما جعفر قلی خان که میخواست حکومت گیلان را از برادر دریافت کند نمیخواست باورشوه بدهد.

وصول نامه حاجی خان حلال خور جعفر قلی خان را بفکر انداخت که علیه رضا قلی خان برای روی کار آوردن آقا محمد خان قاجار، طغیان کند مشروط بر این که بداند چه پاداش خواهد گرفت.

ما نمیتوانیم در این مورد که برادران قاجار علیه یکدیگر طغیان و دسته بندی میکردند، جنبه فاجعه این موضوع را بنظر خوانندگان برسانیم زیرا کسی که بخواهد جنبه فاجعه این موضوع را آشکار و برجسته کند باید نویسنده (دراماتیک) یعنی نویسنده نمایش نامه باشد و ما فقط مورخ هستیم.

در اینجا باید نیروی تخیل و اسلوب نویسندگی يك نویسنده نمایشنامه نویس ، چون (شکسپیر) انگلیسی یا (کورنی) فرانسوی بکار بیفتد و ما فاقد نیروی تخیل و اسلوب نویسندگی درام هستیم و از ما جز ذکر حوادث ، همانطور که اتفاق افتاده ، کار دیگر ساخته نیست .

جعفر قلیخان قبل از این که اولین قدم را برای کمک به برادر ارشد بردارد میخواست بداند که پاداشش چه خواهد بود و آیا آنچه باو میدهند ، ارزش آن را دارد که علیه رضاقلیخان طغیان نماید . چون شوریدن بر رضاقلیخان که آن زمان ، پادشاه شمال ایران بود ، خطر داشت و اگر جعفر قلیخان به موفقیت نمیرسید کشته میشد یا لاقلاً نابینا میگردد . مورخین دوره قاجاریه ، اقدام جعفر قلیخان را برای کمک به آقا محمد خان قاجار طوری وصف کرده اند که خواننده تصور مینماید جعفر قلیخان فقط برای پیروی از وظیفه وجدانی که يك برادر نسبت به برادر دیگر دارد بکمک آقا محمد خان قاجار برخاست . در صورتی که همین مرد بعد از این که رضاقلیخان آقا محمد خان را دربار فروش دستگیر کرد ، کمکی برای مساعدت به برادر ارشد ننمود در صورتی که میدانست که وی برادر ارشد میباشد و احترامش بر سایر برادران واجب میباشد . ولی باز میگوئیم که نباید مورخین ایرانی را که در دوره قاجاریه راجع به سلسله مزبور ، تاریخ نوشته اند مورد نکوهش قرار داد چون آنها برای حفظ جان ، یا حفظ نان مجبور بودند که تاریخ سلاطین قاجار را طوری بنویسند که مورد قبول زمامداران وقت بشود . ولی واقعیت این است که جعفر قلیخان برای دو چیز ، آماده شد که به آقا محمد خان کمک نماید یکی بمناسبت مخالفت با برادر دیگرش رضا قلیخان و دیگری بامید دریافت پاداشی بزرگ .

جوابی که جعفر قلیخان برای حاجی خان حلال خور نوشت يك پاسخ مثبت بود و گفت که حاضر است برای کمک با آقا محمد خان قاجار قیام کند و رضاقلیخان را عقب بزند ! اما انتظار دارد که بعد از موفقیت ، آقا محمد خان قاجار ، حکومت گیلان و مازندران را باو بدهد . اگر جعفر قلیخان میدانست که خواهد توانست بنام خود قیام کند در صدد برنمیآمد که بنام آقا محمد خان قاجار مبادرت به شورش نماید . او میفهمید کسی که قصد طغیان دارد و خود را بخطر میاندازد برای این که يك حکومت را بدست بگیرد نباید با اسم دیگری شورش نماید . چون او باید باستقبال خطر برود اما دیگری از فداکاری اش بهره مند گردد . اما میدانست که اگر بنام خود قیام کند ، طرفدار پیدا نخواهد کرد . اگر او بنام خود قیام کند ، در اتر آباد عباسقلی بيك اشاقه باش (همان که در پیروزی آقا محمد خان قاجار بعد از فرار از شیراز و رسیدن بتهران نقش موثر داشت) از وی طرفداری نخواهد کرد . ولی اگر بنام آقا محمد خان قاجار قیام نماید عباسقلی بيك از وی طرفداری خواهد کرد . از آن گذشته ، شورش رضا قلیخان علیه آقا محمد خان قاجار و حبس کردن او ، مثل شورش پسری بود که علیه پدر قیام نماید . زیرا آقا محمد خان قاجار برادر ارشد محسوب میشد و از آن گذشته ، بر برادران خود حق حیات داشت و او بود که توانست در دوره سلطنت کریم

خان زند ، با مال اندیشی و حسن تدبیر (بطوری که ذکر شد) برادران را از مرگ برهاند .  
و گرنه کریم خان زند آنها را میکشت .

جعفرقلیخان ، میتواندست با بزرگ کردن جبهه معصومیت آقا محمدخان قاجار  
(در انظارعموم) و بزرگ کردن گناه رضا قلیخان طرفداران زیاد برای مساعدت با آقا  
محمد خان پیدا کند .

جواب جعفرقلیخان خطاب به حاجی خان حلال خور مثبت بود اما درنامه نوشت  
برای این که وی اقدام کند باید خط آقا محمد خان قاجار را ببیند و نامه دیگر که باو نوشته  
میشود بخط آقا محمد خان باشد تا این که اطمینان حاصل نماید که برادرش درخواست  
اورا پذیرفته و حاضر است که از مساعدت وی بهره مند شود . حاجی خان حلال خور نامه  
حاکم لاهیجان را با آقا محمد خان نشان داد و در آن موقع خواجه قاجار مطلع شد که  
حاجی خان برای نجات او از جعفرقلیخان استمداد کرده است . چون جعفرقلیخان نوشته  
بود که برای کمک با آقا محمد خان قاجار آماده است خواجه قاجار به حاجی خان ایراد  
نگرفت که چرا از برادرش کمک خواسته و نامه ای بخط خود برای جعفرقلیخان نوشت و  
در آن گفت : ما زندران منطقه ایست که تا چندی باید تحت نظر مستقیم خود من اداره بشود ولی  
حاضرم که حکومت گیلان و طالش را بشما بدهم و اهمیت آن دو حکومت ، خیلی کمتر از  
اهمیت گیلان و ما زندران نیست . بعد آقا محمدخان نوشت که اگر بتوانید ، (مصطفی  
قلیخان) را باسترآباد بفرستید تا این که در آنجا برای ما سرباز جمع آوری نماید و از  
عباسقلی بیگ بخواهد که بما کمک کند. مصطفی قلیخان یکی دیگر از برادران آقا محمد خان  
قاجار بود و جعفرقلیخان حاکم لاهیجان ، بتوصیه آقا محمد خان قاجار عمل کرد و مصطفی  
قلیخان را به استرآباد فرستاد و مسافرت آن مرد باسترآباد سبب سوء ظن رضاقلی خان نشد  
زیرا نمیتوانست پیش بینی کند که برادرش باسترآباد میرود تا این که علیه او توطئه نماید .  
در آن موقع که سال ۱۷۸۰ میلادی مطابق با سال ۱۱۹۵ هجری قمری بود ، برادران آقا  
محمد خان بعد از قیام حاکم لاهیجان دودسته شدند و سه برادر با اسم جعفرقلیخان حاکم  
لاهیجان و مصطفی قلیخان و مرتضی قلیخان بطرفداری از آقا محمد خان برخاستند و  
لذا درجبهه طرفدار آقا محمد خان چهاربرادر وجود داشتند . جعفرقلیخان بعد از این که  
از آقا محمد خان قول گرفت که حکومت گیلان و طالش را باو بدهد برادرش مصطفی  
قلیخان را فراخواند و باو گفت رئیس خانواده ما آقا محمد خان قاجار است و گرچه مردی  
خواجه میباشد ولی تو میدانی با کفایت و دانشمند بشمار میآید و در علم  
تاریخ نظیر ندارد و هیچ فقیه در ایران نیست که بتواند در جدل ، بر او غلبه کند .  
اگر برادر بزرگ ما خواجه است در عوض دارای صفاتی می باشد که در مردان دیگر نیست و یکی  
از صفات بزرگش این است که چشم طمع بناموس دیگران نمیدوزد رضاقلیخان این  
مرد برجسته را بدلیل این که خواجه است از سلطنت برکنار کرد . تو میدانی که  
آقا محمدخان در این واقعه غافلگیر شد و گرنه رضا قلی خان نمیتوانست مردی مثل برادر  
بزرگ ما را از سلطنت برکنار نماید . این ظلمی بزرگ است که رئیس دودمان ما از سلطنت

برکنار شود و رضاقلی خان که باندازه يك دهم او لیاقت ندارد بر تخت سلطنت بنشیند و پادشاه ایران شود و من تصمیم گرفته ام که باکمک تو و برادر دیگرمان مرتضی قلی خان رئیس دودمان خودمان را بر تخت بنشانم . مصطفی قلی خان گفت آیا قصداری با رضاقلی خان بجنگی . حاکم لاهیجان جواب داد بلی لیکن نه به تنهایی بلکه باکمک روسای طائفه خودمان . بهمین جهت از تو تقاضا میکنم که باسترآباد بروی و با عباسقلی بیك اشاقه باش مذاکره بکنی وازاو بخواهی که روسای اشاقه باش را وادار نماید که مردان خود را مسلح کنند و براه بیفتند و خود را بمازندران برسانند و من هم هراندازه بتوانم سرباز بسیج میکنم و وارد مازندران میشوم و اگر من و عباسقلی خان در يك موقع وارد مازندران شویم و به رضاقلی خان حمله نمائیم او شکست خواهد خورد . مصطفی قلی خان گفت من از لحاظ اصول باتو موافق هستم چون بفرض اینکه برادر ارشدما آقامحمدخان بمناسبت این که خواجه است مستوجب سلطنت نباشد رضاقلی خان نباید پادشاه شود و پادشاهی در درجه اول ، حق تو و در درجه دوم حق من و در درجه سوم حق مرتضی قلی خان می باشد زیرا بعد از آقامحمدخان برادر ارشد ماتو هستی و آنگاه من و بعد مرتضی قلی خان و رضاقلی خان که امروز سلطنت را غصب کرده از حیث سن برادر پنجم است . جعفر قلی خان گفت پس تو هم مثل من عقیده داری که رضاقلی خان شایسته سلطنت نیست . مصطفی قلی خان جواب داد گفتم که من از لحاظ اصول باتو موافق هستم و عقیده دارم تا وقتی برادر اول و بعد از او ، برادران دوم و سوم و چهارم هستند برادر پنجم حق ندارد سلطنت کند . اما يك عیب بزرگ در برادر ارشد ما هست که تمام صفات خوب او را تحت الشعاع قرار داده و بمنزله پرده ای شده که صفات نیکوی برادر ما را مستور کرده و مردم فقط آن پرده را می بینند و صفات نیکوی او را مشاهده نمی کنند . جعفر قلی خان پرسید آن عیب چیست ؟ مصطفی قلی خان گفت عیب آقامحمدخان ، خست اوست و اگر مرد هزار صفت خوب داشته باشد و فقط يك صفت بد بشکل خست و ممسک بودن ، همین يك صفت بد ، هزار صفت نیکوی او را می پوشاند و هیچ کس آن صفات پسندیده را نمی بیند . اگر يك سوداگر ، لثیم باشد مردم زیاد از او منتفر نمیشوند ولی هرگاه يك سلطان ، لثیم شود خیلی تولید نفرت مینماید برای اینکه از واجبات مقام سلطنت داشتن سخاوت می باشد و برادر ارشد ما بقدری ممسک است که نان خود را با ترازو می کشد .

جعفر قلی خان مثل برادرش نمیدانست آقامحمدخان قاجار برای چه غذای خود را می کشد یعنی از علت بهداشتی آن بی اطلاع بود . او و دیگران یقین داشتند که توزین غذا از طرف آقا محمدخان از لثامت اوست و لذا هیچ کس از وی نمی پرسید که برای چه غذای خود را می کشد چون می فهمیدند که توهین است . جعفر قلی خان گفت آقامحمد خان در زندگی خصوصی خود لثیم است و بطوری که میدانی تا روزی که پادشاه بود مستمری کارکنان دیوان و صاحب منصبان و سربازان را بطور مرتب میپرداخت و دیده شد که گاهی نیز باین و آن انعام میداد در صورتی که در شش سال آخر سلطنت

نادرشاه ، کسی ندید و نشنید که وی انعام داده باشد و برادرمانسبت به نادرشاه ، در سنوات آخر سلطنت او مردی است با سخاوت .

ما در این سرگذشت چندبار بمسئله لثامت ( آقامحمدخان قاجار ) برخورده ایم و باز ، بر خواهیم خورد . آقا محمدخان قاجار ، صرفه جوئی را از مادرش وارث برد اما لثیم نبود و صرفه جوئی بالثامت فرق دارد . آقامحمد خان طرفدار انضباط بود و میخواست که هر چیزی مطیع نظم باشد و از جمله صرف غذا . اما بعضی اطرافیان او نمی توانستند خودرا مطیع انضباط نمایند و شکم پرست بودند و محمدآقاخان قاجار ، آنها را از شکم پرستی بر حذر میکرد و آنها میگفتند چون آقامحمدخان لثیم است نمیخواهد ماغذای فراوان بخوریم . در دربار آقامحمدخان قاجار ، غذا ، باندازه کافی صرف می شد و کسی گرسنه نمی ماند ولی بعد از وی در دوره سلطنت فتحعلیشاه ، بمناسبت این که وی مردی اکل بود پر خوری در دربار معمول شد و آنگاه در دوره سلطنت ناصرالدین شاه بمناسبت این که پادشاه ایران دارای اشتهای زیاد بود پر خوری نه فقط برای کسب لذت از غذا خوردن متداول گردید بلکه نوعی از هنر شد و بارها مسابقه پر خوری بین افراد ترتیب دادند . باری مصطفی قلی خان موافقت کرد که باسترآباد برود و از عباسقلی بیگ اشاقه باش بخواهد که هرچه زودتر برای کمک به آقا محمدخان قاجار سران طائفه اشاقه باش را بحرکت درآورد و بسوی مازندران براه بیفتد . جعفرقلی خان نامه ای هم به عباسقلی بیگ اشاقه باش نوشت و برای این که او را تشویق نماید که زودتر باسران طائفه بسوی مازندران براه بیفتد چند بیت از اشعار شاهنامه فردوسی را بدین مضمون درنامه خود نوشت و این اشعار از قسمتی از شاهنامه گرفته شده که مربوط است به مسافرت ( کیکاوس ) پادشاه ایران به مازندران .

چو فردا برآید خور از خاوران	بر آئیم یکسر به مازندران
همه بندگانیم و فرمان پذیر	خداوند شمشیر و کویال و تیر
که دست بد از شاه کوتاه باد	زمین و زمانش نکوخواه باد
همه جان فدای شهشه کنیم	یکی رزم شاهانه را ده کنیم

در این اشعار منظور جعفر قلی خان از شاه و شهنشاہ آقامحمدخان قاجار بود و با استناد با اشعار شاهنامه میخواست بگوید که مازندران میرویم تا آقامحمدخان قاجار را نجات بدهیم . بعد از این که مصطفی قلی خان بسوی استرآباد براه افتاد حاکم لاهیجان درصدد برآمد باندازه توانائی خود نیرو گرد بیاورد و برادر دیگرش مرتضی قلی خان را فرمانده قشون کرد . مرتضی قلی خان هم مثل مصطفی قلی خان تصدیق کرد که تا آقا محمدخان و برادران دیگر که از رضاقلی خان بزرگتر هستند وجود دارند سلطنت به رضاقلی خان نمیرسد و ناگزیر باید او را از سلطنت برکنار کرد و آقامحمدخان را که مردی است لایق و دانشمند بر تخت نشاند . مرتضی قلی خان میدانست که اگر جعفر قلی خان در صدد برآید بر تخت بنشیند ، در استرآباد با وی موافقت نخواهند کرد ولی اگر بدانند که او قصد دارد آقامحمد خان را بر تخت بنشانند موافقت خواهند کرد و

عباسقلی بیك اشاقه‌باش سران طائفه را بحرکت درخواهد آورد . جعفر قلی‌خان به برادرش که فرمانده قشون او بود گفت همانطور که رضاقلی‌خان ، آقامحمدخان را غافلگیر کرد و گرنه محال بود مردی چون برادر ارشد ما از رضاقلی‌خان شکست بخورد ما هم باید رضا قلی‌خان را غافلگیر کنیم و اگر بفهمد که ما قصد داریم بوی حمله نمائیم پیشدستی خواهد نمود و بما حمله خواهد کرد و چون ما اینک تنها هستیم و از استرآباد ، هنوز برای کمک بما برآه نیافتاده‌اند شکست خواهیم خورد و رضاقلی‌خان ما را خواهد کشت یا کور خواهد کرد . ما نباید طوری قشون خود را جمع آوری نمائیم که رضاقلی‌خان دربارفروش از کارهای ما مطلع شود . مرتضی‌قلی‌خان گفت ما میتوانیم کارهای خود را از نظر رضا قلی‌خان پنهان بداریم ولی کارهای استرآباد از نظر او پنهان نخواهد ماند زیرا دائم با استرآباد مربوط است و خواهد فهمید که عباسقلی بیك از سران طائفه ما میخواهد که برای کمک با آقا محمدخان برآه بیفتند . جعفر قلی گفت من به مصطفی قلی‌خان سپرده‌ام که در استرآباد شهرت بدهد که سران طائفه میخواهند برای کمک به رضاقلی‌خان در قبال زندیه به مازندران بیایند و رضاقلی‌خان که میداند باید با زندیه بجنگد از این خبر خوشحال خواهد شد. در واقع خطر علی مراد خان زند برای قاجاریه همچنان وجود داشت و در هر موقع ، ممکن بود که آن مرد مبادرت به حمله به مازندران و گیلان و استرآباد کند تا آن مناطق را که جزو قلمرو حکومت قاجاریه بود ، منضم به قلمرو حکومت خود نماید . علی مرادخان زند شکست تنگه ( عباس‌آباد ) را فراموش نکرده بود و انتظار فرصت مقتضی را برای تجدید حمله داشت . رضاقلی‌خان که میدانست علی مرادخان زند مردی با کفایت است از حمله‌اش بیم داشت و بطور حتم داوطلب شدن سران طائفه اشاقه‌باش را برای کمک بوی ، با مسرت می پذیرفت . مصطفی قلی‌خان بعد از ورود به استرآباد با عباسقلی بیك اشاقه‌باش مذاکره کرد و نامه جعفر قلی‌خان را باو ارائه داد و گفت که سران طائفه برای تجدید سلطنت آقامحمدخان باید همت کنند ولی همه بدانند که وقتی خود را آماده حرکت بسوی مازندران میکنند باید اینطور جلوه بدهند که بکمک رضاقلی‌خان ، جهت جاوگیری از حمله زندیه میروند . عباسقلی بیك اشاقه‌باش وقتی شرح بدرفتاری رضاقلی‌خان را با آقامحمد خان قاجار شنید خیلی متاثر شد و گفت این مرد که بروی برادر خود شمشیر کشید و او را از تخت سلطنت فرود آورد که خود بجایش بنشیند نه فقط خود را ننگین کرد بلکه برادران خود را هم بدنام نمود. عباسقلی بیك گفت بعد از اینکه رضاقلی‌خان وارد بارفروش شد من تصور کردم که با آقامحمدخان بمناسبت این که برادر ارشد میباشد و نسبت به برادران دیگر چون پدراست با احترام رفتار میکند و نمیدانستم که برای این که برتخت بنشیند برادر ارشد خود را خوار میکند و به حبس میاندازد و تفنگچی در اطراف او میگمارد .

بك مرتبه دیگر عباسقلی بیك بمناسبت این که خود را مدیون نیکی آقا محمد خان قاجار میدانست برای رستگاری خواجه قاجار قیام کرد و سوار براسب خود شد و

راه ( یورت ) سران طائفه اشاقه‌باش را پیش گرفت و بهریک از آنها میرسید شرح بدبختی آقا محمدخان و ناجوانمردی رضاقلی خان را بیان مینمود و میگفت جعفرقلی خان که در جنگ تنگه عباس‌آباد فرمانده قشون آقامحمدخان بود و اینک حاکم لاهیجان است برای نجات برادرش آقامحمدخان قد علم کرده و از ما کمک خواسته و ما نباید از اجابت درخواست او خودداری نمائیم . آقا محمدخان قاجار بعد از این که با کمک مابه سلطنت رسید بهمه ما پاداش داد و کسی نبود که با مسرت باسترآباد مراجعت ننماید . این مرتبه هم اگر ما برای نجات آقامحمدخان اقدام کنیم و او را بر تخت سلطنت بشانیم از وی پاداش خوب دریافت خواهیم کرد . از مسئله پاداش گذشته ما نباید راضی بشویم که پسر ارشد مرحوم محمد حسن خان اشاقه‌باش از سلطنت برکنار شود و پسر پنجم او بر تخت بنشیند و حق پسر ارشد و سه پسر دیگر را زیر پا بگذارد . واضح است که ( عباسقلی ) قبل از ورود مصطفی قلی خان باسترآباد از آن حرفها سران طائفه اشاقه‌باش نروده بود در صورتی که اطلاع داشت رضاقلی خان بر تخت سلطنت نشسته است .

### رفتار جوانمردانه آقامحمدخان نسبت به برادرش رضاقلی خان

عباسقلی بیك خود را تنها میدید اما بعد از اینکه جعفرقلی خان که بلافاصله بعد از آقامحمدخان برادر ارشد بود ، برای تجدید سلطنت آقامحمدخان قیام کرد و برادرش مصطفی قلی خان را باسترآباد فرستاد عباسقلی بیك متوجه شد که متنق پیدا کرده آنهم متفقی مثل جعفرقلی خان که بحکم وراثت ، بعد از آقا محمد خان قاجار پیش از سایر پسران محمد حسن خان اشاقه‌باش مستوجب جلوس بر تخت سلطنت بود . لیکن آن مرد با احترام برادر ارشد ( عباسقلی بیك این طور تصور مینمود ) دعوی سلطنت ندارد بلکه میگوید که باید آقامحمدخان قاجار بر تخت سلطنت بنشیند . سران طائفه اشاقه‌باش مرتبه‌ای دیگر به تشویق عباسقلی بیك آماده کمک به آقا محمد خان قاجار شدند و منظور اصلی خود را پنهان کردند تا رضاقلی خان بقصد آنها پی نبرد . بدین ترتیب مقدمه يك جنگ برادرکشی واقعی ، بین پسران محمد حسن خان اشاقه‌باش برای سلطنت بوجود آمد . مخالفین ( رضاقلی خان ) ترتیب کار را طوری دادند که وقتی قشون استرآباد وارد مازندران میشود ، قشون لاهیجان بفرماندهی مرتضی قلی خان وارد مازندران گردد . فرماندهی قشون استرآباد به مصطفی قلی خان واگذار شد برای این که برادر جعفر قلی خان بود و چون عباسقلی بیك اشاقه‌باش فرماندهی او را برسمیت شناخت سایر سران آن طائفه هم وی را فرمانده خود شناختند . جعفرقلی خان در لاهیجان ماند در صورتی که جنگ تنگه عباس‌آباد نشان داد که وی يك فرمانده لایق است و شایسته بود که به استرآباد برود و فرماندهی مجموع قوای را که باید به رضاقلی خان حمله نماید برعهده بگیرد ولی آن مرد از لاهیجان تکان نخورد . بعضی برآندند که جعفرقلی خان از این جهت از لاهیجان تکان نخورد که میخواست در

صورت ضرورت ، از آنجا نیروی امدادی پیرادران خود برساند . برخی میگویند توقف وی در لاهیجان از روی احتیاط بود و می خواست ببیند که کفه اقبال آقامحمد خان قاجار سنگین تر میشود یا کفه اقبال رضاقلی خان وهر طرف که سنگین تر بود بآن سو ، رو کند .

در حالیکه وسائل برای حرکت دوقشون از لاهیجان و استرآباد به سوی مازندران فراهم میشد که هر دو ، دریک موقع وارد آن سرزمین شوند و به حکومت بلکه سلطنت رضاقلی خان خاتمه بدهند ابدال خان که بعداز مداوا ، دوره نقاهت را طی کرده بود وارد ( بندپی ) شد تا این که از حاجی خان حلال خور بخواهد که آقا محمدخان قاجار را بقتل برسانند و بقیه پول خودرا از مالکین لاریجان دریافت نمایند .

ابدال خان باده سرباز کرد وارد ( بندپی ) گردید و حاجی خان حلال خور که قصد داشت آقامحمد خان قاجار را برتخت بنشاند در همان شب با تفنگچیان خود و عده ای از سکنه محل ابدال خان و سربازانش را محاصره کرد و آنها را خلع سلاح نمود و ابدال خان را بزندان انداخت و نامه ای به رضاقلی خان نوشت و در آن گفت که چون ابدال خان بقصد کشتن آقا محمد خان قاجار به ( بندپی ) آمده بود او را حبس کردم تا بعد ، تکلیفش از طرف پادشاه ( یعنی رضاقلی خان ) معلوم شود . این اتهام طوری در نظر رضا قلی خان وارد آمد که ب فکر نیفتاد تحقیق کند که آیا گزارش حاجی خان حلال خور درست است یا نه ؟ چون ابدال خان هیچ کار در ( بندپی ) نداشت که بآنجا برود و همه از رابطه اش با مالکین لاریجان اطلاع داشتند و رضاقلی خان میدانست که مالکین لاریجان خواهان مرگ آقامحمد خان قاجار میباشند و لذا گزارش حاجی خان حلال خور را پذیرفت و دستور داد که ابدال خان را منتقل به بارفروش نمایند زیرا هنوز رضا قلی خان در بارفروش بود . حاجی خان حلال خور ، دفع الوقت کرد و ابدال خان را ببارفروش نفرستاد تا اینکه جنگ شروع شود و کاز رضا قلی خان یکسره گردد . چون میدانست که اگر ابدال خان را به بارفروش نفرستد مورد تحقیق قرار خواهد گرفت و او خواهد گفت که برای کشتن آقا محمدخان قاجار با حاجی خان حلال خور همدست بوده و او مبلغی پول گرفته است .

حاجی خان حلال خور از لحاظ آقا محمد خان قاجار ، بیم نداشت چون تمام مذاکرات خودرا با ابدال خان به آقامحمدخان گفته بود و دیدیم که بدستور آقا محمد خان بعنوان غنیمت جنگی از ابدال خان پول گرفت . اما از رضاقلی خان میترسید چون بعد از اینکه ابدال خان را رها میکرد و او تحت تحقیق قرار میگرفت هرگاه تا آن موقع جنگ در مازندران شروع نمیشد رضاقلی خان که از زبان ابدال خان می شنید که حاجی خان برای قتل برادرش باوی همدست گردیده ، حاجی خان حلال خور را از ( بندپی ) برای تحقیق به بارفروش احضار میکرد و در آن موقع حاجی خان نمی توانست همدستی خود را با ابدال خان و دریافت پول از او ، انکار کند . در



نتیجه او هم مثل ابدال خان متهم میگردید که قصدقتل برادر رضاقلی خان را داشته است و محکوم به مرگ میشد یا به عقوبت شدید گرفتار میگردید. لیکن اگر دفع الوقت میکرد تا جنگ مازندران آغاز گردد موضوع انتقال ابدال خان به بارفروش و احضار حاجی خان منتفی میگردید

رضاقلی خان با اینکه از اوضاع استرآباد مطلع بود و میدانست که سران طائفه اشاقه باش قصد دارند به مازندران بیایند فریب خورد و تصور نمود که آنها میآیند تا بکمک او با (علی مرادخان زند) بجنگند. حتی وقتی سران طائفه اشاقه باش با مردان خود بفرماندهی مصطفی قلی خان وارد مازندران شدند باز رضا قلی خان نفهمید که آنها آمده اند که با وی بجنگند تا این که مطلع شد که (مرتضی قلی خان) هم با یک قشون که از لاهیجان برآمده وارد مازندران شده و آنوقت دریافت که فریب خورده و آنها آمده اند که او را از سلطنت برکنار نمایند. قشون مصطفی قلی خان متشکل از سران طائفه اشاقه باش از طرف مشرق و قشون مرتضی قلی خان از مغرب وارد مازندران شدند و رضا قلی خان یک مرتبه خود را در حلقه محاصره دید و متوجه شد که از هر طرف برود گرفتار خواهد شد. گرچه میتوانست از بارفروش خود را به تهران برساند اما در آنجا گرفتار زنجیره میگردید و کشته میشد. تنها راه نجات که بنظرش رسید این بود که متوسل به آقامحمد خان قاجار شود زیرا رضاقلی خان دریافت دو قشون که از شرق و غرب بسوی او میآیند میخواهند آقا محمد خان قاجار را بر تخت سلطنت بنشانند. این بود که راه (بندی) را در پیش گرفت و قبل از اینکه نزد آقامحمد خان قاجار برود نامه ای بتوسط حاجی خان جلال خور برایش فرستاد. در آن نامه رضا قلی خان، از برادر درخواست بخشایش میکرد و برای اینکه خدمتی را بر او بکشد گفت خیلی از اطرافیانم گفتند شما را بقتل برسانم ولی من حرف آنها را نشنیدم و گفتم که برادر بزرگم که چون پدر من است باید با احترام زیست کند و تا آنجا که وسائل اجازه میداد از رعایت احترام شما فروگذاری نکردم. آقا محمد خان قاجار چون هنوز یقین نداشت که کارها بمراد او با تمام برسد جواب نامه رضاقلی خان را دو روز بتاخیر انداخت. در آن دو روز مصطفی قلی خان و مرتضی قلی خان، بهم رسیدند و اعلام کردند که آقا محمدخان قاجار، پادشاه مسلم ایران است و او را آقا محمدشاه خواندند و هر دو برادر باتفاق عباسقلی بیگ اشاقه باش خویش را به (بندی) رسانیدند و عرض خدمت کردند. آقامحمد خان قاجار برادران خود را در برگرفت و بوسید و بعد عباسقلی بیگ اشاقه باش را در بغل گرفت و گفت عباسقلی بیگ این مرتبه دوم است که تو بکمک من آمدی و من تا زنده هستم خدمات صادقانه تو را فراموش نخواهم کرد. همین طور هم شد و تا روزی که عباسقلی بیگ زنده بود نزد آقامحمدخان قاجار منزلت داشت و هر درخواستی که از خواجه تاجدار می کرد پذیرفته میشد. وقتی برادران آقا محمد خان قاجار و

عباسقلی بیك اشاقدباش وارد (بندی) شدند رضاقلی خان همانجا بود ولی خود را نشان نمیداد. بعد از اینکه برادران آقامحمدخان قاجار آمدند و سلطنت وی را برسمیت شناختند و گفتند که قشون های ما تحت فرماندهی وی میباشد آقا محمدخان قاجار نامه رضاقلی خان را بآنها نشان داد و پس از این که نامه را خواندند از آنها پرسید که اگر شما بجای من بودید با این مرد چه میکردید؟

مصطفی قلی خان که زبان عربی میدانست عربی به برادرش گفت (ارحم) یعنی رحم کن و این کلمه در تاریخ سلسله قاجاریه باقی ماند و در سال ۱۸۳۴ میلادی مطابق با ۱۲۵۰ هجری قمری که (محمدشاه) پسر عباس میرزا نایب السلطنه از آذربایجان وارد تهران شد، همان کلمه را از دهان قائم مقام در مورد (ظل السلطان) پسر فتحعلیشاه شنید. بعد از مرگ فتحعلیشاه طبق تصمیم آن پادشاه (در زمان حیاتش) سلطنت میباید به پسر بزرگ عباس میرزا نایب السلطنه (که دو سال قبل از فتحعلیشاه مرده بود) برسد. میگویند فتحعلیشاه، آن قدر عباس میرزا نایب السلطنه (پسر خود) را دوست میداشت که تصمیم گرفت بعد از مرگ نایب السلطنه پسرش (محمد میرزا) را ولیعهد ایران کند. حقیقت، چیز دیگر است و فتحعلیشاه (عباس میرزا) را با اینکه ولیعهد بود بیش از فرزندان خود دوست نمیداشت. فتحعلیشاه دارای دو پسر و شصت فرزند ذکور و اناث شد که یکصد و پنجاه و نه نفر از آنها در زمان حیات وی مردند و طوری سرگرم عیش و سرور بود که مرگ هیچ يك از آنها او را متاثر نکرد. آنچه سبب گردید که فتحعلیشاه، بعد از مرگ عباس میرزا نایب السلطنه پسرش (محمد میرزا) را ولیعهد کند دو چیز بود. اول اینکه میاندیشید که وارث تاج و تخت، از نسل مستقیم پادشاه باشد نه از نسل غیر مستقیم و پیش بینی میکرد که اگر بعد از مرگ نایب السلطنه یکی دیگر از پسران خود را ولیعهد کند، چون ولیعهد جدید مثل نایب السلطنه جای خود را باز نکرده محسود برادران واقع خواهد شد و جنگ برادر کشی در ایران آغاز خواهد گردید. اما پسر نایب السلطنه وارث مستقیم تاج و تخت است و دیگران مجبور میشوند که از وی اطاعت نمایند و در اروپا هم عده ای از سلاطین بعد از مرگ ولیعهد، پسر او را ولیعهد جدید میکردند.

علت دوم که فتحعلیشاه را وادار کرد که بعد از مرگ عباس میرزا، پسرش محمد میرزا را ولیعهد کند فشار سیاسی دولت تزاری روسیه بود که علاقه داشت پادشاه ایران از نسل عباس میرزا نایب السلطنه باشد.

در هر حال، بعد از فوت فتحعلی شاه نوه اش (محمدشاه) که در آذربایجان بود پادشاه شد. ولی قبل از اینکه وی خود را از آذربایجان به تهران پایتخت کشور ایران برساند (ظل السلطان) پسر فتحعلیشاه در تهران بر تخت سلطنت نشست و برای اینکه مردم رابسوی خود جلب نماید درب خزانه سلطنت را گشود و مقداری زیاد پول باین و آن بخشید. محمدشاه بعد از اینکه وارد تهران شد (ظل السلطان) را در قصر سلطنتی محاصره کرد و وارد قصر شد و او را دستگیر نمود. مجازات ظل السلطان

بمناسبت این که سلطنت را غصب کرد جز اعدام نبود اما چون سمت شاهزادگی داشت محمدشاه گفت او را از دو چشم ناپینا کنند. (قائم مقام) وزیر محمدشاه که آن شاهزاده را از آذربایجان به تهران رسانیده و بر تخت سلطنت شائیده بود و نزد محمد شاه تقرب داشت بزبان عربی به پادشاه جدید گفت (ارحم) یعنی ترحم کن. آن کلمه که در آن موقع از دهان قائم مقام خارج شد تکرار کلمه‌ای بود که مصطفی قلی خان راجع به برادرش رضاقلی خان به آقامحمد شاه قاجار گفت. منظور مصطفی قلی خان این بود که از کشتن یا کور کردن رضاقلی خان صرف نظر کند.

آقا محمد خان قاجار درخواست برادرش را پذیرفت همانگونه که پنجاه و پنج سال بعد، محمد شاه قاجار درخواست وزیرش قائم مقام را قبول کرد. ولی آقا محمد خان قاجار برای بخشودن رضاقلی خان شرطی کرد و آن این بود، که او هرگز آن مرد را نبیند و گفت اگر من او را ببینم طوری دوچار خشم خواهم شد که نخواهم توانست از مجازات وی خودداری نمایم و باو بگوئید که هرگز بمن نزدیک نشود و در هیچ موقع از من انتظار نداشته باشد که او را یک برادر، یا یکی از رعایای خود محسوب کنم. دستور آقامحمد خان را به رضا قلی خان ابلاغ کردند و بوی فهمانیدند که هر گاه بخواهد زنده بماند یا - شرم‌های خود را حفظ کند باید از حدود آقامحمد خان قاجار دور شود و دیگر در صدد بر نیاید که وی را ببیند. رفتار آقامحمدخان در مورد برادر کوچکش رضا قلی خان جوانمردانه بود. چون خیانت رضاقلی خسان به آقا محمد خان یک گناه غیر قابل بخشایش بشمار می‌آمد و در گذشته سلاطین شرق اگر آن خیانت را از پسر خود میدیدند وی را بقتل میرسانیدند همچنانکه شاه عباس بزرگ پادشاه ایران فقط بر اثر یک سوءظن، نسبت به پسرش بدون اینکه از آن پسر خیانتی بروز کرده باشد امر کرد که سرش را ببرند و سر بریده پسر شاه عباس بزرگ را در یک سینی طلا نهادند و آن سینی را کنار سفره ناهار شاه عباس گذاشتند و در حالی که شاه عباس مشغول غذا خوردن بود سر بریده پسرش با چشم‌های باز بظاهر او را می‌نگریست.

شاه عباس بزرگ علاوه بر آن قتل، دو پسر دیگر خود را هم بمناسبت این که نسبت با آنها ظنین شده بود کور کرد و نادر شاه افشار پادشاه بزرگ دیگر ایران فقط بر اثر سوء ظن نسبت به پسر ارشد خود رضاقلی میرزا (ولیعهد کشور) دو چشم او را کور کرد و بعد معلوم شد که آن جوان بی‌گناه بوده است. در یک چنان عصر، مجازات خیانت رضاقلی خان این بود که بقتل برسد یا کور گردد ولی آقامحمد خان با این که بقدرت رسید و دریافت که باز بر روی تخت سلطنت جا دارد از مجازات برادر کوچک خود صرف نظر نمود و این بخشایش، با توجه مرسوم آن زمان از ژست‌های جوانمردانه آقا محمدخان قاجار است.

رضاقلی خان بعد از این که از آقامحمدخان قاجار ناامید شد، ب فکر افتاد که وارد خدمت دشمنان او یعنی زندیه شود و حتی برای این منظور باصفهان نیز رفت ولی آنها وی را بخویش راه ندادند و چون میدانستند که علیه آقامحمد خان قاجار قیام کرده بود

آزاری هم باو نرسانیدند و او که از زندیه طرفی نسبت راه خراسان را پیش گرفت تا این که وارد خدمت دودمان نادری که در خراسان حکومت میکرد بشود. ولی در آنجا هم اعتنائی باو نکردند و بقول مورخین دوره قاجاریه از اندوه، زندگی را بدرود گفت و جسدش را در مشهد بخاک سپردند.

واقعه محاصره شدن آقامحمدخان قاجار در بارفروش و دستگیر شدنش از طرف رضاقلی خان برای خواجه تاجدار درس عبرت شد و دانست که هرگز نباید دشمن را زبون بیندازد و تصور کند که میتواند بهسولت برخصم غلبه نماید. از آن بیعد روش آقامحمد خان قاجار در تمام جنگها این شد که دشمن را قویتر از آنچه مینمود بحساب میآورد و تمام احتمالات را در نظر میگرفت. بهمان جهت بعد از آن شکست فاحش که نزدیک بود به بهای جان خواجه تاجدار تمام شود او دوچار شکست نگردید و گرچه در بعضی از جنگها معطل شد و خصم تا مدتی پایداری میکرد ولی عاقبت آقا محمدخان قاجار شاهد پیروزی را در آغوش میگرفت.

### بر تخت نشستن آقامحمدخان در مازندران

آقامحمدخان بعد از این که از بندپی مراجعت کرد تمام کسانی را که باو کمک کرده بودند تا بر تخت سلطنت بنشینند با پاداش خوشحال کرد و حاجی خان حلالخور علاوه بر حکومت بندپی سالی دو هزار تومان مستمری دریافت کرد و آن مستمری تا آخرین سالی که زنده بود پرداخته شد. بعد از تجدید سلطنت آقامحمدخان قاجار، تنها کسی که بدمجازات رسید (ابدالخان کرد) بود که میخواست آقامحمدخان قاجار را به قتل برساند و هشت هزار تومان از مالکین لاریجان دریافت کند و آقا محمدخان بعد از این که از (بندپی) به بارفروش منتقل شد آن مرد را برای محاکمه احضار کرد و از او پرسید که برای چه میخواست او را بقتل برساند. ابدالخان کرد اعتراف نمود که وی برای دریافت پول از مالکین لاریجان میخواست او را بکشد و دشمنی خصوصی نداشته است. بعد از آن اعتراف آقا محمدخان قاجار دستور قتل وی را صادر کرد و آنگاه از بارفروش بسوی شهر (ساری) رفت و روز عید نوروز آن سال که مصادف بود با روز پانزدهم ماه ربیع الاول سال ۱۱۹۵ هجری قمری تاج سلطنت بر سر گذاشت و آن تاج را زرگران شهر ساری برای خواجه تاجدار ساختند. بعد از چند سال آقا محمدخان قاجار، در تهران تاج سلطنت بر سر نهاد و بر تخت نشست که در موقع آن، گفته خواهد شد. تمام برادران آقا محمدخان قاجار که باو خدمت کرده بودند پاداش گرفتند و (مهدی قلی خان) کوچکترین برادر که با (رضاقلی خان) همدست شده بود مثل رضاقلی خان بخشوده شد. آقامحمدخان بر اثر درس عبرت که از واقعه بارفروش گرفته بود بعد از این که از (بندپی) مراجعت کرد هیچ روز از جمع آوری سرباز و مجهز کردن آنها غافل نمی نشست. خواجه تاجدار دستور داد یک سربازخانه در (ساری) و سربازخانه دیگر در شهر (آمل) واقع در هجده

فرسنگی ساری بسازند و در انتظار اتمام ساختمان سربازخانه‌ها ، سربازان خود را در سرپوشیده های موقتی جا میداد.

آقا محمدخان قاجار میدانست که سربازرا باید وادار به تمرین کرد و گرنه دوچار تنبلی میشود و در موقع جنگ زود از خستگی از یادرمی آید. این بود که در ساری هرروز، خود هنگام تمرین سربازان حضور بهم میرسانید و آنها را وادار به نشانه زنی باتفنگ میکرد و بکسانی که میتوانستند از عهده نشانه زنی برآیند انعام میداد. او پیش بینی میکرد ، هنگامی که میخواهد به عراق یعنی ولایات مرکزی ایران برود، باید بازندیه بجنگد و احتیاج به يك قشون نیرومند دارد اما جنگی دیگر برایش پیش آمد. وی حکومت سرزمین (طارم) را بیکی از برادران خود داده بود و (امیر کونه خان افشار طارمی) که در طارم نه فقط داعیه حکومت بلکه داعیه سلطنت داشت نمیتوانست که از او امر ، برادر خواجه تاجدار اطاعت کند و او را حاکم طارم بداند.

محمد قلی خان سفید و محمد قلی خان سیاه که میدانیم از مالکین بزرگ لاریجان بودند وقتی دیدند که آقا محمد خان قاجار در شهر آمل سربازخانه میسازد یقین حاصل کردند که بزودی املاک آنها بدست آقا محمد خان خواهد افتاد چون لاریجان بیلاق شهر آمل بود و مردم آمل در فصل تابستان ، به لاریجان میرفتند و آقا محمدخان قاجار که بطور حتم به آمل می آمد مثل دیگران هنگام گرما ، به لاریجان میرفت و دو محمد قلی سفید و سیاه تردید نداشتند که آقا محمدخان قاجار به محض ورود به لاریجان املاکشان را تصرف خواهد کرد .

آقا محمد خان قاجار همین قصد را هم داشت و میخواست با آمل برود و املاک دو محمد قلی سفید و سیاه را تصرف نماید .

دو مالک لاریجانی از بیم از دست دادن تمام املاک حاضر شدند که قسمتی از دارائی خود را خرج کنند تا از خطر آقا محمد خان جلوگیری نمایند و چون (امیر کونه خان افشار طارمی) با آقا محمد خان خصومت داشت با وی متحد گردیدند و برای بسیج سربازان باو پول دادند .

لیکن آقا محمد خان قاجار هوشیار بود و میدانست که دو محمد قلی سفید و سیاه مشغول توطئه هستند و با (امیر کونه خان افشار طارمی) متحد شده اند و لذا با قشون خود از ساری حرکت کرد و منتقل به آمل شد. آمل که کنار رودخانه (هراز) ساخته شده از شهرهای قدیم ایران است. مورخین ایرانی روایاتی راجع به مبداء بوجود آمدن شهر آمل ذکر کرده اند که جنبه افسانه دارد و شاید آن شهر از بلادی است که (کوروش) پادشاه معروف ، و بانی قسمتی از شهرهای ایران بنا کرده است. جغرافیا دانان قدیمی شرق که در صحت نوشته هایشان تردید وجود ندارد نوشته اند که در قدیم در آمل کسانی زندگی میکردند که مرده های خود را میسوزانیدند و اگر شوهری میمرد زنش با او سوزانیده میشد و هکذا اگر زنی فوت میکرد شوهرش را با وی میسوزانیدند. سوزانیدن مرده با همسر زنده اش مستلزم این نیست که طرفداران این روش ، پیرو مذهب هندوان هندوستان

باشند چون در قدیم اقوامی بودند که زندگان را با اموات میسوزانیدند بی آنکه بودائی بشمار بیایند .

هنگامی که آقا محمد خان قاجار به آمل رفت در آن شهرش هزار خانوار سکونت داشت و در آن شهر كوچك ، پنج مدرسه بزرگ بود که طالبان علم در آنها درس میخواندند و در قدیم یعنی بعد از اینکه سکنه آمل مسلمان شدند ، پیوسته طالب علم بوده اند و بهمین جهت عده ای کثیر از دانشمندان ایران از آمل برخاسته اند و کمتر باسم آملی خوانده میشوند بلکه مردم آنان را با اسم طبری می شناسند . مثلاً (ابوجعفر محمد بن جریر طبری) دانشمند معروف ایرانی و نویسنده تفسیر قرآن و کتب دیگر ، اهل آمل میباشد ولی او را طبری میخوانند . هنگامی که آقا محمد خان قاجار وارد آمل شد آن شهر یکی از مراکز فرش بافی شمال ایران بود و قالیها و سجاده های مرغوب در آمل بافته میشد . شهر آمل را در آغاز در ساحل غربی رودخانه هراز ساخته بودند و آنگاه در ساحل شرقی رودخانه هم آبادی بوجود آمد و دو قسمت شهر بوسیله دو پل بهم متصل گردید . رودخانه هراز که از وسط آمل میگذشت از رودهای بزرگ شمال ایران بشمار میآمد و در فصل تابستان که آب تمام رودها کم میشود دو هزار سنگ آب داشت .

(توضیح - پدران ما آب شهرها و رودخانهها را با مقیاس سنگ اندازه می گرفتند و يك سنگ آب عبارت از آن مقدار آب است که جریان آن دوازده لیتر در يك ثانیه باشد - مترجم )

جغرافیادانان قدیم که شهر آمل را دیده اند در کتب خود نوشتند که آمل شهری است که دارای همه چیز میباشد و محتاج خارج نیست یعنی تمام چیزهایی که برای زندگی مردم شهر ضرورت دارد در اطراف شهر بدست میآید و سکنه آمل احتیاج ندارند که چیزی را از منطقه دیگر وارد کنند.

آقا محمد خان قاجار در آغاز ماه جمادی الثانیه سال ۱۱۹۶ هجری قمری وارد آمل گردید . آن موقع ماه سوم بهار بود و هوای آمل گرم میشد و چون سربازخانه آمل هنوز بی پایان نرسیده بود آقا محمد خان قاجار ، قشون خود را در خارج آمل در اردوگاه جا داد . آقا محمد خان قاجار از تاریخ روم قدیم بدون اطلاع بود و نمیدانست که سپاه روم باسم (لژیون) چگونه اردوگاه بوجود میآورد . اما چون يك مرد جنگی و محتاط بشمار میآمد با نیروی عقل میفهمید که يك اردوگاه ، در معرض خطر شبیخون (در شب) و حمله (در روز) است و اردوگاه باید طوری بوجود بیاید که اگر مورد حمله قرار گرفت اولاً بتواند مقاومت کند و ثانیاً محاصره نشود و ثالثاً بتواند سربازان خود را از اردوگاه بخارج بفرستد که موضع جنگی بگیرند و خصم را برانند . اردوگاهی که آقا محمد خان قاجار برای اسکان سربازان خود در خارج از آمل بوجود آورد دارای هر سه شرط بود و پشت اردوگاه به باغی بزرگ باسم باغشاه ، واقع در کنار رودخانه هراز اتکاء داشت و رودخانه هراز در آن فصل ، هنوز در حال طغیان بود و آقا محمد خان

میدانست که کسی نمیتواند از راه رودخانه خود رابه باغشاه برساند و از عقب اردوگاه او را مورد حمله قرار بدهد.

قشون امیر کونه خان افشار طارمی در حالی که دو محمدقلی سفید و سیاه باسربازان خود در آن بود روز یازدهم ماه جمادی الثانیه ۱۱۹۶ هجری قمری که يك روز جمعه بود به آمل تردیک شد ولی بمناسبت فرا رسیدن شب ، فرصتی بدست نیاورد که به آقا محمد خان قاجار حمله ور شود . آقا محمد خان ، که فرماندهی قشون را خود بدست گرفته بود شبانه ، سربازان خویش را از اردوگاه خارج کرد و فرماندهی نیروی ذخیره را به برادرش مصطفی قلی خان واگذار نمود . سربازان قلب سپاه آقا محمد خان ، هنگام طلوع آفتاب ، سه صف بودند سربازان صف اول يك زانورا بر زمین زده تفنگ ها را برای تیراندازی در دست داشتند سربازان صف دوم پشت آنها ایستاده ، آماده تیراندازی بودند . سربازان صف سوم ، از سربازان سوار بشمار میآمدند و بر پشت اسبها ، با تفنگ انتظار خصم را میکشیدند .

آقا محمد خان ، سربازان خود را برای تیراندازی متناوب تربیت کرده بود و آنها میدانستند که باید طوری تیراندازی کنند که هرگز تفنگ ها بکلی خالی نباشد . هر صف دارای صاحب منصبانی بود که موقع تیراندازی را اعلام میکردند و بلافاصله میگفتند که سربازان ، تفنگ های خالی را پر کنند . در صف دوم و صف سوم (صف سواران) نیز برای تیراندازی همین روش معمول بود و لذا وقتی سواران تفنگ های خود را خالی میکردند سربازان پیاده صف اول دارای تفنگ های پر بودند .

آقا محمد خان ، با این که تفنگچیان خود را در قلب سپاه در سه صف قرارداد تا این که هرگز تفنگ ها بکلی خالی نباشد نمیتوانست مدتی طولانی از تیراندازی متناوب استفاده کند . چون بطوری که در همین سرگذشت گفتیم سربازان بعد از گرم شدن تفنگها نمیتوانستند آنها را پر کنند چون علاوه بر این که دست را میسوزانید ، همین که باروت را در لوله تفنگ میریختند محترق میگرددید . امروز هم که فن ساختمان تفنگ و انواع اسلحه خود کار نسبت به آن دوره خیلی ترقی کرده وقتی يك اسلحه خود کار دستی گرم میشود از کار میافتد .

با این که مدت استفاده از تیراندازی تفنگ ، در آن دوره طولانی نبود آقا محمد خان قاجار در جنگ آمل از تیراندازی متناوب خیلی استفاده کرد و طوری تشویق شد که در جنگ های بعد ، به بعضی از واحدهای قشون خود دو تفنگ داد که بنوبه از آنها استفاده کنند و هنگامی که يك تفنگ گرم میشود ، دیگری را بکار ببرند .

امیر کونه خان طارمی که سربازان آقا محمد خان را در قلب سپاه دید با سوارانی که داشت حمله ای مردانه ، اما بدون رعایت احتیاط کرد . سواران او ، با فریاد های بلند بسوی قلب سپاه آقا محمد خان حمله ور گردیدند اما تیراندازی متناوب سربازان آقا محمد خان ، سواران را از اسب فرو میریخت و طوری آن تیراندازی موثر واقع گردید که هیچ يك از سواران مهاجم نتوانستند خود را به قلب سپاه آقا محمد خان برسانند .

واقعه‌ای که آن روز، درآمل اتفاق افتاد از وقایع نادر و عجیب جنگ است زیرا وقتی يك سوار به يك دسته پیاده حمله‌ور شود هر قدر هم کشته بدهد عده‌ای از سواران آن دسته خود را به پیادگان خصم می‌رسانند و با آنها نبرد میکنند، ولو همه در پیکار کشته شوند. اما در آن روز، بر اثر تیراندازی متناوب سربازان آقامحمدخان قاجار، سواران امیرکونه خان نتوانستند خود را به سواران پیاده آقامحمدخان برسانند و حتی يك سوار امیرکونه خان وارد اولین صف پیادگان آقامحمدخان نشد.

نظیر این کشتار، بین سواران مهاجم که به پیادگان خصم حمله میکنند، يك بار در قرن نوزدهم میلادی در جنگ (کریمه) دیده شد. در آن جنگ که در سال ۱۸۵۴ میلادی در شبه جزیره کریمه واقع در روسیه در گرفت يك واحد بزرگ سوار نظام انگلیسی در منطقه‌ای از کریمه به اسم (بلاکلاوا) به صفوف پیادگان قشون روسیه حمله‌ور شد برای این که صفوف مزبور را متفرق و متلاشی نماید اما قبل از این که سواران انگلیسی به پیادگان روسی برسند تا آخرین تن بقتل رسیدند و حتی يك سوار انگلیسی نتوانست خود را به پیادگان روسی برساند.

آقا محمد خان قاجار بعد از اینکه حمله سواران امیرکونه خان را که متوجه قلب سپاهش بود بطور کامل درهم شکست دوجناح خود را به حرکت درآورد و در همان موقع قلب سپاه او هم بحرکت درآمد. امیرکونه خان افشارطارمی بعد از اینکه سواران خود را از دست داد و مورد حمله تمام قشون آقامحمد خان قرار گرفت گیج شد و نمیدانست چه کند و چگونه جلوی حمله قشون آقامحمدخان را که قویتر و ورزیده‌تر و تعلیم یافته‌تر از قشون او بود بگیرد. دو محمدقلی سفید و سپاه هم که با قشون امیرکونه خان بودند نمیدانستند چه کنند و سربازان آقا محمد خان که از سه طرف حمله میکردند سپاهیان امیرکونه خان را بیاد گلوله گرفتند.

امیرکونه خان تیر خورد و از اسب بر زمین افتاد و یکی از نوکرهایش او را از زمین بلند کرد و بر اسب خود نهاد و از میدان جنگ دور نمود تا کشته نشود. فرمانده سپاه که امیرکونه خان بود از میدان کارزار رفت بدون این که جانشینی داشته باشد. محمدقلی خان سفید وقتی قشون را بدون فرمانده یافت در صدد برآمد که فرماندهی آن را برعهده بگیرد ولی تیر خورد و يك گلوله که مثل تمام گلوله‌های آن عصر سربی بود به سینه‌اش اصابت کرد. گلوله‌های سربی آن زمان بعد از اینکه اصابت میکرد بمناسبت انبساط سرب در داخل بدن، زخم‌های مهلك بوجود می‌آورد و محمدقلی خان سفید بدون اینکه بعد از تیر خوردن بهوش بیاید در میدان جنگ در گشت. فشار قشون آقا محمد خان به قدری زیاد بود که صاحب منصبان و سربازان قشون امیرکونه خان دل را از دست دادند و با اصطلاح امروز، روحیه آنها بکلی متزلزل شد و در صدد فرار برآمدند و عده‌ای گریختند و عده‌ای هم اسیر گردیدند و یکی از اسیران محمدقلی خان سپاه بود. قلب سپاه امیرکونه خان بکلی از بین رفت و آن جای خالی را آقا محمد خان قاجار با قلب سپاه خود پر کرد و چون دوجناح آقا محمدخان هم حمله نمود، سپاه امیرکونه خان متلاشی شد.



امیر کونده خان افشار طارمی که مجروح شده بود گریخت و محمدقلی خان سفید در جنگ کشته شد و جسدش در میدان جنگ لگدمال سم ستور و پای سربازان گردید و محمد قلی خان سیاه را اسیر کردند .

امیر کونده خان از سینه مجروح شده بود و کسانی که از گلوله های سزبی آن دوره ، بخصوص در سینه مجروح میشدند ، اگر به قتل نمیرسیدند برای معالجه احتیاج به استراحت کامل داشتند . ولی امیر کونده خان از بیم دستگیر شدن نمیتوانست استراحت کند و سوار بر اسب راه میپیمود تا این که بمرز گیلان رسید . در آنجا شدت خونریزی او را از پا در آورد و مجبور به توقف گردید و نوکرش ، بستری برای امیر کونده خان فراهم نمود و او را بر بستر خوابانید و دیگر ، آن مرد از بستر برخاست و روی آن ، زندگی را بدرود گفت .

بعد از خاتمه جنگ آمل ، محمد قلی خان سیاه را بحضور آقا محمد خان قاجار بردند و خواجه تاجدار از او پرسید برای چه تو و محمد قلی سفید آن قدر با من دشمنی کردید و میخواستید مرا به قتل برسانید و به ابدال خان کرد برای کشتن من پول دادید . محمد قلی سیاه گفت برای این که شما میخواستید املاک ما را تصرف کنید و ما مجبور بودیم که از خود دفاع نمائیم .

آقا محمد خان قاجار گفت شما که میخواستید از مال خود دفاع کنید چرا در صدد قتل من برآمدید ؟ محمد قلی سیاه سکوت کرد . آقا محمد خان قاجار پرسید اگر بجای من پادشاه دیگر بود و میخواست بقول تو املاکت را بتصرف در بیاورد آیا در صدد بر میآمدی که وی را بقتل برسانی ؟ آقا محمد خان قاجار در آن سؤال اشاره به خواجگی خود میکرد و در پرده میگفت اگر من خواجه نبودم تو در صدد بر نمیآمدی که مرا بقتل برسانی همچنانکه قبل از من عده ای از سلاطین ، املاک دیگران را به تصرف در آوردند و کسی ب فکر نیفتاد که علیه آنها سوء قصد کند . در واقع دو محمد قلی سفید و سیاه ، بیشتر از این زنج میبردند که مردی خواجه میخواست املاک آنها را بتصرف در آورد . در زمان حیات محمد حسن خان اشاقه باش پدر آقا محمد خان ، املاک دو محمد قلی و عده ای از مالکین لاریجان بتصرف محمد حسن خان درآمد بدون اینکه در صدد بر آیند که وی را به قتل برسانند . آقا محمد خان بطوری که گفتیم باستناد اینکه املاک لاریجان ، ملک موروثی او و برادرانش میباشد میخواست که آن املاک را بتصرف در آورد . اما دو محمد قلی نمیتوانستند تحمل کنند که یک مرد خواجه املاک آنها را بتصرف در آورد و آنان را از املاکی که از اجدادشان بآنها رسیده محروم نماید و بطوری که دیدیم آن دو مالک برای حفظ املاک خود نه فقط پول خرج کردند بلکه جان خود را هم بخطر انداختند .

آقا محمد خان قاجار بعد از این که متوجه شد محمد قلی سیاه نمیخواهد جواب بدهد اظهار کرد من نمیخواستم املاک تو و محمد قلی سفید را بتصرف در آورم بلکه میخواستم املاک خود و برادرانم را تصرف کنم . زیرا بطوریکه تو و دیگران میدانند آن املاک از پدرم مرحوم محمد حسن خان بود و بعد از او بمن و برادرانم میرسد .

محمد قلی سیاه که سربرزمین افکنده بود سررا بلند کرد و نظری با آقا محمد خان انداخت و باز سررا پائین انداخت . آقا محمد خان قاجار گفت میدانم چه میخواستی بگوئی اما بر زبان نیاوردی . تو میخواستی بگوئی که املاکی که از پدرم بمن و برادرانم رسید املاک غصبی بود و چون غصبی بوده ، باید بصاحبان اولیه آن برگردد ولی آیا پدران تو و محمد قلی سفید آن املاک را خود بدست آوردند یا این که از دیگران گرفتند . تو و پدرانت اگر هزار سال کشتزار بوجود میآوردند و در آنها شالی میکاشتند نمیتوانستند که این همه املاک بدست بیاورند . بنابراین ، غاصب اولیه آنها بودند که املاک را از دیگران گرفتند و تو نباید پدر مرا غاصب بخوانی .

آنگاه آقا محمدخان گفت تو اگر باتفاق محمد قلی سفید به ابدال خان پول نمیدادی که مرا به قتل برساند من اکنون با تو کاری نداشتم و با این که بجنگ من آمدی و اینک اسیر شده ای رهایت میگردم . ولی چون برای قتل من آدم کش اجیر کردی مستوجب مجازات هستی و باید بقتل برسی و من نوع قتل را بانتخاب تو میگذارم . محمد قلی سیاه گفت شما از قتل من صرف نظر کنید و من یکی از بهترین املاک خود را بشما پیشکش میکنم . آقا محمد خان قاجار گفت از لحظه ای که توشکست خوردی و اسیر من شدی دیگر دارای املاک نیستی و مالک آن املاک منم که از پدرم بمن بارث رسیده است و چیزی را که بتو تعلق ندارد نمیتوانی بدیگری ببخشی و اگر غیر از املاک که گفتم مال من و برادرانم میباشد چیزی داری بگو و اگر من بفهمم آنچه میخواهی بدهی قابل توجه هست از قتل تو صرف نظر خواهم کرد ولی تا روزی که من زنده هستم نباید در لاریجان سکونت کنی و باید در جای دیگر بسربری .

محمد قلی سیاه گفت دارائی من عبارت از املاکم میباشد که شما میگوئید دیگر بمن تعلق ندارد . قبل از جنگ ، من ، قدری پول داشتم لیکن وجه نقد من صرف جنگ شد و اینک چیزی از وجه نقد و جواهر ندارم که بشما پیشکش کنم . آقا محمد خان قاجار گفت پس میدانی که باید بسزای عمل خود برسی . محمد قلی سیاه گفت چون شما قصد دارید که املاک مرا بگیری همان بهتر که من زنده نباشم زیرا اگر زنده بمانم نمیتوانم خجالت نگاههای افراد خانواده خود و خدمه ام را تحمل نمایم و خاک ، سرپوش شرمندگی من خواهد شد . آقا محمد خان قاجار گفت آیا میل داری که نوع مرگ خود را تعیین کنی . محمد قلی سیاه گفت امر کنید که مرا در آب خفه نمایند و من تصور میکنم که غرق شدن در آب کمتر از انواع دیگر مرگ رنج دارد . آقا محمد خان قاجار گفت آیا میل داری در حوض غرق شوی یا در رودخانه . محمد قلی سیاه گفت امر صادر کنید که مرا در رودخانه غرق کنند . آقا محمد خان قاجار گفت من دستور میدهم که دست ها و پا های تورا ببندند و سنگی هم بپاهایت متصل کنند و هنگامی که تورا در رودخانه میاندازند طنابی بلند بتو ببندند و سر آن طناب را در دست داشته باشند تا بعد از این که تو زیر آب خفه شدی لاشهات را بیرون بیاورند و دفن کنند و اختیار انتخاب قبر خود را هم داری . محمد قلی سیاه گفت من میل دارم که جسد مرا در لاریجان کنار قبر پدر و جدم دفن کنند . آقا محمد خان گفت

بعد از این که مردی من میگویم که جسد تورا به خویشاوندانت بدهند که مطابق وصیت تو، کنار قبر پدرت دفن نمایند و اگر وصیت دیگر داری بکن . محمد قلی سیاه گفت اگر دارائی داشتم وصیت میکردم و سهم بازماندگان خود را تعیین مینمودم ولی چون چیزی ندارم وصیت کردم بی مورد است و دلم بر حال فرزندان صغیرم میسوزد و آنها بعد از مرگ من بگدائی خواهند افتاد . آقا محمد خان قاجار گفت معاش فرزندان صغیر تو با من و من قسمتی از املاک خود را در لاریجان اختصاص به معاش آنها میدهم . طوری این حرف در محمد قلی سیاه اثر کرد که گفت خداوند شما جزای خیر بدهد .

آقا محمد خان قاجار از خون محمد قلی سیاه نگذشت و دستور داد که او را در رودخانه هراز غرق کنند و دست و پای آن مرد را بستند و در آب انداختند و بعد از این که ساعتی زیر آب بود و محقق شد که مرده جسدش را از آب خارج کردند و بکسانش دادند و آنها جسد را به لاریجان بردند و دفن کردند .

دوم محمد قلی سفید و سیاه بزرگترین مالک لاریجان بودند و بعد از مرگ آن دو، در لاریجان مالکی باقی نماند که بتواند در قبال آقا محمد خان سربلند کند . آقا محمد خان لاریجان را اشغال کرد و املاک دو محمد قلی را بتصرف در آورد و بطوریکه به محمد قلی سیاه قول داده بود قسمتی از املاک او و همچنین قسمتی از املاک محمد قلی سفید را اختصاص به معاش فرزندانشان داد .

آقا محمد خان قاجار دست تصرف بسوی املاک سایر مالکین لاریجان دراز نکرد و فقط بتصرف املاک دو محمد قلی اکتفا نمود و آن املاک بعد از آقا محمد خان به برادرزاده اش فتحعلیشاه پسر جهانسوز شاه رسید و بعد از وی بیسن پسران و دختران فتحعلیشاه تقسیم گردید .

آقا محمد خان قاجار سرسلسله پادشاهان قاجاریه ، علاقه به آباد کردن املاک داشت مگر املاکی که هنگام جنگ ، بر اثر مقاومت حریف ، بدست وی ویران میگردد . بعد از آقا محمد خان قاجار ، هیچ یک از سلاطین قاجاریه ، علاقه بآبادی املاک و توسعه زراعت نداشتند ولی آقا محمد خان قاجار در هر نقطه از ایران که دارای ملک شد برای آبادی آن کوشید . آن مرد خواجه همانطور که از لحاظ رعایت بهداشت یک قرن و نیم از مردم زمان خود پیش بود و در مورد بهداشت چیزهایی می فهمید که حتی در اروپا ، مردم بدان وقوف نداشتند از لحاظ کشاورزی هم خیلی بر مردم عصر خود مزیت داشت و در شرق ، یا لاقلاً در ایران اولین کسی است که خاک شناسی کشاورزی را ابداع نمود . واضح است که اسلوب آن مرد خواجه برای شناسائی خاک از لحاظ کشاورزی مثل اسلوب علمی امروز نبود . ولی این مزیت را داشت که فهمید زارع باید خاک کشتزار خود را بشناسد و بداند که آن خاک برای کشت چه نوع گیاه خوب است .

آقا محمد خان قاجار ، زارعین را و امید داشت که مقداری از خاک مزرعه را سرنند کنند و بعد آن را روی یک زنبه بزرگ قرار بدهند بطوری که زیر زنبه خالی باشد . آنگاه با ملایمت بوسیله آب پاش روی خاک آب پاشند و آنقدر به آب پاشیدن ادامه بدهند تا این که

قطرات آب، از زیر زنبه، در ظرفی که آنجا گذاشته شده است بچکد. بعد از این که مقداری آب در آن ظرف جمع میشد بزارعین میگفت که آب را بچشند اگر آب مزبور شور بود آقا محمدخان میگفت که خاک آن کشتزار برای کاشتن هندوانه و خربوزه خوب است و هرگاه ترش بود میگفت که برای کاشتن گندم و جو مساعد میباشد و اگر آب کشتزار تلخ مزه مینمود میگفت که میتوان در آن مزرعه پنبه کاشت. آن روش خاک شناسی از لحاظ فهم این که در کشتزار چه گیاه باید کاشته شود يك علم جدید بود و زارعین ایرانی از آن آگاهی نداشتند. در آن دوره در اروپا هم کشاورزان از خاک شناسی برای استنباط استعداد کشاورزی خاک، اطلاع نداشتند و بعد از مدتی (ژوسیو) گیاه شناس فرانسوی مطالعاتی برای خاک شناسی کرد و اسلوب هائی جهت فهم استعداد کشاورزی خاک، از لحاظ این که مزرعه برای کشت چه نوع گیاه مفید است وضع کرد. آقا محمدخان قاجار در هیچ مدرسه درس خاک شناسی را نخوانده بود و هر چه میگفت با نیروی هوش و استعداد باطنی اش بدانها راه یافت و در املاک او که زارعین از روش های وی پیروی میکردند چون گیاه هائی متناسب با استعداد خاک مزرعه میکاشتند، محصول خوب بدست می آوردند.

### چگونگی حکومت زندیه در فارس

اینک سرگذشت ما بجائی رسیده که ناگزیریم قدری راجع بزندیه صحبت کنیم برای اینکه وقایع زندگی آقا محمدخان قاجار، با زندیه تصادم مینماید. در آن سال ۱۷۸۱ میلادی مطابق با سال ۱۱۹۶ هجری قمری و سال ۱۱۶۱ هجری شمسی در ایران دو پادشاه بالنسبه بزرگ وجود داشت یکی آقا محمدخان قاجار در شمال و دیگری ابوالفتح خان زند پسر کریم خان زند در جنوب. علاوه بر این دو پادشاه چند پادشاه کوچکتر هم در ایران وجود داشتند و از این جهت آنها را پادشاه میخوانیم که خودشان ادعای سلطنت میکردند. هیچ يك از آنها مطابق موازین امروز پادشاه نبودند اما خودشان را شاه میخواندند و یکی از آنها علی مرادخان زند بود که در اصفهان دعوی سلطنت میکرد و دیگری خانواده شاهزادگان نادری بشمار میآمد که در خراسان دعوی سلطنت مینمودند. علاوه بر این چهار سلطنت بزرگ و کوچک در آذربایجان و لرستان و قهستان (جنوب خراسان) و خوزستان امرائی بودند که آنان نیز خود را شاه میدانستند. ابوالفتح خان پسر کریم خان زند بعد از این که پادشاه شد آزارش بکسی نرسید شاید از آن جهت که اهل باده گساری و عیش بود و دائم عده ای از مردان نیکو منظر، حریف پیاله و ندیم مجلس او بودند. ولی زکی خان زند برادر کریم خان و عموی ابوالفتح خان خیلی ب مردم ظلم میکرد. شغل زکی خان زند حکومت شیراز بود اما بخود اجازه و اختیار میداد که در تمام کارهای کشور مداخله نماید و هر مالیات، از هر جا که میآمد، باید به زکی خان زند تحویل داده شود و او بدین مناسبت مستوفی الممالک هم بشمار میآمد و در قدیم محصل

بزرگ مالیات را که بر محصلین دیگر برتری و ریاست داشت مستوفی الممالک میخواندند . (سرجون ملکم) انگلیسی در دوره سلطنت فتحعلیشاه قاجار، با عنوان سفارت بایران آمد و کتابی راجع بتاریخ ایران نوشته میگوید که زکی خان زند سرزمین هائی را که جزو قلمرو سلطنت ابوالفتح خان زند برادرزاده اش بود ، مبدل به بیابان لم یزرع کرد . چون او نیز برای دریافت مالیات روشی را پیش گرفت که نادرشاه افشارپیش گرفته بود و محصلین او که برای وصول مالیات میرفتند باید مالیات بیاورند یا سر وزکی خان هیچ عذر، برای عدم وصول مالیات از آنها نمی پذیرفت و محصل مالیات میدانست که اگر مالیات یا سر نیاورد سر خودش بر باد خواهد رفت .

یکی از کارهای زکی خان این بود که بر شراب ، مالیاتی سنگین وضع کرد و بی درعوض فروش آن را آزاد گذاشت . در دوره سلطنت کریم خان زند در شیراز فروش شراب ، پنهانی بود و در آن شهر دکان شراب فروشی وجود نداشت . عده ای از مجوسان که در شیراز سکونت داشتند در خانه های خود برای مصرف خویش شراب می انداختند و پنهانی مازاد آن را می فروختند و فقط می گساران که شماره آنها در شیراز معدود بود و از اشراف محسوب میشدند آن خانه ها را می شناختند و از آنجا بطور پنهانی شراب خریداری میکردند . زکی خان حاکم شیراز فروش شراب را آزاد کرد اما قیمت آن را افزایش داد و مابده التفاوت را خود دریافت مینمود . شیرازها از اقدام زکی خان بسیار ناراضی شدند زیرا شیراز دارالعلم بشمار می آمد ، و در ایران شهری که مرکز علم بود . مرکز مذهبی هم محسوب میگردد . شاید آزاد کردن فروش شراب در شیراز ناشی از این بود که ابوالفتح خان زند پادشاه جنوب ایران شراب مینوشید . در دوره کریم خان زند ، رسم بود که در فصل بدست آمدن انگور وقتی انگور را برای فروش به شیراز می آوردند ، دروازه بان ها روی انگور آب نمک غلیظ میریختند . انگور در شیراز با دو وسیله برای فروش بشهر حمل میشد یکی در طبق های بزرگ و دیگری در جعبه هائی بشکل مکعب مستطیل که بارالایغ یا اسب میکردند و بشهر حمل مینمودند و دروازه بان ، طبق ها یا جعبه های انگور را متوقف میکرد و روی انگور آب نمک میریخت تا این که نتوانند آن را برای انداختن شراب ، مورد استفاده قرار بدهند . کریم خان زند ، پنهانی ، دستور داده بود که در مورد انگوری که از طرف مجوسان خریداری میشود قائل برفاق شوند و روی انگور آنها آب نمک نریزند که آنها بتوانند شراب بیندازند . زردشتی های شیراز نمیتوانستند با انگوری که شور شده شراب بیندازند و اگر میخواستند انگور را بشویند تا شوری آن از بین برود باز نمیتوانستند شراب بیندازند زیرا انگوری که برای انداختن شراب در خمره جا میگیرد باید آب ندیده باشد . کسانی که انگور را برای خوردن خریداری میکردند می شستند و شوری از بین میرفت و طعم انگور تغییر نمیکرد . ولی وارد کردن انگور نمک نخورده ، به شیراز ، آن قدر مشکل بود که حتی زردشتی ها باید به دروازه بانان هدیه ای بدهند تا آنها از ریختن محلول نمک غلیظ روی انگورشان خودداری نمایند .

در دوره سلطنت ابوالفتح خان که زکی خان فروش شراب را آزاد کرد دیگر روی طبق‌ها وجعبه‌های انگور محلول نمک نمی‌ریختند و از آن گذشته وارد کردن شراب از اطراف شیراز از جمله از ناحیه (خلر) بآن شهر آزاد شد و مقابل چشم مردم، قرابه‌های بزرگ و پراز شراب را که بار چهارپایان شده بود از خارج وارد شهر میکردند و از معاير میگذرانیدند و بجاهائی که در آنجا شراب میفروختند میرسانیدند. امروز در کشورهای خاورمیانه این نوع مسائل مطرح نیست ولی در دو قرن قبل از این، در شهری چون شیراز که دارالعلم بود این موضوع خیلی اهمیت داشت و سبب بدبینی مردم نسبت به ابوالفتح خان زند و عمویش زکی خان گردید.

اگر زکی خان يك مرد ستمگر نبود شاید مسئله شراب مردم شیراز را بشدت نمی‌رنجانید. اما مردم چون نمیتوانستند از ستمگری زکی خان شکایت کنند برای این که دست‌آویز شرعی نداشتند موضوع شراب را دست‌آویز کردند و هنگام محاصره شیراز از طرف علیمرادخان زند که شرحش باختصار خواهد آمد، علیه ابوالفتح خان، اقدام کردند. باری زکی خان زند که مالیات کشور را وصول و جمع‌آوری میکرد برای علی مراد خان زند مقیم اصفهان نامه‌ای نوشت و از او خواست که مالیات اصفهان را برای او به شیراز بفرستد. علی مرادخان که خود را پادشاه میدانست در جواب زکی خان زند نوشت که شیر بشفال باج نمیدهد. زکی خان تصمیم گرفت که با علیمرادخان بجنگد و از شیراز براه افتاد و ابوالفتح خان زند را با تمام حریفان میگساری و ندیمان او و مقداری شراب، با خود برد. علت بردن ابوالفتح خان از طرف زکی خان این بود که وی نمیخواست که پادشاه جنوب ایران در شیراز تنها بماند و مردم اطرافش را بگیرند و او را تحت تأثیر قرار بدهند و وادارش کنند که او زکی خان را معزول کند و تبعید نماید. زکی خان میدانست که با مردم چه کرده است و میکند و چقدر مردم از وی ناراضی هستند و مطمئن بود که اگر ابوالفتح خان را در شیراز تنها بگذارد مردم وسیله عزل و تبعید و شاید قتلش را فراهم خواهند کرد.

چون زکی خان با قشونی ضعیف، از شیراز براه افتاد اندیشید که در راه قشون خود را تقویت خواهد کرد و بهر منطقه که رسید عده‌ای سر باز اجیر خواهد نمود. بعد از این که از شیراز بسوی اصفهان براه افتادند ابوالفتح خان مشغول کار همیشگی خود شد و هر شب، بعد از این که به منزل میرسیدند و اتراق میکردند بزم عیش ابوالفتح خان دائر میگردد و در بامداد هنگام حرکت قشون، با کسالت از خواب برمیخاست و گاهی از شراب شب گذشته طوری کسل بود که نمیتوانست سواراسب شود و براه ادامه دهد و تصمیم میگرفت که آن روز، توقف نماید تا این که کسالتش برطرف شود. زکی خان ناگزیر بود که مطیع ابوالفتح خان باشد زیرا او، پادشاه بشمار می‌آمد و توقف مینمود تا این که کسالت شراب ابوالفتح خان از بین برود و او بتواند سواراسب شود و براه بیفتد. هر روز که ابوالفتح خان بر اثر مستی شب قبل توقف میکرد زکی خان قشون را بحرکت درمی‌آورد و بجلو میفرستاد ولی خود ابوالفتح خان را رها نمینمود که مبادا بر اثر تمایل باستراحت

و خوشگذرانی به شیراز مراجعت نماید . وقتی که به قصبه بزرگ (ایزدخواست) رسیدند، زکی خان تصمیم گرفت در آنجا چند روز توقف کند تا این که سرباز اجیر نماید و قصدش این بود که هزینه اجیر کردن سربازان را از سکنه ایزدخواست بگیرد .

شرح این واقعه از این قرار است بعد از این که زکی خان وارد ایزدخواست شد از وجوه محلی دعوت کرد که نزد او بروند و هیجده تن از مردان سرشناس ایزدخواست به نمایندگی از طرف مردم نزد زکی خان رفتند . زکی خان با آنها گفت مالیات ایزدخواست سالی هفت هزار و دو بیست تومان است و شما باید تا فردا هفت هزار و دو بیست تومان بپردازید و وجوه محلی ایزدخواست نظری بهم انداختند و یکی از آنها که مردی سالخورده و سید و دارای ریش سفید و پیشوای روحانی مردم آن قصبه بود گفت مالیات ایزدخواست پرداخته شده است . زکی خان گفت من مالیات سال آینده را از شما میخوام زیرا بمناسبت قشون کشی احتیاج به پول داریم . پیشوای روحانی ایزدخواست گفت مردم اینجا ، بعد از این که محصول خود را از زمین برداشتند میتوانند مالیات بپردازند و اکنون قدرت پرداخت مالیات را ندارند . زکی خان گفت شما که از ثروتمندان اینجا هستید مالیات سال آینده را بپردازید و بعد از این که مردم محصول خود را از زمین برداشتند ، از آنها وصول کنید . پیشوای روحانی ایزدخواست گفت ما نمیتوانیم در این موقع هفت هزار و دو بیست تومان پول فراهم نمائیم تا این که مالیات سال آینده را بپردازیم . زکی خان گفت شما تا فردا و حداکثر تا پس فردا باید پول را فراهم کنید و بمن بپردازید و من نمیتوانم بیش از دو یا سه روز اینجا بمانم . سید سالخورده گفت اینک که ما باید هفت هزار و دو بیست تومان مالیات سال آینده را بپردازیم بما مهلت بدهید که ما بتوانیم پول فراهم کنیم . چون در اینجا هفت هزار و دو بیست تومان پول بدست نیاید و شما با مشاهده وضع این قصبه میتوانید بفهمید که اینجا مکانی نیست که بتوان در ظرف دوروز ، هفت هزار و دو بیست تومان پول در آن بدست آورد و ما باید از جاهای دیگری از آباده یا اصفهان یا شیراز ، پول قرض کنیم آنهم مشروط بر این که بما وام بدهند و وثیقه‌های ما را برای پرداخت وام بپذیرند . زکی خان بمرد روحانی گفت زبان تو خیلی دراز است و اگر تا پس فردا هفت هزار و دو بیست تومان از طرف شما پرداخته نشود ، من زبان تو را کوتاه خواهم کرد .

پیشوای روحانی ایزدخواست ، راست میگفت و در آن قصبه در آن موقع آن وجه بدست نمیآمد . چون زارعین آنجا ، فقط بعد از برداشت محصول ، پولدار میشدند و میتوانند مالیات را بپردازند و احتیاجات خود را خریداری نمایند و بعد از آن ، تا موقع برداشت محصول دیگری دست میماندند و اگر زکی خان تمام مایملک سکنه آن قصبه را تصاحب میکرد نمیتوانست که هفت هزار و دو بیست تومان بدست بیاورد .

دو روز گذشت و وجوه محلی ایزدخواست نتوانستند پول فراهم نمایند و زکی خان از فرط خشم امر کرد که هجده تن از وجوه محلی را به قتل برسانند و دو جلااد سرهای آن هجده نفر را ببرند . بعد از این که آن هجده نفر به قتل رسیدند جسدشان را در بیابان انداختند . زکی خان گفت پیشوای روحانی قصبه را که گفتیم سید سالخورده بود آوردند

و باو ناسزا گفت و اظهار کرد که مسئول عدم پرداخت هفت هزار و دویست تومان از طرف و جوه اینجا تو هستی و اگر تو زبان درازی نمی‌کردی و دیگران را تشجیع بمقاومت نمی‌مودی آنها این مبلغ را می‌پرداختند ولی چون تو آنها را تشویق بمقاومت کردی از پرداختن پول خودداری نمودند و بهمین جهت من تورا برای نوبت آخر نگاه داشتم و می‌گویم که شکمت را پاره کنند و روده‌هایت را مقابل چشم تو از شکمت بیرون بیاورند. آنگاه در حالی که سربازان گارد مخصوص زکی‌خان که همه از طائفه (مافی) مازندران بشمار می‌آمدند ایستاده بودند شکم آن پیرمرد را دریدند و روده‌هایش را از شکم بیرون آوردند و باو نشان دادند و مرد بدبخت، با دردهای غیرقابل تحمل زندگی را بدرود گفت و هنگامی که شکم آن مرد را دریدند و روده‌هایش را بیرون آوردند چشم‌های بعضی از سربازان مافی پرازاشک شد. هنوز مرد سالخورده جان نداده بود که زکی‌خان امر کرد زن و دخترانش را در دسترس سربازان مافی که جزو گارد مخصوص او بودند بگذارند. فرمانده سربازان مافی مردی بود با اسم (خان علی‌خان) مافی و سربازان خود گفت این مرد که مقابل چشم ما کشته شد علاوه بر این که سالخورده بود هم بشمار می‌آمد و همه میدانیم که آن بیچاره و هیچ‌ده تن دیگر که کشته شدند گناه نداشتند و زکی‌خان از آنها پولی می‌خواست که نمیتوانستند بپردازند. اینک زکی‌خان زن و دختران این سید سالخورده را که به عقیده من شهید شد در دسترس ما گذاشته ولی ما باید احترام خانواده پیغمبر را نگاه داریم و بزن و دختران سید مقتول، چشم بد ندوزیم. سربازان مافی گفتند ما مرتکب این گناه نیسویم و خود را گرفتار عذاب خدا نمیکنیم.

زکی‌خان زند تصور کرد که دستورش در مورد زن و دختران آن روحانی سالخورده بموقع اجرا گذاشته شده ولی هنگامی که بر سفره غذای شب نشسته بود و شام صرف میکرد باو اطلاع دادند که سربازان مافی بتوصیه فرمانده خود، خان علی‌خان امر او را در مورد زن و دختران پیتوای روحانی ایزدخواست بموقع اجرا نگذاشته‌اند. زکی‌خان زند قبل از این که از سفره برخیزد امر کرد که خان علی‌خان مافی را بحضورش بیاورند. وقتی آن مرد وارد شد زکی‌خان زند گفت بمن اطلاع داده‌اند که تو سربازان خود گفته‌ای که زن و دختران سید ایزدخواستی را بنظر احترام بنگرند و اگر دستور مرا در مورد آن زن‌ها هم امشب بموقع اجرا گذاشتی فبها و گرنه بهمین برکت سوگند (وزکی‌خان زند دست بسوی قطعه‌ای نان برد) فردا تو و تمام صاحب منصبان مافی را خواهم کشت. خان علی‌خان مافی سرفرو و آورد و خارج شد و بیدرنگ خود را به صاحب منصبان خویش رسانید و چگونگی تهدید زکی‌خان را بیان کرد و گفت آیا غیرت شما قبول میکنند که بزن‌هائی که مرد آنها سید بود و بی‌گناه شهید گردید تجاوز و اهانت شود؟ آنها جواب دادند نه. خان علی‌خان مافی گفت در این صورت خود را برای مرگ حاضر کنید زیرا بامداد فردا شما و من کشته خواهیم شد و اگر ما بخواهیم زنده بمانیم باید امشب فکر خود را بکنیم و بموقع اجرا بگذاریم و بعد از ربع ساعت خان علی‌خان مافی و ده صاحب منصب که



همه از طائفه مافی بودند متحد شدند و عهد کردند که همان شب زکی خان زند را به قتل برسانند. واقعه سوء قصد نسبت به نادرشاه افشار تجدید شد با این تفاوت که زکی خان دارای هیبت نادرشاه نبود و در شب سوء قصد درخیمه اش زن یافت نمیشد.

در شبی که خان علی خان و سایر صاحب منصبان مافی در صدد برآمدند که زکی خان زند را به قتل برسانند معلوم گردید که زکی خان مردی ابله است زیرا با این که تهدید کرده بود صاحب منصبان مافی را بقتل برساند در آن شب، نگهبانان خود را مثل شبهای قبل از سربازان مافی انتخاب نمود و خان علی خان و صاحب منصبان مافی بدون زحمت وارد خیمه آن مرد شدند و قبل از این که از خواب بیدار شود ضربات شمشیر را بروی فرود آوردند و زکی خان بدون این که بتواند از بستر خواب برخیزد بقتل رسید و خونس درخیمه روان گردید. خان علی خان و صاحب منصبان مافی بعد از این که دانستند که زکی خان به قتل رسیده سربازان خود را جمع آوری کردند و از اردو خارج شدند و راه بیابان را در امتداد اصفهان در پیش گرفتند، بدون اینکه از ایزدخواست خیلی دور شوند زیرا میخواستند بدانند که ابوالفتح خان زند روز دیگر، بعد از این که از خواب بیدار شد چه میکند. اگر دستور داد که آنها را دستگیر کنند و مجازات نمایند آنها راه اصفهان را پیش خواهند گرفت و به علیمراد خان زند ملحق خواهند شد و اگر از عقوبتشان صرف نظر کرد، کمر خدمت ابوالفتح خان را بر میان خواهند بست.

روز بعد چون زکی خان وجود نداشت کسی جرات نکرد که ابوالفتح خان زند پادشاه جنوب ایران را از خواب بیدار کند. همه میدانستند که وی شب قبل، مانند شب های دیگر شراب نوشیده و سکر شراب مانع از این است که از خواب بیدار شود. ابوالفتح خان زند نزدیک ظهر از خواب بیدار شد و برای از بین بردن کسالت ناشی از خماری شراب، یک جام باده خواست و بعد از این که نوشید و خماری از بین رفت، اطرافیان، خبر قتل زکی خان را با اطلاع رسانیدند و گفتند که وی بنست افسران مافی کشته شد و آنها بعد از قتل زکی خان از اردو رفتند و معلوم نیست که رهسپار کدام قسمت شده اند. ابوالفتح خان زند گفت خدا پدرشان را پیامرزد که مرا از رفتن با اصفهان و جنگ با علی مرادخان آسوده کردند و امر کرد که قشون از ایزدخواست مراجعت کند و راه شیراز را پیش بگیرد.

ابوالفتح خان زند با قشون خود به شیراز برگشت و آن بار بدون مزاحمت زکی خان مشغول باده گساری گردید و عموی دیگر وی موسوم به (صادق خان) که از بیم زکی خان در کرمان میزیست بعد از اینکه شنید که زکی خان کشته شد بشیراز آمد و ابوالفتح خان که حال و مجال رسیدگی بکارهای مملکت را نداشت صادق خان را پیشکار خود کرد. از آن بیعت صادق خان، عهده دار اداره امور کشور شد و با این که عنوانش پیشکاری بود بمناسبت بی حالی و لاابالی بودن ابوالفتح خان زند، در عمل پادشاه جنوب ایران گردید.

اگر صادق خان زند در شیراز نبود ابوالفتح خان از مجازات صاحب منصبان مافی صرف نظر میکرد و آنها را بخدمت خود میپذیرفت ولی صادق خان زند گفت چون

صاحب منصبان مافی قاتل هستند باید به مجازات برسند و بهمین جهت مافی ها جرئت نکردند که به شیراز برگردند و باصفهان رفتند و وارد خدمت علی مرادخان شدند .

ابوالفتح خان زند در شیراز مثل پدرش کریم خان زند عنوان شاه را روی خود نگذاشت ولی دارای احترامات سلطنتی بود و هر وقت از قصر خود خارج میشد برایش نقاره میزدند و دویست سوار، در جلو و عقب وی حرکت میکرد و شاطرهای پیاده راه را برویش میگشودند . ابوالفتح خان از قصر خود خارج نمیشد ، مگر این که به جاهای مصفای اطراف شیراز برود و مشغول خوشگذرانی شود . صادق خان ، مردی بود خشک و متعصب و باده نوشی ابوالفتح خان زند را درخور نکوهش میدانست و باو میگفت شما اگر از نوشیدن شراب صرفنظر کنید ، مرتکب کارهای ناپسند دیگر نمیشوید و نوشیدن شراب شما را وامیدارد که روز و شب اوقات خود را صرف فسق نمائید . اما ابوالفتح خان زند نمیتوانست نوشیدن شراب را ترك نماید و درمستی آزارش بکسی نمیرسید و ازباده پرستانی نبود که بعد از این که مست شدند فرمان ضرب و قتل بی گناهان را صادر نمایند و دست تعدی بسوی نوامیس مردم دراز کنند .

همه میدانند که از مختصات شراب این است که هر قدر دوره شراب نوشیدن طولانی تر شود شرابخوار برای این که احساس نشئه کند احتیاج به شراب بیشتر دارد . يك شراب خوار مبتدی با يك جام از شراب مست میشود ولی بعد از این که چندی گذشت ده جام هم اورامست نمیکنند و چون ابوالفتح خان زند دائم شراب مینوشید درقبال باده ، مقاومت داشت و بزودی مست نمیشد و برای این که خود را مست کند گاهی سی جام شراب مینوشید و بعد از این که بخواب میرفت تا يك شبانه روز بر اثر شراب بیدار نمیگردید و همین که چشم از خواب میگشود شراب میخواست .

ابوالفتح خان هنگام مستی مردم آزار نبود اما اعمال رکیک میکرد و ندیمان خود را وادار به اعمالی مینمود که نمیتوان نوشت صادق خان که مصمم بود که برادرزاده خود را از سلطنت جنوب ایران برکنار نماید و خود بجایش بنشیند ، عزم کرد که کارهای ناپسند ابوالفتح خان را بنظر عده ای از روحانیون و وجوه اهالی شیراز برساند تا اینکه افکار عمومی را برای برکنار کردن ابوالفتح خان از سلطنت آماده کند و يك روز که ابوالفتح خان ، عده ای از ندیمان خود را جمع آوری کرد و باده خواری را آغاز نمود صادق خان عده ای از روحانیون و وجوه اهالی شیراز را وارد خانه ای که ابوالفتح خان زند در آنجا مشغول خوشگذرانی بود کرد و در مکانی جاداد که بتوانند بزم عیش ابوالفتح خان را ببینند ، طولی نکشید که نشئه شراب ، درسرها موثر گردید و قهقهه و شوخی های رکیک شروع گردید . روحانیون عباها را بر سر کشیدند و گفتند که ما قادر بدیدن این مناظر نیستیم و قصد مراجعت کردند و وجوه شهر نیز از آن خانه رفتند و همان روز و وصف بزم عیش ابوالفتح خان در شیراز ، مشهور شد . قبل از آن روز هم مردم میدانستند که عیاشی ابوالفتح خان زند جنبه های بسیار ناپسند دارد ولی از مردم سرشناس شیراز که حرفشان نزد دیگران پذیرفته

میشود کسی مناظر بزم عیاشی ابوالفتح خان زند را ندیده بود و در آن روز، عده‌ای که جزو محترمین شهر بودند آن مناظر را دیدند و برای دیگران حکایت کردند .  
صادق خان بعد از این که فهمید که مردم شیراز از ابوالفتح خان متنفر شده‌اند چند تن از محارم خود را مامور نمود که بروند و به روحانیون و ملاکین بگویند که ابوالفتح خان دیگر شایسته سلطنت نیست و باید از سلطنت برکنار شود و عمویش صادق خان که مردی با لیاقت و متدین و پرهیزکار است بر تخت بنشیند . محارم صادق خان ماموریت خود را بخوبی بانجام رسانیدند و طبقات مذکور در فوق را که در آن موقع طبقات متنفذ شیراز بودند برای برکنار کردن ابوالفتح خان زند از سلطنت آماده کردند و قشون را هم خود صادق خان در دست داشت .

يك روز صبح ، در حالی که ابوالفتح خان زند از شراب شب قبل خوابیده بود و صادق خان میدانست که لااقل تا ظهر از خواب بیدار نخواهد شد جارچیان را واداشت که در شهر جار بزنند که ابوالفتح خان زند چون شایسته سلطنت نبود از پادشاهی برکنار گردید و صادق خان برادر وکیل‌الرعايا ، که دارای تمام صفاتی است که باید در يك پادشاه باشد بجای وی بر تخت نشست و هر کس مایل باشد میتواند امروز تا ظهر بسلام پادشاه جدید بیاید و نام رسمی پادشاه جدید از این پس (صادق شاه) است .

صادق خان ، بین امرای زندیه اولین کسی است که عنوان شاه را بر خود نهاد .  
وجوه شهر ، دسته دسته به سوی کاخ سلطنتی روان شدند که بسلام صادق شاه بروند و سلطنت را باو تبریک بگویند و در حالی که پادشاه جدید مردم را میپذیرفت پادشاه سابق در خواب بود و هنگام ظهر با کسالت از خواب بیدار گردید و شراب خواست و خدمه‌اش برای او شراب بردند و کسی جرئت نکرد که بگوید صادق خان وی را از سلطنت برکنار کرده و خود جایش را گرفته است . اما خود ابوالفتح خان زند ، همان روز، قبل از این که آفتاب غروب کند متوجه گردید که رفتار خدمه نسبت باو عوض شده و ندیمان‌ش حضور ندارند در صورتی که روزهای دیگر، پس از این که وی از خواب بیدار میشد حضور مییافتند .  
ابوالفتح خان زند که نمیتوانست به تنهایی شراب بیاشامد ، و احتیاج به حریف پیاله و ندیم داشت ، خدمه را مورد عتاب قرارداد که چرا بخانه ندیمان او نمیروند و آنها را نمیآوردند .  
خدمه ناگزیر شدند بگویند که بدستور پادشاه جدید ، ورود ندیمان به آن خانه قدغن شده است . ابوالفتح خان زند بعد از این که فهمید عمویش او را از سلطنت برکنار کرده و خود بجای وی نشسته او را احضار کرد . اما خدمه با ابوالفتح خان گفتند که چون (صادق شاه) پادشاه کشور میباشد اگر وی بخواد او را ببیند ناگزیر است که نزد وی برود . ابوالفتح خان زند شبانه نزد صادق خان رفت و بجای این که راجع به سلطنت خود با وی صحبت نماید راجع به ندیمان‌ش مذاکره نمود و صادق خان را موافق کرد که ندیمان او را آزاد بگذارد که آن شب ، و روزها و شب‌های بعد نزد او بیایند و صادق خان درخواست برادرزاده خود را پذیرفت مشروط بر این که او، هرگز در فکر بدست آوردن سلطنت نباشد . اگر صادق خان ، روان شناس بود ، میفهمید ضرورت نداشت که آن شرط را با ابوالفتح خان بکند .

زیرا آن مرد طوری معتاد شراب و عیش شده بود که نمیتوانست هرگز بفکر استرداد سلطنت بیفتد. از آن بعد تا روزی که ابوالفتح خان زند دوچشم داشت، بفکر استرداد سلطنت نیفتاد و تمام اوقاتش صرف باده نوشی و عیش میگردید و بعد از این که دوچشم را از دست داد (بطوری که خواهد آمد) بطور مطلق امید تجدید سلطنت را از خاطر دور کرد و آن مرد را بی گناه کور کردند و فقط برای این که پسر کریم خان زند بود، دنیا را در دو جهان بینش تاریک کردند.

علی مرادخان زند سلطان اصفهان بود و شهرهای فیما بین اصفهان و تهران را تحت تصرف داشت و توانست حدود سلطنت خود را تا همدان و کرمانشاهان توسعه بدهد. تا روزی که ابوالفتح خان زند پسر کریم خان زند پادشاه جنوب ایران بود علی مرادخان در صدد بر نیامد به شیراز حمله کند و ابوالفتح خان را از سلطنت برکنار نماید چون او را وارث تاج و تخت و پادشاه قانونی میدانست.

حتی وقتی زکی خان زند بطوری که گفتیم از علیمراد خان مالیات خواست آن مرد، در صدد حمله به شیراز بر نیامد.

اما بعد از این که صادق خان پسر کریم خان زند را از سلطنت برکنار کرد و خود را صادق شاه نامید علیمرادخان زند در صدد بر آمد به شیراز حمله کند و خود پادشاه جنوب ایران شود و جنوب را هم منضم به عراق (ولایات مرکزی ایران) که قلمرو سلطنت او بود بنماید. صادق شاه بعد از این که بر تخت نشست طبق معمول آن زمان نامه به حکام ولایات نوشت و سلطنت خود را با اطلاع آنان رسانید و بآنها اخطار کرد که از آن پس باید مطیع اوامر وی باشند و مالیات را برای او بفرستند. یکی از نامه های پادشاه جدید هم برای علیمرادخان زند فرستاده شد. اگر آن نامه بدست علیمرادخان نمیرسید شاید در صدد بر نیامد که سرعت به شیراز حمله ور شود و صادق شاه را از سلطنت برکنار نماید اما بعد از دریافت آن نامه خشمگین گردید و از اصفهان عازم کرمانشاهان شد تا این که قشونی از عشایر کرمانشاهان گرد بیاورد و بعد از مراجعت با اصفهان با یک قشون چهل هزار نفری که سی هزار نفرشان از عشایر کرمانشاهان بودند بسوی شیراز براه افتاد.

بعضی از مورخین نوشته اند که قشون علی مراد خان زند هنگامی که بسوی شیراز میرفت سی هزار سرباز داشت که همه از عشایر کرمانشاهان بودند و بعضی گفته اند که علی مراد خان با چهل هزار تن بسوی شیراز رفت و ده هزار نفر از آنها جزو سربازان بومی اصفهان محسوب میشدند.

### محاصره شیراز از طرف علی مرادخان زند

در راه فیما بین اصفهان و شیراز سربازان علی مراد خان زند با دسته های سد یا چهار هزار نفری حرکت میکردند و مامورین اکتشاف صادق شاه وقتی اولین دسته سربازان علی مراد خان را دیدند برای صادق شاه گزارش فرستادند که سربازان

علی مراد خان سه هزار نفر است . صادق شاه که در شیراز هفت هزار سرباز داشت فکر کرد که با پنج هزار سرباز میتوان قشون علی مردان خان زند را متلاشی کرد و لذا پنج هزارتن از سربازان خود را انتخاب کرد و پسرش موسوم به ( علی نقی خان ) را بفرماندهی آنها گماشت و گفت برو و سرعلی مرادخان را برای من بیاور . علی نقی خان با اطمینان باین که فقط با سه هزار سرباز باید مصاف بدهد باستقبال علی مراد خان زند رفت و ناگهان متوجه شد که قشون علی مراد خان خیلی بیش از آن است که مامورین اکتشاف گزارش داده بودند و اگر او با علی مراد خان بجنگد تمام سربازانش به قتل خواهند رسید . این بود که بعد از یک زد و خورد کوتاه ، تماس خود را با علی مرادخان قطع کرد و با سرعت عقب نشینی نمود که خود را به شیراز برساند . علی مرادخان هم طوری با سرعت پسر صادق شاه را تعقیب کرد که چند ساعت بعد از او ، به شیراز رسید و چون دروازه ها بسته بود ، شهر را محاصره کرد .

وضع شیراز در پایان قرن هیجدهم میلادی ( و پایان قرن دوازدهم هجری ) یعنی در همان زمان که علی مراد خان زند آن را محاصره کرد با امروز فرق داشته است . امروز در خارج شیراز باغهایی بزرگ دیده می شود که آن موقع وجود نداشت و خیابان هایی که از چهل سال قبل از این در شیراز احداث گردیده آن موقع نبود معینا از شهرهای بزرگ و آباد ایران محسوب میگردید و ( سرجون ملکم ) مینویسد در آن موقع جمعیت شیراز در حدود دویست هزار نفر بود و دیگری جمعیت شیراز را دویست و پنجاه هزار تن ذکر کرده است . اگر قول مورخین عرب را درست بدانیم شیراز اردوگاه قشون اعراب هنگام حمله باستانخر بوده است و در سال شصت و چهارم هجری یکی از امرای عرب باسم ( محمد ) که برادر پسر عموی ( حجاج ) والی عراق بوده شهر شیراز را بنا کرد .

اگر شیراز را اعراب بنا کرده بودند برای آن يك اسم عربی انتخاب میکردند در صورتی که شیراز ، نامی فارسی است .

اگر هم عربها ، در منطقه ای که امروز شیراز در آن قرار گرفته شهری بنا کرده باشند با احتمال قوی در آنجا ، قبل از ورود اعراب ، يك آبادی وجود داشته که آن را شیراز میخوانده اند .

عضدالدوله دیلمی که از سلاطین آبادکننده ایران بود ، شیراز را خیلی آباد کرد و شهر ( کردفناخسرو ) را نزدیک شیراز بنانهاد . هنگامی که مشغول بنای آن شهر بود از زیر خاک سنک های تراشیده و کتیبه هایی بدست آمد که در آن عصر هیچکس نمیتوانست آن کتیبه هارا بخواند و نشان میداد که قبل از ورود اعراب ، در آنجا مدنیت وجود داشته و بر اثر ویرانی از بین رفته است . شیراز از روزی که بدستور اعراب ساخته شد ( اگر روایت مزبور صحیح باشد ) تاروژی که علی مراد

خان زند آنرا محاصره کرد ، پیوسته دارای حصار بود . منتها گاهی حصارشیراز کوچک یعنی دارای طول کم بود و گاهی بزرگ و گاهی آن حصار را با گل میساختند و زمانی با خشت پخته یا سنگ . عده‌ای کثیر از جهانگردان و جغرافیادان های گذشته شیراز را دیده‌اند و همه در کتاب های خود نوشته‌اند که شیراز دارای حصار است . ولی اولین مرتبه که در پیرامون شیراز يك حصار محکم ، با سنگ و خشت پخته ساخته شد در دوره سلطنت صمصام الدوله پسر عضدالدوله دیلمی بود و آن حصار دوازده هزار ذرع طول داشته یعنی بیش از دوازده کیلومتر بمقیاس امروزی .

مردم در جنوب ایران ضرب المثلی داشته‌اند و میگفتند دیوار گلی هشتاد سال ، دیوار سنگی هشتصد سال . یعنی دیوار گلی هشتاد سال دوام میکند و دیوار سنگی هشت قرن و گل مخصوص ساختمان دیوار شهرها يك گل مخصوص بود که با گل های معمولی فرق داشت و سنگریزه را با آن گل مخلوط میکردند و بعد از این که گل خشک میگردد خیلی سخت میشد بطوری که باران های معمولی نمیتوانست آن را بشوید و ویران کند .

سرهنگ ( گولداسمیت ) انگلیسی که نامش در این سرگذشت چندبار ذکر شده میگوید وی در یکی از قرای ایران واقع در جنوب آن کشور ، دیواری اطراف قریه دید که با گل ساخته بودند و پیرمردی نودساله از روستائیان آن قریه حکایت میکرد که وقتی آن دیوار را میساختند وی هفت یا هشت ساله بود و با این که بیش از هشتاد سال از ساختمان آن دیوار گلی میگذشت هنوز بنظر میرسید که محکم میباشد ولی در جاهائی که زمین مرطوب است ، دیوار گلی زیاد دوام نمیکند و از پایه فرو میریزد و ویران میشود ولو آن را مرمت کنند . دیواری که صمصام الدوله دیلمی اطراف شیراز ساخت با این که تمام از سنگ نبود و آجر هم در آن کار کرده بودند چهار قرن دوام نمود و تا قرن هشتم باقی بود در نیمه قرن هشتم هجری حصار شیراز روبرویرانی گذاشت و محمودشاه انجو ( یا اینجو ) آنرا بطور کامل مرمت کرد و همان حصار است که هنگام حمله تیمور لنگ بفارس در نیمه دوم قرن هشتم هجری باقی بود . چگونگی حمله تیمور لنگ به فارس معلوم است و همه میدانند که آن مرد قهار به شهر شیراز حمله نکرد . بلکه در جلگه ( پاتیله ) واقع در خارج شیراز با پادشاه فارس از سلسله آل مظفر جنگید و او را شکست داد و کشت و سایر شاهزادگان آل مظفر را بهلاکت رسانید و سلسله آل مظفر یا مظفریان را بکلی منقرض نمود . اگر تیمور لنگ به شیراز حمله ور میشد و آنرا اشغال مینمود علاوه بر این که مردم شیراز را قتل عام میکرد حصار شهر را هم ویران می نمود و شاید خانه‌ها را نیز طوری میکوبید که در شیراز اثری از آبادی باقی نمی ماند . چون رسم تیمور لنگ این بود که به سکنه بلادی که مقابل او مقاومت مینمودند رحم نمیکرد و محال بود شهری را با غلبه اشغال کند و حصار آن شهر را بدست خود اهالی ویران نماید .

وقتی پادشاه فارس با اسم شاه منصور مظفري در جلگه ( پاتيله ) از تیمور لنگ شکست خورد و کشته شد شهر شیراز ، از طرف اهالی شهری بلاذفاع اعلام گردید و سکنه آن از قتل عام و تاراج و اسارت مصون شدند و حصار شهر ویران نشد . کینه تیمور لنگ نسبت به شاه منصور مظفري پادشاه فارس ناشی از يك علت بسیار کوچک بود از این قرار : تیمور لنگ ، هنگام توقف در خراسان مریض شد و پزشکان داروی درد او را آب لیموی فارس قراردادند و گفتند که در آب لیموی فارس خاصیتی هست که در آب لیموی مازندران نیست و چون آب لیموی فارس ، در خراسان یافت نمی شد تیمور لنگ به شاه منصور مظفري نامه‌ای دوستانه نوشت و از او درخواست کرد که مقداری آب لیموی فارس را با سریع‌ترین وسیله به خراسان بفرستد تا بیماری وی معالجه شود و نیز نوشت که اگر آب لیموی فارس را بفرستد، وی هرگز دوستی او را فراموش نخواهد کرد . شاه منصور مظفري در جواب نامه تیمور لنگ نامه‌ای پراز ناسزا و هتاکي نوشت و گفت آیاشرم نکردی که این نامه را بمن نوشتی و مگر من عطار هستم که از من آب لیموی فارس را خواستی . ناسزا های آن نامه ، کینه شاه منصور مظفري را در دل تیمور لنگ بوجود آورد و بعد از چندین سال بفارس حمله ور شد و شاه منصور مظفري و تمام شاهزادگان آل مظفر را کشت . هنگامی که تیمور لنگ وارد فارس شد ، شیراز دارای هفده محله و ۹ دروازه بوده است . اما وقتی علی مراد خان زند چهارصد و یک سال بعد از ورود تیمور لنگ به فارس شیراز را محاصره کرد ، آن شهر وسعت دوره آل مظفر را نداشت و دارای هفت محله و هفت دروازه بود اما يك حصار محکم، شهر را محافظت میکرد .

صادق شاه پیش بینی نمیکرد که شیراز مورد محاصره قرار گیرد و به طوری که اشاره شد پسرش را با پنج هزار سرباز برای جلوگیری از علی مراد خان زند فرستاده بود و تصور مینمود که علی مرادخان زند شکست خواهد خورد . علی مراد خان زند بدون داشتن ( توپ ) شهر شیراز را محاصره کرد و بزودی متوجه شد که غلبه بر حصار شهر کاری دشوار است .

او چندبار در صد برآمد که صادق شاه را بفریبد و باو وعده داد که اگر دروازه های شهر را برویش بگشاید ، در صد مزاحمت وی بر نخواهد آمد . صادق شاه از او پرسید که شما قصد مزاحمت مرا ندارید برای چه با يك قشون بزرگ به شیراز آمده‌اید . علی مرادخان زند گفت آمده‌ام که امامزاده شاه چراغ را زیارت کنم و خویشاوندان خود را که در این شهر هستند ببینم . صادق شاه پیغام داد کسی که برای زیارت امامزاده می‌آید و قصد دارد خویشاوندانش را ببیند ، با چهل هزار سرباز ( و بروایتی سی هزار سرباز ) عازم نمیشود . وقتی علی مرادخان زند متوجه گردید که نمیتواند صادق شاه را فریب بدهد در صد تهدید برآمد و گفت به خود و برادرزاده ات ابوالفتح خان رحم کن و من بعد از این که شیراز را تسخیر کنم شما را بشدت مجازات خواهم کرد . صادق شاه گفت اگر تو توانستی شیراز را مسخر کنی هر چه میخواهی بکن . هنگامی که علی مراد

خان زند شیراز را محاصره کرد آن شهر با پنج قنات مشروب میشد که یکی از آن ها موسوم بود به قنات رکن آباد و دیگری قنات سعدی . قنات رکن آباد یکی از قدیم ترین قنات های شیراز بود و آن را (حسن بن بویه دیلمی) ملقب به رکن الدوله حفر کرد . ولی بعید است که قنات سعدی از طرف سعدی شاعر نامدار حفر شده باشد گویا اینکه سعدی شاعر معروف ایرانی ، در زمان حیات در شیراز ، موسسات عام المنفعه بوجود آورد و از جمله يك رخت شوخانه احداث کرد که شیرازیان بتوانند براحتی در آن جا لباس بشویند و قنات سعدی را در قرون قبل از محاصره شیراز ( کت سعدی ) میخواندند .

در هر حال ، علی مرادخان زند بعد از این که از فریفتن صادق شاه نتیجه نگرفت و تهدیدش نیز در صادق شاه اثر نکرد آب رکن آباد را بر گردانید تا این که بشهر نرسد و قنات سعدی را هم از قسمت علیای آن قنات کور کرد و سکنه محلاتی که از آب آن دو قنات مشروب میشدند دچار زحمت گردیدند . علی مرادخان زند قصد داشت که آب هر پنج قنات را برگرداند یا این که قنات ها را کور کند ولی وضع سه قنات دیگر طوری بود که آن مرد موفق نگردید در هفته ها و ماه های اول محاصره ، سه قنات دیگر را هم کور کند یا آب آنها را برگرداند . در آن محاصره ، دو چیز مانع از این شد تمام شیرازی ها از گرسنگی بمیرند اول این که در زمستان سال قبل بمناسبت کمی نزول باران محسوس گردید که سال بعد وضع محصول کشاورزی نامطلوب خواهد بود و هر کس در شیراز درصد برآمد مقداری آذوقه فاسد نشدنی مثل گندم و آرد و حبوب و روغن خریداری نماید و در خانه جا بدهد تا اگر قحطی بروز کرد خود و زن و فرزندانش از گرسنگی نمیرند . دوم اینکه محتکرین که پیش بینی کردند غله و حبوب کمیاب خواهد شد تا آنجا که توانستند غله و حبه خریداری نمودند و در انبارهای خود در شیراز جا دادند که بعد به بهای گران بفروشدند . وقتی صادق شاه دید در شیراز بمناسبت فقدان غله نان طبخ نمیشود امر کرد که انبار های محتکرین را بگشایند تا این که مردم از گرسنگی تلف نشوند .

علی مرادخان زند که توپ نداشت ، میخواست با وسائل و روش های قدیمی قلعه گیری ، قلعه شیراز را بگشاید . اما از اقدامات خود نتیجه نگرفت خاصه آن که مدافعین شیراز مردانه دفاع میکردند و روز و شب مواظب بودند که مهاجمین نتوانند بر حصار صعود کنند یا این که قسمتی از دیوار شهر را بشکافند با این که از راه نقب وارد شهر شوند .

وقتی علی مرادخان زند دید که نمیتواند بر شهر غلبه نماید بفکر افتاد که برای فرو ریختن حصار شیراز از توپ استفاده کند . علی مراد خان میدانست در اصفهان چند توپ کوچک هست اما اطلاع داشت که گلوله آن توپها قادر بویران کردن حصار شیراز نیست و در صد برآمد که توپ بزرگ بسازد و برای ساختن توپ از صنعتگران



( کردند ) واقع در کرمانشاهان که جزو قلمرو سلطنتش بود و صنعتگران اصفهان استفاده کند . علی مرادخان زند میفهمید که حمل توپهای بزرگ از نقطه‌ای به نقطه دیگر کاری است دشوار و شنیده بود که نادرشاه افشار دریکی از جنگ‌ها ، در پای قلعه‌ای که آن را محاصره کرده بود چند توپ ساخت و با آن توپها دیوار قلعه را ویران کرد و محصورین را وادار به تسلیم نمود . چند صنعتگر از ( کردند ) و اصفهان به شیراز آمدند و گفتند که میتوان در آنجا ، یعنی در خارج از حصار شیراز توپ ساخت اما محتاج وقت است چون ساختن توپ احتیاج به کوره ذوب فلزات و قالب دارد و باید کوره و قالب‌ها و مقداری ابزار کار و فلزات را آماده کرد تا این که توپ ساخته شود . علی مرادخان زند دریافت که تا توپها ساخته شود و علیه حصار شیراز بکارینندند آخرین سکنه شهر از گرسنگی مرده‌اند و شیراز بدون جنگ سقوط خواهد کرد و ضرورت ندارد که وی برای غلبه بر صادق شاه توپهای بزرگ بسازد .

اگر علی مراد خان قدری بیشتر از تاریخ قلعه‌گشائی‌ها اطلاع داشت میتوانست بوسیله انفجار باروت قسمتی از حصار شیراز را ویران کند و سربازانش را از آن راه وارد شهر نماید . ولی به مناسبت نداشتن اطلاع وسیع از روش قلعه‌گیریها فکرش نرسید که برای ویران کردن قسمت‌هایی از حصار یک قلعه میتوان از باروت استفاده نمود و اگر نقبی حفر کنند و از آن راه خود را پیای حصار برسانند و در آنجا حفره‌ای ایجاد نمایند و آن حفره از باروت انباشته شود بعد از انفجار باروت به وسیله فتیله ، با احتمال قوی قسمتی از دیوار شهر که باروت زیر آن منفجر گردیده فرو خواهد ریخت ولی این راه ، بذهن علی مرادخان و هیچ یک از افسران او نرسید . در صورتی که بکار بردن باروت برای منفجر کردن زیر حصارها و فرو ریختن آنها در شرق ابتکار شد و تیمورلنک برای ویران کردن حصارها از باروت استفاده میکرد و بعضی از مورخین بر آنند که ( چنگیز ) هم باروت بکار میبرده و ساختن باروت از اسرار بوده و مانند ساختن ( آتش یونانی ) در اعصار قدیم فقط معدودی از آن اطلاع داشتند .

با این که ( صادق شاه ) برای جبران کمبود خواربار هر چه غله و حبه در شیراز بود مصادره کرد باز خواربار در آن شهر کم بود . صادق شاه برای این که حلقه محاصره را بشکافد روزیست و پنجم ماه رجب سال ۱۱۹۶ هجری قمری قسمتی از قشون خود را که دوهزار سرباز بود از شیراز خارج کرد و سربازان او از سه دروازه شرقی و شمالی فرماندهی ( علی نقی خان ) پسر صادق شاه خارج شدند .

علی نقی خان در آن روز داد شجاعت داد و با گریزی می‌جنگید که بر سر آن میخهای زیاد زده بودند .

اگر سربازان تحت فرماندهی علی نقی خان کافی بودند آن مرد دلیر که میتوانست خوب بجنگد و سربازان خود را بخوبی اداره کند حلقه محاصره را میشکافت و اگر نمیتوانست قشون علیمرادخان را از بین ببرد راهی از خارج بسوی شیراز میگشود تا از آن راه ، مقداری آذوقه وارد شهر شود . اما دوهزار سرباز او نتوانستند از عهده سی هزار

سرباز و بروایتی چهل هزار سرباز علی‌مراد خان برآیند. علیراد خان هم مردی بود که با مقتضیات جنگ آشنائی داشت و میتوانست با نیروئی که از يك شهر محصور خارج میگردد بجنگد. او میدانست که نباید تمام نیروی خود را مقابل سربازانی که از سه دروازه شهر خارج شده‌اند متمرکز نماید چون ممکن است که عده‌ای دیگر از سربازان از سایر دروازه های شهر خارج شوند و از عقب سربازان او را هدف گلوله قرار بدهند. نتیجه خارج شدن سربازان صادق شاه از شیراز در روز بیست و پنجم ماه رجب این شد که قریب پانصد تن از آنها کشته شدند یا طوری مجروح گردیدند که نتوانستند بشهر برگردند و بقیه سربازان خسته و بعضی از آنها مجروح بشهر مراجعت کردند.

با این که صادق شاه از آن حمله، نتیجه مساعد نگرفت مرتبه دوم در روز بیست و نهم شعبان ۱۱۹۶ چهار هزار سرباز را بفرماندهی پسرش علی نقی خان مامور کرد که از شهر خارج شوند. علی نقی خان میگفت که شکست خوردن آنها در روز بیست و پنجم رجب علاوه بر توفیق نیروی خصم ناشی از این بود که نیروی خود را متفرق کردند و از چند دروازه خارج شدند و در چند جبهه مجبور به جنگ گردیدند و برای احتراز از تفرقه نیرو، این مرتبه فقط از يك دروازه خارج خواهند شد و مانند يك پیکان در نیروی دشمن فرو خواهند رفت تا این که حلقه محاصره را بشکافد و از آن طرف سربدرا آورند.

قبل از این که سربازان از شهر خارج شوند علی نقی خان بآنها گفت شکافتن حلقه محاصره دشمن و از طرف دیگر خارج گردیدن گرچه با اهمیت است ولی از آن با اهمیت تر این میباشد که ما بتوانیم شکافی را که در خط محاصره بوجود آورده‌ایم حفظ کنیم و دشمن نتواند آن شکاف را ببندد و اگر شکاف مزبور را ببندد فداکاری ما برای شکافتن جبهه محاصره بدون فایده خواهد شد. سربازان تعهد کردند که نگذارند شکافی که در حلقه محاصره بوجود می‌آید، مسدود شود. صادق شاه گفت آیا بهتر نیست بعد از این که شکاف بوجود آمد در دو طرف آن با سرعت يك دیوار قطور و بلند بسازیم تا اینکه علی‌مرادخان نتواند شکافی را که بوجود آورده‌ایم مسدود نماید. علی نقی خان رای پدر را رد کرد و باو گفت بفرض این که ما در دو طرف شکاف دو دیوار ضخیم و مرتفع بسازیم یعنی فرصت این کار را داشته باشیم و دالانی بوجود بیاوریم که ما را بخارج مربوط کند، علی‌مرادخان میتواند سهولت انتهای دالان ما را با سربازان خود ببندد و ما در آن دالان محبوس خواهیم شد و نخواهیم توانست که از آنجا خارج شویم. صادق شاه حرف خود را پس گرفت و متوجه شد که علی نقی خان درست میگوید و ساختن دو دیوار، ضامن حفظ رابطه شیراز با خارج نخواهد بود. علی نقی خان گفت فقط دو چیز میتواند رابطه ما را با خارج از شیراز حفظ کند یکی این که قشون علی‌مرادخان را متلاشی کنیم و دیگری این که بعد از بوجود آمدن شکاف، روز و شب تلاش نمائیم که آن شکاف مسدود نشود.

بامداد روز بیست و نهم شعبان چهار هزار سرباز بفرماندهی علی نقی خان از دروازه غربی خارج شدند و همانطور که بآنها دستور داده شده بود مانند پیکان در جبهه علی‌مراد خان فرورفتند. طوری حمله آن عده شدید بود که علی‌مرادخان مجبور شد با

سرعت هرچه بیشتر ده هزارتن ازسربازان خود را مقابل آن عده متمرکز نماید و از پیشرفت آنها ممانعت کند . علی نقی خان درروز بیست ونهم شعبان هم مثل روز بیست و پنجم رجب ، ثابت کرد که مردی دلیر و سرداری خون سرد است . اما رجحان نیروی خصم برنیروی او نه به اندازهای بود که او بتواند با دلیری خصم را از راه خود دور نماید . اگر تمام سربازان علی نقی خان یا اکثر آنها مثل او دلیر بودند شاید بعد از این که حلقه محاصره را شکافت ( زیرا آن حلقه شکافته شد ) میتوانست آن شکاف را حفظ کند و خصم را عقب براند . ولی سربازان علی نقی خان دلیری و خون سردی فرمانده جوان خود را نداشتند و بعد از این که شکافی در جبهه علی مراد خان بوجود آمد و معلوم شد که حلقه محاصره قابل شکافتن است نتوانستند آن شکاف را حفظ کنند و عده ای از آنها بر اثر فشار خصم عقب نشینی کردند . علی مرادخان در آن جنگ از تفنگداران خود بهتر از علی نقی خان استفاده کرد . علی نقی خان از سردارانی بود که به تفنگ اعتماد نداشت و میگفت که در جنگ باید با شمشیر و ساطور و گرز و نیزه فاتح شد . بی اعتمادی علی نقی خان به تفنگ ناشی از علتی بود که در گذشته در این سرگذشت تذکر داده شد و گفتیم ، تفنگ های آن زمان که از دهانه پر میشد و بزودی گرم میگردد یک سلاح قاطع نبود . مع هذا یک سردار مآل اندیش میتوانست از تفنگداران قشون خود برای درهم شکستن حمله خصم استفاده کند و بعد از این که سربازان درهم میریختند هیچ یک از فریقین نمیتوانستند تفنگ بکار ببرند .

رشادت علی نقی خان و عده ای از افسران و سربازانش نتوانست مانع از مسدود شدن شکاف شود و مرتبه دیگر علی نقی خان شکست خورد .

روز ۲۹ شعبان هزار و دو بیست تن از سربازان علی نقی خان کشته و مجروح و اسیر شدند و بشهر مراجعت نکردند .

از آن بپس ، وضع مردم شیراز از حیث آذوقه بدتر شد . بعضی از مردم که مآل اندیش بودند و وسیله داشتند در خانه های خود پونجه و کاه و سبزیهای دیگر کاشتند و آن سبزیها در هفته های آخر محاصره شیراز یگانه وسیله سد جوع عداای از مردم آن شهر بود . بعد از ماه شوال سال ۱۱۹۶ هجری قمری وضع مردم گرسنه شیراز بدتر شد زیرا بی آبی هم مزید گرسنگی گردید و علی مرادخان زند عاقبت موفق شد که سایر قنات های شیراز را هم یکی بعد از دیگر کور کند . اگر در خانه های شیراز مثل منازل سایر بلاد ایران ، ( در آن دوره ) آب انبار نبود همه مردم شیراز از تشنگی میمردند ولی وجود آب انبارها جان شیرازی ها را از مرگ ناشی از تشنگی رها نید و از ماه ذیحجه سال ۱۱۹۶ هجری قمری یک قطره آب از خارج به شیراز نرسید .

در تاریخ مورخین ایرانی ، معلوم نشده که قشون صادق شاه برای گستن حلقه محاصره چند بار از شیراز خارج شد . بعضی از مورخین ، نوشته اند که قشون صادق شاه هر روز از شهر خارج میشد و با نیروی علی مراد خان میجنگید و چون بعد از هر خروج قشون ، تلفات سنگین بر نیروی صادق خان وارد می آمد ، اگر هر روز سپاهیان او از شهر

خارج میشدند و با قشون علی مراد خان میجنگیدند بزودی آخرین سرباز صادق شاه بقتل میرسید و سربازی باقی نمیماند که وی بتواند از شهر خارج کند و با قشون علی مرادخان بجنگ وادارد .

اما مورخین ایرانی توافق دارند که آخرین مرتبه در روز پانزدهم ماه ذیحجه ۱۱۹۶ هجری قمری سربازان صادق شاه برای جنگ با قشون علی مرادخان از شیراز خارج شدند . در آن روز، حتی سربازان هم که نسبت بسایر مردم غذای بهتر و بیشتر میخوردند گرسنه بودند و با شکم تهی جنگ میکردند . آن روز هم پانصد نفر از سربازان صادق شاه کشته و مجروح شدند و بقیه شهر برگشتند و بعد از آن دیگر صادق شاه نتوانست سربازان خود را از شهر بیرون بفرستد زیرا گرسنگی طوری سربازان را ضعیف کرده بود که توانائی پیکار نداشتند .

از روز پانزدهم ماه ذیحجه تا اول ماه محرم سال ۱۱۹۷ هجری قمری بیست هزار تن از شیرازی ها از گرسنگی مردند . آنچه سبب شد که بیست هزار نفر در آن پانزده روز بمیرند تحمل کمبود خواربار و گرسنگی ۹ ماهه بود و گرنه در پانزده روز، انسان از گرسنگی بهلاکت نمیرسد . وضع شیرازی ها در آن پانزده روز مانند دهها هزار مریض بود که مدتی طولانی بستری شده اند و مرض ، در وجود یکایک آنها ، سیر خود را با تمام رسانیده و مزاج همه را برای مرگ آماده کرده و بهمین جهت هر روز، صدها نفر از آنها میمیرند . شیرازیها مثل مردم سایر بلاد ایران در ماه محرم ، که ماه کشته شدن امام سوم شیعیان است مراسم عزاداری را بانجام میرسانیدند ولی در روز اول محرم سال ۱۱۹۷ هجری قمری گرسنگی طوری مردم را ضعیف کرده بود که کسی توانائی اقامه مراسم عزاداری را نداشت . در آن روز صادق شاه بر اثر اصرار قشون خود مجبور شد که با علی مراد خان برای تسلیم کردن شهر مذاکره کند و علی مراد خان زند قول داد که بعد از اشغال شیراز دست تعدی بسوی جان و مال و ناموس هیچکس دراز ننماید و صادق شاه و فرزندان و خویشاوندانش و همچنین ابوالفتح خان پسر کریم خان و سایر خویشاوندان کریم خان زند از هر نوع مجازات معاف هستند و میادرت به ضبط اموال آنها نیز نخواهد شد .

صادق شاه میدانست که يك تمهد مشکوك ، باید دارای ضمانت اجرا باشد تا متعهد، نتواند قول خود را نکول نماید . ولی پادشاه شیراز نمیتوانست از علیمرادخان زند ضمانت اجرای تمهد او را بخواهد . طبق مقررات تسلیم شهر، اول سربازان صادق شاه از شهر خارج شدند و اسلحه خود را تسلیم کردند و علی مرادخان امر کرد که آنها را از شهر دور نمایند و در اردوگاهی تحت مراقبت قرار بدهند . آنگاه علی مرادخان با قشون خود وارد شیراز گردید و دستور داد که صادق شاه و پسرش علی نقی خان و ابوالفتح خان پسر کریم خان زند و پادشاه سابق فارس و سایر خویشاوندان کریم خان زند را دستگیر نمایند . ابوالفتح خان زند که اطلاع داریم دائم الخمر بود و بعضی از روزها از نشئه شراب شب گذشته تا ظهر، و گاهی تا شب دیگر از خواب بیدار نمیشد بر اثر طول محاصره شیراز معالجه شده بود . چون در شیراز شراب وجود نداشت که وی بیاشامد و غذای گوارا نبود که وی با شراب میل

نماید . آن مرد که در هیچ يك از ساعات روز حال طبیعی نداشت و در حال نشئه یا خماری بسر میبرد مبدل به يك مرد عادی گردید و از معالجه خویش لذت میبرد و میگفت محاصره شیراز برای من توفیق اجباری شد چون مرا از عادت شرابخواری نجات داد و اگر این واقعه پیش نمیآمد من تا روزی که زنده بودم شراب مینوشیدم و تنها چیزی که مرا کسل میکند این است که غذا ندارم بخورم . تا روزی که شراب مینوشیدم ، افراط در نوشیدن شراب اشتهای مرا از بین میبرد و هرگز نمیتوانستم بیش از دوسه لقمه غذا صرف کنم . ولی امروز که شراب نمینوشم و اشتهای من تجدید شده چیزی برای خوردن ندارم و باید گرسنگی را تحمل نمایم .

وقتی برای دستگیری صادق شاه آمدند او حیرت زده گفت مگر علی مرادخان قول نداد که بجان و مال و ناموس ما سوء قصد نکند مامورینی که آمده بودند صادق شاه را دستگیر نمایند باو گفتند که کسی قصد ندارد نسبت باو سوء قصد کند و فقط بدستور علی مرادخان او را تحت نظر قرار میدهند .

هنگامی که ابوالفتح خان پادشاه سابق فارس را دستگیر میکردند وی نیز مثل صادق شاه اعتراض نمود و بعد گفت اینك که میخواهید مرا محبوس کنید بمن غذا بخورانید زیرا خیلی گرسنه هستم و مامورین برای او يك گرده نان از نوع نان هائی که در قشون علی مرادخان پخته میشد آوردند و ابوالفتح خان نان را تا چند لحظه بوئید و آنگاه شروع بخوردن کرد ولی نتوانست بیش از دو لقمه تناول کند و گرسنگی طولانی ، جهاز هاضمه او را طوری ضعیف کرده بود که نمیتوانست غذا را تحمل نماید .

از وضع ابوالفتح خان که در گذشته پادشاه شیراز بود و عموی صادق شاه در آن شهر سلطنت میکرد میتوان بوضع مردم عادی شیرازی برد و فهمید که از گرسنگی بر آنها چه گذشت . تمام مردها و زنهای شیرازی چون بیمارانی شده بودند که ماهها در بستر افتاده اند . گرسنگی دائمی نه فقط عضلات شیرازیه را به تحلیل برده ، آنها را چون اسکلت های متحرك کرده بود ، بلکه رنگ آنان را هم تغییر داد و همه را طوری تیره رنگ کرد که تو گوئی از نژاد سیاه پوستان هستند . مردم از فرط گرسنگی ، طوری ناتوان و مبدل باسکلت شده بودند که سربازان علیمرادخان بعد از ورود بشیراز بترحم درآمدند و آنها را نکشتند مع هذا اموال مردم بتاراج رفت و علیمرادخان از تمام اغنیای شیراز باج گرفت و با آنها گفت چون شما با ما صادق خان همدست بودید و مقاومت کردید باید جریمه بدهید و خوشحال باشید که من از قتل شما صرف نظر کردم .

تا چند روز بعد از ورود علی مرادخان به شیراز (وی روز دوم ماه محرم سال ۱۱۹۷ هجری قمری وارد شیراز شد) مردم شهر از گرسنگی میمردند . زیرا علی مرادخان آن قدر کار داشت که فرصت نمیکرد بوضع مردم برسد و برای نجات آنها از مرگ ، از خارج آذوقه وارد نماید . بعضی از شیرازیها با ناتوانی ناشی از گرسنگی خود را از شهر بیرون انداختند تا این که چیزی برای خوردن بدست بیاورند . ولی دیگران از فرط ناتوانی نمیتوانستند از شهر خارج شوند و عده ای هم بر اثر گرسنگی مفرط و طولانی

اشتهای غذا خوردن را از دست دادند و هر گاه لذیذترین غذاها را بآنان عرضه میکردند ، نمیتوانستند بخورند کما اینکه بعد از وارد شدن آذوقه به شیراز ، عده‌ای از گرسنگان حتی نمیتوانستند يك لقمه نان بخورند و از لثه‌های آنها خون بیرون می‌آمد و دندان‌هایشان طوری لق شده بود که قادر بجویدن غذا نبودند . يك عده از آنهايي هم که دندان‌های سالم داشتند بمناسبت گرسنگی طولانی ، نمیتوانستند غذا تناول نمایند و حتی بعد از وارد شدن آذوقه بشهر ، بعضی از آنان از ضعف شدید ، که آنها ناشی از گرسنگی طولانی بود ، مردند . تا این که یکی از علمای روحانی شهر باسم (صدرالوعاظ) بمردم گفت که گرسنگان نمیتوانند نان بخورند و باید بآنها غذائی رقیق و مایع داد تا این که رفته رفته ، عادت به غذا خوردن کنند و بدستور او مردم قدری آرد گندم را دردیگ میجوشانیدند و چیزی چون يك سوپ رقیق طبخ میکردند و آن را بگرسنگانی که قادر به غذا خوردن نبودند میدادند (تا روده آنها که خشک و مسدود شده بود مرطوب گردد و باز شود)

بعد از این که علی مرادخان زند از کارهای فوری یا ضروری فارغ گردید بفکر صادق شاه و دیگران که دستگیر شده بودند افتاد و امر کرد که صادق شاه را بحضورش بیاورند و بعد از این که وی را آوردند گفت پسرش علی نقی‌خان را هم حاضر کنند . صادق شاه و علی نقی‌خان را با دستهای بسته بحضور علی مرادخان زند آوردند . علی مرادخان از پادشاه سابق فارس پرسید چطور هستی ؟ صادق خان گفت : (چنین است رسم سرای درشت - گهی پشت برزین ، گهی زین به پشت) و چون پسرش را بادست‌های بسته دید گفت برای چه دستهای علی نقی را بسته‌اند ؟ علی مرادخان زند گفت برای این که او مقصر است و چند بار از شهر خارج شد و بمن حمله کرد و عده‌ای از سربازان مرا کشت . صادق شاه گفت او پسر من و سردار قشونم بود و بدستور من از شهر خارج میشد و بشما حمله میکرد . علیمرادخان زند گفت چون پسر تو و سردار سپاهت بود دشمن من محسوب میشود و اینک که من بردشمن غلبه کرده‌ام ، باید وی را مجازات کنم . صادق شاه گفت ای علی مراد خان این کار را نکنید و به پسر من آسیب نرسانید چون او گناهی نداشت و ندارد و اگر میخواهید کسی را مجازات کنید مرا به عقوبت برسانید . علیمرادخان زند خطاب به علی نقی خان گفت من بیک شرط از مجازات تو صرف نظر میکنم و تورا وارد خدمت مینمایم و آن این است که ثابت کنی که او امر مرا بدون تردید بموقع اجرا بگذاری ؟ علی نقی خان پرسید چگونه باید این موضوع را به ثبوت برسانم ؟ علی مرادخان گفت پدر تو گناهکار است و خود او بگناهِش اعتراف میکند و باید کشته شود و من میگویم دستهای تورا بکشایند و يك خنجر بتو بدهند که تو در حضور من سرپدرت را از بدن جدا کنی ؟ علی نقی خان گفت آیا ممکن است که يك پسر بتواند سرپدرش را از بدن جدا کند . علی مرادخان گفت من فقط باین شرط میتوانم اطمینان حاصل کنم که تو در آینده او امر مرا اطاعت خواهی کرد و نسبت بمن وفادار خواهی بود و غیر از این ، وثیقه‌ای دیگر از تو ندارم که بتوانم در آتیه بتواطمینان حاصل کنم . علی نقی خان گفت من نمیتوانم این کار را بکنم و تصور نمیکنم که در دنیا پسری وجود داشته باشد که پدر خود را به قتل رسانیده باشد .

بفرض این که من این کار را بکنم و سر پدرم را از بدنش قطع نمایم شما بمن خواهید گفت کسی که پدرش را بدست خود بقتل میرساند چگونه ممکن است مورد اعتماد من قرار بگیرد. علی مرادخان خندید و گفت معلوم میشود که باهوش هستی چون اگر تو پدرت را میکشتی، من همین حرف را بتو میزدم و میگفتم کسی که پدر خود را بقتل برساند درخور اعتماد نیست و چون تو نمیتوانی سر پدرت را از بدن جدا کنی تماشا کن که جلاد من چگونه سر پدرت را از بدن جدا مینماید. علی نقی خان خطاب به صادق شاه گفت ای پدرموقع مردن است و من بتو نمیگویم که با شهامت باش زیرا میدانم که جرئت داری ولی میگویم در فکر من مباش و در آخرین لحظه های زندگی، فکر خود را بمناسبت من مشوش نکن.

علی مرادخان زند جلاد احضار کرد و دژخیم حضور یافت و علی مرادخان زند دست را بسوی صادق شاه دراز کرد و گفت سرش را از بدن جدا کن. جلاد گفت آیا او را بحیاط ببرم؟ علی مرادخان گفت نه، همین جا او را بهلاکت برسان. جلاد گفت قربانت گردم اینجا مفروش است و این قالی گران بها خونین میشود. علی مرادخان گفت بتو میگویم همین جا سرش را از بدن جدا کن. دودست صادق خان از عقب بسته بود و جلاد دوزانوی او را هم بست که نتواند تکان بخورد و برخیزد و سپس پیش بندی را که قبل از کار مورد استفاده قرار میداد تا این که خون بر لباسش ترشح نکند بر کمر بست و خنجر خود را از غلاف کشید و بینی صادق خان سابق را گرفت و سرش را قدری بلند کرد تا این که حلقوم بخوبی نمایان شد و بایک حرکت سریع کارد حلقوم و شاهرگ را برید و خون جاری شد. بعد مرد جلاد که مهره های گردن را بخوبی میشناخت و میدانست که چگونه باید کارد را در فواصل مهره ها بحرکت درآورد استخوان گردن را قطع نمود و لحظه ای دیگر، سر را بکلی از بدن جدا کرد و بعلی مرادخان نشان داد و آن مرد گفت سر را جلوی علینقی خان بگذار. وقتی سر از بدن جدا شد هنوز از شاهرگ های بریده صادق خان سابق خون جستن میکرد و آن پیکر بی سر، که دو زانو نشسته بود و خون از شاهرگ ها میجست منظره ای وحشت انگیز داشت. علی مرادخان زند از علی نقی خان پرسید آیا حدس میزنی برای چه گفتم سر پدرت را مقابل تو بگذارند. علی نقی خان که از فرط اندوه، قدرت حرف زدن نداشت گفت نه. علی مرادخان گفت میخواهم که تو پدرت را به سیری بینی چون دیگر او را نخواهی دید. علی نقی خان گفت آیا میخواهید مرا مثل پدرم به قتل برسانید؟ علی مرادخان گفت نه چون تقصیر تو باندازه پدرت نیست و تو مطیع او امر او بودی و من تورا نخواهم کشت ولی دیگر دنیا را نخواهی دید. علینقی خان گفت من از شما خواهش میکنم که مرا بقتل برسانید ولی کور نکنید. علی مرادخان گفت چون تقصیر تو باندازه پدرت نیست نمیتوانم تورا بقتل برسانم و چون در میدان جنگ تورا چند بار دیده ام نمیتوانم تورا رها کنم زیرا میدانم که در آینده برای من تولید زحمت خواهی کرد ولی اگر نابینا بشوی، خیال من از طرف تو آسوده است.

آنگاه علیمراد خان زند امر کرد که منقل آتش بیاورند و چشم‌های علی نقلی خان را میل بکشند و جلاد يك میله باریک‌رادر آتش نهاد و سرخ کرد و روی حدقه هر دو چشم علی نقی خان قرارداد. علی نقی خان بعد از این که میله سرخ با حدقه‌هایش تماس حاصل کرد نالید، اما غیر از ناله که ناشی از درد بود چیزی از او شنیده نشد که نشانه ترس و عجز باشد و او هم مثل پدرش مردانه، آن مجازات مخوف را تحمل کرد. موقمی که جلاد مشغول ناپینا کردن علی نقی خان بود علیمرادخان به جلاد و محکوم نزدیک گردید تا به چشم خود ببیند که جلاد میله سرخ را روی حدقه‌ها قرار میدهد و بگوش خویش صدای تماس آتش را با چشم‌های آن مرد دلیر بشنود و اطمینان حاصل کند که علی نقی خان ناپینا شده است. زیرا شهرت داشت که گاهی بعضی از جلادان میله سرخ را روی حدقه‌های چشم محکوم قرار نمیدهند بلکه میله را به چشم نزدیک مینمایند بی آن که چشم را بسوزانند و کسانی که از دور آن منظره را می بینند تصور مینمایند که میله سرخ روی چشم‌ها گذاشته است و محکوم فریاد میزند و بر خود میپیچد تا بینندگان تصور نمایند که وی مجروح و ناپینا شده است و آنگاه دست محکوم را میگیرند و خارج میکنند و محکوم خود را بظاهر کور جلوه میدهد و آنگاه جلاد پاداش خدمت خود را که برای محکوم يك خدمت حیاتی است از وی دریافت مینماید. این شهرت سبب گردید که علیمرادخان زند با چشم خود منظره فجیع ناپینا کردن علی نقی خان را که يك فرد عادی نمیتواند ببیند مشاهده کند تا این که جلاد مبادرت به خدعه نماید.

علی نقی خان سردار دلیر فارس کور شد ولی فجیع تر از ناپینائی او، فاجعه کور کردن ابوالفتح خان پادشاه اسبق فارس بود.

دیدیم که ابوالفتح خان پسر کریم خان زند بعد از این که پادشاه فارس شد، دائم مشغول باده‌گساری و عیش بود و بامور سلطنت نمیدادخت تا روزی که صادق خان او را از سلطنت جنوب ایران برکنار کرد و خود، برجایش نشست و اسمش را صادق شاه گذاشت. ابوالفتح خان نمیخواست از علیمرادخان حاکم یا پادشاه اصفهان مالیات بگیرد و با وی سر جنگ نداشت. روزی هم که علیمرادخان زند برای جنگ با صادق شاه در شیراز آمد ابوالفتح خان مردی بود بدون هیچ سمت و تا روزی که شراب و غذا داشت نوشید و خورد و بعد از این که شراب و غذا با تمام رسید ناگزیر گرسنگی را تحمل کرد.

ابوالفتح خان پسر کریم خان زند، از لحاظ علیمرادخان مردی بود بی‌گناه و نیاید مورد مجازات قرار بگیرد. ولی علیمرادخان زند امر کرد که بر چشم‌های آن مرد بدبخت میل بکشند و او را ناپینا کنند و برای حصول اطمینان از این که وی ناپینا گردیده دستور داد که جلاد مقابل خود او بر چشم‌های ابوالفتح خان میل بکشد تا این که خدعه نماید. علیمرادخان فقط باین اکتفا نکرد که بر چشم‌های ابوالفتح خان زند میل بکشد بلکه چشم‌های برادران کوچک او را که در شیراز بسر میبردند و هر دو بر اثر گرسنگی طولانی بیمار بودند نیز میل کشید و در بین فرزندان ذکور کریم خان زند در شیراز، حتی



يك نفر را بدون نقص باقی نگذاشت زیرا میترسید که آنان به مناسبت این که پدرشان پادشاه بوده ، دعوی سلطنت کنند و مردم هم دورشان را بگیرند و آنها را بر تخت سلطنت نشانند . بعضی از مورخان شرق نوشته اند که آن رسم ناپسند از خارج از ایران بآن کشور سرایت کرد و عقیده دارند که رسم مزبور از (بیزانس) یعنی رومیة الصغری به ایران سرایت کرد . اگر چنین باشد باید گفت رسمی که در ایران رواج یافت از مصر ، در دوره سلطنت بطالسه سرچشمه گرفت . بعد از این که اسکندر در بابل زندگی را بدرود گفت چون پسر نداشت و بروایتی پسر بزرگ نداشت امپراطوری وسیع او بین سردارانش قسمت شد و از جمله مصر یکی از سرداران او باسم (بطلمیوس) رسید . بعد از بطلمیوس فرزندان او ، که اسم همه بطلمیوس بود منتهی هر يك لقبی داشتند در مصر سلطنت کردند و (کلثوپاتر) ملکه معروف مصر ، و معشوقه سزار و آنتوان نیز از همان سلسله بوده است .

سلسله ای که سلاطین آن در مصر همه بطلمیوس نام داشتند سلسله بطالسه خوانده میشدند و رسم سلاطین آن سلسله این بود که بعد از این که به سلطنت میرسیدند عده ای از شاهزادگان را بگمان این که ممکن است روزی دعوی سلطنت نمایند کور میکردند و عاقبت سلسله مزبور بدست رومیها ، منقرض گردید . آن رسم از سلسله بطالسه به سلاطین بیزانس که پایتخت آنها قسطنطنیه بود ، سرایت کرد و آنها هم کسانی را که تصور مینمودند روزی ممکن است دعوی سلطنت کنند نابینا میکردند و میدانیم که حکومت بیزانس یا (رومیة الصغری) را سلطان محمد فاتح در سال ۱۴۵۳ میلادی مضمحل کرد و آن شهر را ضمیمه کشور خود نمود و رسم ناپسند سلاطین رومیة الصغری به شرق سرایت کرد و بعضی از زمامداران شرق حتی از نابینا کردن یا خواجه کردن کودکان خودداری نمیکردند که مبادا بعد از این که بزرگ شدند ، در فکر سلطنت بیفتند .

ابوالفتح خان زند و برادران او که در شیراز بحکم علی مراد خان زند نابینا شدند مظلوم بودند چون گناهی نداشتند جز این که فرزند کریم خان زند هستند .

### محاصره تهران از طرف آقا محمد خان قاجار

همان موقع که شیراز تحت محاصره بود و مردم در آن شهر از گرسنگی بجان آمدند تهران در شمال سرزمین عراق و نزدیک کوه های البرز نیز تحت محاصره قرار گرفت . شیراز را (علی مرادخان) زند محاصره کرد و تهران را آقا محمد خان قاجار . میدانیم که آقا محمد خان قاجار قصد داشت تهران را اشغال کند و آنجا را پایتخت خود نماید و بعد از اینکه شنید علی مراد خان زند در شیراز مشغول جنگ است و آن شهر را محاصره کرده و بزودی از فارس مراجعت نخواهد کرد تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید و تهران را که جزو قلمرو حکومت (یاسلطنت) علی مرادخان زند بود اشغال کند . ما وضع تهران را هنگامی که آقا محمد خان قاجار در آن بسر میبرد و تحصیل میکرد نشان داده ایم و هنگامی که آقا محمد خان قاجار با يك قشون راه تهران را پیش گرفت تا

آنجا را اشغال کند ، وضع شهر ، با وضع بیست سال قبل فرق نکرده بود و همچنان ، حصار موسوم به حصار طهماسبی (بمناسبت این که شاه طهماسب اول پادشاه صفوی آن را ساخت) تهران را از خطر تهاجم حفظ میکرد و در شمال حصار مزبور عمارت کریم‌خانی به چشم میرسید . حاکم شهر تهران در آن موقع مردی بود با اسم (غفورخان) که از طرف علی مراد خان زند در آن شهر حکومت میکرد . غفور خان در آن تاریخ مردی بود پنجاه ساله دارای ریش کوتاه و ابروان پیوسته و بینی کوچک و دهانی فراخ و گوش‌های بزرگ و برسم آن عهد ، گوش‌های خود را زیر کلاه پوستی می‌نهاد . روزی که علی مرادخان زند غفور خان را حاکم تهران کرد باو گفت تهران قلعه مقدم کشور من است و من تو را مامور اداره آن شهر و حفظ آن قلعه میکنم . غفور خان گفت من قلعه مقدم کشور شما را حفظ خواهم کرد و محال است آن قلعه را از دست بدهم مگر زنده نباشم . وقتی آقا محمد خان قاجار به تهران نزدیک شد غفور خان تا آنجا که میتواند از منطقه ورامین گندم و جو و حبوب و از شهریار کشمش و شیره پخته شده انگور را به تهران حمل کرد که ذخیره‌ای از آذوقه در شهر موجود داشته باشد و باهالی اخطار کرد تا آنجا که میتوانند آذوقه و آب ذخیره کنند و در مصرف هر دو صرفه‌جویی نمایند . در تهران بمناسبت خشکی زمین حفر چاه جهت تحصیل آب اشکال داشت ولی در عوض خانه‌های تهران دارای آب انبار بود و علاوه بر آب انبار های منازل ، در محلات تهران هم ، آب انبار های عمومی یافت میشد و آقا محمد خان قاجار ، وقتی به تهران رسید دروازه‌ها را مسدود دید و متوجه شد که حاکم شهر برای دفاع آماده است .

آقا محمد خان قاجار چون متنبه شد که هرگز نباید دشمن را ضعیف بشمارد برای اشغال تهران از مازندران سی و پنج هزار سرباز آورد . لیکن بمناسبت سختی راه‌های مازندران ، نتوانست با خود توپ بیاورد . ولی غفورخان در تهران دارای توپ بود و بیست و دو توپ از نوع توپهای مفرغی موسوم به دوازده پاوندی داشت . حصارى که شاه طهماسب اطراف تهران ساخت ، دارای خیابان مخصوص حرکت دادن توپ نبود . چون وقتی شاه طهماسب تهران را محصور کرد ، هنوز در ایران ارزش توپ ، از لحاظ دفاع از يك قلعه ، یا تصرف آن ، آشکار نشده بود . معهذنا غفور خان ، در بعضی از قسمت‌های حصار تهران ، به دست تهرانی‌ها ، يك نوع خیابان سراسیب ، بعرض آن که يك توپ از آن بگذرد به وجود آورد و آن خیابان از پای حصار شروع میشد و با يك شیب ملایم به سر حصار میرسید . غفور خان با استفاده از آن خیابان ها که راه آمد و رفت توپچی‌ها و راه حمل مهمات نیز بود توپها را به بالای حصار رسانید و بطرف قشون آقامحمد خان قاجار شلیک نمود و طوری آن توپها ، خواجه قاجار را متاذی کرد که مجبور شد قشون خود را در پیرامون شهر عقب بنشانند تا این که هدف گلوله و چهارپاره توپها قرار نگیرد . ولی غفورخان که در تهران باروت و گلوله زیاد نداشت نه فقط هنگام تیراندازی با توپ بلکه در موقع تیراندازی با تفنگ هم صرفه‌جویی مینمود .

آقا محمد خان قاجار بعد از محاصره تهران قنات هائی را که بطرف آن شهر میرفت کور کرد ولی نه بطوری که خود او از آب محروم شود. خواجه قاجار، در پیرامون تهران دارای يك قشون ۳۵ هزار نفری، از پیاده و سوار بود و آن قشون احتیاج به آب داشت. نزدیک تهران هم رودخانه نبود که آقا محمد خان قاجار بتواند احتیاجات قشون خود را از آب رودخانه تامین کند. این بود که فقط منتهاالیه قنات‌ها را قبل از این که وارد شهر شود مسدود کرد. بعد از این که آب قنات‌ها متوقف گردید مردی موسوم به (غلام) اهل (کن) به غفور خان گفت با این ترتیب که آقا محمد خان قنات‌ها را کور کرده، پشته‌های قنات، در خارج شهر فرو خواهد ریخت و خود او بی‌آب خواهد گردید. کن قصبه‌ای بود (وهست) نزدیک تهران که همواره مقنی‌ها، یعنی حفاران قنات از آن قصبه برمیخواستند و غلام اهل (کن) یکی از آن مقنی‌ها بود. پیش‌بینی غلام مقنی درست درآمد و آب قنات بر اثر این که مقابل آب مسدود شده بود عقب زد چون از سرچشمه، دائم آب می‌آمد و چون شیب قنات از طرف مظهر آب بسوی سرچشمه است آب قنات در چاه‌های نزدیک به مبداء جمع میشد و بالا می‌آمد و پشته‌های نزدیک سرچشمه قنات را فرو میریخت و آقا محمد خان قاجار مجبور شد که برای بجزیران انداختن آب قنات‌هائی که مورد احتیاج قشون او بود متوسل به مقنی‌های قصبه کن شود.

خواجه قاجار که نتوانسته بود با خود توپ بیاورد تصمیم گرفت که نقب بزند و از راه نقب وارد تهران گردد و مقنی‌های قصبه کن را مامور حفر سه نقب کرد و عده‌ای کارگر در اختیار آنها گذاشت و گفت میخواهم هرچه زودتر نقب‌ها به شهر برسد و من سربازان خود را از راه نقب هاوارد شهر کنم. مقنی‌ها گفتند که نقب هواکش میخواهد و بدون هواکش نمیتوان نقب، حفر کرد چون اگر هواکش وجود نداشته باشد تمام کارگرانی که مشغول حفر نقب هستند خفه میشوند. خواجه قاجار گفت هرچه می‌خواهید بکنید مشروط بر این که نقب‌ها زودتر با تمام برسد و من بتوانم سربازان خود را وارد شهر کنم. هواکش عبارت بود از مجرا هائی وسیع که از نقب بطرف بالا یعنی بسوی زمین بوجود می‌آمد تا از آنجا هوا وارد نقب شود و کارگرانی که در نقب مشغول حفاری هستند خفه نشوند. بدمتور خواجه قاجار روز و شب در نقب‌ها کار میکردند و حفاران شب با چراغ بحفر نقب ادامه میدادند. غفور خان حاکم تهران که مردی لایق و تجربه‌آموخته و شجاع بود پیش‌بینی میکرد که ممکن است آقا محمد خان قاجار برای ورود به شهر نقب حفر نماید و از غلام مقنی پرسید که اگر دشمن نقب حفر کند چقدر طول میکشد تا این که انتهای آن بشهر برسد. غلام گفت اگر آقا محمد خان نقب حفر کند ما بطور حتم می‌فهمیم غفور خان پرسید بچه دلیل ما بطور حتم می‌فهمیم که دشمن، نقب حفر میکند. غلام مقنی گفت بدو دلیل و دلیل اول این است که نقب باید هواکش داشته باشد و بدون هواکش نمیتوان يك نقب بوجود آورد. چون در يك نقب بدون هواکش تمام کارگران خفه میشوند و چون ناچارند هواکش بوجود بیاورند از آن هواکش، بخار خارج میشود.

غفورخان که مقنی نبود و از مقتضیات نقب اطلاع نداشت پرسید برای چه بخار از هواکش ها خارج میشود . غلام مقنی گفت علاوه بر این که کارگران ، در نقب نفس میکشند زیر زمین مرطوب است و بخار زمین از راه هواکش خارج میشود و روز بمناسبت آفتاب درست دیده نمیشود ولی در موقع شب ، طوری خروج بخار از هواکش معلوم است که انسان تصور مینماید از زمین دود خارج میشود . لذا ما میتوانیم روزها و بخصوص شبها بفهمیم که آیا آقا محمد خان قاجار مشغول حفر نقب هست یا نه ؟ دلیل دوم که سبب میشود ما بفهمیم که نقب حفر میکنند صدای کلنگ حفران است و آن صدا در روز ، و بخصوص در شب ، طوری از زیر زمین شنیده میشود که انسان تصور مینماید زیر زمین طبل میکوبند و در فاصله نزدیک ، از صدای کلنگ زیر زمین کسی نمیتواند بخواهد .

دلیل اول غلام مقنی در شب بعد ، بچشم حاکم تهران رسید و دید که از دو مجرا دود بر میخیزد و متوجه شد که آن دو مجری هواکش نقب است . شب بعد ، يك هواکش دیگر به نظر غفور خان رسید و شب سوم باز يك هواکش را دید . هواکش ها در سه طرف تهران یعنی شمال و شرق و غرب بود و بر حاکم تهران معلوم شد که آقا محمد خان ، از سه امتداد نقب حفر میکند و میخواهد از سه راه وارد تهران شود . غفورخان نمیتوانست از حفر نقبها ممانعت نماید و فقط موقعی میتوانست که از ادامه حفر نقب ممانعت نماید که دنباله نقب بشهر برسد و در آن موقع نباید بگذارد که خصم ، از شهر سر بدر بیاورد . هر چه نقبها به تهران نزدیک میشد بخاری که هنگام شب از هواکش ها خارج میگردد انبوه تر بنظر میرسید و غلام (مقنی) علت آن را برای غفورخان توضیح میداد و میگفت نقب از سطح زمین شروع میشود ، و هر قدر که بشهر نزدیک تر شوند عمیق تر میگردد برای این که باید از زیر حصار شهر بگذرد و مقنی ها مجبورند که بتدریج نقب را عمیق تر نمایند . وضع حفر نقب برای ورود بشهر بر عکس وضع حفر قنات است در قنات چاه اول خیلی عمیق است و عمق چاه های دیگر که همه هواکش قنات میباشد بتدریج کمتر میشود تا این که آب به سطح زمین برسد . ولی در نقبی که برای ورود بيك شهر حفر میشود عمق هواکش اول کم است و هر چه نقب بشهر نزدیک می شود عمق هواکش ها زیادتر میگردد و مقنی ها مجبورند که نقب را آنقدر عمیق حفر کنند تا این که از زیر حصار بگذرد . هواکش ها بیای حصار تهران رسید اما غفور خان و غلام مقنی و دیگران صدای کلنگ را در داخل شهر از زیر زمین نشنیدند .

غفورخان ، خیلی مضطرب شد و نسبت به دومین قسمت گفته غلام مقنی تردید نمود و باو گفت شاید صدای کلنگ زدن از زیر زمین شنیده نشود . غلام مقنی گفت محال است که صدای کلنگ زدن و فرو ریختن خاک از زیر زمین بگوش نرسد . حتی اگر آهسته کلنگ بزنند باز در موقع شب صدای آن بگوش میرسد و اگر يك کارگر در نقب سرفه کند سرفه او مثل صدای توپ از زیر زمین بگوش خواهد رسید . اما علت این که غفور خان و دیگران صدای کلنگ را در داخل شهر تهران از زیر زمین نشنیدند این بود که

نقب های سه گانه آقا محمد خان قاجار ، در زیر حصار تهران به يك طبقه سنگ و آهك (به اصطلاح بنایان شفته - مترجم) برخورد که بر اثر مرور زمان چون سنگ سخت شده بود. آقا محمدخان قاجار هنگامی که دستور داد نقب حفر کنند نمیدانست که زیر حصار تهران سنگ و آهك است. غفورخان ، حاکم تهران نیز از این موضوع اطلاع نداشت و مقنی های اهل (کن) هم که کارشان حفر قنات و چاه بود از این موضوع اطلاع نداشتند. ما در این سرگذشت گفتیم بچه مناسبت شاه طهماسب اول پادشاه صفوی دستور داد که اطراف تهران حصار بکشند و اینك میگوئیم که پادشاه صفوی امر کرد که قبل از ساختن حصار ، يك پی عمیق برای آن حفر نمایند و آن را با سنگ و آهك پر کنند که اولاً محکم باشد و ثانیاً در موقع جنگ اگر خواستند نقب بزنند ، آن نقب به سنگ و آهك برخورد نماید و دشمن مجبور باشد آن قدر نقب را پائین ببرد که از زیر پی محکم حصار بگذرد که در آن صورت بمناسبت عدم وجود هواکش در چاهی عمیق که باید از زیر حصار بگذرد دوچار اشکال خواهد گردید. پیش بینی شاه طهماسب صفوی در آن موقع بكمك غفورخان رسید و حفر نقب را در زیر حصار تهران ، متوقف کرد . آقا محمد خان قاجار ، مردی نبود که بعد از این که نقبها متوقف گردید از تصمیم خود برای ورود بشهر تهران از راه زیر زمین منصرف شود . شاید بتوان گفت که در بین مردان آن عصر آقا محمد خان قاجار یگانه مردی بود که هوس نداشت و هر تصمیم که میگرفت مبنی بر اراده قبلی بود آنهم برای رسیدن به يك منظور خاص که آقامحمد خان آن را بسود خود میدانست . يك قسمت از هوس های مردان از رجولیت سرچشمه میگیرد و آقا محمد خان قاجار، که فاقد رجولیت بود دوچار آن هوس ها نمیشد . از روزی که آقامحمدخان بر تخت سلطنت نشست تاروزی که در (شوشی) بقتل رسید هرچه کرد از روی اراده و نقشه بود و هر تصمیم که گرفت آن قدر استقامت کرد تا این که به مقصود رسید. لذا بعد از این که نقب ها به سنگ و آهك پی دیوار برخورد کرد ، مقنی ها را طلبید و بآنها گفت که شفته زیر دیوار چقدر ضخامت دارد . مقنی ها اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند که ما دو ذرع کنسیم و دیدیم که باز هم شفته است . آقا محمدخان گفت آن قدر زمین را حفر کنید تا این که به انتهای شفته برسید و بعد به نقب ادامه بدهید. مقنی ها گفتند تا وقتی که ما پائین میرویم وضع ما مثل موقعی است که چاه حفر میکنیم و هوا پیوسته وارد چاه میشود و ما خفه نخواهیم شد . مقنی ها نمیدانستند که هوا ، برای چه ، همواره وارد چاه میشود و در آن موقع، در شرق، از فشار طبقه هوا به سطح زمین بدون اطلاع بودند و ما امروز میدانیم که جو ، بر زمین فشار میآورد و بر اثر آن فشار وارد چاهها میشود و لذا مقنی هایی که مشغول حفر چاه هستند احساس خفگی نمی نمایند. اما در يك نقب، بمناسبت بن بست بودن حفران دوچار خفگی میشوند و نقب باید هواکش داشته باشد (یا مثل امروز بوسیله دستگاه تهویه ، هوای آن را تجدید کنند) .

مقنی ها گفتند بعد از این که وارد زیر دیوار شدیم ، خفه خواهیم شد . آقا محمد خان قاجار گفت چاه را وسیعتر حفر کنید و نقب زیر دیوار را هم وسیعتر حفر نمائید تا این

که خفه نشوید . مقنی‌ها مجبور شدند که بحفاری ادامه بدهند و سه چاه (بمناسبت وجود سه نقب) درپای حصار تهران و درطول طبقه ضخیم سنگ و آهک حفر نمایند و پائین بروند تا این که بتوانند دنباله نقب را از زیر آن طبقه عبور بدهند و وارد شهر کنند . غفورخان حاکم تهران همچنان نمیدانست که برای چه دنباله نقب‌ها بحصار رسید اما وارد شهر نشد . غلام مقنی اهل کن ، روزها و بخصوص شب‌ها گوش را بر زمین می‌گذاشت تا این که صدای کلنگ را که نشانه ادامه حفر نقب است بشنود اما ، صدائی بگوشش نمیرسید زیرا طبقه ضخیم آهک و سنگ که متحجر شده بود مانع از این می‌گردید که صدای حفر چاهها بگوش غلام مقنی برسد . وضع تهران از حیث خواربار بسیار دشوار شد و خواربار موجود در شهر بمصرف رسید و گرمای هوای تابستان مزید بر بدبختی سکنه شهر تهران گردید . چون در فصل تابستان گرمای هوای تهران بسیار مودی بود تهرانیها در سومین ماه بهار تهران را ترك می‌کردند و به نقاط بیلاقی می‌رفتند و قبل از آغاز پائیز مراجعت نمی‌نمودند . فقط عجزه و کسانی که سرایدارخانه‌ها میشدند نمیتوانستند از تهران بروند و کسانی که به بیلاق می‌رفتند خانه خود را به سرایدارها وامی‌گذاشتند و پس از مراجعت از بیلاق چیزی بآنها میدادند . در آن سال ، بمناسبت محصور بودن شهر هیچکس نتوانست از تهران خارج شود و به بیلاق برود و خرید و فروش خواربار هم بکلی متروک شد زیرا آذوقه وجود نداشت تا بخرند و بفروشند . در خارج از تهران در قشون آقا محمد خان قاجار آذوقه بحد و فور یافت میشد و روستائیان که از دو منطقه ورامین و شهریار خواربار به تهران می‌آوردند چون نمیتوانستند وارد شهر شوند هر چه داشتند در قشون آقا محمد خان می‌فروختند . غفورخان حاکم تهران میدانست که اگر محاصره ادامه داشته باشد تمام مردم از گرسنگی خواهند مرد ولی میاندیشید که نابود شدن سکنه تهران و خود او بهتر از این است که شهری را که علی‌مراد خان زن باوسپرده تسلیم آقا محمدخان قاجار کند . يك روز به آقا محمد خان اطلاع دادند که در اردو ، چند نفر مبتلا به اسهال و تب شده‌اند . آقا محمد خان قاجار گفت اگر جلوی شکم خود را نگاه میداشتند مبتلا باین امراض نمیشدند و در این فصل تابستان خوردن خیار فراوان و میوه های دیگر سبب بروز این عوارض میشود . روز بعد بشماره کسانی که مبتلا بمرض تب و اسهال شدند بیشتر گردید بدون اینکه مبتلایان روز قبل معالجه کردند و روز سوم پزشك آقا محمد خان قاجار ، باو گفت بیماری تب و اسهال سربازان مرض و با است . آقا محمد خان قاجار که مردی دانشمند بود از مرض و با میترسید چون میدانست که با ابراز دلیری نمیتوان از آن مرض مصون ماند و بیماری و با شجاع‌ترین مردان را هم از پا در می‌آورد . با این وصف چون مردی جنگی بود و مثل هر سردار قشون عقیده داشت که برای تحصیل پیروزی نباید از فداکاری خودداری کرد در تهران ماند . زیرا میدانست که خاتمه کار تهران نزدیک است و غفورخان چاره ندارد جز این که دروازه‌های شهر را بروی قشون او بگشاید یا این که مردم تهران تا آخرین نفر بهلاکت برسند . در داخل شهر تهران مردم از گرسنگی می‌مردند لیکن آنجا و با وجود نداشت . اما در خارج شهر توسعه مرض و با بدرجهای هولناک رسید . پزشك آقا محمد خان گفت تنها علاج مرض و با

ترياك است و بايد بكساني كه مبتلا به مرض وبا شده اند ترياك خورانيد . اما درقشون آقا محمد خان قاجار ترياك بدست نيامد و همان موقع در تهران ترياك وجود داشت . غفورخان و سربازانش كه هر روز از بالاي حصار تهران وضع قشون آقا محمد خان را از نظر ميگذرانيدند متوجه شدند كه در آن قشون بيماري وبا بروز کرده . زيرا سربازان را در حال تهوع پياپی و در حالات ديگر مشاهده ميکردند .

غفورخان از وقوف بر اين كه مرض وبا در قشون آقا محمد خان بروز کرده خيلي خوشوقت شد و گفت اقبال با ما مساعدت كرد و هنگامي كه ما بكلي نااميد شديم و تصور كرديم كه در اين شهر خواهيم مرد بيماري در قشون آقا محمد خان بروز كرد و اينك اين مرد چاره ندارد جز اين كه از مرض بگريزد و سربازان خود را هم ببرد . چون در قشون آقا محمد خان ترياك بدست نيامد عده اي را بقرا و قصبات اطراف فرستاد تا اين كه ترياك بياورند و به بيماران بخوراند و بزودي قتل عام بيماري وبا در قشون آقا محمد خان قاجار آغاز شد . طبيب آقا محمد خان باو گفت اگر ميخواهيد زنده بمانيد بايد از اين جا برويد و گرنه بوي مرض شما را ناخوش خواهد كرد و آقا محمد خان قاجار با تمام دليري و استقامت گريخت و بين خود و تهران ، از آن شهر تا دامغان فاصله بوجود آورد و در منطقه اي از دامغان موسوم به چشمه علي سكونت كرد . قشون آقا محمد خان در تهران بجا ماند تا اين كه شهر تسليم شود . اما كشتار مرض طوري توسعه يافت كه خواجه قاجار مجبور شد به برادران خود كه فرماندهي قسمت هاي مختلف قشون را داشتند اجازه بدهد كه سربازان مريض را بجا بگذارند و با سربازان سالم از تهران دور شوند . آنها هم تمام سربازان بيمار را در تهران گذاشتند و با سربازان سالم براه افتادند و اكثر سربازان بيمار مردند و عده اي از آنها معالجه شدند .

غفورخان بعد از رفتن قشون آقا محمد خان از روي استيصال دروازه هاي شهر را گشود چون مردم گرسنه بودند و احتياج به خواربار داشتند . حاكم تهران مي فهميد بعد از اين كه دروازه ها باز شد و بين شهر و خارج رابطه برقرار گرديد مرض وبا ممكن است بشهر هم سرايت كند و لي بمناسبت لزوم تهيه خواربار مجبوره برقراري آن رابطه شد . در تهران خواربار و ميوه فراوان شد ليكن مرض وبا هم بشهر سرايت كرد و غفورخان از كساني بود كه زودتر از سايرين مبتلا بآن مرض شد . دريكي از تواريخ دوره قاجاريه نوشته شده كه غفورخان حاكم تهران از گرسنگي مرد و بعد از او برادر زاده اش باس محمد خان حاكم تهران شد . ولي غفورخان را مرض وبا كشت نه گرسنگي و پس از اين كه فوت كرد برادر زاده اش محمد خان عهده دار اداره امور تهران شد . مردم تهران از بيم وبا شهر را تخليه كردند و هر كس يا هر خانواده بسوئي گريختند و آن بيماري تا فصل پائيز آن سال يعني سال ۱۷۸۲ ميلادي مطابق با سال ۱۱۹۷ هجري قمری در تهران بود و بعد از اين كه پائيز فرا رسيد و هوا سرد شد بيماري مزبور برفتاد . بعد از اين كه مردم از اطراف ، به تهران مراجعت كردند سرماي پائيز و آنگاه برف زمستان شروع شد و مردم شهر كه سوخت نداشتند ، از برودت كه در آن سال هم خيلي شديد بود بسيار رنج بردند . سوخت

مردم تهران در فصل زمستان ذغال چوب بود که از مناطق شمالی کشور بتهران حمل میشد و در تابستان آن سال بمناسبت جنگ و محاصره ذغال چوب به تهران نرسید و بعد از این که محاصره از بین رفت مرض وبا مردم را مجبور بفرار نمود و سکنه شهر نتوانستند سوخت فصل زمستان را فراهم نمایند. از پائیز ب بعد هم، ذغال چوب وارد تهران نمیشد و محمد خان حاکم تهران که دریافت مردم از سرما خواهند مرد کمک کرد تا مردم درختهای چنار را که در تهران فراوان بود بیندازند و بمصرف سوخت برسانند و در زمستان آن سال مردم تهران خود را با هیزم درخت چنار گرم کردند. مرض وبا طوری بقشون آقا محمد خان قاجار لطمه زد که وی نتوانست از چشمه علی دامغان به تهران برگردد و آن شهر را اشغال کند و بعد از این که بیماری وبا از بین رفت فصل زمستان فرا رسید و موقع قشون کشی گذشت و آقا محمد خان قاجار از چشمه علی دامغان راه مازندران را پیش گرفت و عزم داشت که بلافاصله بعد از گرم شدن هوا عازم تهران شود و آن شهر را اشغال نماید. علی مرادخان هنگامی که شیراز را تحت محاصره داشت از خبر محاصره شدن تهران اطلاع حاصل کرد و چون میدانست غفورخان حاکم تهران مردی است دلیر و سرسخت، مضطرب نشد و باطرافیاناش گفت بعد از این که شیراز را گرفتیم، برای کمک به غفورخان به تهران خواهیم رفت چون برای نجات دادن او باید يك ارتش قوی بفرماندهی خود من به تهران برود و اگر يك قشون ضعیف بفرستیم نخواهد توانست به غفورخان کمک نماید. بعد از سقوط شیراز بطوری که گفتیم، علی مراد خان زند، عدهای را کشت و کور کرد و بعد حکومت شیراز را بیکی از معتمدان خود داد و بسوی اصفهان براه افتاد او هم بعد از ورود باصفهان بر اثر ریزش برف و سرمای شدید زمستان آن سال محکوم بر کود شد ولی همین که دوره یخ بندان سپری گردید با قشون خود بسوی تهران براه افتاد. در آنجا به محمد خان برادرزاده غفورخان پیاس شجاعت عمویش و خود او انعام داد و به فرزندان غفورخان که بعد از مرگ پدر بدون سرپرست و وسیله معاش شده بودند تیول بخشید و آن تیول را از فارس انتخاب نمود تا این که از منطقه تاخت و تاز آقا محمد خان قاجار دور باشد.

منظور علی مرادخان زند این بود که گیلان و مازندران و استرآباد را ضمیمه قلمرو سلطنت خود نماید و میدانست که تا آقا محمد خان قاجار در آن نواحی دارای قدرت است وی نمیتواند روی گیلان و مازندران و استرآباد دست بیندازد و از آن گذشته، ولایات اودر عراق یعنی در منطقه مرکزی ایران پیوسته در معرض خطر تهاجم آقا محمد خان قاجار میباشد. علی مراد خان زند فکر کرد برای این که محمد خان قاجار را بسرعت از پا درآورد بهترین است که از چند طرف او را مورد حمله قرار بدهد و از کمک تمام کسانی که با آقا محمد خان قاجار دشمن هستند و میتوانند باو کمک نمایند استفاده نماید. در منطقه خوار نزدیک تهران عدهای از مالکین بودند که آقا محمد خان قاجار هنگام محاصره تهران قسمتی از گوسفندان آنها را مصادره کرده بود. آنها از درالتماس درآمدند و از خواجه قاجار خواستند که بهای گوسفندان را بآنها بپردازد ولی او از پرداخت قیمت گوسفندان خودداری کرد. وقتی علی مراد خان زند به تهران آمد مالکین خوار از آقا محمد خان



قاجار با وشکایت کردند و گفتند که وی گوسفندانشان را برده و قیمت آنها را نداده است. علی مرادخان زند گفت اگر شما غیرت و حمیت داشته باشید میتوانید قیمت گوسفندان خود را از آقا محمد خان بگیرید. مالکین خوار گفتند ما غیرت و حمیت داریم ولی زور نداریم تا حق خود را بگیریم.

علی مراد خان گفت من شما زور میدهم. بعد اظهار کرد که میخواهم بچنگ آقا محمد خان بروم و شما تفنگ و سرب و باروت و شمشیر بردارید و با من براه بیفتید. مالکین خوار پیشنهاد علی مراد خان زند را پذیرفتند و تفنگ و باروت و سرب و شمشیر فراهم نمودند و آماده شدند که باتفاق علی مراد خان زند بچنگ آقا محمد خان بروند. علی مراد خان زند قبل از این که قشون خود را بچنگ آقا محمد خان بفرستد پسر بزرگ خود موسوم به (شیخ ویس) را مامور کرد که به دماوند و فیروزکوه و منطقه نور واقع در مازندران برود و در آن نقاط هم مردم را علیه آقا محمدخان قاجار تحریک نماید چون علی مرادخان زند میدانست که آقا محمد خان هنگامی که میخواست برای اشغال تهران بیاید در نور و فیروزکوه و دماوند هم قسمتی از اموال مردم را مصادره کرده بود. جمعی از مردان آن سه منطقه که آقا محمد خان اموالشان را مصادره کرده بود حاضر شدند که بکمک علی مراد خان زند بچنگند ولی تفنگ و سرب و باروت نداشتند و شیخ ویس پسر علی مرادخان زند بآنها گفت که همه تفنگ و سرب و باروت خواهد داد. بدین ترتیب، در چهار منطقه خوار - دماوند - فیروزکوه - نور - دوهزارمرد آماده شدند که با آقا محمد خان قاجار بچنگند و بزور علی مرادخان زند، حق خود را از وی بگیرند. در بین آن دوهزار نفر، مردان شجاع وجود داشتند ولی فاقد تعلیمات جنگی بودند و علی مرادخان زند هم فرصت کافی نداشت که آنها را تعلیم بدهد و به پسرش شیخ ویس سپرد که لااقل تیراندازی با تفنگ را برای نشانه زدن به آنها بیاموزد.

### تیراندازی با تفنگ در دو بیست سال قبل

امروز که تفنگها ته پر میباشد و فشنگ میخورد تیراندازی با تفنگ بسیار آسان است ولی در آن موقع که تفنگها سرپر بود تیراندازی، با آن سلاح، یک فن دقیق محسوب میشد. اگر قدری بیش از اندازه لازم باروت در لوله تفنگ میریختند تفنگ میترکید و تیرانداز را بقتل میرسائید یا بسختی مجروح میکرد. اگر قدری کمتر باروت در لوله تفنگ میریختند، گلوله مقابل پای تیرانداز بر زمین میافتاد. هر تیرانداز برای ریختن باروت در تفنگ یک پیمانه داشت تا این که میزان باروت کم یا زیاد نشود. ولی اشکال پر کردن تفنگ فقط با پیمانه مزبور حل نمیشد و پر کردن تفنگ مانند یک کار هنری بود و هر تیرانداز برای پر کردن تفنگ، روش مخصوص داشت و اکثر آنها مثل هنرمندان آن عصر، هنر خود را بدیگران نمیآموختند. بعضی از تیراندازان قبل از این که باروت را در لوله تفنگ بریزند درون لوله را با یک کهنه آلوده بروغن بوسیله سنبه

چرب می‌کردند. بعضی دیگر از چرب کردن درون لوله خودداری مینمودند ولی در عوض بر قوی تفنگ را از يك كهنه آلوده به روغن انتخاب می‌کردند و بر قو عبارت بود از كهنه كه روی گلوله، درون لوله تفنگ می‌گذاشتند و بعد سنبه می‌زدند. سنبه زدن قاعده مخصوص داشت و فشار سنبه میباید نه زیاد باشد نه كم. بعد از رعایت این نکات نوبت نشانه زدن میرسید و هر تیرانداز برای زدن هدف، میباید فقط متکی بهوش و مقیاس خود باشد.

امروز، روی تفنگ‌ها درجه‌بندی وجود دارد و هر تیرانداز، از روی آن درجات شاخص نشانه‌زنی را با مگس تفنگ كه روی لوله، در ابتدای آن، وجود دارد میزان میکند و آن مگس را با هدف میزان مینماید و بعد تیر می‌اندازد. اما در آن عصر از این چیزها روی تفنگ نبود و تفنگ‌ها درجه‌بندی نداشت و تیرانداز باید باتکای هوش خود فاصله خویش را با هدف بسنجد و بدون وسائل نشانه‌گیری، هدف را در نظر بگیرد و تیر بیندازد. تیراندازان ایرانی بدون وسائل نشانه‌گیری هدف‌گیری می‌کردند، گوئی كه از حس ششم برخوردار بوده‌اند و تیر بعضی از آنها خطا نمی‌کرد. سرهنگ گولداسمیت انگلیسی كه در این سرگذشت نامش چند بار ذكر شده و بتقریب، در تمام قسمت‌های ایران سیاحت کرده و مبادرت به شكار گورخر هم نموده می‌گوید هنگامی كه میخواستم از كرمان به یزد واقع در شمال غربی كرمان بروم یکی از كاروانیان باسم علی بمن گفت تفنگی خوب داری. گفتم آیامیتوانی تیراندازی کنی؟ او گفت بلی از او پرسیدم كه آیا میتوانی نشانه بزنی؟ جواب مثبت داد گفتم وقتی به منزل رسیدیم، من تفنگ خود را بتو خواهم داد تا نشانه بزنی. بعد از وصول به منزل در يك باغ وسیع دارای درخت‌های میوه كه در آن فصل انارهای آن قدری بزرگ شده بود منزل كرديم و من يك انار را كه از شاخه‌ای آویخته بود به علی نشان دادم و گفتم آن انار را با تیر بزنی. علی تفنگ را از من گرفت و پرسید پر است یا خالی. من باو گفتم پر است و بعد به سوی انار نشانه رفت. فاصله علی با اناری كه من باو نشان دادم، چهل یارد بود و من بقین دارم كه علی تا آن تاریخ، تفنگی از آن نوع را بدست نگرفت زیرا آن تفنگ انگلیسی در ایران وجود نداشت. موقعی كه علی قنطاق تفنگ را به كتف خود تکیه داده بود تا نشانه برود من عقب او بودم و بدقت لوله تفنگ را از نظر می‌گذرانیدم و میخواستم بفهمم كه آیا لوله تفنگ تكان می‌خورد یعنی دست علی، می‌لرزد یا نه؟ ولی لوله تفنگ طوری بی‌حرکت بود كه پنداری آن را بيك تخته سنگ تکیه داده‌اند و همین كه تفنگ بصدا در آمد دیدم كه انار ناپدید گردید. خود من نمیتوانستم با تفنگی كه برای اولین بار بدست می‌گرفتم و از وضع آن اطلاع نداشتم با تیر اول، در فاصله چهل یارد، اناری را كه از درخت آویخته بود هدف قرار بدهم ولی علی، در تیر اول، بعد از تقریباً هفت ثانیه نشانه گرفتن انار را هدف قرار داد در صورتی كه شغلش هم سربازی نبود كه فكر كنم با تیراندازی آموخته شده است و بعد از چند روز، اطلاع حاصل كردم كه آن تیرانداز زبردست تریاك هم می‌خورد و معتاد بآن زهر می‌باشد و اگر با چشم خود نمیدیدم كه يك معتاد به تریاك تیراندازی ماهر است باور نمی‌کردم.

همین افسر انگلیسی در جای دیگر ، وقتی در ایران برای شکار گورخر رفته بود می نویسد : من باتفاق يك شكارچی با سم (محمد ملوندی) از نیمه شب ، در آنجا (محل) که کمین گورخران را گرفته بودند) دراز کشیده بودیم و محمد ملوندی بمن گفته بود که تحمل بی خوابی بدون فایده است زیرا گورخر تا قبل از طلوع ستاره بامداد نمی آید و در آن موقع به آبشخور نزدیک میشود تا این که آب بیاشامد . آن شکارچی بمن گفت تو بخواب و من تو را قبل از آمدن گورها از خواب بیدار خواهم کرد و اگر در آن موقع باد از طرف مابطرف گورها بوزد باید جای خود را تغییر بدهیم و گرنه گورها بوی ما را استشمام خواهند کرد و خواهند گریخت . من قبل از شکار گورخر در ایران فکر میکردم که گور ، آن قدر هوش داشته باشد که بوی انسان را استشمام کند و با خود میگفتم که گور خر چون از نوع الاغ است ، هوشش نیز در حدود الاغ می باشد ولی محمد ملوندی مرا از اشتباه بیرون آورد و من فهمیدم که گور خر مثل تمام جانوران وحشی بسرای حفظ جان خود دارای هوش میباشد . من در آن شب مدتی به زوزه گفتارها گوش دادم تا این که خوابم برد و يك وقت تماس دست محمد ملوندی مرا از خواب بیدار کرد و دیدم فضا روشن شده و مشاهده کردم که ستاره سحر دمیده است . محمد ملوندی آهسته بمن گفت که تا یکساعت دیگر گورها خواهند آمد .

گفتم پس چرا زود مرا از خواب بیدار کردی ؟ محمد گفت چون خط سیر باد تغییر کرده تو را بیدار کردم که جای خود را تغییر بدهیم . ما جای خود را تغییر دادیم و در موضعی مکان گرفتیم که باد از طرف ما بسوی آبشخور نرود . بمناسبت این که هنوز شب و هوا تاریک بود من نمیدانستم که فاصله ما با آبشخور چقدر است و از روی تخمین فکر میکردم که یکصد و پنجاه یارد با آبشخور فاصله داریم و آن فاصله حد اعلائی برد تفنگ محمد ملوندی بود ولی تفنگ من برد بیشتری داشت . از محمد پرسیدم آیا تو در این فاصله میتوانی هدف را بزنی ؟

او گفت بلی پرسیدم که آیا بهتر نیست که قدری بمنبع آب نزدیکتر شویم . محمد ملوندی گفت چشم گورها تیز است و ما را خواهند دید ولی در اینجا که هستیم بمناسبت این که پشت برآمدگی زمین قرار گرفته ایم ، نمیتوانند ما را ببینند . بموجب اطلاعاتی که محمد ملوندی بمن داده بود من میدانستم که گورها بطور حتم برای آشامیدن آب بآنجا خواهند آمد زیرا در اطراف منبع دیگر وجود نداشت تا در آنجا آب بنوشند و آنها فقط برای نوشیدن آب از راه دور بآنجا می آمدند و گرنه در آن صحرا علف گور که غذای گورها می باشد وجود نداشت تا این که جانوران مزبور ، علاقه به توقف در آن منطقه داشته باشند . علف گور علفی است که در فصل بهار در بعضی از قسمت های بیابان مرکزی ایران میروید و برگ های آن شبیه به تره است . اما بمناسبت کمی باران و فرا رسیدن فصل تابستان ، رشد نمیکند ، و در جالی که بوته های کوچک است خشک می شود و آن بوته های کوچک غذای گورها در سراسر سال میباشد و گورها هم قسمتی از غذای مردم بومی بیابان مرکزی ایران میباشد و گرچه سکنه محلی در بیابان مرکزی ایران شتر دارند ولی هرگز گوشت

شتر نمیخورند . زیرا شتر برای آنها گران بهتر از این است که آن را ذبح نمایند و گوشتش را بخورند و هنگامی که خیلی مایل بخوردن گوشت می شوند در صدد صید گورخر بر میآیند و در بسیاری از اوقات بعد از شکار گور ، گوشت آن جانور را در شکارگاه تناول مینمایند و فقط قسمتی از گوشت های مرغوب گورخر را مقابل آفتاب خشک میکنند و بخانه میبرند که زن و فرزندان شان نیز از آن گوشت سهمی داشته باشند و بعد از صید گورخر ، از بوته های خشک که در صحرا هست و گورخر آن را نمی خورد آتشی میافروزند و گوشت گورخر را به سنبه های تفنگ میزنند و روی آتش میگذارند و بطوری که محمد ملوندی برای من حکایت میکرد بدون نمک آن گوشت را میخوردند و میگویند که خون آن گوشت نمک آن میباشد . يك وقت صدائی از دور بگوشم رسید و محمد ملوندی که کنار من برو در افتاده بود بازوی مرا فشار داد یعنی آگاه باش که جانوران آمدند . طلیمه بامداد دمیده بود اما فضا آن قدر روشنائی نداشت که من بتوانم جانوران را بخوبی ببینم و چیزی چون اشباح بنظره برسید .

اما چشم های نیرومند محمد آنها را میدید و سر را بگوش من نزدیک کرد و آهسته گفت یازده گورخر است و هفت گور اسب . من هر قدر چشم های خود را گشودم که بتوانم جانوران را بشمارم و گورخرها را از گور اسبها تمیز بدهم ، از عده بر نیامدم . محمد ملوندی در گوش من گفت گورها مشغول آشامیدن آب شدند و من فقط يك گورخر را میزنم و تو هر چه میخواهی بکن . من تفنگ خود را بسوی یکی از اشباح نشانه گرفتم و خالی کردم و قبل از این که دود باروت متفرق شود محمد ملوندی گفت خطا کرد و خود او تفنگ خود را خالی نمود و اظهار داشت گورخر من افتاد . صدای تیرهای تفنگ جانوران گریختند و من که میدانستم برد تفنگم بیش از برد تفنگ محمد ملوندی است لوله دوم تفنگ خود را خالی کردم و محمد ملوندی باز گفت خطا کرد . ما برخاستیم و بطرف منبع آب براه افتادیم و من دیدم گورخری که هدف گلوله محمد ملوندی قرار گرفته کنار آب افتاده و جان در بدن ندارد . در آن وقت هوا بقدری روشن شده بود که من میتوانستم لاشه گورخر را بخوبی ببینم و مشاهده کردم که گلوله تفنگ محمد ملوندی وسط پیشانی آن جانور خورده و در يك چشم بر هم زدن گور را بهلاکت رسانیده است . پرسیدم محمد تو در آن تاریکی چگونه توانستی با این دقت نشانه گیری کنی . محمد گفت تاریک نبود و ستاره سحر و سپیده صبح همه جا را روشن میکرد و من از این جهت این گور را هدف قرار دادم که میدیدم تراست و ما هرگز گورهای ماده و آبستن یا گورهای کره دار را هدف قرار نمیدهیم و بهرام گور از این جهت در باطلاق فرو رفت که عقب يك گور ماده و باردار افتاد و میخواست آن جانور را به قتل برساند . دیگر این که وقتی ما بشکار میرسیم هرگز بیش از يك گور را صید نمیکنیم ولو چند نفر باشیم چون گوشت همان يك گور برای سیر کردن ما وزن و فرزندانمان کافی است . پرسیدم پس چرا امشب ، با من بشکار آمدی چون ممکن بود که من يك گور یا دو گور را صید کنم و با صید تو ، سه گور کشته میشد . محمد ملوندی گفت من میدانستم که امشب در اینجا بیش از يك گور کشته نخواهد

شد . پرسیدم تو چگونه میدانستی که در اینجا بیش از يك گور کشته نمیشود . محمد بلوندی خندید و گفت صاحب برای این که من میدانستم که تیرهای تو خطا خواهد کرد و تو نمیتوانی يك گور را هدف گلوله قرار بدهی . من ناگزیر حرف او را پذیرفتم چون هر دو تیر من خطا کرد . ولی برای تسلای خود فکر کردم که تاریکی مانع از این شد که بتوانم هدف را بزنم و اگر هوا روشن بود و من هدف را میدیدم میتوانستم يك یا دو گور را صید نمایم . محمد ملوندی کارد شکاری مرا گرفت و شکم گور خر را خالی کرد و قسمتی از پوستش را کند و مقداری از گوشت ران آن جانور را به سببه تفنگ زد و بعد با بوته ها آتش افروخت و سببه تفنگ را روی آتش نهاد و بعد از چند لحظه بوی کباب در فضا منتشر شد . من در آن موقع گرسنه نبودم ولی میل داشتم که قدری از گوشت گورخر را تناول کنم و بدانم دارای چه طعم است . بعد از این که گوشت ، کباب شد قدری از آن را بدهان گذاشتم و جویدم و متوجه شدم که طعم گوشت گورخر شبیه به طعم گوشت اسب است که يك بار در فرانسه خورده بودم و طعم آن را نپسندیدم ولی محمد ملوندی آن گوشت را با لذت خورد و قطعاتی دیگر از گوشت جانور را قطع کرد و در پوست گور قرار داد و آن پوست را بست و بدوش گذاشت تا این که برای زن و فرزندانش ببرد . سرهنگ گولد اسمیت انگلیسی از قول محمد ملوندی شکارچی مینویسد که از سن پانزده سالگی بیعد ، تیر آن مرد خطا نکرد و در موقع شکار با هر گلوله ، يك جانور را از پا در آورد و در موقع نشانه زدن با هر گلوله يك هدف را زد . گولد اسمیت مینویسد من نمیدانم که آیا در کشور های اروپا تیراندازی هست که مثل محمد ملوندی تیرش خطا نکند ولی میدانم که در انگلستان چنان تیراندازی وجود ندارد در صورتی که تیراندازان انگلیسی از تفنگ های مرغوب استفاده میکنند و اسلحه آنها دارای وسائل نشانه زدن میباشد و تفنگ محمد ملوندی تفنگی است ساخت ایران ، بدون داشتن وسائل نشانه زنی . چنین بودند تیراندازان ایرانی در آن عصر ولی آنها از کسانی بشمار میآمدند که از جوانی با تفنگ سروکار داشتند و تیراندازی می کردند و نشانه زدن جزو سرشت آنان یا همچون حس ششم شده بود و آنهایی که هرگز تفنگ بدست نگرفته بودند نمیتوانستند تیراندازی نمایند .

(شیخ ویس خان) نمیتوانست در يك مدت کوتاه نشانه زنی را به مردان دماوندی و فیروزکوهی و نوری بیاموزد ولی توانست که آنها را با قواعد عمومی پر کردن و خالی کردن تفنگ آشنا کند و با آنها بفهماند که در میدان جنگ چگونه خود را از خطر گلوله های خصم حفظ کنند . حفظ کردن از خطر گلوله در میدان جنگ در آن موقع دو نوع بود آنهایی که سوار بر اسب بودند خود را کنار تنه اسب قرار میدادند یعنی روی رکاب مینشستند که گلوله با اسب اصابت کند نه بخودشان و اگر گلوله ای میرسید آنها بدون اسب میشدند و بگروه پیاده ملحق می گردیدند . نوع دوم این بود که سربازان پیاده ، خود را در پناه تپه قرار میدادند و در مناطق مازندران و استرآباد که جنگل وسیع وجود داشت ، تنه درختها برای سربازان پیاده وسیله حفاظ بود . علی مرادخان بعد از اینکه شنید که پسرش توانسته

عده‌ای از سکنه دماوند و فیروزکوه و نور را مسلح نماید وی را فرمانده ارتش خود که باید با آقا محمد خان قاجار بجنگد کرد و از تهران يك قشون به مازندران فرستاد تا تحت فرماندهی شیخ‌ویس خان قرار بگیرد. شیخ‌ویس خان، در آن تاریخ بروایتی بیست و دو یا سه ساله و بروایتی بیست‌ساله بود و امروز فرماندهی يك قشون را به يك جوان بیست و دو یا بیست و سه ساله نمی‌سپارند. ولی در آن دوره بطوری که چند بار در این سرگذشت مذکور افتاد جوانان لایق و دلیر را بفرماندهی ارتش انتخاب میکردند همانگونه که جوانان، قبل از وصول به دوره‌ای از عمر که امروز دوره بلوغ قانونی است بر تخت سلطنت می‌نشستند و در تاریخ ایران از اسلام باین طرف، بارها سلاطینی بر تخت سلطنت جلوس کردند که بیش از ۹ یا ده سال نداشتند و علت این که در گذشته چه در اروپا و چه در آسیا، مردهای جوان عهده داری کارهای بزرگ میشدند این بود که در مدرسه عمل، درس فرماندهی و زمامداری را فرا میگرفتند.

امروز محصلین، دوره جوانی خود را در مراحل متوالی تحصیل میگذرانند و انواع علوم و فنون را فرا میگیرند و بعد از آن وارد مدرسه زندگی میشوند ولی در آن دوره که مراحل متوالی تحصیل برای پسران سلاطین و امرا وجود نداشت آنها بعد از فرا گرفتن سواد معمولی از دوره کودکی وارد مدرسه عمل میشدند و رسم فرماندهی و زمامداری را فرا میگرفتند و وقتی به سن بلوغ میرسیدند در مسائل فرماندهی و زمامداری تجربه‌های زیاد داشتند و میتوانستند که فرماندهی يك ارتش را برعهده بگیرند یا این که سلطنت کنند و شاهزاده (کنده) سردار معروف فرانسوی که در دوره لوئی چهاردهم نامدار شد در سن پانزده سالگی برای اولین بار فرمانده ارتش گردید و فتح کرد و (دون ژوان) شاهزاده اطریشی که در سال ۱۵۷۲ میلادی نیروی دریائی هولناک پادشاه عثمانی را در جنگ موسوم به لیانت شکست داد يك جوان بیست ساله بود و در آن جنگ، با دریاسالار های عثمانی که هر يك چهل یا پنجاه یا شصت سال داشتند پیکار کرد و فاتح شد.

دون ژوان بیست ساله که فرمانده نیروی دریائی اسپانیا بود بطوری در آن جنگ نیروی دریائی عثمانی را دوچار آسیب کرد که دیگر دولت عثمانی نتوانست سیادت دریائی خود را در دریای مدیترانه (دریای روم) حفظ کند.

### چرا مردم بر آقا محمد خان شوریدند؟

هنگامی که علی مزاد خان زند پسرش را مامور حمله به آقا محمد خان قاجار در مازندران کرد مردان مازندران و استرآباد، حتی میتوان گفت زنهای آن دو منطقه از آقا محمد خان به شدت ناراضی و متنفر بودند و آن عدم رضایت و نفرت، از علتی سرچشمه میگرفت که امروز، در نظر ما کودکانه جلوه میکند ولی در آن روز بسیار اهمیت داشت. علت مزبور نشان میدهد که حتی مردی بزرگ و با اراده چون آقا محمد خان قاجار، ممکن است بر اثر عقده روحی مبادرت با عملی نماید که از يك مرد

بزرگ پسندیده نیست . آقا محمد خان قاجار چون خواجه بود ریش نداشت و مردان ایرانی در آن دوره ریش داشتند ولی ملاحان روسی که در شمال ایران بمناسبت مبادلات بازرگانی زیاد دیده میشدند ، ریش را می تراشیدند .

ریش بلند ، نزد مردان ایران نشانه وقار و حیثیت بود ، و جوانان آرزو داشتند که دارای ریش بلند بشوند تا این که بتوانند درسلک مردان درآیند . آقا محمد خان قاجار بمناسبت نداشتن ریش ناراحت بود و چون میدید که ملاحان روسی ریش ندارند متوجه شد که بین روسی ها داشتن ریش الزامی نیست و مردان روسی (ولی نه همه آنها) با این که ریش ندارند دارای نقصان نیستند و کسی بر آنها خرده نمیگیرد و آنان را بیچشم حقارت نگاه نمیکند و کاریک مرد ریش تراشیده با کاریک مرد ریش تراشیده یکی میباشد . اما در ایران ریش مردها بقدری اهمیت داشت که اگر مردی ریش خود را می تراشید ، همه از وی روبرو میگرددند . رسم ریش بلند ، در دوره آخرین پادشاهان صفویه در ایران متداول شد و در دوره شاه عباس اول و جانشین او ، مردها یا قسمتی از مردان که اهل دیوان بودند ریش را می تراشیدند بدون این که مورد تحقیر قرار بگیرند . چون ریش بلند در مردها ، نشانه برجستگی بود زن های ایرانی هم عادت کرده بودند که شوهران خود را با ریش بلند ببینند و اگر مردی ریش خود را می تراشید حتی مورد نکوهش و تحقیر زنی هم قرار میگرفت . در یک چنان دوره آقا محمد خان قاجار که میدانست نمیتواند دارای ریش شود تصمیم گرفت که مردان دیگر را بدون ریش نماید و دستور داد که مردان ریش خود را بتراشند . همان کار را که پطر کبیر ، هشتاد سال قبل از آقا محمد خان قاجار در روسیه کرد آقا محمد خان ؛ در حوزه فرمانروائی خود بموقع اجرا گذاشت . با این تفاوت که فرمان پطر کبیر برای تراشیدن ریش اجباری بود و فرمان آقا محمد خان قاجار اختیاری منتها کسانی که مایل بودند ریش بلند خود را حفظ کنند باید مالیات بدهند . بعید نیست که آقا محمد خان قاجار ، که برای ریش مالیات وضع کرد ، پیش بینی نمود که میتواند هر سال از راه آن مالیات ، درآمدی قابل توجه داشته باشد زیرا آقا محمد خان قاجار ، صرفه جوئی را از مادرش بارث برده بود بدون این که مسک باشد . لیکن علت اصلی وضع مالیات ریش همین بود که خواجه قاجار چون میدید نمیتواند خود را مثل دیگران دارای ریش نماید عزم کرد که دیگران را مثل خود بدون ریش کند . آقا محمد خان قاجار مدت دو ماه هم بمردان مهلت داد که وضع خود را مشخص کنند و ریش را بتراشند یا این که مالیات ریش را بپردازند . در هیچ دوره ، از ادوار تاریخ ایران ، اتفاق نیفتاد که یک چنان حکم حیرت آور و میتوان گفت مضحك صادر شود و مردان سخت دوچار اشکال شدند . اگر ریش خود را می تراشیدند ، نزد آشنایان و حتی همسر خود از اعتبار می افتادند و اگر نمی تراشیدند باید مالیات ریش بدهند و چون بضاعت افراد ، متساوی نبود ، برای ریش مردها شش نوع مالیات وضع گردید یعنی شش نرخ برای مالیات ریش تعیین نمودند و کمترین مالیات ها مالیات ریش روستائیان بود . مردان بهر و حانیون متوسل شدند و از آنها خواستند که وسیله لغو آن مالیات را فراهم نمایند . مالیات ریش بقدری زیاد بود که حتی روستائیان

هم که کمتر از همه مالیات میپرداختند از عهده پرداخت آن برنمیآمدند. چند تن از روحانیون نامه‌ای به آقا محمد خان قاجار نوشتند و در آن گفتند که مالیات ریش مجوز شرعی ندارد چون خداوند برای اعضای بدن انسان زکوة تعیین ننموده و زکوة از مال گرفته میشود. نویسندگان نامه در نامه خود به اشاره فهمانیدند که اگر آقا محمد خان میخواست بدن و سیله خزانه خود را پر نماید بهتر آن است که مالیات ریش را لغو کند و مالیاتی دیگر وضع نماید. تازه مامورین وصول مالیات شروع بدریافت مالیات ریش کرده بودند که شیخ‌ویس خان پسر علی مرادخان زند حمله نمود. وضع دریافت مالیات ریش از این قرار بود که در چند نقطه از شهر، از جمله شهر (ساری) چند تن از ماموران می‌نشستند و مردان ریش‌دار را احضار مینمودند و بآنها میگفتند که مالیات ریش خود را بپردازند یا این که ریش آنها تراشیده خواهد شد و آنها هم از بیم این که ریششان تراشیده نشود مالیات را میپرداختند و اگر نداشتند از دیگران وام میگرفتند و در عوض بآنها مفاصا داده میشد که نشان میداد مالیات یکساله ریش را پرداخته‌اند. تا انسان از روحیه ملل شرق اطلاع نداشته باشد، نمیتواند بفهمد که صدور آن حکم، چقدر مردم را در مازندران و استرآباد خشمگین کرد و مردی نبود که خواهان نابودی آقا محمد خان قاجار نباشد. خود خواجه قاجار هم متوجه شد که اشتباه کرده ولی هنگامی به اشتباه خود پی برد که حمله شیخ ویس‌خان شروع شده بود. وقتی شیخ ویس‌خان حمله کرد آقا محمد خان قاجار در ساری از بلاد مازندران بفرار کرد، و همین که مردم مازندران فهمیدند که یک دشمن قوی برای آقا محمدخان پیدا شده و دارای قشون میباشد جان گرفتند و آماده گردیدند که به شیخ‌ویس خان، حداعلای کمک را بکنند تا وی بتواند بر آقا محمد خان قاجار غلبه کند. در هر شهر، و هر قصبه، یک نفر شاخص شد و جلوافتاد و دیگران را پیرامون خود جمع کرد و بآنها گفت هر نوع سلاح که دارید بردارید. بعضی از مردم تفنگ داشتند و برخی شمشیر و نیزه حتی تیروکمان.

امروز، مردم مسلح نیستند زیرا، در هر کشور نیروهای انتظامی، امنیت را حفظ میکنند و در بعضی از کشورهای کنونی، در هر پنج‌هزار نفر، حتی یک تن که مسلح باشد یافت نمیشود. فقط در کشور ما فرانسه، مردم بالنسبه مسلح هستند و علتش این است که در این کشور نزدیک دو میلیون نفر دارای جواز شکار میباشد و هر شکارچی، لااقل یک تفنگ شکاری دارد. دیگر اینکه در فرانسه از یک قرن باین طرف کسانی که دوره خدمت سربازی خود را با درجه افسری طی مینمایند بعد از این که از خدمت مرخص شدند و جزو افسران نخبه گردیدند اگر مایل باشند، میتوانند سلاح کمری نگاه داری نمایند. در حال امروز مردم چون خود را تحت حمایت قانون و قوای انتظامی می‌بینند، سلاح نگاه نمیدارند ولی در قدیم در کشورهای شرق در دوره‌های بی‌نظمی (که تکرار میشد) هر کس باید حافظ جان و مال خود و عائله‌اش باشد و کمتر اتفاق می‌افتاد که در خانه‌های یک تفنگ یا شمشیر یا نیزه یا تیروکمان بدست نیاید. مازندران‌ها هم اسلحه خود را بدست



گرفتند و برای شورش قیام کردند. آقا محمدخان قاجار وقتی فهمید که مردم قیام کرده‌اند اعلام نمود که مالیات ریش لغو میشود و دیگر در هیچ نقطه از کسی مالیات ریش مطالبه نخواهد شد. این اخطار هنگامی شد که مردم در مازندران شوریده بودند و قشون شیخ ویس خان با سرعت به ساری نزدیک میگردید و در سراسر مازندران مردم بطرف قشون شیخ ویس خان میرفتند تا این که بآن جوان ملحق شوند و بتوانند با آقا محمدخان قاجار بجنگند. در بعضی از نقاط مردم محصلین مالیات را به قتل رسانیدند و در نقاط دیگر بطرفداران آقا محمدخان قاجار حمله ور شدند و طوری عرصه بر آقامحمد خان تنگ شد که با وجود داشتن شجاعت مجبور گردید ساری را تخلیه کند و برود و شیخ ویس خان وارد ساری گردید. آقامحمدخان قاجار بعد از فرار از ساری نتوانست در مازندران بماند و توقف نماید و به استرآباد رفت و به محض ورود بآنجا بوسیله وجوه و کدخدایان و جارچیان بمردم اطلاع داد که مالیات ریش ملغی شده و دیگر از هیچکس بابت داشتن ریش عوارض گرفته نخواهد شد. لغو مالیات ریش مردم را در استرآباد آرام کرد و آنهایی که آماده برای شورش بودند برجای خود نشستند. آقامحمدخان قاجار وقتی مشاهده کرد که مردم آرام شده‌اند در صدد برآمد که از طائفه خود و ترکمانان کمک بخواهد. ترکمانان مردمی بودند که با سهولت بکمک دیگران نمیرفتند زیرا اجبار نداشتند که برای تحصیل معاش سرباز مزدور شوند. آنها بدو طریق آماده کمک بديگران میشدند یکی از راه آشنائی و دوستی و دوم بوسیله دریافت پول زیاد یا بدست آوردن غنائم جنگی بسیار. آقامحمد خان قاجار بطوری که در این سرگذشت گفتیم از قدیم بتوسط پدرش محمدحسن خان با ترکمانان دوست بود و او، و مادرش مدتی بین ترکمانان بسر برده بودند. لذا وقتی از ترکمن ها درخواست کمک کرد آنها جواب منفی ندادند ولی جوابشان مشروط بود و گفتند که چون برای شرکت در جنگ باید از یورت خود دور شوند و دوری از آنجا بضرر آنها میباشد آقا محمدخان قاجار باید بضرر آنها را جبران کند و در صورت کشته شدن در میدان جنگ، عهده دار هزینه بازماندگان آنها گردد، خواجه قاجار مردی نبود که شرط دوم را بپذیرد و بعد از کشته شدن یک ترکمن در میدان جنگ، عهده دار هزینه بازماندگانش شود. اما در آن موقع کاربرد آقا محمدخان قاجار سخت شده بود. او روزی که از ساری رفت نتوانست قشونی را که در مازندران داشت با خود ببرد برای این که رفتن او از ساری به صورت فرار بود. هنگامی که مردم مازندران شوریدند و شیخ ویس خان حمله کرد آقا محمدخان قاجار در ساری قشون قابل توجه نداشت. اما همان سپاه کوچک را هم نتوانست با خود ببرد برای این که تمام مردم طبرستان بخون او و سربازانش تشنه بودند. دشمنان آقا محمدخان قاجار گفتند که آن مرد برای این که بتواند از ساری بگریزد لباس زنانه پوشید. دوستان آقامحمد خان گفتند که وی دلیرتر از آن بود که برای نجات خود لباس زنانه بپوشد ولی لباس خود را عوض کرد و لباس روستائیان مازندرانی را پوشید که هنگام عبور از مازندران جلب توجه نکند. قدر مسلم این است که آقامحمدخان قاجار اگر بلباس مبدل هم گریخته باشد با عده‌ای از ملازمان فرار کرد زیرا وقتی با استرآباد رسید، عده‌ای از

اطرافیان باوی بودند . رویهمرفته وضع آقامحمدخان قاجار بعد از ورود به استرآباد مثل وضع او پس از فرار از شیراز و رسیدن به تهران بود با این تفاوت که وقتی وارد تهران گردید تنها بود و هنگامی که قدم باسترآباد نهاد عده‌ای از ملازمان با وی بودند . برادران آقامحمدخان که درمازندران بودند غیر از دوفرفر موفق به فرار شدند و آندو، وقتی حس کردند که بدست مردم بقتل خواهند رسید خود را طرفدار شیخ‌ویس خان قلمداد نمودند و نسبت باقامحمد خان قاجار حرف‌های ناپسند بر زبان آوردند و باو ناسزا گفتند و اظهار نمودند که خود آنها قصد داشتند که آقامحمدخان قاجار را بقتل برسانند و اگر وی نمیگریخت بدست آنها کشته میشد. آن دوفرفر برای نجات خود ، به شیخ‌ویس خان پیوستند و گفتند که حاضرند علیه برادر خود وارد جنگ شوند . مورخین دوره قاجاریه عمل آن دو برادر را که یکی موسوم بود به ( مرتضی قلی‌خان ) و دیگری بنام ( رضاقلی خان ) خوانده میشد خیانت دانسته‌اند و آنها را لعن کرده‌اند که چرا از برادر ارشد خود گسستند و به خصم آقامحمدخان قاجار پیوستند . مورخین دوره قاجاریه نوشته‌اند که وظیفه آن دو برادر این بود که تن بمرگ بدهند و کشته شوند ولی بخصم آقامحمد خان قاجار نپیوندند. یکی از مورخین دوره قاجاریه هم نوشته که عمل آن دو برادر عمدی بوده و هیچ‌یک از آن دو در محظور نبوده‌اند تا اینکه بروند و بخصم پیوندند بلکه از راه خیانت از برادر بزرگ خود بریدند و بدشمن او ملحق گردیدند . بعد از این که آن دو برادر به شیخ‌ویس خان پیوستند از او منصب گرفتند و وی فرماندهی قسمتی از قشون خود را بآن دو برادر داد .

شیخ ویس‌خان پسر علی‌مرادخان زند بعد از اینکه برمازندران مسلط گردید عزم کرد که برای نابود کردن آقا محمدخان قاجار قشون باسترآباد بکشد و خود در ساری ماند و قشون خویش را به فرماندهی (محمد ظاهرخان زند) برای اشغال استرآباد و قتل آقا محمد خان قاجار یا دستگیری او فرستاد . محمد ظاهرخان زند همان است که در وقایع فرار آقامحمدخان قاجار از شیراز، از او نام بردیم و گفتیم بعد از این که فوت کریم خان زند محقق شد عیسی‌خان و موسی خان ، که هر دو از امیرزادگان قاجار بودند خواستند از شیراز بگریزند و در خارج شهر به آقا محمدخان قاجار ملحق شوند و آنگاه باتفاق راه تهران را پیش بگیرند ولی آن دو امیرزاده گرفتار شدند و محمد ظاهرخان زند هر دو را بقتل رسانید که چرا میخواستند از شیراز خارج شوند .

محمد ظاهرخان زند در رأس يك قشون سی هزار نفری بسوی استرآباد براه افتاد . او میدانست که آقا محمدخان قاجار متواری است ولی بدین نکته توجه نداشت که استرآباد زادگاه آقامحمدخان قاجار است و در آنجا همه وی را میشناسند و از سوابق اجدادش اطلاع دارند . محمدظاهر خان قشون خود را از خندق که شاه عباس بزرگ پادشاه صفوی حفر کرده بود گذرانید و وارد استرآباد شد . آن خندق را در قدیم به اسم (جر کلباد) میخواندند و کلمه (جر) مثل کلمه (جارور) در زبان عربی بمعنای خندق میباشد و چون آن خندق نزدیک قریه‌ای بوده با اسم کلباد ، لذا آن را جر کلباد خواندند یعنی خندق کلباد. آن خندق که در زمان شاه عباس بزرگ حفر شد ، بمقیاس امروز بیست

و چهار کیلومتر طول داشت و خندق بود عریض و عمیق و شاه عباس از این جهت آن خندق را حفر کرد که ترکمانان نتوانند از استرآباد وارد مازندران شوند و آنجا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. خندق مزبور در امتداد شمالی و جنوبی حفر شده بود و یک سر آن در شمال منتهی بدریای مازندران میشد و سر دیگرش در جنوب متصل بکوه. هر کس که میخواست از مازندران وارد استرآباد یا از استرآباد قدم به مازندران بگذارد میباید خود را بکناردریا که در آنجا یک پل روی خندق ساخته بودند برساند و از پل عبور کند تا بتواند به مقصد برسد. خندق جرکلباد غیر از آن پل دارای پل دیگر نبود و در موقع تهاجم ترکمانان، سهولت میتوانستند از آن یگانه پل دفاع کنند. در زمان شاه عباس بزرگ در دو طرف خندق درخت کاشتند تا این که درختها هم در راه سواران ترکمان، مانع بوجود بیاورد چون شاه عباس میدانست که ترکمانان پیاده نیستند و پیوسته، با دسته های سوار حمله میکنند. تا وقتی که آن خندق بین کوه و دریا وجود داشت ترکمانان نتوانستند از آن خندق بگذرند و مازندران را مورد حمله قرار بدهند.

اما بعد از شاه عباس بزرگ کسی نسبت بآن خندق توجه نکرد و رفته رفته، دیوارهای خندق بر اثر باران فروریخت و جدار خندق که چون یک دیوار بود و اسب نمیتوانست از آن فرود بیاید یا بالا برود بشکل سراسیمه درآمد. از آن بعد، کاروانیان میتوانند از آن عبور کنند و ترکمانان هم قادر بودند که اسبهای خود را از آن خندق بگذرانند. وقتی محمد ظاهرخان زند وارد استرآباد شد آقا محمدخان قاجار موفق گردیده بود که عدهای از ترکمانان را با خود متحد و در واقع مزدور خود کند چون بطوری که گفتیم، ترکمانان برای این که بکمک خواجه قاجار بیایند از او پول خواستند و او هم ناگزیر، داد و تمهید شد که بعد از قتل هر ترکمن، معاش بازماندگان مقتول را تامین کند. مورخین دوره قاجاریه نوشته اند که تمام طوائف ترکمان با صمیمیت به خواجه قاجار پیوستند و او موفق گردید که از ترکمانان یک قشون یکصد هزار نفری بسیج کند. این رقم بدون تردید اغراق است و آقا محمدخان، در آن موقع آن قدر بضاعت مادی نداشت که یکصد هزار مرد ترکمن را بعنوان سرباز مزدور اجیر کند و آننگهی شماره نفوس ترکمانان در استرآباد و صحرای ترکمان آن قدر نبود که بتوان یکصد هزار سرباز ترکمان را بسیج کرد. مبالغه مورخین شرق در مورد ارقام یا سهل انگاری آنها در این مورد، کاریک محقق را دشوار میکند و امروز ما نمیتوانیم بدانیم که وقتی محمد ظاهرخان زند با قشون خود وارد استرآباد شد قشون آقا محمدخان قاجار چقدر بوده است. ما حتی نمیتوانیم قبول کنیم که آقا محمدخان قاجار توانسته باشد سی هزار ترکمن را بسیج نماید. ولی نمیتوان انکار کرد که آقا محمدخان قاجار در استرآباد بهتر از محمد ظاهرخان از سوق الجیشی استفاده میکرد زیرا خاک استرآباد را قدم بقدم میشناخت در صورتی که محمد ظاهرخان زند و افسران، از وضع طبیعی استرآباد بدون اطلاع بودند. آقا محمدخان قاجار هنگام ورود محمد ظاهرخان به خاک استرآباد در شهر استرآباد بود و دریافت که توقف او در آن شهر، دور از عقل است زیرا کسی چون او که یک قشون سوار دارد نباید خود

را در پناه حصار شهر قرار بدهد مضاف بر این که حصار استرآباد استحکام نداشت و او را حفظ نمیکرد. قشون سوار، برای این بوجود میآید که در جلگه‌های مسطح پیکار کند و سرزمین استرآباد از قسمت جنوبی آن گذشته مسطح است و برای مانور يك قشون سوار بهترین منطقه میباشد. از این گذشته آقا محمد خان فهمید که اگر در استرآباد بماند و محصور شود اسب‌های ترکمانان از گرسنگی خواهند مرد چون علیق به آنها نمیرسد و قشون او ارزش جنگی را از دست خواهد داد چون سوارتر کمان، نمیتوانست پیاده پیکار کند. سواران ترکمان، مثل مغول‌های قدیم، با اسب، يك موجود جاندار واحد را تشکیل میدادند و مثل آنها روی اسب، در حال تاخت، قیقاج میرفتند یعنی بسوی عقب تیراندازی میکردند با این تفاوت که سواران مغول در قدیم با کمان تیر میانداختند و در دوره آقا محمد خان قاجار، سواران ترکمان با تفنگ قیقاج میزدند. وقتی سواران ترکمان، بيك قشون پیاده حمله‌ور میشدند با شمشیر و نیزه، در مدتی کم، تمام افراد پیاده را نابود میکردند و در موقع راه‌پیمایی چون اسبان نیرومند و بلند قامت از نژاد کولان، معروف به اسب ترکمانی داشتند میتوانند مسافتات بعید را در مدتی کم پیمایند. این بود که آقا محمد خان قاجار، فکر کرد که باید با استقبال خصم خود برود تا این که از سواران ترکمان، بهترین استفاده را بنماید و بعد از خروج از استرآباد يك عده از سواران ترکمان را بفرماندهی (حمزه سلطان انزانی) که مردی دلیر و باهوش و جنگی بود مامور کرد که از جناح جنوبی محمد ظاهر خان عبور کند و خود را به پشت وی برساند و راه مراجعت او را بمازندران مسدود نماید. حمزه سلطان انزانی با يك حمله شدید، پیادگانی را که در جناح جنوبی محمد ظاهر خان زند بودند از هم پاشید و درهم کوبید و خود را به عقب قشون محمد ظاهر خان زند رسانید و خندق جرکلباد را اشغال نمود. در یکی از تواریخ دوره قاجاریه نوشته شده که حمزه سلطان انزانی با يك قشون بزرگ از مازندران بحمايت آقا محمد خان قاجار برخاست و خندق کلباد را اشغال کرد تا این که راه مراجعت محمد ظاهر خان زند مسدود گردد و آذوقه هم باو نرسد. این هم از تملق‌هایی است که بعضی از مورخین دوره قاجاریه گفته بودند و خواسته‌اند نشان بدهند که آقا محمد خان قاجار در مازندران طرفداران زیاد داشت. در صورتی که در آن موقع به مناسبت کدورت و خشمی که مازندرانها بر سر مسئله ریش از آقا محمد خان قاجار داشتند، در آن سرزمین، حتی يك تن حاضر نبود که بحمايت از آقا محمد خان بمیدان جنگ برود بلکه همه خواهان پیروزی قشون شیخ‌ویس خان بفرماندهی محمد ظاهر خان زند بودند و حمزه سلطان انزانی از مازندران برخاست بلکه در استرآباد به قشون محمد ظاهر خان زند حمله کرد و از قفای وی سربدر آورد و خندق کلباد را اشغال نمود. وقتی آقا محمد خان قاجار فهمید که حمزه سلطان انزانی در عقب خصم است با سواران ترکمان مبادرت به حمله کرد. محمد ظاهر خان زند با این که بین دو آتش قرار گرفت چون مردی دلیر بود خود را نباخت و تصمیم گرفت که پایداری کند و سربازان خود را در جلو و عقب، طبق روش تاکتیکی آن زمان در سه صف قرار

داد باین ترتیب کہ یک صف روی زمین برو دراز بکشد وصف دیگر یک زانو بر زمین بزند و صف سوم بایستند. آن روش را کہ ما در این سرگذشت ذکر کرده ایم از این جهت بکار میبردند کہ تفنگ سربازان هرگز خالی نباشد و بتوانند دائم تیراندازی کنند. آقا محمد خان قاجار با سواران خود در سه قسمت، یعنی دوجناح و قلب، مبادرت بہ حملہ کرد اما شلیک متوالی و بدون انقطاع سربازان محمد ظاهرخان اورا وادار نمود کہ حملہ را متوقف کند زیرا اگر بہ حملہ ادامہ میداد ممکن بود کہ تمام سوارانش بقتل برسند یا پیادہ گردند یعنی اسبها کشته شوند.

آقا محمد خان قاجار امر کرد کہ توپهای موجود در استرآباد را از شهر خارج نمایند و بہ میدان جنگ منتقل کنند و شاترزدہ توپ، از شهر خارج کردند و بدستور آقا محمدخان نیمی از توپها را با گلولہ پر کردند و نیمی دیگر را با چهارپارہ و شلیک آن توپها بسوی پیادگان محمد ظاهرخان زند در پشت مسطح استرآباد تلفات سنگین تولید کرد و در آن موقع بطوری کہ گفتیم عقل سرداران جنگی نمی رسید کہ اگر زمین را حفر نمایند و سرباز را در آن حفرہ جا بدهند در عرصہ هدف گلولہ زنبورک و تفنگ قرار نخواهند گرفت. آقا محمد خان قاجار وقتی فهمید کہ شلیک توپ در جبهہ خصم تلفات سنگین بوجود می آورد گفت کہ توپها را بتدریج بدشمن نزدیک کنند تا این کہ در فاصلہ نزدیک اثر گلولہ و بالاخص چهارپارہ بیشتر باشد. چون چهارپارہ در فاصلہ دور زیاد اثر نمی کرد زیرا بہ جبهہ خصم نمی رسید ولی از فاصلہ نزدیک چهارپارہ ها عدہ ای کثیر را بہلاکت میرسانید یا از کار می انداخت. محمد ظاهرخان زند طوری از شلیک توپها متأذی شد کہ دریافت چاره ندارد جز آنکہ توپها را با یک حملہ شدید، از کار بیندازد و فرمان حملہ را در قلب سپاہ صادر کرد و آقا محمد خان نیز همین را میخواست چون وقتی سربازان پیادہ دشمن برای از کار انداختن توپها بحرکت در می آمدند روش تیراندازی آنها عوض میشد و دیگر نمیتوانستند بدون انقطاع تیراندازی نمایند و سواران ترکمان یا اسبهایشان را بہلاکت برسانند. همین کہ پیادگان محمد ظاهرخان زند برای بی صدا کردن توپها بحرکت در آمدند سواران ترکمان براہ افتادند و بی آنکہ متحمل تلفاتی قابل توجہ شوند خود را بہ جبهہ دشمن رسانیدند و شمشیر و نیزہ خود را بکار انداختند و از آن بعد تفنگها از صدا افتاد ولی گاهی صدای تپانچہ ها شنیده میشد. سواران ترکمان مانند پیکان از وسط جبهہ محمد ظاهرخان زند عبور کردند و بہ عقب جبهہ رسیدند و با نیروی حمزہ سلطان انزانی تماس حاصل کردند و محمد ظاهرخان زند برای ممانعت از عبور سواران از وسط جبهہ خود کوچکترین مانع بیجان مثل دیوار یا خندق یا چپر بوجود نیاورده بود و سواران ترکمان بعد از الحاق بسواران حمزہ سلطان انزانی بسایر قسمت های جبهہ محمد ظاهرخان زند حملہ ور شدند و سربازان پیادہ خان زند را بقتل رسانیدند یا این کہ زیر سم اسبها خرد کردند و سربازان پیادہ کہ دریافتند کہ نمیتوانند جلوی سواران ترکمان را بگیرند دستہ دستہ تسلیم شدند و خود محمد ظاهرخان زند ہم دستگیر گردید و جنگ

استرآباد خاتمه یافت و ساز و برگ جنگی محمدظاهر خان زند نصیب آقا محمدخان قاجار گردید. دوروز بعد از واقعه پس از این که آقا محمد خان قاجار به استرآباد منتقل گردید محمد ظاهرخان زند را بحضور آقا محمد خان قاجار بردند. خواجه قاجار از او پرسید تو برای چه عیسی خان و موسی خان را که هر دو جوان بودند در شیراز به قتل رسانیدی؟ او متعذر شد که از طرف ابوالفتح خان زند پادشاه فارس مامور قتل آنها شد و اگر وی آن دو نفر را نمیکشت دیگری آنها را به قتل میرسانید. آقا محمد خان قاجار گفت تو دروغ میگوئی و آن دو جوان بدبخت را با اراده خود به قتل رسانیدی. من بروح پدرم سوگند یاد میکنم که اگر تو عیسی خان و موسی خان را در شیراز نکشته بودی اینک تورا رها میکردم ولی چون آن دو جوان بی گناه را به قتل رسانیدی قصاص میکنم و تورا بقتل میرسانم و بدستور آقا محمد خان قاجار حلقوم و شاهرگ محمد ظاهرخان زند را بریدند و آن مرد به قتل رسید. آقا محمد خان قاجار با این که نسبت به زندیه کینه داشت بعد از قتل محمد ظاهرخان جسدش را به نوکرانش وا گذاشت که در هر نقطه که میل دارند دفن نمایند و آنها هم جسد را از استرآباد منتقل به قم کردند و در آنجا دفن نمودند و طبق روایت دیگر جسد از استرآباد به فارس حمل گردید و در آنجا دفن شد ولی همین مرد که جسد محمد ظاهر خان زند را به نوکرانش وا گذاشت که در هر جا میل دارند دفن نمایند جسد کریمخان زند را از قبر بیرون آورد و به تهران منتقل کرد و زیر پلکانی که از آن هر روز صعود مینمود دفن نمود تا این که بتواند هنگام بالا رفتن از پلکان و پائین آمدن از آن، پای خود را روی کالبد و در واقع استخوانهای کریم خان زند بگذارد. و آن مرد دانشمند و دلیر و با اراده متوجه نمیشد که آن عمل ناپسند است و یک انسان زنده نباید بچنگ لاشه مرده برود زیرا مرده قدرت ندارد از خویش دفاع نماید. روایت دیگری هست که راوی آن مرحوم سید محمد علی داعی الاسلام استاد زبان فارسی در دانشگاه دکن در حیدرآباد میباشد و او در کتاب تاریخ نادرشاه که از انگلیسی بفارسی ترجمه کرده از قول خود (نه نویسنده انگلیسی) میگوید که آقا محمد خان قاجار قبر نادر را در مشهد نبش کرد و سرش را به تهران برد و زیر یکی از پلکان های کاخ سلطنتی دفن نمود.

### آقا محمدخان قاجار و سر نادرشاه

روایت مربوط به سر نادر شاه در جای دیگر دیده نشده و مرحوم داعی الاسلام نگفته که آن خبر را از کجا اخذ کرده و علت این کار را این دانسته که نادر شاه جد بزرگ آقا محمدخان قاجار با اسم فتحعلیخان را کشته بود (که ما در این سرگذشت بدان اشاره کردیم). مسئله انتقال سر نادر از مشهد به تهران از طرف آقا محمدخان قاجار بنظر ما، دارای اعتبار نیست و آقا محمد خان قاجار آن کار را نکرد. شاید اگر خواجه قاجار دسترسی با استخوان های نادر پیدا میکرد آن را هم مثل استخوان های کریمخان زند به تهران منتقل مینمود اما وی دسترسی به جسد نادر پیدا نکرد چون بازماندگان نادرشاه

در خراسان سلطنت میگردند و سلطنت آنها بعد از آقا محمد خان قاجار هم دوام داشت و در دوره سلطنت فتحعلیشاه برادر زاده آقا محمد خان قاجار ، سلطنت بازماندگان نادر شاه در خراسان منقرض گردید و علت ظاهری انقراض سلطنت مزبور این بود که فتحعلیشاه از نادر میرزا آخرین پادشاه سلسله نادری درخواست کرد که خزینه معروف نادر شاه را باو بدهد و نادر میرزا گفت خزانه نادر ، جد ما ، بعد از قتل او مورد چپاول قرار گرفت و قسمت اصلی جواهر و زر نصیب امرای افشار شد و به خمسه منتقل گردید و آنچه بجا رسیده قسمتی است جزئی . ولی فتحعلیشاه همان قسمت جزئی را هم میخواست و میگفت جواهر يك پادشاه باید پادشاهی که بعد از او سلطنت میکند برسد و دیگری مجاز نیست که آن جواهر را تصرف نماید .

شایعه‌ای وجود دارد مشعر بر این که فتحعلیشاه خواهان دختر نادر میرزا بود و آن دختر را هنگامی که بمشهد رفت دید . زیرا بعد از این که فتحعلیشاه بمشهد رفت میهمان شاهزاده نادر میرزا آخرین پادشاه سلسله نادری شد و دختر نادر میرزا بطوری که بعضی نوشته‌اند با سایر اعضای خانواده نادری از فتحعلیشاه پذیرائی میکرد . بعد از این که فتحعلیشاه از مشهد مراجعت کرد پیغام فرستاد که نادر میرزا دخترش را به تهران بفرستد و او نفرستاد و فتحعلیشاه مسئله جواهر و زر خزینه نادر شاه را بهانه کرد تا اینکه سلسله نادری را منقرض نماید . در این که فتحعلیشاه در هر نقطه از ایران دختری زیبا میدید او را به تهران میبرد و در قصور سلطنتی جا میداد تردید وجود ندارد و در این که در هر نقطه که سراغی از يك دختر جوان و زیبای گرفت وی را از پدر یا برادرش میخواست و به تهران میآورد باز تردید نداریم . ولی مسئله عاشق شدن فتحعلیشاه بدختر نادر میرزا و احضار آن دختر به تهران در کتب مورخین معتبر دوره قاجاریه دیده نشده و شاید آنها از بیم سلاطین قاجاریه جرئت نکرده‌اند که آن موضوع را در تواریخ خود بنویسند . بهانه ظاهری حمله فتحعلیشاه به سلسله نادری در خراسان خزینه نادر بود و فتحعلیشاه يك قشون از تهران به مشهد فرستاد و ارتش مزبور مشهد را محاصره کرد . نادر میرزا تا آنجا که توانست پایداری نمود و بعد به ارك مشهد پناهنده شد و در آنجا هم پایداری کرد و وقتی دریافت که دیگر قادر به پایداری نیست دختر جوان و زیبایش را بقول کسانی که میگویند علت قشون کشی فتحعلیشاه به مشهد آن دختر بوده کشت و سپس تسلیم گردید . این راهم باید گفت که وقتی فتحعلیشاه خواهان يك دختر میشد در بسیاری از موارد والدین دختر با رغبت او را برای پادشاه میفرستادند زیرا همسر فتحعلیشاه شدن ولو بصورت متعه، مزایائی بزرگ نصیب دختر و افراد خانواده‌اش میکرد و فتحعلیشاه به پدر دختر و برادرانش منصب میداد و آنها از هر حیث در مسقط‌الراس خود مصونیت پیدا میکردند و حکام محلی نمیتوانستند آنان را بیازارند . ولی فتحعلیشاه در چند مورد هم ، مواجه با مخالفت پدر دختری که خواهانش بود شد و منتهی به جنگ گردید . بعد از اینکه قشون فتحعلیشاه وارد ارك مشهد شد شاهزاده نادر میرزا و تمام شاهزادگان نادری را دستگیر کرد و آنها

را به تهران فرستادند و فتحعلیشاه امر کرد که مقابل چشم او سر از بدن شاهزاده نادر میرزا جدا کنند و بعد از این که سر از پیکر جدا گردید سجده کرد و سر از سجده برداشت و دو دست را بطرف آسمان بلند نمود و گفت خدایا شکر میکنم که تو بمن قوت و فرصت دادی که انتقام جد ما فتحعلیخان قاجار را از نادرشاه بگیرم و نادرشاه افشار، جد ما فتحعلیخان قاجار را کشت و من هم فرزند او نادر میرزا را کشتم و از تو سپاسگزارم که بمن فرصت دادی که انتقام را باسم بگیرم و نادر، فتحعلی، جد ما را کشت و من که فتحعلی هشتم نادر را کشتم. بعد از اینکه سر از بدن نادر میرزا جدا کردند بدستور فتحعلیشاه تمام شاهزادگان ذکور نادری را کور نمودند و آن سلسله بکلی منقرض گردید. نادر میرزا که مقابل چشم های فتحعلیشاه قاجار کشته شد پسر شاهرخ بود که میدانیم نوه نادر شاه افشار بوده است و فراموش نکرده ایم که شاهرخ نابینا بود و در وقایع بعد از قتل نادرشاه در خراسان نابینایش کردند. آقا محمدخان قاجار بعد از این که قدرت پیدا کرد میخواست به خراسان برود و جواهر خزینه نادری را از شاهرخ بگیرد ولی بر اثر جنگها مسافرت وی به خراسان برای گرفتن جواهر خانواده نادری بتأخیر میافتاد تا این که در سال ۱۲۱۰ هجری قمری به خراسان رفت و چون مردی متدین بود هنگام ورود به شهر مشهد از دروازه خیابان علیا، پیاده شد و فاصله بین آن دروازه و آرامگاه امام هشتم شیعیان را پیاده طی کرد و شاهرخ سلطان سرزمین خراسان که به استقبال آقا محمد خان قاجار آمده بود با چشم های نابینا در حالی که دستش را گرفته بودند پیاده عقب آقا محمدخان قاجار حرکت می کرد و بعد از این که آقا محمد خان قاجار آرامگاه امام هشتم را زیارت کرد دستور داد که ساختمان آرامگاه را مرمت نمایند و از روز بعد بخرج آقا محمدخان قاجار شروع به مرمت آن آرامگاه کردند. اگر آقا محمدخان قاجار، بعد از ورود به مشهد، يك سال قبل از اینکه او را در قلعه (شوشی) واقع در قفقازیه امروزی بقتل برسانند دستور میداد که استخوان های نادر را از قبر بیرون بیاورند بمناسبت نفوذ شاهزادگان نادری در مشهد، و بالاخص تعصب نادر میرزا پسر شاهرخ، ممکن بود شورش آغاز شود و آقا محمد شاه را در مشهد بقتل برسانند. نادر میرزا پسر شاهرخ که عاقبت بدست فتحعلیشاه کشته شد در آن تاریخ جوانی بود دلیر و غیور و خوش اندام و آقا محمد خان قاجار از او ملاحظه داشت و هنگامی که میخواست از خراسان مراجعت نماید دستور داد که نادر میرزا را از خراسان تبعید کنند و او را بهرات فرستادند و چند تن از مورخین دوره قاجاریه نوشته اند که نادر میرزا خود از خواجه قاجار اجازه خواست که به هرات برود و این موضوع صحیح نیست چون نادر میرزا اگر خواهان رفتن به هرات بود هر موقع که میخواست میتواند برود و محتاج کسب اجازه از آقا محمد خان قاجار نبود. روزی که آقا محمد خان قاجار وارد مشهد شد بعد از زیارت آرامگاه امام هشتم و مراجعت از آنجا بدعوت شاهرخ، به ارك مشهد رفت و نشست و شاهرخ مقابل وی ایستاد و آقا محمد خان قاجار بوی اجازه نشستن داد و گفت کنار وی بنشیند. بعد



از نیم ساعت اطلاع دادند که غذا حاضر است و از آقا محمدخان و شاهرخ دعوت کردند که بسفره خانه بروند و غذا صرف نمایند و آقا محمدخان به شاهرخ گفت قبل از این که من غذای تو را بخورم، موضوعی را بتو میگویم و اگر آن پذیرفتی غذایت را خواهم خورد و گرنه از خوردن غذا خود داری خواهم کرد تا این که نمک تو را نخورده باشم چون اگر نمک تو را بخورم دیگر نمیتوانم. نسبت بتو ابراز خشونت کنم. شاهرخ از جمله اخیر آقا محمدخان قاجار ترسید و سؤال کرد که شاه چه میخواهد بگوید. آقا محمدخان قاجار گفت من از تو میخواهم که تمام جواهر نادر شاه جدت را که نزد تو هست بمن بدهی، شاهرخ نایبنا متوجه گردید انکار یا به طریق دیگر عذر آوردن بدون فایده است و آقا محمدخان قاجار که میدانند نادر شاه جدش (فتحعلیشاه قاجار) را بقتل رسانیده جواهر را بزور از وی خواهد گرفت و گفت هرچه جواهر دارد تقدیم پادشاه خواهد کرد. آقا محمدخان، جواهر شاهرخ را از وی گرفت و درست معلوم نیست که جواهر مزبور، چه اندازه از جواهر خزانه نادری بود و چه اندازه از جواهر خانواده خود شاهرخ. چون رضا قلی میرزا پسر نادر شاه که بحکم پدر کور شد و پدر شاهرخ بود، مقداری زیاد زر و جواهر داشت که بعد از رضا قلی میرزا به شاهرخ رسید. اگر نوشته مرحوم سید علی داعی الاسلام استاد دانشگاه دکن (در هندوستان) درست باشد میباید آقا محمد شاه قاجار در سال ۱۲۱۰ هجری قمری سر نادر شاه را از مشهد به تهران منتقل کرده باشد چون موقع دیگر نمیتوانست آن کار را بکند برای اینکه حکم او، مبنی بر نبش قبر نادر شاه و بیرون آوردن سرش از قبر و انتقال به تهران در مشهد اجرا نمیشد.

مشهد تحت اداره فرزندان نادر بود و آنها هم موافقت نمیکردند که قبر جدشان شکافته شود و سر نادر را به تهران منتقل نمایند. ولی در سال ۱۲۱۰ هجری قمری چون آقا محمدخان قاجار در مشهد حضور داشت میتواندست قبر نادر شاه را نبش نماید و در هیچ ماخذ نوشته نشده که آقا محمدخان آن کار را کرده باشد مضاف بر اینکه اگر میخواست بکند فرزندان نادر شاه مانع میشدند و مرحوم سید محمد علی داعی الاسلام استاد دانشگاه دکن نمیگوید بعد از این که سر نادر از مشهد به تهران حمل گردید در کجای عمارت سلطنتی دفن شد.

(توضیح - چند سال قبل از این هنگامی که میخواستند آرامگاه نادر را در مشهد بسازند استخوان های او از جمله سرش را در قبر یافتند و مترجم در روزنامه ها خواند که کاشفین استخوان های نادر شاه، تصدیق کردند که آن سر، از نادر است ولی نوشته بودند که چگونه فهمیدند که آن سر از نادر شاه میباشد و بظاهر، یگانه وسیله شناختن سر نادر این بود که سر از تنه جدا بنظر میرسید زیرا میدانیم که سر نادر شاه را از بدن جدا کردند و بردند و سر آن پادشاه مدتی از پیکر دور بود لیکن آیا جدائی سر از پیکر، برای تسجیل هویت نادر شاه، کافی است و چه شد که جسد نادر شاه را بعد از این که به مشهد منتقل کردند در بارگاه مقدس حضرت ثامن الائمه علیه السلام دفن نکردند و در جای

دیگر مدفون نمودند در صورتی که نادر شاه از ارادتمندان حضرت ثامن الائمه (ع) بود و بقدری بآن حضرت ارادت داشت که مشهد را پایتخت خویش کرد - مترجم .

نکته دیگر این که اگر آقا محمدخان قاجار میخواست که قبر نادر شاه را نبش کند و سرش را به تهران منتقل نماید آیا میتوانست نبش قبر کند ، زیرا مکان قبر نادر شاه در مشهد تا سال ۱۸۸۳ میلادی مطابق با سال ۱۳۰۰ هجری قمری مرموز بود و مردم نمیدانستند که قبر نادر شاه در کجاست و عده‌ای از شاهزادگان نادری که در خراسان میزیستند و از مکان قبر نادر شاه اطلاع داشتند آن را بروز نمیدادند که مبادا قبر نادر شاه مورد دستبرد قرار بگیرد اما بعد از این که اطمینان حاصل کردند که ناصرالدین شاه قاجار ، مردی است متجدد و باتربیت و مثل آقا محمدخان قاجار بچنگ مرده نمی‌رود محل قبر نادر شاه را بروز دادند و گفتند که آرامگاه نادر شاه کنار خیابان علیا میباشد که شاه عباس بزرگ پادشاه صفوی در مشهد ساخت و دو خیابان با اسم خیابان علیا و خیابان سفلی احداث نمود که شهر مشهد را بدو نیم میکرد و هر دو خیابان منتهی به آرامگاه امام هشتم شیعیان می‌شد . لذا موقعی که آقا محمدخان قاجار به مشهد رفت نمیدانست که قبر نادر شاه در کجاست تا این که آن را بشکافت و سر نادر را به تهران منتقل نماید و قبل از این که مکان قبر نادر را فاش نمایند مردم تصور میکردند که جسد نادر شاه در آرامگاه خواجه ربیع که یکی از بزرگان اسلامی بوده و در شش کیلو متری شهر مشهد است دفن شده ولی کسی نمی دانست که در آن آرامگاه ، قبر نادر در کجاست ؟ چون خواجه ربیع نزدیک شهر مشهد مدفن عده‌ای از سرشناسان ایران است و از جمله فتحعلیخان قاجار ، جد سلاطین قاجاریه بعد از اینکه بحکم نادر شاه بقتل رسید در آنجا مدفون گردید مردم شایعه مدفون بودن نادر شاه را در خواجه ربیع باور میکردند و بعید نیست که آن شایعه از طرف شاهزادگان نادری بوجود آمده باشد تا آقا محمدخان قاجار و سایر دشمنان نادر شاه را منحرف نمایند . میدانیم که بعد از قتل نادر شاه برادرزاده اش علیقلی میرزا که محرك اصلی قتل نادر بود در خراسان به سلطنت رسید و اسم خود را علیشاه گذاشت . در آغاز این سرگذشت گفتیم که علیقلی میرزا بعد از قتل نادر شاه برای تصاحب خزانه نادر به کلات رفت و یوزباشی (عبداله مریوانی) فرمانده پادگان کلات را وادار به تسلیم کرد و همچنین روایات مربوط به انتقال سر نادر شاه را از يك نقطه به نقطه دیگر در همان موقع از نظر خوانندگان گذرانندیم . (سرمارتنی مردیوراند) انگلیسی نویسنده کتاب (آخرین شب نادر شاه) که در ابتدای این سرگذشت اسمش را ذکر کرده‌ایم نوشته است آنهایی که در محل قتل نادر بجا ماندند ، جسد بی سر نادر شاه را به مشهد بردند و آنجا امانت گذاشتند تا اینکه سر را پیدا کنند و جسد را دفن نمایند و بعد از مدتی ، سر نادر شاه به مشهد منتقل گردید و آن را با پیکر نادر دفن کردند. آیا علیقلی میرزا که بعد از نادر شاه به سلطنت رسید مانع از این شد که جسد نادر شاه افشار را در آرامگاه امام هشتم شیعیان دفن نمایند ؟ یا این که روحانیون مشهد مانع از آن کار شدند و این راز شاید هرگز افشا نشود .

## چگونه شیخ‌ویس‌خان را نابینا کردند

آقا محمد خان قاجار بعد از غلبه بر محمد ظاهرخان و قتل اوراه مازندران را پیش گرفت و شیخ‌ویس‌خان که در ساری بود، چون متوجه شد که نمیتواند مقابل آقا محمد خان قاجار پایداری نماید ساری را تخلیه کرد و به تهران رفت. علی‌مرادخان زند پدر شیخ‌ویس‌خان در آن موقع در تهران بود چون میخواست به جبهه جنگ نزدیک باشد و وقتی پدرش شیخ‌ویس‌خان را دید که شکست خورده مراجعت کرده، طوری خشمگین گردید که بر سرش کوفت و گفت آیا خجالت نکشیدی که بعد از این رسوائی نزد من آمدی؟ و این ننگ را بکجا میبری که از یک خواجه شکست خوردی. علی‌مرادخان زند در حضور عده‌ای برفرق پسر جوان خود کوبید و باو ناسزا گفت و آن جوان غیور نتوانست آن توهین بزرگ و ناسزا را از طرف پدر تحمل نماید و از محضر پدر رفت و دیگر آن پسر و پدر یکدیگر را ندیدند. علی‌مرادخان زند بعد از وقوف از وقایع استرآباد و مازندران مردی از امرای زند با اسم (رستم خان) را مامور کرد که به مازندران برود و آقا محمد خان قاجار را از پا درآورد. علی‌مرادخان زند گفت آقا محمد خان قاجار در مازندران بسیار منفور است و اگر مردم بدانند که تو آمده‌ای تا او را نابود کنی همه با تو کمک خواهند کرد و اگر کمک نکردند تو، اموالشان را تصاحب کن و آنها را با زور به میدان جنگ بفرست.

علی‌مرادخان زند در تهران وسائل کافی برای بسیج یک قشون قوی نداشت تا این که بفرماندهی رستم خان زند به مازندران بفرستد و به رستم خان بامید این که مازندرانها با آقا محمد خان قاجار دشمن هستند اختیار داد که کسر قشون خود را در مازندران تکمیل نماید و اگر مازندرانها با رغبت باو کمک کردند و پول دادند و حاضر شدند که بجنگ آقا محمد خان قاجار بروند فیها، و در غیر آن صورت، اموال آنها را ضبط کند و مردان مازندران را بزور بمیدان جنگ بفرستد. علی‌مرادخان زند طوری از شکست قشون خود در استرآباد و تخلیه مازندران از طرف پدرش خشمگین بود که نمیدانست دستوری که وی به رستم خان داده، آنها هم موقعی که مازندران تحت اشغال آقا محمد خان قاجار میباشد قابل اجرا نیست. چون آنچه سبب شد مازندرانها نسبت به آقا محمدخان قاجار دشمن شوند مسئله مالیات ریش بود و پس از این که آقا محمد خان آن مالیات را لغو کرد، خصومت مازندرانها هم از بین رفت. حتی اگر مازندرانها نسبت به آقا محمد خان قاجار خصومت داشتند چون خواجه قاجار تمام مازندران را اشغال کرده بود رستم خان نمیتوانست مردم را وادارد که با پول بدهند و مردان مازندران بمیدان جنگ بروند و برای او بجنگند و کشته شوند. علی‌مرادخان زند از مردم مازندران چیزی میخواست که فقط یک پیغمبر میتواند آن درخواستها را از پیروان خود داشته باشد نه یک سردار جنگی زیرا اگر ممکن باشد که بزور از مردم پول بگیرند نمیتوان با زور مردان را بمیدان جنگ فرستاد و از آنها توقع داشت که بخوبی بجنگند و اگر نتوانند بگریزند

باری ، در میدان جنگ تسلیم دشمن میشوند . رستم خان زند بعد از این که از تهران براه افتاد و وارد خاک مازندران شد ب مردم اخطار کرد که باید باو پول بدهند و مردان هم آماده رفتن به میدان جنگ شوند . روستائیان مازندرانی پول نداشتند که به رستم خان زند بدهند و مردان آنها نمیخواستند بمیدان جنگ بروند . رستم خان درصدد ضبط اموال روستائیان برآمد ولی اموال روستائیان عبارت بود از اثاث‌البیت خانه روستائی که رستم خان نمیتوانست آن را مبدل به پول کند و از آن صرف نظر کرد و چهارپایان زارعین را تصرف نمود و مردها را بزور وارد قشون خود کرد . آنها هم در اولین فرصت ، میگریختند و رستم خان زند اخطار کرد هر کس بگریزد زنش اسیر خواهد شد و فرزندانش بقتل خواهند رسید . هرقریه که رستم خان زند با قشون خود از آن میگذشت ماتمکده شد زیرا چهارپایان زارعین را که وسیله ارتزاق آنها بود تصرف میکردند و مردان را بزور بسوی میدان جنگ میبردند . رستم خان زند خود را به نزدیک ساری رسانید و مورد حمله آقا محمد خان قاجار که خود فرماندهی قشون را برعهده داشت قرار گرفت . سربازان مازندرانی که بزور به میدان جنگ کشانیده شدند همین که مورد حمله سربازان آقا محمد خان گرفتند سلاح خود را بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند و سایر سربازان رستم خان زند حتی نتوانستند يك نيمه روز مقابل حمله آقا محمد خان قاجار مقاومت نمایند و متلاشی گردیدند و اسیر آقا محمد خان قاجار شدند یا گریختند . خود رستم خان هم که میدانست اگر گرفتار شود مثل محمد ظاهر خان کشته خواهد شد فرار کرد و خود را به تهران رسانید و روستائیان مازندرانی که در گذشته آقا محمد خان قاجار را نفرین میکردند وقتی وی را دیدند نجات دهنده خویش دانستند و در مساجد قرای مازندران برای سلامتی و طول عمر او دعا میکردند زیرا آنان را از ظلم رستم خان زند نجات داد . آقا محمد خان قاجار خسارات روستائیان مازندرانی را از محل غنائم جنگی که بدست آورده بود جبران کرد و این موضوع ، در آن قسمت از مازندران که مورد غارت رستم خان زند قرار گرفته بود ، آقا محمد خان را خیلی محبوب نمود چون تا آن موقع روستائیان مازندرانی ندیده بودند که يك سردار جنگی ، اموال آنها را بیغما ببرد و سردار جنگی دیگر خسارت جنگی آنها را جبران کند . رستم خان زند که با چشم خود دیده بود علی مرادخان از پسر شکست خورده خود شیخ ویس خان چگونه پذیرائی کرد جرئت ننمود که به تهران برود و گزارش جنگ را بدهد و خود را به قم رسانید و راه اصفهان را پیش گرفت اما افسران و سربازان فراری که وارد تهران شدند شکست خوردن رستم خان زند را با اطلاع علی مرادخان رسانیدند و خبر آن شکست هنگامی به علی مرادخان زند رسید که مرض استسقای وی شدت نمود علی مراد خان زند بقول مورخین دوره قاجاریه بر اثر افراط در نوشیدن شراب مبتلا به مرض استسقا شده بود . امروز ما میدانیم که افراط در نوشیدن شراب ، عامل اصلی مرض استسقا نیست بلکه کم شدن یا وقفه ترشح لوزالمعده که ماده (انسولین) را ترشح مینماید سبب بروز مرض استسقا میشود . وقتی خبر شکست رستم خان به علی مرادخان زند رسید ، هنگامی بود که عطش مفرط بر او غلبه کرده و در روز بیش از ده بار و هر مرتبه مقداری زیاد آب

می‌نوشید بدون این که عطش وی تسکین پیدا کند. پزشکان تهران مرض علی مراد خان زند را طبق روش کلی آن زمان مداوا میکردند و آن روش این بود که برای مداوای مرض گرم باید داروی سرد تجویز کرد و برعکس. پزشکان مرض استسقا را يك بیماری گرم میدانستند و لذا داروهای سرد تجویز میکردند و علی مراد خان زند را و امیداشتند که غذا های سرد (و باصطلاح امروز، غذاهائی بدون کالری یا اغذیه‌ای که کالوری آن کم است) صرف نماید. پزشکان ایران تصور میکردند که میتوانند مرض استسقا را با داروها و غذاهای سرد معالجه کنند و گفته میشد که بعضی از مبتلایان بآن مرض، با داروها و غذاهای سرد معالجه شدند. امروز ما نمیتوانیم این گفته را بپذیریم چون میدانیم که علت بروز مرض استسقا این است که ترشح انسولین از طرف لوزالمعده خیلی کم یا بکلی قطع میشود و بعید است که داروها و غذاهای سرد، ترشح انسولین را از طرف لوزالمعده تجدید نماید لیکن طرفداران مکتب خام خوری یعنی آنهائی که عقیده دارند خوردن غذاهای خام سلامتی را تامین و عمر را زیاد میکند، مداوای مرض استسقا را بوسیله خام خوری، ممکن میدانند و اگر این نظریه درست باشد (که ما از آن بی‌اطلاعیم) میتوان گفت شاید داروها و غذاهای سرد در قدیم مرض استسقا را مداوا نمیکرده و در مزاج اثری بوجود می‌آورده که ترشح انسولین از طرف لوزالمعده تجدید میشده است. مرض استسقا در قدیم يك مرض خطرناك بشمار نمی‌آمد و فقط آن را يك مرض موذی میدانستند همان طور هم که امروز يك مرض موذی است. ولی این مرض بدون خطر، موید هر نوع مرض دیگر است که در مزاج وجود دارد یا بوجود می‌آید و آن مرض را تشدید مینماید. اگر کسی مبتلا به مرض روماتیسم باشد این مرض طوری روماتیسم او را شدید میکند که ممکن است در دست یا پا، قانقاریا بوجود بیاید و ناچار شوند که دست یا پا را قطع نمایند.

اگر کسی مبتلا به تنگی مجراهای شریان بر اثر سالخوردگی باشد (در ایران این عارضه را فشارخون میخوانند - مترجم) مرض استسقا سبب میشود که عارضه مزبور سبب نابینائی گردد یا قبل از وقت، سگته عارض شود و بیمار را بهلاکت برساند. در قدیم هم مرض استسقا در بیماران سبب تشدید امراض دیگر میشد ولی پزشکان از اثر آن بیماری در امراض دیگر اطلاع نداشتند. در حالی که علی مراد خان زند در تهران از مرض استسقا دررنج بود باو اطلاع دادند که حاکم اصفهان که از طرف وی منصوب شده بود یاغی شده است و علی مراد خان زند تهران را رها کرد و بسوی اصفهان براه افتاد تا این که حاکم خاطی را تنبیه نماید ولی بعد از سه روز اسب سواری نتوانست بمسافرت ادامه بدهد و برایش تخت روان آماده کردند و علی مراد خان زند سوار بر تخت روان براه ادامه داد ولی عارضه‌ای دیگر که آنهم ناشی از مرض استسقا بود در او پدیدار شد و آن این که بمناسبت غده‌های بزرگ که در پشت او بوجود آمدن نمیتوانست به پشت بخوابد و مجبور بود که همواره برو، استراحت کند. وقتی علی مراد خان زند به قصبه (مورچه خورت) اصفهان رسید دوچار اغما شد و اطرافیانش تصور کردند که مرده، ولی متوجه شدند که نفس میکشد. حال اغمای مزبور در طب جدید، معروف است و باسم اغمای دیابت (اغمای مرض قند) خوانده

میشود و علی مراد خان زند دیگر بهوش نیامد تا این که در روز دوازدهم ماه رمضان سال ۱۱۹۸ هجری قمری زندگی را بدرود گفت .

علی مرادخان زند آقا محمد خان قاجار را از يك رقیب سرسخت نجات داد و اگر علی مرادخان زند زنده بود چون اراده و استقامت داشت شاید آقا محمد خان قاجار نمیتوانست پادشاه ایران شود . بعد از مرگ علی مرادخان زند مرتبه‌ای دیگر امرای زندیه بجان هم افتادند . تا روزی که علی مرادخان زند بود چون بسایرین برتری داشت ، امرای زند از وی اطاعت میکردند . ولی بعد از مرگ او، مثل بعد از مرگ کریم خان زند ، بین امرای زندیه جنگ برادرکشی شروع شد و هر يك از آنها که بدیگران دسترسی پیدا میکرد آنان را به قتل میرسانید یا کور میکرد . از جمله جعفرخان زند که در شیراز قدرتی بدست آورده بود ، شیخ‌ویس خان پسر علی مرادخان را از دو چشم نابینا کرد در صورتی که شیخ ویس خان پسر عموی او بود و ادعائی نیز نداشت ولی جعفرخان بگمان این که روزی شیخ ویس خان دعوی سلطنت خواهد کرد و برای او تولید زحمت خواهد نمود آن جوان را در بجهت شتاب از دو چشم محروم کرد و شیخ‌ویس خان علاوه بر جوانی بین امرای جوان زندیه ، از حیث وجاهت معروف بود . گفتیم که وقتی شیخ ویس خان زند به مازندران حمله ور شد و آقا محمد خان قاجار گریخت ، دو برادرش با اسم (مرتضی قلی خان) و (رضا قلی خان) به شیخ‌ویس خان زند ملحق گردیدند و از وی منصب گرفتند . بعد از شکست خوردن و فرار شیخ ویس خان آن دو برادر ازیم آقا محمد خان قاجار متواری شدند و مرتضی قلی خان خود را به خمسه رسانید و از آنجا به تبریز رفت و بعد راه کشور روسیه را پیش گرفت و در همان کشور هم زندگی را بدرود گفت . رضا قلی خان بسوی خراسان براه افتاد تا این که خود را در پناه شاهرخ ، سلطان نابینای خراسان قرار بدهد چون هنوز آقا محمد خان قاجار در خراسان قدرتی نداشت . شاهرخ آن مرد را بخود راه نداد و با طرفیان گفت این شخص که به برادر خود خیانت کرده ، بمن چه خواهد کرد و من چگونه میتوانم او را بخدمت خود بپذیرم و شاید اگر فرصتی بدست بیاورد قصد جان مرا بنماید . چون شاهرخ آن مرد را نپذیرفت و دست رضا قلی خان از برادرش کوتاه گردید از حیث معاش دوچار مضیقه شد و نامه‌ای به برادرش نوشت و از عمل خود ابراز پشیمانی کرد و درخواست بخشایش نمود . ولی آقا محمد خان قاجار جوابی بنامه رضا قلی خان نداد . رضا قلی خان در جوانی حرفه‌ای را فرا گرفته بود که در آن دوره درخور امرا یا امیرزادگان نبود و آن حرفه حکاکی بشمار می‌آمد . تو گوئی آن امیرزاده ، اندرز (ژان - ژاک - روسو) نویسنده فرانسوی را شنید که میگفت هر کس در هر مرتبه هست باید يك حرفه دستی را بیاموزد تا اگر روزی محتاج شد بتواند از راه آن حرفه دستی ارتزاق کند . در شهر مشهد حکاکان برخلاف حکاکان فرانسوی دارای موسسات بزرگ نبودند ، و در دهکده‌ای کوچک ، در معرض باد و آفتاب حکاکی میکردند و رضا قلی خان نمیتوانست در یکی از آن دهکده‌ها حکاکی کند . زیرا سرشناسان مشهد وی را میشناختند و اگر وی را دردکان حکاکی میدیدند از مشاهده اش حیرت میکردند و بانظر تحقیر او را مینگریستند و در آن دوره

و ادوار ماقبل، کاردستی، امرا و امیرزادگان شرق را فنگین میکرد. این بود که پسر محمد حسن خان اشاقه‌باش از مشهد کوچ کرد و به هرات رفت چون میدانست که در آنجا کسی او را نمیشناسد و در محل موسوم به (کازرگاه) مکانی را برای نشستن انتخاب نمود و سرپناهی بوجود آورد که از آفتاب و باران مصون باشد و در آنجا حرفه حکاکی را پیش گرفت. کازرگاه در هرات قبرستانی بود معروف و عده‌ای کثیر از عارفان و شاعران در آن قبرستان مدفون شده بودند. کازرگاه در ضمن مرکز کسب حکاکان و نویسندگانی که برای مردم نامه مینوشتند نیز شد و رضا قلی خان مدت هفت سال در آنجا حکاکی کرد و بعد از آن مورد عفو آقا محمدخان قاجار قرار گرفت و خواجه قاجار برایش پول فرستاد و از وی دعوت کرد که در تهران باو ملحق گردد.

رضا قلی خان که موفق شده بود يك دكان حکاکی کوچک در هرات بدست بیاورد آن را بشاگردش وا گذاشت و اسبی خریداری کرد و راه مشهد را پیش گرفت که از آنجا به تهران برود ولی همین که به مشهد رسید بیمار شد و نتوانست عازم تهران گردد و بعد هم فصل زمستان فرا رسید و رضا قلی خان که در خانه‌ای بسه تنهائی میزیست و پیرزنی عهده دار خدمات او بود زندگی را بدرود گفت و اطلاع نداریم که جسدش را در کجا دفن کردند. هنگامی که رضا قلی خان در مشهد فوت کرد برادرش آقا محمدخان قاجار پادشاه ایران بود ولی بطوری که گفتیم در خراسان، شاهرخ نابینا نوه نادر شاه سلطنت میکرد و شهر تهران، پایتخت ایران بشمار می‌آمد ولی آقا محمدخان قاجار با این که تهران را پایتخت خود کرد اقدامی برای توسعه و آبادی شهر نمود ..

### آقامحمدخان دوباره تهران را محاصره کرد

برگردیم بعقب وزمانی که آقا محمدخان قاجار در مازندران فاتح شد و تصمیم گرفت که به تهران برود. علی مرادخان زند که مبتلا به مرض استسقا بود روزی که میخواست از تهران برود مردی باسم محمدخان را حاکم تهران کرد. غفورخان حاکم دلیر تهران که دیدیم مقابل آقا محمدخان قاجار چگونه مردانه دفاع کرد، زندگی را بدرود گفته بود و علی مرادخان زند محمدخان را حاکم تهران نمود. سکنه مظلوم تهران که هنگام محاصره آن شهر از طرف آقا محمدخان قاجار بر اثر گرسنگی رنج بسیار دیدند و عده‌ای از گرسنگی مردند در سال ۱۱۹۹ هجری قمری مرتبه دیگر از طرف آقا محمدخان قاجار تحت محاصره قرار گرفتند. بطور کلی مردم تهران بین تاریخی که نادر شاه افشار بقتل رسید و تاریخی که آقامحمدخان قاجار در ایران دارای قدرت شد و نتوانست که سلطنت خود را حفظ نماید برآستی زجر کشیدند. تهران در مکانی بود که سر راه استرآباد و مازندران و گیلان قرار داشت. آنهایی که میخواستند به مازندران و گیلان و استرآباد حمله کنند از تهران عبور میکردند و کسانی که از استرآباد و مازندران و گیلان می‌آمدند و

میخواستند بایالات عراق (ایالات مرکزی ایران) حمله نمایند باز از تهران عبور میکردند و آن شهر، دست بدست می‌گشت و در هر جنگ و یا محاصره عده‌ای از تهرانی‌ها کشته میشدند یا از گرسنگی و امراض میمردند. بعد از مرگ علی مرادخان زند (در مورچه خورت اصفهان) جعفر خان زند از بین امرای زندیه، شاخص شد و توانست که با کشتن و کور کردن دیگران قدرتی بدست بیاورد و شیخ ویس‌خان پسر علی مرادخان زند را نیز همین شخص کور کرد. بعد از این که جعفر خان زند قدرت بدست آورد از بازمانده‌های امرای زندیه دعوت نمود که در اصفهان جمع شوند و در نامه‌هایی که برای مدعوین فرستاد سوگند یاد کرد که قصد کشتن یا آزار آنها را بطریق دیگر ندارد و فقط میخواهد سبب شود که يك دوره جدید در مناسبات بین امرای زندیه بوجود بیاید. امرای زندیه در اصفهان جمع شدند و جعفر خان زند شروع به صحبت کرد و گفت در گذشته بین ما که همه از يك تیره هستیم اتفاقاتی افتاد که نباید بیفتد ولی آنچه وقوع یافت گذشته است و ما نمیتوانیم گذشته را تغییر بدهیم و همانطور که سراینده کتاب مثنوی در داستان مرغ و صیاد میگوید تاسف خوردن به گذشته، دیوانگی است و بجای تاسف بر گذشته باید فکری کرد که بعد از این، از آن اتفاقات بوقوع نپیوندد. ما میدانیم که وارث سلطنت ایران هستیم و سلطنت باید بما برسد ولی چون نفاق داریم طوری ضعیف شده‌ایم که يك مرد خواجه از طائفه قاجار، که نه مرد است نه زن، داعیه سلطنت دارد و کمر بنا بودی ما بسته برای این که بتواند خود بر تخت سلطنت ایران بنشیند. ما چون با یکدیگر نفاق داریم، فکر می‌کنیم که باید خودمان پادشاه ایران شویم در صورتی که اگر اتفاق و قدری عقل داشته باشیم می‌فهمیم که هر گاه یکی از ما پادشاه ایران شود مشروط بر این که دیگران با وی متحد باشند مثل این است که همه پادشاه باشیم چون همه دارای منصب و مکتب می‌شویم و دوست و مقرب پادشاه بودن بهتر از این است که انسان پادشاه باشد.

جعفر خان زند مدتی در این مقوله صحبت کرد و امثله‌ای از گذشته ذکر کرد و گفت من سوگند یاد میکنم که به تمام بزرگان زندیه که در اینجا حضور دارند و آنهایی که در اینجا حضور ندارند اما بعد، دوستانه بمن ملحق خواهند شد مرتبه و منصب بدهم تا اینکه وسیله ثروتمند شدن در دسترس آنها قرار بگیرد. من سوگند یاد میکنم که از امروز تا روزی که زنده هستم مرتبه و منصب هیچ يك از امرای زندیه را از آنها نگیرم مگر این که مرتبه و منصب بهتر با آنها بدهم ولی اگر خیانتی از يك نفر ببینم از مجازات وی صرف نظر نخواهم کرد. آیا شما که در این جا حضور دارید حاضر هستید که مرا با عنوان پادشاه ایران بشناسید.

تمام امرای زندیه که در آنجا حاضر بودند جواب مثبت دادند. بعد از آن، جعفر خان زند از آنها برای صرف غذای نیمه‌روز دعوت کرد و بعد از این که غذا صرف شد آنها را مرخص نمود و گفت فرمان مربوط به مناصب شما، از فردا نوشته خواهد شد و بهر نسبت که فرمان‌ها نوشته شود شما، از همان روز نوشتن فرمان دارای منصب خواهید گردید.



باین ترتیب جعفرخان زند بطور موقت ، لهیب آتش کینه‌ها را تخفیف داد و امرای زندیه موافقت کردند که باوی متحد باشند و اوامرش را بموقع اجرا بگذارند . پنج روز بعد ، فرمان های امرای زندبهمه آنها داده شد و بدین مناسبت يك مرتبه دیگر جعفرخان زند از امرای زندیه دعوت کرد که بحضورش بروند . بعد از این که آنها جمع شدند وی گفت امروز من شمارا احضار کردم تا این که بگویم که در آینده چه خواهی کرد . در حال حاضر از تهران تا کنار خلیج فارس مال ما است ولی در گیلان و مازندران و استرآباد قدرت نداریم و در خراسان هم خانواده نادری سلطنت میکنند و تصمیم دارم که تمام خاک ایران را بتصرف درآورم و حکومت هر يك از ولایات را یکی از امرای زند بدهم . شما هستید که باید در خراسان حکومت کنید نه شاهرخ و شما هستید که باید در گیلان و مازندران و استرآباد حکومت کنید نه آقامحمد خان خواجه و برادرانش و شما هستید که باید در آذربایجان و گرجستان حکومت نمائید نه دیگران . امروز ما در ایران جز آقا محمدخان خواجه مدعی نیرومند دیگر نداریم و تسخیر آذربایجان و گرجستان و خراسان آسان است و من فکر میکنم که حتی محتاج جنگ نیست و تهدید ما برای تسلیم شدن حکام خراسان و آذربایجان و گرجستان کفایت مینماید ولی آقامحمد خان خواجه با تهدید تسلیم نمی شود و باید او را بدست آورد و سرش را طوری کوبید که دیگر نتواند سر راست نماید و تا این مرد زنده است ما که تیره زندیه هستیم نمیتوانیم با سودگی سلطنت کنیم و من امیدوارم که شما امرای زندیه حاضر باشید که از دل و جان وبا جدیت برای ازین بردن آقامحمد خان قاجار بمن کمک کنید .

( نجفخان زند ) دست را بلند کرد و گفت من حاضریم که بجنگ آقامحمدخان بروم و سرش را برای شما بیاورم یا بفرستم . جعفرقلی خان زند غیرت آن مرد را آفرین گفت و اظهار داشت که من يك قشون را در اختیار تو میگذارم و بتو برای از یاد آوردن آقامحمدخان قاجار اختیار تام میدهم و از هر راه که میل داری یعنی بیشتر بصالح خود میدانی بجنگ او برو . نجفخان زند گفت چون او اکنون در مازندران است من از راه تهران خواهم رفت بدین ترتیب نجف خان زند فرمانده قشونی شد که باید به مازندران برود و آقامحمدخان قاجار را به قتل برساند و سرش را برای جعفرخان زند بفرستد .

از طرف جعفرخان زند برای نابود کردن آقامحمد خان قاجار اختیار تام به نجفخان داده شد . او بموجب اختیاری که از جعفرخان دریافت کرد میتواند تمام طرفداران آقامحمد خان قاجار را به قتل برساند و هرچه دارند تصرف کند و نیز بموجب همان اختیارات میتواند چهار پایان سکنه شهری و روستائی را برای قشون مصادره نماید و درموقع ضرورت آذوقه سربازان و عنیق چهار پایان را هم مصادره کند و محتاج به تفصیل نیست که يك فرمانده قشون که دارای وسائل کافی برای رسانیدن ارتش خود به میدان جنگ نیست و باید آن وسائل را در راه تهیه کند وقتی دارای يك چنین اختیارات گردید با سکنه شهری و روستائی چه خواهد کرد . جعفرخان زند که تازه با سلطنت رسیده بود . هنوز

آن قدر بضاعت نداشت که بتواند يك ارتش نیرومند را برای جنگ با آقامحمدخان قاجار بسیج کند و از طرفی میدانست که آقامحمدخان آرام نخواهد نشست و در صدد تصرف عراق ( ایالات مرکزی ایران ) برخواهد آمد و او باید قبل از این که آقامحمدخان به عراق حمله کند به مازندران حمله نماید و او را از پا درآورد . قشون زندیه که قسمتی از سربازانش از عشایر بودند بفرماندهی نجفخان زند از اصفهان براه افتاد و فرمانده قشون در طول راه برای تأمین آذوقه و علیق ، غله و علیق روستائیان را تصاحب کرد و هیچ کس جرئت دم برآوردن نداشت . وقتی آن ارتش به کاشان رسید ، نجفخان زند مستحضر شد که آقامحمدخان قاجار از مازندران خارج گردیده و تهران را محاصره کرده است . وی از شنیدن آن خبر خوشحال گردید چون میدانست که حاکم تهران طرفدار زندیه است و اگر او خود را به تهران برساند ، قوای مدافع شهر ، از آنجا خارج میشود و مبادرت به حمله میکند و او هم مبادرت به حمله خواهد کرد و آقامحمدخان قاجار ، بین دو خصم قرار میگیرد و نابود میشود خاصه آن که نیروی مدافع تهران توپ هم دارد .

آقامحمدخان قاجار که در ماه ربیع الاول سال ۱۱۹۹ هجری قمری تهران را محاصره کرد ، مواظب امرای زندیه بود و مطلع شد که يك قشون از اصفهان حرکت کرده و وارد کاشان شده است . او متوجه گردید که اگر آن قشون به تهران برسد وضع وی مشکل خواهد شد زیرا روحیه مدافعين تهران قوی میشود و چون می بینند که نیروی امدادی بآنها رسیده از شهر خارج خواهند شد و باو حمله خواهند کرد و با کمک نیروی امدادی سربازانش را معدوم خواهند نمود . لذا تصمیم گرفت که با استقبال نیروی زندیه برود بدون این که دست از محاصره تهران بردارد . در بین افسران آقامحمدخان مردی بود از اهالی منطقه ( پازوك ) واقع در نزدیکی کوه دماوند در شمال ایران و چون در جوانی به سبب عشق يك دختر جوان از دیار خود دست کشید و به بیابان رفت و سال ها در بیابان زیست او را ( مجنون ) میخواندند چون ( مجنون ) عرب عاشق لیلی هم از عشق آن زن سربه بیابان نهاد و دیگر به قبیله خود مراجعت نکرد . ( مجنون پازوکی ) مثل مجنون عرب که گفته اند مردی لاغر اندام بوده ، اندامی لاغر داشت ولی بقدری چالاک بود که میتواند از حصار تهران بالا برود و آقا محمدخان او را از بالا رفتن منع میکرد و میگفت تو وقتی بیالای حصار رسیدی بیش از يك تن نخواهی بود و در آنجا تورا خواهند کشت و شاید قبل از این که بیالای حصار برسی تورا هدف گلوله قرار بدهند .

مجنون پازوکی مثل بعضی از سربازان آمریکائی در جنگ جهانی اخیر که بارتبه يك سرباز عادی وارد جنگ میشدند و بعد از دو سال بدرجه سروانی و سرگردی یا سرهنگی میرسیدند در ارتش آقامحمدخان زود ترقی کرد . آقامحمدخان قاجار مجنون پازوکی را یکسال ونیم قبل از این که تهران را برای بار دوم محاصره نماید شناخت . آن مرد با سمت يك سرباز عادی وارد قشون آقامحمدخان قاجار شد ولی از آغاز خدمت طوری ابراز لیاقت کرد که بعد از پنج روز آقا محمدخان قاجار او را فرمانده ده سرباز و سپس فرمانده

پنجاه سرباز و آنگاه فرمانده صد سرباز کرد که درقشون آقامحمد خان قاجار به ترتیب دارای عنوان اون باشی - الی باشی - یوزباشی بود. آنگاه، بمناسبت ابراز لیاقت آن مردپازوکی، به مرتبه یاوری و سپس سرهنگی رسید و آقامحمدخان باشگفت میدید که آن مرد، لیاقت فرماندهی را دارد و میتواند با سربازانی که تحت فرمان او هستند بخوبی رفتار کند. مجنون پازوکی در هیچ مدرسه درس فرماندهی رانخوانده بود و در ایران مدرسه‌ای برای تربیت افسران ارتش وجود نداشت و افسران روش فرماندهی را در ارتش فرا میگرفتند. اما در اروپا تازه مدارس نظامی مفتوح شده بود و در آن مدارس فنون جنگ و روش فرماندهی را به محصلین که بعد، افسر میشدند میآموختند.

در ایران اولین مدرسه برای تربیت افسران در دوره سلطنت فتحعلی شاه برادر زاده آقامحمدخان قاجار مفتوح شد. مجنون بر اثر توقف متمادی در بیابان‌ها و در خود فرورفتن، و منتظر کمک دیگری نبودن و تمام کارهای مربوط بخویش را خود انجام دادن، دارای استعداد فطری فرماندهی و حسن سلوک با زیر دستان شد. بهترین فرمانده آن است که با زیر دستان طوری رفتار کند که مانند رفتار برادر بزرگ با برادر کوچک باشد و زیر دستانش بفهمند که فرمانده آنها، گرچه دارای قدرت است اما آنان را دوست میدارد. کسانی که در شهرها و قصبات و قراء زندگی میکنند، پیوسته انتظار کمک از دیگران را دارند و نان خود را باید از نانوا دریافت نمایند و کفش خویش را از کفاش و یک خیاط جامه آنها را بدوزد. اما مجنون پازوکی در سالهائی که در بیابان بسر میبرد نمیتوانست از دیگران انتظار کمک داشته باشد. هیچ کس برای تامین غذا و لباس و مسکن باو کمک نمیکرد و مجنون مجبور بود که تمام احتیاجات خود را فراهم نماید. آن مرد که بعد در قشون آقامحمدخان قاجار دارای عنوان (خان) شد و با اسم (مجنون خان) معروف گردید در سالهای سکونت در صحرا مونس نداشت و با کسی محسور نمی شد و از مردم میگریخت. مونس مجنون در آن سالها، فقط خود وی بود و پیوسته در ضمیر خویش فرو میرفت و بر حسب عادت، از گرسنگی، تشنگی و برهنگی، خیلی ناراحت نمیشد. کلبه‌ای را که در فصل زمستان در آن بسر میبرد با دست خود ساخت و چیزهائی را که در یک کلبه برای زندگی آدمی لازم است خود فراهم کرد. مجنون در سالهای تنهائی، هرگز خشمگین نمیشد زیرا کسی وجود نداشت که خشم او را برانگیزد و هرگز تنبلی نمیکرد چون میدانست که اگر تنبلی کند از گرسنگی یا تشنگی یا سرما یا گرما بهلاکت خواهد رسید و محکوم است که تمام احتیاجات خود را بدست خویش فراهم نماید. این صفات جزو فطرت او شد و بعد از این که فرمانده عده‌ای از سربازان گردید هرگز بخشم در نمیآمد ولی هرگز تنبلی را تحمل نمیکرد و هر سرباز که زیر دست او بود باید در موقع معین کاری را که باو محول کرده‌اند بانجام برساند. چنین بود مردی که آقامحمد خان قاجار مسئولیت ادامه محاصره تهران را باو واگذار کرد و خود عازم جنگ با نجف‌خان زند گردید تا این که بین دو خصم قرار نگیرد و از دوسو مورد حمله واقع نشود.

## طغیان اهالی قم و محاصره شهر

آقامحمدخان قاجار در فصل تابستان از تهران بسوی قم براه افتاد و پیش بینی میکرد که نجف خان زند را بعد از گذشتن از قم خواهد یافت . ولی وقتی به قم رسید دروازه ها را بسته دید و متوجه شد که نجف خان زند با قشون خود در قم می باشد . نجف خان پیش بینی نمی کرد که آقامحمد خان قاجار برای جنگ با او براه خواهد افتاد و تصور مینمود که او خواهد توانست در تهران آقامحمدخان قاجار را مورد حمله قرار بدهد و از آمدن آقامحمد خان قاجار بسوی قم طوری غافلگیر شد که مجبور گردید پناه به قم ببرد و دروازه ها را بست و تفنگچیان خود را بالای حصار قم قرار داد تا این که از ورود آقامحمد خان بشهر ممانعت نمایند . تحصن نجف خان زند بدون تدارك بود و او نه فرصت پیدا کرد که آذوقه برای قشون خود و سکنه شهر فراهم کند نه توانست علیق فراهم نماید . سکنه قم همین که متوجه شدند که شهر از طرف آقامحمدخان قاجار محاصره شده هر چه خواربار داشتند پنهان کردند و در سومین روز محاصره دکان های نانوائی تعطیل گردید و افراد بی بضاعت که در خانه خواربار نداشتند سخت دوچار مضیقه شدند . نجف خان زند نانواها را احضار کرد که برای چه طبخ نمیکنند و آنها جواب دادند آرد نداریم و بما آرد بدهید که طبخ کنیم . نجف خان زند امر کرد که هر کس گندم دارد از او بگیرند و قسمتی را اختصاص به ارتش بدهند و قسمتی را به نانواها واگذارند تا این که نان بپزند و ب مردم بفروشند . وقتی گندم به نانواها دادند متوجه شدند که نمیتوانند آرد کنند چون آسیاب های قم در خارج شهر بود و نجف خان زند امر کرد با آسیاب های كوچك كه در منازل قم وجود داشت گندم را آرد نمایند و نان تهیه کنند . سه روز ، دکان های نانوائی در قم مشغول طبخ نان بود و روز چهارم باز بمناسبت فقدان آرد تعطیل شد . مرتبه دیگر نجف خان زند امر کرد که سر بازارش بدکان ها و خانه ها حمله ور شوند و هر جا که گندم یافتند ضبط نمایند . نجف خان زند گندم را بزور از مردم میگرفت بدون این که بهای آن را بپردازد . مرتبه ای دیگر دکان های نانوائی بکار افتاد و نانی نامرغوب ب مردم فروختند و باز دکان ها تعطیل شد . نجف خان زند دو نفر از اهالی قم را که همه میگفتند محترک هستند و گندم خود را پنهان کرده اند سر برید . ولی حتی قتل آن دو بی گناه ، اثر نبخشید و گندم بدست نیامد و از آن پس قحطی بر شهر قم مستولی گردید کسانی که در خانه خواربار داشتند نمیتوانستند آن را طبخ کنند و صرف نمایند زیرا نجف خان زند که می فهمید مردم قم ، آذوقه خود را پنهان کرده اند تهدید نمود که از هر خانه دود برخیزد ، صاحب آن خانه را خواهد کشت . در شهر قم دود فقط از خانه هائی برمیخاست که نجف خان زند و افسران و سر بازارش در آن مساکن بودند و از سایر نقاط قم ، دود بیرون نمی آمد . لذا حتی کسانی که آذوقه داشتند محکوم بگرسنگی شدند زیرا نمیتوانستند گندم و حبوب خام را تناول نمایند .

در شهر قم مردی بود با اسم میرسید علی قمی که خرده مالک بشمار می آمد و بین مردم

نفوذ داشت و سکنه قم برای حل اختلافات خود باو مراجعه میکردند و با این که قم دارای چند قاضی شرعی بود، مردم مراجعه به میرسیدعلی را ترجیح میدادند. مقصودمان از قاضی شرع قاضی رسمی نیست چون ایران در گذشته، قاضی شرع رسمی نداشت بلکه منظورمان روحانیونی می باشد که باختلافات مردم رسیدگی میکردند و حکم صادر مینمودند و هر مرد روحانی که از یکی از مراجع تقلید مذهب شیعه اجازه داشت که بمسائل شرعی رسیدگی نماید می توانست باختلافات مردم رسیدگی کند و طرفین دعوی حکم او را می پذیرفتند. میرسید علی دانشمند شرعی نبود ولی از فرزندان پیغمبر اسلام از نسل فاطمه زهرا (سلام الله علیها) دختر پیغمبر محسوب میشد و از این جهت بین مردم احترام داشت. لیکن مردم قم، بیشتر برای لیاقت و مردم داری میرسیدعلی قمی باو احترام میگذاشتند. هر کس با آن مرد مراجعه میکرد و درخواستی معقول داشت جواب مثبت می شنید و هر مظلوم که باو مراجعه مینمود، تحت حمایت قرار میگرفت. عده ای از مردم قم که از گرسنگی بجان آمده بودند نزد میرسیدعلی قمی رفتند و باو گفتند که تکلیف ما چیست؟ و ما جواب اطفال گرسنه خود را چه بدهیم و چگونه زن های خود را که شیر در پستانشان خشک شده سیرنمائیم. میرسیدعلی قمی گفت اگر این وضع ادامه داشته باشد در این شهر همه از گرسنگی خواهند مرد و یگانه راه نجات ما این است که قشون آقامحمد خان قاجار را وارد شهر کنیم. مردم گفتند تمام دروازه ها در دست نجف خان زند است و در تمام قسمت های حصار تفنگچی دارد و هر کس که بخواهد از شهر خارج شود اگر دستگیرش نمایند شقه خواهد شد و هر گاه دستگیر نشود هدف گلوله قرار خواهد گرفت. میرسیدعلی قمی گفت اگر از شقه شدن و هدف گلوله قرار گرفتن میترسید اقدامی نکنید تا این که همه از گرسنگی بمیرید. مردم از میرسید علی قمی پرسیدند چگونه قشون آقامحمد خان قاجار را وارد شهر کنند و آن مرد گفت باید با آقامحمد خان قاجار تماس گرفت و باو بگوئیم که اگر او، در روز و ساعت معین دست به حمله بزند ما هم از داخل حمله خواهیم کرد، بشرط این که موضع حمله یک جا باشد که ما بتوانیم در آنجا با سرعت سربازان نجف خان زند را معدوم کنیم و راه ورود قشون بیرون را باز نمائیم. کسانی که به میرسیدعلی قمی مراجعه کرده بودند، میدانستند کسی نمیتواند از شهر خارج شود تا این که با آقا محمد خان قاجار تماس بگیرد و میرسیدعلی قمی داوطلب شد که با آقا محمدخان مکاتبه کند و نامه ای به تیر بیند و بسوی قشون آقامحمدخان پرتاب نماید. میرسیدعلی قمی، بمناسبت نفوذی که در قم داشت همه جا میتوانست برود و از جمله میتوانست که بالای حصار حضور بهم برساند معذا برای مزید احتیاط برای نجف خان زند پیغام فرستاد که قصد دارد بالای حصار برود و دعا بخواند تا این که بلا بر قشون آقامحمد خان قاجار نازل شود و هر گاه هفت شب پیایی بالای حصار رو بسوی قشون آقامحمدخان قاجار دعا بخواند، بطور حتم، بر آن قشون بلا نازل خواهد شد. در شهر قم، و بعضی دیگر از شهرهای ایران، در آن عصر، بیمار را بوسیله دعا درمان میکردند و وزن باردار را بوسیله دعا فارغ مینمودند و اگر کسی با دیگری دشمن بود، درصدد بر می آمد بوسیله دعا

خصم را از پا درآورد و هرگاه جوانی عاشق میشد انتظار داشت بتوسط دعا، بمعشوقه برسد و يك مرد فقیر هم میاندیشید که میتواند بوسیله دعا ثروتمند شود. در همان تاریخ در وطن ما فرانسه نیز دعا طرفداران صمیمی داشت ولی نه باندازه ایران و علتش این بود که فرانسویها بیش از ایرانیان افراد باسواد داشتند و طبقه باسواد فرانسه میدانست که علاوه بر دعا جد و جهد هم ضرورت دارد و بدون سعی نمیتوان به مقصود رسید. ولی سکنه قم و قسمتی از سکنه سایر شهرهای ایران عقیده داشتند که با دعا همه کار میتوان کرد و تمام آرزو ها میتوان رسید بدون این که انسان تلاش کند.

وقتی میرسید علی قمی برای نجف خان زند پیغام فرستاد که میخواهد هفت شب پیاپی بالای حصار برود و دعا بخواند تا این که بر قشون آقا محمدخان قاجار بلا نازل شود این موضوع در نظر نجف خان زند و دیگران که آن را شنیدند عادی جلوه کرد همانگونه که بیست و پنج سال بعد وقتی يك دعاگوی دیگر به فتحعلیشاه برادر زاده آقا محمدخان گفت که میتواند بوسیله دعا، سر بریده ژنرال روسی را ( که با قشون فتحعلیشاه می جنگید ) به تهران بیاورد، فتحعلیشاه حرفش را پذیرفت و دستور داد که از او بخوبی پذیرائی کنند که بتواند با فراغت خاطر دعا بخواند و از شگفتیها این که در تاریخی که مرد دعاگو تعیین کرده بود، سر آن ژنرال را به تهران آوردند.

میرسید علی قمی شب اول بالای حصار رفت و در حالی که از نقطه ای به نقطه دیگر منتقل میشد مشغول خواندن دعاشد و وقتی دریافت که کسی متوجه او نیست بوسیله کمائی که زیر عبا با خود آورده بود نامه ای را باتیر بسوی اردوگاه آقا محمدخان قاجار پرتاب کرد. میر سید علی در آن نامه نوشت که ما مردم قم از گرسنگی و ستم نجف خان زند بجان آمده ایم و میخواهیم که بادست آقا محمدخان قاجار خود را از ظلم این مرد نجات بدهیم و برای رهائی، حاضر به فداکاری هستیم و فکر کرده ایم که بهترین راه، برای نجات یافتن از ستم این مرد این است که در يك شب در ساعت معین، قشون آقا محمد خان قاجار از خارج بدروازہ ری حمله کند و ما مردم قم هم از داخل بهمان دروازہ حمله میکنیم و دو برج طرفین دروازہ را اشغال مینمائیم و سربازان خان قاجار باید نردبان تهیه کنند که بتوانند وارد برج ها شوند. چون دروازہ ری مثل سایر دروازہ های شهر سنک چین شده باز کردن آن، طول میکشد و بهمین جهت، باید سربازان خان قاجار با نردبان خود را بداخل برج های طرفین دروازہ برسانند و از آنجا وارد شهر شوند. معلوم است در همان موقع که سربازان بوسیله نردبان وارد برج ها میشوند ما خواهیم کوشید که دروازہ را زودتر باز کنیم.

میرسید علی قمی در نامه خود نوشته بود که مردم شهر نمیتوانند جواب کتبی آقا محمدخان قاجار را دریافت نمایند زیرا آن جواب ناگزیر باید با تیر بداخل شهر فرستاده شود و در نتیجه بدست نجف خان زند میافتد و ما را به قتل میرساند. تنها راه رابطه این است که اگر آقا محمدخان قاجار با مضمون این نامه موافق است شب آینده در ساعت چهار از شب گذشته مقابل دروازہ ری پنج بار چراغی را روشن و خاموش کند که در آن صورت همان

شب بوسیله تیر نامه ای دیگر برای خان قاجار فرستاده خواهد شد و موقع و محل حمله در آن نامه تصریح خواهد گردید .

میرسیدعلی قمی شب بعد را برای روشن و خاموش کردن چراغ تعیین کرده همان شب را چون حدس میزد که در آن شب به مناسبت تاریکی ، کسی متوجه نخواهد شد که بوسیله تیر کاغذی بار دو گاه آقامحمدخان انداخته اند . لیکن روز بعد آن کاغذ را خواهند یافت و نزد آقا محمدخان قاجار خواهند برد همین طور هم شد ، و آن شب کسی آن کاغذ را نیافت و روز بعد کاغذ را دیدند و نزد آقامحمد خان قاجار بردند .

خواجه قاجار بعد از این که مضمون نامه را خواند متوجه شد که آن نامه باید صمیمی باشد و نقشه نجف خان زند برای اغفال او نیست چون چگونگی نقشه طوری است که نجف خان زند نمیتواند او را فریب بدهد . اگر وی عده ای از سران خود را بوسیله نردبان به برج های دروازه ( ری ) بفرستد و لو آنها تا آخرین نفر کشته شوند ، لطمه ای بقشون او نخواهد زد و خصم اگر میخواست او را اغفال کند راهی دیگر را انتخاب مینمود .

آقامحمدخان قاجار از عده ای از معمرین آبادیهای حومه قم خواست که نزد او بروند و از آنها پرسید که آیا میرسید علی قمی رامی شناسند ؟ آنها جواب مثبت دادند و گفتند که میرسید علی قمی مردی است نیکوکار و مهربان و پشتیبان ضعفا . آقامحمدخان قاجار نامه ای را که دریافت کرده بود به معمرین نشان داد و از آنها پرسید آیا این خط میرسید علی قمی هست یا نه ؟ هیچ کس نتوانست آن خط را بشناسد زیرا هیچ يك از سالخوردهگان سواد خواندن و نوشتن نداشتند ولی یکی از آنها مردی را که ملای ده بود معرفی نمود و گفت او ممکن است که این خط را بشناسد . بدستور آقامحمدخان قاجار ملای ده را حاضر کردند . و آقامحمد خان نامه را باو نشان داد و آن مرد خطر را شناخت و گفت بدون تردید از میرسیدعلی قمی میباشد و من خط او را بخوبی میشناسم .

تردید آقامحمد خان بکلی رفع شد و امر کرد که درست ، در چهار ساعت از شب گذشته ، چراغی را مقابل دروازه ری قرار بدهند و پنج بار چیزی را حامل نور چراغ کنند بطوری که بیننده مقابل تصور کند چراغ را خاموش کرده اند و آنگاه حائل را بردارند . همین کار را کردند و چند لحظه بعد از این که چراغ را روشن و خاموش کردند ، يك تیر دیگر ، نزدیک چراغ بر زمین افتاد . این بار کسانی که متصدی روشن و خاموش کردن چراغ بودند تیر را دیدند و آن را برداشتند و دیدند که نامه ای بآن بسته شده و نامه را نزد آقامحمدخان قاجار بردند و خواجه قاجار دید خط نامه ، همان خطی است که نامه قبل بآن نوشته شده و در آن میرسید علی قمی میگفت که آقامحمدخان قاجار باید در شب بیست و هشتم ربیع الآخر چهار ساعت از شب گذشته با کمال قوه بدروازه ری حمله ور شود و در همان موقع او و همدستانش در داخل شهر سربازان نجف خان زند که مستحفظ دروازه ها و در برج های طرفین آن هستند حمله ور خواهند شد و آن ها را وادار به تسلیم خواهند کرد یا به قتل خواهند رسانید .

میرسید علی قمی در نامه دوم نوشت که آقا محمدخان قاجار که يك سردار جنگی

است آگاه تر از آن میباشد که نداند هنگامی که بدروازه ری حمله ور میشود باید بسایر قسمت های حصار قم نیز حمله نماید تا این که نجفخان نتواند تمام نیروی خود را در دروازه ری علیه او وهمدستانش بکار بیندازد . خان قاجار باید بیدرنك بوسیله نردبان عده ای از سربازان خود را وارد برج هائی که در طرفین دروازه ری قرار گرفته بکند و از آن راه آنها را بكمك کسانی که در داخل شهر با سربازان نجفخان زند پیکار می کنند برساند تا این که او وهمدستانش به مناسبت کثرت سربازان نجفخان نابود نشوند و اگر خان قاجار با این پیشنهاد موافق است شب آینده چهار ساعت از شب گذشته ، هفت بار چراغی را مقابل دروازه ری خاموش و روشن نمایند . خواجه قاجار نامه دوم میر سیدعلی قمی را مثل نامه اول او پسندید و متوجه شد که نویسنده آن دو نامه مردی عاقل و تجربه آموخته است و شجاعت و احتیاط ، هردو را دارد و گفت که شب بعد چهار ساعت از شب گذشته هفت بار چراغی را مقابل دروازه ری خاموش و روشن کنند تا این که میرسید علی قمی بداند پیشنهادش پذیرفته شده است .

يك شب قبل از شب بیست و هشتم ماه ربیع الآخر ، میرسیدعلی قمی نامه ای دیگر برای آقامحمد خان قاجار فرستاد تا این که ساعت حمله را یاد آور شود و مسجل نماید و آقامحمدخان قاجار بداند که مسئله حمله در آن شب جدی میباشد و او وهمدستانش چهار ساعت از شب گذشته مبادرت به حمله خواهند کرد که در آن فصل نیمه شب میشود در ایران ساعت شماری از مبداء نیمه شب مرسوم نبود و ایرانیان مبداء ساعت شماری را بامداد و غروب آفتاب میدانستند و چهار ساعت از شب گذشته در فصل زمستان می شد ساعت ۹ بعد از ظهر و در فصل تابستان نیمه شب . شب بیست و هشتم ربیع الآخر میرسیدعلی قمی و همدستانش مسلح به تپانچه و شمشیر شدند و میرسید علی آنها را بسه دسته قسمت کرد دسته ای مامور شدند که برج طرف راست دروازه ( ری ) را بتصرف در آورند و دسته ای مامور گردیدند که برج چپ را تصرف کنند و دسته ای هم مامور برداشتن سنگها از پشت دروازه و گشودن آن شدند . کار این دسته ، از دودسته دیگر خطرناکتر بود چون باید سنگ ها را از پشت دروازه دور کنند و آن را بگشایند یا درهم بشکنند و هنگامی که مشغول دور کردن سنگها بودند اگر مورد حمله قرار میگرفتند نمیتوانستند از خود دفاع نمایند .

همینکه چهار ساعت از شب گذشت میرسیدعلی و همدستانش ناگهان به نگهبانان دو برج راست و چپ دروازه ری حمله کردند . حمله آنها چون غیر منتظره بود ، نگهبانان هردو برج غافلگیر گردیدند . پشت دروازه نگهبان نداشت چون وجود نگهبان در آنجا ضروری نبود و لذا کسانی که مامور برداشتن سنگها بودند بدون معطلی کار خود را شروع کردند (نجف خان زند) فرصت نکرده بود که سنگ پشت دروازه ها را با ساوج یا گچ استوار نماید و سنگها را با گل پشت دروازه نصب کرد و همدمستان میرسید علی قمی که کلنگ داشتند بدون زحمت سنگها را از هم جدا میکردند و بر میداشتند و در جائی می نهادند که از عبور افراد و چهار پایان ممانعت نماید .



با این که حمله میرسید علی قمی و همدستانش به نگهبانان دروازه‌ها غیر منتظره بود چون نگهبانان فریاد زدند و صدای تیرهای تپانچه برخاست بر اثر آن صداها کسانی که بالای حصار نزدیک دروازه ری نگهبانی میکردند بانگ برآوردند صدای فریاد آنها و صدای تیرها در قسمتی از (قم) که شهری کوچک بود شنیده شد و نجف‌خان زند را از خواب بیدار کردند و باو گفتند که دشمن بدروازه ری حمله کرده چون هنوز مطلع نشده بودند که از داخل شهر بدروازه ری حمله شده است.

همین که صدای تیرهای تپانچه و فریاد های نگهبانان دو برج دروازه ری برخاست آقا محمد خان قاجار که فرمان حمله را صادر کرده بود امر کرد که قشون او، تظاهر به حمله کند. ارتش آقا محمدخان در تمام مواضع حصار قم متظاهر بحمله شد تا این که نگذارد نجف‌خان زند نیروی کافی برای سرکوبی میرسید علی قمی و همدستانش بدروازه ری نفرستد. چند لحظه بعد از این که فریادها و صدای تیراندازی برخاست آقا محمدخان قاجار گفت که نردبان‌ها را بر برج‌های دروازه ری بگذارند و بالا بروند و بعد از ورود به برج‌ها، چشم‌های خود را بکشایند و میرسید علی قمی و سایر قمی‌ها را بجای سربازان نجف‌خان زند بقتل نرسانند. چون نگهبانان دو برج دروازه ری غافلگیر شدند بزودی از پادر آمدند و میرسید علی قمی و همدستانش هر دو برج را اشغال کردند و از آن پس سربازان آقا محمد خان قاجار کمک نمودند که آنها وارد برج‌ها شوند و بتوانند خود را به پائین برسانند و بکمک کسانی بشتابند که مشغول برداشتن سنگ‌ها و باز کردن دروازه هستند.

نجف‌خان زند که تصور کرده بود دشمن از خارج مبادرت بحمله کرده متوجه شد که خصم بدروازه ری بیشتر حمله میکند و با شتاب نیروی امدادی بآن رسانید و سربازانش باو اطلاع دادند که دشمن وارد شهر نشده بلکه عده‌ای از خود قمی‌ها به ریاست میرسید علی قمی مشغول برداشتن سنگ‌ها از پشت دروازه هستند و معلوم است که قصد دارند دروازه را بکشایند. نجف‌خان زند وقتی شنید که خود قمی‌ها قیام کرده‌اند و قصد دارند دروازه را بروی قشون خارجی بکشایند طوری خشمگین شد که به سربازانش امر کرد هر قمی را که دیدند بقتل برسانند. این فرمان اگر در روز صادر میشد تمام سکنه شهر قم بقتل می‌رسیدند. ولی چون در شب صادر گردید و سکنه شهر که میدانستند شهر تحت محاصره است و سربازان نجف‌خان زند در شهر هستند درب منازل خود را می‌بستند فقط عده‌ای از همدستان میرسید علی قمی که مشغول باز کردن دروازه بودند بقتل رسیدند.

اگر سربازان آقا محمد خان قاجار، دیر وارد شهر میشدند نجف‌خان زند دستور میداد درب منازل مردم را بشکنند و سکنه گرسنه شهر را قتل‌عام نمایند. اما سربازان آقا محمد خان قاجار که همه مسلح به تفنگ و شمشیر بودند از راه دو برج دروازه ری وارد شهر شدند و آنگاه خود را به پائین رساندند و بطرف سربازان نجف‌خان زند (که سکنه شهر را پشت دروازه هدف گلوله میکردند) تیراندازی نمودند و عده‌ای از آنان را بر زمین انداختند و بقیه را وادار بهزیمت کردند. سربازان خارجی از دو برج دروازه ری بطور مرتب وارد شهر شدند و بکمک قمی‌ها شتافتند تا این که دروازه زودتر گشوده شود و آخرین

سنگ را از پشت دروازه دور کردند و آن را گشودند. در تمام مدتی که جنگ دروازه ری ادامه داشت نیروی آقا محمد خان قاجار، در همه جای حصار قم تظاهر به حمله میکرد و آن مانور مانع از این شد که نجف خان زند بتواند سربازان خود را در دروازه ری متمرکز نماید و نگذارد که سربازان آقا محمد خان قاجار وارد شهر شوند.

آقا محمد خان قاجار با افسران خود دستور داده بود که بعد از این که وارد شهر شدند، حصار و سایر دروازه ها را اشغال نمایند چون نیروی نجف خان زند در حصار و دروازه ها است و او در جای دیگر نیروی مهم ندارد و اگر سربازان وی را در حصار و دروازه ها وادار به تسلیم نمایند فاتح خواهند شد و در ضمن از فرار نجف خان زند از راه حصار یا دروازه ها ممانعت خواهند کرد. وقتی شب کوتاه تابستان تمام شد و فجر دمید جنگ قم با پیروزی آقا محمد خان قاجار خاتمه یافت و نجف خان زند گریخت.

نجف خان وقتی دریافت که شکست خواهد خورد بدلیبری جنگید اما عده ای از سربازان آقا محمد خان محاصره اش کردند و او فرار کرد.

میر سیدعلی قمی در آن شب با این که دو گلوله، از نوع گلوله های سربی آن زمان (که زخم های هولناک بوجود می آورد) خورده بود و خون از جراحاتش فرو میریخت آن قدر ایستاد تا این که سربازان آقا محمد خان قاجار بر شهر مسلط شدند و آنگاه نیرویش به تحلیل رفت و از پا در آمد و بعد از چند روز که در خانه خود بستری بود از جراحات، زندگی را بدورد گفت. میرسید علی قمی با دلیری سکنه قم را از نابودی نجات داد چون اگر آن مرد قیام نمیکرد سکنه قم تا آخرین نفر از گرسنگی میمردند چون نه نجف خان زند حاضر میشد تسلیم شود و نه آقا محمد خان قاجار دست از محاصره برمیداشت.

فرار نجف خان زند در آن شب از شگفتی ها بود، چون، حصار و دروازه ها را سربازان آقا محمد خان قاجار در دست داشتند (و نجف خان زند) در وسط شهر می جنگید و در آنجا محاصره اش کردند، معهذنا موفق گردید که خود را از قم بیرون بیندازد و بعد از خروج از قم راه اصفهان را پیش گرفت. بعضی از مورخین گفته اند که در قم، مثل بعضی از قلاع گذشته یک دهلیز زیر زمینی یا یک نقب وجود داشته که منتهی به خارج شهر میشده و نجف خان زند از آن راه گریخت. بعضی هم میگویند که وی در خانه یکی از دوستان خود در قم پنهان شد و بعد از چند روز، که اوضاع قم بحال عادی درآمد بالباس مبدل از آن شهر خارج گردید.

تمام افسران و سربازان نجف خان زند که در جنگ قم، زنده ماندند اسیر آقا محمد خان قاجار شدند و همه، خدمت او را پذیرفتند و آماده گردیدند که وارد ارتش او بشوند. این روش در گذشته، در کشورهای شرق چیزی عادی بود و گاهی در کشورهای غرب نیز دیده میشد. زیرا سربازانی که در خدمت امرا بسر میبردند مزدور بودند و اگر فرمانده قشون رئیس یک قبیله بود و سربازانش از آن قبیله بشمار می آمدند، نسبت با و وفاداری میکردند. اما در غیر این مورد سربازانی که در خدمت یک امیر بسر میبردند سرباز مزدور محسوب میشدند و آنها فقط برای این می جنگیدند که مقرری دریافت نمایند و اگر

فرستی بدست بیاید مبادرت به یغما کنند و تغییر فرمانده قشون، مشروط بر اینکه مقررى آنها را بدهند، در نظرشان بدون اهمیت بود. در اروپا نیز بدفعات اتفاق افتاد که ارتش يك امیر یا پادشاه شکست خورده، خدمت امیر یا پادشاه دیگر را پذیرفتند. بعضی از اقوام اروپا هم پیوسته سرباز مزدور میشدند و سوییسی‌ها مدت چندین قرن با دریافت مزد در جنگها شرکت مینمودند و برخی از طوائف آلمانی هم سرباز مزدور میشدند.

آقا محمد خان قاجار در قم، برای بازماندگان میرسید علی قمی وعده‌ای که در پشت در دروازه ری کشته شده بودند مستمری تعیین کرد.

خواجه قاجار بطوری که گفتیم از طرف ابنای زمان متهم به خست و لثامت شده بود و این اتهام هنوز باقی است. نمیتوان انکار کرد که آقا محمد خان قاجار مردی مقتصد بود اما لثامت نداشت و اگر لثیم بشمار می‌آمد بازماندگان کسانی که در جنگها رشادت بخرج میدادند یا بخود او خدمتی برجسته مینمودند مستمری نمیداد. در آن روز، کشورهای شرق، از جمله ایران دارای بودجه مملکتی نبود که مستمری اشخاص از محل بودجه تادیه شود. هرچه بعنوان مالیات یا تعارف دریافت میشد به جیب خواجه قاجار میرفت و او، آن را مال خویش می‌دانست و عادت و سنت هم قبول میکرد که آقا محمد خان هرچه بابت مالیات و تعارف دریافت کند از خود اوست. وقتی آقا محمد خان يك نفر مستمری میپرداخت از جیب او پرداخته میشد و اگر آن مستمری را نمیداد برای خود وی میماند. معهذا آقا محمد خان قاجار تا آخر عمر به بازماندگان کسانی که در جنگ، شجاعت نشان داده یا خدمتی برجسته باو کرده بودند مستمری میپرداخت و هرگز، خواجه قاجار، خدمتی بزرگ را که باو کرده بودند بدون پاداش نگذاشت در صورتی که نادر شاه بقول پزشك مخصوصش اینطور نبود.

پزشك نادر شاه مینویسد که در يك جنگ (که خود پزشك هم در آن حضور داشته) یکی از سربازان نادر، خود را سپر او کرد و مانع از این شد که شمشیر خصم که بنادر حواله شده بود بنادر شاه افشار اصابت نماید و پادشاه امر کرد که آن سرباز را بقتل برسانند و پیش از این که او را بکشند گفت آیا تو خیال میکنی که من ترسیدم که خود را بین من و شمشیر دشمن حائل کردی. آنگاه طبیب نادر شاه (که خاطراتش در مورد نادر از زبان فرانسوی بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده است - مترجم) از طرف خود میگوید آن مرد که برای نجات نادر شاه فداکاری کرد هرگاه در صدد برمی‌آمد که نادر را بقتل برساند مجازاتش جز این نبود که او را بقتل برسانند و نادر شاه يك مرد خدمتگزار فداکار را بمجازاتى رسانید که يك خائن و قاتل را بآن مجازات می‌رسانند و من فهمیدم که در نظر او، پاداش خدمت و مجازات خیانت یکسان است. محتاج به تفصیل نیست که پزشك نادر شاه که اروپائی بود در مورد این که نادر خدمت و خیانت را بيك چشم میدید اشتباه کرد و مدارك تاریخی نشان میدهد که نادر شاه به خدمتگزاران پاداش میداد و خائنین را بکیفر می‌رسانید و آن روز که نادر امر کرد آن سرباز را بقتل برسانند برای این بود که احساسات سلحشوری او مجروح شد. وی خود را بالاتر از آن می‌دانست که برای بقای زندگی‌اش

محتاج به کمک یا فداکاری يك سرباز باشد و خویش را دلیرتر و قوی‌تر از آن میدانست که از شمشیر خصم بترسد و شاید این فکر را هم میکرد که نباید برای او، وضعی پیش بیاورند که گفته شود حیات وی مرهون فداکاری يك سرباز بوده و وی تا آخرین روز زندگی خود را مدیون آن سرباز بداند. ولی علتی که نادر را وادار به صدور قتل آن سرباز کرده هرچه باشد، عمل او را موجه نمیکند و مردی چون نادر شاه، نمی‌باید، خدمت يك سرباز را ولو بامید دریافت پاداش باشد آن طور سزا بدهد.

در مورد آقا محمدخان قاجار، روایتی وجود دارد از این قرار: مردی يك خدمت بزرگ با آقا محمد خان قاجار کرد و خواجه قاجار، پاداش خدمت وی را نداد و آن مرد، بگمان این که آقا محمدخان قاجار وی را فراموش کرده هر روز، در سر راه آقا محمدخان قرار میگرفت و خود را با و نشان میداد و نظر بچشم‌های او میدوخت و بزبان حال میگفت من همانم که مرا فراموش کرده‌ای و يك روز آقا محمد خان قاجار دستور داد که آن مرد را از دو چشم کور کردند و گفت من دیگر نمیتوانم نگاه پر توقع این مرد را ببینم. این روایت بی‌اساس است زیرا نه تاریخ وقوع این حادثه در تواریخ ذکر شده و نه اسم شخصی را که متوقع پاداش بوده نوشته‌اند و نه در تواریخ معتبر این روایت وجود دارد. این اتهام هم مثل تهمت علاقه آقا محمد خان قاجار بزن‌ها و بوجود آوردن صحنه‌های قبیح از طرف اوست. آقا محمدخان قاجار برخلاف آنچه تهمت زندگان نوشته‌اند علاقه‌ای بزن‌ها نداشته و صحنه‌های قبیح بوجود نمی‌آورده و مردی بوده متدین، و در سنوات سلطنت، مقداری زیاد از پول خود را صرف مرمت و تذهیب آرامگاه اولیای مذهب شیعه نموده است.

موفقیت آقا محمد خان قاجار در قم، مقارن با يك موفقیت دیگر در تهران شد و (مجنون پازوکی) فرمانده نیروی آقا محمد خان در تهران که شهر را تحت محاصره داشت موفق گردید که وارد تهران شود و پایداری مدافعین شهر را از بین ببرد.

آقا محمد خان قاجار از خبر فتح تهران در همان ایام که قم بدست خواجه قاجار افتاده بود بسیار خوشوقت شد و مجنون پازوکی را (خان) کرد و حکمرانی تهران را باو داد و برایش نوشت که قصد دارد تهران را پایتخت بکند و لذا او، حکمران پایتخت است و از آن ببعد مجنون پازوکی (مجنون خان) شد.

روحیه آقا محمد خان قاجار از دو فتح قم و تهران طوری قوی شد که عزم کرد به اصفهان برود و خطر (جعفرخان زند) سلطان جنوب ایران را بکلی رفع کند. جعفر خان زند بعد از این که شنید قشون او در قم از بین رفت يك قشون دیگر بسیج کرد و فرماندهی آن را به احمدخان سپرد که پسر آزاد شاه افغانی بود که گفتیم در ایران سلطنت کرد. جعفر خان به احمد خان گفت که کریم خان و کیل‌الرعا، اشتباهی بزرگ کرد و آقا محمد خان را نکشت. ولی ما نباید این اشتباه را بکنیم. و باید این مرد را هرطور شده نابود نماییم و من جس میکنم که اگر ما آقا محمد خان قاجار را نکشیم او ما را خواهد کشت. من نجف خان زند را فرستاده بودم که سر آقا محمد خان قاجار را برای من بفرستد و او از روی

نادانی بعد از این که شنید آقا محمد خان نزدیک میشود در قم متحصن شد و قشون خود را با اسلحه آنها از دست داد و خود به تنهایی گریخت. تو این اشتباه را نکن و وقتی با آقا محمدخان رسیدی با او بجنگ و بدان کسی که میخواهد خصم را معدوم کند باید حمله نماید نه دفاع.

احمد خان گفت من باو حمله خواهم کرد و مردی نیستم که متحصن شوم. جعفرخان زند گفت سرش را برای من بفرست و اگر او را اسیر کردی با زنجیر باصفهان بیاور و بیم نداشته باش که در راه از فرط رنج خواهد مرد...

### تقی خان زند مردی که با شهامت کشته شد

قبل از این که (احمد خان) بجنگ آقا محمد خان قاجار برود جعفرخان زند، مردی با اسم (تقی خان زند) را بمعاونت احمد خان انتخاب کرد. (تقی خان زند) در گذشته از شکارچیان برجسته بود و علاقه‌ای زیاد بشکار گراز داشت و از خطر آن جانور نمی‌ترسید و برای شکار گراز، از شیراز به خوزستان میرفت تا این که در بیشه‌های سواحل رود کارون در مناطقی که بیشه زار بود گراز (یا خوک وحشی) را شکار نماید. یک روز که کنار رود کارون مشغول شکار بود یک گراز زخم خورده باو حمله ور شد و دست چپ (تقی خان زند) را بشدت مجروح کرد. تقی خان توانست کارد خود را در شکم آن گراز فرو کند و خوک وحشی را بقتل برساند و بعد بفکر بستن زخم دست چپ افتاد اما آن زخم بهبود نیافت و مبدل به قانقاریا گردید و پزشکان گفتند که اگر دست تقی خان زنده نماند بریده نشود او بهلاکت خواهد رسید و تقی خان ناچار شد که دست چپ را از دست بدهد تا حیات خود را حفظ نماید. با این که تقی خان زند بیش از یک دست نداشت مردی دلیر بود و کسانی که وی را می‌شناختند میگفتند که نمیدانند ترس چیست. نقص آن مرد دلیر این بود که زود بخشم در می‌آمد و همین که غضبناک میشد عنان زبان را از دست میداد و بدون این که فکر کند با که حرف میزند، ناسزا میگفت و بهمین جهت، هرگز یک فرماندهی مستقل را باو واگذار نمی‌کردند ولی وی را بمعاونت سرداران جنگی انتخاب می‌نمودند زیرا فرماندهی که زود خشمگین شود و اختیار زبان را از دست بدهد نمیتواند مورد احترام و محبت زیردستان قرار بگیرد.

(احمدخان) پسر آزادخان افغانی و تقی خان زند برای جنگ با آقا محمد خان براه افتادند در حالی که آقا محمد خان قاجار هم عزم اصفهان کرده بود و فریقین نزدیک (نصرآباد) کاشان بهم رسیدند. آقا محمدخان قاجار همین که بوسیله طلایه خود، اطلاع حاصل کرد که طلایه با قسمت اصلی یک قشون نمایان گردیده فرمان عقب‌نشینی صادر نمود. چون در آن موقع قشون آقا محمدخان در منطقه‌ای حرکت میکرد که از دو طرف، محاط بود به تپه‌های کم ارتفاع و اگر قشون حریف که هنوز آقا محمد خان از چند و چون آن اطلاع نداشت و نمیدانست شماره سربازانش چقدر است و آیا توپ دارد یا نه، تپه‌های اطراف

را اشغال میکرد قشون آقا محمد خان قاجار را هدف گلوله های توپ و تفنگ قرار میداد و در اندک مدت، آن قشون را نابود مینمود. گفتیم که آقا محمد خان قاجار بعد از واقعه مازندران عهد کرد که دیگر دشمن را ضعیف بشمار نیاورد و پیوسته خود را آماده کند که با يك دشمن قوی بجنگد. عقب نشینی آقا محمد خان قاجار بتصور او کاری عاقلانه بود. چون اگر يك ارتش قوی بسوی او میآمد، و وی تپه های دو طرف راه را اشغال نمیکرد آن ارتش تپه ها را محاصره مینمود و آقا محمد خان قاجار بمناسبت عدم دسترسی به منبع آب، و همچنین حمله خصم ازپا در میآمد. بعد از عقب نشینی آقا محمد خان قاجار، در جلگه ای اردوگاه بوجود آورد که چاه های قنات (نصرآباد) از آن میگذشت و گرچه قشون آقا محمد خان در مظهر قنات نبود ولی می توانست سهولت از چاه ها آب بکشد زیرا چاه های متعدد قنات در اردوگاه وجود داشت. بعد از این که قشون آقا محمد خان قاجار عقب نشینی کرد و اردوگاه بوجود آورد شب فرا رسید و طلایه به اردوگاه ملحق گردید طلایه آقا محمد خان نتوانسته بود راجع بشمارش تخمینی سربازان قشون مقابل کسب اطلاع کند و نتوانست بفهمد که فرمانده آنها کیست. ولی دیده بود که سربازان آن قشون یا سربازان طلایه آن ارتش لر هستند. آقا محمد خان هنگام شب اردوگاه را محکم کرد و عده ای از سربازان دلیر و زرنگ خود را مامور نمود که هر طور هست چند تن از لر ها را نستگیر و اسیر کنند و بار دو گاه بیاورند تا بتوان از آنها راجع بشمارش سربازان قشون مقابل و فرمانده آنها کسب اطلاع کرد. سربازان اکتشاف آقا محمد خان، به يك دسته چهار نفری از لر ها که معلوم بود آنها هم دسته اکتشاف هستند برخوردند و طرفین تیراندازی کردند و هر چهار لر بر زمین افتادند و سه نفر از سربازان آقا محمد خان قاجار، بقتل رسیدند. دو نفر از لر ها بعد از این که بر زمین افتادند جان داشتند و بازمانده سربازان آقا محمد خان قاجار آن دو را نزد فرمانده خود بردند.

آقا محمد خان از لر های مجروح که از درد بر خود می پیچیدند راجع به قشون مقابل تحقیق کرد و فهمید که قشونی است از زندیه فرماندهی احمد خان پسر آزاد خان افغانی و به معاونت تقی خان زند و یکدست. آقا محمد خان از شماره سربازان قشون پرسید و لر ها جواب دادند که بیست هزار نفر هستند. ولی معلوم نبود که آن رقم درست باشد. چون شماره سربازان يك قشون را افسران بخوبی میدانند و سربازان ممکن است در مورد شماره سربازان خودشان اشتباه کنند. آقا محمد خان سؤال کرد که قشون احمد خان و تقی خان زند چند فوج دارد؟ سربازان نتوانستند جواب آن سؤال را بدهند. آقا محمد خان پرسید آیا در قشون احمد خان توپ هست یا نه؟ لر ها جواب منفی دادند. خواجه قاجار پرسید آیا زنبورک در آن قشون هست؟ لر ها جواب مثبت دادند.

آقا محمد خان میدانست که امرای زندیه، مثل کریم خان زند، به زنبورک علاقه دارند و آن را يك سلاح موثر میدانند.

خواجه قاجار در آن سفر جنگی دارای سی هزار سرباز بود و میاندیشید که اگر شماره سربازان احمد خان، بیست هزار تن باشد، میتواند با امیدواری به پیروزی به قشون زندیه

حمله ور شود. آن شب آقا محمد خان قاجار تا بامداد نخواهد و فرمانده جناحین و نیروی ذخیره را تعیین کرد و خود فرماندهی قلب سپاه را بر عهده گرفت و بروسا گفت سربازان را زودتر از ساعت معمول از خواب بیدار کنند، تا این که بتوانند در جناحین، و قلب سپاه و ذخیره موضع بگیرند و همین که هوا بقدری روشن شد که شناسائی دشمن از دوست ممکن گردید حمله را آغاز کنند و آقا محمد خان امر کرد که در هر جناح، به تشخیص روسای واحدها، بهترین تیر اندازان در صف جلو قرار بگیرند و در عقب آنها دو صف تفنگ‌های خود را پر کنند و به تیراندازان بدهند بطوری که تیراندازان پیوسته، تفنگ پر داشته باشند. خواجه قاجار بروسا گفت ما نمیخواهیم با تیر اندازی شدید، در میدان جنگ، صداهای هولناک بوجود بیاوریم. منظور ما این است هر گلوله که از لوله نتنگی خارج میشود بیک سرباز دشمن اصابت نماید نه این که سرب و باروت را برای تولید صدا مصرف نمایند.

افسران در هر واحد جنگی، بهترین تیراندازان را می شناختند و آنها را برای این ماهر، در حال تیراندازی جلو بروند و در عقب آنها، در جناحین و قلب سپاه، سایر سربازان ماهر، در حال تیراندازی جلو بروند در عقب آنها، در جناحین و قلب سپاه، سایر سربازان بحرکت درآیند. یک صف از تیراندازان ورزیده در هر یک از دو جناح و قلب سپاه بوجود آمد و عقب آنها دو صف تفنگدار برای پر کردن تفنگ‌ها و دادن آن به تیراندازان ایجاد شد. آقا محمد خان قاجار با اتخاذ آن روش جنگی، شیوه‌ای را پیش گرفت که در این قرن توپخانه بر عهده دارد و قبل از هر حمله بزرگ توپها مدت نیم ساعت یا یکساعت مواضع مقدم خصم را بمباران میکنند و آنگاه مهاجمین بحرکت درمیآیند. خواجه قاجار نیز در آن موقع، میخواست همین نتیجه را از مانور خود بگیرد و با تیراندازی منظم و طولانی، دشمن را طوری مستاصل نماید که نتواند مبادرت بحمله متقابل بکند.

وقتی آقا محمد خان فرمان حمله را صادر کرد هنوز اردوگاه احمدخان بخوبی برچیده نشده بود. آقا محمد خان قاجار با افسران سپرد که سربازان دستور بدهند موقعی که بسوی خصم میروند شتاب نکنند و با حرکت قدم‌های معمولی بدشمن نزدیک شوند و در هر چند قدم قدری توقف نمایند تا اینکه تیراندازان بتوانند تفنگ‌های خود را خالی کنند. یک حرکت بدون شتاب ولی منظم، بهتر از این است که با عجله خود را بدشمن برسانند و در آنجا از نفس بیفتند. درحالی که قلب و جناحین قشون آقا محمدخان قاجار به سپاه (احمدخان) و تقی‌خان‌زند نزدیک میشدند و جناح قشون خواجه تاجدار از دو طرف وسعت بهم میرسانید و بشکل قوس در میآمد و روسای جناح‌ها دستور آقا محمدخان قاجار را خوب بموقع اجرا میگذاشتند. دستور خواجه قاجار این بود که بی آنکه به خصم فرصت حمله متقابل بدهند محاصره‌اش نمایند و بهمین جهت دو جناح قشون آقا محمد خان قاجار وسعت بهم میرسانیدند و بشکل قوس در میآمدند که از دو طرف قشون احمد خان و تقی خان‌زند را در بر بگیرند. آقا محمد خان قاجار جنگ‌های بسیار کرد ولی در هیچ جنگ، نقشه او، بدقت آن جنگ (باسم جنگ نصرآباد کاشان) بموقع اجرا گذاشته نشد. در آن

جنگ طوری نقشه جنگی آقا محمد خان قاجار بخوبی اجرا شد که پنداری آن مرد خواجه يك طراحی است که روی يك صفحه کاغذ، جناحین سپاه را بحرکت در میآورد.

تیراندازی پی گیر سربازان آقا محمد خان قاجار، در دو جناح و قلب جبهه، سربازان احمد خان و تقی خان زند فرصت نداد که با حمله‌ای متقابل از پیشرفت قشون آقا محمد خان قاجار ممانعت نمایند و تیراندازان ورزیده قشون آقا محمد خان بدون انقطاع سربازان احمد خان و تقی خان را بزمین میانداختند و يك وقت احمد خان متوجه شد که دو جناح قشون آقا محمد خان بزودی در عقب او بهم متصل خواهند شد بدون این که وی بتواند تیراندازان دو جناح را که همچنان مشغول کشتن سربازان وی بودند از پا در آورد.

احمد خان وقتی دید که بزودی محاصره خواهد شد فرماندهی قشون را رها کرده سوار بر اسبی شد و گریخت. ولی تقی خان زند با این که يك دست داشت مقاومت کرد. او هم مثل احمدخان فهمید که بزودی محاصره خواهد شد اما گریخت و تصمیم گرفت که آن قدر مقاومت کند تا کشته شود. تقی خان زند چون یکدست داشت نمیتوانست با تفنگ تیراندازی نماید و تپانچه و شمشیر بکار میبرد و هنگامی که دید که محاصره میشود سوار بر اسب شد و با عده‌ای از سواران زندیه به قلب سپاه آقا محمد خان حمله ور گردید و در واقع بسوی مرگ شتافت. تیراندازان قلب سپاه خواجه قاجار وقتی دیدند که عده‌ای از سواران مبادرت بحمله کردند اسب‌ها را هدف ساختند و بقتل رسانیدند یا از پا آوردند و سواران، از جمله تقی خان زند پیاده شدند. آنگاه تیری به ران تقی خان زند اصابت کرد و او را انداخت و دیگر آن مرد نتوانست برخیزد و بعد از نیم ساعت سربازان خواجه قاجار اسیرش کردند.

جنگ نصر آباد قبل از ظهر با شکست نیروی احمد خان و تقی خان زند خاتمه یافت و سربازانی که نتوانسته بودند بگریزند اسیر شدند و آقا محمد خان بعد از خاتمه جنگ فهمید که نیروی زندیه، بیش از پاتزده هزار نفر نبوده است و او دو برابر خصم سرباز داشت. آقا محمد خان قاجار در نصر آباد توقف نکرد و بسوی کاشان رفت تا از آنجا عازم اصفهان شود.

در کاشان تقی خان زند را بحضور آقا محمد خان قاجار بردند. زخم تقی خان زند را بسته بودند ولی آن زخم جراحی کرد و معلوم میشد که امیرزند از آن زخم جان بدر نخواهد برد. آقا محمد خان به تقی خان زند که قدرت ایستادن و حرکت نداشت و دیگران او را نزد خواجه قاجار برده بودند گفت آیا مرا می‌شناسی؟ تقی خان گفت بلی. آقا محمد خان قاجار گفت آیا بخاطر داری که در شیراز يك مرتبه مرا میمون خطاب کردی؟ تقی خان زند آن قدر متهور بود که جواب داد اکنون هم تو را بشکل میمون می‌بینم. آقا محمد خان قاجار گفت چون تو یکدست داری و مجروح هم شده‌ای من نمیخواستم تو را بهلاکت برسانم اما می‌بینم که بی ادب‌تر از آن هستی که من تصور مینمودم و مردی که این قدر گستاخ باشد نباید زنده بماند. سپس خواجه قاجار جلاد طلبید و گفت اول زبان این گستاخ



را قطع کن که دیگر نتواند ناسزا بگوید و جلاد زبان آن مرد دلیر را برید و آقا محمد خان گفت اینک سرش را از بدن جدا کن . بعد از این که زبان تقی خان زند را بریدند آن مرد بی بالك خون های دهان را بسوی خواجه قاجار پرتاب میکرد و میخواست بفهماند که بسوی او آب دهان میاندازد و آنگاه جلاد سر آن مرد شجاع را از بدن جدا کرد .

### آقا محمدخان قاجار تهران را پایتخت کرد

آقا محمد خان قاجار از کاشان به اصفهان رفت و جعفرخان زند قبل از ورود آقا محمد خان باصفهان از آن شهر گریخت خواجه قاجار منطقه اصفهان را منضم به قلمرو سلطنت خود کرد و بعد از چهل روز توقف در اصفهان بطرف تهران مراجعت نمود . گفتیم که (مجنون پازوکی) تهران را برای آقا محمد خان قاجار فتح کرد و بعد از این که آقا محمد خان وارد تهران شد او را بلقب (خان) ملقب نمود و بوی یک خنجر مرصع داد و چون میخواست که تهران را پایتخت کند امر کرد که در تهران چهارسوق بسازند . قبل از این که در تهران چهارسوق بسازند تهران یک رشته بازار داشت که از شمال شهر به جنوب آن منتهی میگردد و چهارسوق ، چهار بازار جدید شد که در یک چهار راه باسم چهارسوق یکدیگر را تلاقی میکرد . در همان موقع که مشغول ساختن چهارسوق در تهران بودند به دستور آقا محمد خان یک آب انبار خیلی بزرگ برای مشروب کردن سکنه جنوب شهر بنا نمودند و آن آب انبار تا پنجاه سال هم در تهران بود و بعد بر اثر خیابان ها و ابنیه جدید که در تهران احداث شد از بین رفت .

پس از این که آقا محمد خان قاجار به تهران برگشت محمد خان حاکم تهران و طرفدار زندیه را که مقابل او پایداری کرده بود و بدست مجنون پازوکی شکست خورد سر برید و دو نفر از افسران وی باسم (مهدی خان ) و (علی تقی خان) را که هر دو اهل سوادکوه بودند مکحول کرد یعنی بچشم آنها میل کشید تا این که نابینا شوند . چون آقا محمد خان قاجار علاقه داشت برای زیارت به قصبه عبدالعظیم واقع در جوار تهران برود امر کرد که بین تهران و آن قصبه یک رشته راه عریض و مسطح بوجود آورند . گفتیم که شاه طهماسب اول پادشاه صفوی میخواست تهران را پایتخت کند ولی بمناسبت گرمای هوای تابستان تهران از عزم خود منصرف گردید و (قزوین) را پایتخت خود کرد . آقا محمد خان قاجار هم که میدانست در فصل تابستان نمیتواند در تهران بسر ببرد سه عمارت در شمال تهران برای سکونت خود در فصل بیلاق ساخت و از آن موقع بمناسبت این که تهران پایتخت شد ، درباریها و امنای دولت عادت کردند که در منطقه بیلاقی شمال تهران خانه بسازند و باغ احداث کنند .

آقا محمد خان قاجار، روز یکشنبه یازدهم ماه جمادی الاول سال ۱۲۰۰ هجری قمری که روز عید نوروز و مطابق با سال ۱۷۸۵ میلادی بود در تهران بر تخت سلطنت جلوس کرد و همان روز فرمان مربوط باین که تهران پایتخت آقا محمد شاه قاجار است صادر

گردید. آن روز، آقا محمد خان قاجار برای مرتبه دوم بر تخت سلطنت جلوس کرد و بطوری که ذکر شد مرتبه اول در مازندران جلوس نمود.

آقا محمد خان قاجار در آن روز، تاجگذاری نکرد بلکه مراسم تاجگذاری او در سنوات بعد بعمل آمد (بطوری که بموقع گفته خواهد شد) در آن روز که روز اول بهار و یازدهم جمادی الاول بود بنام آقا محمد خان قاجار در تهران سکه زدند و خطبه خواندند. آقا محمد خان به قولی در همان روز، و بقول دیگر همان سال ۱۲۰۰ هجری (خانباخان جهانبانی) برادرزاده خود را که بعد فتحعلی شاه شد نایب السلطنه کرد و مقرر داشت که هر وقت از پایتخت دور می شود خانباخان وظائف سلطنت را بانجام برساند. مورخین دوره قاجاریه میگویند که آقا محمد خان قاجار بعد از این که تهران را پایتخت کرد برای توسعه آن کوشید و شهر را وسعت داد و در خود شهر آبادی های بزرگ بوجود آمد. این گفته صحت ندارد و بوجود آمدن آبادی های بزرگ در حومه شهر مستلزم این بود که در آن مناطق آب بوجود بیاورند و اطراف تهران آب نداشت. در قدیم چند رودخانه از کنار تهران میگذشت که همه بر اثر تغییرات ارضی و استحاله زمین خشک گردید و بعضی از آنها، هم اکنون در ماه اول بهار قدری آب دارد و پس از آن خشک میشود. دو رودخانه دائمی که از کنار تهران میگذشت یکی باسم رودخانه کرج و دیگری بنام رودخانه جاجرود، اراضی شهریار و ورامین را مشروب میکرد و آب آنها به تهران نمیرسید و تهران فقط با آب قنات مشروب میشد و اگر کسی میخواست در اراضی حومه تهران آبادی احداث کند، میباید اول قنات حفر نماید و آب بیاورد تا بتواند آبادی احداث نماید. آقا محمد خان قاجار اهل حفر قنات و احداث آبادی نبود و آبادی های حومه تهران که با حفر قنات به وجود آمد در دوره سلطنت فتحعلیشاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه احداث شد و قسمت اصلی شهر تهران تا دوره سلطنت ناصرالدین شاه، تقریباً همان تهران دوره شاه طهماسب اول بود (که وی اطراف شهر حصار ساخت).

در شب پانزدهم ماه جمادی الثانیه همان سال (۱۲۰۰) هنگامی که آقا محمد خان در یکی از عمارات کریم خانی واقع در تهران خوابیده بود زلزله رو داد و مدت چند ثانیه آن عمارت و سایر خانه های تهران را لرزاند. آقا محمد خان قاجار با این که مردی دلیر بود از زلزله ترسید شاید بدین مناسبت که تا آن روز دچار زلزله نشده بود. آن زلزله در تهران تولید ویرانی نکرد و کسی کشته و مجروح نشد ولی در منطقه ای که در گذشته شهر (ری) در آن بود چندین خانه ویران گردید و چند نفر بقتل رسیدند. آقا محمد خان، شب بعد، امر کرد که برای او در حیاط خیمه برافرازند و شب درون خیمه خوابید تا اگر زلزله تجدید شد زیر آور نرود. بعد باو گفتند که در بعضی از مناطق خراسان مثل خوبوشان (قوچان) که زلزله زیاد رو میدهد خانه ها را طوری میسازند که از زلزله ویران نمیگردد. بعد از تحقیق معلوم شد که طرز بنای خانه ای که از زلزله ویران نشود این است که در وسط جرزها و همچنین در سقف ها تیرهای زیاد به شکل متقاطع بکار میبرند و آن تیرها هنگام زلزله مانع از این میشود که سقف و جزر فرو بریزد. آقا محمد خان گفت که برای او

خوابگاهی با همان اسلوب بنائی بسازند که هنگام زلزله ویران نگردد و تا روزی که خوابگاه با تمام نرسیده بود آقا محمد خان شبها در حیاط، در خیمه میخوابید و بعد از این که هوا گرم شد و بشیران رفت باز شبها در خیمه خوابید.

قلمرو سلطنت آقا محمد خان قاجار در سال ۱۲۰۰ هجری قمری که تهران را پایتخت کرد و دوچار زلزله شد از مشرق محدود بود به بسطام و شاهرود و از مغرب به گیلان و طالش و کرمانشاهان و از جنوب باصفهان و استرآباد و مازندران هم جزو قلمرو سلطنت آقا محمد خان قاجار بود. سایر قسمت های ایران، امرای مستقل داشت که بعضی از آنها خود را پادشاه میدانستند. در خراسان، شاهرخ نوه نادر شاه سلطنت میکرد و در کردستان خسروخان والی که پیروانش او را خسرو شاه میخواندند سلطنت مینمود و در جنوب ایران زندیه سلطنت میکردند بدون این که با هم متحد باشند. و در آذربایجان هم عده ای از امرای محلی و روسای طوائف استقلال داشتند و آقا محمد خان قاجار نتوانست که تا سال ۱۲۰۵ هجری قمری به تبریز برود. طرفداران خود آقا محمدخان قاجار هم در آغاز آسوده قرار نمیگرفتند و سراز اطاعت خواجه قاجار می پیچیدند و شورش میکردند و علتش این بود که آقا محمد خان را خواجه میدیدند، و فکر میکردند که آنها نباید از یک خواجه اطاعت نمایند. از سال ۱۲۰۰ هجری قمری که آقا محمد خان تهران را پایتخت کرد و در آنجا بر تخت نشست تا سال ۱۲۱۲ یا ۱۲۱۱ هجری قمری که در شهر (شوشی) واقع در قفقازیه کشته شد چند بار اتفاق افتاد که حاکمی را برای اداره امور یکی از ولایات ایران منصوب کرد و آن حاکم یاغی شد و آنهایی که بر آقا محمدخان می شوریدند فقط خواجگی وی را در نظر میگرفتند و از نبوغ و قوه کار او بی اطلاع بودند و فکر میکردند که چون آنها یک مرد عادی هستند و آقا محمد خان قاجار یک خواجه، میتواند بر وی غلبه کنند و سلطنت را از دستش بگیرند و خود پادشاه شوند. از جمله برادران آقا محمد خان قاجار (غیر از آن دو برادر که یکی در هرات حکاکی میکرد و در مشهد مرد و دیگری بروسیه رفت و در آنجا فوت کرد) بر او شوریدند و او یک برادر را کور کرد و سراز پیکر برادر دیگر جدا نمود (بطوریکه در جای آن گفته خواهد شد).

آقا محمد خان قاجار که در آغاز جوانی (بروایتی که بیشتر از روایات دیگر قابل قبول است) خواجه شد و گرفتار کریم خان زند گردید و از مرگ یا کورشدن رهائی یافت بدون تردید دارای عقده بود و آنچه نشان میداد که وی عقده دارد این بود که هرگز از روی میل نخندید. تا وقتی در دربار کریم خان زند بود، هنگامی که کریم خان می خندید او هم برای رعایت ادب به تصنع می خندید. ولی بعد از این که استقلال یافت و پادشاه ایران شد دیگر کسی خنده او را ندید و هیچ حرف مضحك، لبهای او را برای خنده یا تبسم نمی گشود. گریه او را هم کسی ندید مگر در مجالس تعزیه داری امام دوم شیعیان و دو مورد دیگر که در فصول گذشته ذکر شد. آقا محمدخان که عقده داشت و خود را محروم میدید، بعد از این که مواجه با خیانت دائمی اطرافیان و افراد مورد اعتمادش گردید بیرخم شد. امروز وقتی ما شرح بیرحمی ها و مجازات های او را میخوانیم، از

وحشت، مو بر اندامان راست میشود. در صورتیکه آن مرد پس از این که از شیراز گریخت و خود را به استرآباد رسانید. بیرحم نبود و بیرحمی های هولناک آقا محمد خان قاجار از سال ۱۲۰۲ هجری قمری شروع شد و مدت ده سال تا آخر عمرش طول کشید و آن بیرحمی با احتمال نزدیک به یقین، ناشی از خیانت برادران و مقربان و افراد مورد اعتمادش بوده است. نه فقط حکام ایالات و ولایات بعد از این که از طرف آقا محمد خان قاجار بحکومت منصوب میشدند شورش میکردند و استقلال خود را اعلام می نمودند، بلکه حکام مناطق کوچک مثل گسکر و منجیل و آباده نیز همین که آقا محمدخان قاجار را دور میدیدند علم طغیان برمیافراشتند و آقامحمدخان از این حیث بدبخت ترین زمامدار بود. او هم برای این که از خیانت دیگران جلوگیری کند کسانی را که مورد اعتمادش بودند و باو خیانت میکردند شقه میگرداند یا در دهن مینمود یا در دیگ آبجوش میانداخت و کور کردن، مجازات خفیف وی بود و هنگامی که علل مخفف جرم وجود داشت، دستور کور کردن را صادر مینمود. تنها کسی که از نزدیکان و مقربان درجه اول آقا محمدخان بشمار می آمد و بناو خیانت نکرد خانباهاخان جهانبانی برادرزاده اش بود که بروایتی در سال ۱۲۰۰ هجری قمری در تهران نایب السلطنه شد و در سال ۱۲۰۴ هجری قمری بسمت ولیعهد آقا محمد خان قاجار انتخاب گردید. جهانبانی که بعد باسم فتحعلیشاه پادشاه ایران شد هرگز از اجرای دستور آقا محمد خان قاجار تخلف نکرد و هیچگاه در صدد برنیامد که باو خیانت کند. او چون پیوسته با عموی خواجه خود بسر میبرد به نبوغ آقا محمد خان و قدرت کار او پی برده بود و می دانست شوریدن بر یک چنان مرد نیرومند خطرناک است و دیگر این که بعد از ولیعهد شدن اطمینان داشت که وی پادشاه آینده ایران خواهد بود و دور از عقل است که وی بر عموی خود بشورد و جان خود را در معرض خطر قرار بدهد. فتحعلیشاه زیر دست آقا محمد خان قاجار تربیت شد و فن جنگ و زمامداری را از او، آموخت و مانند عموی خود مقتصد بود و بعد از این که پادشاه شد فقط در یک مورد ولخرجی میکرد آنهم برای تسکین امیال نفسانی، و صله دادن او را بشعرا نباید ولخرجی دانست چون دادن صله به شاعران در ایران قدیم، یک نوع هزینه ضروری بود و از آن گذشته فتحعلیشاه آن قدر به شاعران صله نمیداد که بتوان عنوان ولخرجی را روی آن گذاشت. سرهنگ (گولدا سمیت) انگلیسی که در این سرگذشت چند مرتبه نامش ذکر گردیده مینویسد که هزینه حرم سراهای متعدد فتحعلیشاه بیش از هزینه ارتش او بود و اگر وی آن اندازه که خرج حرم سراهای متعدد خود میکرد خرج قشون مینمود جنگ های او با امپراطوران روسیه طرز دیگر تمام می شد.

( گولدا سمیت ) میگوید که فتحعلیشاه دارای دو خزانه بود یکی خزانه آشکار که همه از آن اطلاع داشتند و دیگری خزانه پنهان که جز خود وی کسی از آن اطلاع نداشت و معلوم نیست که در خزانه پنهان فتحعلیشاه چه بوده و بعد از مرگش نصیب چه اشخاص گردیده و شاید منظور گولدا سمیت از خزانه پنهان فتحعلیشاه صندوق خانه اوست که در

حضر و سفر پیوسته با فتحعلیشاه بود و همواره مقداری زیاد پول و جواهر در آن وجود داشت. تازه آقامحمدخان قاجار از تهران به شیران منتقل گردیده شب ها ، درخیمه میخواستند که باو اطلاع دادند (جعفر خان زند) که از اصفهان گریخته ، بسوی شیراز رفته بود. مراجعت کرده ، قصد اشغال اصفهان را دارد . آقامحمد خان قاجار نایب السلطنه خود ( خانبابا جهانبانی ) را بجای خود در تهران گذاشت و بسوی اصفهان براه افتاد . جعفرخان زند بایک قشون متشکل از سربازان لر و بختیاری باصفهان نزدیک شده بود و وقتی شنید که آقامحمدخان قاجار راه اصفهان را پیش گرفته ، عقب نشینی کرد و به بروجرد رفت و در آنجا هم توقف نمود و ( اسماعیل خان زند ) را از طرف خود حاکم بروجرد کرد و باو گفت من میروم تا این که در جاهای دیگر پول تحصیل کنم و تودویست و پنجاه هزار تومان از مردم بروجرد و قصبات و آبادیهای اطراف جمع آوری کن و قبل از سنبله برای من بفرست ( امروز سنبله را شهریور میگویند - مترجم ) . وصول دویست و پنجاه هزار تومان وجه نقد از مردم منطقه ای چون بروجرد که غیر از کشاورزی ( آنها کشاورزی محدود ) و دام داری وسیله ای برای ارتزاق نداشتند کاری بود دشوار و اسماعیل خان زند ، کدخدایان محلات بروجرد و همچنین کدخدایان آبادی های اطراف بروجرد را احضار کرد و از آنها شماره جمعیت هر محله و هر قریه را پرسید و پس از این که فهمید که در هر یک از محلات بروجرد ، و هر یک از آبادی های اطراف شهر چند نفر زندگی میکنند ، خراج سرانه تعیین نمود و گفت هر کس باید مبلغی بپردازد و هر کدخدا مکلف است که وجوه حوزه کدخدائی خود را جمع آوری نماید و هر چه زودتر باو تسلیم کند . اسماعیل خان زند آن خراج را از مردمی میخواست که در بعضی از خانواده های آنها مبلغ دو تومان هزینه یک سال تمام اعضای خانواده بود و اگر یک سکه نقره بدست می آوردند آن را مثلیکی از اشیای گرانبها که نباید هرگز از انسان دور شود که مبادا مفقود گردد سوراخ می کردند و از گردن میآویختند. اما جعفر خان زند برای هزینه قشون کشی احتیاج به پول داشت و باید هر طور شده ، از مردم پول بگیرد .

### کتابخوان آقامحمد خان قاجار باو چه داد ؟

قبل از این که آقا محمدخان قاجار از تهران برای جنگ با جعفرخان زند حرکت کند ، مردی باسم ( شیخ جعفر تنکابنی ) که در این سرگذشت اسمش آمده جزو درباریان آقا محمدخان قاجار شد . از تاریخ ورود شیخ جعفر تنکابنی بدربار آقامحمدخان قاجار اطلاع نداریم ولی وقتی آقامحمد خان قاجار در تابستان سال ۱۲۰۰ هجری قمری ، برای جنگ با جعفر خان زند راه اصفهان را پیش گرفت شیخ جعفر تنکابنی باو بود . شیخ جعفر تنکابنی مردی بود فاضل و ادیب و شغل رسمی وی در دربار آقامحمدخان قاجار خواندن کتاب بشمار میآمد . اما مشاور آقامحمدخان قاجار هم محسوب میشد و خواجه قاجار در بعضی از امورها وی مشورت میکرد یا این که با او مباحثه های فلسفی می نمود. گفتیم

کہ آقامحمدخان قاجار ، ( ابن طفیل ) راہ خوبی مبساخت و از نظر های فلسفی آن حکیم آگاہ بود و شیخ جعفر تنکابنی خواجہ قاجار را با فلسفہ ( غزالی ) آشنا کرد زیرا آن مرد فاضل ، غزالی فیلسوف معروف ایرانی و استاد مدرسہ نظامیہ بغداد را بخوبی می شناخت و قبل از این کہ آقامحمدخان قاجار برای جنگ با جعفر خان زند از تہران حرکت کند شیخ جعفر تنکابنی باو گفت من چیزی بشما میدہم کہ اگر آنرا با خود داشته باشید ہرگز در جنگ شکست نخواہید خورد و ہموارہ بر خصم خود غلبہ خواہید کرد . خواجہ قاجار پرسید آن چیست؟ شیخ جعفر تنکابنی گفت آنچه می خواہم بشما بدہم ۹ عدد است بشکل مربع . آقامحمد خان قاجار نظری از روی تعجب بآن مرد فاضل انداخت و گفت شیخ جعفر ، من تو را برتر از این میدانستم کہ دعانویس باشی و اگر تو دعانویس هستی آگاہ باش کہ من در جنگ ، عقیدہ بہ دعا ندارم و در زندگی عادی ہم معتقد بدعا نمی باشم . شیخ جعفر تنکابنی گفت من ہم مثل شما عقیدہ ندارم کہ دعا وضع جنگ یا وضع زندگی عادی را تغییر بدہد و اثری کہ دعا در انسان میکند یک اثر روحی است و انسان را برای تحمل شدائد شکیبا مینماید و گرنہ در خارج از روح انسان ، موثر نیست . آنچه ہم کہ من می خواہم بشما بدہم دعا نیست بلکہ ۹ عدد است و آن اعداد را ہم من از یکی از کتابهای غزالی استخراج کردہ ام و چون غزالی خیلی تحت تاثیر آن اعداد قرار گرفتہ ، خواندن آنها مرا ہم تحت تاثیر قرار دادہ است . ( توضیح - مترجم ندیدہ و نشنیدہ کہ آن ۹ عدد کہ در ذیل می آید در کتب غزالی باشد ولی منسوب باو کردہ اند - مترجم )

آقامحمدخان قاجار پرسید آن اعداد کدام است . شیخ جعفر تنکابنی کاغذی از جیب بیرون آورد کہ این اعداد روی آن نوشته شدہ بود .

۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

آقا محمدخان نظری با اعداد انداخت و پرسید فایده این ها چیست؟ شیخ جعفر تنکابنی گفت من اسم این اعداد را گذاشتم ( مربع غزالی ) . چون یک مربع را تشکیل میدہد و بطوری کہ ملاحظہ میکنید ۹ عدد است از یک تا ۹ و عدد مکرر در آن وجود ندارد و این اعداد را از ہر طرف کہ بشمارید پانزدہ میشود . آقا محمدخان قاجار چندبار اعداد مربع غزالی را از چپ بر راست و از بالا بیابین و از گوشہ ای بگوشہ دیگر شمرد و دریافت کہ از ہر طرف اعداد را بشمارند جمع آن پانزدہ میشود .

آنگاہ از شیخ جعفر تنکابنی پرسید کہ آیا این اعداد فایده ای ہم دارد؟ شیخ جعفر گفت کہ غزالی چون خیلی تحت تاثیر این اعداد قرار گرفتہ آنها را تعویذ موفقیت میدانند . آقامحمد خان قاجار گفت من تصور نمیکنم غزالی کہ یک حکیم بودہ ، گفتہ باشد کہ ہر کس این اعداد را با خود داشته باشد پیوستہ فاتح خواہد شد . شیخ جعفر تنکابنی گفت غزالی اعداد را در زندگی انسان بسیار با اہمیت میدانند چون از روزی کہ انسان قدم باین خاک میگذارد تا روزی کہ از این جہان می رود زندگی اش بر اساس محاسبہ اعداد میباشد .

نه فقط توقف انسان در شکم مادر مدت معین دارد بلکه بعد از تولد ، روئیدن مو در بدن و ناخن از انگشتان دست و پا ، مطیع محاسبه اعداد است و در هر هفته مقداری معین از موی بدن و ناخن انسان میروید و در هر روز و ماه و سال ، کودک ، بمقداری معین رشد میکند و حرکات خورشید و ماه و کواکب مطیع حساب اعداد است و در هر ساعت مقداری معین حرکت میکنند و حرکات آنها همواره با حساب ساعت منظم است و محال میباشد که لحظه‌ای تعجیل یا تاخیر نمایند و بهمین جهت منجمین میتوانند کسوف و خسوف را حتی تا یکصدسال دیگر پیش‌بینی نمایند و موقع آنها را بدقت معین کنند . بهمین جهت ( ذیمقراطیس ) حکیم یونانی میگفت خدا این جهان را با اعداد حساب ساخته است و همه چیز دنیا حساب دارد و مطیع قواعد اعداد میباشد . چون غزالی میدانست که همه چیز دنیا وزندگی انسان مطیع قواعد اعداد میباشد لذا برای این مربع قائل باثر بوده است . آقامحمدخان قاجار گفت ولی من مردی نیستم که بامید این ۹ عدد که تو اسم آنرا مربع غزالی گذاشته‌ای بمیدان جنک بروم . شیخ جعفر تنکابنی گفت من بشما نمیگویم که مربع غزالی را باخود بمیدان جنک ببرید تا این که فقط با کمک این مربع فاتح شوید و حتی پیغمبر اسلام که وحی بر او نازل میشد وقتی بمیدان جنک میرفت ، شمشیر خود را بکار میانداخت . اما چون این اعداد دارای تبرک میباشد بشمانیروی معنوی می‌بخشد و آن نیروی معنوی سبب میشود که باقوت بیشتر پیکار کنید و بر خصم غلبه نمائید . آقامحمدخان قاجار گفت من در این ۹ عدد چیزی نمی بینم که دال بر تبرک آنها باشد . شیخ جعفر تنکابنی گفت اگر قدری دقت کنید، خواهید دید که این اعداد دارای تبرک است . خواجہ قاجار پرسید چطور ؟ شیخ جعفر تنکابنی گفت در قلب این اعداد ، عدد ( پنج ) قرار گرفته که نماینده پنج تن میباشد یعنی پنج معصوم شیعه اثنی عشری . آقامحمد خان قاجار این حرف را تصدیق نمود . شیخ جعفر تنکابنی گفت این اعداد را از هر طرف که بشمارید پانزده میشود یعنی مجموع شماره خدا و چهارده معصوم مذهب شیعه و بطوری که مشاهده میکنید پنج تن در قلب اعداد است و این موضوع نماینده این میباشد که پنج تن در قلب خدا و چهارده معصوم جادارد . آقامحمد خان قاجار مردی بود مذهبی و اظهارات شیخ جعفر تنکابنی خیلی در وی اثر کرد . او برای ( مربع غزالی ) از لحاظ این که اثر عددی و حسابی دارد ، قائل باهمیت نشد ولی بعد از این که شنید که آن اعداد نماینده پنج تن مذهب شیعه و خدا و چهارده معصوم شیعیان می‌باشد حاضر شد که ( مربع غزالی ) را چون تعویذ بپذیرد و دائم آنرا باخود داشته باشد تا این که از برکت آن اعداد بهر مند شود و تا آخرین روز زندگی آن اعداد را باخویش داشت . آقامحمدخان قاجار بعد از حرکت از تهران بدون واقعه‌ای قابل ذکر باصفهان رسید . در آنجا باو اطلاع دادند که زندیه در بروجرд حکومت میکنند و آقامحمدخان عده‌ای از سپاهیان خود را برای عزیمت به بروجرд انتخاب کرد و به فرمانده سپاه گفت هر يك از امرای زندرا بدست می‌آورد ، تحت الحفظ باصفهان بفرستد . خود آقامحمد خان قاجار در اصفهان ماند و منتظر نتیجه اقدامات قشون خود در بروجرد شد . وقتی قشون آقامحمدخان به بروجرد نزدیک گردید ، عده‌ای زن‌ها و کودکان روستائی ، در حالی که گل بر سر و صورت زده

بودند گریه کنان درحالی که صورت خود را با ناخن میخراشیدند و خون از صورتشان جاری می شد خود را به فرمانده سپاه آقامحمدخان رسانیدند . آنها نمیدانستند که آقامحمد خان قاجار کیست و اسم فرمانده سپاه او که به بروجرذ نزدیک شده چه می باشد . ولی فهمیده بودند که آن سپاه می رود که با اسماعیل خان زند بجنگد و او را سرکوب کند و چون یگانه ملجاء را فرمانده آن سپاه دانستند باو متظلم شدند و در حالی که اشک می ریختند و صورت را برسم عزاداری با ناخن می خراشیدند و خون از چهره جاری می کردند میگفتند که اسماعیل خان زند از مردان ما پول میخواست و چون آنها نداشتند باو بدهند همه را سربرید . گفته زن های روستائی درست بود و یک مرتبه دیگر در قسمتی از کشور ایران ، حکم مشوم (پول یاسر) بموقع اجرا گذاشته شد و هر مرد روستائی که نمیتوانست سرانه خود را بمامورین اسماعیل خان بپردازد کشته می شد و کسانی هم که پای فرار داشتند میگریختند تا این که سر را از دست ندهند . وقتی مردی میگفت که پول ندارد مامورین اسماعیل خان اظهار می کردند که قرض کن و هنگامی که می گفت اعتباری ندارد تا این که کسی باو قرض بدهد و از آن گذشته دیگران هم مثل اوبی بضاعت هستند و نمیتوانند وام بدهند مامورین اسماعیل خان او را متهم به سوء نیت می کردند و می گفتند پول خود را پنهان کرده و نمیخواهی حکم خان زند را بموقع اجرا بگذاری یا این که توانائی داری وام بگیری و از گرفتن وام خودداری میکنی هر قدر مرد بدبخت سوگند یاد میکرد که پول ندارد و قادر به گرفتن وام نیست ریرا فاقد اعتبار میباشد ، پذیرفته نمی شد و او را بهلاکت میرسانیدند و محتاج به تفصیل نیست که این وضع برسر مردم چه می آورد و چگونه قصبات و قراء ، ویران میشد و از بین میرفت و در شهرها هر نوع کار تعطیل می شد .

اسماعیل خان زند حاکم بروجرذ ، برای جنگ بانیروی آقامحمدخان قاجار آمادگی نداشت و خواست بگریزد اما مردم بروجرذ که از آن مرد دلی پر از خون داشتند مانع از فرارش شدند و سربازان آقامحمدخان قاجار وی را دستگیر کردند و بروجرذ از طرف نیروی خواجه قاجار اشغال شد . روزی که میخواستند اسماعیل خان زند را از بروجرذ باصفهان نزد آقامحمدخان قاجار بفرستند ، هیشکی از مردم بروجرذ و سکنه آبادیهای اطراف شهر ، راه اصفهان را پیش گرفتند تا به آقامحمد خان قاجار شکایت کنند و از وی بخواهند که داد آنها را از اسماعیل خان زند بگیرد . شاکیان با اسماعیل خان وارد اصفهان شدند و نزد آقامحمدخان رفتند و آنچه برسرشان رفته بود . گفتند .

دل آقامحمد خان قاجار بر حال سکنه بروجرذ و آبادیهای اطراف نسوخت چون وی مردی نبود که از شنیدن آن فجایع متأثر شود . اما خواست بفهمد که اسماعیل خان زند ، پولی را که از مردم بروجرذ گرفته چه کرده است و آن وجوه اینک در کجاست . اسماعیل خان زند گفت هر چه پول بدست می آمد از طرف او برای جعفرخان زند به فارس فرستاده میشد و او ، نزد خود پول نگاه نمیداشت . آقامحمدخان بعد از این که تحقیق کرد و دریافت که اسماعیل خان زند درست میگوید به نمایندگان مردم بروجرذ گفت این مرد ، پولی ندارد که من از او بگیرم شما بدهم و فقط میتوانم او را مجازات کنم .



مجازات اسماعیل خان زند ، جبران خسارات مردم منطقه بروجرود را نمیکرد و گفتند که مجازات او چه فایده برای ما دارد ؟ آقامحمدخان قاجار گفت فایده‌اش این است که بعد از این نخواهد توانست بشما ظلم نماید و بحکم آقامحمدخان قاجار ، اسماعیل خان زند را از دوچشم کور کردند .

آقامحمد خان قاجار میخواست از اصفهان بسوی فارس برود ولی باو خبر دادند که ( علی خان افشار ) از خویشاوندان دور نادرشاه و از امرای خمسه ، داعیه سلطنت دارد و قشون مجهز کرده و مصمم است که قزوین و تهران را اشغال کند . اطلاعی که راجع به علی خان افشار باقا محمدخان داده بودند صحت داشت و علی خان افشار بمناسبت دارا بودن نفوذ محلی و این که یکی از خویشاوندان نادرشاه بشمار می‌آید بفکر سلطنت افتاد و عده‌ای از امرای خمسه را با خود همدست نمود و بآنها گفت تاوقتی که ما هستیم سزاوار نیست که يك مرد خواجه از طائفه قاجار در این کشور سلطنت کند و ما که از طائفه افشار هستیم و استحقاق سلطنت داریم باو خراج پردازیم . امرای خمسه که باعلیخان افشار متحد شدند عقیده داشتند که اول سرزمین گیلان را اشغال کنند ولی علیخان افشار میگفت که اول قزوین و تهران را باید اشغال کرد تا این که رابطه آقا محمد خان با استرآباد قطع شود . چون آن مرد خواجه پیوسته از استرآباد که زادگاه اوست کسب قوت میکند و هرگاه رابطه‌اش با استرآباد قطع گردد دیگر کمکی دریافت نخواهد کرد زیرا جز در استرآباد در هیچ جا طرفدار ندارد و همین که رابطه‌اش با استرآباد قطع گردید نابود کردن او آسان است و در هر نقطه باشد و ما باو حمله کنیم سکنه محلی بکماک ما علیه آن مرد خواجه قیام خواهند کرد . زیرا هیچکس از آقا محمد خان قاجار راضی نیست و مردم هیچ يك از شهرها و قصبات ایران نمی‌خواهند که يك خواجه پادشاه آنها باشد و بعد از اینکه آقامحمدخان قاجار رانا بود کردیم قسمتهای شمالی ایران و خراسان را مسخر خواهیم کرد . علی خان افشار می‌اندیشید که شاهرخ نوه نادر شاه که در خراسان سلطنت میکند چون ناپینا می‌باشد مطیع خواهد شد و سلطنت خود را باو تفویض خواهد نمود و بقیه عمر را در گوشه‌ای بعبادت خواهد گذرانید زیرا شنیده بود که شاهرخ اهل عبادت است . علی خان افشار میدانست که آقا محمد خان قاجار مشغول جنگ بازندیه است و آن جنگ تا مدتی وی را مشغول خواهد کرد و از اصفهان به شیراز خواهد رفت و شاید هرگز از آنجا برنگردد و اگر مراجعت کرد ، او ، خواجه قاجار را نابود خواهد نمود .

وقتی آقا محمد خان قاجار مطلع شد که علی خان افشار قصد تصرف قزوین و تهران را دارد متوجه گردید که دفع او از جنگ بازندیه واجب تر است . چون همانطور که علی خان افشار دریافته بود ، آقا محمد خان قاجار هرگاه قزوین و تهران را از دست میداد رابطه‌اش با استرآباد قطع میشد و بین زندیه و امرای خمسه قرار میگرفت و معدوم میگردد . این بود که از اصفهان کوچ کرد و با سرعت راه تهران را پیش گرفت و قبل از این که علی خان افشار از خمسه حرکت کند آقا محمد خان قاجار خود را به تهران رسانید و طبق روش خویش که خصم را حقیر نمی‌شمرد برای جنگ با علی خان افشار ، بتقویت قشون خود

پرداخت و از استرآباد و مازندران و گیلان ، سرباز آورد و بعد از این که دانست که نیرومند می‌باشد و در جنگ با علی خان افشار شانس موفقیت با اوست بطرف خمسه براه افتاد . علی خان افشار مثل اکثر کسانی که با آقا محمد خان قاجار جنگیدند در مورد وی اشتباه کرد . او تصور مینمود که آقا محمدخان هم مثل یکی از خواجه هائی است که نظایر شان در آن عصر در خانه‌های توانگران ایران دیده می‌شدند و به تنبلی و پر خوری معروف بودند و فکر آنها در درجه اول بر محور پر کردن شکم از انواع ماکولات دور میزد و بهمین جهت فربه می‌شدند . علی خان متوجه نبود که اگر آقا محمدخان قاجار فرقی با خواجه‌های دیگر نداشت نمیتوانست استرآباد و مازندران و گیلان و هم‌چنین سرزمین عراق را تا اصفهان اشغال نماید . اگر علی خان افشار قدری عقل خود را بکار میانداخت متوجه میشد که تا در خواجه قاجار صفاتی درخور فرماندهی نباشد افسران او اطاعت نمیکنند و فرمان وی بمیدان جنگ نمیروند . علی خان با طرفیان میگفت کافی است که آقا محمد خان قاجار از حرکت ما از خمسه مطلع شود تا این که بگریزد چون اسم افشار برای يك خواجه وحشت آور است . يك وقت علی خان افشار مطلع شد که يك قشون به خمسه نزدیک میشود و بعد از این که قشون به قزوین رسید به علی خان افشار اطلاع دادند که آقا محمد خان یکصد هزار سرباز و هزار زنبورك دارد . آقامحمدخان قاجار بیش از پنجاه هزار سرباز و سیصد زنبورك نداشت . مع هذا قشون او در قبال قشون امرای خمسه که هنوز بطور کامل بسیج نشده بود يك ارتش نیرومند محسوب میگردد . . .

آقا محمد خان که با اصول جنگی راه‌پیمائی میکرد بعد از حرکت از قزوین بدون برخورد به مقاومت به زنجان رسید علی‌خان افشار و عده‌ای از امرای خمسه که در زنجان بودند ناچار شدند که قبل از ورود آقا محمد خان آن شهر را ترك کنند . آقا محمد خان قاجار در زنجان توقف کرد و سردار لایق خود (مجنون خان پازوکی) را برای دستگیری علی خان افشار فرستاد . مجنون خان پازوکی با پانزده هزار سرباز پیاده و سواره براه افتاد و بعد از ده روز راه‌پیمائی وزد و خورد های کوچک ( علی‌خان افشار ) و عده‌ای از امرای خمسه را - که با او بودند محاصره کرد . علی خان افشار میدانست اگر دستگیر شود کشته یا کور خواهد شد و نامه‌ای برای مجنون خان پازوکی نوشت و در آن گفت من حیثت میکنم که برای چه پادشاه ایران شما را برای قتل یا دستگیری من فرستاده در صورتی که من خود را از نوکران پادشاه ایران میدانم و حاضریم که در راه او جان نثاری نمایم . مجنون پازوکی سواد نداشت و نامه را برایش خواندند و دستور داد که در جواب علی خان افشار بنویسند که وی اگر خود را از نوکران پادشاه ایران میداند و حاضر برای جانثاری می‌باشد تسلیم شود . علی خان افشار جواب داد مرا در حضور پادشاه ایران یاغی و مقصر قلمداد کرده‌اند و می‌ترسم که اگر تسلیم شوم بقتل برسم یا بطور دیگر مورد عقوبت قرار بگیرم . مجنون پازوکی برایش نوشت که من بتو قول مردانه میدهم که نمی‌گذارم پادشاه ایران تو را بقتل برساند یا بطرزی دیگر مورد عقوبت قرار بدهد . علی خان افشار چون تحت محاصره بود و راه نجات نداشت ناگزیر شد که قول (مجنون پازوکی) را بپذیرد و باتفاق پسر

بزرگش نزد مجنون خان رفت . مجنون پازوکی علی خان افشار و پسرش را بزنجان نزد آقامحمد خان قاجار برد و قبل از این که آن دو را بنظر خواجه قاجار برساند برای تقدیم گزارش جنگ ، بحضور آقا محمد خان رسید و اظهار کرد که علی خان افشار از عمل خود پشیمان شده و باتفاق پسر بزرگش تسلیم گردیده و من باو قول داده‌ام که نزد پادشاه ایران از وی شفاعت نمایم مشروط بر این که او قسمتی از املاک خود را بیادشاه تقدیم کند و اگر شما بخواهید او را به عقوبت برسانید، من بدقول خواهم شد و برای این که اطمینان داشته باشید که دیگر علی خان افشار ، تخطی نخواهد کرد او داوطلب است که پسرش را وارد خدمت پادشاه ایران بکند . آقا محمد خان گفت املاکی که او میخواهد بمن بدهد برای من زیاد جلوه ندارد . چون من در این سفر ، برای تجهیز قشون متحمل هزینه‌ای گزاف شده‌ام و املاک او شاید جبران هزینه قشون کشی را بکند و دیگر برای خود من چیزی باقی نخواهد ماند . ولی چون تو باو قول داده‌ای که نزد من شفاعت کنی من از مجازاتش صرف نظر میکنم ولی پسرش باید نزد من باشد .

آنوقت آقا محمد خان قاجار اجازه داد که علی خان افشار و پسرش را بحضور او بیاورند و علی خان افشار با پای برهنه و چشم‌های بسته در حالی که پسرش دست او را گرفته بود وارد بارگاه آقا محمد خان قاجار گردید و رسم این بود که يك گناهکار وقتی بامید دریافت بخشایش بحضور پادشاه میرسد طوری وارد میشود که گوئی نایبنا است و دستش را میگرفتند و او را وارد بارگاه میکردند . آقا محمد خان گفت علی خان ، تو اسباب زحمت من شدی و مرا از اصفهان باینجا کشاندی و بمن ضرر زدی زیرا قشون کشی مستلزم هزینه است ولی من بمناسبت این که مجنون خان پازوکی از تو شفاعت کرد از مجازات تو صرف نظر کردم مشروط بر این که دیگر از تو خلافتی بظهور نرسد و پسرش هم در خدمت ما باشد .

علی خان افشار ، چون با چشم‌های بسته وارد بارگاه شد آقا محمد خان را ندید و از شنیدن صدایش حیرت کرد و متاسف گردید . حیرتش از این جهت بود که صدای آقا محمد خان قاجار بصدای مردانه شباهت نداشت و از این جهت متاسف گردید که چرا باید در قبال يك خواجه که صدای او هم مردانه نیست آن اندازه خود را كوچك کند . آقا محمد خان قاجار بزبان ترکی صحبت کرد و علی خان افشار نیز بهمان زبان جواب داد و بعد از تشکر از بخشایش آقامحمد خان گفت من قصدی جز خدمتگزاری نداشتم و ندارم و مرا نزد پادشاه ایران متهم کردند و اینطور جلوه دادند که من میخواستم از راه خدمتگزاری منحرف شوم . آقا محمد خان قاجار گفت ولی تو مشغول جمع آوری قشون شدی و میخواستی قزوین و تهران را اشغال نمائی . علی خان افشار گفت من از این جهت مشغول جمع آوری سرباز شدم که بتوانم از راه قزوین و تهران خود را به پادشاه برسانم و خود و سربازانم در راه پادشاه جانفشانی کنیم . آقا محمد خان قاجار گفت دستمال را از روی چشم‌هایت بردار . علی خان افشار با کمک پسرش چشم‌های خود را گشود و برای اولین بار نظرش به خواجه قاجار

افتاد و از مشاهده قیافه آن مرد خواجه باز متأسف گردید که چرا وضعی باید پیش بیاید که او، با آن مرد خواجه بگوید که حاضر برای جانفشانی در راه وی می‌باشد. آقا محمد خان گفت شنیده‌ام که تو حاضر شده‌ای قسمتی از املاک خود را بمن بدهی؟ علی‌خان افشار گفت بلی و صورت آن املاک را اینک تقدیم میکنم و دست در جیب کرد و طوماری بیرون آورد و بوسیله حاجب به آقامحمد خان قاجار رسانید. آقا محمد خان راجع باملاک مزبور از علی‌خان افشار توضیح خواست و از محل آنها پرسید و بعد گفت: علی‌خان، چون از عمل خود پشیمان شدی و بادادن این املاک می‌خواهی خسارت مرا جبران نمائی من هم از گذشته بکلی صرف نظر میکنم و نسبت بتو ابراز اعتماد مینمایم و تو از امروز ببعد به فرماندهی فوج خمسه منصوب خواهی شد و میگویم که هم امروز فرمان منصب تو را بنویسند و بتو بدهند و اگر در خدمتگزاری قصور نکنی، در آینده، دارای منصب‌های بزرگتر خواهی گردید، علی‌خان افشار گفت من بعد از این عمر خود را وقف خدمتگزاری به پادشاه خواهم کرد. آقا محمد خان قاجار گفت اگر این کار را بکنی بسود تو خواهد بود و در هر صورت بدان که من بتو اعتماد دارم و منتظر نیستم از مردی که باو اعتماد دارم خیانت بینم.

از آن روز ببعد پسر علی‌خان افشار بعنوان پیشخدمت در دربار آقا محمد خان قاجار زیست و خواجه قاجار به تهران مراجعت کرد و همین که قدم به تهران نهاد باو اطلاع دادند که هدایت‌الله خان حاکم گیلان شوریده است.

### شورش حاکم گیلان

هدایت‌الله خان از طرف آقا محمد خان قاجار حاکم گیلان شده بود و در مدتی کم در آن منطقه دارای ثروت شد و همین که توانگر گردید ب فکر سلطنت افتاد. او هم مثل علی‌خان افشار و دیگران بخود گفت مردی چون او نباید از یک خواجه اطاعت نماید. وقتی آقامحمدخان قاجار شنید که هدایت‌الله خان شوریده برای آزمایش او را احضار کرد. اگر هدایت‌الله‌خان اطاعت میکرد و از گیلان به تهران می‌آمد معلوم میشد که گزارش مربوط به شورش او صحت ندارد. در غیر آن صورت آقا محمدخان قاجار می‌فهمید که وی برآستی یابی شده است. هدایت‌الله خان از دستور خواجه قاجار پیروی نکرد و به تهران نیامد و آقا محمد خان قاجار دریافت که وی طغیان کرده است و قشونی را که برای پیکار با علی‌خان افشار مجهز کرده بود، بسوی گیلان فرستاد. هدایت‌الله خان اولین حاکم گیلان است که کرسی آن منطقه را از لاهیجان به رشت منتقل کرد. در پایان دوره صفویه قرار بود که کرسی گیلان از لاهیجان بر رشت منتقل گردد. ولی آن تصمیم، جامه عمل نپوشید و حاکم نشین گیلان همچنان لاهیجان بود و هدایت‌الله خان، مرکز حکمرانی را از لاهیجان به رشت منتقل کرد و وقتی قشون آقا محمد خان از تهران بسوی گیلان بزام افتاد هدایت‌الله خان در رشت بود. آقا محمد خان قاجار در تهران ماند چون از حمله زندیه بیم داشت و نمیخواست که تهران را خالی بگذارد. قشون آقامحمد خان با سرعت به سوی رشت

رفت و آنجا را محاصره کرد. هدایت الله خان، از رشت گریخت و توانست خود را به قریه‌ای با اسم (پیربازار) واقع در مجاورت مرداب انزلی برساند و بطوری که شایع است هدایت الله خان از مجرای فاضل آب شهر عبور کرد و خود را بخارج رسانید و در آن موقع رشت شهرهای معدود ایران بود که مجرای فاضل آب داشت و وسعت مجراهای فاضل آب اجازه میداد که چند نفر از آن عبور نمایند تا چه رسد بیک نفر، بعد از هدایت الله خان عده‌ای از اطرافیان او از راه همان مجری از شهر خارج شدند ولی بقیه نتوانستند خود را به خارج شهر برسانند و چون در خویش قدرت مقاومت ندیدند تسلیم شدند. هدایت الله خان در قریه پیر بازار، یک عده زورق داشت که آنها را کرایه میداد و بعد از این که منتقل به پیربازار گردید اطرافیان خود را جمع کرد و در زورق ها جا داد و راه شهر انزلی را پیش گرفت که امروز با اسم بندر پهلوی خوانده میشود.

هدایت الله خان، هر وقت که فرصتی بدست می‌آورد خود را از انزلی به پیربازار یا به سایر آبادیهای اطراف مرداب انزلی می‌رسانید و دستبردی میزد و ناپدید میگردید و سربازان آقا محمد خان قاجار نمیتوانستند که او را دستگیر نمایند چون نمیتوانستند در مرداب انزلی او را تعقیب کنند. فرمانده قشون آقا محمد خان متوجه شد که برای کوتاه کردن دست هدایت الله خان باید تمام سواحل مرداب انزلی را اشغال نماید تا این که آن مرد نتواند بآن سواحل دستبرد بزند و بزودی آن سواحل را اشغال کرد و از راه خشکی برای دستگیری هدایت الله خان بطرف انزلی رفت. بعد از این که هدایت الله خان از تمام سواحل مرداب انزلی رانده شد، تصمیم گرفت که بازورق های خود که در واقع نیروی دریائی کوچک بود در بندر انزلی مقاومت نماید و آنجا را از دست ندهد. نیروی آقا محمدخان قاجار از راه مشرق بعد از این که ساحل مرداب انزلی را پیمود به بندر انزلی نزدیک شد و چون نمیتوانست از بغازی که بین قریه غازیان و بندر انزلی قرار گرفته عبور کند همانجا متوقف گردید. قشون آقا محمد خان قاجار برای عبور از آن بغاز احتیاج به زورق داشت ولی فاقد زورق بود. اما هدایت الله خان که زورق داشت شبها با زورق های خود از بغاز فیما بین انزلی و غازیان عبور میکرد و قشون آقا محمدخان قاجار را مورد حمله قرار میداد. فرمانده قشون، دریافت که برای حمله به بندر انزلی باید برگردد و سواحل مرداب انزلی را دور بزند تا این که بتواند از مغرب به بندر انزلی حمله ور شود. این بود که قسمتی از نیروی خود را در قریه غازیان گذاشت و بقیه سپاه را برای حمله به بندر انزلی براه انداخت تا اینکه از مغرب بآن بندر نزدیک شد و هدایت الله خان وقتی دریافت که قشون آقا محمدخان قاجار قوی است و او نمیتواند با آن سپاه بجنگد با نیروی دریائی کوچک خود از بغازی که بین بندر انزلی و قریه غازیان وجود دارد گذشت و نیروی ضعیف آقا محمد خان را در غازیان معدوم کرد و آنجا را اشغال نمود.

فرمانده سپاه آقا محمدخان گرچه موفق شد بندر انزلی را اشغال کند اما باز نتوانست از بغاز عبور نماید و خود را به قریه غازیان برساند. فرمانده قشون آقا محمد خان یک بار در صدد برآمد که عده‌ای از سربازان خود را بوسیله قایق از بغاز بگذرانند و وارد قریه

غازیان کند ولی سربازان او که سوار قایق‌ها بودند تا آخرین نفر با گلوله تفنگ و زنبورک هدایت‌الله خان کشته شدند و از آن بعد، رانندگان قایق‌ها جرئت نکردند که قایق‌های حامل سربازان آقا محمدخان قاجار را از بغاز بگذرانند.

یک روز، فرمانده قشون آقا محمد خان عده‌ای دیگر از قایق‌ها را که فراهم کرده بود، پر از سرباز کرد و بدون راننده صنفی، بسوی غازیان براه انداخت و به سربازان گفت که خود پارو بزنند و خویش را به غازیان برسانند.

سربازها که از مقتضیات بحر پیمائی محلی اطلاع نداشتند بر اثر موج، منحرف شدند و وارد قسمتی گردیدند که یک قایق هرگز نباید وارد آن قسمت گردد زیرا دوچار امواج دریامیشود. در آن موقع بندر انزلی موج‌شکن نداشت در صورتیکه امروز بندر پهلوی موج‌شکن دارد و موج‌شکن مانع از این میشود که امواج دریای خزر، وارد بندر پهلوی شود. در آن موقع چون بندر انزلی موج‌شکن نداشت امواج دریای خزر وارد منطقه بندری می‌شد و تا مقداری از آن منطقه، موج بنظر میرسید. بطوریکه میدانیم در یک منطقه بندری آنهم یک بندر کوچک مثل بندر انزلی، زورق برای رفت و آمد سکنه محلی مورد استفاده قرار نمیگیرد بلکه همواره از قایق استفاده میکنند و رانندگان صنفی قایق‌ها میدانستند که قایق را چگونه برانند که دوچار امواج دریا (که وارد منطقه بندری می‌گردید) نشوند. اما سربازان از این موضوع اطلاع نداشتند و وارد منطقه خطرناک گردیدند و قایق‌های آنها غرق شد و سربازان در آب افتادند. آنهایی که شنامیدانستند توانستند خود را بساحل غازیان یا انزلی برسانند و آنها که شنا نمیدانستند، در آب خفه شدند. از آن بعد، طوری دریای خزر طوفانی شد که آبهای مرداب انزلی یعنی خلیجی بزرگ که بندر انزلی کنار آن قرار گرفته بجای این که بسوی دریای خزر جاری شود، بسوی مبداء آب‌ها، یعنی رودخانه‌هایی که وارد خلیج می‌گردد جاری شد. مدت سه روز، طوفان ادامه داشت و در آن مدت نه سربازان آقا محمدخان قاجار توانستند از بغاز عبور کنند و خود را به غازیان برسانند و نه هدایت‌الله خان توانست از بغاز عبور کند و خود را به بندر انزلی برساند و بقشون آقا محمد خان قاجار دستبرد بزنند.

آقا محمد خان قاجار در تهران منتظر دریافت خبر پیروزی بود و انتظار داشت که هدایت‌الله خان را تحت‌الحفظ به تهران بفرستند یا سرش را به پایتخت ارسال دارند. اما از گیلان خبر پیروزی نمیرسید و فصل پائیز منقضی می‌شد و زمستان می‌آمد. بعد، هوا سرد شد و برف بارید و راهی که از تهران بسوی رشت میرفت مسدود گردید و دیگر نه کاروانیان میتوانستند از آن راه عبور کنند نه سپاهیان مگر بعد از ذوب برف آقا محمدخان قاجار که از وضع قشون خود در گیلان اطلاع نداشت و نمیدانست چه بر سر آن قشون آمده پنج هزار سرباز انتخاب کرد و فرماندهی آنها را به برادرش (مصطفی قلیخان) واگذار نمود و باو گفت تو باید از راهی که از ساحل دریای مازندران میگذرد خود را به گیلان برسانی و بفهمی که وضع قشون ما و هدایت‌الله خان در آنجا چگونه است و اشکال کار تو فقط راه پیمائی از تهران تا قشلاق مازندران است و همین که از تنگ‌های البرز خارج شدی وارد

قشلاق مازندران گردیدی مثل این است که برای تو فصل تابستان شروع شده و میتوانی راه کنار دریای مازندران را پیش بگیری و با سرعت خود را به گیلان برسانی . راهی که از تهران بمازندران میرفت يك جاده اراهرو نبود ولی در فصل زمستان کاروانیان میتوانستند از آن راه عبور کنند . آن جاده در دوره صفویه از طرف شاه عباس کبیر ساخته شد و جاده را طوری با استادی ساختند که در هیچ نقطه در معرض بهمن قرار نمی گرفت و بهمین جهت هنگامی که برف جاده ها را مسدود میکرد کاروانیان میتوانستند از آن جاده عبور کنند زیرا برف بهمن مزید بر برف جاده نمی شد . مصطفی قلی خان براه افتاد و گرچه خود او و سربازانش در ارتفاعات البرز از برودت رنج بردند ولی بعد از این که از منطقه کوهستانی خارج گردیدند و قدم بمنطقه قشلاقی مازندران نهادند تو گوئی که برای آنها فصل بهار فرا رسیده است . قسمتی از جنگل های مازندران سبز بود و مرغان، مثل پرندگان بهاری (در مناطق دیگر) خوانندگی میکردند و مصطفی قلی خان و سربازانش احساس سرما نمی نمودند و با این که فصل زمستان بود لبنیات بمقدار زیاد در مازندران یافت می شد .

(توضیح - لبنیات و غزلیات و ادبیات نادرست است زیرا نه عربی است نه فارسی ولی چون متداول شده ما این کلمه غلط را بکار میبریم و امیدواریم که اهل فضل بر مترجم ایراد نگیرند - مترجم) .

مصطفی قلی خان ، بعد از ورود به منطقه قشلاقی مازندران ، دوزب سربازان خود مرخصی داد تا این که از رنج زمستان در منطقه کوهستانی البرز ، بیاسایند و آنگاه در امتداد راهی که از ساحل دریای مازندران میگذشت بسوی گیلان براه افتاد تا این که به مصب سفید رود رسید و در آنجا در يك قصبه بزرگ باسم رودسر توقف کرد تا این که از وضع گیلان کسب اطلاع کند و بداند قشون آقا محمد خان قاجار آیا موجودیت دارد یا این که از بین رفته است . مصب سفید رود در آن فصل زمستان ، برای سربازان يك قشون از لحاظ و فور غذا، چون يك منطقه بهشتی بود . میلیونها مرغابی که از برودت شدید سرمای زمستان روسیه بسوی جنوب مهاجرت می کردند هر شب دژ نیزارهای مصب سفید رود بسر میبردند و صیادان آنها را صید می نمودند و مرغابی آن قدر در مصب سفید رود فراوان بود که میتوان گفت قیمت نداشت . صدها هزار مرغ و خروس ، در مرتع های منطقه رودسر چینه می کردند و کسی نمیدانست که آن طیور اهلی بکه تعلق دارد و سکنه محلی آنقدر مرغ و خروس داشتند که نمیتوانستند حساب آنها را نگاه دارند و بهای يك خروس ، در آن منطقه يك سکه مس بود یعنی نازلترین پشیز ایران . مصب سفید رود از ازمه قدیم از مراکز اصلی صید ماهی بود و ماهی های سفید و آزاد که در آن منطقه صید می شد در جهان نظیر نداشت مگر در سایر قسمت های سواحل ایران و سربازان مصطفی قلی خان يك ماهی آزاد را که وزن آن بمقیاس امروز بیست کیلو بود ببهای يك سکه نقره خریداری میکردند و لذیذترین غذا را تناول مینمودند . بین مصب سفید رود و شهر رشت و بندر انزلی ، فاصله ای زیاد وجود ندارد . و مصطفی قلی خان توانست راجع بوضع قشون آقا محمد خان

قاجار کسب اطلاع کند، و فهمید که آن قشون در بندر انزلی است و هدایت‌الله‌خان در غازیان مستقر شده و فرمانده قشون آقا محمد خان نمیتواند مقاومت (هدایت‌الله‌خان) را از بین ببرد. در فرمانی که آقا محمد خان قاجار راجع برادرش نوشته بود قید شد همین که وی وارد گیلان گردید، فرمانده کل سربازان آقا محمد خان در آن ولایت خواهد شد و فرمانده قشون او در گیلان باید از مصطفی قلی‌خان اطاعت نماید.

مصطفی قلی‌خان یکی از ناخدایان زورق را اجیر کرد تا نامه‌ای از طرف او برای فرمانده قشون آقا محمد خان قاجار در بندر انزلی ببرد. برادر آقا محمدخان در آن نامه نوشت که وی چون از طرف شرق به بندر انزلی نزدیک میشود همین که به غازیان رسید به هدایت‌الله‌خان حمله خواهد کرد و در آن موقع او هم باید به هدایت‌الله‌خان حمله نماید تا این که بزودی وی را نابود کنند. ناخدای زورق که حامل نامه مصطفی قلی‌خان بود میدانست که نامه او نباید بدست (هدایت‌الله‌خان) بیفتد ولی چون از راه دریا به بندر انزلی نزدیک می‌شد، بیم افتادن بدست هدایت‌الله‌خان را نداشت. فقط در یک صورت ممکن بود که هدایت‌الله‌خان او را دستگیر کند و آن اینکه نسبت بزورق وی ظنین شود و بزورق های خود دستور بدهد که جلوی زورق قاصد را در دریا بگیرند. اما هدایت‌الله‌خان نمیدانست آن زورق که از دریای مقابل غازیان عبور میکند و بسوی بندر انزلی میرود حامل پیامی است از فرمانده جدید قشون آقا محمد خان برای فرمانده سابق. وقتی که نامه مصطفی قلی‌خان بفرمانده قشون آقا محمد خان در بندر انزلی رسید آن مرد جان گرفت و دستور داد که در هر قسمت از سواحل خلیج انزلی که زورق یا قایقی هست مصادره کنند و به بندر انزلی بیاورند تا این که بتواند بوسیله آنها، سربازان خود را برای حمله به هدایت‌الله‌خان وارد غازیان نماید. در ضمن فرمانده قشون آقا محمد خان قاجار از لحاظ منتقل کردن قشون از بندر انزلی به غازیان تجربه هم بدست آورده بود و وقتی مصطفی قلی‌خان از مشرق به غازیان نزدیک شد و مبادرت بحمله کرد سربازان آقا محمد خان هم از بندر پهلوی خود را به غازیان رسانیدند.

حمله مصطفی قلی‌خان از شرق به غازیان، هدایت‌الله‌خان را غافلگیر کرد و او انتظار نداشت که نیروئی از راه جاده ساحلی به غازیان برسد و او را مورد حمله قرار بدهد چون در همان موقع سربازان آقا محمد خان قاجار هم وارد غازیان شدند و مبادرت بحمله کردند هدایت‌الله‌خان خود را در مضیقه دید و متوجه شد که نمیتواند پایداری کند و با عده‌ای از هواخواهان خود را بزورق هائی که داشت رسانید و راه دریا را پیش گرفت. مصطفی قلی‌خان نتوانست از فرار هدایت‌الله‌خان از راه دریا جلوگیری نماید چون نیروی دریائی برای جلوگیری از فرار آن مرد نداشت. فرمانده قشون آقا محمد خان قاجار هم که در بندر انزلی مستقر بود بهمان علت نتوانست از فرار هدایت‌الله‌خان جلوگیری کند و آن مرد با چند زورق که هواخواهانش بر آن سوار بودند از دهانه خلیج انزلی عبور کرد و وارد دریای خزر شد و راه مشرق یعنی راه مصب سفیدرود را پیش گرفت. هنگامی که هدایت‌الله‌خان بازورق از غازیان گریخت نیمه زمستان بود که در دریای خزر، فصل طوفان



است. دریای خزر یکی از دریا های منقلب آسیا میباشد و دو سوم از سال، آن دریا منقلب است و در نیمه زمستان، انقلاب دریا بیشتر میشود و طوفان های شدید، امواج دریا را متلاطم میکند و زورق های هدایت اله خان بعد از ورود بدریای خزر هنگامی که بسوی مشرق میرفت گرفتار طوفان شد آنهم طوفان ناشی از باد شمالی دریای خزر که همواره خطرناک است. زورق های هدایت اله خان دارای ناخدایان ورزیده بود و آنها میدانستند چه کنند و همین که طوفان آغاز گردید شراع ها را فرود آوردند تا این که فشار باد نسبت به زورق کمتر شود ولی نمیتوانستند که از حرکت امواج که از شمال بسوی جنوب میرفت جلوگیری نمایند و چون زورق دارای بادبان نبود سکان نمی گرفت زیرا برای این که زورق یا کشتی از سکان اطاعت کند باید در حال حرکت باشد تا بتوان آن را بچپ و راست برگردانید یا دور زد. اگر زورق های حامل هدایت اله خان و همراهانش در آن موقع نزدیک سواحل ایران حرکت نمیکردند. نجات میافتند ولی چون نزدیک ساحل حرکت مینمودند امواج دریا آنها را بسوی خشکی میبرد. باد تند شمالی که با سرعت طوفان میوزید امواج دریای مازندران را به سوی جنوب میبرد و زورق ها چاره ای نداشتند جز این که از خط سیر امواج پیروی کنند زیرا نمیتوانستند از راه دیگر بروند. گرچه هنگامی که باد عادی میوزید زورق یا کشتی میتواند در دریا علیه خط سیر باد حرکت کند و ناخدایان گذشته در استفاده از شراع چنان استاد بودند که وقتی باد از مشرق بسوی مغرب میوزید میتوانستند از مغرب بسوی مشرق بروند. ولی هنگامی میتوانستند علیه خط سیر باد حرکت کنند که سرعت باد زیاد نباشد و هنگامی که باد با سرعت طوفان میوزید آنها نمی توانستند که برخلاف خط سیر باد حرکت کنند. در وسط دریا تبعیت از خط سیر امواج برای کشتی یا زورق خطر نداشت و فقط ممکن بود که کشتی یا زورق را از راه خود منحرف نماید و بعد از این که طوفان آرام میگرفت کشتی یا زورق راه خود را در پیش میگرفت.

اما نزدیک ساحل تبعیت اجباری از امواج دریا خطرناک بود چون امواج، کشتی یا زورق را بسوی ساحل میبردند و هرگاه، ساحل سنگلاخ بود آن را درهم می شکستند و در غیر آن صورت کشتی یا زورق بگل می نشست. زورق های حامل هدایت اله خان و همراهانش نیز چون نزدیک ساحل حرکت میکرد بعد از این که مجبور شد از حرکت امواج پیروی کند بگل نشست یعنی در ماسه ته دریا فرو رفت ناخدایان میدانستند همین که زورق بگل نشست و متوقف شد فشار امواج دریا، روی زورق هزار برابر میشود. تا وقتی که زورق روی امواج است، هر قدر طوفان شدید باشد زورق چون چوب پنبه روی آب، به تبعیت امواج بالا میروند و پائین می آید ولی همین که زورق بگل نشست چون محکومی میشود که کوه های آب، بآن تهاجم مینمایند و فشار هر موج بر زورق معادل است با صدها تون به مقیاس وزن امروز و در اندک مدت، امواج، زورق را طوری درهم میشکند و قطعات آن را از هم جدا میکند که پنداری با آره و تبر قطعات زورق را از هم جدا کرده اند.

این واقیعت را تمام ناخدایان میدانستند و همین که زورق ها به گل نشستند به هدایت اله خان و دیگران گفتند باید خود را برای مرگ آماده کنیم. هدایت اله خان شنا میدانست

ولی چگونه میتوانست در يك دریای طوفانی شنا کند زیرا بعد از چند دقیقه از فشار امواج که او را زیر آب میبرد خفه میشد. ناخدایان زورق ها هم شنا می دانستند ولی نمیتوانستند در آن دریای طوفانی وارد آب شوند و علاوه بر طوفان، برودت آب زمستان بزودی آنها را بهلاکت میرسانید. این بود که در زورق ها ماندند و امواج دریا، مثل کوه ها حمله ور شد و در اندک مدت زورق ها در هم شکست و تمام کسانی که در زورق بودند غرق شدند و جسد آنان زیر آب رفت و بعد از چند روز، که اجساد متورم گردید بالا آمد و آنگاه، حرکت امواج جنازه ها را بساحل رسانید و کسانی که در ساحل بودند لاشه ها را از کنار دریا بگورستان منتقل نمودند و دفن کردند و جسد هدایت الله خان، بخوبی شناخته شد و آن جسد را هم دفن کردند و (مصطفی قلی خان) برادر آقا محمدخان قاجار توانست که بعد از خبر تحصیل پیروزی، خبر مرگ هدایت الله خان را هم برای خواجه قاجار بفرستد. آقا محمد خان قاجار، که میدانیم در تاریخ دست داشت و از وضع ایران در دوره صفویه مستحضر بود و وضع ایران را در دوره سلطنت نادر شاه میدانست میخواست که ایران را مثل دوره صفویه و دوره سلطنت نادر شاه دارای وحدت کند و تمام امرای محلی را مطیع نماید. یکی از امرای محلی ایران که قدرت داشت خسروخان والی کردستان بود خسروخان والی کردستان پسر امان الله خان والی بود و بعد از پدر، والی کردستان شد و در آنجا با استقلال حکومت میکرد. در سال ۱۷۸۶ میلادی مطابق با ۱۲۰۱ هجری قمری آقا محمد خان عزم کرد که بکردستان برود اما قبل از این که عازم آنجا شود از بروجرد خبر اغتشاش باو رسید و در صدد برآمد که از راه اصفهان خود را به بروجرد برساند. تمام سربازان آقا محمد خان قاجار میدانستند که او قصد دارد از تهران به بروجرد برود و پیش بینی میکردند که مسافت وی طولانی خواهد گردید. و تا فصل زمستان مراجعت نخواهد کرد. شبی که در روز بعد، آقا محمد خان قاجار میخواست از تهران حرکت کند. مجنون پازوکی را احضار کرد و باو گفت آیا بخاطر داری که من بر اثر شفاعت تو، علی خان افشار را بخشیدم و از مجازاتش صرف نظر نمودم و فرماندهی فوج خمسه را هم باو دادم؟ مجنون خان پازوکی گفت بلی، آقا محمد خان اظهار کرد این مرد چون میداند که من قصد مسافرت دارم و بعد از این که از تهران رفتم بزودی مراجعت نخواهم کرد باز بفکر سرکشی افتاده است. پازوکی پرسید شاید گزارشی برخلاف واقع بعرض پادشاه رسانیده باشند. آقا محمدخان قاجار گفت من اگر یقین نداشتم که علی خان افشار بفکر سرکشی افتاده این موضوع را بتو نمیگفتم.

آنگاه خواجه قاجار نامه ای را به مجنون پازوکی نشان داد و گفت این است نوشته ای که ثابت میکند علی خان افشار قصد سرکشی دارد آنگاه نوشته را بدست پازوکی داد و اظهار نمود من میدانم که تو سواد خواندن و نوشتن را نداری ولی فکر کردم شاید خط علی خان افشار را بشناسی و بهمین جهت این نوشته را بتو نشان میدهم. مجنون خان پازوکی که گفتیم در گذشته بتوسط کاتب با علی خان مکاتبه کرده بود وقتی آن نوشته را دید گفت این خط علی خان افشار است. آقا محمد خان اظهار نمود اینک نامه را بده تا این که

برایت بخوانم . مجنون پازوکی نامه را با ادب به خواجه قاجار تقدیم کرد و آقا محمد خان قاجار آن را خواند . مخاطب آن نامه یکی از امرای خمسه بود و در آن نامه علی خان افشار به مخاطب می‌گفت که چون نوشتن کاغذ برای یکایک امرای خمسه، طول میکشد و او فرصت آن کار را در آن موقع ندارد باید آن نامه را بتمام امرای خمسه نشان بدهد تا این که برای حرکت به تهران با افراد مسلح خود آماده باشند . علی خان افشار در آن نامه می‌گفت که آقا محمد خان قاجار قصد دارد باصفهان برود ولی او را در تهران میگذارد و لذا بهترین فرصت برای بدست آوردن قدرت ، از طرف آنها فراهم شده است و همین که امرای خمسه با افراد مسلح خود وارد تهران شدند ، وی سلطنت افشار را اعلام خواهد کرد و اگر آقا محمد خان قاجار از اصفهان و بروجرد مراجعت نماید و بخواهد با آنها بجنگد بطور حتم شکست خواهد خورد و چون تهران در دست آنها میباشد آقا محمد خان قاجار نخواهد توانست خود را به مازندران و استرآباد برساند .

مجنون پازوکی با این که مردی بی‌سواد بود پرسید این نامه ، چگونه بدست شما رسیده است . آقا محمد خان قاجار گفت در تهران سه نفر هستند که پیک حکومتی قبل از این که نامه‌های آنها را از این شهر خارج کند بمن میرساند و اگر من دیدم که در آن نامه چیزی نیست که مغایر با مصالح من باشد نامه را به پیک حکومتی برمیگردانم که بمقصد برساند و یکی از این سه نفر علی خان افشار است . مجنون پازوکی با این که سواد نداشت گفت معلوم میشود که این مرد ، بی‌عقل نیز هست زیرا اگر عاقل بود یک چنین نامه با اهمیت را بدست پیک حکومتی نمیداد که به خمسه ببرد . آقا محمد خان گفت آری ، همینطور است و اگر او این نامه را بدست یکی از نوکران خود میداد که به خمسه ببرد بدست من نمیرسید و من از مضمون آن مطلع نمیشدم ، ولی من تو را مردی عاقل میدانم و شرط عقل این است که تو به علی خان افشار نگوئی که نامه‌اش بدست من رسیده . پازوکی گفت وی آنقدر شعور دارد که بفهمد اگر علی خان افشار را از آن واقعه مطلع کند سرش بر باد خواهد رفت ولی آیا پادشاه آن نامه را بدیگری نشان نداده است . آقا محمد خان قاجار گفت من این نامه را بهیچ کس جز تو نشان ندادم و از آن جهت بتو نشان دادم که بدانی مردی که تو از وی شفاعت کردی قصد دارد بمن خیانت کند . آنگاه آقا محمد خان قاجار مجنون پازوکی را مرخص کرد . روز بعد ، قرار بود که آقا محمد خان قاجار ، قبل از این که بطرف اصفهان براه بیفتد از قشون پادگان تهران که پس از رفتن وی در پایتخت خواهد ماند سان ببیند و یکی از واحدهائی که باید در سان شرکت کند فوج خمسه بفرماندهی علی خان افشار بود . بعد از این که مراسم سان بانجام رسید . آقا محمد خان قاجار ، علی خان افشار را احضار کرد و گفت بافسران فوج خمسه بگو که سربازان را به سربازخانه ببرند ولی تو خود اینجا باش . علی خان افشار بافسران دستور داد که فوج را برگردانند و سربازان خمسه راه سربازخانه خود را در پیش گرفتند . آقا محمد خان قاجار در حالی که سوار بر اسب بود ، به مستقبلین خویش و باصطلاح امروز ، به گارد خود اشاره کرد که علی خان

افشار را دستگیر کنند و آنها علی خان را گرفتند و دو دستش را از پشت بستند و علی خان افشار گفت گناه من چیست که امر کرده‌اید دست‌های مرا ببندند؟

آقا محمد خان کاغذ علی خان افشار را از جیب خود بیرون آورد و باو نشان داد و گفت آیا این نوشته خط تو هست یا نه؟ رنگ از صورت علی خان افشار پرید و زانوهایش مرتعش شد و آقا محمد خان قاجار فرمانده چند واحد قشون را که در میدان سان بودند پیش طلبید و نامه را بدست یکی از آنها داد تا با صدای بلند بخواند. بعد از این که نامه خوانده شد و افسران از مفاد آن مطلع شدند آقا محمد خان گفت این نامه‌ایست که علی خان افشار که اینجا حضور دارد برای امرای خمسه نوشته و بآنها توصیه کرده که با مردان مسلح خود بطرف تهران براه بیفتند تا علی خان افشار در اینجا سلطنت افشاریه را اعلام کند و خود را پادشاه بخواند. آنگاه گفت شما میدانید که این مرد در خمسه یاغی شد و قصد داشت که به تهران بیاید و مرا به قتل برساند و من مجنون پازوکی را با يك سپاه بچنگ او فرستادم و مغلوب گردید و بعد بشفاعت مجنون خان از خویش گذشتم و باو منصب دادم اینک علی خان افشار با این ترتیب، از من سپاسگزاری میکند.

آنگاه خواجه قاجار جلاد را طلبید و درخیم با وسائل کار خود، حاضر شد و معلوم گردید که آقا محمد خان قبل از این که به میدان سان بیاید گفته بود که جلاد با وسائل کارش در آنجا حاضر باشد. آقا محمد خان به جلاد گفت این مرد را از دو چشم نابینا کن. وقتی علی خان افشار فرمان آقا محمد خان را شنید گفت تورا بخدا سوگند میدهم بگو مرا بقتل برساند زیرا کشته شدن من از کور شدن بهتر است آقا محمد خان گفت من تورا نمیکشم و فقط وسیله شورش کردن را از دستت میگیرم و اگر تو بینائی نداشته باشی دیگر شورش نخواهی کرد. جلاد آن مرد را نشانید و دوزانویش را بست و میل سرخ شده در آتش را روی حلقه‌های دو چشمش کشید و آقا محمد خان قاجار که قبل از وقت فرمان مربوط به منصب فرمانده جدید فوج خمسه را صادر کرده بود، رئیس جدید فوج خمسه را منصوب نمود و بعد بسوی اصفهان براه افتاد.

این سرگذشت را سرهنک گولد اسمیت که در این بحث چندبار نامش ذکر گردیده نقل مینماید و مورخین دوره قاجاریه، علت مجازات علی خان افشار را نامرتب بودن وضع فوج خمسه ذکر کرده‌اند و میگویند که در آن روز که آقا محمد خان قاجار واحدی‌های پادگان تهران را سان میدید مشاهده نمود که وضع فوج خمسه نامنظم است و حکم کرد که علی خان افشار را از دو چشم نابینا کنند. اما باید متوجه بود که در دوره سلاطین قاجاریه تا زمان ناصرالدین شاه مجازات نابینا کردن، کیفر کسانی بود که دعوی سلطنت داشتند یا این که علیه پادشاه، شورش مسلحانه میکردند و هرگز يك فرمانده فوج یا يك حکمران را بجرم نداشتن لیاقت نابینا نمی نمودند. اگر علی خان افشار، بمناسبت نامنظم بودن فوج خمسه متخلف شناخته میشد حداکثر مجازاتش این بود که او را از فرماندهی فوج خمسه معزول کنند نه این که از دو چشم نابینا نمایند و رسم نابینا کردن مدعیان سلطنت و کسانی که علیه

پادشاه شورش مسلحانه میکردند تا دوره سلطنت ناصرالدین شاه باقی بود و او آن رسم را برانداخت. باری آقا محمد خان قاجار به اصفهان و آنگاه بروجر در رفت و بعد از مراجعت از آنجا راه همدان را پیش گرفت تا از آنجا به کردستان برود و آن منطقه را هم منضم قلمرو سلطنت خود نماید. خسرو خان والی کردستان که مردی بود باهوش و عاقل، فهمید که آقا محمد خان قاجار قوی است و اگر وی بخواهد در قبال او مقاومت کند، زیان خواهد دید و قبل از این که آقا محمد خان از همدان بسوی کردستان حرکت نماید نامه‌ای باو نوشت و در آن فرمانبرداری خود را اعلام کرد و گفت حاضر است مالیات کردستان را در همدان تحویل بدهد و از پادشاه ایران درخواست نماید که پسرش را بخدمت خود بپذیرد و تحت تربیت قرار بدهد. محتاج به توضیح نیست که خسرو خان والی کردستان برای این که آقا محمد خان قاجار را نسبت بخود مطمئن نماید پسرش را برسم گروگان وارد دربار او میکرد و در عین حال در آینده از نفوذ آن پسر در دربار آقا محمد خان استفاده مینمود. امیدواری خسرو خان با استفاده از نفوذ پسر ناشی از این بود که قبل از این که پسرش را به همدان نزد آقا محمد خان قاجار بفرستد باو گفت من انتظار دارم که تو برای آقا محمد خان قاجار یک خدمتگذار صمیمی باشی و از جان و دل باو خدمت کنی و گرچه این مرد خواجه است اما دانشمند میباشد و لیاقت دارد و برای ثبوت لیاقتش همین بس که با وجود خواجه بودن تمام دشمنان خود را تا امروز معدوم یا مطیع کرده است.

تو اگر در مقابل این خواجه سرفروید بیاوری برای تو سبب کسرشان نخواهد شد چون پدر این خواجه با اسم محمد حسن خان مدتی در یک قسمت از ایران سلطنت می کرده و اگر با قدرت نادری مواجه نمیشد شاید در تمام ایران سلطنت مینمود.

آن پسر جوان بعد از این که در سال ۱۲۰۱ هجری قمری در همدان وارد خدمت آقا محمد خان قاجار شد بدستور پدر عمل کرد و از صمیم قلب خدمت آقا محمد خان را بر عهده گرفت و بزودی مقرب شد و از نفوذی که نزد آقا محمد خان قاجار داشت بفتح پدرش خسرو خان والی کردستان استفاده نمود. بعضی از مورخین دوره قاجاریه نوشته اند که خسرو خان والی کردستان مالیات دو سال کردستان را در همدان با آقا محمد خان قاجار پرداخت ولی مبلغ آن را ذکر نکرده اند. خود خسرو خان بعد از بیماری بهمدان نیامد ولی چون پسر خود را با مالیات یکسال یا دو سال بهمدان فرستاد آقا محمد خان قاجار عذرش را پذیرفت و مرتبه‌اش را ابقا کرد و برایش خلعت فرستاد و خسرو خان با آن اقدام عاقلانه خود را از خشم آقا محمد خان قاجار که همواره با خون سردی ظاهر میشد نجات داد.

(توضیح — مفهوم خون سردی فارسی نیست و از زبان فرانسوی وارد زبان فارسی گردیده ولی طوری مصطلح شده که اگر کلمه‌ای دیگر بجای آن بگذاریم، خواننده منظور نویسنده را ادراک نخواهد نمود — مترجم).

آقا محمد خان قاجار هرگز در موقع غضب برافروخته نمیشد و صدرا بلند نمیکرد. در تمام مدت سلطنت هیچ کس او را در حال برافروختگی ندید و فرمان قتل محکومین را طوری صادر مینمود که پنداری از خدمه ظرف آب برای نوشیدن طلب مینماید. خسرو خان والی

کردستان ، بطوریکه مورخین دوره قاجاریه نوشته‌اند بعد مبتلا به اختلال حواس شد و زندگی را بدرود گفت . آقامحمدخان قاجار در همان سال ۱۲۰۱ هجری قمری از همدان به تهران مراجعت کرد ولی همین که وارد تهران گردید در آن شهر که گفتیم پایتخت ایران شده بود مرض وبا بروز نمود . مرض وبا بطوریکه میدانیم يك مرض عفونی است و میکروب آن در امعاء نشو و نما میکند و جهاز هاضمه بوضعی درمیآید که در هر بیست و چهار ساعت تا پنجاه لیتر مایع دفع میشود این مرض چند نوع است و در بعضی از انواع آن دفع مایع شدیدتر و در بعضی خفیف‌تر میباشد . در آن سال که در تهران وبا بروز کرد دفع مایع از طرف مبتلایان خیلی شدید بود و طوری بدن بیمار بر اثر دفع مایعات بدن خشک می‌شد که در روز سوم و چهارم بعد از بروز آثار بیماری ، مریض بشکل يك اسکلت درمی‌آمد که روی آن پوستی کشیده باشند و تمام عضلات بدن بیمار بر اثر دفع مایعات به تحلیل میرفت . امروز پزشکان میدانند مریضی که آن گونه دوچار عارضه امعاء شود و تمام مایعات بدنش دفع گردد دوچار کمی فشار خون نیز خواهد شد و کمی فشار خون ، سبب هلاکت بیمار میشود امروز پزشکان به بیماران وبائی که مقداری زیاد مایع از آنها دفع میشود آشامیدنیهای مقوی می‌نوشانند و در آن دوره در تهران و بطور کلی در تمام شهر های ایران بیماران وبائی را با تریاک معالجه میکردند یعنی با آنها تریاک می‌خورانیدند و عقیده داشتند که تریاک از داروهای قابض است و مزاج را قبض میکند و سبب درمان بیمار وبائی خواهد شد . بعضی از بیماران وبائی بعد از خوردن تریاک مداوا میشدند و در بعضی دیگر ، تریاک اثر نمیکرد و میمردند . بعد از اینکه معلوم شد در تهران مرض وبا وجود دارد پزشک آقامحمدخان قاجار باو تکلیف کرد که هر روز دوبار ، قدری تریاک بخورد ولی خواجه قاجار پیشنهاد پزشک خود را نپذیرفت و گفت اگر من هر روز دوبار تریاک بخورم ، بعد از بین رفتن مرض نخواهم توانست تریاک خوردن را ترك نمایم و دیده‌ام و می‌بینم کسانی که عادت بخوردن تریاک میکنند ، چگونه سست و بی‌حال میشوند و مردی چون من ، نباید سست و بی‌حال باشد و بامداد که از خواب برمیخیزد پیاپی دهان دره‌گند و از خماری تریاک قادر نباشد که حتی نماز بخواند و مجبور شود که تریاک بخورد و بعد از خوردن تریاک باز قدری بخوابد تا اینکه تریاک باو نشئه بدهد و هنگامی که از خواب بیدار میشود ظهر است و نصف روز او از بین رفته و همین که قدری از ظهر گذشت باز دوچار خماری تریاک خواهد شد و باید خوردن تریاک و خواب را تجدید نماید . چون آقامحمدخان قاجار حاضر نشد که برای مصونیت از مرض وبا ( بگفته پزشک او ) تریاک بخورد ، و از بیماری هم می‌ترسید از تهران خارج شد و بطرف فیروزکوه رفت . در تهران بیماری وبا ، تلفات سنگین بر مردم وارد آورد و حتی عده‌ای از کودکان هم از آن مرض مردند . در تهران و بعضی از شهرهای ایران شایع بود که کودکان دوچار مرض وبا میشوند . شایعه مزبور اساس علمی نداشت و مردم نمیتوانستند بگویند که برای چه کودکان مبتلا به مرض وبا میشوند . ولی در آن سال عده‌ای از کودکان تهران هم مبتلا به مرض وباشدند و مردند . پزشکان گفته بودند که مردم جز نان و نمک که ما فرانسویها آن را با سم ( مانت ) می‌خوانیم نباید غذای دیگر بخورند

و هرگاه غذای دیگر تناول نمایند دوچار مرض وبا خواهند گردید . بهمین جهت تمام کسانی که در اطراف تهران دارای پالیز و باغ بودند در آن سال ضرری هنگفت را متحمل شدند زیرا هیچکس محصولات آنان را خریداری نمیکرد و میوه های درختی باشجارماند و گندید و قسمتی از محصول پالیز را از صحرا بر نداشتند زیرا میدانستند که در تهران کسی خریدار آن نیست . آقا محمد خان قاجار بعد از این که به فیروز کوه رسید دستور داد که راه بین تهران و فیروز کوه را بستند تا این که کسی از تهران به فیروز کوه نرود . ولی سکنه فیروز کوه آزاد بودند که راه تهران را پیش بگیرند و فقط بآنها گفته میشد که اگر به تهران بروند ممکن است که مبتلا به وباشوند زیرا در تهران مرض وبا شیوع دارد . سکنه فیروز کوه هم از بیم مرض وبا به تهران نمیرفتند . ولی فقط راه بین تهران و فیروز کوه بسته بود و مردم میتوانستند از تهران بسایر قسمت های کشور بروند . چون بین تهران و سایر شهرها وسیله ای برای قرنطینه نبود مردم میتوانستند بدون مانع از یک شهر به شهر دیگر بروند . بیماری وبا به جاهای دیگر سرایت کرد و همان طور که یک مسافر بدون اینکه خود اطلاع داشته باشد ، مرض وبا را به تهران آورد مسافرینی که از تهران بجاهای دیگر میرفتند و اکثر از بیم وبا میگریختند آن مرض را به بلاد دیگر بردند . آقا محمد خان قاجار آن قدر در فیروز کوه ماند تا این که فصل زمستان فرا رسید و بر اثر برودت هوا ، مرض از بین رفت و آنوقت آقا محمد خان قاجار از فیروز کوه منتقل به شهر تهران شد و دید که تمام سکنه تهران ماتم زده بودند و کسی در آن شهر ، حال آن را نداشت که تبسم بر لب بیاورد . بعد از این که آقا محمد خان قاجار به تهران منتقل شد برای اولین بار به برادر خود (جعفر قلی خان) ظنین گردید . جعفر قلی خان بین برادرانی که همه فرزندان محمد حسن خان اشاقه باش بودند از حیث قامت و پهنای سینه و شانه از همه برازنده تر بود و صدائی رسا داشت و طوری صدایش قوی بود که حتی در میدان جنگ هم که یک میدان پر از غلغله است فریادش شنیده میشد . هر کس که آن مرد را میدید میگفت آیا حیف نیست که مردی مثل جعفر قلی خان پادشاه نباشد و برادر خواجه اش آقا محمد خان پادشاه بشمار بیاید . در پیرامون جعفر قلی خان هم کسانی بودند که دائم این گفته را به گوشش می رسانیدند و به او می گفتند که تو باید پادشاه ایران باشی نه آقا محمد خان خواجه و لو آن مرد برادر ارشد تو باشد .

جعفر قلی خان که مردی بود دلیر ، رفته رفته ، تحت تاثیر گفته اطرافیان قرار گرفت و مصمم شد که زمینه را برای برکنار کردن آقا محمد خان قاجار از سلطنت آماده نماید و خود جایش را بگیرد . او که برادرش را می شناخت میدانست که آقا محمد خان مردی است باهوش و همواره مواظب کسانی که فکر میکنند ممکن است رقیب او شوند میباشد و غافلگیر کردن او ، دشوار است و باید با قوه قهریه وی را از بین برد . از آن موقع جعفر قلی خان ، در صدد تجهیز وسایل برآمد و از جمله وسائلی که برای حصول منظور بکار برد این بود که با عده ای از سران طوائف ساکن خراسان و عده ای از سران طوائف در گیلان همدست شد . وی تصور میکرد که آقا محمد خان قاجار از دسیسه او

مطلع نیست در صورتی که از سال ۱۲۰۱ هجری قمری که جعفر قلی خان مبادرت به سیسه کرد آقا محمدخان قاجار مطلع شد و از همان موقع نسبت به آن برادر بدبین گردید و چون نسبت به جعفر قلی خان بدبین بود، عده‌ای را جاسوس او کرد و آنها روز و شب مواظب جعفر قلی خان بودند بدون این که آن مرد بفهمد که جاسوسان آقا محمدخان قاجار در پیرامونش هستند و روز و شب او را از نظر دور نمی‌دارند. در سنوات بعد تا سال ۱۲۰۵ هجری قمری، چند مرتبه آقا محمدخان قاجار تصمیم گرفت که جعفر قلی خان را بقتل برساند ولی هر بار تصمیم خود را یتاخیر می‌انداخت.

آقا محمدخان قاجار بر حسب رسمی که در آن دوره جاری بود، باید برادر خود را کور نماید اما به شاهرخ نوه نادر شاه می‌اندیشید که با وجود کوری در خراسان سلطنت میکرد و فکر کرد که هرگاه جعفر قلی خان را کور کند شاید او هم مثل شاهرخ بتواند بر تخت سلطنت جلوس کند و لذا باید او را بقتل برساند تا از خطرش ایمن باشد. ما در موقع، شرح قتل جعفر قلی خان بدستور آقا محمدخان قاجار خواهیم گفت و مورخین بیطرف، قتل آن مرد را یکی از فجایع آقا محمدخان قاجار دانسته‌اند. در صورتی که طبق رسم آن عهد، خود جعفر قلی خان وسیله محکومیت خویش را فراهم کرد و اگر آن مرد، در صدد توطئه بر نیامد و برای برکنار کردن آقا محمدخان، از سلطنت اقدام نمی‌کرد کشته نمیشد.

### لطفعلی خان زند شاهراده زیبا ودلیر

در همین سال که آقا محمدخان قاجار نسبت به برادرش جعفر قلی خان زند ظنین شد برای اولین بار اسم (لطفعلی خان) زند را شنید. لطفعلی خان زند پسر جعفر خان زند بود و در آن سال پدرش فرماندهی یک قشون را بآن پسر جوان داد. لطفعلی خان زند در شهری چون شیراز که در آن دوره شماره مردان زیبا در آن کم نبود زیباترین جوان بشمار می‌آمد و هر قدر بزرگتر میشد زیبایی‌اش افزون می‌گردید.

سرهنگ (گولد اسمیت) انگلیسی میگوید در کشور ایران از آغاز دوره صفویه ببعده، شاهزاده‌ای بزبانی لطفعلی خان زند دیده نشد. روزی که آقا محمدخان قاجار برای اولین بار اسم لطفعلی خان زند را شنید پیش‌بینی نمی‌کرد که آن جوان زیبا و دلیر در آینده چه مشکلات برایش بوجود خواهد آورد و چگونه مجبور خواهد شد برای غلبه بر آن جوان، هزینه قشون‌کشی‌های بزرگ را متحمل شود. لطفعلی خان زند از شاهزادگان دلیر شرق بود و بعد از این که کشته شد چون، قاجاریه در ایران سلطنت می‌کردند مورخینی که از وقایع زندگی آن جوان اطلاع داشتند و واقف به روحیه‌اش بودند، نتوانستند اطلاعات خود را بنویسند و برای آیندگان باقی بگذارند. بعد هم معاصرین لطفعلی خان زند مردند و اطلاعات دست اول از بین رفت و آنچه باقی ماند اطلاعات دست دوم بود که در تواریخی که در دوره ناصرالدین شاه قاجار نوشته شد منعکس



گردیده و آن اطلاعات هم بخوبی معرف آن شاهزاده دلیر و زیبا نیست و حتی در آنها هم رعایت نظریه سلاطین قاجاریه محسوس است و مورخین قسمت‌هایی از شرح زندگی لطفعلی خان را حذف کرده‌اند و فجایع اعمال آقا محمدخان قاجار را در مورد آن جوان (بعد از این که دستگیر شد) مسکوت گذاشته‌اند تا این که سبب خشم حکومت وقت نشود. از کتب نویسندگان و جهانگردان اروپائی که بایران مسافرت کرده‌اند پیش از کتب مورخین ایرانی راجع به لطفعلی خان زند میتوان کسب اطلاع کرد و به سیمای آن شاهزاده دلیر و زیبا که جرئتی بیش از جرئت شیر داشته پی برد. لطفعلی خان زند بمناسبت داشتن دلیری کم نظیر و جرئت فوق‌العاده شبیه به یکی از پهلوانان افسانه‌ها بود که وقتی میدیدند تنها هستند ولی دشمن از هزار مرد سلحشور بیشتر است خود مبادرت به حمله میکردند و به تنهایی، صف قشون هزار نفری را میشکافتند و از آن عبور مینمودند. خان زند چندبار از این شاهکارها نشان داد و اگر آن شاهزاده در مغرب زمین میزیست آوازه‌اش طوری طنین میانداخت که در صف قهرمانان دنیا جزو چهره‌های جاوید میشد. اما مورخین ایرانی از بیم حکومت قاجاریه نتوانستند او را از روی واقعیت معرفی کنند و شناسانند و تا آنجا که من اطلاع دارم هنوز نویسنده‌ای در ایران پیدا نشده که شرح زندگی لطفعلی خان زند را موضوع یک اثر ادبی مفصل قرار بدهد و او را بعموم شناساند. من نمیدانم که آیا در ایران راجع به لطفعلی خان زند، خاطراتی هست که هنوز منتشر نگردیده و مردم از آن اطلاع ندارند؟ یا این که آقا محمدخان قاجار و برادرزاده‌اش فتحعلیشاه تمام نوشته‌های مربوط به شاهزاده دلیر و زیبای زند را از بین بردند. اگر در ایران از قدماء خاطراتی راجع به لطفعلی خان زند وجود نداشته باشد برای نوشتن شرح حال او باید از خاطرات جهانگردان خارجی و مورخین اروپائی و افسرانی که در دوره فتحعلیشاه از اروپا بایران آمدند و بعضی از آنها از خود خاطراتی بیادگار گذاشته‌اند استفاده کرد.

(توضیح - تا آنجا که مترجم ناتوان این سرگذشت اطلاع دارد مرحوم دکتر عبدالله رازی که از فضیلت ایران بودند میخواستند که شرح حال لطفعلیخان زند را بنویسند و برای حصول آن منظور سالها مشغول جمع آوری اطلاعات و بقول نویسندگان کتب، مدارک شدند و در ملاقات‌هایی که بین ایشان و بنده دست میداد گاهی اشاره باین موضوع می نمودند و من حس میکردم که توانسته‌اند که راجع به لطفعلیخان زند مدارک بسیار تحصیل نمایند ولی روح پاک آن مرد دانشمند به ملکوت پرواز کرد و فرصت بدست نیاورد تا اطلاعاتی را که بدست آورده است بصورت کتاب در دسترس عموم قرار بدهد و چون معاشرت بنده با مرحوم دکتر عبدالله رازی محدود به خود ایشان بود و با خانواده آن مرد برجسته آشنائی نداشتم نمیتوانم بگویم که آیا مدارکی که آن مرد دانشمند برای نوشتن کتابی راجع به لطفعلیخان زند جمع آوری کرد اینک در خانواده مرحوم دکتر عبدالله رازی هست یا نه - مترجم).

آقا محمدخان قاجار تا سیزده روز، بعد از آغاز سال شمسی در تهران بود و آنگاه

با يك قشون راه افتاد و در پایان ماه شعبان سال ۱۲۰۲ هجری قمری وارد اصفهان شد و بعد نیروی خود را تقویت کرد و خواست که فارس را بگیرد و خود را به شیراز رسانید و آن شهر را تحت محاصره قرار داد (جعفرخان زند) در شیراز بود ولی پسرش لطفعلیخان بفرماندهی يك دسته از سربازان زبده مبادرت به جنگ و گریز میکرد که این نوع جنگ را امروز با اسم جنگ های پارتیزانی میخوانند. قشون آقا محمد خان قاجار که شیراز را محاصره کرده بود آسوده خاطر بسر نمی برد و گاهی در روز مورد دستبرد لطفعلیخان زند قرار میگرفت و شب ها آقا محمد خان قاجار مجبور می شد که قسمتی از سربازان خود را غیر از نگهبانان بیدار نگاه دارد که بتوانند جلوی حمله لطفعلیخان را که اغلب با دستبرد قرین بود و چیزهایی از قشون آقا محمد خان قاجار را به غنیمت میبرد بگیرند.

لطفعلیخان زند هنگامی که در شیراز قشون آقا محمد خان قاجار را بستوه می آورد با موازین اجتماعی امروز يك پسر بچه بشمار می آمد نه يك مرد. اگر لطفعلیخان زند امروز در همان سن آشکار میشد هیچ کس او را بیازی نمیگرفت و وی را بچشم يك طفل مینگریستند و میگفتند که باید بازمدتی بازیهای کودکانه کند تا این که وارد مرحله بلوغ جوانی گردد. اما بطوری که يك بار گفتیم در اعصار گذشته، چه در کشورهای شرق، چه در کشورهای غرب، استعداد های سیاسی یا جنگی یا اقتصادی جوانان زودتر از امروز بروز میکرد. چون در گذشته، مثل امروز پسران حتی پسران اشراف، مدتی از عمر جوانی را در مدارس متوسطه و دانشگاه بمصرف نمیرسانیدند و در مغرب زمین فقط کسانی که میخواستند کشیش یا طبیب یا قاضی و وکیل مدافع شوند مدتی از عمر خود را در دانشگاه میگذرانیدند و ضمن علوم مذهبی و علم حقوق و علم طب، علم فلسفه و ادب نیز به محصلین دانشگاه آموخته میشد. در اروپا، اکثر پسران اشراف، بیسواد بیارمیآمدند چون اشراف اروپا تحصیل سواد را ننگ میدانستند مگر وقتی که میخواستند پسرشان کشیش شود و حرفه پسران اشراف در اروپا دوشغل بود یکی حرفه جنگ و دیگری حرفه کشیش شدن برای رسیدن به مقام های بزرگ در کلیسا بخصوص مقام کاردینالی حتی سلاطین اروپا، پسران خود را وادار به تحصیل کافی نمیکردند و هانری سوم پادشاه فرانسه میگفت که برای ولیعهد من قدری سواد باندازه این که بتواند فرمان های سلطنتی را امضاء کند کافی است. لیکن سلاطین شرق و بخصوص پادشاهان ایران، برخلاف سلاطین اروپا پسران خود را وادار به تحصیل میکردند و بعضی از سلاطین شرق، جزو دانشمندان بوده اند. اما تحصیل پسران سلاطین در شرق طوری نبود که مدتی از عمر جوانی آنها صرف تحصیل شود. پسران سلاطین و اشراف در ایران از سن چهار سالگی به معلم سپرده میشدند و معلم، سواد خواندن و نوشتن را بآنها میآموخت و بعد از این که از عهده خواندن و نوشتن برمیآمدند صرف و نحو و مقدمات زبان عربی و علم حساب را تحصیل میکردند و تحصیل آن علوم مانع از این نبود که بکارهای سیاسی یا جنگی نرسند و چون زود، مبادرت به کارهای سیاسی یا جنگی میکردند هر گاه استعداد داشتند، لیاقت آنها آشکار میشد مثل لطفعلیخان زند و شاه اسماعیل صفوی و شاه طهماسب اول (که

در یازده سالگی پادشاه گردید) و دیگران . طرز تربیت لطفعلیخان زند هم مثل سایر پسران اشراف ایران بود و او بعد از تحصیل سواد خواندن و نوشتن مقدمات عربی و صرف و نحو آن زبان و علم حساب را تحصیل کرد و در ضمن زیر دست پدرش جعفرخان زند ، کارهای سیاسی و جنگی را فراگرفت و بزودی معلوم شد که در کارهای جنگی استعداد دارد و بالاخص استعداد او در جنگ و گریز که امروز موسوم است به جنگ پارتیزانی آشکار شد .

وقتی آقا محمدخان قاجار شیراز را محاصره کرد لطفعلی خان زند فهمید که وی با نیروی کوچک خود نمیتواند با قشون آقا محمد خان مصاف بدهد و اگر ، مقابل قشون خواجه قاجار ، جبهه بندی نماید و با او مبادرت به جنگ منظم کند نابود خواهد گردید . اما اگر مبادرت بجنگ و گریز ( جنگ پارتیزانی ) کند میتواند دائم قشون آقا محمد خان قاجار را ناراحت نماید و غنائم جنگی بدست بیاورد .

این بود که جنگهای پارتیزانی را علیه آقا محمد خان قاجار شروع کرد و طوری ابراز لیاقت کرد که مردی چون خواجه قاجار با این که يك ارتش نیرومند داشت به تنگ آورد و او را وادار نمود که دست از محاصره شیراز بکشد و مراجعت نماید . در آغاز جنگهای پارتیزانی لطفعلیخان زند شبها مبادرت بحمله میکرد و شب اول سربازان او با صدای شغال یکدیگر را برای دستبرد آگاه کردند . زیرا اطراف شیراز شغال فراوان بود و از ماه دوم بهار صدای آنها بگوش میرسید و در وسط تابستان که در پالیزها ، میوه فراوان میشد ، شغالها تا مدتی بعد از نیمه شب زوزه میکشیدند و پالیزبانان تا نزدیک صبح بیدار میماندند تا این که شغالها ، میوه های پالیز را نخورند . در آن شب که اولین حمله سربازان لطفعلیخان زند بقشون آقا محمد خان قاجار صورت گرفت ، سربازان خواجه قاجار غافلگیر شدند .

آنها تصور کردند که عدای شغال بسوی قشون میآیند تا این که مورد حمله قرار گرفتند و هفتاد تن از سربازان آقا محمد خان قاجار در آن شب به قتل رسیدند و بیش از دویست تن مجروح شدند و سربازان لطفعلیخان زند ، مقداری تفنگ و شمشال بغنیمت بردند . شب دوم سربازان لطفعلیخان زند برای این که یکدیگر را جهت حمله آگاه نمایند صدای گفتار را تقلید کردند و شب بعد از صدای جغد تقلید نمودند . طوری صدای جانورانی که هنگام شب بگوش میرسد سربازان آقا محمد خان را متوحش میکرد که هر گاه يك بوم واقعی آنشب بصدا در میآید تمام سربازان آقا محمد خان خود را برای جنگ آماده مینمودند و فکر میکردند که باز سربازان لطفعلیخان زند ، بآنها نزدیک میشوند و قصد حمله دارند . هرگز لطفعلیخان زند از يك طرف مبادرت بحمله نمیکرد بلکه پیوسته از چند طرف مبادرت به حمله مینمود تا این که آقا محمد خان قاجار را در دل شب گیج کند و او نتواند نیروی خود را برای دفع سربازان وی در يك نقطه متمرکز نماید . يك شب لطفعلیخان زند از طرف مشرق مبادرت به حمله کرد و بعد از يك نبرد کوتاه در همان امتداد مبادرت به عقب نشینی نمود . در موقع عقب نشینی آهسته میرفت تا این که سواران آقا محمد

خان قاجار تشویق شوند و او را تعقیب نمایند و همین که نزدیک سربازان لطفعلیخان زند رسیدند يك مرتبه مفاکی در زیر پای آنها گشوده شد و آنها در يك گودال عمیق افتادند . لطفعلیخان زند قبل از این که مبادرت به حمله کند يك حفره وسیع در راه حفر کرد و روی آن را پوشانید و هنگامی که سربازان او حمله کردند و مراجعت نمودند از کنار آن حفره گذشتند ولی سربازان آقا محمد خان قاجار که نمیدانستند در راه آنها حفره ای کنده شده در آن افتادند و بعضی کشته شدند و برخی مجروح گردیدند . یکی از کارهای لطفعلی خان زند علیه آقا محمد خان قاجار شبیه بمین گذاری این عصر بود .

در آن دوره ، مین وجود نداشت که لطفعلیخان زند اطراف اردوگاه آقا محمد خان قاجار را مین گذاری کند اما ابتکار و سرمشقی برای مین گذاران قرن بیستم بشمار می آمد زیرا اطراف اردوگاه آقا محمد خان قاجار تله هائی مانند تله های گرفتن گرك نصب کرد و هر کسی که پا روی تله مزبور می گذاشت از يك پا ناقص میشد و دیگر نمیتوانست در جنگ شرکت نماید .

بعد از چندین شب که لطفعلیخان زند با صدای جانوران مبادرت بحمله کرد فهمید که صدای حیوانات توجه سربازان آقا محمد خان را جلب مینماید و باید بدون صدا حمله کند .

از آن بعد ، سربازان لطفعلی خان زند بدون صدا به قشون آقا محمد خان نزدیک میشدند و آنهایی که وظیفه داشتند که نگهبانان مقدم را از بین ببرند خود را بشکل جانوران میکردند و سررا زیر يك سرپوش پنهان مینمودند و با چهار دست و پا به نگهبانان مقدم نزدیک میشدند یا روی زمین می خزیدند و وقتی بنزدیک نگهبان میرسیدند يك قطعه خمیر را روی صورتش می چسبانیدند که داد تزند و دیگری که از عقب می آمد کار آن نگهبان را میساخت .

لطفعلی خان میدانست که لازمه غافل گیری این است که نگهبان مقدم نتواند فریاد بزند و توجه دیگران را جلب کند و اگر فریاد او بر نخیزد از کار انداختن نگهبانان دیگر دشوار نیست . آقا محمد خان قاجار ، طبق روش جنگی ، نیروی خود را اطراف شیراز متفرق نکرده بود . رسم محاصره يك شهر این است که اطراف شهر نگهبان میگذارند تا این که رابطه آن با خارج قطع شود ولی ارتش را در تمام حلقه محاصره متفرق مینمایند چون متفرق کردن ارتش در سراسر حلقه محاصره بدون فایده است و هنگامی که خصم از شهر خارج میشود خطرناک میباشد . اگر موقعی که نیروی خصم از شهر خارج میشود ارتش محاصره کننده ، در سراسر حلقه محاصره متفرق باشد ، نمیتواند جلوی حمله کسانی را که با سرعت از شهر خارج شده اند بگیرد . اما اگر ارتش محاصره کننده نیروی خود را طوری قرار بدهد که در چهار جهت اصلی شهر چهار واحد بزرگ داشته باشد ، خصم از هر طرف که از شهر خارج شود ، ارتش محاصره کننده میتواند با سرعت جلوی کسانی را که از شهر خارج شده اند بگیرد . بطریق اولی اگر در چهار جهت فرعی نیز چهار واحد بزرگ مستقر گردد ارتش محاصره کننده میتواند زودتر حمله کسانی

را که از شهر خارج شده اند دفع نماید. آقا محمد خان قاجار که يك سردار جنگی بود قشون خود را در سراسر حلقه محاصره متفرق نمیکرد بلکه در هر يك از جهات اصلی يك واحد قوی مستقر مینمود و در جاهای دیگر، واحدهای کوچک یا نگهبان میگماشت لطف علی خان زند که از این موضوع مستحضر بود هر شب بواحدهای کوچک حمله میکرد و افراد را بقتل میرسانید و اسلحه و اسبهایشان را میبرد و حتی يك شب جوان زند، دوزنبورك برد و وقتی به آقا محمد خان اطلاع دادند که دو زنبورك برده شد پرسید متصدیان آن دو زنبورك که هستند؟ گفتند که دوسرباز که متصدی آن دوزنبورك بودند کشته شدند و آقا محمد خان گفت اگر به قتل نمیرسیدند من آنها را بقتل میرسانیدم. هر قدر محاصره شیراز بیشتر طول میکشید لطفعلی خان زند اقدامات ایذائی خود را علیه قشون آقا محمد خان قاجار بیشتر میکرد. چون روحیه او سربازانش از موفقیت های پیایی در جنگ و گریز تقویت میگردد. لطفعلی خان زند نقطه ضعف قشون آقا محمد خان قاجار را دریافته بود و میدانست که چون قشون آقا محمد خان، شیراز را تحت محاصره گرفته و يك قسمت از نیروی او، خواه ناخواه اطراف شیراز متفرق است، لذا میتوان به سهولت به قسمت های ضعیف آن نیرو حمله کرد. اگر قشون آقا محمد خان در يك اردوگاه و بقول خود خواجه قاجار در يك (معسكر) متمرکز میشد لطفعلی خان زند نمیتوانست با پیکارهای پارتیزانی آن قشون را مورد دستبرد قرار بدهد. اگر آقا محمد خان قاجار برای قشون خود يك اردوگاه بوجود میآورد بطور حتم اطراف اردوگاه را مستحکم میکرد و آن را مبدل به يك دژ جنگی مینمود و لطفعلی خان از هر طرف که به اردوگاه نزدیک میگردد دوچار تلفات میشد و ناگزیر بود برگردد. اما چون قشون آقا محمد خان قاجار اطراف شیراز متفرق بود خواجه قاجار نمیتوانست برای امنیت ارتش خود اردوگاه مستحکم بوجود بیاورد. خواجه قاجار طوری در فنون جنگ بصیر بود که در یکی از جنگها که شهری را محاصره کرد (بطوری که شرح آن خواهد آمد) و فصل زمستان نزدیک شد و آقا محمد خان قاجار دانست که سربازانش نمیتوانند در فصل زمستان پشت حصار آن شهر استقامت کنند به برادرزاده اش (باباخان جهانبانی) - فتحعلیشاه آینده - دستور داد که در پیرامون شهر محصور يك شهر بسازد تا این که سربازان در فصل زمستان در آن شهر بسر ببرند و محاصره را ترك نکنند. ولی هنگامی که شیراز را محاصره کرده بود نمیتوانست برای نقاط ضعیف قشون خود استحکامات بوجود بیاورد. لطفعلی خان زند نتوانست حتی يك مرتبه، بچهار واحد بزرگ قشون آقا محمد خان قاجار که در چهار جهت اصلی شیراز مستقر شده بودند حمله کند برای این که هر يك از آن چهار واحد بزرگ اردوگاه داشتند و اردوگاه آنها مستحکم بود و لطفعلی خان زند اگر بآنها حمله ور میشد نابود میگردد یا مجبور بود با تحمل تلفات برگردد.

این بود که از نقطه ضعیف قشون آقا محمد خان قاجار استفاده میکردم و بقسمت هایی از خط محاصره که قوت نداشت حمله ور میشد. در نیروی پارتیزانی لطفعلی خان زند حتی يك سرباز پیرو وجود نداشت و تمام سربازان خان زند جوان بودند و چند تن از آنها همسال لطفعلی خان زند بشمار میآمدند. سربازان خان زند در دوره ای از عمر بسر میبردند که

يك مرد جوان دارای نشاط طبیعی است و کارهای سخت او را خسته نمیکند و اگر خسته شود بعد از چند ساعت استراحت رفع خستگی مینماید و میتواند بکار پردازد. پارتیزانهای لطفعلی خان زند در دوره‌ای از عمر بسر میبردند که برای مرد جوان، کار کردن تفریح است و لو کار جنگ باشد.

هرگز سربازان جوان لطفعلیخانزند از خنده و شوخی باز نمیایستادند و خان زند نیز مثل آنها میگفت و میخندید و بمناسبت جوانی، بین لطفعلی خانزند و سربازانش رابطه رسمی که بین يك فرمانده و سربازان او وجود دارد وجود نداشت. در عوض کیفیتی بین سربازان و خان زند وجود داشت که آن کیفیت در هر قشون بوجود بیاید ضامن موفقیت است و آن این که تمام سربازان، فرمانده جوان خود را دوست میداشتند و همه حاضر بودند که برای تحصیل رضایت او جان فدا کنند در گذشته سربازان سالخورده وقتی بجنگ میرفتند، فکرشان در درجه اول معطوف به تحصیل ثروت بود. آزمایشهای عمر به آنها آموخته بود که انسان هر قدر دلیر باشد، برای زندگی کردن محتاج ثروت است و شخص نمیتواند فقط با دلیری زندگی کند و شجاعت، بطور حتم باید مبدل به زروسیم گردد تا زندگی انسان را تامین نماید. ولی سربازان لطفعلیخان زند بمناسبت جوانی در فکر تحصیل ثروت نبودند و وقتی برای پیکار برآه میافتادند قصد نداشتند که زروسیم تحصیل نمایند و بهترین غنیمت جنگی را تفنگ و شمشال و زنبورک و اسب میدانستند زیرا در پیکارهای دیگر مورد استفاده آنها قرار میگرفت. آنها بهترین پاداش را این میدانستند که خان زند بآنها بگوید امشب خوب جنگ کردید یا بگوید امشب من از همه راضی هستم یا یکی از سربازان را مورد خطاب قرار بدهد و بگوید دست مریزاد. يك قدرشناسی شفاهی طوری آنها را مسرور و سرمست میکرد که پنداری ثروت جهان را بعنوان پاداش بآنها بخشیده‌اند.

در قشون پارتیزانی لطفعلیخانزند فقط چندین نفر دارای زن و فرزند بودند و دیگران زن و اولاد نداشتند که فکر کنند اگر در جنگ کشته شوند زن و فرزندانشان بدون سرپرست میمانند. هوا خوب بود و سربازان پارتیزانی لطفعلیخانزند میتوانستند در صحرا و هوای آزاد بخوابند و میدانستند که تا نیمه پائیز هم هوا خوب خواهد بود و آنها میتوانستند بجنگ و گریز ادامه بدهند. ( لطفعلیخانزند ) راجع به وضع قشون آقامحمدخان قاجار اطلاعات کافی داشت، زیرا هر وقت سربازانش می توانستند يك یا دو نفر از سربازان آقا محمدخان قاجار را از يك قسمت میر بودند و نزد لطفعلی خان میبردند و خان زند اسیر یا اسیران را مورد تحقیق قرار میداد و راجع به قشون آقامحمد خان قاجار از آنها تحقیق میکرد و می فهمید که کدام منطقه ضعیفتر است و شب بعد بهمان منطقه حمله مینمود. اقدامات ایذائی لطفعلیخانزند آقامحمدخان قاجار را بستوه آورد و يك واقعه دیگر هم پیش آمد که سبب شد خواجه قاجار، ادامه توقف در پشت حصار شیراز را جایز ندانست و تصمیم گرفت که دست از محاصره بکشد و با قشون خود از شیراز مراجعت نماید

## برادر آقا محمد خان شورش کرد

واقعه مزبور این بود که ( مصطفی قلی خان ) برادر آقامحمدخان قاجار در منطقه طالش یاغی شد و عزم کرد که گیلان و مازندران و استرآباد را اشغال کند و آنگاه سایر نقاط ایران را اشغال نماید. طالش سرزمینی بود که از ادوار قدیم جنگجویان برجسته، از آن بر می‌خاستند و در قرون اخیر، بخصوص در دوره صفویه، سلحشوران طالش نام آور بودند. در تاریخ ایران باستان هم نام سربازان طالش برده شده و ذکر گردیده که آنها باسک های درنده به جنگ می‌رفتند و در دوره صفویه هم در یکی از جنگ ها سربازان طالش که با سگ های درنده بجنگ رفته بودند داد شجاعت دادند. در دوره ای که مصطفی قلی خان برادر آقا محمد خان قاجار در طالش یاغی شد، سلحشوران آن سرزمین با سگ های درنده به جنگ نمی رفتند و حتی دیگر گوزن نداشتند و حال آن که در قدیم گوزن برای سکنه طالش چون گاو يك حیوان اهلی بود و آن را گاونك می خواندند. مرور زمان وضع زندگی مردم طالش را تغییر داده بود معهذا مردان طالش مثل پدران خود افرادی سلحشور محسوب میشدند. آقامحمدخان قاجار وقتی شنید که برادرش مصطفی قلی خان در طالش یاغی شده ترسید و فکر کرد که اگر برادرش بتواند يك قشون از مردان نیرومند و سلحشور طالش بسیج کند و آنها را براه بیندازد، نه فقط گیلان و مازندران و استرآباد را اشغال خواهد کرد بلکه بعد از اشغال آن سه ولایت چون قوی تر میشود خواهد توانست که بعراق (ولایات مرکزی ایران) تجاوز نماید و سلطنت را از او بگیرد. چون در این فصل و فصول آینده ضمن وقایع دیگر، از برادران آقامحمدخان قاجار نیز صحبت خواهیم کرد برای این که خوانندگان راجع بآنها اشتباه نکنند لازم است که نام برادران او را مرتبه ای دیگر، ذکر نمائیم. آقامحمدخان قاجار هشت برادر داشت که اسامی آنها از این قرار میباشد.

- ۱ - حسین قلی خان دارای عنوان جهانسوز شاه و پدر خانبا با جهانبانی ( فتحعلیشاه آینده ) که گفتیم در یکی از جنگ ها کشته شد.
- ۲ - جعفر قلی خان که عنقریب راجع باو صحبت خواهیم کرد و خواهیم گفت چگونه بحکم آقامحمدخان قاجار کشته شد.
- ۳ - مصطفی قلی خان که در همین صفحات مورد بحث ماست و در طالش یاغی شد و سرنوشتش را باطلاع خوانندگان خواهیم رسانید.
- ۴ - مرتضی قلی خان که گفتیم به شیخ ویس خان زند ملحق گردید و بعد از این که شیخ ویس خان شکست خورد از بیم آقامحمدخان قاجار بروسیه گریخت و همانجا زندگی را بدرود گفت.
- ۵ - رضا قلی خان که مثل مرتضی قلی خان به شیخ ویس خان زند ملحق گردید و

بعد از این که شیخ ویس خان زندگی را بدرود گفت به مشهد رفت و امیدوار بود که وارد دستگاه شاهرخ نایبنا پادشاه محلی خراسان شود ولی شاهرخ باو اعتنا نکرد و برای امر معاش مشغول حکاکی شد ( این فن را قبل از این که آواره شود میدانست ) و چون نمیتوانست در مشهد حکاکی کند زیر امرم وی را می شناختند راه هرات را پیش گرفت و مدتی در آنجا حکاکی کرد تا این که مورد عفو آقا محمدخان قاجار واقع شد و برای او وسیله سفر فرستادند که مراجعت نماید اما بعد از ورود به مشهد بیمار گردید و همانجا در گذشت.

۶ - علی قلی خان که در دستگاه آقامحمدخان دارای مرتبه و منصب شد .

۷ - مهدی قلی خان که در دستگاه آقامحمدخان قاجار بمقام و مرتبه رسید .

۸ - عباس قلی خان که گفتیم در کودکی زندگی را بدرود گفت و جسدش را در

قصبه عبدالعظیم مجاور تهران دفن کردند .

مصطفی قلی خان مردی دلیر بود و او هم مثل برادرش جعفر قلی خان خود را برای سلطنت برتر از آقا محمدخان قاجار میدانست و میاندیشید تا او هست نباید يك خواجه پادشاه ایران شود ولو برادر مهتر وی باشد . وقتی مصطفی قلی خان در صدد برآمد بر تخت سلطنت بنشیند جعفر قلی خان در گیلان نبود و اگر آن مرد در گیلان حضور داشت مصطفی قلی خان ب فکر نمیافتاد که علم طفیان برافرازد و با يك قشون از مردان طالش ، براه بیفتد و مازندران و استرآباد را بتصرف درآورد . مردان طالش که مصطفی قلی خان میخواست از آنها يك قشون بسیج کند مردمی بودند ساده و وقتی يك مرد بظاهر بزرگ چیزی بآنها میگفت می پذیرفتند و اگر گفته او را منطقی بشمار میآوردند حاضر میشدند که بوی کمک نمایند تا اینکه به مقصود برسد . مصطفی قلی خان بآنها گفته بود که امروز بر ایران مردی سلطنت میکند که خواجه است و آن قدر ممسک میباشد که غذای خود را با ترازمیکشد . گرچه این مرد برادر من میباشد ولی من او را برای سلطنت بر ایران صالح نمیدانم و تاروژی که او در ایران است در این کشور جنک ادامه خواهد داشت و پیوسته خون مردان بر زمین خواهد ریخت و شهرها و قصبات و قراء بغارت خواهد رفت چون مردم این مرد خواجه را بسلطنت قبول ندارند و نمیتوانند از يك خواجه تمکین کنند و همین که او را دور می بینند ، شورش میکنند تا این که خود را از سلطه وی نجات بدهند .

برای اینکه مردم این مملکت روی آسایش ببینند و دائم گرفتار جنک نباشند باید آقامحمدخان از سلطنت برکنار شود و من بجای او پادشاه ایران شوم و روزی که من بر تخت سلطنت نشستم بتمام مردان طالش که با من یاری کردند منصب خواهم داد . مردان طالش هم که ساده بودند اظهارات مصطفی قلی خان را پذیرفتند و فکر کردند که وی راست میگوید و هنگامی که مردی چون مصطفی قلی خان برای سلطنت بر ایران هست نباید يك خواجه بر کشور سلطنت نماید . آقامحمدخان قاجار پس از این که در شیراز از خبر طهیان مصطفی قلی خان مطلع گردید، محاصره آن شهر را رها کرد و با قشون خود مراجعت نمود . دیدیم که آقامحمدخان هنگامی که تهران را محاصره کرده و مجبور شد که باصفهان برود محاصره را قطع نکرد و فرماندهی اردوی خود را به مجنون پازوکی واگذار نمود



و دستور داد بمحاصره ادامه بدهد تا این که شهر سقوط نماید. اما در آن موقع برگردانیدن قشون خود را از شیراز برای جنگ بامصطفی قلی خان ضروری میدانست و میاندیشید که هر گاه تنها، یا با عده‌ای معدود از سربازان مراجعت نماید، معدوم خواهد گردید. جعفر خان زند و پسرش لطفعلی خان زند مراجعت قشون آقامحمدخان قاجار را از پشت حصار شیراز ناشی از لیاقت و دلیری خود دانستند تردیدی وجود ندارد که لطفعلی خان زند قشون آقامحمدخان را در پشت حصار شیراز خیلی اذیت کرد ولی دستبرد های پیاپی او سبب باز گشت قشون خواجه قاجار نشد و آنچه آقامحمدخان را وادار بیازگشت کرد طغیان مصطفی قلی خان بود. آقامحمدخان میدانست که هر قدر دیرتر خود را به مصطفی قلی خان برساند او قوی تر خواهد شد چون ولایات جدید را اشغال خواهد کرد و از مناطق اشغال شده پول و سرباز خواهد گرفت و او اگر دیر برسد مصطفی قلی خان تمام ولایات شمال ایران و آنگاه تهران را اشغال خواهد کرد. این بود که خواجه قاجار قشون خود را بدون انقطاع وادار براه پیمائی کرد و مقرر داشت که سواران در فواصل معین پیاده شوند و بجای آنها پیادگان بر پشت اسب بنشینند و به اسب ها نیز نواله بخوراند تا این که مجبور نباشند برای تعلیف اسب ها توقف کنند. هر چند ساعت يك بار در واحدها، فرمان توقف داده میشد و آنهایی که بر پشت اسب بودند فرود میآمدند و پیادگان بجای آنها بر پشت اسب می نشستند. ولی چون اسب ها نمیتوانستند که دائم راه پیمائی کنند و آقامحمد خان قاجار در آن سفر، اسب پدك برای تمام سواران نداشت ناگزیر بود که بعضی از روزها فرمان توقف را صادر نماید تا این که اسب ها استراحت کنند و سربازان سوار و پیاده هم از آن فرصت استفاده میکردند و میخوابیدند. مصطفی قلی خان با كمك سربازان طالش، در مدتی كم توانست که گیلان را اشغال نماید و بعد از اشغال گیلان عازم مازندران نشد بلکه بهتر آن دانست که تهران را اشغال کند. مصطفی قلی خان، فکر میکرد که اشغال تهران، از طرف او، بمنزله خاتمه یافتن دوره سلطنت خواجه قاجار است و مردم اشغال تهران را چون سقوط سلطنت آقا محمدخان قاجار خواهند دانست. نتیجه ای دیگر که مصطفی قلی خان میخواست از اشغال تهران بگیرد همان بود که قبل از او، دیگران میخواستند بگیرند و آن این که راه مازندران و بالاخص استرآباد را بروی آقامحمدخان قاجار ببندد و وی نتواند بزادگاه خود برود و آنجا يك قشون گرد بیاورد یا اینکه در عراق بماند و از استرآباد درخواست كمك کند. مصطفی قلی خان میاندیشید که هر گاه تهران را تحت اشغال داشته باشد میتواند از وصول آقامحمدخان قاجار به گیلان و مازندران و استرآباد ممانعت نماید زیرا تهران مرکزی است که راه های گیلان و مازندران و استرآباد از آن میگذرد و کسی که تهران را تحت اشغال دارد، ناظر بر راهی است که از شاهرود و بسطام با استرآباد میرود و هم چنین ناظر بر راه هایی است که از عراق منتهی به گیلان و مازندران میشود. طوری آقامحمد خان با سرعت میآمد که حتی بعد از این که به قم رسید مصطفی قلی خان از آمدنش مطلع نشد و تصور مینمود که وی هنوز در شیراز است. اما بعد از این که آقامحمدخان قاجار از قم گذشت مصطفی قلی خان از آمدن برادر

مطلع گردید و دروازه های تهران را بست و سکنه آن شهر که سال قبل دوچار مرض وبا شده بودند در آن سال گرفتار خطر محاصره و جنگ شدند .

مادر این بحث تاریخی راجع به تهران زیاد صحبت کرده ایم و تا آنجا که میتوانستیم از اسناد تاریخی استفاده کنیم وضع تهران را در آن دوره از نظر خوانندگان گذرانده ایم و آنها میدانند که تهران شهری بود از نظر جنگی مستحکم و دارای يك حصارمتین دارای یکصد و چهارده برج بدون داشتن رودخانه ، و شهر بوسیله چند قنات مشروب میشد و نیز گفتیم که از دوره کریم خان زند ، در خارج از شهر ، و آن طرف حصار ، ابنیه ای در شمال شهر ساخته شد و بر اثر وجود ابنیه مزبور حومه ای در شمال شهر بوجود آمد و جمعی از تهرانی ها از شهر منتقل به حومه مزبور شدند که در دوره سلطنت قاجاریه ، آن حومه محوطه اراك سلطنتی گردید و آن حومه امروز ، در مرکز پایتخت ایران قرار گرفته است .

پایان جلد اول